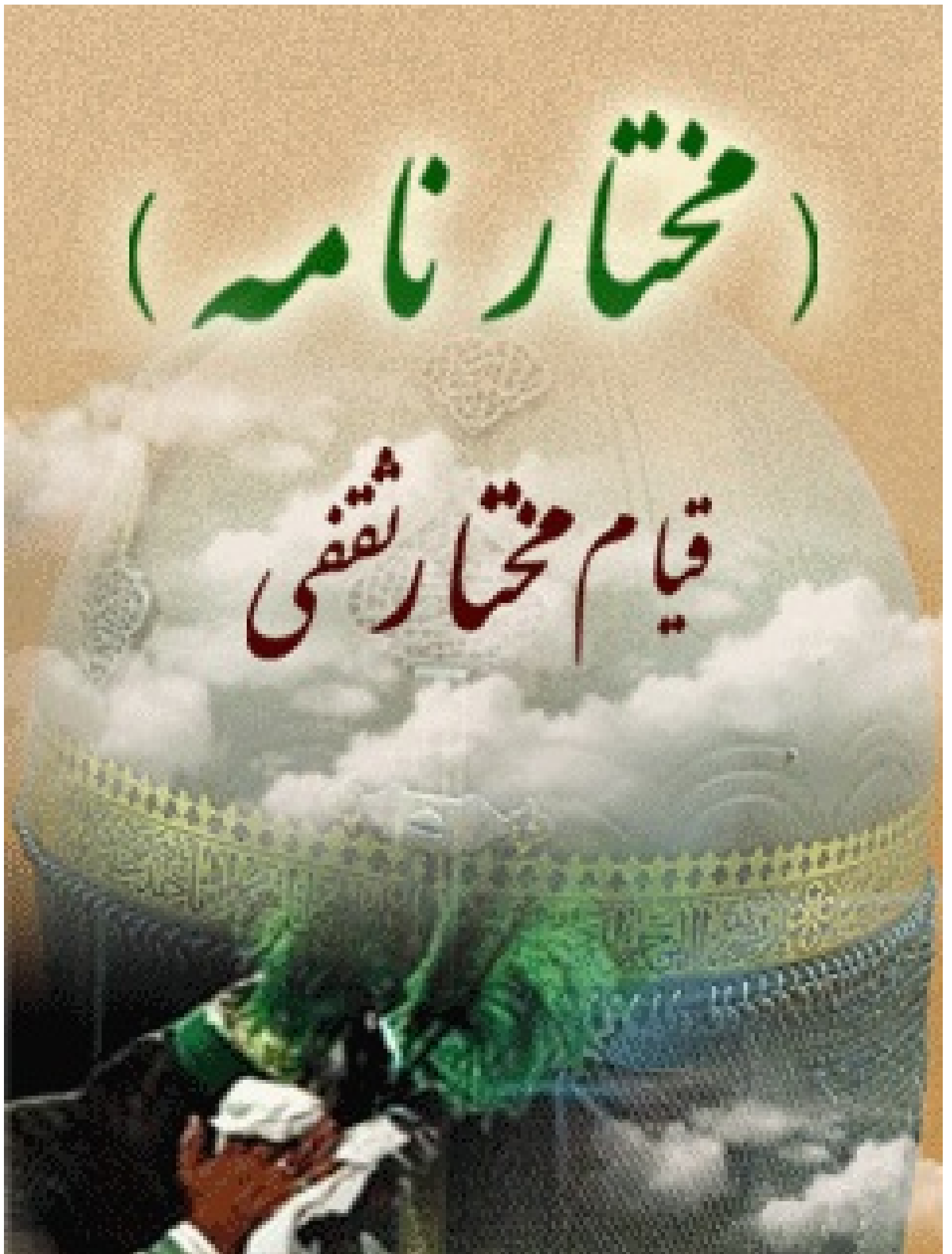


(مختار نامہ)

قیام مختار رقصی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قیام مختار ثقفی (مختار نامه)

نویسنده:

محمد چنگیزی

ناشر چاپی:

مرکز نشر فرهنگی رجا

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۳	قیام مختار ثقفی (مختارنامه)
۱۳	مشخصات کتاب
۱۳	فهرست مطالب کتاب
۱۵	مقدمه
۲۸	مجلس اول
۳۲	مجلس دوم
۳۸	مجلس سوم
۴۴	مجلس چهارم
۵۸	مجلس پنجم
۶۳	مجلس ششم
۷۱	مجلس هفتم
۸۰	مجلس هشتم
۸۸	مجلس نهم
۹۴	مجلس دهم
۱۰۴	مجلس یازدهم
۱۱۶	مجلس دوازدهم
۱۲۹	مجلس سیزدهم
۱۳۹	مجلس چهاردهم
۱۵۵	مجلس پانزدهم
۱۷۳	مجلس شانزدهم
۱۸۷	مجلس هفدهم
۲۲۱	مجلس هیجدهم
۲۳۴	مجلس نوزدهم

۲۴۲	مجلس بیستم
۲۶۰	مجلس بیست و یکم
۲۷۳	مجلس بیست و دوم
۲۷۸	مجلس بیست و سوم
۲۸۹	واژه نامه
۲۸۹	آ
۲۹۰	الف
۲۹۲	ب
۲۹۵	پ
۲۹۶	ت
۲۹۷	ث
۲۹۷	ج
۲۹۸	چ
۲۹۹	ح
۳۰۰	خ
۳۰۱	د
۳۰۳	ذ
۳۰۴	ر
۳۰۵	ز
۳۰۶	س
۳۰۷	ش
۳۰۸	ص
۳۰۹	ض
۳۰۹	ط
۳۰۹	ظ
۳۱۰	ع

۳۱۱	غ
۳۱۲	ف
۳۱۲	ق
۳۱۳	ک
۳۱۴	گ
۳۱۴	ل
۳۱۵	م
۳۱۸	ن
۳۲۰	و
۳۲۰	ه
۳۲۱	ی
۳۲۱	«فهرست آیات قرآنی»
۳۲۲	فهرست اسامی و القاب اشخاص
۳۲۲	الف
۳۲۶	ب
۳۲۶	پ
۳۲۸	ت
۳۲۸	ث
۳۲۸	ج
۳۲۸	ح
۳۳۰	خ
۳۳۱	د
۳۳۱	ذ
۳۳۱	ر
۳۳۱	ز
۳۳۲	س

۳۳۳	ش
۳۳۴	ص
۳۳۴	ض
۳۳۴	ط
۳۳۴	ظ
۳۳۵	ع
۳۴۰	غ
۳۴۰	ف
۳۴۰	ق
۳۴۱	ک
۳۴۱	ل
۳۴۱	م
۳۴۴	ن
۳۴۵	و
۳۴۵	ه
۳۴۵	ی
۳۴۶	فهرست امکانه و حروب
۳۴۶	الف
۳۴۶	ب
۳۴۷	پ
۳۴۷	ت
۳۴۷	ج
۳۴۸	چ
۳۴۸	ح
۳۴۸	خ
۳۴۸	د

۳۴۹ ر

۳۴۹ ز

۳۴۹ س

۳۵۰ ش

۳۵۰ ص

۳۵۰ ط

۳۵۰ ع

۳۵۱ ف

۳۵۱ ق

۳۵۱ ک

۳۵۲ گ

۳۵۳ م

۳۵۳ ن

۳۵۴ و

۳۵۴ ه

۳۵۴ ی

۳۵۴ فهرست قبایل، خاندانها و گروهها

۳۵۴ الف

۳۵۵ ب

۳۵۶ ت

۳۵۷ ج

۳۵۷ ح

۳۵۷ خ

۳۵۷ ذ

۳۵۷ ر

۳۵۷ ز

۳۵۷	ش
۳۵۸	ع
۳۵۸	ف
۳۵۸	ق
۳۵۸	ک
۳۵۸	م
۳۵۸	ه
۳۵۸	فهرست اسلحه، لوازم و اصطلاحات جنگ
۳۵۹	الف
۳۵۹	ب
۳۵۹	پ
۳۵۹	ت
۳۶۰	ج
۳۶۰	ح
۳۶۰	خ
۳۶۰	د
۳۶۰	ذ
۳۶۱	ر
۳۶۱	ز
۳۶۱	س
۳۶۱	ش
۳۶۲	ص
۳۶۲	ض
۳۶۲	ط
۳۶۲	ع
۳۶۳	غ

۳۶۳ ----- ف

۳۶۳ ----- ق

۳۶۳ ----- ک

۳۶۳ ----- گ

۳۶۴ ----- م

۳۶۴ ----- ن

۳۶۴ ----- ه

۳۶۵ ----- فهرست مشاغل

۳۶۵ ----- الف

۳۶۵ ----- ب

۳۶۵ ----- پ

۳۶۵ ----- ت

۳۶۵ ----- ج

۳۶۵ ----- خ

۳۶۶ ----- د

۳۶۶ ----- ر

۳۶۶ ----- ز

۳۶۶ ----- س

۳۶۶ ----- ش

۳۶۷ ----- ص

۳۶۷ ----- ط

۳۶۷ ----- ع

۳۶۷ ----- ق

۳۶۷ ----- ک

۳۶۷ ----- م

۳۶۸ ----- ن

۳۶۸ و

۳۶۸ ه

۳۶۸ فهرست ابیات، عبارات و ترکیبات عربی

۳۷۴ فهرست مراجع و ماخذ

۳۷۶ درباره مرکز

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: قیام مختار ثقفی (مختارنامه) / به کوشش محمد چنگیزی.

مشخصات نشر: تهران: مرکز نشر فرهنگی رجاء، ۱۳۶۸.

مشخصات ظاهری: بیست و پنج، ۴۹۰ ص.

فروست: متن کهن ادبی تاریخی

شابک: ۱۷۰۰ ریال

یادداشت: کتابنامه: ص. ۴۸۰ - ۴۹۰

عنوان دیگر: مختارنامه

موضوع: مختار بن ابی عبید، ۱-۶۷ق.

موضوع: شیعه -- تاریخ -- قرن ۱ق.

موضوع: شیعه -- جنبشها و قیامها

شناسه افزوده: چنگیزی، محمد، مصحح

رده بندی کنگره: BP۲۳۹/ق ۹۴ ۱۳۶۸

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۵۳

شماره کتابشناسی ملی: م ۳۸-۳۱۱۲

ص: یک

↔

ص: دو

↔

ص: سه

↔

ص: چهار

↔

فهرست مطالب کتاب

مقدمه‌ی شامل:

اصل نسخه خطی: ۸

اهمیت کتاب: ۹

اشکالات و اشتباهات موجود و شیوه تصحیح: ۱۰

اشکالات موجود در اعلام: ۱۱

نظرات مختلف در مورد مختار: ۱۳

مطالب کتاب: ۱۵

ویژگیهای نثر این کتاب: ۱۷

راوی داستان: ۱۸

کیسان و کیسانیه: ۲۰

ویژگیهای رسم الخط متن و تغییرات داده شده در آن: ۲۱

تقدیر و تشکر: ۲۴

مجلس ۱ - آمدن مختار به کوفه و باز داشت وی: ۱

مجلس ۲ - قیام عبدالله عفیف و محبوس شدن و نجات او، و رود سعید بن مَخْنَف به کوفه: ۷

مجلس ۳ - بیرون راندن ابن زیاد از کوفه: ۱۸

مجلس ۴ - بازگشت ابن زیاد به کوفه و جنگ او با عبدالرحمان سعید و سعید بن مَخْنَف: ۲۹

مجلس ۵ - دستگیری عبدالله عفیف و ام عامر، فرار طَارِقِ أَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِق: ۵۱

مجلس ۶ - شهادت عبدالله عفیف، نجات ایسیه به دست ام عامر: ۵۹

مجلس ۷ - غارت جهودان به وسیله هزیر بن سلیمان، نبرد ام عامر: ۷۳:

مجلس ۸ - شهادت عبدالرحمان سعید: ۸۷

ص: پنج

↔

مجلس ۹ - شهادت طَارِقِ أَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِق، ازدواج محمد بن سلیمان با ام عامر: ۱۰۰

مجلس ۱۰ - قصه کثیر معلم و آزادی مختار از زندان: ۱۱۱

مجلس ۱۱ - هلاک شدن یزید، خروج سلیمان صُرْد و مُسَيَّبُ بْنُ نَجْبَةَ، فرار ابن زیاد از بصره به دِمَشَق: ۱۲۷

مجلس ۱۲ - بیعت ابن زیاد با مروان، شهادت سلیمان صُرْد و دیگر توابع: ۱۴۶

مجلس ۱۳ - امارت عبدالله مُطِيع بر کوفه، اعلام خروج مختار و بیعت ابراهیم اشتر و دیگر شیعیان بر او: ۱۶۶

مجلس ۱۴ - خروج مختار، گرفتن کوفه و زینهار دادن عبدالله مُطِيع: ۱۸۲

مجلس ۱۵ - حرب ابراهیم اشتر با مُصَعَبِ زُبَيْر: ۲۰۹

مجلس ۱۶ - آمدن عامر بن رَبِيعَةَ از شام به حرب مختار: ۲۳۸

مجلس ۱۷ - حرب یزید بن آنس و وَرْقَاءِ عَازِب با رَبِيعَةَ محارق و حُصَيْن بن نُمَيْر، کشتن کشتندگان حسین: ۲۶۰

مجلس ۱۸ - رفتن ابراهیم اشتر به حرب ابن زیاد و حدیث یافتن گنج: ۳۱۳

مجلس ۱۹ - باز داشتن عبدالله زُبَيْر، محمد بن حَنْفِيَةَ را، آگاهی مختار و فرستادن سپاه به مکه: ۳۳۴

مجلس ۲۰ - اخبار محمد بن علی و غایب شدن او اندر کوه عقیق: ۳۴۸

مجلس ۲۱ - حرب ابراهیم اشتر با عُبَيْدِالله زیاد: ۳۷۶

مجلس ۲۲ - جنگ احمر شَمِيط با مُصَعَبِ زُبَيْر: ۳۹۶

مجلس ۲۳ - شهادت مختار: ۴۰۵

فهرست اول: واژه نامه: ۴۲۳

فهرست دوم: آیات قرآنی: ۴۴۵

فهرست سوم: اسامی و القاب اشخاص: ۴۴۷

فهرست چهارم: آمکنه و حروب: ۴۶۶

فهرست پنجم: قبایل، خاندانها و گروهها: ۴۷۲

فهرست ششم: اسلحه، لوازم و اصطلاحات جنگ: ۴۷۵

فهرست هفتم: مشاغل: ۴۸۰

فهرست هشتم: ابیات عبارات و ترکیبات عربی: ۴۸۳

فهرست نهم: مراجع و ماخذ: ۴۸۸

ص: شش

↔

مقدمه

اصل نسخه خطی

این کتاب کهن ترین نسخه باز مانده از مختار نامه یا قصه مختار است در ۲۳ مجلس.

نسخه‌های دیگری از مختار نامه موجود است § رک فهرست نسخه‌های خطی فارسی ج ۶ ذیل مختار نامه. § و برخی از آنها بدون تصحیح به چاپ رسیده است. با اینکه کلیات موقوف در تمام مختار نامه‌ها تقریباً یکسان است اما هیچ یک ارزش ادبی متن حاضر ندارد. از این تحریر تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد بیش از یک نسخه باقی نمانده است.

اصل این کتاب در موزه بریتانیا به شماره «Or ۱۴۹» موجود است.

مترجم یا مولف اصلی آن به فارسی و تاریخ تالیف کتاب معلوم نیست. آثار کهنگی زبان و کلمات و ترکیبات، نثر این کتاب را به قرن پنجم هجری به شدت نزدیک می‌کند. § از جمله قرائن به طور مثال می‌توان به نمونه‌های زیر اشاره کرد که کاربرد آن در این کتاب و در قصص الانبیاء ابواسحاق نیشابوری تألیف قرن پنجم یکسان است: عورت: زن، استوار داشتن: باور کردن، آزادی: سپاسگزاری و حق شناسی، بچه آمده: برای چه آمده‌ای، و ... همچنین رک ویژگیهای نثر این کتاب در همین مقدمه. § کاتب این نسخه محمد بن سلطان بایزید بن علی کوشکنه‌ای اسفراینی است که کار خود را در سال ۹۲۷ ه. ق به پایان رسانیده و بیشتر مطالب آن به روایت «ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی» است. برخی اشتباهات و قرائن موجود نشان می‌دهد که کاتب از روی نسخه‌ای کهن تر کتابت کرده است.

در حاشیه متن اشعاری به مناسبت آمده و در محل مربوط به آن خطی کشیده یا کلمه بیت در بالای سطر نوشته شده است. به نظر می‌رسد که این اشعار چند قرن بعد از

ص: هفت

↔

تالیف و هنگام کتابت در دوره صفوی به متن افزوده شده باشد § اشعار موجود در برخی نسخه‌های دیگر مختار نامه - که از

نظر نگارنده گذشته - با اشعار حواشی این متن متفاوت است. به علاوه نسخه‌ای خطی از مختار نامه در خانقاه احمدی شیراز موجود می‌باشد که صفحاتی از اول و آخر آن افتاده و فاقد شعر است. § از این رو کلیه ابیات در ذیل صفحات مربوط آورده شد. از اوسط مجلس ۲۱ به بعد چند شعر به جای حاشیه، در بین نثر آمده است. صفحاتی از همین قسمت با نثری متأخرتر از باقی متن به چشم می‌خورد و خط آن نیز متفاوت است.

در اواخر مجلس پنجم بریدگی مطلب نشان از افتادگی چند صفحه دارد. عنوان مجلس ششم نیز در همین قسمت قرار داشته است. برای آنکه دنباله داستان ناقص نماند حدود سه صفحه از نسخه دیگری § این تحریر دیگر به خط عطاء بن حسام الواعظ ۹۸۱ ه. ق و مسمی به روضه‌المجاهدین است. § پس از اصلاح در متن آورده شد و این قسمت الحاقی به متن اصلی، با حروفی کوچکتر در این کتاب آمد.

اهمیت کتاب

این کتاب پرارزش ادبی - تاریخی دارای نثری قوی، شیوا و پرکشش با بیان خاص خود است. توصیف ماهرانه صحنه‌های رزم، رجز خوانی مبارزان، شرح جنگهای تن به تن و هجوم لشکریان آن چنان استادانه است که خواننده خود را حاضر و ناظر در وقایع حس می‌کند.

نثر قوی و ساده، این کتاب را در بین متون نثر فارسی ممتاز می‌کند و یادآور تاریخ طبری است.

کتاب حاضر گنجینه گرانبھائی از لغات و عبارات و اصطلاحات و تعبیراتی است که در خور توجه و دقت است. برخی لغات نادر در این متن به چشم می‌خورد که در هیچ لغتنامه‌ای نیامده § طالت: ص ۲۰، ۲۱، ۲۶، ۴۰، ۴۳، ۴۷، ۵۱، ۵۳، ۶۳ و ...، هلین: ص ۳۶. § و بعضی کلمات در معنی خاص و کم سابقه‌ای به کار رفته است. § فرصت: پیروزی و چیرگی ص ۱۳۶ و ۴۰۲، آزادی: سپاسگزاری و خشنودی ص ۴۰۹، همچنین رک. واژه نامه آخر کتاب § این کتاب از جهت تاریخی نیز دارای اهمیتی شایان است، برخی تواریخ § رک. تاریخ ابن اثیر. § در

ص: هشت

↔

بیان مآقع سالهای ۶۱ تا ۶۸ ه. ق دچار تناقض گوئی شده‌اند - اگرچه این تناقضات به لحاظ نقل قول از راویان مختلف بوده باشد باز خواننده را دچار تردید می‌کند - قیام مختار چون از دیدگاه مورخی شیعه به نقل رویدادها پرداخته خالی از این نوع ابهامات تاریخی است. گوینده علاوه بر شرح تاریخ با ذکر برخی جزئیات به قصه گوئی نیز نظر داشته، حوادث را با شرح و تفصیل بیان می‌کند و دلاوریهای شیعیان پررنگ تراست اگرچه گاه سخن به افسانه نزدیک شده یا به ذکر باورهای پرداخته است که به اسطوره می‌ماند. فایده دیگر اطلاعات سودمندی است که از اوضاع فرهنگی، اجتماعی و سیاسی دهه‌ی هفتم قرن اول هجری نشان می‌دهد. به علاوه حاکی از ویژگیهای اجتماعی، اوصاف اخلاقی و عقاید مردم آن روزگار در حجاز عراق و شام است. قیام مختار ما را با سلاح معمول مبارزان، طرز آراستن صف جنگ و آداب رزم و پیکار در سیزده قرن پیش آشنا می‌سازد. چون کتاب حاضر نثری روان و منسجم دارد و موضوعی تاریخی و مناسب، و مشحون از لغات سودمند و موردنیاز است می‌تواند به عنوان درس فارسی و متن تاریخی در دانشگاه و دبیرستان مورد استفاده‌ی دانش پژوهان قرار گیرد.

اشکالات و اشتباهات موجود و شیوه تصحیح

۱ - در شروع کار، تصحیح این کتاب غیر ممکن می‌نمود چون ناخوانایی و حکک و حذف آن بسیار و نسخه موجود منحصر به فرد بود - احتمالاً وجود همین مشکلات سبب خودداری از تصحیح آن تاکنون بوده است - اما با تامل و تدقیق در میکروفیلم

بسیاری از مشکلاتی که لا ینحل به نظر می‌رسید روشن گردید. در نسخه اصل حاشیه کاغذ در صحافی رفته و کلماتی را از بین برده و گاه کاتب کلماتی را از قلم انداخته است. هر جا که خواندن کلمه‌ای امکان نداشت سعی شد برای تصحیح قرائنی یافته شود. برخی از اشکالات با مراجعه به دیگر کتب تاریخی و بعضی از روی مشابهاات آن در جاهای دیگر همین متن ممکن گردید. برای آنکه جمله یا عبارتی ناقص نماند گاه کلمه یا کلماتی به جای موارد حک یا حذف شده قرار گرفت تا خواننده اثری روشن و خالی از ابهام در برابر خود ببیند. اما همیشه آنچه که بر متن

۱ - رک. ص ۳۶۰ همین کتاب

ص: نُه

↔

افزوده گشت در بین [] قرار گرفت تا الحاقی بودن آن معلوم و شرط امانت رعایت شده باشد و اصل هر آنچه که تغییر یافت در ذیل صفحه آمد تا در صورت اشتباه، خواننده محقق صحیح را در یابد.

۲ - چون کاتبان افرادی عالم یا دقیق نبوده‌اند در تحریرهایی که از نسخ خطی انجام داده‌اند گاه به اشتباه و گاه به نظر خود، برای اصلاح و گاه از روی تعصب تغییراتی داده‌اند. کار مصحح شناخت متن اصلی و زدودن تصرفات و لغزشها و کوشش در روشن ساختن آن است.

از خطاهای کاتب این تحریر اشتباه او در خواندن و نوشتن ترکیبات عربی و گاه اعراب گذاری آنهاست. فی المثل شعاری را که شیعیان در جنگها و حملات خود علیه یزیدیان به کار می‌برده‌اند «یا لثاراتِ الحُسَینِ بنِ عَلِی» است که کاتب در خواندن و نوشتن آن دچار سر در گمی شده در یک جا آن را «یا امارات الحسین» و در محلی دیگر «بالبشارات الحسین» و در بقیه موارد به کرات «با اشارات الحسین» به کار برده است. این اشتباه همچنین نشان می‌دهد که کاتب از روی نسخه‌ای کهن تر رونویسی کرده، ولی به لحاظ تشابه «ث» با «ش» از حیث تعداد نقطه دچار لغزش گردیده است.

تکرار اصل این ترکیبات - جز چند مورد برای نمونه - لازم به نظر نرسید.

۳ - تحریف عمدی کاتب در تغییر امیرالمومنین به امیر المنافقین و امیر الکافرین، مبارک به نا مبارک، و باد به مباد، همچنین آوردن علیه السلام در ادامه نام معصومین و افزودن علیه اللعنه یا ملعون بعد از نام اشقیاست. اگرچه یزید و دیگر امرای فاسقی که تا گردن در منجلاب فسق و فجور غرق بودند شایستگی نام امیرالمومنین را نداشتند اما به هر حال این عنوان را یدک می‌کشیدند. هر جا که مقول قول نشان از تحریف این نوع کلمات داشت تغییر داده شد و هر جا که زاید بودن این کلمات آشکار بود حذف گردید تا خواننده با واقعیت تاریخی به دور از تعصب روبرو شود. اصل این گونه کلمات جز چند مورد نمونه در حواشی نیامد.

۴ - اشتباهات املائی: به جای بخاست: بخواست، به جای خرد: خورد، به جای صلاح: سِلاح، خوانند: خاند، هواخواهان: هواخاهان، خواری: خاری، برخاستم: برخواستم، خراجگزار: خراج گذار، خانه: خوانه، خواست: خاست، آزاد: آذاد، مرتضی: مرتضا، خارجی: خوارجی، گزارم: گذارم، و ... به کار رفته بود.

ص: ده

↔

اینگونه کلمات تصحیح گردید و جز چند جا برای نمونه اصل آنها در ذیل صفحه ذکر نگردید.

۵ - در چند مورد قسمت هائی از اشعار حاشیه متن در صحافی رفته بود که معنی ابیات ظاهر را ناقص کرده و یا جز چند کلمه‌ای از آن باقی نگذاشته بود، از آوردن این نوع اشعار ناقص خودداری شد. در مواردی نیز یک یا چند کلمه از ابیات آشکار نبود به این نوع اشعار کلماتی افزوده گردید به شکلی که وزن و معنی شعر محفوظ بماند.

۶ - اشتباه در مورد سال وقوع حوادث و نام قبایل با توجه به دیگر کتب تاریخی اصلاح شد و اصل هر یک ذیل صفحه مربوط آمد.

۷ - اشکالات موجود در اعلام:

در نسخه اصل گاه کاتب نامی را غلط به کار برده یا یک اسم را در چند جا به شکل‌های مختلف آورده است، یا نامی که در بیشتر کتب تاریخی به یک شکل آمده در اینجا با کمی تغییر دیده می‌شود.

برای اطمینان از صحت و سقم اعلام، به کتب و مراجع گوناگون عربی و فارسی مراجعه شد. هر جا که با اطمینان صحیح نامی معلوم گشت، در متن آمد و در زیرنویس، اصل آن ذکر گردید و هر جا که برای یک نام شکل‌های مختلفی در دیگر کتب آمده است نام متن ابقا شد و ذیل صفحه توضیح آمد. در مورد اعلام غیر مشهور که در تواریخ معتبر ذکر از آنها نیست حکم بر اکثر قرار گرفت، مثلاً- اگر نامی سه جابه یک شکل به کار رفته بود و در یک محل به صورتی متفاوت آمده، آن مورد تغییر یافت و ذیل صفحه اصل آن ذکر گردید. گاه نامی در دو جا و با کمی تفاوت به کار رفته بود که در زیرنویس به شکل دیگر اشاره شد.

در اینجا برای نمونه برخی از اعلام و شرح تغییرات آن را ملاحظه می‌کنید:

۱ - «عمرو بن حجاج الزبیدی» در واقعه‌ای - در مجلس ششم - هلاک گشته و بار دیگر در مجلس هفدهم به فرمان «مختار»، اما باز زنده تصور شده و از او نام رفته است.

این نام در یک محل «عمر بن حجاج الدبیری» و در چند مورد به جای «عمرو»، «عمر» به کار رفته بود.

ص: یازده

↔

۲ - «محمد بن حَنْفِيَّه» که در برخی از سطور این کتاب همچنين در تاريخ يعقوبی، گزیده، ابن اثیر و در اعلام زرکلی به همین شکل آمده غالباً در نسخه اصل «محمد بن حَنْفِيَّه» به کار رفته بود. در متن شکل اول ارجح دانسته شد.

۳ - «مُسَيَّبُ بْنُ نَجْبَةَ» که در تواریخ معتبر به همین صورت به کار رفته است در این کتاب مُسَيَّبُ بْنُ نَجْبَةَ آمده بود لذا شکل نخستین در متن آمد.

۴ - «رِقَاعَةُ بْنُ شَدَّاد»

در همه جای این متن «رِقَاعَةُ بْنُ شَدَّاد» و در یک مورد «قَارِعَةُ بْنُ شَدَّاد» آمده بود که تصحیح گردید.

۵ - «ابوعمر» حاجب مختار در چند جا «ابوعمر»، و در مواردی «ابوعمری» به کار رفته بود که اصلاح گردید. این نام در بیشتر کتب تاریخی «ابوعمره» اما در حبیب السیر، «ابوعمر» مذکور است.

۶ - «عبدالله بن وال» که در تاریخ طبری و تاریخ ابن اثیر به همین شکل به کار رفته است در این کتاب همه جا «عبدالله اوایل» مذکور بود. لذا «عبدالله بن وال» ترجیح داده شد.

۷ - «مُرَّةُ بْنُ مُنْقِد» در چند مورد «مره منقد» و در مواردی «منقد مره» بود. این نام در حبیب السیر و الکامل «مُرَّةُ بْنُ مُنْقِد» و در طوفان البكاء (چاپ سنگی) «مُنْقِد مره» به کار رفته است. نگارنده «مُرَّةُ بْنُ مُنْقِد» را ارجح دانست.

۸ - «بِشْر بن شوط» به صورت «بِشْر بن شویط» و «بِشْر بن شوطه» هم به کار رفته بود که به حکم اکثر، شکل نخستین در متن آمد.

نظرات مختلف در مورد مختار

در مورد مختار ثقفی و شرح وقایع زمان و اقدامات او آنچه گفتنی است در این کتاب آمده است. اما این بخش بدان آورده شد تا خواننده این کتاب از نظرات دیگر تاریخ نویسان نیز در مورد مختار اطلاع حاصل کند.

برخی مورخان اهل سنت از مختار چهره‌ای منفی و نامطبوع نشان داده‌اند. بعضی دیگر چون محمد بن جریر طبری و به خصوص ابن اثیر به ذکر روایات مخالف و موافق بسنده کرده، اظهار نظر قطعی در مورد او ننموده‌اند. اما در این کتاب مختار قهرمان ماجراست.

ص: دوازده

↔

در ترجمه «ملل و نحل» آمده است «مختار خارجی بود که زُبیری شد و شیعی و کیسانی گردید و عَلمی چند مزخرف و تَرّهاتی محرف ظاهر کرد و چون امام محمد حَنْفِیّه بر آن اطلاع یافت از او بیزاری جست و چنان می‌نمود که به طلب خون سیدالشهدا میان انتقام بر بسته و به ظلمت از دین برگشته و فجر § اصل: فجره § مسلمانی هشته و از مذاهب مختار آن است که بر حضرت کبریائی بداء § رک ذیل کیسان و کیسانیه در همین مقدمه § جایز است و چنان مستفاد است که خام درائی § اصل: خامد رائی. § بادپیمائی بوده است که به واسطه تقدم و ریاست فوجی کوتاه‌اندیشان دام تزویری نهاده و به مقابح احوال و فضایح احوال در واقع مبتلا بود. § ترجمه ملل و نحل ص ۱۵۶ تا ۱۶۴ §

حافظ ذهبی در تاریخ خود گفته است: مختار کَذّاب بود و فکر می‌کرد که جبرئیل بر او نازل می‌شود. § العبر فی خبر من غیر ج ۱ ص ۷۵ §

در تاریخ کامل آمده است «شیراقه بن مردّاس بارقی که برای نجات جان خود مختار را به شعر و سخن مدح می‌کرد همین که مختار او را بخشیده و قادر بر فرار شد شعری در هجو مختار سرود و در آن نسبت ادعای نزول وحی به وی داد» § ترجمه تاریخ ابن اثیر ج ۶ ص ۹۸ تا ۱۰۰ §

در کتاب حاضر نیز عُبَیدالله زیاد مختار را غدار می‌خواند، عبدالله زُبیری وی را کَذّاب می‌نامد و مُصَعَب زُبیری وی را دروغگو و رافضی می‌داند.

مختار می‌گفت: دین ما این نیست که کشندگان حسین را زنده بگذاریم. اگر آنها را زنده بگذارم مردی نیستم که ادعای یاری آل محمد را بکنم، اگر چنین باشد همان کَذّابی خواهم بود که مرا لقب داده‌اند طعام و شراب بر من حرام خواهد بود تا آنکه روی زمین را از وجود آنها پاک کنم. § ترجمه تاریخ ابن اثیر ج ۶ ص ۹۸ تا ۱۰۰ §

اما در روایت ابو مِحْنَف لوط که شیعی مذهب - و بنا به گفته ابن ندیم و یاقوت حموی، مطلع ترین شخص در اخبار و فتوحات عراق بوده است - از مطالب ضد مختار اثری نیست.

در آغاز این کتاب روایت شده است که علی بن الحسین (ع) بر مختار رحمت

ص: سیزده

↔

فرستاد و گفت: «اگر چون مختار ابوَعَبَّیْدَه در میان موالیان ما صد مرد بودی نیکو و صالح هرگز کسی به ناحق حق دیگری غصب نکردی.» § ص ۱ و ۲ همین کتاب.

برای اطلاع بیشتر در مورد مختار علاوه بر سایر کتب می توان به روزنامه اطلاعات شماره های آبان و آذر ۶۲ مقالات مرحوم جواد گرامی در مورد مختار و ماخذ مورد اشاره آن مراجعه نمود. §

از «علی بن اسباط» - عالم، مقری و مفسر قرن سوم هجری - روایت شده است که پسر مختار پیش امام محمد باقر آمد و گفت: «یا بن رسول الله چه گویی در حق پدرم؟» گفت: «مختار از آن ماست و از اهل بیت ما.» § ص ۱ و ۲ همین کتاب.

برای اطلاع بیشتر در مورد مختار علاوه بر سایر کتب می توان به روزنامه اطلاعات شماره های آبان و آذر ۶۲ مقالات مرحوم جواد گرامی در مورد مختار و ماخذ مورد اشاره آن مراجعه نمود. §

اگرچه نمی توان مختار را از خطا و لغزش میرا دانست اما به هرحال خو نخواهی او بر زخم دل شیعیان مرهم گذاشت و به بیان این کتاب: «مختار طبل امامت بزد و بوق نصرت بدمید و عَلم حجت بر پای کرد و سپاه سعادت جمع آورد و تیغ اندر دماغ اعدا نهاد. از خروج تا وقت مرگ هفتاد هزار از اعدای اهل بیت را بکشت و در دنیا جز طالت خون پیغمبر نجست و او مردی بود با رای و تدبیر و عاقل و با نماز و روزه و ستر و صلاح و با زهد و عفت که ظلم نکرد و ظالمان را دوست نداشت و دوستار مومنان بود و جهان از فاسقان پاک کرد.» § رک ص ۲۲۲

مطالب کتاب

مطالب این کتاب روشنگر مبارزات و دلاوریهای شیعیانی است که برای خونخواهی از قاتلان حسین بن علی (ع) به پا خاستند و شامل: قیام عبدالله عقیف، قیام توابین و قیام مختار ثقفی است.

قیام عبدالله عقیف

عبدالله بن عقیف از دزدی از یاران حضرت علی (ع) بود. یک چشم خود را در جنگ جَمَل و چشم دیگرش را در جنگ صِفِّین از دست داده بود. او به یاری دیگر شیعیان خونخواه، عُبَیدالله زیاد را از کوفه بیرون راند، اما بالاخره پس از شکست، دستگیر و شهید گردید.

ص: چهارده

↔

قیام توابین

پس از مرگ یزید گروهی از مردم کوفه که توبه کرده و از کار خود پشیمان بودند و از قتل حسین بن علی (ع) دلی پر درد داشتند در سال ۶۵ به فرماندهی سلیمان بن صُرَد خزاعی و

مُسَیَّب بن نَجَبَه ی فرزاری به خونخواهی حسین بن علی (ع) قیام کردند تا آنچه را که خداوند به بنی اسرائیل امر کرده بود تحقق بخشند. خداوند بنی اسرائیل را فرمود «فَتَوَبُّوا إِلَى بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ ذَلِكَ خَيْرٌ لَكُمْ عِنْدَ بَارِئِكُمْ فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ

الرَّحِيم» § سوره بقره آیه ۵۴. ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۵۸ §

سلیمان بن صُرَد نخست از اصحاب رسول خدا بود، سپس در جنگ جَمَل و صِفِّین در رکاب حضرت علی (ع) جنگید. او و یارانش که حدود هزار تن بودند در ناحیه «عین الورد» با عُبَیدالله بن زیاد جنگی سخت کردند و بسیاری از ایشان کشته شدند، سن هیچیک از یاران او کمتر از شصت سال نبود § تاریخ شیعه و فرقه های اسلام ص ۵۳ و ۵۴ § با شکست ایشان شورش کوفیان فرو نشست.

تولد مختار بن ابی عُبَیْدَه را در سال اول هجرت ذکر کرده‌اند. او از بنی ثقیف و مردم طایف بود. در زمان حکومت حضرت علی (ع) در عراق به سر می‌برد. مختار اولین کسی بود که با مسلم بن عقیل بیعت کرد. او مسلم را به خانه خود برد. مردم گروه گروه به خانه او می‌آمدند و با مسلم بیعت می‌کردند § روضه الصفا ج ۳ ص ۲۰۸ § چون یزید عُبَیْدَ اللهِ بن زیاد را برای فرونشاندن شورش به کوفه فرستاد، مسلم برای دور ماندن از چشم مأموران وی در خانه‌ی هانی بن عروه سکنی گزید. مختار بر عبدالله بن مُطِیْع - عامل ابن زُبَیر - شورید و او را شکست داد و حکومت کوفه را به چنگ آورد. سپس یاران خود را به نواحی مختلف فرستاد تا هر که را بر سر کار بود بیرون کردند و خود جایگزین شدند § ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۰۲ و §.۲۰۳

ص: پانزده

↔

لشکریان مختار به فرماندهی ابراهیم اشتر سپاه مُصَعَبِ زُبَیر را در هم شکستند و در حرب دیگری مختار سپاه شام را که به فرماندهی عامر بن رَبِیعَه قصد وی کرده بود شکست داد. آنگاه یزید بن اَنَس را با سپاهی به حرب رَبِیعَه محارِق فرستاد، با وجودی که یزید بن اَنَس به بیماری سختی دچار شد، شیعیان سپاه شام را شکست دادند. سپس مختار به انتقامی خونین از کشندگان حسین بن علی دست زد و ایشان را به عذابهای گوناگون بکشت. عُبَیْدَ اللهِ بن زیاد از شام مأمور دفع مختار شد. مختار سر عُبَیْدَ اللهِ بن زیاد را نزد علی بن الحسین (ع) فرستاد. در سال ۶۷ ه. ق و به روایتی ۶۸، مُصَعَبِ بن زُبَیر به کوفه حمله برد و بین ایشان جنگهایی روی داد. بالاخره هنگامی که هفت هزار تن یاران مختار نافرمانی کردند و از حرب دست کشیدند مختار با نوزده تن از یاران خویش کفن پوشید و به نبرد با لشکر مُصَعَبِ ادامه داد تا شهید شد § حبیب السیر ج ۲ ص ۱۴۴ §. حکومت وی را کمتر از دو سال ذکر کرده‌اند.

ویژگیهای نثر این کتاب:

۱ - استعمال باء تأکید در آغاز فعل مانند: بزدند، بنوشتند، بنگذاریم ص ۲۸۵. بنماند ص ۴۲۰. بستد ص ۱۱۳. بشنید ص ۱۲۴. بنگرداند.

۲ - به کار بردن فعل به صیغه دعا مانند: کُناد، داراد، برساناد، منمایاد، گرداناد، بشناساد، مکناد، بنشیند، دهاد.

۳ - آوردن فعل به صیغه مصدر: آن سپاه که نمی‌خواهند بیرون آمدن (= نمی‌خواهند بیرون بیایند) ص ۴۱۸. شما را دل قوی باید داشتن و روان حسین علی شاد گردانیدن ص ۹۴. از پس فرا باید رفتن و آن مال و خواسته و سرهای مومنان باز ستانیدن ص ۶۱ و ۶۲. صواب نیست فرود آمدن، به کنار فُرات باید رفتن ص ۸۰.

۴ - استعمال ماضی استمراری با افزودن «ی» در آخر و «می» یا «همی» در اول مانند: هر که را آن صد اشتر به کرا دادی خود بر نشستی با پسران و بدرقه بودی ... و هر کجا دزدان نام او شنیدندی بگریختندی و از آن راه برفتندی و گرد آن کاروان نیارستی گردیدن ص ۱۴۱. همی شدند، می‌گفتی.

۵ - تکرار فعل مانند: هر چه پیاده بودند و هر چه سوار بودند همه بر جای خود مانده بودند.

ص: شانزده

↔

رنج ما دراز شود و کار دشوار شود ص ۴۱۸. چون از سرای بیرون آمد مردی فراز آمد. همی شدند تا سه فرسنگی کوفه شدند.

۶ - استشهاد آیات قرآنی § رک فهرست آیات. §

۷ - به کار بردن منادای مندوب در مورد تحسر و تأسف مانند: وامصیبتاه، وادریغا، واسیّده، و اماماه، واحسیناه § رک فهرست اییات، عبارات و ترکیبات عربی. §

۸ - آوردن اضافه بنوت (فرزندی) مانند: حسین علی، عمرو حجاج، سلیمان صرد، عبدالله زبیر.

۹ - به کار بردن در حرف اضافه برای یک متمم مانند: به کوشک اندر ص ۴۱۶، به خانه اندر ص ۴۱۷، به دست اندر ص ۴۱۹، به حدیث اندر ص ۴۱۲، به رود اندر ص ۳۳۱، به کوفه در، به خانه ای در.

۱۰ - استعمال راء فک اضافه مانند: آن ملعون را رسم = رسم آن ملعون، هر دو لشکر را چشم = چشم هر دو لشکر ص ۳۹۰، چون ابراهیم را نظر = چون نظر ابراهیم ص ۳۹۱.

۱۱ - آوردن جملات، ترکیبات و اییات عربی § رک فهرست اییات، عبارات و ترکیبات عربی. §

۱۲ - استعمال «گرفتن» به معنی مشغول شدن، شروع کردن و پرداختن مانند: شامیان را کشتن گرفتند (= به کشتن شامیان پرداختند) ص ۲۷۴. همه هزیمت گرفتند ص ۱۳۶.

۱۳ - عطف فعل مفرد به جمع ص ۳۴۶ و ۷۶.

۱۴ - تغییر کلام از ناقل به شخص اصلی داستان و بالعکس.

۱۵ - به کار بردن «تا» به معنی «که» مانند: بینداشتند تا عُمَرِ سَیِّد رسیده است ص ۱۳۶. دیری است تا گرد من می گردد ص ۳۰۹.

۱۶ - استعمال «با» و «وا» به معنی «به» مانند: با خیمه بردند. با میدان رفت. با لشکرگاه رفتند. با یادش آمد. پشت و ایشان باز گذاشته ام.

۱۷ - به کار گرفتن که (تعلیل) به معنی چونکه و به علت اینکه (در این مورد قبل از که تعلیل همه جا ویرگول قرار داده شد)

۱۸ - آوردن «که» به معنی «تا» مانند: مُهَلَّب و جز از مُهَلَّب را رها نکنیم که همه را

ص: هفده

↔

هلاک کنیم ص ۴۱۲. موافقت پیش گیر که امارت کوفه به تو دهم. احمر نمی خواست حرب کند که روز دوشنبه ص ۴۰۳.

۱۹ - غالباً حرف را نشانه‌ی مفعول بی واسطه حذف شده بود، اما در موارد بسیاری نیز این حرف در جای خود به کار رفته و مورد خاصی برای حذف یا ضبط آن مشاهده نگردید.

۲۰ - به کار بردن کلمات مخفف مانند: یکدگر، برون، پیرامن، فکنده، ستاده، برین، اندوهگن فتاده، میر، از ایشان.

۲۲ - به کار گرفتن برگردیدن به جای برگشتن ص ۱۸۵.

۲۳ - آوردن «مر» پیش از مفعول و متمم مانند: مر اهل بیت را، مر ابن عم خویش را، مر شمر را، مرورا.

۲۴ - استعمال کلمات معرب و ممال مانند: آذربایجان، سلیح، استهزی، طلخ، روستاق.

۲۵ - به کار بردن مضارع اخباری در معنی مضارع التزامی مانند: می بیند به جای ببیند.

۲۶ - به کار گرفتن فعلهای بوده بود و بیود مانند: کار من بیود به معنی کار من تمام شد، مرگ من فرا رسید ص ۱۰۲.

راوی داستان

«ابومِخَنَفَ لوط بن سعید بن مِخَنَفَ بن سلیم» الأزدی § مطابق ضبط «ابن ندیم» در «الفهرست» ص ۱۰۴ می‌باشد، اما در «معجم الادباء» لوط بن یحیی بن سلیمان بن الحارث بن ... مذکور است ج ۹ ص ۴۱ § متوفی به سال ۱۵۷ ه. ق است. او راوی، اخباری، عالم سیر و اخبار شیعه و اهل کوفه بود. جد او مِخَنَفَ بن سُلَیْم

از اصحاب حضرت علی علیه السلام بوده، به روایتی در خلافت آن حضرت حکومت اصفهان داشته و در جنگ جَمَل شهید گردیده است § «الذریعه» ج ۱ ص ۳۱۲ §.

«ابن ندیم» در «الفهرست» آورده است به خط «احمد بن الحارث الحراز» خواندم که دانشمندان گفته‌اند «ابومِخَنَفَ» بیش از دیگران در امر عراق و اخبار و

ص: هجده

↔

فتوحات و آرد بود و «مدائنی» در امور خراسان و فارس و «واقدی» به امور حجاز و سیرت، اطلاعات بیشتری داشته، اما اطلاعات همه‌ی آنها در فتح شام یکنواخت بوده است § الفهرست ص ۱۰۵ و § ۱۰۶ «یاقوت» در «معجم الادباء» علاوه بر ذکر همین مطلب از قول «یحیی بن معین» آورده است که وی کوفی است و سخن او در خور توجه نیست § معجم الادبا ج ۹ ص ۴۱ تا § ۴۳ با اینکه «ابن مِخَنَفَ لوط» به تشیع شهرت داشته است اما علمای اهل سنت چون «طبری» و ابن اثیر» به او اعتماد کرده و از وی نقل کرده‌اند. «ابن ندیم» بیش از سی و پنج کتاب به او نسبت داده است § الفهرست ص ۱۰۵ و § ۱۰۶ «یاقوت» در «معجم الادباء» علاوه بر آن کتب چند کتاب دیگر را نیز از او دانسته، اما اصل هیچیک از مؤلفات ابو مِخَنَفَ به دست نیامده است. «اسماعیل پاشا بغدادی» در ذیل «کشف الظنون» تعدادی از آن کتب را ذکر کرده است § فی المثل از کتب مقاتل ابو مِخَنَفَ تنها چهار کتاب: مقتل حجر بن عَریَدی، مقتل سعید بن العاص، مقتل عبدالله بن الزُبَیر و مقتل محمد بن ابی بکر و الاشر ذکر گردیده است. کشف الظنون ج ۲ ص ۵۴۱

۵ تا ۸ - این کتب در «معجم الادبا» به ترتیب §

کتابهای «ابومِخَنَفَ» عبارتند از: کتاب الرده،

کتاب فتوح الشام،

کتاب فتوح العراق،

کتاب الجمل،

کتاب صِفِّین،

کتاب اهل نَهْرَوَان و الخوارج،

کتاب الغارات،

کتاب مقتل محمد بن ابی بکر و الاشر و محمد بن ابی حذیفه،

کتاب الشوری و مقتل عثمان،

کتاب المستورد بن علفه،

کتاب مقتل الحسین علیه السلام،

كتاب الخريت ابن راشد و بنى ناجيه،
 كتاب مقتل على - عليه السلام -
 كتاب مقتل حجر بن عدی،
 كتاب وفات معاويه و لایه ابنه يزيد و وقعه الحره و حصار ابن الزبير،
 كتاب ال مختار بن ابى عبيد،
 كتاب سليمان بن صرد و عين الورد،
 كتاب مرج راهط و بيعت مروان و مقتل الضحاک بن قيس،
 كتاب مصعب و ولايته العراق،
 كتاب مقتل عبدالله بن الزبير،
 كتاب مقتل سعيد بن العاص § عمر بن سعيد بن العاص §،
 كتاب حديث يا حميرا § حديث باخمر § و مقتل ابن الأشعث،
 كتاب بلال الخارجی،
 كتاب نجده ابى مرېك § نجده الحروى §،
 كتاب حديث الازارقه،
 كتاب حديث روشنقباد § روستقباد مذکور است همانجا §،
 كتاب شيب الحروى و صالح بن مسرح،
 كتاب مطرف بن المغیره،
 كتاب دير الجماجم و خلع عبدالرحمن بن الأشعث،
 كتاب يزيد بن ال مهلب و مقتله بالعقر،
 كتاب خالد بن عبدالله القسرى و يوسف بن عمر و موت هشام و ولايه

ص: نوزده

↔

الوليد بن يزيد، كتاب زَيْدَ بن عَلِي (ع)، كتاب يحيى بن زيد، كتاب الضحاک الخارجی، كتاب الخوارج و ال مهلب بن ابى
 صفره (۹).

کيسان و کيسانيه

کيسانيه فرقه‌ای را گفته‌اند که قائل به امامت محمد بن حَنْفِيَه - فرزند حضرت على بوده و مختار را نیز بر این عقیده دانسته‌اند.
 اگرچه مختار به یاری خاندان علوی و بنی هاشم قیام نمود و برای قصاص و خونخواهی حسین بن علی برخاست، همچنین در
 تقویت تشیع تأثیری بسزا داشت اما جنبش او موجب ظهور فرقه کيسانيه گردید. در بیان الاديان آمده است «مذهب کيسانيه
 آنست که پس از حسن و حسین امامت به محمد بن عَلِي باز گشت و گویند که او زنده و در شعب رضوی پنهان است تا به
 وقت بیرون آید و جهان بگیرد و به عدل آباد کند و ایشان چهار فرقه‌اند:

۱ - مختار یه، اصحاب مختار بن ابى عبيد الثقفى.

۲ - کربيه، پیروان ابى کرب الضيرير.

۳ - اسحاقیه، یاران اسحاق بن عمر.

۴ - حریبه، طرفداران عبدالله بن حرب. (۱)

نام فرقه کیسانیه به صور مختلف ذکر شده و چنین به نظر می‌رسد که این فرقه اول کیسانیه و بعد مختاریه نامیده شده است.

در «ملل و نحل» تشعبات فرق کیسانیه عبارتند از:

مختاریه، پیروان مختار بن ابی عُبَید الثقفی.

هاشمیه، طرفداران ابی هاشم بن محمد حَنْفِیَّه.

بنانیه، اصحاب بنان بن سمعان نهدی.

رزامیه، پیروان رزام (۲).

و از اعتقادات فرقه مختاریه اعتقاد به جواز بداء ذکر شده است (۳).

۹ - دو کتاب آخر در الفهرست نیامده است.

۱ - بیان الادیان (تألیف ۴۸۵) ص ۳۵.

۲ - ترجمه ملل و نحل ص ۱۵۶ تا ۱۶۴.

۳ - مقصود از بدأ ظهور رأیی است بعد از خفای آن و این اصطلاح کلامی است و مبنای بحث آن چنین که آیا ممکن است

خدای تعالی امری را مقرر فرماید و بعد از آن پشیمان شود؟ این مسئله یکی از مباحث مناظره معتزله و شیعه امامیه بوده است.

رک فرهنگ علوم عقلی.

ص: بیست

↔

در کتاب حاضر آمده است «و مردم آن ولایت تا به امروز بر دو قول اند گروهی کیسانیانند و گروهی جارودیان و کیسانیان

می‌گویند که به آخرالزمان محمد بن علی باشد که بیرون آید و هر که از - فرزندان وی به امامت دعوی کند وی امام است. و

جارودیان می‌گویند که با قائم بیرون آید پسر عسکری.» (۴)

در سبب نامیده شدن این فرقه به کیسانیه اختلاف است «شهرستانی» ایشان را اصحاب کیسان غلام حضرت علی دانسته که

گویند شاگرد محمد حَنْفِیَّه بود (۵) و برخی این عنوان را از نام ابوعمره کیسان از یاران مختار دانسته‌اند. و همچنین گفته شده

که مختار این نام را بعدها بر خود نهاد (۶).

ویژگیهای رسم الخط این متن و تغییرات داده شده در آن

۱ - حرفهای «پ»، «چ»، «ژ»، «گ»، همه جا - به جز چند مورد نادر - به شکل ب، ج، ز، ک نوشته شده بود، در نتیجه املائی

کلماتی مانند: بخش و پخش، کم و گم، بدید (به دید) و پدید، آنکه و آنگه در نسخه اصل یکسان بود.

در این موارد شیوه معمول خط کنونی مراعات شد.

۲ - کاتب به ندرت «آنچه» را به صورت «آنچ»، «هرچه» را به شکل «هرج»، «که» را به صورت کی، «پدر» را به شکل «بدر» و

«بدو» در متن آورده بود. این کلمات به شکل معمول امروز آنها به کار برده شد و اصل هر یک در ذیل صفحه مربوط آمد.

۳ - کلمات مختوم به الف هر جا که مضاف یا موصوف واقع شده به آن همزه اضافه گردیده بود، مانند: فداء: فردای، سرهاء:

سرهای، پایه هاء: پایه‌های، گرماء گرم: گرمای گرم، عبرتهاء عالم: عبرتهای عالم، بالاء صَوْمَعَه: بالای صَوْمَعَه، حجتها:

حجتهای، حلقه‌ها: حلقه‌های، آوازها: آوازهای و ...

کاربرد امروزی اینگونه کلمات ترجیح داده شد و اصل آنها در ذیل صفحات ذکر نگردید.

۴ - در نسخه اصل کلمات مختوم به «ه» مانند: تعزیه، هییه، نصره، از جهه هجره،

۴ - همین کتاب ص ۳۷۴.

۵ - ترجمه ملل و نحل ص ۱۵۵.

۶ - دائرة المعارف فارسی ج ۲ ص ۲۳۳۵.

ص: بیست و یک

↔

آخره، حکومت نجاه، غاره، شوکه، مروه، ساعه، قوه، عداوه، طهاره، حضره، بشاره و صلواة و جود داشت که به ترتیب به شکل تعزیت، هییت، نصرت، از جهت، هجرت و ... تغییر یافت و اصل آنها در حواشی نیامد.

۵ - در کلمات مختوم به های بیان حرکت، به جای افزودن یاء وحدت، نکره و خطاب همزه‌ای روی «ه» آمده بود. برای سهولت خواندن و به پیروی از شیوه نگارش امروز به جای همزه «ای» به کلمات افزوده شد مانند: پاره: پاره‌ای، ایستاده: ایستاده‌ای، جامه پلاس: جامه‌ای پلاس، محله: محله‌ای، جزیره: جزیره‌ای، بوده: بوده‌ای، امیه: امیه‌ای و ... از ذکر اصل این گونه کلمات در زیرنویس خودداری شد.

۶ - در نسخه‌ی اصل کلماتی مانند معاویه، عبدالرحمن، صلوه، سموات، اسحق و هرون به کار رفته بود. این گونه کلمات به صورت معاویه، عبدالرحمان، صلوات، سماوات، اسحاق و هارون تغییر یافت و ذکر اصل آنها در حواشی لازم به نظر نرسید.

۷ - کلمات مختوم به‌های بیان حرکت هنگام گرفتن‌های جمع متصل بود مانند: نامها، محلها، خیمها، خانها، جامها و ... در این مورد هم به شیوه‌ی معمول امروز کلمات به: نامه‌ها، محله‌ها، خیمه‌ها، خانه‌ها، جامه‌ها تغییر یافت و اصل آنها در حاشیه‌ی صفحات ذکر نگردید.

۸ - حذف یاء نکره و وحدت از آخر مضاف و موصوف در موارد بسیار و جود داشت مانند: جنگ عظیم به جای جنگی عظیم، دست سیلاح به جای دستی سیلاح، غلام ترک به جای غلامی ترک، تیغ هندی به جای تیغی هندی، مرد پیر به جای مردی پیر و حرب سخت به جای حربی سخت به کار رفته بود. یاء افزوده به این کلمات در [] قرار گرفت یا اصل کلمه‌ی متن، ذیل صفحه آمد.

۹ - گاه کسره‌ی اضافه به صورت یاء نوشته شده بود مانند: آن گروهی دیگر به جای آن گروه دیگر، دری ابوموسی به جای در ابوموسی، سواری زمانه بود به جای سوار زمانه بود، دستی دیگرش به جای دست دیگرش، حقی معلمی به جای حق معلمی. اینگونه کلمات به شیوه‌ی رسم الخط معمول امروز به کار برده شد و اصل هر یک ذیل صفحه آمد.

۱۱ - املائی برخی کلمات به شکل کاربرد قدیم آنها به کار رفته بود مانند نفت، شست، سیم. و همچنین کلمات معرب و ممال که در این موارد آوردن صورت اصل ترجیح

ص: بیست و دو

↔

داده شد.

۱۲ - کلمات از آنجا، از آن جایگاه، در آنجا و بدانجا غالباً به صورت ازنجا و ازنجایگاه، درنجا و بدنجا به کار رفته بود. به جهت همسانی و برای آنکه خواننده دچار اشتباه نشود شکل بدون تخفیف و کاربرد امروزی این کلمات در متن آمد و برخی از این تغییرات در حواشی ذکر گردید.

۱۳ - در مورد وصل و فصل کلمات همه جا شیوهی معمول خط کنونی با توجه به فرهنگ املاتی مراعات شد. «را» همه جا - جز در «ترا» و «آترا» - جدا از کلمه‌ی پیش آورده شد و کلماتی چون جوان مرد، سپاه سالار، بل که، راه دان، اهلیت و ... به صورت جوانمرد، سپاهسالار، بلکه، راهدان، اهل بیت و ... تغییر یافت.

۱۴ - در صفحاتی که رسم الخط متن متفاوت بود کلمه‌ی ابراهیم به شکل ابراهیم نوشته شده، که جهت یکسان بودن آن، به ابراهیم تغییر یافت. همچنین کلماتی چون از آن، از آنجا، در آویختند و ... گاه با تخفیف مد و گاه با ضبط آن نوشته شده بود. در این مورد همان صورت اصل در متن آمد.

۱۵ - در نسخه‌ی اصل حرف «به» غالباً به اسم پیوسته و از فعل جدا بود. به شیوه‌ی نگارش امروز همه جا این حرف پیوسته به فعل و جدا از کلمات دیگر آورده شد مگر در جایی که مجموع این حرف و اسم بعدی صفتی را شکل داده باشد. مانند امام بحق. ذکر این نوع تغییرات در ذیل صفحات لازم به نظر رسید.

۱۶ - گاه در متن حرف منفی از فعل جدا نوشته شده مانند: نه آمدمی، نه اندیشید بنه ایستد، نه آید. اما گاه نیز این کلمات پیوسته و بدون تغییر «الف» به کار رفته بود مانند: ناندیشیدی، نانگیزد. موارد پیوسته، بدون تغییر در متن آمد و کلمات ناپیوسته‌ای که مشابه پیوسته‌ی آن نیز به کار رفته بود. به همان شکل متصل گردید و دیگر موارد به صورت امروزی آنها در متن قرار گرفت و برای نمونه اصل برخی در ذیل آمد.

۱۷ - کاتب در متن اصلی تشدید گذاری را رعایت نکرده، در این مورد هر جا که حرفی مشدد ملفوظ بود به آن تشدید اضافه شد مگر در مورد اعلامی که تحقیق کافی بر روی آنها نشده و یا در تواریخ دیگر ذکری از آنها نرفته است. که در این صورت همان شکل اصلی و بدون تشدید در متن آمد.

۱۸ - با وجود تمامی دقتها گاه کلمه یا اسمی و یا شعری به علت حک شدن یا صحافی

ص: بیست و سه

↔

شدن حاشیه‌ی صفحات، قابل خواندن نبود، هر جا که این نقص به جهت عدم اطمینان، برطرف نشد (...). به کار رفت که نشان از حذف یک یا چند کلمه یا ادامه داشتن شعری است. در دو مورد که معنی یک کلمه و یک مصرع مفهوم نگردید علامت [?] در مقابل آن قرار گرفت تا پژوهشگران تأمل بیشتری در آن کنند.

۱۹ - جمله‌ی «چنین است در متن» که گاه در ذیل صفحه آمده است نشان از آن دارد که نگارنده متوجه اشکال موجود یا امکان اشتباه در مطلب مذکور بوده است و جای آن دارد که خواننده‌ی محقق با دقت به آن بنگرد.

۲۰ - سعی گردید با نقطه و علامت گذاری حتی المقدور بر آسان خواندن متن افزوده گردد. برای دریافت معانی لغات می‌توان به واژه‌نامه‌ی آخر کتاب مراجعه کرد، معنی عباراتی که فهم آن مشکل می‌نمود و توضیحات لازم دیگر در ذیل صفحات ذکر گردید. چون سراسر این کتاب در مورد قیام مختار ثقفی است و به جهت تمایز آن با سایر مختار نامه‌ها، نام «قیام مختار ثقفی» برگزیده شد.

تقدیر و تشکر

از استاد دانشمندان و راهنمای خود جناب آقای دکتر جعفر شعار که نسخه‌ی زیراکس این متن را در اختیار حقیر گذاشتند بدین وسیله تشکر می‌نماید، امید است خداوند، سلامتی، عمر طولانی و موفقیت‌های باز هم بیشتر به ایشان عطا فرماید. همچنین از استادان ارجمند و دانشمندان آقایان دکتر احمد رنجبر، دکتر محمود عابدی و دکتر عباس ماهیار که از فضل هر یک به نحوی بهره مند شده‌ام و از برادر محقق و پژوهشگر گرانقدر آقای دکتر عطاءالله حسنی که در ویرایش قسمتی از متن تصحیح شده مرا یاری داده‌اند و از برادران فاضل و استادان عالم آقایان سیامک عرب و میر عباس صدر که همیشه مرهون عنایات و راهنمائی‌های ایشان بوده‌ام بدینوسیله قدردانی و تشکر می‌نمایم. برای همه‌ی این عزیزان از درگاه عالی تعالی عمر طویل و اجر جزیل خواهانم. به علاوه از کلیه‌ی محققان عالمی که پس از مطالعه‌ی این کتاب، حقیر را از تذکرات سودمند

ص: بیست و چهار

↔

خویش بی نصیب نخواهند گذاشت، قبالا سپاسگزاری می‌گردد. امید است خداوند به همگی توفیق خدمت به جامعه‌ی علم و ادب و فرهنگ کشور عنایت کند.

و من الله التوفیق و علیه التکلان

محمد چنگیزی ۱۴/۳/۱۳۶۸

ص: بیست و پنج

↔

مجلس اول

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ أَجْمَعِينَ.

امانتی که تسلی دل مؤمنان و راحت جان مجروحان مخلص [است] استماع قصه مختار است، که چون دل‌های ایشان به جراحت مقتل شهدای کربلا- مجروح شده باشد، شفای آن درد و تریاک آن زهر است این قصه مختار، که آن شیرمرد یگانه و آن جوان فرزانه پشت زمین را از نجاست فسق مروانیان پاک کرد و سرهای آن بی دینان را به تیغ یمانی از تن جدا کرد و به خدای تقرب جست

جَزَاهُ اللَّهُ خَيْرًا.

بدان که مختار ابی عُبَیْدَه § در تاریخ یعقوبی، طبری، ابن اثیر و همچنین در مَرُوجِ الدَّهَبِ، مختار ابو عُبَیْدَه آمده اما در حبیب السیر و در همه جای این متن مختار ابو عُبَیْدَه مذکور است. § الثَّقَفِی رَحِمَهُ اللهُ از جمله مخلصان و موالیان اهل بیت بود و شیخ کبیر ابو جعفر بن عَلِی بن حسین بابویه § ابو جعفر محمد بن عَلِی بن حسین بابویه معروف به شیخ صدوق قمی، محدث و فقیه شیعی وفات ۳۸۱ صاحب کتاب من لا یحضره الفقیه و چندین اثر ارزشمند دیگر است. § در کتاب خویش بدین ترتیب ذکر کرده است. و آن را که امام دعا کند و شفاعت وعده دهد، حدیث کرد پدر [من که] حدیث کرد مرا علی بن ابراهیم از حسین بن عَمْرَانَ از اصْبَغ بن نَبَاتَه § اصْبَغ بن نَبَاتَه حَنْظَلِی کوفی تابعی و از یاران حضرت علی بود

الاصابه ج ۱ ص ۱۱۱. § ازین راویان و ناقلان معتمد، گفت: «امیر المؤمنین علی (ع) روزی در کوچه‌های کوفه می‌گذشت کودکان را دید که بازی می‌کردند. مختار میان ایشان بود. امیر المؤمنین گفت:



«این پسر کیست؟» گفتند: «پسرِ ابی عُبَیْدَةُ الثَّقَفِی است.» امیر او را بر زانو نشاند و دست مبارک به فرق مختار مالید. عثمان المیانی روایت کرد که حلی از زکات مال و خمس به نزدیک علی بن الحسین برده بودند. جمعی در پیش وی بودند. نام مختار که رحمت بر وی باد بردند. هر کس در حق او سخنی [گفتند] امام گفت: «اگر چون مختار ابو عُبَیْدَةَ در میان موالیان ما صد [مرد] بودی نیکو و صالح، هرگز کسی به ناحق حق [دیگری] غصب نکردی.» روایت کرده‌اند که گفت: «خدای بر مختار رحمت کند، که نفسهای ما را شفا داد و روزگار [بر ما] خوش کرد.» دختران آل ابی طالب و زنان بنی هاشم شانه به سر فرو نیاوردند و زینت نکردند تا مختار سر [پسر] زیاد را پیش علی بن الحسین نفرستاد.

روایت کند علی بن اسباط § علی بن اسباط، عالم، مقری و مفسر قرن سوم هجری است. معجم المؤلفین ج ۷ ص ۳۳ § که پسر مختار نام او ابو الحَکَم

پیش امام محمد باقر آمد و گفت: «یابن رسول الله، چه گویی در حق پدرم؟» گفت: «مختار از آن ماست و از اهل بیت ما.» روایت کند ابو مِخْنَف لوط بن یحیی الأزدی از پیران گذشته که عُمَرُ خَطَّاب ابو عُبَیْدَةَ را سپهسالار لشکر کرد و به حرب وقعه [الجِشْرِ] § رستم، ذوالحاجب بهمن جادویه را به جنگ ابو عُبَیْدَةَ فرستاد و فیل همراه او کرد. پس ابو عُبَیْدَةَ بر فیل حمله برد و خرطوم او را قطع کرد و فیل او را زیر گرفت و کشت ترجمه کامل ج ۲ ص ۳۰۱.

در مورد وقعه جسر و حرب ابو عُبَیْدَةَ با جابان رک تاریخ اسلام ج ۲ ص ۵. بلعمی آورده است:

«و این مختار پسر بو عُبَیْدَةَ بن مسعود بود از طایف و بو عُبَیْدَةَ را عمر بن الخطاب از پس بوبکر سپاه سالاری داده بود بر لشکر عراق و روز وقعه جسر آن پیل سپید که عجم داشتند او را زیر پای آورد و بکشت و این مختار خرد بود. و حسن بن علی - رَضِيَ اللهُ عَنْهُمَا

لشکر به ساباط آورد - به روی شامیان - و آنجا شش ماه بنشست، حسن را به کارد زدند قیام سیدالشهدا ص ۴۹ § فرستاد با پیل سپید که عجم داشتند § اصل: داشتند و مختار خرد بود ... § ... چون مداین را بگشادند عمر عم مختار را امیری داد، و مختار خرد بود، با عم به مداین شد § اصل: بمیدان. § آنجا بماند تا آنگاه که مردمان بر امام حسن بن علی § اصل: حسین

علی. § (ع) بیعت



کردند. قَیْس بن سعد گفت: «بیعت بدان شرط که جهاد کنی.» امام حسن گفت: «تو بیعت کن، جهاد خود آید.» پس اهل عراق جمع شدند و امام حسن را گفتند: «سپاه ببر.» امام حسن چاره نیافت از کوفه بیرون آمدند با چهل هزار مرد و به مداین آمدند و قَیْس بن سعد با دوازده هزار مرد بر مقدمه لشکر برفت تا به سرحد شام و آنجا بنشست. امام حسن به مداین در کوشک سفید شش ماه ساکن بود در کوشک کسری، و مغیر[ة] بن شعبه امیر مکه بود از قَبَلِ علی (ع). چون علی از دار فنا به دار بقا رحلت کرد، معاویه § اصل: و معاویه. § منشور مکه بدو فرستاد و برادر عبدالله عباس به بصره بود در آن وقت که علی را بکشتند. چون مردمان بدانستند که حسن علی حرب نخواهد کرد به حيله می گریختند و نزد معاویه می شدند. ابن عباس از معاویه لعین خراج پستند و به مکه برد § چنین است در متن، گویا برادر عبدالله عباس نامه‌ای انشا کرد تا نزد معاویه شود بدان

شرط که از وی خراج بصره طلب نکند. معاویه اجابت کرد. ابن عباس نزد او رفت و از آنجا به مکه رهسپار گردید. § و معاویه با جمله لشکر بیامد و بر سرحد عراق بنشست و کاردار حسن، سعد بن مسعود عم مختار بود.

اصحاب امام حسن محفه‌ای بیاوردند و امام حسن را در آنجا نهادند. امام حسن دید که لشکر از وی برگشته‌اند گفت: «مرا به خانه عم مختار برید.» وی را به مداین بردند شب به خانه سعد مسعود بود. مختار از بام فرود آمد و عم را گفت که: «امام حسن را آورده‌اند جراحات رسیده به در سرای ما، وی را بند بر نه و به نزدیک معاویه فرستاد [تا ترا] مال فراوان دهد.» عمش بانگ بر وی زد که: «تو ندانی که امام حسن شمامه دل پیغمبر است و پاره جگر وی و نور چشم مرتضی و میوه دل زهرا؟ توبه کن از اینکه گفتی.» مختار گفت: «توبه کردم و پشیمانم.» در باز کردند و امام حسن را در سرا بردند و مرهم بر جراحات او نهادند تا بهتر شد.

سعید بن عمر گوید از مختار شنیدم [که گفت: «من دشمن اهل بیت] بودم. پس خوابی دیدم و توبه کردم.» پس گفتند: «چه خواب دیدی؟» گفت: «بوستانی از بوستانهای بهشت دیدم که پیغمبر (ص) بر تختی نشسته بود از یاقوت سرخ و اهل بیت او همه بر کرسیهایی از نور، خود رفته و پیغمبر را سلام کردم، روی بگردانید و گفت: یا

ص: ۳



مختار، حذر کن از دشمنی اهل بیت من، که در دو جهان زیانکار باشی. هر که ایشان را دوست دارد مرا دوست دارد و هر که ایشان را دشمن دارد مرا دشمن دارد، دشمنی ایشان را مکافات دوزخ است و دوستی ایشان را مکافات بهشت. چون بیدار شدم اعضای من همه بر دوستی اهل بیت بود.»

چون امام حسن را زهر دادند کوفیان نامه نوشتند به حسین. اول کسی که بر امام بیعت کرد مختار بود. گفت: «والله یا مسلم، اگر امام حسین را دریابم جان فدا کنم و شمشیر زخم با همه دشمنان او.»

چون خیر به مختار رسید که مسلم عقیل آمده، آن روز مختار در شهر نبود، به ده § دهکده مختار به نام لَقفا در ناحیه خطر نیه بود. § رفته بود تا غلامان و کسان خود را بیارد. بفرمود تا سلاح بر گرفتند و روی به کوفه نهادند. یکی را دیدند، مختار پرسید خبر مسلم. دید مرد نابینا و ترشروی، حیران شد § اصل: و حیران. § مختار را کراهیت § اصل: کراهیت. § آمد، به فال بد داشت. دیگری را دید، گفت: «کیستی تو؟» گفت: «مولای پور زیادم» مختار گفت: «درین راه که را دیدی؟» گفت: «هیچ کس را ندیدم» گفت: «چه هنر داری؟» گفت: «کاتبم § اصل: کاتبم § مختار غمناک شد، از وی در گذشت. دیگری را دید کور و لنگ. مختار غمگین شد که چه خواهد بود. پرسید که: «از کجایی؟» گفت: «از رَقَه» گفت: «از مسلم چه خبر داری؟» گفت: «در شهر جنگ می‌کند.» اسب را گرم کرد تا مگر مسلم را دریابد و یاری او دهد. راهداران پسر زیاد مختار را شناختند، [که] غریب بودند، گفتند: «به یاری که خواهی رفت ازین دو گروه که حرب می‌کنند؟» گفت: «امید دارم به خدا که سر پسر زیاد بردارم.» جنگ کردند. مختار یک ضربت بر سر آن ملعون زد تا به سینه‌اش بشکافت و آن قوم را همه هلاک کرد.

مردی را دید و پرسید از حال مسلم. گفت: «مسلم را بکشتند.» مختار بگریست. مردی دیگر را دیدند، مختار را شناخت، [او را] گفت: «یا سیدی کجا می‌روی؟» گفت: «به یاری مسلم» گفت: «خدایت مزد دهاد بر مصیبت مسلم.»

ص: ۴



مختار خود را از اسب در انداخت و نوحه و زاری کرد.

مختار سلاح از خود باز کرد و به غلام داد و گفت: «بروید به خانه خود. و

دُرَّاعِيَّةٌ پوشید و تنها در کوفه رفت و کسی را با خود نبرد. در میان بازار عِلْمِي [دید] سیاه بر در خیمه‌ای و عمر بن الحارث § این نام در کامل و روضه الصفا، عمرو بن حُرَيْث ذکر شده است. § بر در خیمه نشسته و این عمر خلیفه پسر زیاد بود [و منادی می‌کردند] که «هر که در زیر عِلْم او آید او را زینهار باشد به جان و مال.» مختار روی به خیمه نهاد. عمر مختار را [در کنار] گرفت و شاد شد. مختار [زاری] § آنچه در متن حک شده و خود افزوده‌ام در [] قرار گرفته است. § بسیار کرد و گفت: «مسلمانان را امروز مصیبت است. من اینجا نبودم و در زیر عِلْم تو آمدم. زبان بدگویان از من کوتاه دار.» عمر گفت: «نیکو کردی که نزدیک ما آمدی و به یاری مسلم نیامدی، هیچ کس را زهره نباشد که با تو سخن گوید.» پس مختار را گفت: «تو در خیمه بنشین تا من باز آییم.» مختار گفت: می‌خواهم که به ده روم. عمر گفت: «مصلحت نیست که دروازه‌ها گرفته‌اند» - و ندانست که مختار کسی را کشته است - پس مختار در خیمه رفت و بر کرسی نشست و عمر پیش پسر زیاد شد و نَعْمَان منذر نیز دوست مختار بود.

عمر پیش پسر زیاد گفت: «شما از مختار گله مکنید، مختار پیش از همه کس به زیر عِلْم حاضر شد و دعوی وفاداری به امیر جلیل می‌کند.» نَعْمَان نیز گواهی داد و گفت: «مختار فتنه نیست، اگر سر فتنه داشتی در واقعه مسلم ده هزار مرد بیاوردی.» پسر زیاد گفت: «مختار را بیارید» مختار را بیاوردند. عمر سر بر گوش پسر زیاد نهاد که: «از کار مختار غافل نباشی.» مختار در آمد با جمعی بسیار. مختار سلام کرد، پسر زیاد التفات نکرد. مختار گفت مگر نشنید! بلندتر سلام کرد. جواب باز نداد. مختار خجل شد، فرو نشست پسر زیاد زبان برگشاد که: «ای پسر ابو عُبَیْدَه، پنداری که من از کار تو غافلم، دیروز بود که با نایبان بوتراب بیعت کرده بودی، امروز پیش من تکبر می‌کنی و بی اجازت من می‌نشینی و جاه می‌خواهی؟!» نَعْمَان منذر گفت که: «عمر می‌گوید که او پیش از همه کس به زیر عِلْم حاضر آمد § رک ترجمه کامل ج ۶ ص ۸. § و مرا معلوم است که این مرد

ص: ۵



هوادر توست.» پس پسر زیاد را خوش آمد و او را خلعت داد. درین سخن بود که غُلْغَلَه و آشوب از در کوشک برخاست. پسر زیاد گفت: «بنگرید که چیست بر در دالان.» گفتند: «زن و فرزندان قدامه بن نَوْفَل اند که مختار او را کشته است با بیست نفر دیگر.»

پسر زیاد ملعون گفت: «ای نَعْمَان احسنت، کار ما از آن به خلل است که هر کسی دشمن را حمایت می‌کند و به دوستی ما گواهی می‌دهد.» مختار گفت: «ای امیر، گناه قدامه بود که [مرا از آمدن منع] می‌کرد و مرا فتنه خواند و شمشیر بر می‌کشید.» پسر زیاد گفت: «ای سگ! یکی را می‌بایست کشت نه بیست نفر را.»

مختار گفت: «ای حرامزاده، مرا سگ می‌خوانی؟» مرا چون پدر تو صد سگ بود.» دواتی در پیش پسر زیاد بود بر پیشانی مختار زد. خون به روی مختار فرو دوید § در مقتل الحسین چاپ لبنان مذکور است که ابن زیاد با تازیانه به صورت مختار زد. بلعمی آورده است «عُبَیْدالله در خشم شد و عمودی آهنین بر وی انداخت و پیشانیش بشکست و فرمود که به زندانش نهادند.» قیام سیدالشهدا حسین بن علی ص ۵۰. § مختار برجست و تیغی از دست مردی بستاند. حمله‌ای بر پسر زیاد کرد. پسر زیاد به خانه در گریخت. چاکران پسر زیاد مختار را فرو گرفتند. نَعْمَان برخاست و مردم را از دور کرد و روی مختار پاک کرد. پسر زیاد بفرمود تا مختار را بند کردند و به زندان بردند § برخی علت محبوس و مضروب شدن مختار را آن دانسته‌اند که وی مسلم بن عقیل را به خانه خود برد و مردم کوفه در خانه او با مسلم بن عقیل بیعت کردند اما پس از ورود ابن زیاد به کوفه

برای دور ماندن از چشم مأموران وی، مسلم بن عقیل به خانه هانی عروه رفت.

ر. ک. روضه الصفا ج ۳ ص ۲۰۸ § و امام حسین به کوفه آمد. مختار در زندان می‌گریست و می‌گفت: «کیست که خبر من به حسین برد و خبر او به من آورد.» چون سر امام حسین پیش پسر زیاد آوردند بفرمود تا مختار را با بند و غل از زندان بیاوردند، گفت: «یا مختار، نگاه کن درین سرهای آل بو تراب تا غمت بر غم فزاید.» مختار گفت: «ای پسر زیاد، هر بد بکاری بدزوی.» هیچ دیگر نگفت و زار زار بگریست. مختار گفت: «هرگز سخت تر از آن روز ندیم که سرهای خداوندان خود چنان دیدم.» پس مختار را به زندان بردند و مدتها در زندان بود تا آنگاه که معلم را باز داشتند یاد کنیم.

ص: ۶



مجلس دوم

در خروج عبدالله عقیف و باز داشتن، وی را در زندان کوشک و خروج عبدالرحمان سعید و طارق اعمش و عبدالرحمان زهیر. روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی از محمد اسحاق از حمید بن مسلم § اصل: عمیدی بن مسلم § الکوفی که در آن دم که پسر زیاد و عمر سعد و شمر و سنان انس و سپاه یزید کاری بدان عظیمی بکردند در کربلا و خیمه‌ها و عورات آل یسن را به غارت بردند و سر امام معصوم را با هفتاد و سه تن از فرزندان و برادران و اقربا و خویشان [او] در شام و شامات می‌گردانیدند و زنان امام حسین را پیش یزید بردند، آن ملعون بفرمود تا مغنیان بیاوردند و دف می‌زدند و شادی می‌کردند § از غم و غصه‌اش نجات مباد

هر که باشد درین مصیبت شاد §. آنگاه پسر زیاد بفرمود تا منادی کردند که «اهل کوفه باید که جمله به مسجد حاضر آیند که نامه امیرالمؤمنین یزید و سیدنا بر شما خوانم.» اهل کوفه به مسجد جامع حاضر آمدند و عیب‌الله ملعون به مسجد رفت. بانگ نماز بدادند. پسر زیاد بر منبر رفت، خطبه بخواند و گفت: «یا اهل کوفه، الحمدلله آن خدای را که ظاهر کرد و باطل پنهان نمود و امیرالمؤمنین یزید را بر [پسر] ابوتراب نصرت داد و یاران او را از روی زمین نیست گردانید.» این بگفت و خواست که از منبر فرود آید. مردی نابینا بر پای خاست.

-

ص: ۷



نام او عبدالله عقیف الازدی § اصل: البازدی § و او مردی زاهد بود و پارسا که در آن ایام مثل او نبود و دوست امیرالمؤمنین علی و فرزندان او بود و عمر وی صدسال بود. اول نعره‌ای بزد بر مصیبت امام حسین و به‌های های بگریست، چنانکه زاری و گریستن بر مردم افتاد. عیب‌الله زیاد بر منبر بود تا عبدالله § اصل: عبدالله § عقیف چه خواهد گفت. پس گفت: «یابن مرجانه بکشتی سید زمانه § اصل بکشتی سید ما را و در بالای سطر سید زمانه را. § را و امام معصوم را به فرمان یزید لعین و شرم نداشتی از رسوایی قیامت و هول آن روز و خصومت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین که اگر غرض آفریدن ایشان نبود، حضرت حق آدم و عالم را نیافریدی.» و باز به‌های های بگریست. اهل کوفه بخروشیدند از زاری کردن آن پیر، پسر زیاد بترسید و بانگ بر سپاه زد که: «بگیرید این کور خارجی را که بر امیرالمؤمنین یزید عاصی شده پیش از آنکه کار بر من تباہ کند.» آهنگ عبدالله عقیف کردند تا او را بگیرند. عبدالله نعره زد که: «یا اهل بنی آزد، در آید هر آنگه دانید که [من]

مهتر و پدر شما، بیاید که مرا بخواهند گرفت و به ظلم بخواهند کشت.»

چنین گویند که هر جا که عبدالله عقیف رفتی هفتصد مرد مبارز و شجاع با او بودی چون نعره بزد این هفتصد مرد از گوشه‌های مسجد بیرون جستند § وجود هفتصد تن طرفدار عبدالله عقیف را در مسجد، طبری نیز در تاریخ خود آورده است. § با تیغهای کشیده و همه درهای مسجد بگرفتند بر هر دری صد مرد، دَرَقَه‌ها در روی کشیده، پسرِ زیاد پنداشت که ایشان بگریختند. ایشان خود درهای مسجد گرفته بودند. بانگ بر سپاه زد که: «بگیرید این خارجیان را.» لشکر پسرِ زیاد چون چنان دیدند کمانها به زه کردند. خواستند که از مسجد بیرون آیند، بنو آزد [را] دیدند ستاده و جنگ را آماده شده و دل بر مرگ نهاده، در هم افتادند و حرب آغاز کردند و همی کشتند و بعضی چون می‌دانستند که جنگ می‌کنند می‌آمدند و حرب می‌کردند و هر زمان عُبَیدالله زیاد را مددی می‌رسید. ملعون چون دید که کارزار سخت شد سلاح در پوشید و کمری از زر سرخ بر میان بست و تیغ برکشید با مهتران بنی امیه و لشکر از پس وی می‌آمدند تا لشکر بسیار

ص: ۸



شدند و حرب بسیار کردند و طعن و ضرب در یکدیگر نهادند تا سیلاب خون در مسجد برفت. بنو آزد را از بیرون مسجد مدد می‌رسید. چندان کارزار کردند که همه خسته و زخمی شدند. پس بنو آزد به یکبار حمله کردند و پسرِ زیاد و سپاهش را از جای بر گرفتند و چند زخم بر پسرِ زیاد آمد. پسرِ زیاد بدید که از بیرون مسجد حرب سخت شد، خود را با سپاه از مسجد بیرون افکند و حرب در پیوست. در بیرون دو جای حرب می‌کردند و اهل کوفه تمام از این حال آگاه شدند و مردان بنی آزد چون شیر غران همی کوشیدند و حمله می‌کردند و بر محمد و علی صلوات می‌دادند و تا چندان از شامیان بکشتند که در مسجد از کشته پشته شد.

حمید بن مسلم گوید آن روز نزدیک پسرِ زیاد بودم، می‌گفت: «آن کور را نگاه دارید تا نگریزد.» § اصل نگریزند. § چون نگاه کردم نه عبدالله عقیف را دیدم و نه قبیله بنی آزد را و پسرِ زیاد وی را طلب می‌کرد - و عبدالرحمان سعید چنان اتفاق افتاده بود که آن روز حاضر نبود - ناگاه چشم پسرِ زیاد بر عبدالله عقیف افتاد. صد غلام ترک را فرمود تا گرد بر گرد او فرو گرفتند و آهنگ کوشک کردند و در کوشک رفتند و در محکم بیستند. پس بنو آزد با سپاه پسرِ زیاد حرب می‌کردند [ند] نماز شام. آنگاه هر قومی به جای خود رفتند.

حمید بن مسلم گوید آن روز بر در مسجد جامع چهارهزار مرد کشته شدند از شامیان و دو هزار در مسجد و سیصد مرد از مؤمنان. پس چون پسرِ زیاد در کوشک رفت، شب در آمد. تا روز همه شهر فریاد و نعره می‌زدند. پسرِ زیاد کس فرستاد تا بزرگان کوفه را همه حاضر کردند و گفت: «دیروز درین شهر چهارهزار مرد من کشته شدند و من از شما می‌دانم که به یاری من نیامدید. از یزید بترسید، که § که تعلیل به معنی چون که در این متن بسیار است. همه جا پیش از آن ویرگول آورده شده. § این انتقام از شما خواهد کشید.» جواب دادند که: «ما رعیتیم و این کار ما نخواسته‌ی ما بود. آنان که این کار کرده‌اند معروف و مشهورند. همه آنانند که در روزگار علی با وی به جنگ صَفِّین § موضعی است نزدیک رَقَه در ساحل فُرات، از جانب غربی و جنگی در غره صفر سال ۳۷ ه. ق بین علی بن ابی طالب و معاویه در گرفت. § و

ص: ۹



نَهْرَوَان § شهر و ناحیه ایست بین بغداد و واسط به علت جنگی که در سال ۳۸ ه. ق بین امیرالمؤمنین علی و خوارج در آنجا

واقع شد در تاریخ اسلام معروف است. § بودند و بیشتر خویشان عبدالله عقیف‌اند و آن مرد، بزرگ است و بنو ازدیان در وی پیوسته‌اند و از جمله درم خریدگان پانصد غلام دارد. اگر او را چشمی بودی و روزگار به کام او بودی، ترا بر وی دست نبودی.»

عُبَیدالله سگ چون این سخنها بشنید بر خود بلرزید و سر در پیش افکند و به اندیشه فرو رفت § هر که او کار ناصواب کند نیکی اندر جهان نخواهد دید بلکه پاداش آن چنان بیند که به ایام‌ها کس آن نشنید/§.

آنگاه سر بر آورد و گفت: «چه صواب بینید که عبدالله عقیف را بکشم. چنانکه مسلم را کشتم تا دل من بیارآمد.» آنان که حاضر بودند گفتند: «دیدی که از بهر کشتن مسلم چه فتنه‌ای برخاست و خلقی کشته شدند. با ما مشاورت کردی گفتیم مسلم را مکش و هانی عروه را، نشنیدی تا این همه دیدی. امروز نیز می‌گوییم که اگر عبدالله عقیف را بکشی کوفه و عَرَاقِین و بغداد و بصره و دیار بکر بر آشوب آید از آنکه این مرد نه کوچک مردی است، قوم او همه شیعه علی بن ابی طالب‌اند، شب و روز در مصیبت‌اند و در اندیشه که با تو حرب کنند و اگر این کار بکنی همه تیغها برکشند و یکی از شما و ما زنده نگذارند.» پسر زیاد لعین چون این بشنید بترسید. گفت: «بلی چنین است و شما این نصیحت را از دل پاک کردید. اکنون چه صواب است که با این مرد § اصل: مردم § کنم؟» گفتند: «بندش بر نه و در خانه باز دار، او خود نایبناست از بند نتواند جستن، دیگر بنو ازد بر تو بیرون آیند اگر تهدید کنی به کشتن عبدالله عقیف.» آن فکر پسر زیاد را خوش آمد. در ساعت گفت: تا عبدالله را آوردند. صوف سفید پوشیده و عِمَامَه سفید در سر بسته، محاسن سفید تا ناف کشیده، مُصْحَفِی حَمَایِل کرده و عصایی در دست گرفته - و سرو بُن در سیم گرفته § بلعمی آورده است [عُبَیدالله] «فَصِیب داشت به دست - خَیْزُرَان، سروین به زر اندر گرفته - و ملوک بنی امیه را رسم چنان بود که به مجلس خلوت، قضیبه به دست گرفتندی و همی گردانیدندی.»

قیام سیدالشهدا حسین بن علی ص ۳۸

پس مقصود از سروبن انتهای چوبدست است که احتمالاً به شکل مخروطی واژگون و دارای پوشش از نقره یا زر بوده است. § و بر وی نوشته که «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

ص: ۱۰



محمد رسول الله علی ولی الله»

عُبَیدالله سگ چون وی را بدید گفت: «حُدُوهُ فَعْلُوهُ ثُمَّ الْجَحِيمَ صَيَّلُوهُ» یعنی وی را بگیرید و بند برنهدید و در زندان باز دارید. پیادگان وی را بگرفتند و بند گران بر پای وی نهادند. عبدالله عقیف گفت: «یا ولد الزنا، مرا از بند می‌ترسانی، والله که مرا زندگانی نه خوش آید از [پس] قتل امام معصوم ولیکن من با تو کاری کنم که تو و امیر [تو] - آن ملعون - در کار این نایبنا حیران بمانید و به روزگار باز گوید که مرد [ی] نایبنا بر دوستی آل رسول، با دشمنان آل محمد چه کرد.»

آن کافر ظالم چون دشنام از وی شنید خواست که تیغ برکشد و گردنش بزند، از مهتران کوفه باز اندیشید، چیزی طلب می‌کرد تا بر وی زند عصای وی از دست وی بپستد و بر پیشانی وی زد، بشکست و خون به محاسن سفید وی فرو دوید. عبدالله عقیف گفت: «یا ولد الزنا، فرزند علی را بکشتی باک نداشتی، از کشتن من چه باک داری؟» آنگاه سر برداشت و گفت: «خدایا درین وقت صد هزار صلوات [و] صلوات از زبان من بر روان سید و امام من حسین بن علی در رسان.» و زار زار

بگریست از بهر مصیبت و گفت: «کاشکی عبدالله عقیف را چشم به سلامت بودی تا با این حرامزادگان کاری کردی که تا قیامت بگفتندی ولیکن نابینا را منع است.» بزرگان کوفه عجب ماندند از فصاحت او. آنکه عُبَیدالله زیاد بفرمود تا وی را باز داشتند و دیگر روز فرمود که در شهر کوفه هر کس از بنو ازدیان § اصل: بنو زیادیان § یابند بکشند. چون لشکر یزید این شنیدند زیادت از بیست هزار مرد، سلاح در پوشیدند و در کوفه افتادند و هر که را می یافتند از بنو ازد می کشتند. چون بنو ازد این بشنیدند جمع شدند، سلاح در پوشیدند و تدبیر کردند که چون کنیم تا عبدالله عقیف را از دست آن ملعون خلاص کنیم؟ جمعی گفتند: «حرب کنیم.» قومی هم گفتند: «ایشان را مدد بسیار است.» پس عبدالرحمان سعید و عبدالرحمان زُهَیر و طَارِق اَعْمَش هر سه گفتند: «تدبیر آنست که امشب کَمَندها برگیریم و به در کوشک رویم و مخاطره‌ای بکنیم تا عبدالله عقیف را بیرون آریم.» هر سه تن بر این قرار دادند. چون شب در آمد برون آمدند و هوا چنان تاریک بود که یکدیگر را نمی شناختند.

ص: ۱۱



کَمَندها بگشادند و بر آویختند و در کنگره‌های کوشک محکم کردند. عبدالرحمان سعید دست در کَمَند زد و خدای را یاد کرد و بر بام کوشک رفت و هر دو را بر کشید § اصل: و ایشان هر دو را بر کشیدند. § آنگاه بر بام رفتند. و پاسبانان بر بام کوشک نَعَوَه می زدند § اصل: نعره می زدند. نَعَوَه زدن: سخن گفتن، از نعی. § عبدالرحمان گفت: «ما سه تن و ایشان سه تن اند، هر یکی به نزدیک یکی رویم و گلویشان بگیریم تا جان بدهند.» پس چنان کردند و سرهاشان بر کنگره‌های کوشک نهادند. در گوشه‌ای § اصل: آنگاه در گوشه‌ای. § همه خاصگیان خفته بودند و هیچ آگاه نبودند. ایشان طلب عبدالله عقیف می کردند تا به میان کوشک رسیدند ایوانی دیدند عظیم، پرده‌ها آویخته و سرهنگان پیراُمَن آن خفته، دَرَقَه‌ها در زیر سر نهاده و در خواب شده. عبدالرحمان فرارفت و پرده برگرفت، تختی دید نهاده از عاج و آبنوس و چند دست دیبای رومی بر وی فکنده و پسر زیاد بر وی خفته. کمر زرین و شمشیری که خراج هفت کشور بود از آن یزید با درق مکی بر بالین نهاده و کنیزک رومی چون صد هزار نگار بر بالین نشسته، او هم در خواب رفته. عبدالرحمان سعید طَارِق اَعْمَش را گفت: «مخاطره خواهم کرد و بدانجا خواهم رفت، شما نیز با من بیاید تا من سلاح او بگیرم، آنگاه طلب عبدالله عقیف کنیم.» § اصل: عبدالله § فرارفت و سِیَاحَش برگرفت و طَارِق اَعْمَش و عبدالرحمان زُهَیر آنجا بایستادند تا هر که بیدار شود پاره پاره اش کنند و عبدالرحمان سعید در کوشک می گردید به طلب عم، ناگاه آواز قرآن خواندن به گوشش رسید بر آن آواز برفت تا به خانه‌ای رسید از سنگ مرمر که عبدالله عقیف در آنجا بود و (هَلْ أَتَى § سوره انسان § می خواند مردی با سِیَاح ح تمام بر در خانه خفته بود. گلویش بگرفت تا جان بداد و سرش جدا کرد و بر سینه‌اش نهاد و کلید خانه در زیر سرش بود، بیرون آورد. عبدالله عقیف خواست که گوید: «چه کسی؟» گفت: «سخن نگویی که منم عبدالرحمان سعید، آمده‌ام تا تو را ببرم.»

ص: ۱۲



عبدالله عقیف شاد شد، وی را دعا کرد، گفت: «زنهار سخن نگویی که این موکل سرهنگی است که با هزار سوارش برابر کرده‌اند، [اگر] بیدار شود ما را هلاک کند.» عبدالرحمان گفت: «وی را کشته‌ام.» گفت: «این جای سخن نیست، مرا بیرون بر.» عبدالرحمان عم را در پشت بست و به میان کوشک آورد. صفیری زد. عبدالرحمان زُهَیر و طَارِق اَعْمَش پیش او آمدند. پس طَارِق عبدالله را در پشت گرفت و دیگران در قفای او رفتند. به هر پیراُمَن پرده‌ای که می رسیدند پیادگان و سرهنگان خفته بودند، دَرَقَه‌ها در زیر سر [نهاده و] در خواب شده، پای بر زبر ایشان می نهادند و می رفتند و خدای تعالی همه را در خواب

غفلت گرفته بود. بر بام کوشک رفتند و کَمَندها افکندند و از دیوار فرو رفتند و بند از پای عبدالله عقیف بر گرفتند و او را به خانه خود آوردند و گفتند: «دو سه روز دیگر بینیم حال چه شود.» قضا را امیر عَسَیَس در آن نزدیکی با دویست و پنجاه مرد ایستاده بود، سِلاح تمام پوشیده نیمه شب نرفته بود و آنان که در شهر می گردیدند. عُبَیدالله زیاد گفته بود که هر که را یابند بکشند. پس این صد و پنجاه مرد نگاه کردند، سه آزاده دیدند که چون شیر غران می آمدند. آواز دادند که: «شما کیستید؟» عبدالرحمان مردی شجاع بود، گفت: «منم حارث بن عمر موصلی.» و به زبان حارث سخن کرد. ایشان گفتند: «چه حال است؟» - و این حارث امیر عَسَیَسان بود - عبدالرحمان گفت: «بدانید که تنی چند از شیعه بوتراب آهنگ ما کردند، آن قوم که با ما بودند به در کوشک رفتند. تنی چند با ما همی گردید تا اگر کاری افتد تنها نباشیم.» در حال صد مرد گفتند: «ما با تو بیایم.» پس عبدالرحمان آن مردان را پیش گرفت و بیاورد تا ایشان را به گندم فروشان رسانید و گفت: «ای جوانمردان از اینجا مجنید و یک ساعت بیاساید و حاضر باشید تا از هر کجا که بانگ بر آید بر آنجا رویم.» عَسَیَسان از مکر عبدالرحمان آگاه نبودند، پنداشتند که حارث بن عمر موصلی است. پس دَرَقَه‌ها و شمشیرها درآویختند. عبدالرحمان سعید، طَارِقِ اَعْمَش و عبدالرحمان زُهَیْر را گفت: «بانگ بر اینان (۱) زنیم و تیغ در ایشان نهیم. شما بر سر راه بایستید و مگذارید که یکی از ایشان اصل: شما.

ص: ۱۳



بگریزد.» § اصل: بگریزند. § پس بانگ بر ایشان زد و تیغ در ایشان نهاد. پیادگان از جای بجستند از مکر و حيله آگاه شدند. میل تیغها کردند. طَارِقِ از پیش درآمد و عبدالرحمان زُهَیْر از پس، و به یک لحظه بعضی را پاره پاره کردند و بعضی بگریختند و در پیرامُن آنجا گرمابه کهنه‌ای بود، سِلاحها را در آنجا پنهان کردند. عبدالرحمان گفت: «بیا تا امشب در کار بگردیم و روان حسین را شاد گردانیم. تدبیر آنست که به نزدیک ملعونان رویم و بانگ بر آریم و گوئیم که زود باشید که دو جا حرب می کنند بر در کوشک امیر جلیل و به گندم فروشان، بنی آزد بیرون آمده‌اند. [چون] ایشان از آن جایگاه برخیزند ما به خانه رویم.» اتفاق کردند، هر سه § اصل: هر دو § تیغ برکشیدند و در تک ایستادند و می گفتند: «الامان، امیر عَسَیَس، حارث بن عمر بر دست بنی آزد گرفتار است و حرب می کند، بشتابید و به یاری ایشان روید.» آن صد و هشتاد مرد در ساعت از جای برجستند و تیغ بر کشیدید و به نزدیک ایشان آمدند و خبر پرسیدند و به دو جوق شدند. سواران آهنگ کوشک کردند و پیادگان بدین راه گندم فروشان که آن چند مرد را کشته بودند. چون آن هشتاد مرد بیامدند، عبدالرحمان سعید را دیدند که آمد. گفتند: «تو چه کسی؟» گفت: «مپرس که حال چگونه است، صفت نتوان کرد، توقف کنید § اصل: گفت توقف کنید § تا گویم که چه باید کرد.» توقف کردند. پس هر یکی از جانب ایشان درآمدند و شمشیر در ایشان نهادند و همه را پاره پاره کردند یکی از ایشان بجست. عبدالرحمان گفت: «ای دریغا اگر آن حرامزاده حارث عمر به چنگ من آمدی داد خود از آن بستاندمی ولیکن تدبیری دیگر بخواهم کرد. بدانید که سُوقِ الدَّوَابِ سر چهارراه است و امیر عَسَیَسان آنجا نشیند. ما تدبیری کنیم که آن ملعونان بر دست ما کشته شوند.» پس هر سه تن می آمدند چون شیر غران تا سر چهارراه بر کرانه‌ای بایستادند. عَسَیَس را دیدند خفته، از قضا را چنان افتاد که ایشان چون بدانجا رسیدند، پیادگان دیگر به بازار گندم فروشان رسیده بودند، آن کشتگان را دیدند، دانستند که مکر و حيله بوده. بانگ و غُلْغُلَه در ایشان افتاده بود، به گوش عبدالرحمان رسید، یاران خود را گفت:

ص: ۱۴

«ای جوانمردان شما با من همی آید، هر چه من گویم شما همان گوید.» پس در تک ایستادند. حارث بن عمر آنجا ستاده بود با دویست و پنجاه مرد، گوش فرا داشت، غُلْغَلَه شنید. یاران را گفت: «زودتر باشید که یاران شیعه ابوتراب بیرون آمده‌اند و جنگ در گرفته.» ایشان در این سخن بودند که سه کس را دیدند چون شیر غران با سلاح تمام، شمشیرها کشیده دَرَقَه‌ها در دست و رویها بر بسته بانگ می کردند که: «دریاید یاران ما را و یاران عَسَس را و لشکر امیر جلیل را، که لشکر بنو آزد برون آمده‌اند.» در حال عبدالرحمان سعید فرا رسید و حارث ملعون را در بر گرفت و گفت: «بایست و یاران بفرست، که بنو آزدیان بیرون آمده‌اند و سه جایگاه جنگ در پیوسته‌اند، به در سرای امیر جلیل و به گندم فروشان و به کنار بازار.» حارث بن عمر خروش بکرد و خواست که روان شود. عبدالرحمان گفت: «یا اخی، توقف کن تا حدیث آخر کنم، که من و دو یارم مجروح شده‌ایم.» حارث فراز رفت تا او را چه خواهد گفت. از مکر و حيله آگاه نبود. طَارِقِ اَعْمَش پیشدستی کرد یک ضربت بر گردن آن ملعون زد و سرش بینداخت و باقی را نیز بعضی بکشتند و بعضی گریختند. پس گفتند: «یا عبدالرحمان، این مراد حاصل شد، برگرد تا به خانه رویم، که صبح نزدیک است.» ناگاه مردی چند از ان حارث در پی بودند. چون آنجا رسیدند سر حارث دیدند افتاده، شمشیرها بکشیدند و آهنگ عبدالرحمان کردند. گفت: «این یک کار دیگر مانده است، جهد کنید تا از این هم خلاصی یابیم.» پس هر سه شمشیر می زدند و باز پس می آمدند تا به سرکویی § اصل: کوی. § رسیدند که تنی چند از دوستان اهل بیت در آن کوی بودند. چون داود خزاعی و سلیمان صُرْدُ الخَزَاعِي و انس بن فارغ الازدی و مانند ایشان. پس تنی چند از ایشان که ایستاده بودند با سلاح تمام چون بانگ بشنیدند که «يَا لثَارَاتِ § اصل: یا امارات. یا لثارات الحسين: بشتایید برای کشتن کشندگان حسین کاتب به اشتباه این شعار خونخواهان را در جایی دیگر «بالبشارات الحسين» و در دیگر موارد به کرات «با اشارات الحسين» آورده است. § الْحَسَيْنِ (ع) سلاح را مَكْمَل نمودند دَرَقَه‌ها و تیغها برگرفتند و نعره بر آوردند و گفتند: «یا محمد یا علی» و بخروشیدند، چون فراز آمدند سه تن را دیدند با هفتاد کس

ص: ۱۵

بر آویخته تیغها در نهادند و همه را بکشتند و [پاره پاره] کردند [و] عبدالرحمان سعید را در میان [گرفتند و] قصه‌ی آن شب را باز گفتند. [پس] سواران را دیدند که جوق جوق می آمدند پنداشتند که دشمن است. دیگر بار [روی] بر حرب نهادند و رو در [رو شدند] و بانگ غُلْغَلَه در کوفه افتاد. جوانمردان تکبیر گفتند و بر مصطفی صلوات فرستادند. ایشان همچنین تکبیر گفتند و صلوات دادند. آنگاه سواری از پیش آمد تا پرسد که شما کیستید و از کجا می آید. عبدالرحمان فرا پیش رفت و گفت: «کیستید شما؟» سواری گفت: «منم سعید بن مِحْنَفِ الازدی.» و او خود پدر عبدالرحمان بود که در آن ساعت فراز رسیده بود و در کوفه آمده. چون عبدالرحمان نام پدر شنید، فرا رفت و نام خود بگفت و پدر را در بر گرفت و شادی کرد و گفت: «یا پسر، چه خبر داری از حسین بن علی (ع)؟» گفت: «یا پدر، خدای تعالی مزد دهد ترا در مصیبت حسین، که وی را با برادران و دوستان و آن جمله‌ی هفتاد و سه تن را در کربلا عُبَيْدَالله زیاد بشکست و سرهاشان به شام فرستاد و چون سرها پیش عُبَيْدَالله زیاد - علیه اللعنه - بردند، کس فرستاد و مَغْنِيَان را بخواند و مَطْرِبَان را بشاند و شادی و خرمی کرد و بفرمود تا مختار ابو عُبَيْدَة را بند بر نهاده آوردند و در پیش عُبَيْدَالله زیاد بداشتند. آنگاه گفت یا مختار، این سرهای خداوندان خود ببین که شب و روز منتظر می باشی که ایشان در صدر عراق آیند و تو شمشیر در نهی و بنی سفیان و بنی امیه را بکشی و ایشان را زیر و زبر کنی، مختار وی را دشنام داد، عُبَيْدَالله زیاد را دوات در پیش نهاده بود برگرفت و بر سر مختار زد وی را با زندان فرستاد

و مسلم عقیل را بکشت و هانی عروه را در زیر تازیانه بکشت.» و از احوالهای همه وی را خبر کرد. سعید بن مِخْنَف چون سخنها بشنید، دست درنهاد و جامه سرتاسر بدرید و خاک بر سر کرد و به های های بگریست و می گفت: «وا مصیبتاه وا دریغا § هر دو کلمه منادای مندوب است که در مورد تحسر و تأسف بیان می شود. § کاشکی حاضر بودمی تا نصرت کردمی و جان فدا کردمی تا تفاخر من می بودی در دنیا و آخرت.» این بگفت و نعره ای بزد و بیفتاد و از هوش برفت و لشکر را همه گریه برافتاد. پس سعید بن مِخْنَف سر پدر برکنار گرفت تا که باهوش آمد و با خانه رفتند.

ص: ۱۶



چون اهل کوفه بشنوندند که سعید بن مِخْنَف الازدی آمده است جمله به تعزیت حسین بن علی بنشستند، آنان که دوستان اهل بیت پیغمبر بودند، و سه روز ماتم داشتند. تمامی این در مجلس سیم گفته شود. **إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.**

ص: ۱۷



مجلس سوم

روایت کند ابو مِخْنَف لوط بن یحیی الازدی از حمید بن مسلم که چون این سعید بن مِخْنَف از آذربایجان باز آمد، که شنیده بود که حسین بن علی (ع) از مدینه به کوفه آمده است و عُبَیدالله زیاد ملعون به حرب وی آمده است، این سعید بن مِخْنَف خواست که تن و جان و مال فدای وی کند، چون § اصل: پس چون § [رسید] در کربلا حسین علی (ع) را کشته بودند. و این سعید را سه برادر بود، و سه هزار مرد داشتند و نام برادران او یکی علی بود و دوم عمر و سیم ابوبکر، ابناء مِخْنَف و هر چهار، مبارز جهان بودند. و مبارزان عرب که با مِخْنَف آمده بودند وَهَب بن اَبی سَلْمَه

الکلبی بود و عبدالله بن ابی غالب و عبدالله بن عَمْرُو الْکِنْدِی و مانند ایشان بسیار خلق بودند، همه مبارزان. سعید بن مِخْنَف ایشان را به خانه خود خواند، و عبدالرحمان سعید هر چه کرده بود آن شب، احوال تمام با ایشان تقریر کرد.

خداوند اخبار چنین روایت کند که چون حَارِث بن عمر الموصلی کشته شد با پنجاه مرد که با وی بودند و تنی چند از آنجای بگریختند، چون به بازار گندم فروشان رسیدند، سی مرد § اصل: مردم § دیگر را دیدند کشته هم از یاران ایشان، بدانستند که آن همه مکر و حيله بوده است. غُلْغَلَه و آشوب در شهر افتاد، و در هر سرایی و محله ای فریاد برخاست. یکی می گفت: «دریغا فرزندم.» آن دیگر می گفت: «دریغا برادرم» و آن دگر می گفت:

ص: ۱۸



«وا عمم.» چون روز برآمد، همه فریادکنان به در کوشک آمدند. و از آن دویست مرد سوار و پیاده فریادکنان می آمدند تا به در کوشک عُبَیدالله زیاد ملعون رسیدند و روز شده بود. دهل زنان و نوبت داران ایستاده بودند تا نوبت زنند. عُبَیدالله زیاد از آن آشوب و فریاد از خواب در جست. و نوبت داران و خادمان و غلامان بیدار شدند. عُبَیدالله ملعون پرسید که: «چه شده است؟» ایشان گفتند: «ما ندانیم ای امیر، دیرگاهی است تا آشوب و غُلْغَلَه همی آید از دور اکنون بدین جایگاه رسیده است.»

عُبَیدالله زیاد را گونه‌ای روی بگردید و لرزه بر وی افتاد و در حال جامه درپوشید و سِلاح بر خود راست کرد. خواست که شمشیر و درق و کمر در میان بندد. هر چند طلب کرد نیافت. گفت: «الله اکبر سِلاح و کمر من کجاست؟» گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِير ما ندانیم.» آنکه هر که در کوشک بود از غلامان و خادمان و نوبت داران حاضر شدند گفتند: «ما هیچ خیر نداریم و ندانیم که این چه حالت است.»

عُبَیدالله زیاد - عليه اللعنه - بفرمود تا شمع را برافروختند و خانه‌ها می‌جستند تا بدان خانه رسیدند که عبدالله عقیف را در آن خانه باز داشته بودند. نگاه کردند سر مَوَکَّل دیدند بریده و عبدالله عقیف را بند بر گشاده. پسر زیاد ملعون چون چنان دید بترسید گفت: «وَيْلُكُمْ، شما همه مرده بودید که دشمن دوش بدین جای آمده است. اگر بر من همین معامله کردی توانستی، اگر من شما را بدین دیوار کوشک بر دار نکنم مرد نیم، که من اعتماد بر شما کنم و برهنه در جامه خواب بخسیم. این کس با من جوانمردی کرده است. اکنون بنگرید تا از کجا درآمده‌اند.» گفتند: «یا امیر، همه درها بسته است.» چون بر بام رفتند هر سه پاسبان را دیدند سرها بریده و بر کنگره‌ی کوشک نهاده. عُبَیدالله زیاد را لرزه بر اندام افتاد آنگاه سِلاح دیگر خواست و غلامان و حاجبان را بفرمود تا سِلاح در پوشیدند. چون نگاه کرد عَسَیسان را دید جمع آمده و فریاد همی کردند. پسر زیاد ملعون گفت: «حَارِث موصلی کجاست که امیر شماست؟» گفتند: «وی را کشته‌اند.» و هر چه رفته بود تفریر کردند. پس بفرمود تا بوقها در دمیدند و طبل‌ها فرو کوفتند. چون لشکر عُبَیدالله زیاد ملعون آواز بوق و طبل بشنودند همه در سلاح شدند و آهنگ کوشک عُبَیدالله زیاد کردند. خبر § اصل: و خبر § در شهر افتاد که دوش چنین حالتی رفته است

ص: ۱۹



و عبدالله عقیف را برده‌اند و کمر و سِلاح عُبَیدالله زیاد ملعون برده‌اند. پس همه لشکر آنجا حاضر شدند و با یکدیگر می‌گفتند: «ما را خاموش بودن وجهی ندارد، شمشیر در باید نهادن و دوستاران ابوتراب پاره پاره باید کردن.» خداوند اخبار چنین روایت کند که دیگر روز چون قبیله بنو آزد آگاه شدند که سعید بن مِخْنَف آمده است با سپاهی گران و مال و خواسته فراوان جوق جوق همی آمدند. و وی جامه خود تا دامن چاک کرده بود و در مصیبت حسین بن علی نشسته، هر که وی را می‌دید تعزیت می‌داد و می‌نشستند تا همه مؤمنان و موالیان حاضر شدند. آنگاه سعید مِخْنَف گفت: «تدبیر آن می‌باید کرد که ما طالت این خون چگونه باز خواهیم.» تا ایشان درین سخن بودند و هر کسی رای و تدبیری می‌گفتند.

چون نگاه کردند عبدالله عقیف را دیدند که می‌آمد با خویشان و غلامان خود، همه در سلیح شده و وی را در میان گرفته بودند، همه جماعت برخاستند و پیش وی باز شدند و او را به اعزاز تمام بنشانند. آشوب و غُلْغَلَه زیادت شد و مردم کوفه به دو برخ شدند. بیشتر به در کوشک عُبَیدالله زیاد ملعون می‌رفتند و اندکی به نزدیک سعید بن مِخْنَف.

و در آن ایام اتفاق چنان افتاد که چون عُبَیدالله زیاد آن شغل بکرد و لشکر را از خود پراکنده کرده بود، برخی را با سر امام جهان حسین بن علی و با فرزندانش بفرستاد چون عَمَرِ سَعْد و سِتَّانِ أَنْس و شِمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ به شهر دِمَشَق به نزدیک پسر معاویه و برخی را به واسط و بصره و کوهستان فرستاده بود و برخی در سواد کوفه پراکنده شده بودند.

چون عبدالرحمان سعید آن خلقان را دید که با سِلاح تمام جمع شده بودند - همه دوستاران امیرالمؤمنین علی بودند، همه شیران جهان و مهتران بنو آزد و بزرگان کوفه - بوقها بدمیدند و طبل را فرو کوفتند و آشوب اندر افتاده بود اندر شهر کوفه. پس سعید بن مِخْنَف برخاست و خطبه‌ای بلیغ بکرد و حمد و ثنای خدای گفت و صلوات بر محمد و آلش فرستاد. آنکه لعنت

کرد بر عُبَیدالله زیاد پس گفت: «یا مردان، بدانید که من در آذربایجان نشسته بودم و پادشاهی همی کردم تا نامه‌ها آمد چه از کوفه و چه از عراق و چه از بصره و چه از حرمین که تعجیل کن در آمدن

ص: ۲۰



که حسین علی (ع) از مدینه برخاسته و با هفتاد و سه § در مجلس ششم هفتاد و دو تن ذکر شده است. § تن از اقربا و خویشان و شیعه خویش به نامه اهل کوفه آهنگ کوفه کرده‌اند، برخیز بیا تا مگر او را دریابی و اگر دشمنان آهنگ او کنند، او را یاری کنی. من چون این سخن بشنیدم، حالی برخاستم و قدری مال برگرفتم و آمدم چون بدین جایگاه رسیدم خود حالی چنین افتاد که این جهان بر من تاریک شد، از مصیبت حسین علی. اکنون حرام است بر ما و همه مسلمانان که درین کار خاموش باشیم و این طالت باز نخواهیم، خاصه اکنون که لشکر آن حرامزاده پراکنده است. مگر خدای تعالی ما را نصرت دهد، و اگر این کار بر دست ما برآید لختی دل ما خوش شود، دیگر شما بدانید که با من سه هزار مرد مردانه‌اند. جمعی که حاضر بودند گفتند: «تن و جان ما فدای آل محمد باد، همه فرمانبرداریم به هر چه فرمایی، اگر تو ده روز پیشتر رسیدی ما نگذاشتیمی § اصل: نگذاشتیمی. § که سرهای ایشان را از کوفه بیرون بردندی، اکنون صلاح چنان است که از پس ایشان برویم و سرهای ایشان را باز ستانیم و به امام زین العابدین بیعت نماییم و میان مردانه به بندگی وی در بندیم.» چون سعید بن مَخْنَف این سخنها بشنید شاد شد، گفت: «خدای تعالی شما را مکافات دهد.»

خداوند اخبار چنین روایت کند که ده هزار مرد با عُبَیدالله زیاد بیشتر نبود، آنگاه پسر زیاد بفرمود تا در خزینه را بگشادند و مردان مال و سلاح و خواسته همی دادند و در گرد کوشک خلقی بسیار ایستاده بود و پسر زیاد را می‌ستودند. هر کس سخنی می‌گفتند و جاسوسان می‌آمدند و می‌شنودند و صاحب خیران را خبر می‌دادند، ساعت تا ساعت، تا آنگاه مردی از ندمای او فراز آمد نام او کثیر بن شهاب، گفت: «یا امیر چه ایستاده‌ای که کار از حد درگذشت، سعید بن مَخْنَف الازدی با سه هزار مرد در رسیده است و مال بسیار دارد و امروز بر عبدالله عقیف بیعت کرده‌اند، افزودن از ده هزار مرد سوار و پیاده، دوش به سرای او برده است که در کوشک آمده بود و عبدالله عقیف را برده و امیر عسسان را او کشته است. باید که همین ساعت برنشینی و ایشان را بگیری و فرمایی که سرهاشان از تن جدا کنند و در

ص: ۲۱



خروارها کنی تا من از پس آن سرهای دیگر به دِمَشَق برم به نزدیک امیرالمؤمنین یزید معاویه تا او را دو شادی بود، یکی آنکه سر حسین بن علی بیند که عمر بن سعد آورد [دیگر آنکه] من در شوم با دو سه هزار سر از آن دوستان ابوتراب تا مگر این جهان بیارآمد و این دولت بر تو قرار گیرد.»

عُبَیدالله زیاد چون این سخن بشنود بفرمود تا بوقها بدمیدند و طلبها بزدند، و از کوشک بیرون آمدند و مهتران بنی امیه و دوستان معاویه را بخواندند و گفت § اصل: گفتند §: «ای بزرگان شام و ای دوستان امیرالمؤمنین [یزید] بدانید که خدای تعالی بر ما فضل نهاد بر این طایفه خارجیان و بر ابی تراب و چون ایشان را زیر و زبر کردیم گفتیم مگر جهان را عبرتی بود، و هیچ کس را زهره و یارا نباشد که دعوی دوستاری ابوتراب نماید. اکنون نگرید که این کور با ما چه کرد و بنی ازدیان با ما چه کردند و هرگز ندانستم شیعه ابوتراب § اصل: که شیعه ابوتراب § را که درین شهرند، پنداشتم گریخته‌اند تا چون عبدالرحمان سعید با تنی چند بیامد و آن کور را از دست من برهانید و امیر عَسَّسان را بکشت و آن ملعون دیگر سعید بن

مِخْنَف لوط که امیر ما معاویه بر وی رحمت کرد و بر دست وی توبه کرد که «از ولایت ابوتراب باز گشتم» اکنون در کوفه آمد و این طایفه خارجیان را غرور داد و همه را پر و بال باز نهاد. اکنون شما از بهر حمیت جمع آید تا مگر این خارجیان را خون بریزیم و زیر و زبر کنیم و اگر کسی سری از مردان سعید بن مِخْنَف پیش من آرد، وی را هزار دَرَم و دستی سلاح بدهم و اگر کسی سرسعید بن مِخْنَف یا از آن پسرش عبدالرحمان یا یاران وی [چون] طَارِقِ اَعْمَش آرد هر شهر و ولایت که خواهد به وی دهم و در ساعت ده غلام و ده اسب و ده جامه به وی دهم و هر روز سه حاجت وی روا کنم و این صله من شد و صله امیرالمؤمنین یزید ده چندین است و هر حاجت که وی خواهد روا کند. چون شامیان این سخنها بشنودند همه تیغها برکشیدند و گفتند: «یا امیر، ما باک نداشتیم که حسین علی بکشتیم، ازین گروه که در هیچ حساب نیایند چه باک داریم».

عُبَیدالله زیاد چون این سخن بشنید شاد شد و بفرمود تا طلبها

ص: ۲۲



[فرو کوفتند] و بوقها بدمیدند و از کوشک به زیر آمد و آهنگ حرب کرد.

خداوند اخبار چنین روایت کند که سعید بن مِخْنَف چون بانگ طبل و بوق شنید بیرون آمد و آهنگ حرب کرد و روی را به یاران کرد و قوم را گفت: «یا دوستاران اهل بیت محمد، رحمت مکنید بر این ظالمان و فاسقان، که ایشان رحمت نکردند بر آن امامان معصوم». لشکر سعید به یکبار شادی کردند. و بنو آزد شاد شدند و پنج هزار سوار و پنج هزار پیاده از عامه شهر با سلاح و آلت تمام در پیش آمدند و لشکر را به سه صف تعبیه کردند. سر چهار راهی بود، بر سر هر راهی پانصد سوار بایستاد و پیادگان را بر بامها بداشتند § اصل: بداشتن و § با تیر و کمان و دَرَقَه‌ها و عَلمهای سفید برافراختند، بر هر عَلمی نوشته «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلِيُّ وَوَلِيُّ اللَّهِ وَ خَلِيفَةُ مِنْ بَعْدِهِ»

پس عبدالرحمان سعید آن روز بر اسبی گرانمایه تازی نشسته بود، زرهی داودی پوشیده و خود [ی] زرانود بر سر نهاده و درقی مکی در پس پشت افکنده، و تیغی هندی خمایل کرده و نیزه‌ای خطی § نیزه خطی: نیزه بسیار راست باشد، نیزه‌ای که منسوب به خط است و خط نام موضعی است در یمامه. § هیژده آرش و سنانی چون زبان افعی به زهر آب داده، در دست گرفته و کَمَندی شست آرش بر فتراک بسته و خرامان خرامان همی رفت و دو هزار مرد از سواران عرب با وی بودند. و دو برادر یکی علی مِخْنَف و یکی ابوبکر مِخْنَف، آنگه می آمدند تا به نزدیک سواران حرامزاده پسر زیاد آتش در سرای عُمَرِ سَعْد زدند، و سرای شمر ذی الجُوشَن غارت کردند. و هر که یافتند همی کشتند و به یک ساعت زلزله در شهر کوفه افکندند، چنانکه پنداشتی که قیامت برخاسته است. عُبَیدالله ظالم سگ چون از آن حال آگاه شد، بفرمود تا بوقها بزدند و طلبها فرو کوفتند و سپاه را بیاراستند و به سواد کوفه کس فرستاد و یاری خواست، افزودن از ده هزار مرد پیاده جمع شدند. پس عَمرو بن § اصل: عمر. § حجاج الزبیدی را بخواند این ملعون آن بود که در کربلا عباس امیرالمؤمنین علی (ع) را کشته و ابوبکر علی را هم او کشته بود و پسر حسین علی را ضربت زده بود. آنگاه وی را گفت: «یا عَمرو § اصل: عمر. §، حرب در پیوند و ایشان را مشغول کن تا من در رسم و هر کس را که دریابی رحمت مکن، که خون ایشان

ص: ۲۳



حلال است.» و از پس وی محمد بن اَشْعَث کندی را بخواند و هفت هزار مرد به وی داد و گفت: «شما بر در کوشک بایستید و کوشک را نگاه دارید.» و عُبَیدالله - علیه اللعنه - خود بیامد با کشندگان حسین بن علی (ع) چون کَعْب بن کَعْب و زحر بن

قَيْس و حُصَيْن بن نُمَيْر و مانند ایشان و به نزدیک سعید بن مَخْنَف بایستاد آنگاه عَمْرُو بن § اصل: عمر § الحجاج روی را به عمر بن مَخْنَف نهاد و محمد بن أَشْعَث روی را به عبدالرحمان سعید نهاد و عُبَيدالله زیاد - علیه اللعنه - روی به ابی بکر مَخْنَف نهاد. و هر سپاه از آن عُبَيدالله زیاد که فرا رسیدی سپاهی دیدندی آراسته بر سر کوی‌ها و محله‌ها ایستاده و افزون از صد هزار مرد و زن پیر و جوان بر بامها رفته بودند و سنگها فرو ریخته و نعره همی زدند و می گفتند: «دهید این ملعونان را.» و از هر دو طرف روی در هم نهادند و پنداشتی که قیامت برخاسته است و عبدالرحمان سعید چون چنان دید، اسب را بیرون راند و در میدان آمد و بگشت و شعر همی خواند و مدح اهل بیت می گفت و ثنا همی کرد خدای را و صلوات می فرستاد بر محمد و آلش و درود همی گفت، و یزید را و معاویه و ابوسفیان را و عُبَيدالله زیاد را دشنام همی داد. آنگاه برابر عُبَيدالله لعین آمد و گفت: «یک ساعت این طبل و بوق مزید تا من سخن چند بگویم.» ایشان بایستادند. گفت: «یا پسر زیاد حرامزاده‌ی کافر، تو دعوی می کنی که من مسلمانم و از اهل قبله‌ام و محمد (ص) پیغمبر ماست و قرآن کتاب ماست و شفاعت خواه ما رسول است! ای ملعون کافر، در صد و چهارده § اصل: صد و دوازده § سوره قرآن، در کدام سوره آمده است که فرزندان رسول را بکشید و فرزندان خرد و عورتان او را چون بردگان روم و هند ببرند و سر فرزند زاده‌ی رسول در شهرها بگردانند و سر دوستداران ایشان را بر سر نیزه‌ها کنند؟! نیک بیندیش ای ظالم، پس دعوی می کنی که ما مسلمانیم و از امت محمدیم! یا پسر زیاد ملعون، من بودم که دوش بر کوشک تو آمدم و آن چهار ملعون را بکشتم و اگر خواستی سرت از تن جدا کردم! ولیکن اگر چنین کردمی گفتندی اگر مرد بود چراوی را خفته گرفتی و به شب بدان جایگاه آمدن، غرض من همه عبدالله عقیف بود که من وی را به سلامت بیاوردم و اکنون در برابر تو ملعون بداشتم و پدرم دوش از آذربایجان رسیده است و در برابر تو ایستاده، امید

ص: ۲۴



دارم که به دولت مصطفی درین میدان سرت چون گوی بزنم.» و برگشت و جولان کرد و لشکر را بفرمود تا بوقها و طبلها بزدند و هر دو لشکر نعره می زدند. [چون] عُبَيدالله زیاد ملعون آن سخنها بشنید، از عبدالرحمان سعید خشم گرفت و خواست که اسب در میدان راند و با وی حرب کند. مهتران شام و سواران بنی امیه نگذاشتند و گفتند: «تا ما ایستاده باشیم رها نکنیم که تو حرب کنی تا ما جان را فدا کنیم.»

عُبَيدالله ملعون گفت: «این همه سفاهت دیدید که با من چه کرد؟ مرا به کارزار او رفتن ناچار است. لیکن شما مرا نگاه دارید. اگر و العیاذ بالله چیرگی او را باشد، شما از راست و چپ به من حمله کنید.» چون عُبَيدالله زیاد ملعون این سخن بگفت، بفرمود تا عَیْیه‌ی سِلاح بیاورند، از اسب فرو آمد و هفت لا-حریر در پوشید و زرهی داودی به بالای آن فرو گذاشت و کمر [ی] از زر سرخ بر میان بست و خود [ی] بر سر نهاد و عِمَامَه‌ی خز سیاهی § اصل: سیاه § چون دلش از بالای آن در بست و درقی مکی از پس پشت افکند و تیغی هندی حمایل کرد و نیزه‌ای خطی هیژده آرش، سِتان دِمَشقی چون زبان افعی، به زهر آب داده بر سرش نشانده در دست گرفت و بفرمود تا اسبی آدم § آدم: سیه گونه، خاکستری، اسب سفید که خطهای خاک گونه دارد. § عقیلی § عقیل: در اینجا صفت اسب است. صاحب سندبادنامه نیز آن را صفت اسب آورده، شاید به جهت زیرکی اسب و شاید منسوب به سرزمینی است و یا نژادی از اسب را می دانسته‌اند. § بیاورند و بَرگُشْتُوانی برفکنند چنان که جز چشمهاش نمی توانست دید. دیگر همه در آهن غرق شده بود برین گونه بر نشست و در میدان رفت و بگردید و جولان کرد و شعری بخواند در مدح معاویه و یزید و ابوسفیان - علیهم اللعنه - آنگاه گفت: «طاعت ایشان با طاعت مصطفی (ص) پیوسته

است و طاعت مصطفی با طاعت خدای، عزوجل پیوسته است و هر کس در بنی امیه عاصی شود خون و مالش حلال بود. برین نسق کلمات می‌راند. آنگاه بایستاد و زره از روی برداشت و گفت: «یا پسرِ مِخْنَفِ § اصل: اخنف. § آن کس که او دعوی کرد که من مهتر خلقان خدایم - یعنی حسین بن علی - دولت بنی امیه توانست بردن، و کشته آمد با هر کسی که با وی

ص: ۲۵



بودند و از مدینه‌ی رسول خدا بیامده بودند، و شما خارجیان § اصل: خارجیان و بالای سطر بی وفایان. § بودید که شب و روز نامه نوشتید و وی را همه خواندید، چون بیامد همه از بیم و هیبت من و دولت امیرالمؤمنین یزید وی را رها کردید و بگریختید و پنهان گشتید و وی را به دست ما باز دادید تا وی را به زاری هر چه تمامتر بکشتم و خون او در گردن شماست که یاری او نکردید و او را در دست ما بگذاشتید تا مراد ما برآمد. چون ما این کار بکردیم شما را حمیت بی حمیتی برخاست.» این بگفت و بانگ را بر عبدالرحمان سعید زد و حمله کردند و با یکدیگر بر آویختند و حربی عظیم بکردند و هر دو لشکر در مُبَارَزَت کردن ایشان عجب بماندند و سه طعن از میان ایشان خطا شد. بار چهارم عُبَیدالله زیاد در رفت و یک طعن نیزه بزد. عبدالرحمان سعید دَرَقَه را در پیش داشت به دَرَقَه بگذشت و همه سِلاح و سلب را ببرد و به زیر بغل او بگذشت، لختی مجروح گشت عبدالرحمان سعید چون چنان دید تیغ را برکشید و درآمد و گفت: «وعلیک السلام یا امیرالمؤمنین این تیغ را نمی‌زنم مگر برای طالت خون فرزندت حسین.» هنوز تیغ در هوا بود که غلامان خاص او حمله کردند و نعره برآوردند و آن ملعون را از چنگ شیر ببرند و گرد بر گرد عبدالرحمان فرو گرفتند و طعن و ضرب در وی نهادند. عبدالرحمان سعید با ایشان بر آویخت و از راست و چپ همی زد و همی کشت. یاران عبدالرحمان سعید چون چنان دیدند، سواری دویست در میان میدان تاختند و گرداگرد او فرو گرفتند و این همه را پاره پاره کردند. عُبَیدالله زیاد چون چنان دید با هزار سوار دیگر برایشان حمله کرد. عبدالرحمان سعید با دویست مرد با ایشان درافتاد و همی زد و همی کوشید و پدرش سعید بن مِخْنَف چون چنان دید هزار سوار را به یاری وی فرستاد و آنگاه گیراگیر بخاست و شمشیر در نهادند و همی کشتند و همی افکندند و آن روز چون روز قیامت گشته و اهل کوفه نعره همی زدند و غُلْغَلَه و آشوب در جهان افتاد و از بامها تیر ناوک و سنگ می‌انداختند و حربی عظیم در پیوستند، چنانکه از خون مبارزان در زمین گل بخاست § اصل: بخواست. § و مانند رود از حلقهای شجاعان خون همی دوید و سوار بر سوار و پیاده بر پیاده افتاده بود. و جهان از غبار و گرد سواران

ص: ۲۶



تاریک شد و از آواز مردان و صَیْهیل اسبان و بریدن تیر و جریدن کمان و دویدن چهارپایان زلزله پدید آمد. و چهار گروه به چهار محله حرب همی کردند. عبدالرحمان سعید و پدرش و طَارِقِ اَعْمَش در میان لشکر می‌گشتند و عُبَیدالله زیاد ملعون را طلب می‌کردند. تا ناگاه عبدالرحمان سعید خود را بر قلب پسر زیاد زد و آنجا که عَلَم او بداشته بودند وی را بدید و روی به وی نهاد و خاصگیان و غلامان وی دیگر باره روی به وی نهادند و گرد وی درآمدند. و عبدالرحمان سعید با ایشان بر آویخت و عُبَیدالله زیاد از آنجا § اصل: ازنجا. § بجست که اگر این غلامان به فریاد وی نرسیدندی، آن حرامزاده جان نبردی و عبدالرحمان را خشم برآمده بود و بدان غلامان بر آویخته و چون شیر گرسنه که در میان گله گوسفند افتد، می‌زد و می‌کشت و می‌افکند. دیگر باره خون را از میان ایشان بیرون افکند و روی به عُبَیدالله ملعون نهاد چون نزدیک وی رسید تیغ برآورد و ضربتی زد بر وی، از جوشن و هفت حریر درگذشت و چند یک و جب جراحت کرد. عُبَیدالله زیاد چون آن جراحت و زخم

خورد یک نعره زد و [جنگ را] رها کرد و روی را به هزیمت نهاد. آنگه از اسب فرود آمد و از هوش برفت. سپاه شام چون چنان دیدند به یکبار حمله کردند بر عبدالرحمان سعید و طعن و ضرب اندر نهادند. و سعید بن مَخْنَف با ایشان برآویخت. مردم روی را به هزیمت نهادند. عبدالرحمان سعید و ابوبکر مَخْنَف و عبدالله عقیف با سپاه و غلامان خود، سر راهها و کویها بگرفتند و می گفتند: «ای جوانمردان یک ساعت صبر کنید، که اگر به هزیمت بروید همه را از خانهها بیرون آرند و به زارتر حالی بکشند. آلمان آلمان مروید تا حال ما سخت نشود.» خلق چون ایشان را دیدند همه بایستادند و بعضی پیاده گشتند. و برین گونه حرب در پیوستند و تا نماز شام حرب همی کردند پس هر دو سپاه با جایگاه خود رفتند. چون روز دیگر بود باز حرب در پیوستند تا روز چهارم حربی عظیم کردند، چنانکه از آواز طعن و ضرب و تیر و سنگ و آواز مردم پنداشتی قیامت برخاسته است § ز بانگ دلیران پر خاشجو

زمین و زمان گشت پرها و هو. §.

ص: ۲۷



عبدالله عقیف گفت: «کجا اند غلامان من؟» دویست بنده زنگی داشت هر یکی چند نخلی. صد زنگی را بفرمود تا قاروره‌ها بگرفتند و بر بامها رفتند و قاروره همی انداختند. قاروره به هر کس که آمدی مرد و اسب را بسوختی. لشکر عُبَیدالله زیاد از بیم آتش روی به هزیمت نهادند و بسیاری از آن ملعونان سوخته شدند و زنگیان نَفَاط همچنان قاروره می انداختند و بنو آزد طعن و ضرب می زدند و همی کشتند. پس عبدالله عقیف کس فرستاد به نزدیک آن نَفَاطان و گفت: «جهد کنید تا مگر قاروره بر علمدار آن حرامزاده زنید.» چنین گویند زنگیان دور بودند، جهد کردند و خویشتن را در پیش افکندند و هیچگونه بدیشان نمی رسیدند. عبدالرحمان سعید را غلامی بود نام او بِلکاتکین و تیراندازی به غایت بلد بود چنانکه موی شکافتی و ترک بود. وی را به نزدیک خود خواند و گفت: «یا غلام، اگر امروز تو علمدار را تیر زنی و آن عَلم نگویندسار گردد من ترا آزاد کنم و خلعتی نیکو بفرمایم.» غلام ترک از اسب فرود آمد و بر بام بلند رفت و کمان را به زه کرد، و چوبه‌ای تیر خَمَدَنگ در آن پیوست و بر علمدار راست کرد و کمان در کشید و راست بینداخت. اتفاق چنان افتاد که بر سینه عَلمدار آمد و از پشت او بیرون رفت و عَلمدار از اسب در افتاد و عَلم نگویندسار گشت. و لشکر عُبَید روی به هزیمت نهادند و طعن و ضرب دریشان نهادند و به یک ساعت چندانی مَلَاعین را بکشتند که آن را حد و اندازه نبود § پس تجربه کردیم درین دیر مکافات

با آل علی هر که در افتاد بر افتاد §.

بعد از این احوالها در مجلس چهارم گفته آید

إِنْ شَاءَ اللَّهُ وَحَدَّهُ الْعَزِيزُ

ص: ۲۸



مجلس چهارم

خداوند اخبار چنین روایت کند که چون بِلکاتکین، غلام عبدالرحمان سعید آن تیر بینداخت و عَلمدار را بکشت. لشکر بنو آزد را قوت در آمد و طعن و ضرب در نهادند و همی کشتند و همی افکندند. و عبدالرحمان سعید را سه جای جراحت رسیده بود

و پدرش را نیز جراحت رسیده بود و عُبَیدالله ملعون به هزیمت رفته بود تا در کوشک خود. و هر دو لشکر از یکدگر باز گشتند و همه کوی‌ها و محله‌ها و بازارها کشته بر کشته افتاده بود. پس عُبَیدالله زیاد ملعون با سپاه خود به در کوشک فرود آمد و بفرمود تا جراحت‌های وی بیستند. سه جراحت داشت عظیم، بفرمود تا سر کوی‌ها بگرفتند و بعضی لشکر را بر بامها کردند تا طلایه همی داشتند. پس گفت: «یا سواران شام و مهتران بنی امیه دیدید که امروز بنو آزد چگونه حربی کردند، خاصه این خارجی § اصل: خوارج § - عبدالرحمان سعید - این لشکر مرا او بکشت که هر ساعت خود را بر بامی زد. هرگز مرا گمان نبود که شجاعت و مردانگی وی چندین باشد. اکنون ما را تدبیری دیگر باید کرد و تدبیر آن است که هم امشب لشکر را باز خوانیم از بصره و واسط، تا همه برخیزند و بیایند و اینان را فرو گیرند. ببینید § اصل: ببیند § تا چقدر مرد کشته شده است.» مردم را عوض کردند، پنج هزار کشته شده بود و از بنو آزد و لشکر سعید بن مِخْنَف هزار و ششصد مرد کشته شده بود. عُبَیدالله زیاد را ترسی در دل آمد. آنگاه از هر دو لشکر طلایه بیرون کردند و پاسبان

ص: ۲۹



برگماشتند و هم در شب عُبَیدالله ملعون نامه‌ها نوشت به شهرها و مدد خواست و در شب بفرمود تا قاصد را روانه کردند. خداوند اخبار چنین روایت کند که عَمْرُو بن حجاج § اصل: عمر بن حجاج § و محمد اَشْعَث و عمر بن سعد این سه ملعون در پیش خیمه نشسته بودند و صفت بنو آزد می کردند و شجاعت عبدالرحمان سعید و از مردانگی او باز می گفتند تا از شب یک نیمه بگذشت. مردان طلایه همی آمدند و یکی مرد را همی آوردند، چون در پیش عمر بن سعد و عَمْرُو بن § اصل: عمر بن حجاج § آوردند، گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «از نزدیک عُبَیدالله زیاد همی‌ایم. از محله حمام الاعین، آنجا که کوشک وی است فرود آمده است و می گوید هوشیار باش و آراسته تا شیخون کنیم بر دشمن تا همه را نیست کنیم، که ایشان همه کوفته و مجروح‌اند. چون آواز طبل من به گوش شما رسد حمله کن و گویم «یزیدی منصور» شما نیز حمله کنید. در ساعت تیغ بدیشان در نهیم و همه را هلاک کنیم» این بگفت و آن مرد باز گشت. در ساعت عَمْرُو بن § اصل: عمر بن حجاج § حجاج سپاه را آگاه کرد و همه را آراسته بداشت و گوش به آواز طبل همی داشت.

خداوند اخبار چنین گوید که لشکر بنو آزد به جَبَانَه § جَبَانَه: مردم کوفه گورستان را جَبَانَه نامند و در کوفه اماکنی است که بدین نام مشهور است و به قبیله‌ها منسوب بود مانند: جَبَانَه السیعی، جَبَانَه سالم، جَبَانَه عزرَم، جَبَانَه میمون و ... مُعْجَم البُلدان. § الصَّیادین فرود آمدند. عبدالله عقیف و سعید بن مِخْنَف و عبدالرحمان سعید و طَارِق اَعْمَش و عبدالرحمان زُهَیْر و جمله مهتران گرد آمدند و گفتند: «امروز دوبار هزیمت بر ما افتاد ولیکن عبدالله عقیف کار ما آراسته کرد و تمام کرد بدان زنگیان و نَفَاطان و تیراندازان و اگر نه ما امروز از جمله هزیمت‌یان بودیم.» آنگاه عبدالله عقیف گفت: «ای جوانمردان، نیتها با خدای تعالی، راست کنید و نام و ننگ را بکوشید و بدانید که اگر ما را بکشند، شهید باشیم. و ما بهتر نیستیم از حسین علی، وی را بدان خواری بکشتند و سه شبانه روز وی را آب ندادند. تدبیر آنست که پسر زیاد چون منهزم شده است از هول و بیم آتش، امشب بریشان شیخون کنیم باشد که خدای تعالی، توفیق دهد و این کار ما را فرجی پدید آید و

ص: ۳۰



قومی دیگر را بکشیم.» عبدالله عقیف این بگفت. یاران گفتند: «راست گفتی.» عبدالرحمان سعید گفت: «این شیخون بردن امشب به من دهید، تا من جان را بکوشم و اگر کشته شوم فردا حشر من با سیدالشهدا حمزه و حسین علی باشد.» آن مهتران

که حاضر بودند گفتند: «این شیخون امشب به تو ارزانی داشتیم و دانیم که این کار بر دست تو برآید. هیچ باک مدار و دل قوی دار.» عبدالرحمان سعید از آن لشکر دو هزار مرد برگزید همه مبارزان و نامداران و شجاعان جهان با سلاحهای تمام و از آنجا پاره‌ای فرا پیش آمدند و ایشان را گفت: «شما ایستاده باشید تا اگر ما را حالی افتد به یاری آید و گوید: «یا محمد و یا علی» و از راست و چپ کمین بگشایید و حمله کنید و تیغ در نهید و رحمت مکنید.» پس اتفاق چنان افتاد که چون عبدالرحمان سعید و عبدالله عقیف آن سپاه را بخواند و گفت: «هم اکنون سلاحها در پوشید و قاروره‌ها راست کنید و بروید و جهد کنید تا مگر عُبَیدالله زیاد را بسوزانید و اگر نه آتش اندر کوشک اندازید و کوشک را بسوزانید.» آن دو یست مرد زنگی گفتند: «بِالرَّأْسِ وَالْعَيْنِ» و همه زره و جوشن در پوشیدند و تیغها برکشیدند و دَرَقَه‌ها از پس پشت افکندند و قاروره‌ها راست کردند و از پس عبدالرحمان سعید برفتند تا در وی رسیدند. طَارِقِ أَعْمَشِ و عُمَيْرِ طَارِقِ این دو امیر بر ساقه لشکر ایستاده بودند. چون نگاه کردند این دو یست مرد را دیدند که می آمدند. گفتی مگر کوه آهن است. صد مرد از ایشان که نطف می انداختند بر بامها رفتند و صد مرد در پیش لشکر بایستادند نزدیک عبدالرحمان سعید تا به نزدیک طلایه شام رسیدند. پاسبانان چون آواز طلایه بشنودند می گفتند که بهترین خلقان بعد از رسول خدا ابوسفیان است و آل مروان و بر امیرالمؤمنین و فرزندان سفاهت می گفتند. ایشان درین بودند که عبدالرحمان سعید کمین بگشاد، مانند شیر گرسنه که صید را ببیند، و تکبیر کرد و خود را بر عَمْرٍو

حَبَّاجِ § اصل: عمر حجاج. § زد و به یک حمله مرو را برگرفت و بر عُمَرِ سَعْدِ زد و تیغ در یکدگر نهادند و هر دو سپاه با یکدیگر برآویختند و بانگ مبارزان و صَهِیلِ اسبان و نعره مردان و آواز شمشیر و نیزه برآمد و نعره از هر دو سپاه بخاست و طبل

ص: ۳۱



و بوق می زدند و های های و گیراگیر بخاست و این شب چنان شد که تو گفتی مگر قیامت است. عبدالرحمان سعید این هزار و پانصد مرد را در پیش گرفت، چون گرگ گرسنه که در میان رمه افتد، ایشان را همی کشت و می راند تا نزدیک عُبَیدالله زیاد ملعون رسیدند. چون پسر زیاد نگاه کرد شیخون دید گفت: «آه آنچه من خواستم کرد، ایشان بکردند.» بانگ بر سپاه زده مقدار پنج هزار سوار و پیاده با وی ایستاده بودند به غیر از آنچه بر بامها و در کوشک بودند. پس سر را بر قَرْبُوسِ زین نهاد و بانگ بر لشکر زد و نام خود و نام یزید یاد کرد و بانگ بر لشکر عبدالرحمان سعید زد و ایشان را اندکی باز پس برد و طَارِقِ أَعْمَشِ و عُمَيْرِ طَارِقِ از راست و چپ درآمدند با هزار مرد سوار § اصل: و سوار. § و پیاده و بانگ برایشان زدند و طعن و ضرب در یکدگر نهادند. و ایشان درین بودند که ناگاه آن صد مرد زنگی از حرب کردن پسر زیاد آگاه شدند، بر بامها رفتند و مانند پیلان مست بام به بام می جستند نعره زنان تا به نزدیک ایشان رسیدند و اهل کوفه آگاه شدند و همه بر بامها رفتند و های های و گیراگیر درافتاد و آن شب چنان بود که پنداشتی که قیامت است بس نمانده بود که عبدالرحمان و یاران او همه کشته شوند و عبدالرحمان سعید را با آن سه امیر و دو هزار مرد در میان گرفته بودند و کار سخت شده بود بر دوستداران آل پیغمبر تا ناگاه آن زنگیان درآمدند چون پیلان مست و دست بر گشادند و قاروره‌ها راست کردند و بر سپاه پسر زیاد زدند و بر هر که می آمد مرد و اسب می سوخت و چون انگشت می گردید و به یک لحظه سپاه عُبَیدالله ملعون عاجز شدند و شکسته گردیدند و همی گفتند: «اگر زنگیان یک ساعت دیگر نیامدندی این دو هزار مرد کشته شده بودند.» پس روی به

غلامان کرد و گفت: «کمانها به زه کنید و روی را بر زنگیان آورید.» هزار غلام ترک پیاده شدند و بریشان تیرباران کردند و به یک ساعتی سی زنگی را بر زمین زدند. عبدالرحمان سعید چون چنان دید عُمَيْرِ طَارِق را گفت: «ای برادر، تدبیر آن کنید که برگردیم که اگر بتوانیم رفت برویم و اگر نتوانیم رفتن، برو و پدرم را خبر کن و عبدالله عقیف را هم خبر کن.» چون او برفت عبدالرحمان سعید دید که زنگیان از تیر

ص: ۳۲



ترکان می گریختند. آواز داد و گفت: «ای جوانمردان یک حمله کنید و با من بگردید تا من این ترکان را زیر و زبر کنم.» گفتند: «فرمان تراست» عبدالرحمان سعید درق در سر گرفت و سر بر قَرْبُوس زین نهاد و با طَارِقِ اَعْمَش در پیش آمد با هزار سوار و خود را بر آن لشکر عظیم زدند. همه را بر هم درید و خواست که ترکان را از جای بر کند نتوانست، که شب بود و تیرباران می کردند. عبدالرحمان با طَارِقِ اَعْمَش، زنگیان را گفت: چه بود شما را که دل خسته و شکسته‌اید یکبار دیگر قاروره‌ها بیندازید تا مگر بود که این ترکان را از هم بردریم.» [غلامان قاروره‌ها] روان کردند و آتش در ایشان زدند §جوی خون از آل بوسفیان روان خواهیم کرد آتش اندر دشمنان خاندان خواهیم زد §. و عبدالرحمان تیغ در ایشان نهاد و صد هشتاد مرد را بکشت، باقی به هزیمت شدند تا به در کوشک بایستادند. چون صبح بدمید عُمِيدُ مَلْعُون بایستاده بود و علامت بر سر او بداشته بودند و لشکر را سفاهت می کرد و غلامان را دشنام می داد. روایت کنند که عُمَيْرِ طَارِق هر چه در آن شب رفته بود نزد عبدالله عقیف و سعید بن مِخْنَف باز می گفت. سعید بن مِخْنَف در حال جمله سپاه را برگرفت و بیامد، مگر پانصد غلام عبدالله عقیف که پیرامن او می بودند بگذاشت تا وی را نگاه می داشتند و آن لشکر شادی کنان می آمدند تا خود را بر پسر زیاد ملعون زدند و تیغ در ایشان نهادند و می کشتند تا روز روشن شد، افزون از صد هزار مرد نعره همی زدند. آنگاه عبدالرحمان کس فرستاد و گفت زنگیان را: «جهد کنید و قاروره‌ها بر کار دارید.» چون زنگیان قاروره بینداختند و باز عَلمدار را بسوختند، لشکر عُمِيدُ مَلْعُون زیاد ملعون به هزیمت شدند و عامه شهر از بامها سنگ می انداختند. چون پسر زیاد چنان دید خاصگیان خود را بخواند و در کوشک فرستاد و گفت: «در کوشک در بندید که من چندان سپاه آرم که آن را حد و اندازه نباشد.» آنگاه با سه هزار سوار از شهر بیرون شد. عبدالرحمان و پدرش و طَارِقِ اَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِق و عبدالرحمان زُهَیر و ابوبکر مِخْنَف در پی ایشان برفتند و می زدند و می کشتند تا ایشان را آواره کردند. از سپاه پسر زیاد ملعون، بیست هزار نامرد کشته شده بود و از لشکر شیعه صد و

ص: ۳۳



پنجاه مرد. آنگاه هر چه شیعیان بودند همه را در گور کردند و دشمنان را در چاه افکندند و مالهاشان بر گرفتند و بر سپاه خود قسمت کردند. و سی و سه هزار آنهایی که به کربلا رفته بودند از جمله مهتران کوفه، فرمود تا خانه‌هاشان غارت کردند و زندان پسر زیاد بشکافتند و محبوسان را رها کردند و طلب مختار کردند، اصلاً نیافتند. تدبیر می کردند که چگونه کوشک را بگیرند و آن شب کس فرستادند به نواحی کوفه و قبیله‌های عرب و مدد خواستند تا مگر به تعجیل آن سرها که به دِمَشَق نبرده بودند باز گردانند و نگذارند که به دِمَشَق برند. پس بفرمودند تا منادی کردند که هر کس که بیارد کسی [را] که او به کربلا رفته باشد و کارزار کرده باشد صد دینار، وی راست. پس مردم در افتادند و طلب می کردند تا دویست کس را یافتند و

بکشند. روایت کنند که عبدالرحمان سعید لشکر عرض کرد و بناخت و تدبیر می کرد که کوشک را چگونه بگیرند. در پیرامون کوشک خندق بود، کنده بودند و پر آب کرده و غلامان خاصه پسر زیاد ملعون بر بام ایستاده و علم بر پای کرده و بوق و طبل می زدند و تیر و سنگ می انداختند و شب و روز حرب می کردند، هیچ نتوانستند ساخت. عُبَیدالله زیاد ملعون جَمَازِگان را برگرفته بود و در اقصای عالم می گردید و مدد همی خواست و لشکر می آمدند [اما فارغ از خیال] کوشک نبود. پس بفرمود تا کبوتری را بیاوردند و رقعۀ ای بنوشت به فرزند خود زیاد، و ابن زیاد هنوز خردسال بود و دوستار اهل بیت بود ولیکن ظاهر نتوانست کرد از بیم پدر. روزی که سر امام حسین آوردند او بسیار بگریست تا آن حد که پدرش گفت: «یا فرزند، تو را چه افتاده است که زاری همی کنی..» و هیچ جواب نداد. پس در آن رقعۀ یاد کرد که: «یا پسر، چون این رقعۀ بخوانی، جلدی و مردی کن و هشیار باش و خزانه را نگاه دار و زندان را نگاه دار و حرب کن و غافل مباش از شیعه ابوتراب، که پنجاه هزار سوار و پیاده در پیرامون من فرود آمده اند. ساعت تا ساعت گوش می دار تا من در آیم و کوفه را بستانم و زیر و زبر کنم و سیل خون برانم، و با اهل کوفه کاری کنم که تا جهان باشد باز گویند. یا فرزند، اگر چنان باشد که این مردمان جهد کنند تا کوشک را بستانند، و کار از حد درگذرد کس فرست تا مختار ابو عُبَیدۀ را و هانی بن هانی را و قُدَامَةَ و صالح را و سُؤید بن مُزَاحِم، این پنج مرد را از زندان بیرون آرند و در ایوان من - آنجا که تخت

ص: ۳۴



نهاده است - پایه های تخت را بردارند. و یک گز خاک از آن جایگاه که تخت نهاده است بگیرند، دو حلقه پدید آید، سر حلقه ها به دست گیرند و برکشند که دری از آن جایگاه برخیزد به گچ و ساروج کرده و پشت وی با زمین راست کرده، چنانکه هیچ کس گمان نبرد که آنجا چیزی هست. چون سرباز کنند و در آنجا روند صد صندوق نهاده است، همه به زنجیرها بسته و قفل های رومی بر وی زده، خدای تعالی داند که در آن صندوقها چه نهاده است، از خراج عراق و عِرَاقِین مضاعف است. و چیزها است در آنجا که چشم سر ندیده است و آن را از بهر روزی نهاده ام که اگر کاری عظیم پیش آید، بدان دشمن را از خود باز دارم. اکنون یا فرزند، این پنج مرد را درین زیرزمین با آن بند و غل باز دار و بندشان سخت تر کن و تخت با جایگاه خود نه، تا اگر کوشک بستانند، کسی به آن جایگاه نیفتد و این گمان نبرد، که اگر غافل باشی و این پنج مرد را ببرند کار بر من تباه شود و طاقت ایشان ندارم، مگر بگریزم و اگر معلوم تو شود که کوشک را بخواهند گرفتن، بفرمایی تا ایشان را بر آرند و هر پنج را گردن بزنند که آن صواب تر است. که آنچه امروز با من همی کنند، همه به نصرت و دلیری ایشان همی کنند والسلام»

و رقعۀ ۱ اصل: مرقعۀ ۱ را در پیچید و بر کبوتر بست و رها کرد. به یک لحظه کبوتر به سر کوشک آمد. زیاد کبوتر را بگرفت و نامه را بگشاد و برخواند و از همه احوالها آگاه شد. با خود گفت: «این کار به شب باید کردن، تا کسی آگاه نشود.» زیاد درین اندیشه بود که ناگاه آواز طبل و بوق و آشوب مردان و نعره مبارزان بخاست. گفتند این روز زیادت از بیست هزار مرد آمدند و اهل کوفه با ایشان یکی شده بود [ند] تا کوشک بستانند. زیاد نیز بفرمود تا طبل و بوق بزدند و مبارزان سیّاحها در پوشیدند و آهنگ حرب کردند و غلامان تیر می انداختند و هزار مرد مبارز جنگی در کوشک بود و عُبَیدالله زیاد ملعون از بیرون شهر نگاه کرد علم و رایت خود بر بام کوشک بر پای کرده دید، بدانست که حرب همی کنند. خون در تن کافرش به جوش آمد. بفرمود تا بوقها بدمیدند و مبارزان سیّاحها در پوشیدند و بر چهار دروازه جنگ در پیوستند. و عبدالله عقیف و

سعید بن



مِخْنَفِ رُوی را به کوشک نهادند و عبدالرحمان سعید و طَارِقِ بن اَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِقِ و عبدالرحمان زُهَیر با ده هزار مرد سوار و پیاده به دروازه‌ها رفتند و با عُبَیدالله زیاد حرب همی کردند حربی سخت و عبدالله عقیف از دور ایستاده بود. بر اسبی گرانمایه نشسته و پانصد مرد سوار و پیاده گرد وی ایستاده و وی را گوش همی داشتند. و سعید بن مِخْنَفِ با پنج هزار مرد روی را به کوشک نهاده و پنج هزار دیگر بر بامها رفته و حرب می کردند. عبدالله عقیف کس فرستاد و زنگیان را بخواند و گفت: «یا فرزندان من، خدای و مصطفی و مرتضی را بر خود گواه کردم که شما همه را آزاد گردانم چون این کار بر آید، هر یکی را از شما چندانی مال بدهم که غنی شوید و زن این حرامزادگان به شما دهم و اگر کشته شوید آنچه خدای تعالی به شما بخشد هزار چندین است §بایزیدی ای محبان علی کوشش کنید

تادراندازید ایشان را، به جان جوشش کنید §. زنگیان چون این سخن بشنوند شادی کردند و در حال چندی از زنگیان تیغها برکشیدند و درقها در روی کشیدند و آن صد زنگی که بر بامها بودند، هر کس که سر از کنگره کوشک بر آوردی، تیر زدندی و نطف انداختن گرفتندی و در میان کوشک انداختند. چون ایشان به آتش کشتن مشغول می شدند، بعضی زنگیان که شتاب دانستند خود را در خندق افکندند و به یک لحظه بدان جانب رفتند و در کوشک را آتش زدند و آتش قوت گرفت و در بیفتاد و آتش بار هلین [؟] گرفت و قوم و لشکر و کوشک بیشتر بسوخت و فریاد زینهار بخاست. زیاد بن عُبَیدالله چون چنان دید، چنانکه پدرش گفته بود، آن پنج مرد را از زندان بیرون آورد و پایه‌های تخت برداشت و ایشان هر پنج را در آن سردابه کرد و تخت با جای خود برد و بنهاد و در حال زیاد نامه نوشت پیش عبدالله عقیف، و در رقعہ یاد کرد که: «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، این رقعہ از زیاد پسر عُبَیدالله است به نزدیک عبدالله عقیف و سعید بن مِخْنَفِ. آگاه کنم شما را که خدای تعالی در قرآن مجید می گوید «يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْأَرْضِ بَعْدَ مَوْتِهَا وَ كَذٰلِكَ



تُخْرِجُونَ». §سوره روم آیه ۱۹ و خدای تعالی خبر می دهد بدین آیت و بدانید که مرا هیچ گناه نیست. دیگر آنکه شما دانید که من بدانچه پدرم کرده است راضی نبوده‌ام و مصیبت حسین بن علی داشته‌ام و مرثیه گفته‌ام. اکنون حال بدینجا §اصل: بدنجا §رسیده است و من کودکی ام نارسیده، خدای و پیغمبر و وصی و خلیفه‌اش را و اهل بیتش را به شما شفیع می آرم که مرا و مادرم را که او نیز دوستار اهل بیت است و خواهران مرا زینهار دهید و دیگران را شما دانید، و کوشک §اصل: و با کوشک §و آلات آن از همه چیز و جنس شما راست، و دیگر آنکه در عاقبت کار بیندیشیدن نیکوتر است اَمَّا مَعَ الْيَوْمِ عَدَاً امروز را فردایی است. و رقعہ را در پیچید و به دست ترک خود داد، گفت: «این رقعہ را به دست عبدالله عقیف ده چنانکه کس نداند.» غلام رقعہ را بستند و بر بام کوشک رفت و در تیری بست و بینداخت و آن تیر را پیکان نبود و آن تیر میان لشکر افتاد. نامه را برگرفتند و پیش عبدالله عقیف بردند. رقعہ را بخواند و از آن حال آگاه شد. عبدالله عقیف گفت: «هر چه زیاد عُبَیدالله §زیاد عُبَیدالله: زیاد پسر عُبَیدالله، اضافه بنوت است. §گفته، راست گفته است.» پس عبدالله عقیف، سلیمان بن المطرب را بخواند تا نامه بر لشکر خواند. پس هر کسی چیزی دیگر می گفتند. بعضی می گفتند: «زیاد حيله می کند چنانکه پدرش.» و

برخی می گفتند: «زیاد هنوز کودک است، حيله نداند.» عبدالله عقیف گفت: «زیاد آنچه می گوید راست می گوید، که آن روز که سر حسین علی در پیش پدرش بردند در آن ایام ما را در کوشک باز داشته بودند. آن ملعون کس فرستاد و مختار را با بند و غل از زندان بیرون آورد و در پیش خود بداشت. پس گفت: «یا مختار این سر خداوند شماست که بدو اقتدا همی کردید و همه اعتماد شما بریشان بود و هر وقت شما می گفتید که حسین علی به فلان جایگاه رسیده است. چون بدینجا رسید ما تیغ درنهادیم و همه را بکشتیم.» پس مختار بر او لعنت کرد و من نیز لعنت کردم. این زیاد ایستاده بود، در جست و دست پدر بگرفت و گفت: ای پدر از خدای تعالی بترس که این نه فعل مسلمانان است. تو ایشان را بر دوستی اهل بیت پیغمبر ملامت می کنی؟ خدای تعالی

ص: ۳۷



دوستی ایشان فرض کرده است بر همه کس، چنانکه فرموده است «قُلْ لَا أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى.» §سوره شوری آیه ۲۳ § شما مکافات دوستی این کردید که سرهای ایشان را از تن جدا کردید و در شهرها می گردانیدید و زنان و فرزندان ایشان را چون بردگان روم بیاوردید و پیش خود بداشتید. پس دعوی مسلمانی می کنید؟ خدا و رسول از شما بیزارند.» چون عبدالله عقیف این سخن بگفت که من شنیدم که سه شبانه روز نوحه کرد بر قتل حسین بن علی §سید و سالار ما مقتول دشت کربلاست

گر بگرید چشم را خون بهر قتل او رواست./ § و مختار و هانی برین سخن گواهند و این شعر برداشت.

أترجو § اصل: اترجوا § أُمَّةٌ قَتَلُوا حُسَيْنًا

شَفَاعَةَ § اصل: شفاعت § حَيْدُهُ يَوْمَ الْحِسَابِ § بلعمی به جای «قتلوا» «قتلت» آورده که زیباتر است. اما شکل فوق نیز از آن جهت که ضمیر موجود در فعل به مفهوم امت برمی گردد نادرست نیست، معنی: آیا امتی که حسین را کشتند به شفاعت جدش در روز قیامت امید دارند؟ §

مردمان چون این سخن بشنیدند گفتند: «ما را دل خوش گشت برین کودک. هم اکنون جواب رقعہ وی بیاید نبشت و وی را زینهار داد.» پس کس فرستاد و علاء بن علاء را بخواند که در آن وقت کس ازو دبیرتر نبود، و عبدالله عقیف املا می کرد و او می نوشت، و نوشته این بود که:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، مِنْ عَبْدِ اللَّهِ عَقِيفِ إِلَى زِيَادِ بْنِ عُبَيْدِ بْنِ زِيَادِ مَلْعُونٍ، بَدَانَدُ وَ آگَاهُ بَاشَدُ كَهَ اِغْرَ گَنَاهُ هَمَّهَ اَدْمِيَانِ تَو كَرْدَه‌ای بَه نَزْدِيكُ مَا اَزَادِي وَ تَرَا زِيْنَهَارِ اسْتِ وَ هَر مَالِ كَه اَنْجَاسْت تَرَا سْتِ اِلَا يَكُ مَرَادُ كَه اَنْ رَا بَجَايِ اَرِي وَ اَنْ اَنْسْت كَه زَنْدَانِ بَر گَشَايِي وَ اَنْ دُوسْتَانِ اَهْلِ بَيْتِ پِيغمبرِ رَا بَا مَا فَرَسْتِي تَا مَا بَر گَرْدِيْمِ وَ بَرُوِيْمِ وَ تُو بَه نِيكْنَامِي وَ شَادِي بَا مَالِ وَ نَعْمَتِ دَر كُوشَكِ بَنْشِيْنِي تَا دَرِيْنِ جِهَانِ نِيكْنَامِ بَاشِي وَ بَدَانِ جِهَانِ بَزْر گَوَارِ، السَّلَام.» و نامه در پیچید و به تیر بست و بدان کوشک انداخت. تیر را پیش زیاد بردند، نامه را بر خواند و در آن کار سخت فرو ماند و می خواست که چنان کند ولی از پدر می ترسید که با شصت هزار مرد در کوفه فرود آمده بود. این

ص: ۳۸



حدیث با مادر بگفت. مادرش بگفت: «زینهار این کار مکن که اگر مختار را با این چهار مرد دیگر رها کنند. دولت آل ابوسفیان و بنی امیه زیر و زبر کنند. ایشان نه کوچک مردانی اند. هر یک امیری اند که هر چه اینان می کنند به پشتی و دلیری

ایشان می‌کنند. هیچ جواب منویس تا در آیند و کوشک بستانند، که ترا زینهار داده‌اند. تو حدیث مختار مکن و از آن دیگران و تو چیزی که در دل داری می‌دار. با پدر و مادر خود زینهار مخور § در متن بالای سطر «که غم» اضافه شده است و می‌توان خواند زینهار که غم مخور. وجه فوق ترجیح داده شده چه زینهار خوردن به معنی خیانت کردن و پیمان شکستن است. § و عاقبت کار خود نگاه دار تا ترا از پدر و یزید - علیهما § اصل: علیهم § اللعنه - ملامت نیاید.» زیاد کودکی بود، سخن مادر بشنید، خاموش گشت و آن کار را ترک کرد. و زنگیان هفت در کوشک را سوخته بودند، در میان کوشک بایستادند و ذرقه‌ها بر روی کشیدند و حرب آغاز کردند. عبدالله عفیف را خبر دادند که «ایشان دیگر باره آغاز حرب کردند.» عبدالله عفیف بفرمود تا پای، باز پس § اصل: با پس § نهادند و سعید بن مَخْنَف پیاده گشت و پانصد مرد را بفرمود تا آب می‌کشیدند و آتش می‌کشتند و کس فرستادند که «شما را زینهار است بیرون آید.» ایشان رسول را دشنام دادند و گفتند: «تا ما جان داریم کس درین کوشک نگذاریم.» سعید بن مَخْنَف چون این سخن بشنید بفرمود تا تیغها برکشیدند و بانگ بریشان زدند و با یکدگر برآویختند و طعن و ضرب در یکدگر نهادند و به یک ساعت خون روان کردند مانند سیل، و حال ایشان سخت شد و باقی لشکر بدانستند که بدیشان برنخواهند آمد سِلاحها بینداخت § عطف فعل مفرد به جمع §. آوازه به لشکرگاه عُبَیدالله زیاد افتاد. از قضا را آن سنگ که رقعہ بر وی نوشته شده بود پیش عَلم عُبَیدالله زیاد افتاد. چون [علمدار] نامه را بگشاد و به نزدیک عُبَیدالله زیاد برد، او § اصل: و او § رقعہ برخواند و از همه احوالها آگاه شد و از غم زیاد ندانست که چه گوید. پس سالم بن عطیة الْفَزَارِی را بخواند و گفت: «لشکر را بگوی باز پس آیند و تو به نزدیک عبدالرحمان سعید رو و بگوی که من رسول عُبَیدالله زیادم، گفت: بگوی که پسر زیاد می‌گوید از خدای تعالی بترس و در

۱ -

۲ -

۳ -

۴ -

۵ -

۶ - گفت: سخن

ص: ۳۹

↑↓

خون خویش و از آن مردمان مشو که این گناه که تو کردی ترا عفو کردم و آن مال که تاراج کردی ترا بخشیدم، آنگه اندرین شهر با یکدگر سوگند خوریم و صلح کنیم و اگر این نمی‌کنی از شهر بیرون ای تا برابر یکدگر بایستیم و مصاف کنیم، تا دولت که را یاری دهد.» چون این رسول با ده سوار از میان لشکر بیرون آمد تا به نزدیک لشکر، لشکر § اصل: و لشکر § را باز پس کرد و رسول پیش عبدالرحمان رفت و پیغام پسر زیاد ملعون برسانید و گفت: «ترا کدام خوشتر آید؟» عبدالرحمان گفت: «بازگرد و پسر زیاد ملعون را بگوی که من از حرب نترسم از بهر آنکه ما این کار را اختیار کردیم تا جان و مال فدا کنیم از بهر طالت خون حسین علی § ما جان فدای آل علی می‌کنیم و بس

دیده نمی‌نهییم بر اسبان و مال کس § و اکنون لختی دل ما خوش گشت بدین ظفر که یافتیم و آنچه می‌گوید که با من چندین هزار مرد است و ما را تهدید می‌کند، بدان که خدای تعالی می‌گوید: «كَمْ مِنْ فِتْنَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِتْنَةً كَثِيرَةً يَأْذِنُ اللَّهُ وَ اللَّهُ مَعَ

الصَّابِرِينَ» سورة بقره آیه ۲۴۹ دیگر آنکه اگر دست شما را باشد ما به ثواب شهیدان برسیم و تا جهان باشد بر ما دعا کنند و بر شما لعنت. و اما آنچه گفته است بیرون ای تا حرب کنیم، ما خود برای حرب ایستاده‌ایم، فردا بیرون آییم و حرب کنیم تا ظفر که را باشد.» پس رسول باز گشت و پسر زیاد ملعون را خبر داد آنچه عبدالرحمان گفته بود. پسر زیاد ملعون گفت: «من بعد اگر من با ایشان کاری نکنم که همه جهان را عبرت باشد نه پسر زیادم، من اصل: و من در قفای اینانم تا یک یک را هلاک کنم و کس فرستم به همه ولایتها و از عاملان و کارداران یزید [بخواهم] تا هر جا یک تن یابند از دوستاران ابوتراب همه را هلاک کنند.» آنکه لشکر را عرض داد، شصت هزار نامرد برآمد. همه را بنواخت و دلگرمی داد. سپاه گفتند: «یا امیر به دولت تو و به دولت امیرالمؤمنین یزید فردا چنان کنیم که ایشان را به یک لحظه زیر و زبر کنیم. اگر صد هزار تیغ در روی ما کشند ما هیچ اصل: از هیچ باک نداریم و برنگردیم تا دمار از ایشان براریم.»

ص: ۴۰



خداوند اخبار چنین روایت کند که چون عبدالرحمان سعید این سخنها از پسر زیاد ملعون بشنید به نزدیک پدرش سعید و عبدالله عقیف رفت و پنج برادر داشت و طَارِقِ أَعْمَشِ و عُمَيْرِ طَارِقِ را حاضر کرد و گفت: «این کار که ما اختیار کرده‌ایم از برای دین است و جان بر کف دست نهاده‌ایم تا مگر لختی دل ما خوش گردد و اگر کشته شویم باک نداریم که درجه شهدا یابیم. تدبیر آنست که بامداد بیرون رویم و با سپاه ملعونان حرب کنیم ولیکن دروازه‌ها رها نشاید کرد، بر هر دروازه دویست مرد بداریم و ما روی به حرب نهیم. امید داریم که خدای تعالی ما را ظفر دهد.» دیگر روز طبل و بوق فرو کوفتند و از شهر بیرون شدند و عُبَیدالله زیاد ملعون لشکر خود را بیاراست و مَیْمَنَه و مَیْسَرَه راست کرد و قلب و جناح برکشیدند. آنان که مُبَارَزَتَر بودند به پیش لشکر بایستادند و بوقها بدمیدند و طبلها فرو کوفتند، چنانکه در جهان به یکبار زلزله گرفت و عَلم و رایت بزرگتر بر سر عبدالله عقیف بداشتند و بیست هزار مرد از شهر کوفه بیرون آمده بودند با سلاحهای تمام و از نظارگیان و مردم شهر افزون از صد هزار مرد بر بامها و دیوارها بودند. بانگ و نعره همی زدند. آنگاه عبدالله عقیف، طَارِقِ أَعْمَشِ و عُمَيْرِ طَارِقِ را بخواند و هر یکی را دویست مرد بداد و دو دروازه که مهتر بود بدیشان داد و سعید بن مِخْنَفِ و عبدالرحمان سعید و عبدالرحمان زُهَیْرِ با بیست هزار مرد صف برکشیدند، و عبدالله عقیف با هفتصد مرد پیاده و دویست زنگی پیرامن او ایستاده و این زنگیان سِلَاحهای تمام داشتند و قاروره‌های نَظْطِ با خود داشتند. پس چون سعید مِخْنَفِ آن لشکر را بدید آراسته، لشکر خود را نیز تعبیه کرد و قلب و جناح بیاراست و عَلمها بر پای کرد و عَلمی اصل: عَلمی که از حریر سفید به چهار شاخ بود، شاخ اول نوشته «لا اله الا الله» بر شاخ دوم نوشته «محمد رسول الله» بر شاخ سیم نوشته «علی ولی الله» بر شاخ چهارم نوشته «سلام علی آل یس و لعنة الله علی الظالمین.» برین گونه به قلب اندر بایستاد، و هر دو لشکر روی به روی آوردند، و کینه‌ها پیدا کردند و نگاه می‌کردند از هر دو مصاف که کیست که اول اسب در میدان راند و مبارز خواهد. ناگاه عبدالرحمان سعید از مَیْمَنَه لشکر بیرون راند و در میدان آمد، اسبی تازه برنشته و

ص: ۴۱



بَرِگَشِ ثَوَانِ مغربی بر وی افکنده و جوشنی پوشیده و از بالای آن زره فرو گذاشته و تیغی حمایل کرده، درقی مکی از پس پشت افکنده و خود بر سر نهاده و از بالای آن، عِمَامَه خز کبود در بسته و نیزه‌ای خطی، سنانی دِمَشْقِ در سرش نشانده بر

دوش نهاده، به میدان اندر آمد و یک دوبار جولان کرد و مبارز خواست و گفت: «یا مردان هر که مرا شناسد خود شناسد و هر که نشناسد، منم عبدالرحمان سعید، کیست در میان شما که با من مُبَارَزَت کند.»

چون سپاه پسرِ زیاد لعین این سخن بشنید، دمدمه در میان ایشان افتاد از سواری و شجاعت عبدالرحمان سعید. هر یک چیزی دیگر می گفتند [پسرِ زیاد گفت] «هر که پیش او بیرون رود و با وی حرب کند و او را کشته یا زنده پیش من آرد ولایت تکریت و موصل به وی دهیم بیرون از خلعتهای دیگر و به نزدیک امیرالمؤمنین او را هر حاجت که باشد و خواهد روا شود، که این لشکر را این عبدالرحمان برانگیخت و عبدالله عقیف را از زندان بیرون آورد، و این همه بلا و محنت، ما را از وی است. کیست که شغل این خارجی از دل من بردارد؟» چون پسرِ زیاد ملعون این سخن بگفت غلامی ترک § اصل: غلام ترک § بود، وی را حاجبی داده بود، و وی شجاع و مردانه بود نام او یاتوز بود و سخت کماندار بود، چنانکه تیرش از سندان گذاره کردی و سواران عراق از وی ترسیدندی، با سلاح تمام اسب را بیرون زد و دو کمان به زه کرده، یکی در باز و افکند و یکی در دست گرفت و بر اسبی تازی نشسته، در پیش عقیف رفت و دست وی را بوسه داد و دستوری خواست و در میدان آمد و برابر عبدالرحمان سعید بایستاد و بانگ بر وی زد و تیر اندر کمان نهاد، عبدالرحمان چون تیر دید از اسب فرود آمد و همچنان با اسب می دوید. ترک، تیر را از کمان رها کرد بر قَرَبُوس زین آمد و از آن سوی گذاره کرد و تا میان پای اسب برسید. عبدالرحمان هم در آن گرمی به وی رسید، طعنی بر وی راست کرده بود، بر سینه وی زد. یاتوز دَرَقَه در روی کشید، بر دَرَقَه گذاره کرد و بر زره و خفتان و دیگر جامه‌ها و از سینه او بگذشت و از پشت وی بیرون آورد به دولت مصطفی وی را از اسب در گردانید و اسب را بگرفت و بر

ص: ۴۲



وی نشست و در میدان رفت و می گشت و مبارز می خواست. عقیفدالله زیاد ملعون چون یاتوز را کشته دید غمگین شد و آواز داد و گفت: «کیست بیرون رود و طالت خون یاتوز باز خواهد؟» ترکی دیگر بود، نام او قُتْلُغ و وی نیز سواری مبارز و تیرانداز بود، اسب را بیرون زد با سلاح تمام و دو کمان به زه کرده بود و درق و گرز در قَرَبُوس زین افکنده، میان میدان آمد و اسب را ناورد داد، در حال پیش از آنکه وی تیر در کمان نهاد و خواست که رها کند عبدالرحمان در رفت و یک طعن نیزه بر دهان آن حرامزاده زد و از قفای وی بیرون برد و [از] اسب در گردانید و ترک در خاک و خون می غلطید تا جان به مالک دوزخ سپرد. اسب او را نیز بگرفت و با لشکر خود فرستاد و دیگر باره جولان کرد و مبارز خواست، همچنان یک یک می آمدند تا شانزده مبارز را بر زمین زد. پس مبارز خواست و مُبَارَزَت و شجاعت او در میان دو لشکر افتاد و او جولان همی کرد و مبارز می خواست کسی به حرب او نیارست رفتن. اسب را فرا پیش راند و گفت: «یا پسرِ زیاد تو بیرون ای تا من مردانگی تو بینم. این بیچارگان را از بهر چه بی جان می کنی و به دوزخ می فرستی؟ بیرون ای تا با هم مُبَارَزَت کنیم تا این مسکینان باز رهند. اگر تو کشته آیی دل ما خوش گردد و جمله طالتها باز خواسته باشیم و امید داریم که هر چه زودتر مراد ما بر آید.»

عقیفدالله زیاد ملعون نیز مردی شجاع بود و عیب داشت که او را اجابت نکند. عقیف سلاح خواست. دستی § اصل: دست § سلاح گرانمایه در پوشید که همه لشکر در آن عجب بماندند و کمری مرصع از زر سرخ بر میان بست و تیغی § اصل: تیغ § هندی حمایل کرد و یکی زیر رکاب اندر افکند و نیزه‌ای هیژده آرش بر دوش نهاد و رو به خاصگیان خود کرد و گفت: «اگر چنان بود که بر وی ظفر یابم شما همه به یکبار حمله کنید، آنگاه من دانم که چه باید کرد.» این سخن بگفت و با اسب گرانمایه،

برگشته‌شوانی برافکنده، در میان میدان آمد و اسب را ناورد داد و جولان بکرد و شعری آغاز کرد در مدح بنی امیه و بنی سفیان و هجو امیرالمؤمنین علی (ع) و فرزندانش. آنگاه عبدالرحمان سعید گفت: «ای پسرِ زیاد ملعون، شرم نداری و از خدای

ص: ۴۳



نترسی که پسرِ عمِ مصطفی را ناسزا می‌گویی و فرزندانش را بکشتی و اهل بیت او را ناسزا گویی، که خدای تعالی در حق ایشان می‌فرماید: «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى» §سوره شوری آیه ۲۳§ و دیگر سوره «هَلْ أَتَى» در شأن ایشان آمده است و جای دیگر می‌گوید: «إِنَّمَا وَئِيكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ» §سوره مائده آیه ۵۵§ تا به آخر آیت در حق علی است. و دیگر گفت: «أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولَى الْأَمْرِ مِنْكُمْ» §سوره نسا آیه ۵۹§ پس دعوی مسلمانی کنید و چنین فعلهای قبیح پیش گیرید؟ یا شقی ابن الشقی، فردای قیامت چه حجت خواهی گفت پیش خدا و مصطفی و مرتضی؟»

عُبَیدالله زیاد ملعون گفت: «یا پسرِ مِخْنَف، بدان که خدای تعالی از میان ما مصطفی را برگزید به رسالت، معجزات و کتاب بدو فرستاد و او را ازین جهان فانی بدان جهان باقی خواند. پس شریعت را به ما آورد و ازین جهان بیرون شد، رحمت خدای بر وی باد - آن کس که پیغمبر را روا ندارد که صلوات دهد، چگونه مسلمان داند او را - و ابوبکر از پس وی بنشست، و کار سنت او براند و به هیچ کار مشغول نشد و آن کار به فرزند خود نداد مگر به عمر خطاب و عمر کرد آنچه کرد، مرقع در پوشید و هر روزی درمی قوت خود گردانید و شهید ازین جهان بیرون شد و کار به فرزند خود نداد و به پسرِ عم ما، عثمان عفان سپرد.

پس علی اندر کار او نظر کرد، گفت مرا زندگانی به کرانه رسید، پس عثمان ازین جهان بیرون رود و کار به دیگری بسپارد و به من نخواهد داد. محمد ابوبکر و قیس سعد و غوغای مدینه را برگماشت تا او را هلاک کردند و از کشتن او منع نکرد، که اگر او را مرادی بودی منع توانستی کردن، که همه جهان از شمشیر او ترسیدندی. پس اول جفایی که به جای ما کرده است این بود. دیگر آنکه در روزگار، عثمان معاویه را به شام فرستاد. چون کار با علی افتاد، معاویه گفت: رضا ده بدانچه عثمان کرده است. علی تیغ برکشید و بیامد و گفت که این کار مرا باید کردن و از پس من فرزندان مرا. و تیغ در نهاد و قرب صد و پنجاه هزار مسلمان را بکشت. تا آنگاه که خدای تعالی پسرِ ملجم را برگماشت تا مسلمانان را از جور او باز رهانید. پس حسن بنِ عَلِی آمد و دعوی کرد که این کار

ص: ۴۴



مراست و [خدا] جهان را از بهر ما آفریده است. چون امیرالمؤمنین معاویه آهنگ وی کرد، یارانش او را بگذاشتند و دولت، ما را آمد و دیگر را - یعنی حسین بن علی را - آزاد کرد و نصیحتها کردیم و سخن صلح گفتیم نشنود، تا لاجرم سرش از تن جدا کردیم. شما خود هیچگونه در شمار ما نبودید، و شما این کار نکردید الا از سرخان و مان و جان خود برخاستید. اکنون من از شما آنچه کرده‌اید عفو کردم، و هر یکی را ولایتی بدهم، بروید و ترک این کار کنید.»

خداوند اخبار گوید عُبَیدالله زیاد ملعون هنوز درین سخن بود که از خشم لرزه بر عبدالرحمان سعید افتاد و بانگ بر وی زد و گفت: «لعن بر تو باد و بر میر تو باد» حمله کرد بر وی چون آتش سوزان و وی را نگذاشت که دیگر سخن [بگوید] تا بر خود بجنید دررفت [و] یک طعن بر وی زد. پسرِ زیاد ملعون دَرَقَه در روی داشت. نیزه از دَرَقَه بگذشت و در بازوی چپ او آمد و به دیگر سو گذاره کرد، وی بایستاد §اصل: بیستاد§ و خواست که نیزه بیرون کشد و دیگری زند. پسرِ زیاد تیغ برکشید و بزد

و نیزه را قلم کرد و حمله کرد، هنوز او حمله نکرده بود که همچنان که او خاصگیان خود را گفته بود، پانصد سوار به یکبار حمله کردند و گرداگرد عبدالرحمان سعید درآمدند و عبدالرحمان طعن و ضرب دریشان نهاد و چندان کارزار بکرد که عاجز شد. سعید مَخْف چون چنان دید بفرمود تا پانصد سوار به یاری او رفتند، همه مردان بنو آزد و بریشان حمله کردند و با یکدیگر برآویختند، چنانکه سیل خون در میان میدان روان شد و افزون از دویست مرد پسر زیاد کشته شدند. پسر زیاد ملعون مجروح به خیمه رفت و سلاح بیرون کرد و بفرمود تاجراحت وی را بیستند و دیگر بار بر نشست و بیامد. خوب نگاه کرد در میان میدان از کشته پشته دید به مَیْمَنَه لشکر کس فرستاد و گفت: «حمله کنید» و به مَیْسَرَه همچنان کس فرستاد و چهل هزار مرد به یکبار حمله کردند و بر سعید بن مَخْف زدند و بر عبدالرحمان زُهِیر، و این بیست هزار مرد را برگرفتند، و مَیْمَنَه را بر مَیْسَرَه زدند و مَیْسَرَه بر مَیْمَنَه و قلب و جناح را بر هم زدند وهای های برخاست، مانند روز قیامت و پسر زیاد ملعون در قلب

ص: ۴۵



ایستاده بود با بیست هزار مرد و نظاره همی کرد تا خود حال ایشان به کجا رسد. چون دید که بر سپاه او رحمت نمی کنند و عاجز شد، آن بیست هزار مرد را به چهارگروه کرد. پنج هزار مرد به حاجب خویش حربن خُزَیْمَه داد و از جانب مَیْمَنَه فرستاد و گفت که: «چون بریشان حمله کنم، تو ناگاه از دست راست در آی و خود را بریشان زن و تیغ دریشان نه و همه را زیر و زبر کن، و آنگاه به شهر شو، و عبدالله عقیف را و یاران او را پاره پاره کن و نگاه دار تا یکی ازین خارجیان رها نکنی.» و حاجبی دیگر را بخواند، نام او سعید بن داود، و این ملعون سگی بود از سگان دوزخ. وی را نیز با پنج هزار مرد از دست چپ بفرستاد و وی را نیز همچنان وصیت کرد و عُبَیدالله زیاد ملعون با آن ده هزار سوار دو اسبه بدان خستگی که بود باک نداشت و بر آن لشکر زد، چون دریا که موج برآرد به سهم بر آن § اصل: و بران § بیست هزار مرد زد. و همه به یکدیگر درافتادند و طعن و ضرب در یکدیگر نهادند و یک ساعت بدین گونه برآویختند. بنو آزد خواستند که به هزیمت شوند عبدالرحمان سعید و پدرش در پیش آمدند و لشکر را بناوختند و عِمَامَه ها از سر بینداختند و نوحه آغاز کردند و محنت حسین بن علی یاد کردند § ای محبان از حسین بن علی یاد آورید

وز برای او ز جان خود به کلی بگذرید./ §. و لشکر را دلگرمی می دادند [تا آنکه] دیگر باره برگشتند و با خیمه گاه آمدند، تا آنگاه که از چپ و راست بانگ برخاست که «ده هزار مرد سوار و پیاده اندر آمدند و روی در شهر نهادند.» ابوبکر بن مَخْف با هزار مرد پیاده بر در شهر ایستاده بود. وی را برگرفتند و خود را به دروازه در انداختند و تیغ و تیر اندر نهادند و او را با آن هزار مرد پاره پاره کردند و به شهر اندر آمدند. عبدالله عقیف ایستاده بود با هزار و سیصد مرد زنگی پنداشتند که هزیمت آمد و عبدالرحمان را بکشتند و پدرش را. و آن مردان که پیش عبدالله عقیف ایستاده بودند، هزیمت کردند. عبدالله عقیف فریاد برآورد که: «یا دوستان اهل بیت پیغمبر، شرم ندارید که برگردید؟ هم اکنون درآیند و یک یک را از خانه ها بیرون می آرند و

بر مثال

ص: ۴۶



گوسفند، سرها از تن جدا می کنند.» چون این سخن بشنوده گریستن بریشان افتاد همه باز گشتند و با زنگیان یار شدند و با آن ده هزار مرد برآویختند و همی زدند و همی کشتند. و آن زنگیان آواز دادند و قاروره همی انداختند و دشمن را همی سوختند و هر ساعت عبدالله عقیف را مددی می آمد. آن مردان سخت می کوشیدند و غُلْغَلَه در شهر افتاده بود چنانکه پنداشتی مگر

روز قیامت است و از بیرون شهر حربی عظیم در گرفته بود چنانکه مردمان کوفه و عراق معترف شدند که به روزگار صفین و جَمَل چنین حربی نبود که آن روز افتاد.

خداوندان اخبار چنین روایت کنند که پدر عبدالرحمان سعید را اسب به زانو در آمد، و از اسب بیفتاد برجست که دیگر باره بر اسب نشیند، عُبَیدالله زیاد ملعون اندر آمد و یک ضربت بر دست او زد و دست وی را با دَرَقَه بینداخت، گفت: «یا سعید، این طالت آن است که پسرت با من کرد.» سعید بن مِخْنَف آهنگ وی کرد که وی را شمشیری زند، به روی اندر افتاد. دیگر باره آن ملعون حرامزاده اندر آمد و ضرب بر پشت وی زد. از صُلب بگذشت و یک وجب در پشت وی نشست. خواست که برخیزد، قوتش نمانده بود. سر سوی آسمان کرد و گفت: «بار خدایا، تو از حال من آگاهی که این کار نکردم مگر از بهر رضای تو و خشنودی پیغمبر تو و طالت خون حسین بن علی (ع).» پسر زیاد ملعون اسب را بر پشت او براند و وی را به شیب سم اسب و شمشیر پاره پاره کرد - رحمه الله علیه - و چون خیر به عبدالرحمان رسید و پدر را بدان حال بدید، دست فراز کرد و عِمَامَه از سر برگرفت و بینداخت و حمله کرد بر عُبَیدالله زیاد ملعون و یک ضربت زد، بر درق آمد و در آنجا بماند. هر چند کوشید بیرون نیامد، رها کرد و دست فراز کرد و تیغی در زیر رکاب داشت برکشید تا او را ضربتی زند. سواری پانصد در حال گرد او فرو گرفتند و عبدالرحمان زُهِیر نیز حمله کرد و وی را برهانید و گفت: «یا برادر، زینهار که لشکر ما به هزیمت برسد، جهد کن تا مگر ایشان را باز توانی آورد.» و عبدالرحمان زُهِیر

۱ - نام جنگی است که در سال سی و شش هجری میان عایشه و طلحه و زُبَیر از یک طرف با امیرالمومنین علی - علیه السلام - اتفاق افتاد و چون عایشه برشتری به نام عسکر سوار بود این وقعه به نام جنگ جَمَل خوانده شد این جنگ با پی کردن شتر عایشه با پیروزی علی (ع) و یارانش پایان یافت و طلحه و زُبَیر نیز کشته شدند.

ص: ۴۷



با هزار سوار برگشت و بر در شهر بایستاد. هر کس که می آمد وی را باز می گردانید، تا بانگ برآمد که «عبدالله عقیف را بکشند و یاران او را بگیرند.» عبدالرحمان زُهِیر با طَارِقِ اَعْمَش به شهر اندر آمدند، نگاه کردند، خلائق بسیار گرد بر گرد عبدالله عقیف در آمده بودند و جنگ می کردند و او مردی نابینا در میان افتاده از راست و چپ می زد و مدح امیرالمومنین (ع) همی خواند و فرزندان او را همی ستود. و آن زنگیان گرداگرد وی ایستاده بودند و قاروره می انداختند و هیچ دشمن را رها نمی کردند که در نزدیک وی آید. چون عبدالرحمان زُهِیر آن صورت بدید، بدانست که هیچ چیز نتواند کرد. سواری چند را از لشکر جدا کرد و گفت: «بیرون روید مبانگ کنید که یا امیر جلیل، اینک شهر بستیم بر گرد، اینک دگر باره خلق گرد آمده اند با عبدالله عقیف و ما عبدالرحمان زُهِیر را بکشیم. چون پسر زیاد ملعون بر گردد و به شهر اندر آید عبدالرحمان سعید را بگویند که در شهر بگیرند تا من در پیش ایستم. باشد که خدای تعالی ما را نصرت دهد.» سواری صد اسبان را برانگیختند و از میان حربگاه بیرون رفتند و بانگ بر آوردند که: «یا امیر جلیل، بدان که حال چنین و چنین افتاد و عبدالرحمان زُهِیر را بکشیم و عبدالله عقیف برگشته است با بیست هزار مرد از عوام شهر و حرب همی کنند. بر گرد که چون عَلم و روایت تو را ببینند، بگیرند.»

عُبَیدالله زیاد ملعون چون این سخن بشنید با دو هزار مرد خود را بیرون افکند و به شهر اندر آمد. و خود را بر عبدالله عقیف و عبدالرحمان زُهِیر زد و گیرا گیر بخاست و همی زدند و همی افکندند. خبر در کوفه افتاد که «اینک امیر جلیل به کوفه اندر

آمد و سعید بن مَخْنَف را بکشت.» و طَارِقِ أَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِقِ چون این سخن بشنودند دروازه رها کردند و با هزار سوار برگشتند. همی آمدند چون نگاه کردند عُبَیدالله زیاد ملعون را دیدند، ایستاده و عَلم به پای کرده و کوفیان بی وفایی باز نمودند و یک یک به زینهار برفتند و بر بامها سنگ همی انداختند. چون لشکر به شهر اندر آمدند افزون از پنج هزار مرد شیعه کشته شده بود و از زنگیان صد مرد مانده بود، دیگران کشته شده بودند و عبدالرحمان زُهِیر را پاره پاره کرده بودند و همه لشکر هزیمت گرفته بود §دریغ و صد دریغ از آن یگانه که کشته گشت اندر آن میانه §.

ص: ۴۸



و طَارِقِ أَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِقِ بسیار جهد کردند که مگر ایشان را برگردانند، نتوانستند و آن زنگیان عبدالله عفیف را در پیش گرفتند و آوردند همچنان جنگ کنان تا در سرای او نگاه کردند. خلقی بسیار ایستاده بودند و رستاخیز برخاسته بود. و وی را دختری بود چون صد هزار نگار §این تشبیه را - که در اواسط مجلس دوم هم آمده - بیهقی نیز در وصف حسنک و زیر به کار برده است. §و قرآن خوان، و همه هنرهای مردان در باز وی وی بود. و وی را ام عامر نام بود. سِتّاح در پوشید و روی دربست و بر سر کوی ایستاده بود. آواز داد و گفت: «یا پدر برگرد به خانه که کار بدینجا رسید که ایستادن تو هیچ سود نمی دارد.» عبدالله عفیف گفت: «مرا در سرای برید» و افزون از ده جایگاه، وی را جراحات بود. دختر او ام عامر با آن صد زنگی و مرد سیصد، بر سر کوی بایستادند. دیگر همه کشته آمده بودند. و عبدالرحمان سعید با لشکر عُبَیدالله زیاد ملعون حرب می کردند.

چون شب در آمد، عبدالرحمان سعید بادیهی رفت از دیه های کوفه و عُبَیدالله زیاد ملعون نَصِیر بن حاجب را فرستاد تا لشکر را به شهر در آورد. و آن شب دو هزار مرد را به طلایه فرستاد و وی در کوشک رفت و آن سوختن بدید و آن خرابی و زن و فرزندان پیش وی آمدند و از همه احوالها وی را آگاه کردند که «متاع خانه به غارت بردند ولیکن خزانه به جای است» و آن مهتران و بزرگان به جای بودند چون مختار بوَعُبَیده و آن دیگران. آن حرامزاده چون این بشنید دلخوش گشت و همان شب بفرمود تا مهتران کوفه را حاضر کردند. آنگاه همه را سرزنش کرد و گفت: «شما مرا یله کردید و حق و حرمت امیرالمؤمنین یزید رها کردید. و من در دل کرده بودم که شما را مکافات کنم و شرم دارم - و از خدای تعالی شرم نداشت که حسین بن علی (ع) را می کشت. زهی نامسلمانی - اکنون هر گاه خشنودی من خواهید، بامداد همه برخیزید هر چه در کوفه است روی را بدین اندک مایه مردم نهید، و بدین کور و طَارِقِ أَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِقِ. و مرا از غم ایشان باز رهناید و آنگاه هر نکویی که از من چشم دارید بیابید و هر حاجت که خواهید روا

ص: ۴۹



گردانم.» مردمان کوفه گفتند: «عزازه و کرامه §اصل: غراره و کرامه §، یا امیر جلیل، تو غم مدار که ما بامداد برخیزیم و چون آفتاب فراخ بر آید، این غم از دل تو برداشته باشیم.»

خداوند اخبار چنین روایت کند که آن شب تا روز در شهر کوفه غُلْغَلَه و آشوب بخاسته بود و کشتگان را دفن می کردند، از هر دو گروه گریه و زاری در میانشان افتاده بود. و آن مردان که از شیعه بودند، هر چه مجروح شده بودند همه پنهان همی شدند. و مال و خواسته پنهان می کردند. سه هزار مرد سواره و پیاده مانده بودند. عبدالله عقیف و طَارِقِ اَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِقِ امیران ایشان بودند. دیگر روز چون نگاه کردند آن چندان هزار خلائق را کشته دیدند عطف فعل مفرد به جمع § و بسیار مردمان کوفه بر آشفتمند. افزون از صد هزار خلق از عامه شهر روی بدان سه هزار مرد نهادند و دو شبانه روز کارزار می کردند، تا آن وقت که همه کشته شدند و بسیار مردم از عوام خلق به دوزخ رفتند که کشته آمده بودند. طَارِقِ اَعْمَش بگریخت و پنهان شد و عبدالله عقیف و دخترش در خانه شدند. و از آن زنگیان بیست مرد مانده بود، با دَرَقَه و شمشیر بایستاده بودند و دختر سلاح پوشیده بود. و عبدالله عقیف شعری گفت و معنی این بود که یا دختر کارزار کن و نام و ننگ من نگاه دار تا به نام و ننگ بمیرم و شهید شدن اولیتر که زندگانی بردن و خواری کشیدن § گر کشندم در غذا باکی نباشد زان مرا زانکه گرداند خدا بر آل طه حان مرا §.

ص: ۵۰



مجلس پنجم

یاد کردن کارزار ام عامر و باز گردیم با اخبار عبدالله عقیف و عبدالرحمان سعید و حدیث کشتن، و آن عجایبها که ایشان را با عُبَیدالله زیاد ملعون افتاده است. روایت کند ابو مِخْنَفِ لوط بن یحیی الازدی از محمد بن اسحاق، چنانکه نامشان در اول کتاب یاد کرده شد، که چون لشکر عبدالله عقیف کشته آمدند، طَارِقِ اَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِقِ پنهان شدند و عبدالله عقیف بگریخت و در خانه رفت. و از آن زنگیان بیست مرد مانده بود، بر سر کوی بایستادند و تیغها برکشیدند و دَرَقَه‌ها در روی آوردند و عبدالله عقیف در میان سرای ایستاده بود و صلوات می فرستاد بر محمد و آلش و مدح امیرالمؤمنین علی می گفت و با دختر وصیت همی کرد و وی را همین دختر بود و مهتران عرب می آمدند و این دختر می خواستند، زن هیچ کس نمی بود و در آن ایام چنان بود که هیچ مثل نداشت در جمال و چنان بود که زنان عرب به دیدن وی می آمدند § اصل: آمدند. § از غایت حسن. خداوند اخبار روایت کند که خلق کوفه روی بدو نهادند و کارزار همی کردند، تا آنگاه که آن بیست زنگی دیگر کشته شدند و ام عامر همچنان کارزار می کرد و خلقی بسیار را بکشت و عبدالله عقیف می ترسید که او کشته‌اید، گفت: «یا دختر، برگرد و به نزدیک پدر ای که به تحقیق می دانم که مرا بکشند، چه بودی اگر طالت خون

ص: ۵۱



پدر نخواستی.» و دختر را سوگند داد تا باز گشت و نزدیک پدر آمد. پس اول کسی که در سرای عبدالله عقیف رفت، عُمَيْرِ سَعْدِ بود با صد مرد. عبدالله عقیف با ایشان برآویخت و کارزار همی کرد و دختر همی گفت: «یا پدر، دست راست نگاه دار و از دست چپ بزن.» و همی زد تا ده مرد را بکشت. پس سپاه گرد عبدالله عقیف در آمد و وی را بگرفتند و هر دو دستش باز پس بستند. پس سپاه، دختر را نیز بگرفتند و تیغ و دَرَقَه از وی بستند و خواستند که دست وی باز پس بندند، عُمَيْرِ سَعْدِ نگذاشت و گفت: «نیکو نباشد زنان را دست باز پس بستن.» پس سپاه گردش در آمدند. عُمَيْرِ سَعْدِ چون جمال او بدید نگذاشت که هیچ کس چیزی از سرای او برگیرد و با خود اندیشه کرد و گفت: «باشد که با این دختر و پدرش نیکویی کنم

زن من باشد.» پنجاه مرد را از معتمدان خود در آن سرای [رها] کرد تا هیچ کس دست درازی نکند و خانه‌ها را مهر کرد و بدیشان سپرد و برقی بر وی فرو گذاشت. پدر § اصل: پدر او § دختر را فرا پیش کرد، همی برد تا به محله آل معقل برسیدند. و همه شهر کوفه پر آشوب و غُلْغَلَه بود که نوحه همی کردند بر کشتگان و همی گریستند.

چون بدان محله رسیدند اتفاق چنان افتاد که جنذب بن عبدالله الأزدی بر بام رفته بود و پنهان نشسته و بدان محله افزون از پانصد مرد با سلاح تمام نشسته بودند و گوش می‌داشتند تا چون شب در آید به نزدیک عبدالرحمان سعید روند با شاکریه. چون ایشان بدان جایگاه رسیدند نگاه کردند، که عبدالله عقیف را با دختر بسته همی بردند، جنذب بن عبدالله را خبر دادند، دلش بسوخت، تیغ و درق در ربود و از بام فرو جست و بر آن پانصد مرد زد و با ایشان بر آویخت. آشوب در محله افتاد. مردی دیگر به نام او سفیان یزید بن معقل پیری بود ضعیف و حرب نتوانست کردن. نگاه کرد، عبدالله عقیف را دید که بدان حال می‌بردند، بانگ کرد که: «یا آل بنی آزد، دریغا که دولت ما برفت، بیرون دوید و این ننگ و عار از خود بردارید، یا شهید شوید و در حسین علی (ع) رسید یا کاری بکنید.» این سخن بگفت، مردی صد بیرون دویدند و با ایشان یار شدند و این جنذب مردی سخت نیکو روی بود و سی هزار گوسفند داشت و بندگان و پرستاران او را

ص: ۵۲



اندازه نبود و هر پرستاری را به غلامی داده بود به نکاح. و دوستار امیرالمومنین علی (ع) بود و سالیان با وی صحبت داشتی. پس لشکر گرد ایشان درآمدند و از پس و پیش تیغ در نهادند و همی کشتند. چون این خبر به پسر زیاد ملعون رسید. کس فرستاد که «جنذب را میازارید از بهر مالش، تا اول مال [او] بستانم آنگاه حساب وی بکنم و عبدالله عقیف و دختر او را پاره پاره کنید.» پس ایشان کارزار می‌کردند با سفیان بن معقل تا او را با پانصد مرد در آن محله پاره پاره کردند و زیادت از پانصد سرای بغارتیدند. و عبدالله عقیف و دخترش را با جنذب پیش پسر زیاد ملعون بردند و غوغای کوفه چون روز رستخیز در قفای ایشان ایستاده بودند - و زیادت از سه هزار [مرد] تیغها کشیده بودند و دستها و جامه‌ها و تیغها در خون مسلمانان و شیعیان غرق کرده § صد هزاران لعنت حق بر یزید و پیروان

کز برای جاه دنیا دشمن یزدان شدند

آل پیغمبر بکشتند وز جهل خویشتن

آن لعینان سر به سر در آتش سوزان شدند § و در پیرامن ایشان ایستاده بودند، تا به در کوشک پسر زیاد ملعون، کارگران و درودگران را آورده بودند و درگاه، نیکو می‌کردند. آنگاه خادمان و خاصگیان را بیرون فرستاد که «این سه هزار مرد را درارید.» ایشان در رفتند و صاحب شرطه دررفت و گفت: «یا امیر، چهار هزار و هفتصد مرد را از شیعه ابوتراب سرها بیریده‌ایم تا که ایشان بگرفته‌ایم و سرهای ایشان در جوالها کرده‌ایم تا چه فرمایی.» گفت: «بروید و صد اشتر را [بیاورید و] آن سرها بر وی نهید و پانصد سوار با آن بروید تا به شهر دمشق به نزدیک امیرالمؤمنین یزید تا با سر پسر ابوتراب بر دیوارها و باروهای شهر نهند.» پس عبیدالله زیاد ملعون روی را به قتال بن شداد الأموی کرد و این قتال خلیفه وی بود و فرمان کشتن و آویختن در دست وی بود. وی را گفت که: «خواهم اکنون صد مرد برگیری به طالت طبارق اعمش و عمیر طبارق روی آری.» و آنگاه روی را به عبدالله عقیف کرد و گفت: «یا پسر عقیف پنداشتی که دولت آل زیاد بتوانی بردن و به فرزندان ابوتراب دادن، همچنان که چشمت کور است دلت نیز کور است؟ اگر چه ندیدی که چه کردم با فرزندان ابوتراب اما شنوده باشی که چه

ص: ۵۳

کردم، ایشان نیز همین طلب می کردند.» عبدالله عقیف گفت: «وَيْلَعَكْ يَا مَلْعُون، چه کنم که مرا چشمها نیست والا تو چنین سخنها در پیش من نتوانستی گفتن.» آنچه جهد من بود کردم و داد تن خود بدادم. اکنون امید دارم از خدای تعالی [که] مرا در دست تو حرامزاده کافر رها نکند.» آنگاه عُبَيْدالله زیاد ملعون بفرمود تا آهنگر را آوردند و هر دو را بند برنهادند و به زندان فرستاد. دیگر روز عُبَيْدالله زیاد ملعون بفرمود تا سرهای مؤمنان را بر اشتران نهادند و صد و هشتاد خروار از زر و مسینه که از خانه عبدالله عقیف بیرون آورده بودند بر اشتران بار کردند و هزار مرد با آن به شهر دِمَشَق فرستاد به نزدیک ملعون یزید معاویه و نامه نوشت به هر چه رفته بود.

خداوند اخبار روایت کند که طَارِقِ اَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِقِ در آن وقت که آن حال افتاد در کوفه بودند بدانستند که پیش و پس ایشان بگرفتند. هر دو از اسبان فرود آمدند و سلاح بینداختند و اندر میان غوغا بگریختند تا به در سرایی § اصل: سرای § رسیدند. پرده‌ای عالی دیدند فرو گذاشته و صلیبها بر آن پرده نقش کرده و مردی پیر بر آن در سرای نشسته بر کرسی و زُنَّاری بر میان بسته و صلیبی حَمَائِل کرده و کتاب انجیل همی خواند. طَارِقِ روی به عُمَيْرِ کرد و گفت: «ای برادر، این خانه ترسایان است و دریشان جوانمردی بُود. درین سرای باید رفتن که اگر دشمن ما را طلب کند و ما در سرای مسلمانان باشیم ما را به دست نامسلمانان باز دهند.» پس ایشان در سرای رفتند و سلام کردند و این سرای یوحَنَّا بود. ایشان را بناخت و بنشانند پس گفت: «چه حال و چه حاجت دارید؟» ایشان هر چه کرده بودند و رفته بود از معامله پسر زیاد ملعون باز گفتند و زینهار خواستند. گفت: «تا مرا زندگانی بود شما را نگاه دارم.» ایشان خوش و خرم شدند و ایمن گشتند § کافر ترسا به هر مذهب که هست

از یزید شوم صد ره بهتر است §. پس غُلَّه در شهر افتاد و ایشان را طلب می کردند. غلامی پیش ایشان آمد. وی را گفتند که: «ترا پیغامی دهیم و به جایی فرستیم که زود باز آیی؟» گفت: «آری» طَارِقِ در حال انگشتی از انگشت بیرون کرد و گفت: «برو به محله بنی معقل

ص: ۵۴

به بازار بزازان، بر دست چپ، پنج دکان بشمار، ششم دکان برنایی را بینی، هم برینگونه که من هستم نامش شِهَيْلِ بن نعم، فراز شو و سلام کن، وی گوید: «چه حاجت داری؟» پنهان انگشتی به وی ده و او را با خود بیار.» غلام انگشتی بستد و آمد پیش شِهَيْلِ و انگشتی به وی داد. شِهَيْلِ انگشتی بدید، شاد شد و در حال به خانه رفت و زن او خواهر طَارِقِ بود، او را نیز خبر داد. پس شوهر و زن برفتند تا به سرای طیب، غلام و زن و شوهر هر سه در خانه شدند. چون طَارِقِ نگاه کرد، خواهر را و داماد را دید، شاد شد و یکدگر را در بر گرفتند و گفت: «ترا بدان خوانده‌ام تا رقع‌ای نویسم به نزدیک عبدالرحمان سعید به زمین نجف و همه احوالها وی را باز نمایم و گویم که چه باید کردن.» شِهَيْلِ گفت مَنَّت دارم و روی بدان غلام کرد و (گفت § دنباله مطلب در نسخه اصل قطع گردیده و نشان افتادگی صفحاتی از متن خطی است. لذا قسمت درون پُرانتز برای اتمام داستان از متن دیگری آورده شده که الحاقی است. عنوان مجلس ششم نیز در قسمت افتاده متن بوده است. §: «برو در دکان مرا ببند و به خانه رو.» غلام روان شد، چون به میان بازار رسید قتال را دید که با سیصد مرد ایستاده و منادی ندا می کند که: «هر کس ما را به طَارِقِ رساند هزار دینار و یک کنیزک خوبروی و ده جامه و ده اسب تازی به او بدهم و هر روز حاجت او

نزد امیر روا باشد. هر که داند و نگوید و ما بدانیم خونش را بریزیم و خانه‌اش غارت کنیم.» غلام احمق ملعون از ترس و طمع مال پیش آمد و گفت: «درم و دینار بیاور تا ترا به مراد رسانم، چون چند روز است ایشان را طلب می‌کنی، من ترا از این درد برهانم.» خلیق بر وی جمع آمدند. قتال ملعون گفت: «انگشتر به تو دهم [و] خدا و رسول (ص) را گواه گیرم که هرگاه ایشان به من بنمایی آنچه وعده کرده‌ام به تو رسانم.» [غلام] گفت: «نمایم تا چیزی نستانم.» پس پنجاه دینار به غلام داد. آن غلام جفاکار آن جماعت بدکار را برداشت تا به در سرای طیب رسانید. قتال با آن جماعت در و بام را گرفتند، سِهیل و زنش با طَارِق حکایت می‌کردند و عُمیر § در متن الحاقی به جای «عُمیر»، «امیر» آمده است. § طَارِق در نماز بود، دید که به یکبار غُلْغُلَه و آشوب برخاست § اصل برخاست § طیب آگاه شد و گفت: «خدا به فریاد رسد که قتال با قوم خود آمدند.» طَارِق و عُمیر از جای برخاستند و گفتند: «باک نداریم، اکنون هر دو تیغ بکشیم [و]

ص: ۵۵



دَمَار از آنها برآریم.» یوَحْنان § در متن الحاقی به جای یوَحْنان همه جا یوضا آمده است. نام‌های متن الحاقی که بااصل این کتاب تفاوت داشت تغییر داده شد. § گفت: «تنی چند را کشته گردانید آخرالامر شما را بگیرند، مصلحت در آن است که هر دو چادر و موزه کنید و در میان زنان و کنیزان روید.» ایشان را خوش آمد و این دو جوانمرد باچادر و موزه در میان زنان و کنیزان رفتند و قتال با پنج مرد از بام به زیر آمدند و یوَحْنان را گفتند که: «تو امیر را طیب می‌باشی و دشمنان را در سرای خود گذاری؟» گفت: «این عرض خلاف است.» گفتند: «ایشان را طلب کنیم، اگر بیاییم خود دانیم چه باید کرد.» پس در خانه‌ها رفتند سِهیل را دیدند. قتال گفت: «تو پیش از این در دکان نشسته بودی، چرا اینجا آمدی؟» گفت: «از برای امر مهمی آمده‌ام.» اما چون زن § اصل: زنش § دید که شوهرش در دست قتال گرفتار شده، فریاد برآورد و از میان زنان برجست و بر دست و پای ایشان افتاد و به شوهر آویخت. پس قتال گفت تا دستش را بستند و زنش را به پیادگان سپرد و چاکران را گفت: «در سرای زنان روید و آن دو خارجی را طلب کنید.» اتفاقاً حمید بن ظُهَیر همدانی [را که] پدر و جدش دوستداران حضرت شاه مردان بوده و او نیز دوستی ایشان در دل نگه می‌داشت به طلب آن دو نفر فرستاد و حمید مردی شجاع بود، برجست و گفت: «ای امیر، من ایشان را طلب می‌کنم شاید این خارجیان را بگیرم.» پس حمید برفت ده زن را دید [که] باچادر و موزه نشسته‌اند. گفت: «چادرها را باز کنید تا با شما راز گویم.» حمید نزدیک رفت. زنان گفتند: «تو جوانمردی § اصل: مرد جوانمردی § به فریاد ما که § اصل: تو § رسد؟» حمید گفت: «مترسید که در زنه‌ار رسولید و اگر مرا جان و سر در این کار رود نگذارم یک مو از سر شما کم شود [چون] شب شد به جای دیگر روید.» آنگاه بیرون آمد و گفت: «ای امیر، لعنت بر این غلام باد که کذب گفت، من در این سرای رفتم ده زن را دیدم همه با چادرها نشسته، همه را روی بدیدم. چهار کنیز و سه زن و سه دختر بودند.» قتال بر قول و فعل او اعتماد داشت. برخاست، سِهیل و زنش را با یوَحْنان و غلام ملعون در پیش کرد و خلیق کوفه در عقب ایشان می‌رفتند و همه را بر سِهیل و زنش رحم می‌آمد. چون پسر زیاد یوَحْنان را دید گفت: «ترا از دوستان خود می‌پنداشتم چه خیانت است که از تو پدید آمد؟» گفت: «ای امیر، می‌دانی که اگر من بر آن کسان ظفر یابم آنان را هلاک سازم، مدتی مدید است که این مرد و زن به طلب دوا به نزد من می‌آیند. ناگاه ملازم شما با جماعتی آمده و در و بام مرا فراگرفتند و زنان و دختران مرا روی باز کردند. اگر نه از برای خاطر تو بودی سرشان از تن جدا کردم، تو می‌دانی که بر تو دوست تر و مهربان ترم.» ابن زیاد ملعون از سِهیل پرسید و گفت:

ص: ۵۶

«اسرار هر بنده نزد خداست و مرا هرگز با تو درباب دوستی ابوتراب تهمتی نبوده است و مرا با تو به غایت دوستی است و نیت تو میدانم، بگو تو و زنت [در] خانه یوحنا چه می کردید § اصل: می کردی؟» شِهَيْلِ گفت: «یا امیر، خدا داند که به طلب دارویی و شفایی آمده‌ام و اهل کوفه می‌دانند [که] هرگز با ایشان دوستی نداشتم.» بعد از آن روی به غلام کرد که: «طارق و عُمیر را کجا دیدی و ایشان را از چه شناختی [و] از بهر چه این سخن گفتی؟ راست بگو و گر نه همین ساعت گردنت بزنم.» غلام بترسید و گفت: «و الله آن روز که تودر کوفه آمدی دو تن در سرای ما آمده و هر دو باچادر و موزه بودند و در زیر آن گره‌های دِمَشقی بسته بودند. یکی رویش خال § اصل: خاک § سیاه داشت [و] مردی فصیح بود.» عُمید زیاد گفت: «راست گفتی که طارق است. نشان دیگری بگو.» گفت: «مردی بلندبالا بود و در پشت چشم خالی بزرگ دارد.» پس عُمید زیاد گفت: «و الله غلام راست می‌گوید و همه شما دروغ می‌گویید در همین ساعت شما را در زیر تازیانه بکشم.» یوحنا گفت: «سوگند می‌خورم.» ابن زیاد گفت: «انجیل بیاورید.» یوحنا دست بر § اصل: در § کتاب نهاد و گفت که: «ایشان در خانه من نیستند و خبر از ایشان ندارم و غلام دروغ می‌گوید و من غلام را از طارق خریدم و به گناهی [که] کرده بود چوب بسیار زدم و دو روز در خانه‌اش بداشتم و اندکی طعام به وی دادم. اکنون از راه کینه می‌خواهد مرا بی حرمت کند.» آنگاه شِهَيْلِ نیز سوگند خورد. غلام گفت: «هر دو دروغ می‌گویند و خون خود را حلال کردم اگر دروغ گویم.» ابن زیاد گفت: «جهد کن، یکبار دیگر به خانه یوحنا روید بلکه ایشان را بیابید یا زنده یا کشته نزد من آورید.» از آن طرف چون قتال از خانه یوحنا بیرون آمد طارق و عُمیر طارق باچادر و موزه از خانه بیرون آمده به [گرد] سرای عُمید زیاد می‌گردید [ند] تا ببینند § اصل: ببیند § با شِهَيْلِ و یوحنا چه خواهند کرد. چون قتال برفت هر چند تردد کردند نیافتند. آخر باز آمده و گفت § اصل: گفتند §: «ای امیر احتیاطی تمام کردم و خانه زنان را باز گشتم و کسی را نیافتم.» غلام گفت: «والله من راست می‌گویم، مگر این زمان رفته باشند.» یوحنا گفت: «ای حرامزاده، قتال با مردان خود خانه و فرزندان مرا بدیدندی اگر آنجا بودند § اصل: بودن § چرا نگرفتندی؟» پسر § اصل: پس § زیاد گفت: «هر دو را بیرون برید و بر عقابین کشید.» پس اول مرتبه شِهَيْلِ را تازیانه زدند، بانگ برداشت. ناگاه طارق گفت: «ای برادر، این مؤمن را زیر تازیانه § اصل: چوب § خواهند کشت. صواب آن است که از زیر پرده بیرون آییم و شِهَيْلِ را با یوحنا از دست این ظالم برهانیم، دیگر آنچه نصیب ما باشد به ما می‌رسد.» در حال چادر و موزه بیفکنند و با خنجری که

ص: ۵۷

[با] خود داشتند چون دو شیر درآمدند § اصل: درآمد § و بانگ بر قتال زدند § اصل: زده §. طارق بجست ریش و گریبان او را بگرفت و از پایش درافکند و سرش را برید و سلاح او را باز گرفت و تیغ بدان سگها نهادند، اول آن ملعون را که تازیانه می‌زد کشته، آنگاه دیگران را بکشتند تا بسیاری از آن سگان کشته شدند. دیگر باره می‌زدند [و] می‌کشتند تا از آن میان بیرون جستند. پسر زیاد چون احوال شنید سلاح پوشید، با غلامان بیرون آمد در آن موقع طارق و عُمیر طارق به کُنَاسَه رسیدند بودند - و آن جایی بود که شیرین کوشک ساخته بود و عمر خطاب. گفته بود آن را خراب کنند - و مردم از عقب ایشان می‌آمدند و نعره می‌زدند و هرگاه طارق حمله می‌کرد مردم § اصل: و مردم § بر هم می‌ریختند. از آن طرف طیب و شِهَيْلِ را به زندان بردند و زن شِهَيْلِ خود را از آشوب بیرون انداخته، به خانه رفت.

ص: ۵۸ }

روایت است که طَارِق و عُمَيْر طَارِق به آن خرابه رسیده و کارزار می کردند تا شب در آمد در آن خرابه نشسته تدبیر می کرد. [طَارِق گفت:] «امشب ما را باید نوعی کرد [که] خودمان را از کوفه بیرون افکنیم [و] به نزدیک عبدالرحمان برویم و سر[ها] و مالها را باز ستانیم.» عُمَيْر گفت: «نیکو می گویی اما [درمورد] عبدالله و ام عامر چه می گویی [ایشان] را از زندان خلاص کنیم؟» طَارِق گفت: «ای برادر، کوفه پر از آشوب است دروازه‌ها را گرفته‌اند، ما را تدبیری باید کرد که از ایشان خلاصی یابیم.» ناگاه صدای مهمه‌ای شنیدند نظر کردند، مشعلها دیدند [که] با عُمَيْر زیاد می آیند و لشکرش گرداگرد کوشک § مقصود از کوشک در این دو سطر همان قصر ویرانه است. § را باز گرفتند. عُمَيْر گفت: «هر که درین کوشک رود و این دو خارجی § اصل: خارجیان § را بگیرد هزار دینار از من بستاند.» مردی چند در کوشک بودند و گفتند: «در این جایگاه هزار مردند، تدبیر بیرون آمدن دارند.» عُمَيْر زیاد پنداشت راست می گویند با لشکری [که] با وی بود قریب ده هزار نفر از کوشک بیرون رفته و ایستادند و آن، شب بود. پس طَارِق و عُمَيْر طَارِق هر دو بیرون آمده برابر ایشان ایستادند. طَارِق گفت: «باید خودرا برایشان زد، که کسی ما را نشناسد تا مگر خود را بیرون افکنیم.» آنگاه سبک از جای برجستند بر نبی و آل او صلوات فرستادند و خود را در میان ایشان زدند. سه ملعون را ایشان زخم § اصل: خم § زدند، آنها بر میدند و جنگ در ایشان افتاد اما طَارِق و عُمَيْر هر دو در میان افتادند و خود را بیرون افکندند. لشکر پنداشتند که همچنان در سپاهند اما آنها از ویرانه بیرون آمدند [و رفتند] تا در کوشک رسیدند.

ص: ۵۹

طَارِق نوبت داران را گفت: «چه ایستاده‌اید که امشب امیر در فلان ویرانه جنگ می کند.» چون این سخن شنیدند هر که در کوشک بود از نوبت داران به طرف عُمَيْر زیاد رفتند و طَارِق و عُمَيْر طَارِق در گوشه‌ای رفتند تا بدان جایگاه رسیدند که عبدالله و ام عامر و مختار را با جمعی بند کرده بودند. چون بدان مَطْمُورَه رسیدند دیدند که صد مرد بدان منزل در خواب رفته‌اند. پس طَارِق بانگ برایشان زد که: «ای دشمنان خدا و رسول، سر خود گیرید که عبدالرحمان سعید شهر کوفه را بگرفت و اکنون شما را پاره پاره کنند.» پس هر که در کوشک بود همه بگریختند مگر آنان که در زندان موکل بودند. طَارِق و عُمَيْر طَارِق بانگ برایشان زدند و حمله کردند، در یک لحظه بیست خارجی را به جهنم فرستادند. زندانبا[نا] § چنانکه ذکر گردید قسمت درون پراتر از متن دیگری آورده شده و الحاقی است. § بر بام کوشک رفتند و زاری در بستند. طَارِق روی به عُمَيْر کرد و گفت: «ای برادر، زینهار برگرد، که هم اکنون ما را بگیرند و کار نه چنان باشد که ما را باید.» آنگاه از کوشک بیرون آمدند تا که به بازار گندم فروشان رسیدند. نگاه کردند لشکر را دیدند که می آمدند، حاجبان و سرهنگان در پیش ایستاده و عُمَيْر عبدالله زیاد ملعون می آمد. آواز شیون و زاری شنید، باز ایستاد تا خود چه بوده است. طَارِق گفت: «بانگ بر اینان باید زدن.» عُمَيْر گفت: «نباید، شبی تاریک است، جایگاهی تاریک پنهان شویم تا اینان در گذرند.» طَارِق گفت: «به روان مصطفی و به ولایت امیرالمؤمنین ازین جایگاه فراتر نشوم تا ضربتی در کار وی نکنم.» و هر دو امید از جان خود برداشتند و بر دکانی رفتند و بایستادند و جوق جوق سوار و پیاده همی آمدند تا عُمَيْر عبدالله زیاد ملعون در رسید. بر اسبی گرانمایه نشسته و بر گُشتوانی برافکنده و زره پوشیده و پیادگان در پیش و پس ایستاده و تیغها کشیده و دو شمع در پیش

همی بردند. چون تنگ درآمدند، طَارِقِ تکبیر کرد و صلوات فرستاد بر محمد و آل او و از جایگاه بجست تا تیغ بر سینه آن ملعون زند فروغ تیغ بر چشم اسب افتاد، از جایگاه در رمید و باز پس جست و تیغ بر گردن اسب آمد و سر اسب بینداخت و عُبَیدالله زیاد ملعون بر گردن افتاد. طَارِقِ فرا رفت تا ضربتی دیگر زند، غلامان و خاصگیان آهنگ طَارِقِ کردند و عُمَیر طَارِقِ نیز از جایگاه بجست و گفت: «الْمُبَشِّرُ وَالنَّذِيرُ مُحَمَّدٌ وَعَلِيٌّ» غلامان و سپاه پنداشتند که شیعه امیرالمؤمنین است و بسیاراند، گفتند: «امیر را نگه دارید تا برنشیند و به دشمن

ص: ۶۰



هیچ مشغول مشوید.» و مردم درهم افتادند و شمشیر در یکدگر نهادند پنداشتی که بر دشمن می‌زنند و در یک ساعت بسیاری از آن ملعونان یکدگر را بکشتند و طَارِقِ و عُمَیرِ خویشتن را باز پس می‌انداختند و از میان بیرون جستند و به گوشه‌ای پنهان شدند و خلاق می‌دویدند بهری با سلاح و جمعی بی سلاح و هر کس چیزی می‌گفتند و ایشان یک ساعت بیاسودند و آمدند تا در دروازه، نگاه کردند، افزون از دویست مرد بر در دروازه نشسته بودند. طَارِقِ گفت: «یا جوانمردان، شیعه ابی تراب گرد آمده‌اند به کوشک امیر جلیل و امیر را ضربتی زده‌اند و هر چه هواخواهان امیراند می‌روند و با ایشان کارزار می‌کنند.» دمدمه در ایشان افتاد. همه سلاحها درپوشیدند و روی را به عُبَید نهادند. دو دو و سه سه می‌رفتند. چنانکه مردی نماند که دروازه دربندد. پس طَارِقِ فراز رفت تا دروازه بگشاید. دربان گفت: «وَيْلُكُمْ چرا در می‌گشایی؟» گفت: «به حاجتی بیرون می‌روم.» گفت: «من نگذارم.» گفت: «اینک نگاه دار.» ضربتی بر گردنش زد سرش ده گام بینداخت و کلید بر گرفت و در باز کرد و هر دو بیرون رفتند، و می‌رفتند چنانکه بامداد به زمین نجف رسیدند، آنجا که حسین بن علی (ع) و هفتاد و دو تن را کشته بودند. گریستن بریشان افتاد § یا حسین بن علی ما جان فدایت کرده‌ایم

دست از جان شسته میل خاک پایت کرده‌ایم §. و تا وقت زوال آنجا بودند و خبر عبدالرحمان همی پرسیدند و از آنجا هم برفتند. تا به طلایه گاه گفتند: «مَنْ أَنْتُمْ؟»

گفت: «انا طَارِقِ الْأَعْمَشِ وَ هَذَا أَحِي وَ ابْنُ عَمِّي عُمَيْرِ بْنِ طَارِقِ.»

آن سواران پیاده گشتند و در دست و پای ایشان افتادند و شادی می‌کردند و سه سوار بتاختند و عبدالرحمان سعید را مژده دادند. عبدالرحمان شاد گشت و زود با یاران و خیل خود بر نشست و از پیش ایشان باز آمد. ایشان را بیاوردند، رباطی بود و در پس آن رباط لشکرگاه زده بودند. ایشان را فرود آورد و عبدالرحمان سعید و مهتران لشکر همه [به] تعجب بماندند از آن کارها که طَارِقِ و عُمَیرِ کرده بودند. چون از حدیث مال و خواسته و فرستادن سرها § اصل: سرها فرستادن § آگاه شدند، دستها بر هم می‌زدند و می‌گریستند و گفتند: «از پس، فرا باید رفتن و آن مال و خواسته و ***»

۱ -

۲ - شما کیستید

۳ -

ص: ۶۱



سره‌ای مؤمنان را باز ستانیدن.» گفتند: «صواب کنی.» آنگاه عبدالرحمان، طَارِقِ أَعْمَشِ را گفت: «تو اینجا توقف کن تا من بروم، سواری پانصد برگیرم و این کار بکنم.» طَارِقِ گفت: «اگر صواب باشد تو خود به سعادت اینجا باش تا من بروم و این

کار بکنم، که چون تو اینجا باشی حشمت و سیاست بهتر باشد.» عبدالرحمان سعید گفت: «فرمان تراست.» طَارِقِ سواری پانصد برگرفت و بتاختند و دو اسبه برفتند به دار شام و شب و روز می‌رانند. روز دویم چون صبح روشن گشت، سه سوار را دیدند که با پنج پیاده می‌آمدند به شتاب، طَارِقِ از پیش ایشان باز رفت و گفت: «شما چه کسانی و از کجا می‌آید و کجا خواهید رفتن؟» گفتند: «ما از همین نزدیکی می‌آییم و نمی‌توانیم رفتن، که خبر چنانست که عبدالرحمان با دو هزار مرد از پیش است و راه بر ما بگرفته تا این مال و خواسته از ما باز ستاند، ما می‌رویم تا امیر جلیل عُبَیدالله زیاد را خبر کنیم تا ما را مدد فرستد، که امروز ده روز است که ما از کوفه بیرون آمده‌ایم هنوز یک منزلی کوفه‌ایم و این سرهای خارجیان که با ماست همه بگندیده است.» طَارِقِ اَعْمَش گفت: «بگردید که حاجت شما روا کردیم همین ساعت کار شما تمام کنیم و شما را ازین غم برهانیم.» و از آن جایگاه تا بدان دیه دو فرسنگ بود، طَارِقِ رو به لشکر کرد، گفت: «همه سلاح در پوشید.» پانصد مرد سلاح در پوشیدند و بانگ بر اسبان زدند. در حال آن سه مرد سوار و آن پنج مرد پیاده را پاره پاره کردند. و اسبان را برانگیختند و همه شب می‌تاختند. اتفاق چنان افتاده بود که آن شب، همه شب شراب خورده بودند و دو برخ مردم خفته بودند و نیم مست و هنوز شمع می‌سوخت. طَارِقِ اَعْمَش فرا رسید و آن پانصد مرد را به چهار گروه بکرد. آنگاه نعره برایشان زد و گفت: «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيٌّ، النُّصْرَةُ وَ الدَّوْلَةُ وَ الظَّفَرُ لآلِ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ.» آنگاه شمشیر در نهادند و می‌کشتند، به یک ساعت هفتصد مرد را بکشتند و دویست مرد را به اسیر [ی] گرفتند، از آنکه مهتران بودند، و همه را دستها باز پس بستند و بیشتر را غلها بر گردن نهادند و پیاده با لشکرگاه خود بردند و طَارِقِ اَعْمَش از بهر آن اسیران را نکشت که عُبَیدالله زیاد ملعون، عبدالله عقیف را عوض ایشان باز دهد، و آن همه مالها و خواسته و سرها بر چهارپایان بار

ص: ۶۲



کردند و اسب و اشتر و هر چه بود با لشکرگاه خود آوردند. چون عبدالرحمان آن مالها دید شادی کرد، آن شب آنجا بودند و بامداد بفرمود تا آن سرها از جوالها بیرون کردند - افرون از ده هزار - [و] از آن جایگاه برگرفتند و آمدند تا به کربلا و آن سرها دفن کردند. چنانکه کسی گمان نبرد - آنجا که گور عباس علی است - و عُبَیدالله زیاد ملعون آن سرها عاقبت از گور بر آورد و به دِمَشْق فرستاد § سر مَبَادَتِ ای سگ ابن زیاد

زانکه در کین زان سگان بودی زیاد

کردی ای ملعون قیامت در جدال

لعنت حق تا قیامت بر تو باد

زانچه کرده خلق خالق در جهان

باد لعن حق به تو و آن زیاد §.

خداوند اخبار چنین روایت کند که این خبر در قبایل عرب افتاد که «عُبَیدالله زیاد ملعون حرب می‌کند با سعید بن مِخْنَف و جندب و هزار خلق کشته آمدند و اینک عبدالرحمان سعید با سه هزار مرد به زمین نجف فرود آمدند از بهر طالت حسین بن عَلِيٍّ.» عرب برآشفتنند و گفتند: «ما را حجتی نمانده است اندرین کار، ما را بر باید خاستن و برفتن و او را یاری کردن و برخاستن و دوید [ن] تا در دِمَشْق تا باشد که آن سرها باز ستانیم.» آنگاه اول کسی که بیامد وَرَقَاءُ بن عَازِبِ § این نام در حبیب السیر و روضه الصفا وَرَقَاءُ غارب آمده است. § بود و او از جمله مبارزان و شجاعان عرب بود و با امیرالمؤمنین علی سالها صحبت داشته بود و در جنگ صِفِّین و جَمَل و نَهْرَوَانَ مُبَارَزَتِ نموده بود و دوستار اهل بیت بود. چون وَرَقَاءُ بن عَازِبِ این

عزم بکرد هزار مرد مردانه سِلاح گرفتند و در قفای وی ایستادند و آمدند تا به نزدیک عبدالرحمان سعید. چون عبدالرحمان وی را بدید در بر گرفت و شاد شد به آمدن وی و در ساعت نامه‌ها نوشتند به نزدیک سلیمان صُرَد الخَزَاعِی و به نزدیک محمد بن کثیر و آن احوالها باز گفتند و گفتند: «ای سیدان و مهتران ما، تقرب به خدای کنید و ما را یاری دهید تا ما نیز به برکت سعی و نیت شما طالت باز خواهیم و آن دشمنان را مخذول و منکوب گردانیم و دَمار از پسرِ زیاد ملعون براریم تا جهانیان ما را ملامت نکنند.» چون نامه‌ها بدیشان رسید و برخواندند شاد شدند و سلیمان صُرَد را نِقْرَس گرفته بود و محمد بن کثیر از نزدیک او برفته بود به شهر مصر، که کاروانی فرستاده بود و پانصد مرد از بنی خزاعه

ص: ۶۳



برگزیده بود و با خود برده، پس محمد بن کثیر دو ماه بود که به طلب کاروان رفته بود سلیمان بن صُرَد الخَزَاعِی بدین سبب درمانده بود. پس سر برداشت و گفت: «بار خدایا اگر این علت از من برداری طعام و شراب خوش نخورم تا طالت باز نخواهم یا شهید گردم.» کس فرستاد، وی را پسری بود سخت شجاع، نام او محمد و هنوز آمرد بود. وی را بخواند و گفت: «یا فرزند، بدان که پدرت بدین حال است که تو می بینی و ما را روزی نبود که به کربلا- رویم تا در پیش آن امام کشته شویم. امروز عبدالرحمان سعید بیامد و پدرش کشته شد و آن چندان خلق کشته، اکنون وَرَقَاءَ عَازِبِ به یاری او رفت و بر ما نیز واجب است که آنجا رویم و یاری ایشان کنیم و من برین حالم که تو می بینی، هر چه زودتر برخیز و با ایشان برو و یاری یکدگر کنید و دَمار از جان آن کفار خاکسار برارید.» محمد بن سلیمان چون این سخن از پدر شنید از شادی برشکفت و هر دو رخس چون گلنار شد. در حال هزار و پانصد مرد را از بنی عمان خویش و قبیله‌های عرب بخواند، همه شجاعان عرب و اسب و عَلم و سِلاح، راست کرد و پدر صد خروار جامه و سِلاح و دِرَم و دینار به وی داد و صد غلام تا خدمت وی کنند و دویست اسب تازی و گفت: «هم اکنون خواهم که بیرون روی.» آنکه، پسر برین سان آراسته از پیش پدر بیرون آمد و همچنان منزل به منزل همی آمد تا به نزدیک عبدالرحمان سعید. خبر بردند که «محمد بن سلیمان آمد با لشکری.» عبدالرحمان شاد شد و هر روزی و هر ساعتی فوج فوج و گروه گروه می آمدند از حیهای عرب چنانکه ده روز برآمد ده هزار مرد سوار و پیاده بر عبدالرحمان گرد آمدند.

خداوند اخبار چنین روایت کند که این خبر به عُبَیدالله زیاد ملعون رسید که چنین و چنین حالی رفته است. عُبَیدالله در حال غمگین شد و در ساعت کس فرستاد تا آن سپاه جمع آمدند و نامه‌ها نوشت به موصل و تَکْرِیت و ساباط و بصره و صَرَصِیر و بابل و سامره و از هر جایگاهی مدد می خواست و لشکر گرد می کرد، چنانکه به روزی، چند بیست هزار مرد گرد گرد کرد و عُبَیدالله زیاد ملعون از کوفه بیرون آمد به شاکریه، دو

ص: ۶۴



فرسنگ در دو فرسنگ لشکر او فرود آمده بود. آنکه عُبَیدالله زیاد حاجب را و صاحب شریطه § چنین است در متن § را با دو هزار مرد در کوفه رها کرد و امیران و مهتران لشکر را بخواند و گفت: «چه تدبیر است درین کار، که این چندین مال و خواسته، ایشان ببرده‌اند و جنذب و عبدالله عقیف را بر عَقَائِبِین باید کشید تا هر مال و خواسته و املاک و غلامان که دارند بدهند، آنکه هر دو را بردار باید کردن تا این خارجیان دلشکسته شوند و دخترش را نگاه داریم و کس فرستیم به نزدیک عبدالرحمان که اگر حمیت داری و دعوی مردی و شجاعت می کنی، ترا آن بهتر که دختر عمت را باز خری و آن اسیران را

باز فرستی بامال و خواسته و آلا به جان و سر امیرالمؤمنین یزید که صد زنگی را بفرمایم تا با دختر عمت فساد کنند تا مگر این سخن را بشنود بترسد و خواسته و اسیران را باز فرستد.» آنکه کس فرستاد تا جندب را و عبدالله عقیف و دختر را بیاوردند [و] آنجا بداشتند. آنگاه عُبَیدالله زیاد ملعون گفت: «یا پسرِ عقیف، نامه‌ای رسیده است از امیرالمؤمنین یزید که صد هزار دینار و صد خروار سِتَلاح و هزار اسب تازی و هزار اشتر از شما طلب کنم. هر چه زودتر تعجیل کنید و آلا به جان امیرالمؤمنین که شما را به عذابی کشم که جهانیان را عبرت باشد.» عبدالله عقیف گفت: «یا ملعون، به خدای که اگر همه جهان پر از دَرَم و دینار بودی و از آن من بودی مثقال ذره‌ای به تو حرامزاده شقی ندادمی. ای پسرِ زیاد ملعون، مرا به کشتن می‌ترسانی تا تو از من مال و خواسته گیری؟ ای کافر، من از حسین علی بهتر نه‌ام، و چون مرا بکشی فردای قیامت، حشر من با حسین علی باشد.» چون عُبَیدالله زیاد ملعون این سخن از وی بشنید خشم گرفت و بفرمود تا سَیِّف را بخواندند. ده مرد زنگی بیامدند همه میزَرهای سرخ بر میان بسته و هر یکی تیغی در دست گرفته. عُبَیدالله زیاد ملعون گفت: «این هر دو پیر را [از] اینجا بیرون برید و گردن بزنید.» سَیِّفان ایشان را بردند [و] در زانو نشاندهند تا گردن بزنند. دختر عبدالله عقیف، ام‌عامر را گریه آمد و زاری می‌کرد چنانکه همه لشکر را گریه برافتاد.

ص: ۶۵



عبدالله عقیف روی را بدان دختر کرد و گفت: «جان پدر چرا می‌گیری؟» پنداری که من در دنیا بمانم جاوید؟ خدای تعالی مرا چنان آفریده است که بمیرم. مرا یک حسرت است در دنیا که اگر مرا چشم بودی، با این حرامزادگان کاری کردمی که تا قیامت باز گفتندی ولیکن چه توان کرد که اینچنین ام.» دختر گفت: «یا پدر، چون تو نباشی من زندگانی و مال دنیا نخواهم. این مال که ترا هست به امیر ده تا ترا به من بخشد و بر من رحمت کند که عورتی‌ام و بی کس.» و هر کس که در آنجا بود از آن به گریستن آمد. عبدالله عقیف یک ساعت سر در پیش افکند، آنگاه سر برآورد و گفت: «ای پسرِ زیاد، چون باشد اکنون من فرا نزدیک تو آیم و بگویم که مال کجا نهاده‌ام و در دست کیست ولیکن دو ظلم مکن، یکی آنکه مرا بکشی و دیگر آنکه مال ببری.»

عُبَیدالله زیاد ملعون سوگند یاد کرد که «ترا نکشم چون مال بدهی.» چون آن ملعون سوگند بخورد عبدالله عقیف فرا رفت و دهان بر گوش او نهاد و گفت: «همه مراد من این بود که اگر مرا یک ساعت زندگانی باشد این کید به جای تو بکنم تا هیچ حسرت در دل نماند.» و بجست از کین دل و گوش عُبَیدالله زیاد ملعون بگرفت به دندان و از بن بکند و او را یک گوش کرد. آن ملعون محاسن او بگرفت و گفت: «دهید این رافضی را که مرا بکشت.» مردم نگاه کردند، خون دیدند که به سر و ریشش فرو می‌دوید. تیغ در نهادند و عبدالله عقیف را شهید کردند و او میگفت: «السلام علیک یا رسول الله، السلام علیک یا وصی رسول الله.» نه فریاد کرد و نه زینهار خواست § آفرین بر دوستان اهل بیت مصطفی

که به جان و سر نگفتند از ره رسم و وفا §. و جندب را نیز فراز آورد. و این جندب مردی فاضل و سخی و توانگر بود. او را نیز شهید کردند آنگاه خواست که ام‌عامر را نیز بکشد. مهتران و بزرگان لشکر گفتند: «یا امیر، عیب باشد زنان را کشتن، از وی چه آید؟ بگذار تا مگر از بهر این زن حاجب ترا باز فرستند.» پسرِ زیاد ملعون بفرمود تا او را باز داشتند. آنکه کس فرستاد به عبدالرحمان سعید که: «ما دست ازین تعصب بداشتیم، اکنون شما آغاز کردید، ما نیز آغاز کردیم، تا خود دولت که را یاری دهد. عبدالله عقیف

ص: ۶۶

و جندب را بکشتیم. اکنون حاجب را با اسیران و مال باز فرست تا ما دختر را باز فرستیم.» رسول پیام داد. عبدالرحمان سعید چون این سخن بشنید غمگین شد از بهر کشتن ایشان. بفرمود تا در حال اسیران را بیاوردند با حاجب و در پیش رسول گردن بزدند. رسول را گفت § اصل: گفتند §: «برگرد و پسر زیاد ملعون را بگوی که اگر دو مرد کشتی بر دوستی آل محمد، پیر و ضعیف، من سیصد نامرد ملعون را باز کشتم به طالت خون حسین بن علی (ع). دیگر بدان ای ملعون، که درین یک سال هزار مؤمن فاضل را بکشتی، اگر زنی را بکشی بکش که نه او از پدر بهتر است. اگر مکافات باز توام کردن باز کنم.» رسول باز آمد و آنچه دیده بود باز گفت. آن ملعون پسر زیاد غمگین شد و خواست که ام عامر را بکشد. ام عامر را حاضر کردند تا هلاک کنند. او را حاجبی بود از شهر موصل، نام او رافع بن اسحاق، مردی نیکو روی بود و باادب و فرهنگ، گفت: «زندگانی امیر دراز باد، این زن را به من بخش تا من به خانه خود برم تا خود چه باشد چون از شغل و کار عبدالرحمان پرداخته باشی، آنگاه تدبیر آن کار توان کردن، که زنان را کشتن عار و ننگ بود.»

عُیْدالله زیاد ملعون گفت: «نیکو گفتی، کاشکی پدرش را و جندب را نکشته بودمی، تا مگر آن اسیران را فریاد رسیده بودمی.» پس بفرمود تا ام عامر را به وی سپردند. رافع وی را به خانه برد، به نزدیک زنان خود و دلخوشی داد. ام عامر به طاعت خدای تعالی مشغول می بود.

و چون از نماز فارغ شدی، فضیلت اهل بیت می گفتی و صلوات می فرستادی و می گفتی: «خدای تعالی دنیا و آخرت از برای ایشان آفریده است و دوستی ایشان بر ما فرض کرده که قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى.» § سوره شوری آیه ۲۳ § و چندان فضیلت اهل بیت می گفت که رافع و اهل وی همه گریان شدند و از آنچه در دل داشتند از دشمنی ایشان برگردیدند. آنگاه وی را گفتند: «هیچ غم مدار، که ما ترا نزدیک عبدالرحمان رسانیم.» ام عامر گفت: «از خدای تعالی پذیرفتم که اگر شما مرا به نزدیک عبدالرحمان سعید رسانید ده هزار دینار و صد اسب تازی به شما برسانم.» رافع گفت: «مراعات نمایم و پذیرفتم.» و هر مال و

ص: ۶۷

خواستہ که وی را بود همه پنهان کرد. و اول زنان و فرزندان روانه کرد و گفتند: «به دیه می رویم.» [و گفت: «چون من به نزدیک عُیْدالله زیاد ملعون باشم هیچ کس را با شما کاری نباشد، چون روز چند برآید من نیز بیایم.» پس یک شب برخاست و با ام عامر سلاح در پوشیدند و از شهر کوفه بیرون شدند. تیغها برکشیده و دَرَقَه‌ها در روی کشیدند و با هم حدیث می کردند و می رفتند تا نیم شب خواب بریشان غالب شد. رافع بگفت: «یا ام عامر، بر پشت اسب طلایه دار تا من چشم گرم کنم.» ام عامر گفت: «روا باشد، تو بخسب تا من ترا پاس دارم. چون کسی پدید آید آواز دهم.» رافع گفت: «صواب گفتی.» رافع بخفت و ام عامر بر پشت اسب قرار گرفت تا ساعتی نیک از شب بگذشت. ام عامر را نیز خواب غالب شده بود و ماه برآمده. ام عامر روایت کند که من نیزه را به زمین فرو بردم و سینه را بر قَرَبُوس زین نهادم، ناگاه ناله‌ای به گوش من آمد و آواز زار زار بود مانند آواز زنان که همی گفت: «ای ناجوانمرد، مکن و بر من بیخشای و از خدای تعالی ترس. چون مال بستندی و کودکانم بکشتی، از من دست باز دار تا بروم، که از خدای تعالی و از تو پذیرفتم که روز قیامت خصمی تو نکم.» ام عامر گوید که من از آن هیبت از خواب بیدار شدم. نگاه کردم تا چه کس است که این زاری می کند. در پیش خود رباطی دیدم و بر در آن رباط دو درخت خرماي خشک شده بود و دو اسب آنجا ایستاده، نیزه برگرفتم و اسب را براندم. همچنان سخن

می شنودم، از اسب به زیر آمدم و اسب را در درخت بستم و تیغ برکشیدم و درق در روی افکندم و در رباط رفتم. نگاه کردم در میان رباط دکانی § اصل: دوکانی § دیدم، مردی بر وی ایستاده، تیغی برکشیده و زره پوشیده و زنی در پیش وی افتاده که ماه را غلبه کردی، گیسوی زن گشاده شده، دو کودک طفل کشته شده و افتاده و آن مرد زن را می گفت: «زود باش مراد من حاصل کن و الا همین ساعت ترا پاره پاره کنم.» زن همی گفت: «هر چه خواهی بکن، من کاری نکنم که رضای خدای تعالی نباشد.» ام عامر گوید از حمیت

ص: ۶۸



لرزه بر من افتاد با خود گفتم در روم و آن ملعون را پاره پاره کنم. درین اندیشه بودم که زن سر سوی آسمان کرد و گفت: «بار خدایا به حق تو و به حق محمد مصطفی حبیب تو و ابن عم او ولی تو و به حرمت زهرا و حسن مجتبی و شهیدان کربلا که مرا از دست این ناجوانمرد برهانی و کسی را بر وی مسلط کن که داد من از وی بستاند.» ام عامر گفت: بدانستم که زن مؤمنه است، مرا به یکبار حمیت بخاست، گفتم «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَعَلِيٌّ وَلِيُّ اللَّهِ.» یا فاسق ملعون، شرم نداری از خدای تعالی و از رسولش که زنی بیچاره را گرفته ای و مال وی برده و کودکان او را کشته و می خواهی که فساد کنی. و در رفتم و یک ضربت زدم، به دَرَقَه بگرفتم. درق به دو نیم شد و عَمَامَه و کلاه را بیرید و چند یک و جب، ضربت در سرش نشست. آن ملعون برجست و با من برآویخت من آن زن را گفتم: «چه نشینی برخیز و آن تیغ را بگیر و [از] آن حرامزاده طالت خون فرزندان باز خواه که من وی را نگاه می دارم.» زن برخاست و تیغ را برگرفت و یک ضربت بزد بر رانش و دیگری بر پشتش. آن ملعون آهی بکرد و دست از من باز داشت و بیفتاد و فریاد همی کرد و هر ساعت ضعیف تر همی شد و آن ملعون مردی شجاع بود. پس برخاست که ضربتی بر من زند، در دوید، پایش در چیزی آمد و به روی اندر افتاد، من از جای بجستم و وی را بگرفتم و هر دو دستش باز پس بستم. و هنوز شب یک نیمه مانده بود. پس آن زن را گفتم: «ای زن، حال خود بگوی تا چگونه اینجا افتاده ای.»

گفت: «بدان که من زنی ام محنت رسیده و رنجهای بسیار کشیده و از کوفه ام و شوهر و برادر من از بزرگان کوفه اند.» ام عامر گفت: «چه نامی؟» گفت: «ایسیه، دختر اَعْمَش ازدی و برادرم طَارِق است و شوهرم سَهَيْل است که در کوفه بازرگان بود که از وی توانگرتر در همه کوفه نبود. اکنون شوهرم را عُبَيْدالله زیاد ملعون باز داشته است و برادرم از کوفه برفته است به نزدیک عبدالرحمان سعید و من در کوفه نتوانستم بودن برخاستم و با این فرزندان بیرون آمدم نماز دیگر تا به نزدیک عبدالرحمان سعید و برادرم روم. مگر این حرامزاده مرا دیده بود که من می آمدم. چون بدین جایگاه رسیدم فرزندان مرا بدین حال که می بینی و مشاهده کردی بکشت و مرا خواهش کرد و می خواست که با من فساد کند من هیچگونه فرمان وی نبردم و همی کوشیدم و خدای تعالی را می خواندم تا ترا بر

ص: ۶۹



وی گماشت تا مرا از دست آن ملعون برهانیدی.» ام عامر چون بدانست که او خواهر طَارِق اَعْمَش است شاد و خرم شد و گفت: «اکنون نگاه باید کردن تا خود این ملعون کیست، آنگاه من بگویم که من کیستم و از کجا می آیم و به کجای شوم و حال و قصه من چیست.» و نرم نرم وی را گفت: «من همچون تو عورتی ام.» ایسیه چون این سخن بشنید شادتر گشت از آنکه از وی می ترسید که مگر قصد وی کند و دست درازی کند. پس از این سبب خرم شد و از درد فرزندان لختی خوشتر شد و با

خود می گفت که: «این چه زنی است بدین دلیری و شجاعت!» و سر بر سجده نهاد و خدای را شکر می گزارد. پس فراز رفت و کودکان را بر گرفت و زاری می کرد و پیراهن خود بر کشید و هر دو کودک را در پیچید و آنجا بنهاد. پس ام عامر گفت: «یا خواهر بیا تا از کار این ملعون فارغ شویم، آنگاه تدبیر خود کنیم.» فراز رفتند و آن حرامزاده را گفتند: «تو کیستی و نام تو چیست؟» گفتا: «نام من عمرو بن حجاج الزبیدی.» § اصل: عمر بن حجاج الدبیری. کشته شدن عمرو بن حجاج در این ماجرا نادرست است چون در وقایع بعدی زنده است و از او نام رفته. § و این آن حرامزاده بود که به کربلا علی اکبر را کشته بود و قاسم بن حسن را جامه بیرون کرده بود و برهنه کرده که لعنت خدای و ملایکه و آدمیان برو باد. ام عامر چون این سخن بشنید گفت: «الله اکبر» و باز گفت: «بار خدایا، شکر ترا که این حرامزاده را بر دست من گرفتار کردی» و در حال تیغ در وی نهاد و وی را پاره پاره کرد § دشمنان آل پیغمبر نمی بینند نیکی در جهان زانکه باشد دشمن ایشان خدای غیب دان. §.

آنگاه سرش از تن جدا کرد و بر دیوار حصار نهاد و تنش از درخت خرما در آویخت، و گفت: «یا خواهر، این کودکان را دفن باید کردن که خدای تعالی ترا عوض دهد.» پس ایشان را دفن کردند و بر اسبان نشستند. چون نگاه کردند نزدیک صبح بود. ام عامر می آمد، رافع بیدار شده بود و بر نشسته و می آمد چون او را دید قصه و احوالها به او گفتند. ایسیه چون بدانست که او دختر عبدالله عقیف است، دلشاد شد و به یکبار ایمن گشت. دیگر باره می اندیشید که مبادا که این همه مکر باشد. ام عامر بدانست که او می ترسد. وی را پیش خود خواند و خود از سر

ص: ۷۰



بر گرفت و گیسو را به وی نمود و پستانها را نیز برهنه کرد. ایسیه حرم شد، و ام عامر همه احوالها به وی باز گفت. آنگاه رافع در رسید ام عامر را دید باز نی دیگر گفت: «این زن را از کجا آورده ای؟» ام عامر قصه با وی بگفت، رافع انگشت در دندان گرفت. پس چون صبح بر آمد نماز بامداد بکردند، مقدار دو فرسنگ راه برفتند. از دور غباری پدید آمد، چون نگاه کردند علمهای سفید دیدند، شاد شدند.

خداوند اخبار چنین گوید که چون رافع به نزدیک عبدالرحمان رسید او را در بر گرفت و ام عامر را نیز پرسیدند و تعزیت پدرش نهادند و سوگندها خوردند و گفتند: «یا ام عامر، تو دل خوش کن که ماهر مردی به طالت خون پدرت هزار مرد را بکشیم.» و طارق چون خواهر بدید، شادمانی کرد و گریه بر هر دو افتاد و هر چه رفته بود با برادر بگفت. طارق اعمش تعجب نمود و ام عامر را دعا کرد. پس گفت: «یا خواهر، دل خوش دار، که آن فرزندان به بهشت رسیدند، فردا شفیع تو باشند.» و به کشتن عمرو حجاج § اصل: عمر حجاج § خرم شدند. آنگاه برگردیدند و با لشکرگاه آمدند. پس عبدالرحمان سعید لشکر را عرض کرد، پانزده هزار مرد بر آمد که بر وی جمع آمده بودند. پس تدبیر کردند و گفتند: «کسی را نباید فرستادن به نزدیک آن ملعون تا مختار ابو عقیبه را و هانی بن هانی را و قدامه § اصل: قدامه بن سهیل نعیم § و عن ابی

سهیل نعیم § این نام قبلا سهیل نعم ذکر شده بود. § را و آن پانزده مرد را از رئیسان و مهتران شیعه دست باز دارد و با ما فرستد و الا وعده بر حرب بکند.» برین تدبیر کردند و گفتند: «کسی را نباید فرستادن.»

خداوند اخبار روایت کند که چون عقیبه الله زیاد ملعون آگاه شد از رفتن رافع و از گریختن ام عامر، سخت غمگین شد و سوگند خورد که: «طعام و شراب سیر نخورم تا این کین از شیعه ابی تراب باز نخواهم.» پس بفرمود تا لشکر را عرض کردند،

شصت و پنج هزار نامرد برآمدند و صد و بیست و سه امیر از جمله بزرگان، همه دل پر از بغض امیرالمؤمنین علی آنکه بیست هزار از آن مردان که مردانه تر بودند برگزید و امیری نامزد کرد نام او هَزَبْر بن سلیمان و به حرب عبدالرحمان سعید فرستاد و وی را گفت: «به جان و سر امیرالمؤمنین یزید بن معاویه که اگر در کارزار سستی کنی § جمله جواب شرط محذوف است. §» که این کار

ص: ۷۱



بی شک به دست تو برآید. تو جهد کن تا عبدالرحمان و وَرْقَاء عَازِب و طَارِقِ أَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِق و محمد بن سلیمان، این همه را اسیر گیری و به من فرستی تا من ولایت دیار بکر § ناحیه ایست در قسمت شمالی بین النهرین واقع در جنوب ترکیه، وجه تسمیه آن به مناسبت قبیله بکر بن وائل است و نام قدیم آن آمد بوده. § و دیار رَبِيعَةَ § شرقی ترین و بزرگترین ولایت بین النهرین که در سراسر طول دجله امتداد دارد و به مناسبت قبیله رَبِيعَةَ § به این نام خوانده شده است. § به تو دهم و ترا به جلالتی هر چه بزرگتر رسانم چنانکه تا جهان بوده است به کس نرسیده است.» هَزَبْر بن سلیمان زمین بوسه داد و گفت: «پذیرفتم که این کار چنانکه مراد تو است بکنم و هر جهد و طاقت که ممکن باشد به جای آرم و دشمنان را زیر و زبر کنم و دل ترا ازیشان فارغ کنم و همه را کشته و خسته و اسیر گرفته پیش امیر آرم.»

ص: ۷۲



مجلس هفتم

روایت کند ابو مَخْنَف لوط بن یحیی الأزدی که چون عُبَيدالله زیاد ملعون به شاکریه فرود آمد به یک منزلی کوفه لشکر راعرض داد شصت و پنج هزار مرد برآمد. آنگاه بیست هزار مرد را برگزید و هَزَبْر بن سلیمان را بریشان امیر کرد و این ملعون هَزَبْر به حرب صَفَّيْن به جنگ امیرالمؤمنین رفته بود و امیرالمؤمنین او را بخواست کشتن، از وی زینهار خواست و از تیغ او بجست ولیکن پدرش و برادرش را امیرالمؤمنین علی (ع) کشته بود و این ملعون از این سبب امیرالمؤمنین علی را دشمن داشتی. پس این حرامزاده پسر زیاد را گفت: «یا امیر، من به کربلا نبوده‌ام از بهر آنکه بیمار بودم، امروز رفتن را جد و جهد به جای آورم و دل ترا ازین غم فارغ کنم.» پسر زیاد او را بناخت و وی لشکر را برگرفت و آمد. و آنجا فرو آمد که هفتاد و سه تن کشته بودند. و از پس دوازده روز جهودان خَبِير بیامدند و ایشان را دفن کردند و سرهای ایشان را به شام برده بودند به نزدیک یزید بن معاویه علیهما § اصل: § علیهم § اللعنه. پس این هَزَبْر ملعون چون آن جایگاه فرود آمد و آن گورها دید گفت: «اینان را که گفت دفن کنند؟» گفتند: «از قبیله بنی قریظه § اصل: بنی قریظه § و بنی النَضِیر § اصل: بنی النضر § و بنی قَيْنُقَاع § اصل: بنی قصاب § و اهل خَبِير و از هفت حصار، مردم بیامدند و اینان را دفن کردند.» پس آن حرامزاده کس

ص: ۷۳



فرستاد و مهتران ایشان را بخواند و گفت: «شما را که فرمود که ایشان را دفن کنید؟ نه اینان دشمنان شما بودند و پدر ایشان

بود که تیغ در شما نهاده بود و شما را از خان و مان برآورد؟» گفتند: «یا امیر، ما این شغل از بهر دو کار کردیم یکی آنکه اگر پدر ایشان علی بن ابی طالب به جایگاه بودی ما را در جهان نپراکندی و ما را امان داده بودی، چون این حال پیش فرزندان و یاران او آمد، ما را بریشان رحم آمد. دیگر نگاه کردیم شما را که دعوی مسلمانی می کنید و گوئید ما امتان جد ایشانیم و امید شفاعت به جد ایشان داریم. با فرزندان ایشان این معامله می کنید، بدانستیم که شما را در مسلمانی هیچ نصیبی نیست و شما این سخنها به زبان گوئید و دل موافق زبان ندارید و ما درین کار نه نام جستیم و نه فخر و نه از کسی طمع داشتیم.» § آن

کسی که جد او بودی رسول

ما در فرخنده اش بودی بتول

با همه اتباع و قومش سر به سر

قتل کردید ای گروه بد سیر

وانگهی لاف مسلمانی زیند

در حقیقت جمله کمتر از زیند §

هَزْبَر بن سلیمان گفت: «وَيْلُكُمْ، شما شکر نکنید که ما شما را بگذاشته ایم درین جایگاه پس ما را منافق می خوانید و در امیرالمؤمنین یزید سخن می گوئید و در عُبَیدالله طعن می زنید؟» لشکر را بفرمود تا ایشان را بگرفتند. مقدار صد تن که آنجا حاضر بودند و اسبان ایشان را به غارت کردند و ایشان را باز داشتند و این خبر به قوم و خویشان ایشان رسید،

قرب دو هزار مرد در سِلاح شدند و بر بنگاه ایشان زدند و جمله را به غارت کردند. چون هَزْبَر بن سلیمان ازین حال آگاه شد با پنج هزار سوار برنشست و آن صد مرد را بکشت و بر آن دو هزار سوار زد و با یکدگر برآویختند و بسیاری را ازیشان بکشت تا با آخر جهودان هزیمت شدند و مال و خواسته رها کردند. همه را غارت کردند و زنان و فرزندان را به کوفه § اصل: و به کوفه § فرستادند و با ایشان فساد می کردند و کاری کردند با جهودان که نشاید گفتن و این همه از بهر آن کردند که آن مسکینان چرا فرزندان مصطفی را دفن کردند و حق بگفتند که «شما را در مسلمانی هیچ نصیبی نیست.»

خداوند اخبار چنین گوید که هَزْبَر ازیشان فارغ شد و از شاکریه برخاست

ص: ۷۴



و آهنگ حرب عبدالرحمان سعید کرد. در ساعت جاسوس برفت و از همه احوالها وی را آگاه کرد. عبدالرحمان کس فرستاد و همه مهتران را بخواند و این حدیث با ایشان بگفت و گفت: «کیست از شما که برخیزد و طالت این خون باز خواهد؟» در حال وَرْقَاء بن عَازِب و محمد بن سلیمان صُرَد الخُزَاعِی هر دو برخاستند و گفتند: «غم مدار که ماهر دو برویم و این کار ایشان تمام کنیم به یاری خدای تعالی و دولت مصطفی و مرتضی.» و چهارهزار مرد را برگزید همه مردان مردانه و دو اسبه و از آنجا که ایشان بودند تا به زمین نجف دوازده میل بود، لشکر را بکشیدند و جاسوس از پیش بفرستادند تا از احوال ایشان خبری آرد چون جاسوس بدیشان رسید نگاه کرد، آن حربگاه دید و آن خون ریختن که با جهودان حرب کرده بودند. جاسوس پرسید که: «این جایگاه چه افتاده است؟» گفتند چنین و چنین رفته است. و از همه احوالها پرسید و باز گردید و هر چه رفته بود ایشان را خبر داد و گفت: «در فلان جایگاه سیل خون رانده اند از جهودان و آن جایگاه بوده است که گور شهیدان است.» وَرْقَاء بن عَازِب و محمد بن سلیمان هر دو برنشستند با آن چهارهزار مرد و روی را به راه نهادند و دو جَمَازَه بیاوردند و دو جاسوس را برنشاندند و از پیش بفرستادند و ایشان به تعجیل می آمدند تا چهار فرسنگ بیامدند، نگاه کردند لشکر جهودان را

دیدند پراکنده ایستاده و به خون و خاک غرق شده و زنان و فرزندان به غارت برده، ایشان همه پیش وَرْقَاءِ بن عَازِبِ و محمد بن سلیمان باز آمدند و پیش ایشان در زمین افتادند و خاک بر سر کردند و گفتند: «از بهر آنکه ما آن شهیدان کربلا را دفن کردیم ما را برین حال بکردند و زن و فرزندان ما را به غارت بیردند.» وَرْقَاءِ عَازِبِ گفت: «شما هیچ غم مدارید که من به شب طالت شما ازیشان باز خواهم.» و این وقت که این حدیث می کردند نماز دیگر بود از آنجا به کربلا چهار فرسنگ راه بود. وَرْقَاءِ بن عَازِبِ جاسوسان را بفرمود تا تفحص بکنند که غارت این جهودان که کرده است. جاسوسان احوالها معلوم کرده باز گشتند و گفتند: «مال و خواسته جهودان که غارت کرده اند به یکدگر می فروشند و همه از کار جهان غافل اند و ایشان بر آن نیت اند که نماز دیگر یا نیم شب تاختن آرند و ما ترا معلوم بکردیم.» وَرْقَاءِ چون این سخن بشنید جهودان را گفت: «شما بروید و سر راه کوفه را نگاه دارید که ما را نیت چنین است که خود را برین ملعونان زنیم و طعن و ضرب در

ص: ۷۵



ایشان نهیم، اگر خود دولت ما را باشد و لشکر ظالمان هزیمت گیرند گذرشان بر شما باشد هر چه بتوانید کردن بکنید و اگر نَعُوذُ بِاللَّهِ حال دیگرگون افتد شما حمله کنید و به یاری ما آیید تا ما را دل قوی گردد.» چون این وصیت بکرد، لشکر را بکشیدند و به شتاب براند عطف فعل مفرد به جمع. §.

خداوند اخبار گوید که هَزَبُ بن سلیمان نماز شام بکرد، برخاست و پیش یاران آمد و گفت: «ما را امشب دو مرد جلد از کوفیان بیاید فرستاد و بدانستن که اینان را چه مقدار مرد است و به کدام جایگاه فرود آمده اند چون ایشان باز آیند ما بدان تدبیر کار کنیم.» پس دو مرد کوفی را بفرستادند به وقت آفتاب فرو شدن در راه افتادند. چون دو فرسنگ راه بیامدند لشکر را دیدند که می آمد. محمد بن سلیمان بر مقدمه لشکر بود چون ایشان را بدید گفت: «بگیرید اینان را تا خود چه کسند و از کجا می آیند. ایشان را بگرفتند و نزدیک آوردند.» گفت: «راست بگوئید تا از کجایم آیید و کجا خواهید رفتن؟» گفتند: «ما دو مردیم از کوفه و به شهر موصل خواهیم رفتن.» محمد سلیمان گفت: «والله که به جز راستی از من نرھید و اگر نه بفرمایم تا هر دورا گردن بزنند.» پس گفتند: «ما هر دو از کوفه ایم و به جاسوسی آمده ایم. ما را فرستاده اند تا کار و حال شما بدانیم و در حال برگردیم و هَزَبُ بن سلیمان را آگاه کنیم تا بر شما تاختن آرند.»

وَ رْقَاءِ عَازِبِ شاد شد و گفت: «جَعَلَ اللَّهُ كَيْدَهُمْ فِي نُحُورِهِمْ § معنی: خدا مکر و حيله آنان را در گلوی خودشان قرار داد و به خودشان برگشت. §، همین ساعت باشد که با شمشیرهای تیز و باز وی قوی بدیشان رسیم.» این بگفتند و یک فرسنگ دیگر بیامدند و بایستادند، آنگاه روی به محمد سلیمان کرد و گفت: «اینک به زمین طف آمدیم حمیت مسلمانی را کار بندید و چنان پندارید که سید زمانه حسین بن علی را فرزندان اینجاست، اینک گورهای ایشان و این ملعونان دو برخ از کشندگان ایشانند § آنجاست زمینی که سر سرور دین

کردند جدا ز تن خبیثان لعین /

آنجاست که خون آن شه هر دو سرا

گل کرد گل سیاه این شوره زمین / §.

ص: ۷۶



آنگاه محمد بن سلیمان را گفت: «تو از دست راست برو و چون تکبیر بشنوی،

همه تیغها برکشید و حمله کنید و بگویید «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيُّ». و زینهار که بر هیچ کس رحمت مکنید چنانکه ایشان بر فرزندان رسول رحمت نکردند.» محمد بن سلیمان با دو هزار مرد از دست راست برفت، همه شجاعان و مردان مبارز و وَرَقَاءُ بن عَازِبِ هزار مرد را به عُمَيْرِ طَارِقِ داد [و] پس لشکر بداشت و گفت: «یا عُمَيْرِ چون ما با یکدیگر بر آویزیم تو از پس لشکر کمین برکشای و بریشان حمله کن و بر هیچ کس رحمت مکن.» پس عُمَيْرِ دستوری خواست و گفت: «سَمِعًا وَ طَاعِيَةً» پس لشکر نیم فرسنگ برفت. اتفاق چنان افتاد که طلایه ایشان بیرون آمدند و لشکر همه غافل بودند و بی سلاح، بعضی مست و بعضی هشیار و بعضی خفته و بعضی بیدار، ناگاه وَرَقَاءُ عَازِبِ اندر آمد و تکبیر کرد و خدای را عزوجل یاد کرد و بر مصطفی و آلش صلوات فرستاد و امیرالمؤمنین را بستود و بریزید لعنت کرد و چون گرگ گرسنه که در رمه گوسفند افتد خود را بر آن بیست هزار سوار و پیاده زد و گاهی طعن و گاهی ضرب دریشان نهاد و آشوب و غُلْغُلَه از میانه ایشان برخاست. مردم هَزَبْرُ برجستند و آهنگِ سِلَاحِ کردند. محمد بن سلیمان از دست راست در آمد با دو هزار سوار و عُمَيْرِ طَارِقِ نیز اندر آمد و آن پانصد مرد [را] که به طلایه آمده بودند بزدند و همه را پاره پاره کردند و «يَا لثَارَاتِ § اصل: بالبشارات. § الْحُسَيْنِ» بانگ همی کردند و چندان را به یک ساعت بکشتند در کربلا که از خون ایشان سیل برخاست.

خداوند اخبار چنین روایت کند که هَزَبْرُ بن سلیمان که سالار لشکر ایشان بود در آن شب با قوم بزرگان لشکر نشسته بودند و به شراب مشغول بودند و به کوفه فرستاده بود و مغنیان آورده و به شادی و خرمی مشغول بودند، تا بانگ گیراگیر و زینهار زینهار برخاست چون بانگ به گوش ایشان رسید هم از جای بجستند و این ملعون هَزَبْرُ بن سلیمان از جایگاه بجست و همچنان بر اسب نشست و نیزه را در ربود و بانگ بر لشکر زد و مرد را بر مرد زد و سوار را بر سوار افکند، تا ناگاه محمد بن سلیمان را دید که چون شیر

ص: ۷۷



غران در میان میدان ایستاد و نام خود پیدا کرد و بر هَزَبْرُ بن سلیمان حمله کرد و یک طعن بر هَزَبْرُ راست کرد، هَزَبْرُ به دَرَقَه بگرفت به دَرَقَه گذاره کرد و از زره و از جوشن بگذشت. پس خُزَيْمَةُ بن ثابت الْخَزَاعِي پسر عم محمد سلیمان در آمد و یک ضربت بر دست راست هَزَبْرُ سلیمان زد و با نیزه بینداخت و سر تیغ در پهلوی وی آمد و چند یک و جب در شکمش افتاد. آن حرامزاده با ضربتی چنین تیغ را به دست چپ بگرفت و آهنگ خُزَيْمَةُ کرد، محمد بن سلیمان در آمد و نیزه بر سینه وی زد و از پشتش بیرون برد و آن حرامزاده از اسب در افتاد و جان به مالک دوزخ سپرد آنگاه لشکر به یکبار حمله کردند و می زدند و می کشتند که سواران را راه نبود که بگذرند و چون هَزَبْرُ بن سلیمان کشته آمد خیمه و خرگاه و بنگاه او به غارت کردند و لشکر ظالمان به هزیمت شدند و وَرَقَاءُ عَازِبِ و محمد بن سلیمان از پس همی رفتند و می زدند و می کشتند تا نزدیک کوفه.

و چون هَزَيْمَتِيان به در کوفه رسید [ند] آن هزار و پانصد مرد جهود که آن جایگاه ایستاده بودند از بنی قریظه و اهل خَيْبَر چون خارجیان را دیدند که می گریختند، به سه گروه شدند و تیغها کشیده بریشان حمله کردند و هر چه می رسیدند می کشتند و بعضی را اسیر می گرفتند تا به وقت صبح شمشیر کار فرمودند. و وَرَقَاءُ عَازِبِ و محمد بن سلیمان نگاه کردند یک فرسنگ در یک فرسنگ کشته دیدند بر هم افتاد زیادت از ده هزار مرد کشته دیدند، آنان که مؤمنان بودند همه با سر تربت حسین بن علی (ع) رفتند و عَمَامَه ها از سر بر گرفتند و دستها بر سر و روی همی زدند و همی گریستند و می گفتند: «دریغا اگر این حرامزادگان بریشان دست نیافتندی، یا حسین بن علی، برین کار چگونه صبر شاید کردن از آنچه با شما کردند.» و همه لشکر پیش گور امام نشسته بودند و می گریستند. پس برخاستند و آهنگ رفتن کردند.

خداوند اخبار چنین گوید که آن شب از آن بیست هزار مرد دو هزار شکسته و خسته با پیش عُبَیدالله زیاد ملعون رفتند و دیگران را کشته بودند و بهری را اسیر کرده در دست جهودان چون عُبَیدالله زیاد ملعون از آن کار آگاه شد از هوش برفت و از غم و اندوه

ص: ۷۸



ندانست که چه می کند. پس سوگند خورد که «خوش نخورم و نخسبم تا طالت باز نخواهم.» آنگاه بزرگان لشکر را بخواند و حال با ایشان بگفت که «تدبیر چه باید کرد؟» ملعونان دیگر گفتند: «یا امیر، ترا براباید خاست و ازین چهل و پنج هزار مرد لشکر که با تو است پنج هزار را به کوفه رها کرد[ن] و با چهل هزار مرد دیگر آهنگ ایشان کردن، که ایشان همه خسته و مانده‌اند و لشکر تو آسوده تا مگر این طالت باز توانی خواستن.»

عُبَیدالله زیاد ملعون گفت: «صواب گفتم.» در حال محمد بن اَشْعَثُ الکندی را بخواند و پنج هزار سوار بدو داد و شهر کوفه بدو سپرد و گفت: «زینهار از دشمن غافل نباشی.» و در حال عُبَیدالله زیاد ملعون از آنجا برفت با چهل هزار مرد و روی به عبدالرحمان سعید نهاد، چون به زمین کربلا رسیدند فرود آمدند.

خداوند اخبار چنین روایت کند که چون وَرْقَاءُ عَازِبِ و محمد بن سلیمان این فتح بکردند و آن مال و خواسته برداشتند و جهودان آن زن و فرزندان باز ستانیدند - که کوفیان اسیران جهودان را می آوردند و از آن خود باز می ستانیدند - پس ناگاه جاسوس درآمد و گفت: «یا امیر عبدالرحمان، اینک عُبَیدالله زیاد ملعون با چهل هزار مرد از کوفه بیرون آمده است و اکنون به طف کربلاست و آنجا فرود آمده‌اند و سوگند می خورد که قرار نگیرم تا این طالت باز نخواهم.» عبدالرحمان سعید گفت: «صواب آنست که ما ازین جایگاه برویم و به نزدیک آب فرود آییم، که آنجا نزدیک است به تربت امام حسین و چون تربت آن معصوم ببینیم ما را از آن ظلم که بر وی کرده‌اند یاد آید و نشاط حرب کردن با آن ملعونان بهتر باشد و آن جایگاه به برکات امام معصوم برای طالت خواستن ایشان بر ما خجسته‌اید، چنان پنداریم که حسین بن علی (ع) در میان ما ایستاده است و کارزار بهتر توان کردن.» ای محبان تیغ کین را از میان بیرون کنید

ز خون دشمنان این دشت را گلگون کنید/

خون بریزید از تن بدخواه آل مصطفی

دامن این دشت را چون دامن جیحون کنید./ همه لشکر گفتند: «صواب گفتم.» همه لشکر گاه برکنند و آمدند تا به زمین کربلا، چنانکه از میان ایشان تا عُبَیدالله زیاد ملعون نیم فرسنگ بود. طلایه بیرون کردند و سه شبانه روز فرود آمده بودند و از میان ایشان رسولان می آمدند و می شدند تا که قرار بر حرب کردن نهادند و گردن به شمشیر زدن و شمشیر خوردن نهادند.

ص: ۷۹



آنگاه عبدالرحمان سعید با وَرْقَاءُ عَازِبِ گفت: «اینجا صواب نیست فرود آمدن از آنکه اگر و العیاذ بالله حالی دیگر گونه افتد بر ما چیره گردند و با ما آن معامله کنند که با حسین علی کردند، فردا چون مصاف خواهیم کرد، به کنار فُرات باید رفتن، چنانکه فُرات بر مَیْمَنَه ما باشد تا تشنگی بر ما و چهارپایان ما کار نکند.» همه گفتند: «صواب گفتم و نیک اندیشیدی.» و آن شب آن جایگاه بودند. دیگر روز عُبَیدالله زیاد ملعون تدبیر کرد و گفت: «تعجیل کنید و فُرات را بگیرید و با پس پشت افکنید تا ما روی بدیشان کنیم و حرب نماییم و فُرات ما را مسلم بود و در دست ما بود و اگر حرب کردن دیرتر بود چنانکه امام

ایشان را به تشنگی بکشتیم با ایشان همان معامله کنیم که با امام ایشان حسین بن علی کردیم.» پس روز دیگر هر دو لشکر سلاحها در پوشیدند و طبل را فرو کوفتند

و عبدالرحمان و زُقَاءَ عَازِبَ را بخواند و گفت: «یا برادر، دو هزار مرد را بگیر و فُرات را بگیر پیش از آنکه آن حرامزاده فُرات را بگیرد.» پس

و زُقَاءَ عَازِبَ دو هزار مرد برگرفت و برفت. هنوز لشکر آن ملعونان نیامده بودند. یک ساعت برآمد لشکر مَلاعین در رسید. و زُقَاءَ را دیدند سر آب گرفته دست بر دست می زدند. از آن سوی دیگر فرود آمدند و روی را به یکدگر نهادند و عبدالرحمان با جمله لشکر بانزدیک و زُقَاءَ عَازِبَ آمدند و فُرات را بر دست راست خود بگذاشتند. آنکه عبدالرحمان سعید و زُقَاءَ را گفت: «مَیْمَنَه و مَیْسَرَه راست کن و عَلمها و رایتها را بر پای کن.»

چهل عَلم سرخ و سفید بر پای کردند و طبل و بوق بزدند. پسر زیاد ملعون نیز بایستاد و چهل عَلم سیاه بر پای کرد و طبل و بوق بزدند پنداشتی که زلزله پدید آمده است و هر دو لشکر روی به یکدگر آوردند.

عُبَیدالله زیاد اسب را از قلب بیرون زد و به میان لشکر خود برآمد و لشکر را دلگرمی داد و گفت: «ای لشکر خدای و رسول خدای و امیرالمؤمنین یزید، بدانید که امروز هر کاری که کنید از نیک و بد، رنج شما ضایع نشود[و صلت می خواهید یافت و هر کس که امروز جهد کند، خلعتها و حاجتها یابد و در آن جهان خدای تعالی او را ثواب بسیار دهد.» لشکر آن ملعون گفتند: «امروز کاری کنیم که تا جهان باشد آن را باز گویند.»

خداوند اخبار چنین گوید که هنوز عُبَیدالله زیاد ملعون لشکر را درین سخن

ص: ۸۰



داشت که ناگاه سواری کوفی از لشکر عبدالرحمان بیرون زد و میان هر دو لشکر بایستاد، اندر آهن غرق شده و بر اسبی گرانمایه نشسته و بر گُشتوانی برافکنده و زره و جوشن پوشیده و ترک بر سر نهاده و روی بر بسته و تیغی هندی حمایل کرده و درقی از پس پشت انداخته و نیزه خطی در دست گرفته، سنانی از آهن و پولاد به زهر آب داده بر سر آن نشانده، جولانی بکرد و در میان میدان بگردید و ثنای خدای تعالی کرد و صلوات بر رسولش فرستاد و مدح امیرالمؤمنین می کرد و بر یزید و عُبَیدالله زیاد لعنت کرد و مبارز خواست. سواری از لشکر عُبَیدالله زیاد ملعون بیرون آمد. نام او

شَمیر بن کثیر بن هَمال و او مردی شجاع بود و مردانه و سیّاح تمام پوشیده و بر اسبی گرانمایه نشسته و بسیاری مبارزان را کشته و دشمنی صعب بود، آن ملعون امیرالمؤمنین علی را [لعن می کرد] و روز صَفین از حسین بن علی ضربتی خورده بود بر ران و دو سال در آن درمانده بود، چون بهتر بود لنگ شده بود. پس آن ملعون را عادت بود که هرگز نماز نکردی الا که هزار بار بر امیرالمؤمنین و فرزندان وی لعنت بکردی § اصل: نکردی §. تا بدین غایت دشمنی داشت با اهل البیت و از عمرش شصت سال رفته بود. این ملعون به میدان رفت و جولان کرد و بر یزید و معاویه ترحم فرستاد و عُبَیدالله زیاد ملعون را بستود. آن سوار چون مدح یزید و معاویه بشنید به خشم آمد و بانگ بر وی زد و گفت: «قَاتَلَكُ اللَّهُ يَا مَلْعُونُ، از خدای نترسی که بر امیرالمؤمنین علی لعنت کنی و بر یزید و معاویه ترحم فرستی! خدای تعالی دنیا و آخرت را از برای مصطفی و اهل بیت وی آفرید و دعوی کنید که ما مسلمانیم و امید داریم به شفاعت محمد و فرزندان او را بکشتید و اب بر [او] بستید و سرهای ایشان را بر نیزه کردید و گرد شهران می گردانیدید؟! این بگفت و از سوز دل حمله کرد و چون شیر بغرید و با یکدگر برآویختند، سه طعن در میان ایشان مختلف شد. شَمیر ملعون پیشدستی کرد و اندر آمد و یک نیزه بزد، سوار کوفی به دَرَقَه بگرفت،

چنانکه دَرَقَه پولاد را گذاره کرد. وی برخاست که نیزه را بیرون کشد نتوانست، سوار کوفی نیزه را به زیر بغل بیفشرد و اسب را برگردانید و رو نکرد، نیزه را بشکست و باز گردید و بر وی حمله کرد و یک طعن وی را

ص: ۸۱



بزد. آن ملعون از پشت اسب جدا شد بر قَرَبُوس زین آمد و یک بَدَسْت از پشت اسب بگذشت آن ملعون تیغ را برکشید و آهنگ آن سوار کرد و او نیز آهنگ او کرد. شَمِّیر اندر آمد و یک ضربت بزد [بر] بَر گَشْتَوان آمد و بر دست اسب آمد و دستهای اسب را گذاره کرد، سوار کوفی از اسب بیفتاد، خواست که ضربتی دیگر زند کوفی بجست و پیشدستی کرد و ضربتی بزد، یک دست آن ملعون بینداخت. شَمِّیر ملعون شمشیر به دیگر دست گرفت و آهنگ کوفی کرد، کوفی پیشدستی کرد و ضربتی بزد و آن دست (۱) دیگرش بینداخت. آن ملعون از اسب درافتاد، کوفی شمشیر اندر روی نهاد و آن ملعون را پاره پاره کرد و به دوزخ فرستاد. عُبَیدالله زیاد ملعون و لشکرش گمان بردند که آن محمد بن سلیمان است، چون آن شجاعت و مردانگی و مَبَارَزَت کوفی دیدند.

محمد بن سلیمان غلام را گفت: «فلان اسب را بیار.» غلام در حال اسب را آراسته پیش وی آورد. عبدالرحمان گفت: «می باید که بدانم این سوار کیست؟! و من درین هوس شدم و مهر این سوار در دل من افتاده است.» در حال محمد بن سلیمان اسب را بیرون زد و در میدان رفت و گفت: «یافتی (۱)، از آن وقت که تو در میدان آمدی ما را در و سوسه افکندی بگوی تا تو چه کسی و نام تو چیست و از کدام قبیله ای؟» سوار گفت: «مرا نمی شناسی؟» محمد بن سلیمان گفت: «نمی شناسم.» سوار گفت: «منم دختر عبدالله عقیف، ام عامر.» چون محمد بن سلیمان نام او بشنید شاد شد و بر وی دعا کرد و گفت: «خنک آن مادری را که چون تو دختری زاد § ای به دیدار تو روشن چشم ما

تو مهبی یا نور خورشید سما

از کدامین چشمه است آبشخورت

کافرین بادا به شیر مادرت § دو چشم ما به تو روشن باد و چشم حسودان و بدخوان از تو دور باد.» بر گردید و پیش عبدالرحمان سعید رفت و وی را بگفت از حال آن سوار و گفت: «او دختر عبدالله عقیف است.» عبدالرحمان سعید شاد شد و در حال کسی فرستاد به ام عامر که: «برگرد، که دریغ باشد چون تو زنی کشته شود.» آن کس بیامد و گفت: «ام عامر § اصل:

یا ام عامر § گفت: «چنین و چنین سوگند خورده ام تا دویست مبارز را بر زمین نزنم باز

۱ - اصل: دستی

۲ -

۳ -

ص: ۸۲



نگردم.» مرد پیغام بداد. محمد بن سلیمان در میدان آمد و گفت: «یا ام عامر، تو برگرد که این دویست سوار که تو سوگند خورده ای من از بهر تو بکشم.» ام عامر بر وی دعا کرد و گفت: «یا محمد، صواب آن است که شما یک ساعت توقف کنید تا من درین میدان بگردم که دلم قوی از برای پدرم غمگین است و کین و طالت خود باز خواهم و اگر بر من حیفی و ستمی

رود تو مگذار.» محمد بن سلیمان بر وی دعا کرد. عبدالرحمان سعید از آن حال آگاه شد از مناظره، و سپاه عبدالرحمان سعید آنجا نظاره می کردند و ام عامر را آفرین می کردند و زینهار می خوردند بر جان وی. ام عامر همچنان جولان می کرد و مبارز می خواست و اسب را ناورد می داد.

لشکر عبیدالله زیاد ملعون نگاه کردند محمد بن سلیمان را دیدند بر میمنه ایستاده، گفتند: «آن چه سوار است، خُزَیمَةُ بن ثابت تواند بود، پسر عم محمد بن سلیمان.» پس عبیدالله زیاد ملعون بانگ بر سپاه خود زد و گفت: «چندین سخن می باید گفتن از بهر رافضی که او کیست و نام او چیست؟! یک ناکس، بروید و سرش بیارید، آن وقت بدانید که او چه کس است، و هر کس که این کار بکند ولایت سباط § قریه ایست بر دو فرسنگی مدائن به راه کوفه. § و تکریت § شهری است بین موصل و بغداد بر غرب دجله منسوب به تکریت بنت وائل. § به وی دهم با ده هزار دینار و ده اسب تازی و صد تا جامه دیا.» گفتند وی را حاجبی بود که حاجبی پدرش «زیاد» کرده بود. مرد [ی] بود چند کوهی و اشقر بود و تیراندازی قوی بود که نظیر نداشت در روزگار خویش و چنان بود که تیر او از سندان گذر کردی و چندان آلت و سلاح بر خود داشت که حد نداشت و از سلاح، خود را مانند عروسی کرده بود، همه سلاحهای گرانمایه و کمان به زه کرده و تیغی هندی حمایل کرده و درقی مکی از پس پشت افکنده، بدین سان در میدان رفت، گرد ام عامر بگشت و یک چوبه تیر در کمان نهاد و بر سینه ام عامر راست کرد، ام عامر مانند باد از پشت اسب جدا شد تیر بر قَبُوس زین آمد، گذاره کرد، خواست که یکی دیگر زند، ام عامر سبک با پشت اسب آمد و بر وی حمله کرد و یک طعن نیزه بر سینه وی زد چنانکه سلاح و خفتان و جوشن و زره بر هم درید، مقدار یک وجب از پشت وی بیرون آمد، آن حرامزاده ملعون

ص: ۸۳



از اسب در گردید و جان به مالک دوزخ سپرد. عبیدالله زیاد ملعون چون چنان دید جهان بر آن حرامزاده تاریک شد و ام عامر تکبیر کرد و شادی نمود و اسب را جولان داد و دیگر مبارز خواست و غلام محمد بن سلیمان را بخواند و آن اسب و سلاح به وی داد. آنکه مبارز [ی] دیگر بیرون آمد نام او سبجان بن فارس و آن ملعون جنگهای بسیار کرده بود و مهتر مردمان عراق بود و بر امیرالمؤمنین علی و فرزندانش سفاهت گفتی و در آداب سلاح استاد بود و این سبجان کَمَند افکنی بود که نظیر نداشت و قوت عظیم داشت، تا آن حد که کَمَند بیفکندی در گردن شتر بختی و سر کَمَند در زیر رکاب خود بگرفتی، شتر را بکشیدی. پس این سبجان در پیش آمد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، غم مدار که من هم اکنون بروم و وی را زنده بگیرم به کَمَند و پیش تو آرم.»

عبیدالله زیاد ملعون او را به تحفات بناخت و سبجان در میدان آمد بر اسبی تازی نشسته و دستی § اصل: دست. § سلاح تمام پوشیده و دو کَمَند بر گرفته، یکی بر فتراک بسته و دیگری بر قَبُوس زین نهاد و تیغی هندی حمایل کرده و تیغی دیگر زیر رکاب افکنده و درقی پولاد در پس پشت افکنده و روی را به رسم عرب در بسته، بدین سان در میدان آمد و ابتدا به دشنام دادن و سفاهت کردن امیرالمؤمنین و اهل بیت او کرد و بریزید و معاویه و عبیدالله زیاد مدح کردن گرفت.

ام عامر چون آن دشنام اهل بیت و مدح یزید و معاویه و عبیدالله زیاد بشنود به خشم آمد بانگ بر وی زد و با یکدگر بر آویختند. سبجان طاقت نمی داشت با وی کارزار کردن، دست به کَمَند زد و اسب را برانگیخت و کَمَند بینداخت، در گردن ام عامر افتاد. آن حرامزاده ملعون سر کَمَند در زیر ران گرفت و اسب را برگردانید و بانگ بر اسب زد. ام عامر چون دید که سبجان وی را بکشید نیزه را بیفکند و تیغ را بر کشید و اسب را برانگیخت و به یک لحظه در سبجان رسید و یک ضرب محرق

بر پهلوی وی زد، خفتان و جوشن و زره را بر هم درید و تا سینه گذاره کرد چنانکه نیمه بالائی او در پیش اسب افتاد. عُبَیدالله زیاد چون چنان دید به یکبار جهان بر چشم وی

ص: ۸۴



تاریک شد و می گفت: «کاشکی بدانمی که این سوار کیست.» ام عامر کَمَند از گردن بیرون افکند، آنکه غلام محمد بن سلیمان را بخواند و اسب و سلاح وی بدو داد § تو نه آن نوع سواری که در آیی به کَمَند زانکه همچون تو درین عرصه و ایام کَمَند. §. محمد بن سلیمان در میدان آمد و گفت: «یا ام عامر، خدای تعالی چشم بد از تو دور دارد، چند مخاطره عظیم بکردی و این مخاطره از همه عظیم تر بود، یک ساعت بیاسای که اگر تو را بشناسد ما را عیب کنند، گویند زنی را در پیش داشته اند.» ام عامر گفت: «من نمی خواهم که ایشان نام من بدانند، و اگر بدانند فخر شما را باشد نه عیب، که شما ایشان را چندان مقدار نمی دارید که به حرب ایشان روید، زنی را برایشان فرستاده اید از آنکه ایشان از زنان کمتراند.» محمد بن سلیمان برگشت و می گفت: «کاشکی پدرش زنده بودی.» عبدالرحمان و همه لشکر بدین خرم شدند و ام شجاعت و مُبَارَزَت او همی دیدند عجب می داشتند. دیگر باره محمد بن سلیمان با میدان آمد و گفت: «یا ام عامر یک زمان بیاسای.» گفت: «یا محمد، به خدای سوگند خورده ام که طعام و شراب سیر نخورم تا دویست مرد را نکشم از دشمنان آل محمد.» محمد بن سلیمان گفت: «چون چنین است من از خدای پذیرفتم که با تو هم اکنون حمله کنم و خود را بر قلب لشکر ملعونان زنیم به هر امید قوت که خدای تعالی مرا مراد ادا کند § اصل: شدی و § و سوگند تو به جای آرم و شمار نگه می دارم تا سوگند تو راست شود.» ام عامر گفت: «جَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا، چون چنین است هر دو به هم حمله کنیم.» محمد بن سلیمان به نزدیک او بایستاد و هر دو، نیزه را بر گوش اسب راست کردند و خواستند که خود را بر قلب لشکر زنند.» عُبَیدالله زیاد ملعون نگاه کرد دو سوار مبارز را دید که همچون شیر غران ایستاده بودند که پنداشتی دو کوه آهن اند. گفت: «می خواهم که جمله حمله کنید و هر دو سوار را پاره پاره کنید.» چون پسر زیاد این سخن بگفت دویست مرد مبارز چون کوه آهن به یکبار حمله کردند. محمد بن سلیمان و ام عامر اسب را بر انگیختند و خود را بر آن دویست سوار زدند و طعن و ضرب در جان ایشان نهادند. عبدالرحمان سعید چون چنان دید گفت: «یا وَرَقَاء، چه اندیشی.» وَرَقَاء گفت: «یا امیر، شب نزدیک است، تو خود

ص: ۸۵



جای نگه دار تا من خود با خُزَيمَةُ ثابت حمله کنم.» این بگفت و با دو هزار سوار حمله کردند و در بیابان طف § اصل: کَهِف § کربلا پراکنده شدند و خود را بر سپاه پسر زیاد زدند و حربی عظیم بکردند و آوازهای های و گیراگیر در عالم افتاد و می زدند و مَیْمَنَه و مَیْسَرَه بر هم می دریدند.

وَرَقَاء عَازِب گفت: «ای برادران!، هَزِیمَتیان را بگیرید و مگذارید که از دشت کربلا بیرون روند.» لشکر همچنان کردند و از قفای هَزِیمَتیان می شدند و ایشان را می بردند تا کنار فُرَات. پس برگشتند و به سه گروه بایستادند و یکبار همه حمله کردند و خویشتن را بریشان زدند و کارزاری سخت عظیم بکردند، چنانکه سه هزار مرد کشته بودند و همچنان شمشیرزان و حرب کنان با لشکرگاه خود آمدند و شب درآمد و هر کسی از جانبی برفتند. عُبَیدالله زیاد کافر چون چنان دید به دست و پای فرو

مرد و سخت غمناک شد § تا باد جهان دولت احباب علی باد

کشته شدن کافر و اهل دغلی باد §. بفرمود تا لشکر را پراکنده کردند و لشکر [ی را] که هزیمت کرده بودند جمع آوردند و با لشکر گاه خود فرود آمد و عبدالرحمان سعید نیز فرود آمد و هر دو لشکر طلایه بیرون کردند.

تمام شد مجلس هفتم § اصل: هشتم § و بعد از این گفته آید احوالهای دیگر.

ص: ۸۶



مجلس هشتم

در حرب بزرگ که در کربلا رفته است این جماعت را با پسر زیاد ملعون.

روایت کند ابو مَحْنَف لوط یحیی الازدی که چون شب در آمد و هر دو لشکر به جای خود فرود آمدند، از لشکر عبدالرحمان، سیصد مرد کشته آمده بود و از لشکر آن کافران حرامزاده پسر زیاد، سه هزار ملعون کشته شده بود. پس عُبَیدالله زیاد ملعون، عُمَرِ سَعْد را بخواند و سه هزار مرد بدو داد و به طلایه فرستاد. و عبدالرحمان سعید، طَارِقِ اَعْمَش را بخواند و سه هزار مرد بدو داد و به طلایه فرستاد. آنکه وَرْقَاءِ عَازِب را و محمد بن سلیمان و خُزَیمَةَ ثَابِت را و عُمَیْر طَارِق و ام عامر را بخواند و تدبیر کردند و گفتند: «ما را کسی باید فرستادن به بادیه در قبایل عرب مدد خواستن § اصل: خواست § و لشکر گرد کردن چون کار بدینجا رسیده تمام باید کرد تا مگر خدای تعالی ما را نصرت دهد که این ملعون را از سواد کوفه بیرون کنیم و کوفه به دست فرو گیریم.» ایشان درین حدیث بودند که جاسوسی از آن عبدالرحمان سعید در رسید نام او عریف بن عفیف مردی بود دوستدار [اهل بیت] و روزی سی فرسنگ برفتی و به چند زبان سخن گفتی. پس عبدالرحمان وی را فرستاده بود در آن وقت که لشکر به شاکریه فرود آمده بود. خبر چنان افتاده بود که پسر زیاد کس فرستاد به بصره و واسط و خوزستان

ص: ۸۷



و لشکر می خواست. عبدالرحمان سعید، عریف بن عفیف را به جاسوسی فرستاده بود که چون آن لشکر در رسند و آهنگ ما کنند تو هر چه زودتر ما را خبر کن. پس عبدالرحمان و بزرگان تدبیر می کردند. عریف در آمده و طَبَقِی خُشْکَلانِه و توز طایفی بر سر نهاده و این معنی از بهر آن کرده بود تا مردم گمان نبرند § اصل: نبرد § که او جاسوس است، گویند مردی طَوَاف است. از بهر آنکه این عریف را خان و مان و زن و فرزند، در شهر کوفه بود. و وی نه این کار از بهر زر و سیم دنیا می کرد بلکه خاص از بهر دوستی آل محمد می کرد. چون در آمد، سلام § اصل: و سلام § کرد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، بیست هزار مرد سوار برخاستند و پیامدند و چهار امیر با ایشان دو عربی و دو عجمی، یکی از ایشان را نام شاه درست بن همام الششتر و دیگری را نام، سُهَيْلِ بْنِ نَعْمَانَ و دیگری را نام، مقاتل بن غالب و دیگران بر ساقه ایشان می آیند و من امروز چهار روز است که پیامدهام که شما نیز درمان کار خود کنید.»

خداوند اخبار چنین روایت کند که آشوب و غُلْغُلَه در میان ایشان افتاد. گفتند: «ایشان به در کوفه آمده باشند.» وَرْقَاءِ عَازِب با عبدالرحمان سعید نگرید و گفت: «یا امیر، بدان که این کار که تو کردی و پدر تو کرد و عبدالله عفیف کرد از بهر رضای خدای کردید. اکنون ما نیز جهدی کنیم و مردی و حمیت خود را کار بندیم، که ایشان بسیار کارهای نیکو بکردند که ما را از آن لختی دل خوش شد. و این شغل واجب است بر جمله مسلمانان خاصه بر ما که سالهای بسیار در ملازمتی و خدمت

امیرالمؤمنین علی بوده‌ایم و با حسن و حسین به سر کرده‌ایم. و یاحسین را این شغل افتاده است. شب و روز در انتظار بوده‌ام
§ اصل: بوده‌ایم § که تا چون یک کس بدین کار قیام نماید، دوم من باشم اکنون کار بدینجا رسید. غم مدار که چون چنین
است من هم اکنون با دو هزار مرد جریده بروم و تاختن آرم و ناگاه ایشان را فرو گیرم، چنان کنم که تا قیامت حدیث من باز
گویند.» عبدالرحمان سعید شاد شد و گفت: «خدای تعالی ترا جزای]ی] خیر دهد و رنج تو ضایع نگرداند. صواب § اصل: و
صواب § آنست که سلاح خود در خُزَیمَةُ ثابت پوشم و او را به جای خود

ص: ۸۸



رها کنم چنانکه کسی او را نشناسد، همه گویند عبدالرحمان سعید است و من سِلاح وی، در پوشم و پیش وی باز شوم و
ناگاه خود را بر آن معلونان زنیم و همه زیر و زیر گردانیم به یاری خدای تعالی و دولت مصطفی و مرتضی.» وَرَقَاءُ گفت:
«چون امیر صواب چنین می‌بیند فرمانبرداریم.»

عبدالرحمان سعید در حال برخاست، سپاه را حاضر کرد و پانصد مرد را از بنی آزد برگزید، القصة دو هزار مرد را برگزید و
عُمَیر طَارِق را با خود نامزد کرد و خُزَیمَةُ بن ثابت را بخواند و سِلاح خود و عَلم و رایت به وی داد و سِلاح وی در پوشید و
گفت: «ای خُزَیمَةُ، بامداد برخیز و در قلب لشکر بایست» و یکان یکان را بدرود کرد و بیست اسب تازی را بفرمود تا
بَرگَشِیْثُونها برانداختند و در پیش او بکشیدند و پنجاه را زاد راه برنهادند، از علف چهارپایان و قوت خود، نجیبان سابق را فرا
پیش افکند، همه سیاه چشمان و سیاه گوشان و سیاه دنبال که باد را، سبق بردی و دو پاس از شب رفته بود از کربلا روانه
شدند و روی را در بیابان نهاد و به یاد حسین علی (ع) می‌رفت. چون نزدیک صبح بود تا جانب سابط رفته بودند و فرود آمد
برکنار آب فُرات، و بفرمود تا عَلمهای سیاه بزدند تا کسی ایشان را نشناسد و هیچ کس و همی نبرد که از کجا می‌آیند و کجا
می‌برند. پس در ساعت عریف را بخواند و گفت: «یا عریف، بدان که من از بهر آن بدین راه بیامدم تا خبر نبود، گویند
لشکریست از آن پسر زیاد که به دِمَشَق خواهند رفت. ترا هم اکنون بر باید خاستن و راه بگردانیدن و راه واسط § شهری است
بین بصره و کوفه به همین جهت آن را واسط نامیده‌اند، دجله از میان آن می‌گذرد. § برگرفتن و خبری به درستی باز آوردن و
ما تا نماز شام اینجا خواهیم بود § اصل: بودن. § و آنکه برخیزیم و از پس تو می‌آییم.» عریف در حال راه برگرفت و به تک
می‌رفت، نزدیک روز کاروانی را دید که می‌آمد. از ایشان خبر پرسید، گفتند:

«امروز نماز دیگر لشکر بدینجا رسد.»

عریف بایستاد تا لشکر عبدالرحمان در رسیدند فرا پیش رفت و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، به فلان جایگاه رسیده است ترا بایست
آمدن.» و بدین دشت مقدار دو فرسنگ برفتند و بر دست راست و بر دست چپ کمین کردند، که ایشان فردا شب، وقت روز
اینجا باشند.

ص: ۸۹



عبدالرحمان عُمَیر طَارِق را با هزار مرد از دست راست بفرستاد، و هزار مرد را به رافع بن عَلاءالموصلی داد و از دست چپ
بفرستاد و آن شب سه جایگاه کمین کردند و تا دو بهر از شب برفت کمین همی کردند تا عریف بن عَفیف [که] دیگر باره
برفته بود باز آمد. گفت: «لشکر باز آمد و امروز همه تدبیر می‌کردند و چنان نیت دارند که اینجا فرود آیند.» عبدالرحمان
سعید شادشاد شد گفت: «پیشدستی نباید کردن تا همه ایشان فرود آیند.» آنگاه کس فرستاد به نزدیک عُمَیر طَارِق و رافع که:

«زینهار که گداف § گداف: محرف گراف: گفتار بیهوده مجازاً به معنی بیهوده و یاوه به کار می‌رود. § مکنید و صبر کنید که ایشان همه فرود آیند، آنگاه من حمله کنم و گویم النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيٌّ، شما باید که به یکبار حمله کنید و همه را زیر و زیر کنید.» ایشان برین بایستادند تا به وقت صبح، چون نگاه کردند بیست هزار سوار در رسیدند همه از سواران بصره و خوزستان بودند. جمله سیاه دلان و دشمنان خدای و رسول و مقدار سه هزار اشتر، بنگاه ایشان در رسید و دو هزار اسب و اشتر همه آلات حرب داشتند و خیمه و خرگاه لشکر همه فرود می‌آوردند و خیمه‌ها می‌زدند.

چون دو بهر از لشکر فرود آمدند و همه سِلاحها بیفکندند و بیفتادند، ایشان کمین بر گشادند و گفتند: «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيٌّ، و در میان ایشان افتادند و طعن و ضرب در ایشان نهادند و می‌زدند و می‌کشتند و ایشان چندان زمان نیافتند که سلاح در پوشند، همه تهی دست و سربرهنه به یک‌تای پیراهن بر اسبان همی نشستند و نیزه‌ها در ربودند و آهنگ حرب عبدالرحمان کردند و از آن چهار امیر، دو امیر را به طعن نیزه بیفکندند. غُلْغَلَه و آشوب در میان ایشان افتاد. عُمَيْرِ طَارِقٍ نیز کمین برگشاد و اندرآمد و تکبیر کرد و طعن و ضرب در ایشان نهادند و می‌زدند و می‌کشتند تا زیادت از ده هزار مرد را بر زمین زدند از سپاه شامیان.

از پس او رافع بن عَمَاء در رسید با هزار سوار مردان جلد، تا روز روشن شد و افتاب فراخ برآمد، ایشان شمشیر می‌زدند و کارزاری § اصل: کارزار. § عظیم بکردند، چنانکه سه هزار مرد بیشتر نبود که به هزیمت برفتند و سه هزار را اسیر گرفتند و آن دیگران کشته شده بودند جمله چهارده هزار مرد. و آن چندان مال و خواسته غنیمت

ص: ۹۰



گرفتند و اشتران و اسبان همه بگرفتند و مؤید و مُظَفَّر و منصور باز گشتند § ظفر بادا همیشه از محبان

یزیدی لعین را سر مبادا

کسی کو دشمن آل علی شد

تنش جز در دل آذر مباد §. و عریف را از پیش بفرستادند تا وَرْقَاءَ عَازِبِ و محمد بن سلیمان را خبر دهد و عریف را گفت: «نیک برو و ایشان را بشارت ده بدین فتح که ما را برآمده و هر چه زودتر بانزدیک من آی، تا بدین شش روز که من بدر آمده‌ام میان ایشان و عُبَیدالله زیاد ملعون چه رسیده.»

خداوند اخبار چنین گوید که آن شب چون عبدالرحمان از لشکرگاه بیرون آمد نزدیک روز وَرْقَاءِ بن عَازِبِ و محمد بن سلیمان و ام عَایر و طَارِقِ أَعْمَشِ و خُزَیْمَةُ بن ثابت برنشستند و مصاف را بر کشیدند و خُزَیْمَةُ بن ثابت، سِلاح عبدالرحمان در پوشید و در قلب سپاه بایستاد و آن روز حربی عظیم بکردند و پسر زیاد ملعون ندانست که عبدالرحمان سعید برفته است. و ام عَایر آن روز در میان میدان رفت، زیادت از بیست مرد را بیفکند. محمد بن سلیمان همچنین خلقی بسیار را بکشت و وَرْقَاءِ بن عَازِبِ و محمد بن سلیمان آن لشکر را نگاه می‌داشتند و آن روز حربی سخت بکردند و از لشکر عبدالرحمان سعید نیز بسیار [ی] را بکشتند. پس § اصل: و پس § اتفاق چنان افتاد که چون شب در آمد، تنی چند از لشکر عبدالرحمان سعید بگریختند و آن حرامزادگان پیش پسر زیاد کافر شدند، چون به نزدیک پسر زیاد رسیدند، گفتند: «الْأَنْصِيحَةَ، الْأَنْصِيحَةَ» ایشان را به نزدیک پسر زیاد بردند. ایشان زمین را بوسه دادند، عُبَیدالله زیاد ملعون چون حال و خبر پرسید ایشان گفتند: «یا امیر، امروز چند روز است که عبدالرحمان سعید با سه هزار مرد برفتند و ندانیم به چه کار رفته‌اند.»

عُبَیدالله زیاد ملعون چون این خبر بشنید سخت غمگین شد و در ساعت عَمْرٍ سَعْدِ ملعون را بخواند و ابو الخنوف لعین را و

سعید بن خازم را، گفت: «شما با ده هزار سوار هم امشب پیش این لشکر بصره و اهواز و خوزستان باز روید که مرا ظن چنان است که عبدالرحمان سعید از آمدن ایشان آگاه است، ترسم که ایشان را به غفلت فرو گیرد و اگر و العیاذ بالله چنین کرده باشد و تو وی را در یابی یک تن را رها مکن، که هر کس سر این رافضی

ص: ۹۱



به من آرد ولایت موصل او را بخشم و صد هزار درم و ده اسب به وی دهم و هر روزی سه حاجت وی روا کنم که من با این وَرْقَاءِ عَازِبِ و محمد بن سلیمان بسنده ام.» عُمَرُ سَعْدِ مَلْعُونِ با آن دو تن که فریاد کرده بودند فریاد کرده بودند: در اینجا پناه و یاری خواسته بودند. و ده هزار سوار که از لشکر عُبَیدِ اللَّهِ زیاد ملعون برگزیده بودند، برفتند و آن روز و آن شب به تاختن می شدند. به وقت نیم شب لشکر هَزِیْمَتِی در میان ایشان رسید. نگاه کردند، لشکر عُبَیدِ اللَّهِ مَلْعُونِ [را] دیدند، بشناختند. فغان و زاری برگرفتند و از هر چه رفته بود عُمَرُ سَعْدِ را خبر دادند. عُمَرُ سَعْدِ ایشان را روانه کرد و همچنان به تاختن همی رفت. چون روز گشت، کاروانی می آمدند. از ایشان پرسید: «که خبر لشکر کوفیان چه دارید؟» گفتند: «بر لب فُرات فرود آمده اند.» پس عبدالرحمان با یاران گفت: «چون این کار کرده شد، ممکن باشد که خبر به عُبَیدِ اللَّهِ مَلْعُونِ رسد، کس به طلب من فرستد. صلاح آنست که ازین راه بدان دیگر راه رویم.» و فُرات را رها کرد و از راه برگشت تا به جایگاهی رسید که آن را عانَه گویند و از آنجا برفت تا به طارویه.

آن ملعون دو شبانه روز می تاخت تا بدین عانَه رسید. گفتند: «عبدالرحمان سعید به طارویه فرود آمده است.» عُمَرُ سَعْدِ نحس چهار شبانه روز تاخته بود. بفرمود تا سر راهها بگرفتند و هیچ کس را رها نکردند که به راه برفتی تا ایشان را خبر ندهند که عُمَرُ سَعْدِ می آید. و در حال جاسوس را بفرستاد، باز آمد و گفت: «یا امیر، فردا دریشان رسی که ازین جایگاه تا آنجا که ایشانند شش فرسنگ است.» عُمَرُ سَعْدِ شاد شد، نماز دیگر بکرد و آن ده هزار مرد [را] برداشت و جریده می راند دو اسبه. چون نیم شب بود به طلایه عبدالرحمان رسید. پانصد مرد ایستاده بودند و طلایه می داشتند و عبدالرحمان سعید در آن وقت نماز می کرد. چون فارغ شد، بخفت، خوابی دید سخت سهمناک، از ترس آن، از خواب بیدار شد. لرزه بر اندام او افتاد و می گفت: «این چه شاید بود.»

خداوند اخبار چنین روایت کند که عبدالرحمان سعید درین بود که عُمَرُ سَعْدِ در رسید و خود را بر آن پانصد مرد زد که طلایه می داشتند. و طلایه را بر عبدالرحمان

ص: ۹۲



زدند و لشکر عبدالرحمان، دو برخ خفته بود. چون عبدالرحمان سعید آگاه شد، از جای بجست و آهنک سیلاح کرد. تا وی در پشت اسب نشست هزار مرد را بر زمین زده بودند. عبدالرحمان سعید دست بر دست زد و تیغ را برکشید و حمله کرد و نام خود را بگفت و بانگ بر سپاه پسر زیاد زده سپاه عبدالرحمان چون نام وی شنیدند سواری هزار گرد آمدند و خود را بر آن ده هزار مرد زدند و با هم بر آویختند و می زدند و می کشتند. چون صبح برآمد از آن سه هزار مرد که با عبدالرحمان بودند هزار و پانصد مرد کشته آمده بود. چون روز روشن شد عبدالرحمان نگاه کرد آن همه کشته را دید از آن سخت غمگین شد و از عُمَرُ سَعْدِ کافر هفتصد نامرد کشته شده بود. پس عبدالرحمان نگاه کرد عُمَرُ سَعْدِ و ابو الخنوف را دید، اسب را برایشان تاخت. گفت: «اگر از این دو یکی را بکشم، سپاه ایشان را ضعفی پدید آید.» و بانگ را بر اسب زد و آهنک عُمَرُ سَعْدِ کرد.

اندر آن جایگاه که اسب را برانگیخت، دست اسب بر شکم مردی آمد کشته، عبدالرحمان به روی اندر آمد، خواست که برخیزد دیگر باره بیفتاد. عبدالرحمان پیاده شد و دَرَقَه را در روی آورد. عُمَرِ سَعْدِ کافر چون چنان دید، تاختن آورد با دو هزار سوار و عبدالرحمان را در میان گرفتند و طعن و ضرب در وی نهادند از چپ و راست و پس و پیش و عبدالرحمان بسیار خلق را بکشت. و مجروح گشت افزون از صد جای جراحت داشت و از همه خون می‌رفت. خسته شد بیفتاد. آن ملعونان گرد وی درآمدند [و] وی را شهید کردند و تا جان از وی جدا شد، می‌گفت: «بار خدایا، می‌دانی که من این کار از بهر رضای تو و آن رسول تو و از بهر طالت خون حسین بن علی کردم.» این بگفت و جان بداد § جهان خالی شد از شیری که تا بود

دل و جان را فدا در راه بنمود

دَمار از آن سگان دون برآورد

سر از آن روبهان چون گوی بر بود

زحق رحمت به روح پاک او باد

که او در راه دین یک دم نیاسود § لشکر عبدالرحمان چون چنان دیدند که او کشته شد، روی را به هزیمت نهادند. از آن سه هزار سوار خسته و مجروح هزار سوار با لشکر گاه شدند. و هنوز ایشان نرسیده بودند که عریف بن عقیف برفته بود و وَرَقَاءِ بن عَازِب را خبر داده از شکستن لشکر بصره و اهواز و خوزستان و بر گرفتن آن مال و خواسته و شادی عظیم در لشکر گاه

ص: ۹۳



افتاد و آن روز حربی نیکو کردند. و از آن پس خبر یافتند که عُبَیدالله زیاد ملعون، عُمَرِ سَعْدِ کافر را از پس عبدالرحمان سعید بفرستاده است با ده هزار سوار تا ناگاه بر وی شیخون برد ولیکن از شجاعت عبدالرحمان آگاه بودند، گفتند: عبدالرحمان با ایشان همان کند که با لشکر بصره و اهواز کرد. ندانستند که وی را ناگاه فرو گیرند § اصل: فرو گیرد §. پس دیگر روز لشکر هزیمتی در رسید و ایشان را خبر داد از لشکر عبدالرحمان سعید. همه از جان امید برداشتند و گریستن در میان ایشان افتاد، تا ناگاه وَرَقَاءِ عَازِب تیغ را برکشید و گفت: «یا سیدان عرب، یا دوستان اهل بیت پیغمبر این چه ترس و بیم است که در شما افتاده است نه امیرالمؤمنین را که پیشرو مبارزان بود بکشتند؟ مرد را خطاها افتد و کس را در جهان جاوید نخواهد گذاشت. نه ما و نه عبدالرحمان سعید این کار از بهر پادشاهی طلب می‌کنیم. آنچه طلب می‌کرد بیافت، با محمد و علی و فرزندانش در بهشت قرار گرفت. خدای تعالی ما را همان روزی گناید بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَعَلِيٍّ

وَ عِزَّتِهِ الطَّاهِرِينَ

. شما را دل قوی باید داشتن و روان حسین علی شاد گردانیدن.» و ازین سخنها بسیار می‌گفت و ایشان را دل باز می‌داد چنانکه ایشان دل بر حرب کردن نهادند. پس محمد بن سلیمان، وَرَقَاءِ عَازِب را گفت: «یا پدر، من امشب بخوادم رفتن و تاختن بردن و از پیش عُمَرِ سَعْدِ باز شدن مگر این طالت باز توانم خواستن، که دل ما لختی خوش شود و آن سرها که ایشان دارند باز ستانیم و نگذاریم که با نزدیک عُبَیدالله زیاد ملعون برند.» وَرَقَاءِ چون این سخن بشنید، گفت: «یا فرزند، من رضا ندهم ترا به رفتن که این کاری مخاطره است و آن حرامزاده عُمَرِ سَعْدِ مردی مکار است.» پس محمد بن سلیمان جواب داد و

گفت: «بدان یا وَرَقَاءِ که مرا [طالع § حافظ گوید: مجوز طالع مولود من به جز رندی

که این معامله با کوب سعادتمند رفت §] در مولود چنان است که شصت و پنج سال زندگانی باشد و بسیار کارها بر دست من برآید، چنانکه تا قیامت باز گویند و بسیار خلق از دشمنان پیغمبر بر دست من کشته شود و مرا هنوز بیست و هفت سال است.»

وَرَقَاءُ بْنُ عَازِبٍ كَفَتْ: «يا محمد، چون ترا این مراد است من این

ص: ۹۴



مراد تو بدهد.» محمد بن سلیمان گفت: «یا امیر، من دانم که ترا نیز چه مراد است، من این مراد تو بدهم.» پس بفرمود تا دوات و کاغذ بیاوردند و وی نشست. بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، این خط محمد بن سلیمان صُرِدَ الْخَزَاعِي است در فلان وقت در فلان روز به زمین کربلا، در حربگاه چنین و چنین افتاده است. وَرَقَاءُ عَزَابِ الْأَزْدِي مرا بسیار نصیحت کرد از بهر شفقت من و سرزنش پدر من که بدین حرب مرو که من رضا نمی‌دهم که بدین کارزار شوی و من طاقت نمی‌داشتم که نروم به طالت خواستن عبدالرحمان با هزار سوار برفتم. اگر ظفر مرا باشد لله الحمد و المنه و اگر کار دیگر گونه باشد، هر کس این رقعہ برخواند او را از بهر من ملامت نکند و اگر توانند طالت خون حسین بن علی و از آن عبدالرحمان و از آن ما باز خواهند و اگر نتوانند ما را به دعا یاد دارند و جهد کنند تا شهید از دنیا بیرون روند و به ما در رسند والسلام.»

چون رقعہ را بدین گونه که یاد کردیم بنوشت، در پیچید § اصل: و در پیچید § و به دست وَرَقَاءُ داد و هر دو زار زار بگریستند. آنگاه دو هزار مرد از ابن عمان خود از بنی خزاعه برگزید که هر مردی [را] با پانصد مرد بزدندی و سلاحهای تمام در پوشیدند و نماز خفتن بکردند و برنشستند § اصل: برنشستن § و به تاختن برفتند که آن وقت را که روز بود دوازده فرسنگ رفته بودند چون چاشتگاه بود به نزدیک عانه رسیدند عُمَرُ سَعْدِ آنجا فرود آمده بود. چون نگاه کرد لشکر را دید جوق جوق می‌آمدند، همه دو اسبه با سلاح تمام، به تعجیل می‌تاختند، ایشان آنجا فرود آمدند. به طلایه § اصل: و به طلایه § عُمَرُ سَعْدِ رفتند و گفتند: «وَيْلَكُمْ، هشیاری به کار دارید که لشکر عرب آمده‌اند، ندانیم که دوست‌اند یا دشمن و به لشکرگاه درافتاده‌اند.» ایشان چون از آن آگاه شدند، غُلُغَلَهُ در ایشان افتاد که دشمن در رسید. و وی پانصد مرد به ام عامر داده بود و هزار و پانصد با خود برده و طعن و ضرب دریشان نهادند و همی کشتند و می‌افکندند. چون وقت صبح بود، ام عامر نیز در رسید و خود را بر طلایه زد و سوار بر سوار زد. همه را زیر و زبر کرد، بر لشکرگاه زد و شمشیر اندر نهادند و می‌زدند و می‌کشتند چون روز روشن شد، چهار هزار مرد کشته بودند و ام عامر در طلب عُمَرُ سَعْدِ ملعون و ابوالخوف بود. نمی‌توانست به ایشان رسیدن. بفرمود تا آتش در لشکرگاه زدند، از آنکه

ص: ۹۵



محمد بن سلیمان با ام عامر گفته بود چون به ما نخواهد § اصل: بخواید § رسیدن تا بدیشان نرسد § اصل: برسد § و هر چه را می‌یافتند می‌سوختند و دو هزار اسب و سه هزار اشتر در پیش کردند و تا آفتاب برآمدن همچنان حرب کنان می‌رفتند، روی باز پس نهاده و آن چهارپایان می‌رانند و دیگران حرب می‌کردند و ایشان را مشغول می‌داشتند. تا فرسنگی راه برفتند و تا نماز شام بر این منوال حرب کردند و آن شش هزار مرد که مانده بودند با آن هزار و پانصد مرد حرب نمی‌توانستند کرد. پس چون شب درآمد بایستادند و دیگر از پس ایشان نیارستند § اصل: نیارستن § رفت § خداوند بده فرصت به آنان که از جان پیرو آل رسولند §. چون نیم شب بود محمد بن سلیمان در رسید بانگ و غُلُغَلَهُ در لشکرگاه افتاد. چون روز برآمد عُبَيْدِ اللَّهِ زِيَادِ ملعون بفرمود تا سر عبدالرحمان سعید بر نیزه کردند و در میان مصاف آوردند. چون مردم شیعه آن سر بدیدند گریستن بر گرفتند. وَرَقَاءُ عَزَابِ در پیش آمد و گفت: «هر چه در رضای خدای تعالی و رسول او و امام او بر بندگان خدای آید نیک باشد و سبب نجات قیامت بود. نه سر بهترین خلقان زمانه همین حرامزاده بر سر نیزه کرد؟» ناگاه ام عامر و محمد بن

سَلیمان حمله کردند و خود را بر آن هزار سوار زدند و زیادت از سی مرد را بکشتند و سر عبدالرحمان با آن دیگر سرها باز ستند و با لشکرگاه خود بردند و همه را دفن کردند با تنها به نزدیک کربلا.

خداوند اخبار چنین گوید که عُبَیدالله زیاد ملعون درین ایام [از] احوالها که رفته بود نامه فرستاده بود به دِمَشق به نزدیک یزید بن معاویه عَلَيْهِمَا اللَّعْنَةُ وَالْغَضَبُ مِنَ اللَّهِ تَعَالَى - یکی در آن وقت که مردم، کوفه بستند و عُبَیدالله کافر را از کوفه بیرون کردند و کوشک را فرو گرفتند و بسوختند و یک نامه این وقت که بر در کوفه این حادثه افتاده بود. چون یزید کافر این نامه‌ها برخواند کس فرستاد و محمد بن ابی هریره را بخواند و ده هزار سوار بدو داد و بفرستاد و گفت: «خواهم که بر وی و در بازار کوفه دار بزنی و هر رافضی را که یابی بردار کنی و هیچ کس را زنده رها نکنی.» و طاهر بن مُغِیرَةَ را بخواند و ده هزار سوار دیگر بدو داد و همچنین وصیت کرد که: «باید که

ص: ۹۶



دَمَار از جان رافضیان بر آری.» چون آن بیست هزار سوار به ساباط و تَکْرِیت رسیدند، کس فرستادند به عُبَیدالله زیاد ملعون و وی را آگاه کردند و چون یزید این بیست هزار سوار بفرستاد، نامه‌ها نوشت به هر جایی، به نَهْرَوَان و سامره و حُلَوَان و همدان و ری و مدد خواست تا بیست هزار دیگر جمع شدند و ده هزار مرد از سواد کوفه پیامدند.

چون این خبر به وَرَقَاءَ عَازِب رسید که عُبَیدالله زیاد را پنجاه هزار مرد مدد رسیده است با محمد بن سَلیمان بنشست و درین معنی سخن گفتند و تدبیر کردند و با ایشان هشت هزار مرد سوار بود. گفتند: «چه تدبیر است؟» محمد بن سَلیمان گفت: «تدبیر آنست که ما به حی و قبیله‌های خود باز رویم که پندارم که پدرم را لختی نفرس بهتر رفته است، به نزدیک او رویم تا او کس فرستد و از هر جانبی و قبیله‌ای لشکر بخواهد که اگر وی فرماید، بسیار لشکر جمع شود، آن وقت تدبیر [ی] دیگر کنیم.»

پس وَرَقَاءَ عَازِب نامه نوشت به بنی آزد و دو هزار مرد سوار را بخواند از بنی عمان خود [که]: «و از پس آنکه نامه را بخواند بدانند که یزید ملعون پنجاه هزار سوار به یاری عُبَیدالله ملعون فرستاده است، ما نیز از هر جانب کس فرستادیم و لشکر طلب کردیم باید که در حال و ساعت به هیچ مشغول نشوید مگر به آمدن، تا این ملعونان خیره نشوند.» و محمد بن سَلیمان همچنین نامه نوشت به نزدیک پدر خود و از هر چه رفته بود خبر داد و مدد خواست و عُمَیر طَارِق با ده سوار در بادیه شد و نفیر می‌کرد و لشکر جمع می‌ساخت و مال و خواسته می‌پذیرفت.

خداوند اخبار چنین روایت کند که چون این نامه‌ها بفرستادند، روز دیگر کارزار کردند. هزار و پانصد مرد سوار از لشکر وَرَقَاءَ بن عَازِب کشته شد و پنج هزار از لشکر کفار. آنگه از پس ده روز لشکر شام و دِمَشق و از آن عراق در رسیدند و لشکر کوهستان و ری و اصفهان نیز در رسیدند. و در لشکر عُبَیدالله ملعون فرود آمدند و چون آن کافران ملعون، لشکر بدیدند خیره شدند و بفرمود تا لشکر عرض دادند،

هشتاد هزار سوار و پیاده برآمد. دمدمه و زلزله در میان لشکرگاه افتاد. ناگه عُمَیر طَارِق در رسید با ده هزار سوار و پیاده از مبارزان قبیله عرب. لشکر وَرَقَاءَ عَازِب قوت گرفت. وقت چاشتگاه بود که این لشکر در رسیدند. چون نماز شام بود سه هزار مرد دو اسبه از قبیله بنی خزاعه از بنی عمان

ص: ۹۷



محمد بن سلیمان در رسیدند و چون وقت نماز خفتن بود، دو هزار مرد از بنو آزد در رسیدند از بنی عمان و وَرَقَاءَ عَازِبِ، همه نامداران، هر مردی را با پانصد مرد [برابر] نهاده بودند، و همه در سِتْلَاح غرق شده. دیگر روز لشکر را عرض کردند بیست و دو هزار مرد مؤمن، همه مبارزان عالم جمع شدند. آنگاه این جمع با یکدیگر سوگند خوردند که «اگر از شرق تا به غرب عالم جمع شوند و روی را به ما نهند ما از ایشان نگریزیم و این طالت باز خواهیم.» § هر که شمشیر از برای آل حیدر می‌زدند

روز محشر جام می‌از حوض کوثر می‌زند

وانکه بر کین علی و آل او بندد کمر

در قیامت از تغابن دست بر سر می‌زند § آنگاه گفتند: «ما را کسی باید که در پیش ایستد و ما، در فرمان وی باشیم [و] وی بر ما امیر باشد چنانکه عبدالرحمان سعید بود.» همه گفتند: «شایسته این کار وَرَقَاءَ عَازِبِ است که مردی پیر است و جهان دیده و سالها در خدمت امیرالمؤمنین بوده است و غذاهای بسیار کرده.» همه یکدل شدند و او را امیر کردند و همه دست را به وی دادند و پیمان و عهد کردند و سوگند خوردند که «از فرمان او بیرون نرویم.» و دو روز درین عهد و نذر بودند. روز سیم طبل فرو کوفتند و بوق بزدند و از هر دو سپاه بانگ و خروش برآمد. عُبَیدالله زیاد ملعون در پیش لشکر آمد. مَیْمَنَه و مَیْسَرَه و قلب و جناح راست کرد و آن هشتاد و پنج هزار سوار و پیاده را بفرمود تا صف بر کشیدند، و چهارصد و پنجاه عَلم سیاه بر پای کردند و پسر زیاد در قلب لشکر کفار بایستاد و مهتران لشکر را بخواند و گفت: «هر که امروز از مهتران و کِهتران جهد کند و ازین رافضیان تنی چند را بکشد، هزار مراد این جهانی، وی را باشد.» و عَلم را بر سر خود بداشت. وَرَقَاءَ عَازِبِ

الْأَزْدِ مَیْمَنَه را به محمد بن سلیمان داد و مَیْسَرَه را به طَارِقِ أَعْمَشِ داد و خود در قلب لشکر بایستاد و هر یکی را پنج هزار مرد بداد و جناح لشکر را با دو هزار مرد به ام عامر داد و عَلم‌های سرخ و سفید بر پای کرد و طبل و بوق را بزدند و مصاف را تنگ اندر آوردند و هر دو لشکر روی به هم نهادند. شجاعان در پیش آمدند. مردمان درین بودند که ناگاه سواری از صف لشکر کوفه در میدان رفت، سخت چابک و دلیر و

ص: ۹۸



بر اسبی گرانمایه نشسته و بَرُگَشِ ثَوَانِ مغربی برافکنده و زرهی مرصع به جواهر در پوشیده و کلاهی کز آکنده بر سر نهاده و مِغْفَرِ پِوَلَادِ بر بالای آن نهاده و شمشیری هندی حمایه کرده و یکی در زیر رکاب جای داده و درقی پولاد از پس پشت افکنده و نیزه خطی بیست آزش در دست گرفته و سنائی دِمَشْقِی بر سر آن نهاده چون زبان مار به زهر آب داده و شعری از آن حسان بن ثابت در مدح مصطفی و مرتضی - علیهما السلام § اصل: علیهم § - می‌خواند.

یک دو زمان اسب را جولان داد و به نزدیک پسر زیاد رفت و پای از رکاب بیرون کرد و بر گردن اسب نهاد و گفت: «ای دشمن خدای و رسول و امیرالمؤمنین و فرزندان وی، هر که مرا شناسد، خود شناسد و هر که نشناسد منم طَارِقِ أَعْمَشِ بن عامر بن شُوَیْدِ بن لوی بن غالب. نسب من با نسب رسول (ع) پیوسته است و جدان من همیشه مهتران و سیدان و بزرگان عرب بوده‌اند. نخواهم که کس از شما به حرب من آید مگر این ملعون بن ملعون ولد الزنا عُبَیدالله زیاد تا دل بر او خالی کنم و داد خود ازو بستانم و کام دل خود بر وی برانم، تا هر چه با خداوندان من کرده است طالت باز خواهم و آلا من نیز شهید شوم، چنانکه خداوندان من و بدیشان در رسم.» چون این سخن بگفت، غُلْغُلَه در میان ایشان افتاد از بهر آنکه مردی دلاور و مردانه و شجاع بود و بسیاری کارها کرده بود و در آن روزگار که حسین بن علی (ع) را آن کار افتاده بود وی به بصره بود و وی را باز داشته بودند و گفتند: «تو از دوستاران ایشانی اگر ترا رها کنیم لشکر گرد کنی و به یاری حسین بن علی روی و کار بر ما

تباه کنی و الا هم از بصره بخواست رفتن و در بادیه شد و با وی مال و خواسته بسیار بود، همه به عرب خواست دادن و لشکر گِرد کرد و این طالت باز خواست. پس ازین گونه شب و روز گریان می بود، تا آن وقت که وی را رها کردند. وی یکماه تعزیت بداشت و در خاک و خاکستر نشست با نوحه و زاری § بر شهید کربلا هر کس که او گریان شود در قیامت جای آن کس روضه رضوان شود §. تمام شد مجلس هشتم § اصل: نهم § به توفیق خدای تعالی.

ص: ۹۹



مجلس نهم

در یاد کردن طَارِقِ اَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِق و کشتن ایشان.

روایت کند ابو مِحْنَف لوط بن یحیی الازدی که چون طَارِقِ اَعْمَش به مُبَارَزَت بیرون آمد و مبارز خواست و گفت: «هیچ کس را نخواهم الا آن شقی، پسر زیاد ملعون را.» و آن حرامزاده سخت شجاع بود و پیاده کارزار بهتر کردی. پس چون پسر زیاد این سخن بشنید و غُلْغَلَه و آشوب دید که در لشکر افتاد. عُبَیدالله زیاد از آن خشم گرفت و طَارِقِ اَعْمَش را می شناخت و مردانگی وی دیده بود و دانست که طَارِقِ اَعْمَش از مردانه تر است.

ولیکن عیب داشت از بهر نام و ننگ، خواست که اسب را بیرون زند و با وی حرب کند. امیران عرب و عجم در پیش وی آمدند و عنان او بگرفتند و گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِير، تا ما ایستاده باشیم نگذاریم که تو به حرب روی.» پس امیری از میان ایشان در میدان آمد. نام وی ساهر بن فضیل بود. آن ملعون مردی بود که در همه شام و عراق وی را مثل نبود در شجاعت و شصت و پنج سال از عمر او گذشته بود و دشمن اهل بیت رسول بود. این ملعون با سِلَاح تمام در میدان آمد و در گرد طَارِقِ اَعْمَش بگشت و شعری بخواند در مدح یزید و معاویه و ایشان را بستود و اهل بیت را نقص کرد و در آخر شعر، نام خود بگفت. و گفت: «چون من کیست امروز به حسب و نسب و شجاعت.» و با یکدگر برآویختند و طعن و ضرب در یکدگر

ص: ۱۰۰



نهادند سه طعن میان ایشان مختلف شد. ناگاه طَارِقِ اَعْمَش پیشدستی کرد و حمله برد به طعنه، آن ملعون به دَرَقَه بگرفت، از دَرَقَه گذاره کرد و به همه سِلَاح و سلب وی بگذشت و در باز وی وی نشست و به دیگر باز و بیرون شد و در پهلوی وی رسید. آنگاه طَارِقِ اَعْمَش قوت کرد و وی را از اسب در گردانید و در حال آن ملعون جان به دوزخ فرستاد. طَارِقِ اَعْمَش § اصل: و طَارِقِ اَعْمَش غلام را بخواند و اسب و سِلَاح را به وی داد و دیگر باره جولان کرد و مبارز خواست. یک یک می آمدند و می کشت و می افکند تا سیزده کافر را از مبارزان بر زمین زد، همه از رئیسان عرب. عُبَیدالله زیاد ملعون چون چنان دید، بفرمود تا اسبی گرانمایه بیاوردند و سِلَاح حرب کردن نیز بیاوردند و خواست که وی در میدان رود. مردی دیگر در پیش آمد از شهر عَسِیْقَلَان، نام او صِیْعَلُوک بن معروف و افزون از بیست جنگ کرده بود و دشمنی بود از دشمنان آل محمد و این ملعون در عرب معروف بود و در همه شام و عراق به مردانگی و شجاعت او، کس نبود و فریضه دانستی بر ابوتراب ناسزا گفتن، از بهر آنکه گفتی: «عم مرا - عثمان بن عفان - او بفرمود تا بکشتند.» و بسیار خلق را کشته بود از دوستان اهل بیت. و هر که را بکشتی نامش بر کاغذ نوشتی و بر بازو بستی. و ازین ملعون حکایت های بسیار کنند. در پیش آمد و دست پسر زیاد را بوسه داد و گفت: «به حق امیر ماضی، معاویه و به جان امیرالمؤمنین یزید که دستوری بده تا بیرون روم و سر این رافضی را به نزدیک تو

آرم.» و این ملعون حربه دانستی انداختن. عُبَيْدَاللَّهِ زِيَاد ملعون او را دستوری داد. گفت: «یا امیر هم اکنون سرش پیش تو آرم، خواهم که ولایت موصل مرا بخشی.»

عُبَيْدَاللَّهِ زِيَاد ملعون گفت: «بخشیدم.» و انگشتی بیرون کرد و به وی داد و گفت: «جز این ولایت، چندانی مال و خواسته ترا بخشم که تو از آن سیر گردی.» آن حرامزاده چون این سخن بشنید اسب را بیرون زد و در میدان آمد، مانند کوه آهن و بر اسب گرانمایه تازی برنشسته و بر گُشْتَوانی بر افکنده و جوشنی قیمتی پوشیده و از بالای آن زرهی فرو گذاشته و کمری از زر سرخ بر میان بسته و ترکی عادی بر سر نهاده و اسپری گیلی در بر افکنده و دو تیغ حمایل کرده و یکی دیگر در دست گرفته و یکی زیر § اصل: در §

ص: ۱۰۱



رکاب افکنده، برین سان در میدان آمد تکبیرکنان و صلوات فرستاد بر مصطفی و لعنت کرد بر امیرالمؤمنین و گرد طَارِق بگردید و طَارِق اَعْمَش درو نگاه کرد، مردی سخت مبارز و دلیر بود. آن ملعون سگ، نام خویش بگفت. طَارِق اَعْمَش نام آن ملعون و مردانگی او شنیده بود لیکن وی را ندیده بود. گفت: «یا ملعون، چند سال است تا من در آرزوی دیدار توأم، که تو را بدین سان در میدان، پیش خود ببینم، هم اکنون ترا از دشمنی اهل بیت برهانم.» و طَارِق هزار بار از او مردانه تر بود. دَرَقَه جاسوسی داشت در روی کشید و نعره بزد و ثنای خدای تعالی بگفت و صلوات بر محمد فرستاد و بر آتش مدح کرد و لعنت کرد بر معاویه و یزید و عُبَيْدَاللَّهِ زِيَاد و خواست که طعن بر آن حرامزاده زند، هنوز به وی نرسیده بود که آن ملعون حربه را بجنبانید و رها کرد. طَارِق آن را به دَرَقَه بگرفت، طراقی از آن دَرَقَه بیامد چنانکه هر دو لشکر بشنودند و از دَرَقَه گذاره کرد و بر پهلوی طَارِق آمد و چند یک بدست به شکم وی در شد. طَارِق آهی بکرد. آنگاه آن حرامزاده در آمد تا ضربتی دیگر زند. طَارِق نیزه بر وی راست کرد، چون طعن نیزه بدو خواست رسیدن، از پشت اسب بجست، نیزه بر قَرَبُوس زین آمد، قَرَبُوس را بشکست، آن ملعون یک حربه دیگر بر وی راست کرد و بر پهلوی راست او زد و از آن سوی دیگر گذاره کرد. طَارِق اَعْمَش از اسب بیفتاد آن ملعون فراز رفت تا سرش از تن جدا کند. عُمَيْر طَارِق پسر عم وی بود، چون چنان دید اسب را گرم کرد و چون باد، بانگ بر وی زد، آن ملعون پیاده شده بود، همچنان با یکدگر بر آویختند. پیادگان در دویدند. طَارِق هنوز جان داشت وی را در ربودند و با خیمه محمد سلیمان بردند و خون به نهیب از آن جراحتها می آمد. چندان که جهد کردند تا خون از آن جراحتها باز دارند، نتوانستند.

طَارِق اَعْمَش آواز داد و گفت: «یا مؤمنان، کار من نبود و من رفتم، رحمت خدای بر شما باد، بدانید که هر چه مرا هست بر کاغذی نوشته‌ام و بر بازوی خود دارم.» آن کاغذ از بازوی وی بگشادند و بخواندند، افزون از هزار هزار درم نقره برآمد. همه اجناس که وی را بود در کوفه و جز از کوفه نزدیک مردمان، گفت:

ص: ۱۰۲



«اگر این کار خدای تعالی بر من سهل گرداند، این مال من جمله از آن زین العابدین است و بدو رسانند، که وی داند که چه باید کردن، مرا هم اینجا دفن کنید.» این سخن بگفت و جان بداد - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ § ما نه آن قومیم کز آل پیمبر سر کشیم / یا نفس بی یاد آن گلگون عذاران بر کشیم / ما که جان و دل به خاک پای ایشان می دهیم

دامن همت چه سان از مهر ایشان در کشیم./ § -

وَرَقَاءِ عَازِبٍ و محمد بن سلیمان بسیار گریه و زاری کردند. پس وی را دفن کردند. پس آن حرامزاده و عُمَیْر طَارِق برآویختند و صُغْلُوك پیاده و عُمَیْر طَارِق سوار بود. پس صُغْلُوك بانگ بر زد، تا غلام وی آمد و سه حربه بیاورد و بفرمود تا اسب طَارِق اَعْمَش را بگرفتند و بیاوردند و صُغْلُوك نشست و دَرَقَه در روی آورد و آهنگ عُمَیْر طَارِق کرد و با یکدگر برآویختند و گرد از میدان ایشان بخاست. عُمَیْر طَارِق حمله کرد و نیزه را بزد، بر بازوی آن ملعون آمد و گذاره کرد. آن ملعون حربه رهاکرد، عُمَیْر طَارِق به دَرَقَه بگرفت، از دَرَقَه گذاره شد و بر شکم وی آمد و از پشت امیر گذاره کرد، عُمَیْر طَارِق از اسب درافتاد و خدای را یاد کرد و ثنا و درود می گفت تا جان بداد. آن ملعون، دیگر باره خواست که سرش از تن جدا کند. ام عامر همچنان در سر آن ملعون دوید و بانگ را بر وی زد و تا آن ملعون بر خود بجنید از کینه دل یک طعن برپهلوی وی زد و زره و خفتان و همه سلب، بر هم درید و از آن سوی دیگر بیرون رفت و در حال جان به دوزخ سپرد. و ام عامر دیگر باره با میدان رفت و جولان کرد و اسب را ناورد داد و مُبَارَزَت می کرد و شعر می خواند. آنگاه مبارز خواست، لشکر پسر زیاد پنداشتند که محمد بن سلیمان است، هیچ کس در میدان نیارست رفتن، عُبَیْدالله زیاد ملعون گفت: «ده تا اسب با لگام و ده غلام رومی و صد هزار دَرَم و ولایت تَكْرِیت و ساباط آن را که این سوار پیش من آرد.»

خداوند اخبار چنین گوید که مبارزان و شجاعان در میدان می رفتند و ام عامر

ص: ۱۰۳



ایشان را می کشت، تا بیست مبارز را بکشت. عُبَیْدالله زیاد ملعون را خشم آمد، خواست که دویست سوار بفرستد تا وی را در میان گیرند و پاره پاره کنند. ام عامر گفت: «یا پسر زیاد، چرا در میدان نیایی و هنر خود ظاهر نکنی؟ که این بیچارگان را فرستی تا به شمشیر من هلاک می شوند و به دوزخ می رسند.»

عُبَیْدالله زیاد ملعون چون این سخن بشنید. خواست که اسب را در میدان راند. مردی از شهر طَرَطُوس در پیش آمد و این ملعون را نام سَیَّار بن مُلَاعِب بود. گفت: «یا امیر، مرا حرب کردن با دوستان ابوتراب از نماز، فریضه تر است.» و گفت: «حرب کردن این سوار به من بخش.» و این ملعون کَمَند اندازی بود که نظیر نداشت و گفت: «هم اکنون او را زنده پیش تو آرم و از تو هیچ طمع ندارم.» پسر زیاد شاد شد و بر وی دعا کرد. آن ملعون اسب را بیرون زد و خود و اسب را در سِلَاح غرق کرده بود و نیزه بر گوش اسب نهاده و در میدان آمد و دیگر باره در گرد ام عامر بگشت و با یکدگر حمله کردند. سه طعن در میان ایشان مختلف شد. آن حرامزاده دست را به قَرَبُوس زین زد و کَمَند را بگشاد. ام عامر بدید و بدانست که سوار [ی] مبارز است. گفت: «باین حرامزاده مگری بکنم باشد که مراد من برآید که پیکار کردن همه نه شجاعت است، حيله نیز به کار آید.» گفت: «یا سَیَّار، می خواهم از تو چیزی بپرسم.» و غرض او آن بود که او را مشغول کند. گفت: «یا محمد سلیمان، بگوی تا چه خواهی.»

ام عامر زره از روی برداشت و روی را بدو نمود. سَیَّار چون روی وی بدید دست و پایش سست شد، که در آن ایام، ازو نیکو روی تر، کس نبود گفت: «ای جان و جهان من بگوی از حورانی یا پریان یا آدمیان؟ یا از آسمان فرو آمده ای که تا من بوده ام از تو نیکو روی تر ندیده ام.» § تو حوری یا پری یا ماه رخسار

که بر بودی دل و دینم به یکبار /

ز من ای مه، رخ چون خور مپوشان

که از جان و دلت هستم خریدار /
چو بستم دل به زلف چون کَمَندت
به جا شد کاین دل زارم میازار. §

ام عامر گفت: «یا سَیَّار، من حوری ام که خدای تعالی از جنت الفردوس مرا فرستاده است و صد و چهارده [حوری] دیگر با من فرستاده است تا جهاد کنیم از بهر دوستی علی بن ابی طالب.» آن حرامزاده گفت: «ای جان و جهان، علی را به نزدیک خدای تعالی چندین منزلت است که از بهر وی حوران فرستد تا ناصر وی باشند،

ص: ۱۰۴



که او طاقی و یاغی و کشنده مسلمانان است.» و آن حرامزاده درین سخن بود که ام عامر حمله کرد و یک طعن نیزه بز دهان او زد و مقدار یک آرش از قفاش بیرون برد و او را از اسب درگردانید. ام عامر، سلاح و اسب او را به غلام داد و تکبیر کرد و مبارز خواست. لشکر پسر زیاد چون چنان دیدند همه برآشفتنند و صد سوار به یکبار حمله کردند و در گرد ام عامر درآمدند و طعن و ضرب در وی نهادند. محمد بن سلیمان چون چنان دید، پسر عمش را بخواند و گفت: «یا خُزَیْمَةُ، خواهر را دریاب.» خُزَیْمَةُ با پنجاه سوار حمله کردند و خود را بریشان زدند تا نماز شام کارزار کردند و پنجاه مرد را بکشتند. چون شب درآمد با لشکر گاه رفتند و ام عامر را هیچ زخم نرسیده بود.

خداوند اخبار گوید که عُبَیدالله زیاد ملعون کس فرستاد و مهتران لشکر را بخواند و گفت: «جمعی از دوستان ابوتراب کشته شدند جهد کنید تا ایشان را زیر و زبر کنید.» و ده هزار مرد به عُمَرِ سَعْدِ داد و ده هزار به ابو الخنوف داد و گفت: «بردارید و از چپ و راست امشب کمین کنید. و چون بهره‌ای از شب گذشته باشد خود را بریشان زنید و بگوئید النُّصْرَةَ وَ الدَّوْلَةَ لِامیرِ المؤمنین یزید بن معاویه.» پس آن بیست هزار مرد با آن دو امیر ملعون کافر، برخاستند و برفتند و پسر زیاد با پنجاه هزار مرد بر جایگاه خود بایستاد.

خداوند اخبار چنین گوید که آن شب محمد بن سلیمان و وَرَقَاءُ عَازِبِ نیز تدبیر شیخون کرده بودند، و وَرَقَاءُ عَازِبِ بر دست راست رفته بود و محمد بن سلیمان بر دست چپ، اندر بیابان طف و هر یک ازیشان یک منزل رفته بودند. چون نگاه کردند غباری دیدند و آواز صَیْهِیلِ اسبان و تاختن سواران به گوش وَرَقَاءُ آمد. به تحقیق ندانست که آن چیست. لشکر خود را گفت: «همین جای توقف کنید تا من باز آیم.» و خود پیش ایشان رفت و گفت: «یا قوم، شما چه مردمانید و از کجا می آید و به کجا خواهید رفتن؟» عُمَرِ سَعْدِ آمد و گفت: «ما از لشکر امیرالمؤمنین یزیدیم. تو کیستی؟» وَرَقَاءُ گفت: «من مردی ام از خَیْلِ عرب، دی نماز دیگر اسبی از آن من برمیده است در بیابان طف تا اکنون می گردم نمی یابم.»

عُمَرِ سَعْدِ هیچ نگفت و می خواست که وی را بگیرد به حيله وَرَقَاءُ بر اسبی نشسته بود که باد را سبق بردی. در حال وَرَقَاءُ بانگ را بر اسب زد و به یک

ص: ۱۰۵



ساعت با لشکر گاه خود آمد و گفت: «یا برادران، به یک موی باز بسته بود که خود را به دست دشمن باز دهم. خدای تعالی مرا نگاه داشت. اینک دشمن رسید جهد کنید و روان امیرالمؤمنین علی و حسن و حسین را شاد کنید.» ایشان درین بودند که عُمَرِ سَعْدِ در رسید و بانگ را بریشان زد و از هر دو جانب درآمدند و بر یکدگر زدند و طعن و ضرب

در یکدگر نهادند و حربی سخت بکردند. چون چنان دید بانگ بر لشکر زد و گفت: «وَيْلَكُمْ، میندیشید ازین خارجیان و نباید که یک قدم باز پس نهد.» و به یک ساعت در آن بیابان طراق طراق و زخم شمشیر و طعن نیزه بخاست و آواز صَهیل § اصل: سَهِيلٌ § اسبان و نعره‌ی مبارزان و قعقه‌ی لگام اسبان در آسمان می‌شد و وَرَقَاءُ عَازِبٍ خیره شده بود. قضا را محمد بن سلیمان از دست چپ در رسید با آن سه هزار مرد و آن شب کارزاری عظیم بکردند.

خداوند اخبار چنین روایت کند که چون پسرِ زیاد آن ملعونان را بفرستاد و بیست هزار مرد را نامزد کرد و به سه گروه بکرد و ام‌عامر و خُزَيمَةُ ثابت ایستاده بودند با دوازده هزار سوار، آن حرامزادگان ناگه در آمدند و خود را بر آن دوازده هزار مرد زدند. چندان خون ریختند که به جای آب خون روان شد و تا وقت صبح با یکدگر کارزار کردند. چون صبح برآمد لشکر مومنان را طاقت نماند. هزیمت گرفتند و در بیابان پراکنده شدند و لشکر کفار از دنبال ایشان می‌رفتند و می‌افکندند و ام‌عامر هر چند که کوشید لشکرگاه نگاه نتوانست داشت. تا ناگاه پسرِ زیاد با دویست مرد در رسید و گرداگرد ام‌عامر فرو گرفتند و دویست سوار، با ام‌عامر بودند. شمشیر در یکدگر نهادند و پسرِ زیاد را سوار به یاری می‌آمد. چندان کارزار بکردند که این دویست سوار که با ام‌عامر بودند کشته شدند و عُبَيدالله زیاد می‌پنداشت که آن سوار محمد بن سلیمان است از مُبَارَزَت کردن او. و ام‌عامر تیغ در نهاده بود و همی کشت تا بسیار خلق را بکشت. عُبَيدالله زیاد ملعون در وی عجب بماند آخر الامر § اصل: به آخر الامر. § ام‌عامر را اسیر کردند و بگرفتند. عُبَيدالله زیاد ملعون بفرمود تا دستهای وی باز پس بستند و آن مال و خواسته و بنگاه ایشان را غارت کردند و ام‌عامر را با خود با لشکرگاه بردند.

ص: ۱۰۶



پس ورقا و محمد بن سلیمان آن جایگاه با عُمَرِ سَعْدٍ و ابوالخنوف کارزار می‌کردند تا به وقت صبح و خلق بسیار کشته شد و باقی هزیمت کردند و عُمَرِ سَعْدٍ و ابوالخنوف هر دو هزیمت کردند و ورقا و محمد بن سلیمان آن مال و خواسته برداشتند تا به لشکرگاه آیند هزیمتتان را دیدند به آن زاری و مرد بر مرد افکنده و کشته بر کشته افتاده، هزیمتتان را گفتند: «شما را چه افتاد؟!» چنانکه بود احوال عرض کردند از مکر و حیل‌ی عُبَيدالله زیاد، وَرَقَاءُ عَازِبٍ و محمد بن سلیمان سخت دلتنگ شدند از گرفتن ام‌عامر، که در دل داشت که ام‌عامر را بخواهد § فلک را عادت دیرینه این است

که سازد دوستان از یکدگر دور/

چو بیند ناگهان جمعی که باشند

به سان نرگس و گل مست و مسرور/

پریشان سازد ایشان را به یکبار

که تا باشند از غم زار و مهجور. § پس در حال جاسوس روان کردند که بینند که حال ام‌عامر چیست و عُبَيدالله زیاد ملعون چه فکر می‌اندیشد. جاسوس بیامد - هنوز عُبَيدالله زیاد فرو نیامده بود و می‌خواست که بداند که وَرَقَاءُ کشته شده است یا نه - پس از ام‌عامر پرسید و او را پیدا کرد. ام‌عامر را دید بندها بر نهاده و موکلان بروی گماشته، پس عُبَيدالله زیاد ملعون آن مال و خواسته را جمع کرد، چهارصد خروار بود، همه از دَرَم و دینار و جامه آلات و فرش و شش هزار اسب و دو هزار اشتر و سه هزار و دویست مرد مومن اسیر گرفته بود.

خداوند اخبار گوید چون یک ساعت از شب بگذشت آن ملعون را می‌بایست که بداند که این سوار کیست. بفرمود که: «آن سوار بیارید تا بدانیم که کیست، که وی را نمی‌شناسیم.» پس ام‌عامر را بیاوردند و برقع از روی او برداشتند و شمع بنهادند.

پسرِ زیاد چون نگاه کرد ام عامر را دید گفت: «شادباش ای دختر، که طالت خون پدر باز خواستی، خنک آن مردی را که چون تو دختری دارد.» پس قصد کرد که او را هلاک کند. مهتران گفتند: «آخر زنی است و فصاحت و شجاعت تمام دارد، شاید که امیرالمومنین یزید را به وی رغبت افتد و چون ام عامر ولایت یزید را ببیند از ولایت ابوتراب بیزار شود.» پس عُبَیدالله زیاد ملعون بفرمود تا هودجی بیاراستند از بهر ام عامر و وی را با بند

ص: ۱۰۷



در وی نشانند و آن چهارصد خروار مال و غنیمت در پس وی بداشتند و آن اسیران را که گرفته بودند، دو دو، بر اشتری نشانند و آنگاه عُمَرِ سَعْدِ حرامزاده را نامزد کرد باده هزار مرد که: «این اسیران و مال و خواسته را پیش امیرالمومنین بر.» خداوند اخبار گوید که جاسوس برگشت و به نزدیک محمد بن سلیمان آمد و از همه احوالها، وی را آگاه کرد و از هر چه دیده بود و شنیده بگفت. پس گفت: «یا سید، اینک عُمَرِ سَعْدِ باده هزار مرد، ام عامر را برداشته می آرد، در هودجی نشانده و بند بر پای نهاده و به نزدیک یزید بن معاویه می فرستد با سه هزار و پانصد § در صفحه‌ی قبل سه هزار و دویست ذکر شده است. § مرد اسیر و چهارصد خروار مال و غنیمت و شش هزار اسب و دو هزار اشتر.» ورقا § اصل: و ورقا. § و محمد بن سلیمان هر دو شاد شدند و خدای تعالی را شکر کردند که پسرِ زیاد، ام عامر را بامال و اسیران بدین راه بفرستاد. پس ورقا روی به محمد بن سلیمان کرد و گفت: «یا محمد، جلدی کن و مردی نمای تا برویم که عُمَرِ سَعْدِ می آید بامال و خواسته و ام عامر را می آرد.» محمد بن سلیمان گفت: «یا پدر من کاری کنم با اینان که تا قیامت باز گویند.» لشکر را جمع کردند، پنج هزار مرد برآمدند. دو اسبه بر نشستند و برفتند. محمد بن سلیمان در راه می آمد و با خود می گفت: «جهد باید کردن تا اینان را باز ستانیم.» و دو مرد را به جاسوسی پیش فرستاد و گفت: «بروید و نگاه کنید تا این ملعون به کدام جایگاه فرود خواهد آمد یا کجا فرود آمده است.» هر دو جاسوس بیامدند تا بر سر راه کوفه و به راه تَکْرِیت و ساباط، عُمَرِ سَعْدِ را یافتند § اصل: یافتن. § فرود آمده، برگشتند، محمد بن سلیمان و ورقا را خبر دادند.

عُمَرِ سَعْدِ طلایه و دیده بان بر کرده بود. چون صبح برآمد جاسوسی دیگر در آمد که «عُمَرِ سَعْدِ به پل عجم فرود آمده است و اسبان را رها کرده اند.» چون شب در آمد، تاختن بردند و به شتاب می رانند تا آنگاه که به نزدیک پل رسیدند. عمر ملعون را دیدند فرود آمده و نه طلایه و نه دیده بان و همه غافل نشسته.

وَرَقَاءِ بنِ عَازِبِ لشکر را به چهار گروه کرد و هر گروهی را به جایی بفرستاد و

ص: ۱۰۸



آنگاه صبر کرد تا از شب سه یکی برفت. پس بانگ برایشان زدند و تیغ تیز در جان ملعونان نهادند و دارادار و گیراگیر و زینهار زینهار برآمد و به یک ساعت پنج هزار مرد را بر زمین زدند. عُمَرِ سَعْدِ ملعون چون چنان دید، بترسید که گرفتار شود، با هزار مرد هزیمت کرد و ایشان همچنان می زدند و می کشتند. چون صبح برآمد هفت هزار مرد را کشته بودند و دو هزار اسیر گرفته. آنگاه اسیران خود را بر گشادند و همه را سِلَاح و اسب دادند تا ایشان نیز سوار گشتند. آنگاه در خیمه رفتند و ام عامر را بند برداشتند و وی را نیز اسب و سِلَاح دادند و وی را سوار کردند و چون محمد بن سلیمان آنچنان دید، پنداشت که خدای تعالی، دنیا و آخرت بدو داده است. آنگاه آن مومنان خدای تعالی را شکر کردند و گفتند: «غم نباید خورد که تا جان در تن ما باشد امید داریم که هر دم به کام دل برسیم.» آنگاه آن مال و خواسته برداشتند. چون به لشکر گاه رفتند، یک نیمه بر لشکر

قسمت کردند و یک نیمه ورقا و محمد بن سلیمان بر گرفتند و آن دو هزار مرد که اسیر گرفته بودند، بفرموده بودند تا صد صد را می بردند و گردن می زدند تا همه را بکشتند و به دوزخ فرستادند. پس گفتند: «ما را اکنون با خانه‌ی خود رفتن و تدبیر این کار کردن صواب است.» پس نامه نوشتند به امام زین العابدین (ع) که ما چنین و چنین کردیم، اکنون در پیش ما باید ایستادن تا ما به خرمی درین کار، بهتر کوشیم.» و آن روز محمد بن سلیمان خود اظهار کرد و گفت: «یا امیر ورقا، ترا رها نکنم تا به حی و قبیله‌ی ما نیایی و پدر مرا نبینی و ترا ضیافت و مهمانی نکنیم و ام عامر را بمن دهی.» پس راه بر گرفتند تا به قبیله‌ی محمد بن سلیمان شوند. چون سلیمان بن صُرْدُ الْخَزَاعِی آگاه شد که پسرش می آید با وَرْقَاءِ عَازِبِ سپاه مومنان را و بزرگان و مهتران بنی خزاعه را از پیش ایشان باز فرستاد تا استقبال ایشان کردند. و چون سلیمان ایشان را بدید همه را در بر گرفت و بپرسید و جمله‌ی احوالها معلوم کرد و سوگند خورد که: «من طعام و شراب سیر نخورم و زندگانی خوش نکنم تا این طالت باز نخواهم.» آنگاه نامه‌ها نوشت به کوفه و عراق و بصره و هر کجا که قبیله ایست از مومنان مدد خواست و از هر جایگاه مردم می آمدند و جمع شدند.

پس ورقا از احوال محمد بن سلیمان و ام عامر با پدرش بگفت آنگاه گفت:

ص: ۱۰۹



«مصلحت در آنست که ام عامر را به زنی به محمد دهیم که مردم هم سرآمد و در خورد یکدیگرانند.» سلیمان از آن شاد شد وَرْقَاءِ بِنِ عَازِبِ را گفت: «نیکو اندیشیدی و من از وی بهتر و بزرگوارتر کجا یابم.» وَرْقَاءِ بِنِ عَازِبِ در نزدیک ام عامر رفت و این احوال با وی بگفت. ام عامر از شرم هیچ نگفت. وَرْقَاءِ گفت: «مرا و کیل خود کردی؟» وی رضا بداد. آنگاه ورقا بیامد و ام عامر را به نکاح به محمد بن سلیمان داد و عروسی بکردند و چه خوش باشد زن و مردی نکو خوی که نبود در میانشان هرگز آزار

الهی مردم نیکومنش را

نگهدار از زنان ناسزاوار. ورقا مدتی آنجا بود، پس با قبیله‌ی خود رفت. از پس آن سلیمان با پسرش محمد بن سلیمان خروج کرد و چندان کارهای عظیم بکردند و به دست ایشان برآمد که آن را اندازه نبود و محمد سلیمان را از ام عامر چهار پسر و شش دختر آمد.

ص: ۱۱۰



مجلس دهم

از حدیث کثیر معلم و بیرون آمدن مختار بن [ابی] عُبَیْدَه از زندان عُبَیْدِ اللَّهِ زِیَادِ مَلْعُونِ وَ الْعُضْبِ مِنَ اللَّهِ تَعَالَى. روایت کند ابو مِخْنَفِ لُوطِ یَحِیٰی الْأَنْزَدِی که چون عُبَیْدِ اللَّهِ زِیَادِ - علیه اللعنه - از خروج کردن عبدالله عقیف فارغ شد و وَرْقَاءِ بِنِ عَازِبِ و محمد بن سلیمان با قبیله خود رفتند عُبَیْدِ اللَّهِ زِیَادِ مَلْعُونِ در کوفه رفت و در دارالاماره بنشست و بفرمود تا منادی کردند که «اگر بعد ازین کسی فضایل ابوتراب خواند خون و مال او حلال باشد و اگر کسی دوستار ابوتراب را در خانه نگاه دارد و ما را معلوم باشد آن خانه و محله را ویران کنیم و بسوزانیم.» چندان منادی کردند که همه بترسیدند و هر چه دوستاران اهل بیت بودند، همه بگریختند.

خداوند اخبار چنین گوید که در شهر کوفه مؤمنان بگریخته بودند. مردی بود نام وی کثیر و معلمی کردی و از قبیله بنی همدان ری بود و مردی بود مصلح § اصل: مصلح بود. § و نماز گزار و دوستار اهل بیت بود و با امیرالمؤمنین بوده بود و روزی از وی غایب نبودی در سفر و حضر و درین ایام معلمی می کردی و در کتاب او بیشترین کودکان از بنی امیه بودند و رئیسان کوفه از آنان که کشندگان حسین بن علی بودند مر ایشان را فرزندان، پیش او بودی و او نتوانستی که قبول نکردی و

ص: ۱۱۱



مرد [ی] صاحب نعمت بودی و اهل کوفه او را حرمت داشتندی. پس یک روز اتفاق چنان افتاد که به کتاب نشسته بود نماز پیشین و گرمای گرم، مردی سَیِّقًا بر در مسجد بگذشت سبوی عراقی بر دوش نهاده و ایزاری دامغانی به سر آن فرا گرفته و فوطه‌ای در میان بسته و کوزه‌ای از بلور در دست گرفته و ابی به باد شمال سرد کرده، در آن کوزه کرده، معلم را چشم بر آن کوزه افتاد. وی را بخواند و آن کوزه را بستاند چون خواست که آب باز خورد، از تشنگی حسین بن علی و فرزندان یادش آمد، دیده را پر آب کرد و بگریست و بر آن تشنگی صبر کرد و اب نخورد و کوزه به سَیِّقًا داد و گفت: «لعنت خدای بر آن کس باد که حسین بن علی و فرزندان وی را به تشنگی بکشت.» چون معلم این سخن بگفت پسر سَنان بن اَنَس - علیه اللعنه و این سنان آن بود که سر حسین از تن جدا کرده بود - این لعنت بشنید،

گفت: «معلم لعنت پدر مرا می کند، و همه کشندگان حسین بن علی و فرزندان پدران ما بودند و معلم این نمی داند.» پس برخاست و به نزدیک معلم آمد و بایستاد و گفت: «یا شیخ، می دانی چه گفتم یا نمی دانی؟ به قصد گفتمی یا به سهو لعنت کردی بر کشندگان حسین بن علی (ع)؟ و ایشان چهارده تن اند و تو نمی دانی که این لعنت اول بر امیرالمؤمنین کردی و پس بر عُبَیدالله زیاد و بر عُمَرِ سَیِّد و بر شمر ذی الجَوشَن و بر پدر من - سَنان بن اَنَس -؟ و کشندگان حسین بن علی اینها بودند و آب فُرات، ایشان بر وی بیستند. اکنون بگوی تا چرا لعنت می کنی؟» معلم چون این سخن بشنید، بترسید از گفتار آن حرامزاده، آنگاه کودک را گفت: «وَالْعِيَّادُ بِاللَّهِ که من بدین لعنت که کردم، اینان را خواستم که تو گفتمی، بلکه بر زبان من خطایی رفت اکنون مرا به تو یک حاجت است، حق و حرمت آن را که مرا بر تو حق § اصل: حقی § معلمی است. این سخن پیش پدرت نگویی.» گفت: «نگویم.» و سوگند خورد و باز گشت و بنشست و می گفت: «اگر ترا در بلایی نیفکنم که از آن رهایی نیابی.» پس ساعتی برآمد آن حرامزاده برخاست و به قضاء حاجت از کتاب § اصل: و از کتاب § بیرون آمد و به خرابه‌ای در شد و دستار از سر بر گرفت و بر زمین زد و در میان خاک و خاشاک

ص: ۱۱۲



انداخت و سنگی بر گرفت و بر اندام خود می زد و گریبان خود را پاره کرد و فریاد می زد و خواری § اصل: خاری § می کرد و می رفت بدین سان، تا به خانه در رفت. مادر و پدر وی را چنان دیدند گفتند: «چه بوده است؟» گفت: «در کتاب بودم، مردی سَیِّقًا از در مسجد بگذشت - و حال چنانکه رفته بود باز گفت - چون معلم آب بِسْتَد § اصل: بِسْتَد و بر §، بر کشندگان حسین بن علی لعنت کرد و اب نخورد. من گفتم این لعنت که را کردی؟ گفت: ای حرامزاده،

اول یزید را و عُبَیدالله زیاد را و پدرت را. مرا حمیت بخاست، فریاد بر آوردم. او مرا در خانه برد و خواست که بکشد، دستار در گردن من کرد. من از وی بجستم و بدین سوی آمدم.» چون پدر آن حرامزاده این سخن بشنید، جهان بر وی تاریک شد و از خشم، معلم را دشنام داد. پس آن حرامزاده برخاست و پسر را به سرای عُبَیدالله زیاد آورد. خبر به عُبَیدالله زیاد بردند که:

«سَيِّئَانِ اُنْسِ بر در است.» او را پیش عُبَيْدِالله ملعون بردند. گفت: «چه بوده است و این کودک را چه افتاده است؟» گفت: «یا امیر، امروز کثیر معلم با فرزند من چنین معامله کرده است از بهر آنکه او آب خواست خوردن، لعنت کرده است بر امیرالمؤمنین یزید و بر امیر جلیل و بر جمله کشندگان حسین بن علی پسر من گفته است ترا چه زهره آن باشد که چنین سخن گویی وی را بدین حال بکرده است.» و هر چه رفته بود باز گفت. پسر زیاد چون این سخن بشنید رنگ وی بگردید و لرزه بر وی افتاد و آنگاه اشارت کرد حاجبی را و گفت: «برو با صد سوار و پیاده فلان معلم را بیار.» حاجب بیامد با صد سوار و پیاده. و این مسکین را ازین حال آگاه نبود. چون به در مسجد رسیدند، حاجب گفت: «معلم را بیرون آرید.» ایشان در رفتند و معلم را از مسجد بیرون آوردند و دستار در گردن او کردند و دستهایش با [ز] پس بستند و پای برهنه می‌دوانیدند و می‌زدند و استهزا می‌کردند و می‌گفتند: «ای سگ رافضی در ولایت امیرالمؤمنین یزید باشی و نعمت او خوری و بر وی لعنت کنی و برین کردار باشی؟!» و او را پیش عُبَيْدِالله زیاد ملعون بردند.

ص: ۱۱۳



چون چشم پسر زیاد بر وی افتاد گفت: «ای کذا و کذا، جزا و پاداش ما اینست که بر ما لعنت می‌کنی؟!» معلم بترسید و گفت: «و العیاذ بالله که من این تمنا کنم، بالله العَلِیِّ الْعَظِیمِ که من ازین هیچ خبر ندارم و بر من افترا می‌کند، به قول کودکی مرا میازار که من بی گناهم، پس اگر من این کار کرده باشم، خون من ترا حلال است.» پسر زیاد گفت: «قول این کودک پیش من، راست تر است از قول صد چون تو و از آن دوستاران ابوتراب،» پس بفرمود تا وی را به زندان بردند. چون معلم را در زندان کردند و در استوار کردند و قفلها محکم کردند و برفتند، معلم سر به زانو نهاد، متفکر و غمگین و می‌گفت: «دیدم که با اهل بیت رسول خدای چه کردند، صابری باید، که خدای تعالی، صابران را دوست دارد.» معلم نگاه کرد، پیش مَطْمُورَه روشنایی دید و بوی نفت به بینی او رسید و آواز چکاچک آهن شنید، نگاه کرد ناله‌ای شنید که کسی می‌نالید. معلم برخاست و بر اثر روشنایی و آواز می‌رفت تا بدان جایگاه رسید. برنایی را دید بر نطعی ادیم نشسته و جامه‌ای پلاس پوشیده و از فرق سرتاپا، در آهن گرفته و موی سر و ناخن دراز شده و اندام او گداخته از درد آن جراحت که بر پیشانی او آمده بود. هنوز درست نشده بود و می‌گفت: «یا محمد و یا علی از بهر دوستی شماست این بر من.» چون این سخن بشنید فراز رفت و بر وی سلام کرد و آن برنا سر برداشت و جواب گفت. معلم وی را گفت: «ای برنا، چه گناه کرده‌ای که عقوبت تو بدین سختی است و ترا از بهر چه باز داشته‌اند و نام تو چیست؟» گفت: «ای پیر، مرا از دوستی امیرالمؤمنین علی باز داشته‌اند.» معلم چون نام علی بشنید و از آن § اصل: آزان § فرزندان وی، بگریست و گفت: «یا مؤمن، یا دوستار اهل البیت، مرا از نام خود آگاه کن.» گفت: «نام من مختار بن ابی عُبَیْدَةَ الثَّقَفِی است.» معلم چون نام وی شنید در وی § اصل: در روی § افتاد و بر وی بوسه می‌داد و چشمهایش می‌بوسید. مختار گفت: «یا مؤمن، تو چه کسی و چه نامی؟» معلم گفت: «نام من کثیر معلم.» مختار گفت: «از چه سبب بدین جایگاه گرفتار شدی؟» جمله احوالهای رفته باز گفت. مختار گفت: «دل مشغول مدار، که ترا هر چند زودتر ازینجا رها کنند،

ص: ۱۱۴



که پدر آن کودک، ترا شفاعت کنند و [عفو] گناه ترا از عُبَیْدِالله زیاد ملعون درخواهند، کار من دشوار است، که مرا دشمن بسیار است و من می‌ترسم که درین حسرت بمیرم و با این درد، در خاک شوم و طالت خون حسین علی باز نخواهم، از بهر

آنکه نیت من آنست که خروج کنم و طالت او باز خواهم از کشندگان او، چون نصرت وی نتوانستم کردن از آن سبب که محروس بودم.» معلم گفت: «ای مختار، دل شاد دار و چشم روشن، که بدین مراد بررسی که من در اخبارها § چنین است در متن. § خوانده‌ام که هلاک کشندگان حسین بن علی بر دست تو خواهد بودن و تو عراق بستانی و کوفه را بگشایی و علم محمدی را تا به در مکه ببری.» مختار چون این سخن بشنید دلخوش گشت و با یکدگر مؤانست می کردند. پس معلم مردی [ی] پیر بود از گرانی بندی که بر وی بود بگریست. مختار گفت: «یا شیخ، صبر کن که این جهان، غدار و مکار است و بر کس باقی نماند، نه در غم و نه در شادی § زنه‌ار ای دل منال اندر بلا

[در] نگر در کشتگان کربلا

کربلایی هست آید صبر کن

تا بیایی اجر آن را بر ملا- § پیر گفت: «یا برادر، تو از آن کسانی که خدای تعالی می گوید: «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» § سوره حجرات آیه ۱۰ § کاشکی که بدانستی که فرج تو در کشتن من است، تا من خود را هلاک کردم.» مختار گفت: «نخواهم که تو چنین سخن گویی، که خدای تعالی از تو راضی باد، و تن و جان من فدای مؤمنان باد، که این همه غم، من از بهر آن می خورم که کدام وقت باشد که مرا دستی باشد که خرمی به دل و جان مؤمنان رسانم.» معلم را دل خوش گشت و با یکدگر صحبت می داشتند و می گفت: «یا سید، خدای تعالی مرا حق شناس تو کند.»

خداوند اخبار چنین گوید که این معلم را دختر برادری بود، نام او بشاره و دایه فرزند عُبَیدالله زیاد ملعون بود و وی را پرورده بود و بزرگ کرده. پس این دختر خبر یافت که عمّش را به زندان باز داشته‌اند، جامه بدرید و بانگ کنان و خروشان رفت تا به سرای

(ص: ۱۱۵)



عُبَیدالله زیاد و به نزدیک مادر پسر رفت که او را شیر داده بود. زن پسر زیاد گفت: «یا دختر، ترا چه افتاده است؟» بشاره گفت: «یا سیدی، من چنان دانستم که اگر دیگران صد گناه کرده باشند چون من شفاعت کنم از حق و حرمت من ایشان را عفو کنی، من در همه جهان عمی دارم، مردی پیر که او را بر شما و بر همه اهل شهر، حق باشد. وی را بی گناهی به قول کودکی بگیرند و بند بر نهند و به زندان برند، از حق و حرمت من که عم مرا از امیر بخواهی.» زن عُبَیدالله زیاد گفت: «غم مخور و صبر کن که من شفاعت کنم و عم ترا ازین غم برهانم.» بشاره شاد شد و بر وی آفرین کرد.

چون ساعتی برآمد، عُبَیدالله زیاد ملعون در سرای رفت، مادر فرزندان پیش وی باز رفت و وی را در کنار گرفت و بوسه داد. آنگاه گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، بدان که معلم را که باز داشته‌ای، کودک در حق او افترا کرده، او را به من بخش و حاجت من روا کن.» پسر زیاد گفت: «حاجت تو رواست اگر این معلم خونی کرده است به تو بخشیدم.» آنگاه حاجبی را بخواند که وی را به زندان برده بود و گفت: «برو همین ساعت و آن معلم را که به زندان برده بودی، بند از وی بردار و پیش من آر.»

آن حاجب بیامد تا به در زندان، معلم با مختار سخن می گفت. آواز از در زندان برآمد، مختار گفت: «یا شیخ، بشارت باد ترا که راحت یافتی، که پندارم که کسی از برای تو شفاعت کرده است.» معلم چون این سخن بشنید بگریست و گفت: «والله که مفارقت تو بر من صعب است، که آن روز که مرا درین جایگاه کردند خواستم که تا به وقت راحت با تو باشم اگر حاجتی داری بگوی تا اگر به جان بود و اگر به سیم، بدان قیام نمایم.» مختار گفت: «مرا به تو یک حاجت است اکنون، اگر توانی کرد سخت نیکو بود و از خدای تعالی مزد یابی و از مؤمنان دعا یابی و تا من باشم در زیر شکر تو باشم.» معلم گفت: «یا

سیدی، این همه نمی‌باید گفت که جان و مال من فدای یک تا موی تو باد، بگوی تا چه مراد است و چه آرزو.» مختار گفت: «چون ازین جایگاه خلاص یابی پاره‌ای کاغذ به من فرست با دوات و قلم تا مگر مراد و حاجت من بر آید.» ایشان درین سخن بودند که حاجب در بگشاد، آنگاه در مَطْمُورَه آمد و گفت: «یا معلم، امیر بر تو رحمت کرد و تو راحت یافتی ازین بند و زندان.» پس معلم را بند بر گرفت و او را بیرون آورد و درهای زندان محکم بیست و او را پیش عُیَیدالله زیاد ملعون برد.

ص: ۱۱۶



[عُیَیدالله] معلم را گفت: «ای شیخ، بنی امیه مردمانی کریم باشند و من از کرم خود ترا عفو کردم. از پس این، حرمت خود نگاه دار و دیگر چیزی مگوی که بدان گرفتار شوی.» معلم گفت: «سپاس دارم اَلَّیْهَا اَلْأَمِیر، فرمانبردارم و نیز توبه کردم که معلمی نکنم ازین دروغ که کودکان بر من نهادند.» و بیرون آمد و به خانه باز رفت و دیگر معلمی نکرد. آنگاه زن را طلاق داد و مهرش بداد و گفت: «اگر حاجت مختار روا کنم نباشد که بر من غَمَز کنند و چون از شهر بروم، در بند من نباشد.» و این معلم مردی صاحب نعمت بود. یک روز پنجاه دینار بر گرفت و در دستارچه‌ای بست و گوسفندی بریان کرد و نان بستند و میوه بسیار، فرا گرفت، و بر سر حمال نهاد و به نزدیک زندانبان آورد، در بزد، زن زندانبان را گفت: «چون من در زندان بودم نذر کرده بودم که چون خلاص یابم، ساکنان زندان را طعام دهم و این پنجاه دینار برای شوهرت آورده‌ام که با من نیکی بسیار کرده است.» و یک نیمه طعام به وی داد. چون شوهر زن باز آمد پرسید که: «زر چیست و طعام که آورده است؟» زن گفت: «معلم آورده است و نذر می‌خواهد.» زندانبان گفت: «او را پیش من حاجتی است که این زر و طعام آورده است نه از برای نذر آورده است، صبر باید کردن تا عاقبت چه خواهد رفت.» چون دیگر روز بود، همین هدیه بیاورد و به زن داد. چون زندانبان، دیگر بار زر بدید، گفت: «حاجت وی نیست مگر (۱) از برای مختار و از من اندیشه می‌کند.» و این زندانبان مردی مؤمن بود و دوستار اهل البیت. چون روز سیم بود، معلم همان هدیه آورد. زندانبان او را در خانه خواند و بنشانند و گفت: «ای معلم، من مردی دوستار اهل بیتم.» و بر یزید و عُیَیدالله زیاد لعنت کرد و بر دوستاری امیرالمؤمنین و فرزندان [او] سوگندها خورد.

چون معلم این حال بدید شاد گشت و گفت: «حاجت من آنست که این دوات و کاغذ پیش مختار بری.» زندانبان گفت: «مصلحت آنست که قدری نان، پخته کنی و نان را ستبر گیری و کاغذ در آن میان کنی

اصل: الا مگر

ص: ۱۱۷



و پیش مختار بری.» § هر که او را مهر حیدر در دلست

کامش اندر دین و دنیا حاصل است /

تا بود در دهر، باشد شادمان

ور رود، در جنت او را منزل است. / §

خداوند اخبار گوید این زندانبان را پسری بود حرامزاده و او را از راه بر گرفته بود و آن حرامزاده، پهلو بر زمین نهاده بود و بیدار بود و چشم بر هم نهاده و گوش می‌داشت که ایشان چه می‌گویند و ایشان پنداشتند که در خواب است. پس معلم بیامد و هر چه زندانبان گفته بود مهیا کرد و بر سر حمال نهاد و آهنگ زندان کرد.

آن حرامزاده بیامد و به سرای پسرِ زیاد ملعون رفت و فریاد برآورد،

عُبَیدالله § اصل: و عُبَیدالله § کافر چون آن فریاد بشنید گفت: «بیارید آن کس را.»

حرامزاده را در پیش وی بردند. عُبَیدالله زیاد ملعون پرسید که: «از بهر چه فریاد داری؟» گفت: «ای امیر، بدان و آگاه باش که پدر من ایمن § مناسب جمله «امین» نیز تواند بود.» و معتمد تو است با معلم کثیر یکی شده است و دوات و قلم و کاغذ پیش مختار می فرستد.» و هر چه گفته بودند باز گفت. عُبَیدالله ملعون چون این بشنید آشفته گشت و [در] این کار بر هیچ کس اعتماد نکرد، برخاست و خود به زندان آمد. در را بزد. خیر دادند که عُبَیدالله ملعون است و زندانبان بیرون دوید و به زمین درافتاد و زمین § اصل: و زندانبان زمین را § را بوسه داد و بر وی دعا کرد. پسرِ زیاد از روی غضب زندانبان را گفت: «تو نیز یزید را و مرا دشمن داشتی، که طلب آن می کنی که دشمن ما را از زندان رها کنی تا بر ما خروج کند و فتنه انگیزد؟!» زندانبان گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، از من هیچ گناهی دیدی که چنین سخن می گویی؟» پسرِ زیاد گفت: «حيله و خیانت کرده ای و قلم و دوات و کاغذ فرمودی تا در میان نان و خوردنی پنهان کنند و به وی دهند. اکنون کثیر معلم طعامی ساخته است و به نزدیک تو آورده و کاغذ و دوات و قلم در میان نهاده تا به وی دهی تا او نامه نویسد به کسی که او را از امیرالمؤمنین یزید بخواهد.» و هر چه میان او و معلم رفته بود باز گفت.

زندانان درماند با خود گفت: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ § در مقام تعجب بیان شود.» این سخنها بدین درستی از کجا می گوید و

کدام

ص: ۱۱۸



حرامزاده وی را معلوم کرده است.» پس زندانبان گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، این سخن دشمنان است که می خواهند که مرا در چشم تو خوار گردانند از بهر آنکه من امین و معتمد توام از چند سال باز، مگر این معلم نذر کرده است که اگر از زندان خلاص یابد، زندانیان را طعامی دهد. چون خدای تعالی او را نجات داد، امروز این خوردنی آورده است و هنوز آن جایگاه نهاده، بفرمای تا بجویند. اگر این که می گویی بیابی خون من و آن معلم ترا حلال است و من خیانت کرده باشم.» و چون معلم این خبر بشنید گفت: «هلاک ما برآمد.» بترسید سخت و [به خود] گفت «هر دو را خون بریزند.»

عُبَیدالله زیاد ملعون بفرمود تا آن طعامها، همه بیاوردند و پیش او بنهادند و آن ملعون همه را زیر و زبر کرد. معلم و زندانبان از دور ایستاده، خدای تعالی را همی خواندند و پیغمبر و ایمه را به شفاعت می بردند. معلم در دل می گفت: «بار خدایا، تو عالم اسراری، که من در این کار نمی خواهم الا رضای تو و دوستداری اهل بیت محمد و خواستن خون حسین بن علی (ع) - آن شهید مظلوم - و آن مرد مومن را از زندان رها کردن.» و می گفت: «یا رب، قادری که شر این ملعون از ما بگردانی.» و زندانبان نیز در سر خدای را می خواند و آن ملعون چندان خوردنی را زیر و زبر کرده بود، خدای تعالی چشم و دل او را کور گردانید و هیچ ندید، خشمش آمد، طعام بینداخت، پر دلتنگ شد. زندانبان قوی دل گشته و گفت: «یا امیر، مردم را دوست و دشمن باشد یک تا موی ترا من عزیزتر دارم از هر چه در عالم است.»

عُبَیدالله زیاد، می خندید و گفت: «این پسرِ تو گفت.» زندانبان گفت: «یا امیر، این نه پسرِ من است که من وی را از سر بازار برگرفته ام و پیورده و من نمی خواستم که این حال با کسی بگویم ولیکن واجب است یا امیر باز نمودن، بدان و آگاه باش که دیروز وقت نماز در خانه رفتم این حرامزاده را دیدم دست در زن من زده بود و زن من وی را شیر داده و پیورده و از وی آن می خواست که مردان از زنان طلب می دارند، او زن را می زد و زن فریاد می کرد تا من ناگاه در خانه رفتم، این حرامزاده را

بگرفتم، چندان که طاقت داشتم بزدم و از خانه بیرون کردم. اکنون از خشم آن نزدیک امیر آمده است و چنین دروغی بر من نهاده و من خدای را شکر کردم که هنوز طعام نهاده بود و اگر نه امیر را قول من صادق نیامدی.»

عُبَيْدُ اللَّهِ زِيَادٌ مَلْعُونٌ رَأَى دَلَّ خَوْشٌ شَدَّ بَرَانَ زَنَدَانِبَانَ وَ خَشَمَ كَرَفَتْ بَرِ آن حَرَامَزَادَه

ص: ۱۱۹



و کس فرستاد تا آن پسر حرامزاده را بیاورند و گفتی: «ای حرامزاده، حالی دو کس را هلاک خواستی کردن و در خون دو پیر شده بودی؟» و شمشیر برکشید و بر میان او زدو چون خیارش به دو نیم کرد و گفت: «آنکه تو بدو، من با تو کردم.» پس گفت: «یا کثیر این طعام را چنانکه خواهی و نذر کرده بودی بده و مختار را ببینید و آن نه از بهر دوستی مختار می گویم ولیکن از بهر آن می گویم که سوگند تو راست گردد.» و وی با کوشک رفت. زندانبان و معلم کثیر، طعام برگرفتند و دستوری یافته بودند. در مَطْمُورَه بگشادند و آن خوردنی پیش مختار بردند و هر احوال که رفته بود باز گفتند. مختار شاد شد و طعام بخورد و آن کاغذ به دو نیمه کرد و نامه‌ای به خواهر نوشت و یکی به شوهرش عبدالله بن عمر. در نامه یاد کرد از آن بندهای سخت و رنجوری، همه ایشان را آگاه کرد و گفت: «اگر درین زودی ازین جایگاه خلاص نیابم هلاک شوم.» و آن نامه را که به عبدالله عمر نوشته بود این بود:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، اما بعد بدانکه عُبَيْدُ اللَّهِ زِيَادٌ مَلْعُونٌ در مَطْمُورَه مرا باز داشته و درین مدت که من درین جایگاهم، ندانم که شب کدام است و روز کدام، بی آنکه از من گناهی دیده باشد و هیچ کس نیست که به کار من سخن گوید مگر تو ای برادر، اکنون از تو حاجت می خواهم که نامه نویسی به نزدیک یزید بن معاویه که ترا به نزدیک او منزلتی است و مرا از وی در خواهی تا نامه نویسد به عُبَيْدُ اللَّهِ زِيَادٌ مَلْعُونٌ تا مرا از زندان خلاص دهد والسلام.» و هر دو نامه را در پیچید و مهرش بر نهاد و به معلم داد و گفت: «ای برادر، این کار من به تو راست خواهد آمد.» کثیر معلم عذرها خواست و بدر آمد و راه از کوفه برگرفت تا در خانه عبدالله عمر (۱)، در بزد خادمه فراز رفت و گفت: «کیست؟» کثیر گفت: «مردی عراقی آمده است به حاجتی.» پرستار برفت و عبدالله عمر را خبر داد، گفت: «در آرید.» خواهر مختار چون نام کوفه بشنید بانگ بر آورد و از هوش برفت از آرزوی دیدار برادر. عبدالله

۱ - به روایت طبری زَائِدَةُ بن قُدَامَةَ از مختار به عبدالله عُمَرُ خَیْبَرِ بَرْدِ و چنین است در روضه الصفاح ج ۳ ص ۲۰۹

ص: ۱۲۰



عمر گفت تا او را در سرای آوردند. سلام کرد. عبدالله برخاست و او را بنشانند و اعزاز و اکرام کرد و طعام در پیش او نهاد و گفت: «اول طعام بخور، پس حدیث کنیم.» کثیر طعام بخورد، چون فارغ شد کثیر موزه را از پای بیرون کرد و نعلین موزه بشکافت و هر دو نامه بیرون آورد و در پیش عبدالله عمر نهاد. عبدالله عمر نامه بر خواند و به نزدیک زن رفت و گفت: «یا صفیه، بشارت باد ترا به آمدن نامه برادرت.» خواهر چون نام مختار شنید از جای بجست و گفت: «مرا دستوری ده تا پیش از آنکه نامه § اصل: یک نامه § بخوانی فرا پیش پرده روم و ازین مرد عراقی [از] کار برادرم بپرسم.» عبدالله او را دستوری داد. صفیه فرا پس § در متن «فرا پس» خط خورده و بالای آن «در عقب» آمده است. § پرده آمد و سلام کرد و گفت: «أَيُّهَا الشَّيْخُ، دانم که تو از بهر خدای تعالی آمده‌ای. می باید که مرا از نیک و بد برادرم مختار خبر کنی، که از بهر وی جهان بر من زندان

است.» معلم گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ ه، بدان که قصه برادرت چنین و چنین رفت.»

و از روزگار مسلم عقیل تا این وقت که کثیر از پیش او آمده است همه یک یک وی را معلوم کرد. خواهر چون چنان شنید و از حال وی آگاه شد،

گریان رفت تا پیش عبدالله عمر و آنگاه طیانچه در روی زد [و] خراشید و فریاد برآورد و هر دو گیسو بکند و چندان زاری و فریاد بکرد که از هوش برفت § هر که را باشد عزیزی در عذاب

او چه لذت باشدش از خورد و خواب./ § عبدالله عمر چون چنان دید گفت: «ای زن ترا چه افتاده است.» گفت: «ای شوهر، بدان تا برادرم در بند و زندان باشد تو از من راحت نیابی و شب و روز مرا با گریه بینی.» و می گریست و نوحه می کرد.

عبدالله عمر را نیز گریه بر افتاد. پس گفت: «ای زن، من توانم کرد ولیکن اگر مردی معتمد و مشفق بودی که نامه من به نزدیک یزید بردی به شهر دِمَشق، چون یزید نامه من برخواند، البته ضایع نگذارد و اگر مزد باید، من بدهم.» پس صفیه با پس پرده آمد و کثیر را گفت: «ما را معتمدی باید که نامه را به شهر دِمَشق برد به نزدیک یزید.» کثیر گفت: «مرا چه بوده است که به این کار میان در بسته‌ام.» صفیه چون این شنید چنان پنداشت که

ص: ۱۲۱



خدای تعالی، دنیا و آخرت به وی داد آنگاه بر کثیر دعا کرد و گفت: «خدای تعالی از تو راضی باد. پس عبدالله عمر را خبر داد او نیز شاد شد و حالی کاغذ و دوات خواست و نامه‌ای نوشت به نزدیک یزید بن معاویه - عَلَيهِمَا اللَّعْنَةُ

- و گفت: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، اما بعد، تو دانی که منزلت مختار ابوَعَبَّیدَه به نزدیک من تا کجاست و معلوم باشد که خواهر او در خانه‌ی من است و عامل و عبیدالله زیاد او را گرفته است. بی گناهی که از وی دیده است و خواهر او در خانه‌ی من است این معنی را بشنیده است که وی را بند برنهاد و در شهر کوفه به مَطْمُورَه باز داشته است. شب و روز نوحه می کند و زندگانی بر من طلخ § معرب تلخ است. § شده است. اکنون من شفاعت می کنم و از تو حاجت می خواهم که نامه نویسی به عبیدالله زیاد تا مختار را بند بر گیرد تا به نزدیک خواهرش باز آید. اگر شفاعت من قبول کنی میان ما همان دوستی است و اگر حاجت من روا نکنی بالله که [بر] خیزم و میان در بندم و در قبایل عرب لشکر طلب کنم و نفیر کنم بر قتل حسین بن علی و سپاهی از عرب و عجم جمع کنم چنانکه مقدمه لشکر به دِمَشق بود و ساقه آن به مدینه والسلام.

و نامه را در پیچید و مهر برنهاد و به کثیر داد و در خانه رفت و آن موی که خواهر مختار بریده بود در میان جامه‌ای سیاه کرد و به کثیر داد و گفت: «چون یزید نامه برخواند این جامه را به وی ده و احوال این با وی بگویی.» کثیر معلم گفت: «بِالسَّمْعِ وَ الطَّاعَةِ.»

پس کثیر روی به دِمَشق نهاد و شب و روز می رفت تا به دِمَشق رسید، به کاروانسرایي § اصل: کاروان سرای. § فرو آمد بر در آن کاروانسرای، مسجدی بود، بر در مسجد دکانی بود از آن مرد [ی] بقال و این بقال معلمی کردی و پیش نمازی کردی در آن مسجد، پس کثیر تدبیر می کرد تا آن نامه را چون به یزید دهد و کثیر نماز بدان مسجد می کرد و با آن مرد بقال دوستی فرا گرفته بود و هر روز به در سرای یزید رفتی، کس وی را نگاه نکردی از بسیاری امیران و سرهنگان و سپاه و لشکر که بر در سرای یزید بودند و کثیر بدین گونه هفده روز در دِمَشق بماند، که هیچ کار بر نیامدش.

۱ -

۲ -

۳ -

ص: ۱۲۲



روز هیژدهم چون نماز صبح بگزارد گفت: «یا مردمان، خدای تعالی، آن بنده را بیامزد که دعایی کند تا خدای تعالی، حاجت من بر آرد.»

پس کثیر از مسجد بیرون آمد. مرد بقال برخاست و گفت: «ای مرد، چه حاجت داری؟» گفت: «اگر راز خود با وی بگویم، نبادا که دشمن باشد.» کثیر سر در پیش افکند و هیچ نگفت. بقال گفت: «به حق امام مسلمانان حسین بن علی (ع) که بگوی که حاجت تو چیست.» کثیر معلم گفت: «این سوگند از بهر آن خوردی تا از احوال من آگاه شوی یا خود از سر اعتقاد خوردی؟» بقال گفت: «معاذالله که اعتقاد من خلاف این باشد و من شب و روز بر یزید و معاویه و عئیدالله زیاد و لعنت کنم و خدای داند که در دل من آنست که به زبان می گویم.» چون معلم این سخن بشنید احوال خود با وی بگفت. آنگاه گفت: «من نامه ای دارم از نزدیک عبدالله عمر به نزدیک یزید از بهر مختار ابو عئیده، تا او نامه نویسد به عئیدالله زیاد ملعون تا وی را رها کند.» بقال گفت: «ای معلم در پیش یزید ملعون غلامی ترک است، قبای سیاه پوشیده و کمری از زر سرخ بر میان بسته و عَمَامَه خز سیاه بر سر نهاده، آن غلام مؤمن است و دوستار اهل البیت است و از آن روز که حسین را کشته اند جامه سیاه کرده است و شب و روز بر حسین علی می گرید و یزید می داند که او دوستار امیرالمؤمنین است، و او درخواست کرد تا سر حسین بن علی را باز فرستاد تا به کربلا باز بردند و با تن وی دفن کردند، چون وی را بینی بر وی سلام کن و نامه را به وی ده تا وی به یزید دهد و جواب بستاند، که همه ولایت یزید در دست این غلام است.»

خداوند اخبار گوید که آن ملعون را رسم چنان بود که بامداد نماز بکردی و می خفتی تا آفتاب فراخ بر آمدی آنگاه برخاستی و به گرمابه رفتی و این کثیر معلم، چنانکه بقال او را گفته بود بر کنارهای بنشست و می نگرید تا آنگاه که آن غلام ترک بیامد. چون معلم او را بدید بشناخت، بر پای خاست و بر وی سلام کرد، جواب سلام باز داد و گفت: «چه حاجت داری؟» معلم نامه را به وی داد، برخواند آنچه با حسین بن علی کرده بودند یادش آمد، گریه بر وی افتاد ایشان درین بودند که یزید از گرمابه بیرون آمد و بر آن بساط منسوج می رفت، پیراهن قصب پوشیده و دستار قصب در سر بسته و نعلینی کمیتی در پای کرده و خادمان در پیش می رفتند و غلامان از

ص: ۱۲۳



پس. بنگریدم اندر روی آن ملعون. آن ملعون اسمر بود، سیاه چرده و دراز بالا و ابله روی و ضعیف ترکیب و بر پیشانی وی اثر جراحی پیدای بود و سهمی از رویش همی تافت. چون یزید بدان غلام ترک رسید، آن نامه را بدو داد و گفت: «یا امیرالمؤمنین، تو مرا دستوری داده ای که هر روزی از تو حاجتی خواهم، تو پذیرفته ای که روا کنی و تو دانی که درین مدت هیچ حاجتی نخواستم.» یزید لعین گفت: «اکنون چه حاجت می خواهی، بخواه تا روا کنم.» غلام گفت: «حاجت من به تو آنست که این نامه را بر خوانی و هم در ساعت جواب بنویسی و نیز حاجت شخصی که نامه نوشته است، روا کرده باشی.» یزید نامه را برخواند و روی سوی غلام کرد و گفت: «این نامه عبدالله عمر است به نزدیک من و شفاعت کرده است از بهر

مختار ابو عُبَیْدَه که برادر زن وی است.» غلام گفت: «بلی چنین است.»

گفت: «آرنده این نامه کیست؟» گفت: «مردی عراقی است.» یزید ملعون گفت: «او را پیش من آر.» غلام بیامد و دست معلم بگرفت و پیش یزید برد.

کثیر معلم چنین روایت کند که چون چنان دیدم، بترسیدم و با خود گفتم که یزید مرا ببیند بشناسد که من از شیعه امیرالمؤمنین علی ام و حالی مرا هلاک کند. پس خود چشم یزید ملعون بر من افتاد گفت: «نامه تو آوردی؟» گفتم: «آری.» یزید گفت: «سخنی از تو بپرسم مرا جواب ده، بگو تا کشتن حسین بن علی بر دل تو چگونه است؟» معلم مردی زیرک بود گفت: «من مردی مزدورم، عبدالله عمر مرا به مزد گرفته است به ده دینار، مرا با این فضولی چه کار.» غلام چون این سخن از معلم بشنید، خوش آمدش، گفت: «یا امیر، ما را با این چه کار که این مرد از شیعه علی است یا از فرزندان ابلیس؟! تو جواب نامه بنویس و به وی باز ده تا حاجت من روا کرده باشی و نیز حاجت آن کس که نامه نوشته است به تو.» آنگاه یزید نامه‌ای نوشت به عبدالله عمر و به عُبَیْدَه زیاد ملعون.

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، از یزید بن معاویه به اسفہسالار من امیر مبارک (۱) عُبَیْدَه زیاد، اما بعد، چون نامه من به تو رسد و بر خوانی تأخیر مکن و روزگار میر و در

۱ - اصل: نامبارک.

ص: ۱۲۴



حال و در ساعت مختار بن ابی عُبَیْدَه الثقفی را از زندان بیرون کن و غل و بند از وی بردار و با وی نیکویی کن. زینهار اندرین کار که ترا فرمودم تغافل نکنی، و مختار را خلعت ده و با مدینه فرست به نزدیک دامادش عبدالله عمر خطاب تا وی بداند که او را پیش ما منزلتی است والسلام.»

و نامه را به معلم داد و معلم شاد شد، پس معلم کثیر او را وداع کرد و در حال بیرون آمد و شب و روز می‌راند تا به شهر کوفه رسید و پیش عُبَیْدَه زیاد ملعون رفت. عُبَیْدَه زیاد ملعون چون وی را بدید، دست بر دست زد و گفت: «کردی هر چه توانستی؟» معلم گفت: «بلی.» و نامه را بیرون کرد و بدو داد، عُبَیْدَه زیاد ملعون نامه را بستد و بر پای خواست و بر سر نهاد و بوسه داد و بخواند، گفت: «وَالْبَلَدُ، در خون من و عُمَرِ سَعْدٍ و شِمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ و دیگران شدی و نیز در خون یزید شدی ولیکن هیچ نمی‌توانم گفت.»

عُبَیْدَه زیاد ملعون ناکام، حاجبی را گفت: «مختار را از زندان بیرون آر و بند از وی بردار.» پس حاجب برفت و مختار را از زندان بیرون آوردند و بند از وی برداشت و پیش عُبَیْدَه زیاد ملعون آورد. بفرمود تا او را به گرمابه بردند و دستی جامه و دو بدره زر و ده هزار دینار به وی دادند و سی تا جامه پیش وی فرستاد. پس عُبَیْدَه زیاد ملعون را پیش خود خواند (۱) و خلعت خاصه‌اش داد و او را به جانب مدینه روانه کرد (۲).

مختار آن خلعتها و زر که بستد فرا معلم داد و معلم را وداع کرد، پس پای را به مرکب درآورد و سوار شد و روی به جانب مدینه نهاد و شب و روز می‌راند تا به مدینه رسید و به در سرای عبدالله عمر رفت و در بزد، گفتند: «کیست؟» گفت: «مختار ابو عُبَیْدَه است.» خواهر مختار چون نام مختار شنید فرح و شادی کرد و در بگشاد و یکدگر در بر گرفتند و خواهر از خرمی برادر از هوش برفت تا یک ساعت، آنگاه باهوش آمد. از خرمی برادر زهره وی در تن بجوشید و جان به حق تسلیم کرد (۳).

۱ - اصل: خاند.

۲ - مختار به عبدالله عمر پیغام داد که در مورد او شفاعت کند. ابن عمر هم که شوهر صفیه خواهر مختار بود به یزید نامه نوشت و شفاعت کرد. یزید هم به ابن زیاد دستور داد که مختار را آزاد کند. عُبَیدالله او را آزاد کرد اما از وی خواست بیش از سه روز در کوفه نماند. (ترجمه کامل ج ۶ ص ۹)

۳ - فلک، یا رب که دشمن کام گردی

که گفتت دوستان از هم جدا ساز/

به هجرم کشتی و آهی نکردم

که ناید هیچگه از کشته آواز/.

ص: ۱۲۵



مختار چون چنان بدید، جامه را پاک کرد و دستار از سر بینداخت و در تعزیت نشست و چون از تعزیت فارغ شد، روی را به مکه نهاد به نزدیک عبدالله زُبَیر، بر آنکه تدبیر کند بر خروج کردن، که همه همت و اندیشه وی خروج کردن بود. و مختار برین تدبیر بود با عبدالله زُبَیر، که خبر به وی رسید که «سَلیمان بن صُرَید الخُزاعی، لشکری عظیم جمع کرده است و به کارزار عُبَیدالله زیاد ملعون خواهد رفتن.»

ص: ۱۲۶



مجلس یازدهم

در خروج کردن سلیمان بن صرد الخُزاعی، روایت کند ابو مَخْنَف § اصل: ابو مَخْنَف بن § لوط بن یحیی الازدی که چون یزید نامه فرستاد به عُبَیدالله زیاد ملعون که مختار را بند بردار و رها کن تا هر کجا که خواهد برود، عُبَیدالله زیاد ملعون مختار را بند برداشت و گفت: «باید که بیش از یک شب در کوفه نباشی، خواه به زمین خراسان شو، خواه به زمین حجاز که من از شر تو ایمن نیستم، که زمان تا زمان فتنه انگیزی.» مختار بخندید و با خود گفت: «من خود این طلب می کنم.» پس گفت: «همچنین کنم ای امیر، و امروز بروم.» پس معلم را بدرود کرد و به خانه شد و هر چه بایست ساخت بساخت و روز دیگر بر نجیبی نشست بر آنکه به مدینه رود به نزدیک خواهرش. مردم شیعه کوفه به نزدیک وی آمدند، چون سلیمان بن صُرَید الخُزاعی و مُسَیَّب بن نَجَبَه § مُسَیَّب بن نَجَبَه رِیاح الفَرّارِی، تابعی و از سران قوم خود بود. وی از سرادران علی و نیز از جمله کسانی است که در سال ۶۵ به طلب خون امام حسین قیام کردند و در همین سال در وقایع عراق کشته شد. در نسخه اصل همه جا مُسَیَّب بن نجیب به کار رفته است. § و عبدالله بن و آل § چنانچه در تاریخ طبری و الکامل آمده عبدالله بن و آل التمیمی است اما در همه جای اصل متن عبدالله بن اوایل مذکور است. § و رِفَاعَه بن شَدَّاد § اصل: قارعه، اما چنانچه در مَرُوج الذَّهَب و کامل آمده است رِفَاعَه بن شَدَّاد البَجلی صحیح است. این نام در دیگر موارد نسخه اصل رقاعه آمده است. § و مانند ایشان و مهتران و بزرگان کوفه § اصل: مکه § مختار را بدرود کردند و می گریستند.

ص: ۱۲۷

مختار گفت: «ای برادران، دل خوش دارید که چندان از شما غایب باشم که خواهر را بینم و به زودی پیش شما بازآیم با لشکر تمام و دل‌های غمناک شما را شاد گردانم و با این حرامزاده، عُبَیدالله زیاد ملعون و کشندگان حسین بن علی کارزار کنم که تا دامن قیامت باز گویند، إِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی.»

سَلیمان بن صُرَد الخُزاعی گفت: «ای برادران، باز گردید که امید چنان است که ایزد تعالی ناصر حق است.» آنگاه مختار را گفت: «برو که خدای تعالی از تو راضی باد [و] بدانچه در دل داری برساناد، به حق محمد و آل محمد امید دارم که ما را نصرت دهد.» مختار گفت: «من اکنون به نزدیک محمد حَنْفِیَه خواهم رفتن و از وی دستوری خواهم، شما تدبیر کار کنید.» و ایشان را وداع کرد و برفت. اول به مدینه رفت به نزدیک عبدالله عمر، چون خواهرش را وفات رسید و از دفن او فارغ شد به مکه رفت و خواست که پنهان عبدالله زُبَیر به نزدیک محمد حَنْفِیَه § ابوالقاسم محمد بن علی بن ابی طالب ۲۱ تا ۸۱ حَنْفِیَه لقب مادر او باز آیم بنت جعفر بن قیس است که یکی از زوجات حضرت علی بود. در نسخه اصل بیشتر محمد حَنْفِیَه به کار رفته است. اما در مُروج الذهب، تاریخ طبری، اعلام زرکلی، تاریخ یعقوبی، الکامل ابن اثیر و تاریخ گزیده محمد بن حَنْفِیَه مذکور است. § رود از بهر آنکه در آن ایام عبدالله زبیر امیر مکه بود و لشکر بسیار داشت و هیچ کس را طاعت نداشت، نه یزید را و نه غیر او را.

خداوند اخبار چنین روایت کند که مختار ابوَعُبَیدَه برنجیبی نشسته بود و به تعجیل می‌راند § ابن عرق در راه او را بدید همچنین واقعه و علت زخم و دریدگی چشم او را پرسید. مختار گفت: «آن زنزاده با تازیانه به چشم من زد، خدا مرا بکشد اگر انگشتان او را نبرم و پاره پاره‌اش نکنم. فتنه با رعد و برق و خروش پدید آمده، هرگاه بشنوی که در گوشه‌ای گروهی از مسلمانان قیام کنند تو به خونخواهی شهید مظلوم قیام کن. به خدای سوگند که من به انتقام حسین بن علی گروهی را خواهم کشت.» ابن عرق شیفته سخنان بلیغ و آهنگین او شد. §

عبدالله فرقد گفت: «یا سیدی، چه افتاده است که از خانه خود بیامدی از شهر کوفه؟» گفت: «از بیم کشتن بگریختم.» پس مختار به مکه رفت و تدبیر خروج می‌کرد. پس در آن ایام مردی از قبیله بنی خزاعه بر یزید بن معاویه خروج کرده بود، هم از بهر طالت حسین بن علی و جهان بر یزید تنگ کرده، پس

ابن عرق گوید: «به خدا آنچه از انتقام جوئی گفته بود به چشم دیدم.»

(ترجمه کامل ج ۶ ص ۹ و ۱۰)

ص: ۱۲۸

یزید از غم و اندیشه آن مرد بیمار شده بود و هر دارویی که وی را می‌دادند سود نمی‌داشت و همه اطبای شام و عراق در کار او متحیر شده بودند و شب و روز می‌نالید و فریاد می‌کرد، چنانکه هر که در سرای او بودی خوابش نبردی. پس یک روز از شهر روم طبیبی ترسا آمده بود و سخت دانا بود او را در نزدیک یزید بن معاویه بردند. طبیب نبض آن ملعون بگرفت و بدید و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، ترا هیچ علت نیست. هر چه بر تو همی ازین رنج آید، هیبتی است و خوفی و غمی به دل تو رسیده است، و ترا هیچ علاجی نیست مگر آنکه ریاضت دل می‌دهی و بر اسب نشینی و به زهت و صید و تماشا بیرون روی و دل خوش داری تا مگر این رنج از تو برخیزد و درست گردی.» یزید را خوش آمد و بدانست که چنان است که او می‌گوید. وی را

خلعت داد و بفرمود تا لشکر جمله برنشستند و از شهر دمشق بیرون رفتند دو روزه بیرون رفته بودند. اتفاق چنان افتاد که یزید را صید خوش آمد یک روز دیگر باز ایستاد و به صید کردن مشغول شد. پس روز سیم صید می کرد تا ناگاه چشم آن ملعون بر آهوی افتاد، او را در چشم نیکو آمد. لشکر را گفت: «آهنگ او مکنید که او را من خواهم گرفت.» این بگفت و بانگ را بر اسب زد و آن حرامزاده اسب تازی در زیر ران داشت، اسب را سخت براند اسب وی را در ربود و مانند باد می برد سوی جهنم. و آهو و وی را در بیابان نهاد و آن ملعون از دنبال می تاخت تا که از لشکر غایب شد و آن آهو یزید را به وادی در آورد، آنگاه آهو ناپدید شد یزید ملعون هر چه کوشید و طلب آهو کرد، ندید. خواست که باز گردد نتوانست باز گشتن و نه راه باز یافت و نه اسب نیز فرمان برد و بر نگردید، دیواری پدید آمد گرد وی از آتش به فرمان خدای تعالی. ابو مخنف گوید در اخبار چنین یافته‌ام که از وادی جهنم بود. و بعضی دیگر چنین گویند که چون یزید از پس آهو برفت و در بیابان رفت و از لشکر باز افتاد و شبانه روزی می راند هیچ کس را راه نبود و حق تعالی او را مسخ گردانید و سگی شد و آهو خود فرشته بود و بعضی دیگر گویند درست آن است که یزید ملعون بیمار شد در شهر دمشق و علت‌های بسیار در وی پدید آمد از پس آنکه، مُسَبِّب خروج کرد بر وی. آنگاه خدای تعالی کرم و خره در کام و زبان وی پدید آورد و هر چند آب بیشتر خوردی

ص: ۱۲۹



تشنه تر بودی و پیوسته گفتی: «الْعَطَشُ الْعَطَشُ

« و سر و شکم مرده ریگش § اصل: مرد ریگش § بیامهید و اندامش سیاه شد مانند قطران. می گفتی: «این ماران که در گردن من آمده‌اند به دور کنید و این چه آتش است که در من افتاده است.» و گفتی: «زینهار، تدبیر من کنید.» و هیچ کس به فریاد او نمی‌رسید از آنکه نمی‌توانستند و چند روز در آن رنج و عذاب بود، پس هلاک شد و جان به هاویه سپرد. خداوند اخبار گوید چون یزید ملعون آن روز از پس آهو و در آن وادی شد و ناپدید بگشت، لشکر یک ساعت توقف کردند، آنگاه در آن بیابان پراکنده شدند به طلب یزید ملعون هیچگونه او را نیافتند و لشکر از هر جانب می تاختند تا ناگاه هاتفی آواز داد از هوا که: «اتباع الشیاطین، چه طلب می کنید؟ خدای تعالی یزید طاغی را در وادی § اصل: وادی § گرفتار کرده است از وادیهای دوزخ و در عذاب جاودانه افتاد و هرگز از آنجا بیرون نیاید.» § خاک بادا بر سر آن کس که او

ناید از وی در جهان کار نکو

دل به دنیا بست و شد غافل ز دین

شد ز حق دور و به باطل شد قرین /

[تُف] بر آن شوم یزید نابکار

[کز برای] جاه خود را کرد خوار .../ §

لشکر چون آواز بشنودند، همه از اسبان فرود آمدند و جامه‌ها چاک کردند و خاک بر سر کردند و بانگ کنان و خروشان باد دمشق آمدند و سرا و کوشک یزید [را] به هلاکت وی، سیاه کردند و کنگره‌ها بیفکندند و گروهی گریستند و گروهی شادی همی کردند و هر چه دشمن اهل البیت بودند غمگین شدند و هر چه دوست اهل بیت بودند خرم و شاد شدند و خدای را شکر می کردند. پس مردم شهر دمشق در فتنه و گفت و گوی افتادند. نمی‌دانستند که برکه بیعت کنند و آخر الامر بر معاویه بن یزید بن معاویه بیعت کردند و عبیدالله زیاد ملعون در آن وقت هنوز امیر عراقین بود از دست یزید بن معاویه به کوفه و

بصره و واسط و خوزستان و دار مملکت از کوفه بود شش ماه به کوفه بودی و شش ماه به بصره و واسط.

در این ایام که یزید هلاک شد عُبَیدالله کافر به کوفه بود و خزینه و بیت المال و

ص: ۱۳۰



لشکر و فرزند و زن به پسر مهتر خود ناعم سپرده بود و عُبَیدالله زیاد ملعون جریده به بصره شده بود به شغلی از شغلای خود و عُبَیدالله زیاد، زمستان به بصره بودی و تابستان به کوفه و دو هزار مرد را از شیعه امیرالمؤمنین § اصل: امیرالمؤمنین را § در زندان کوفه باز داشته بود با غل و بندهای گران، همه مردمان معروف و ایشان را تابعین خواندندی از آنکه متابعت کرده بودند ولایت امیرالمؤمنین را و لعنت کردند بر دشمنان وی. و آن قوم نیت کرده بودند که با مختار خروج کنند بر کشندگان حسین بن علی از آنکه در آن وقت با مختار در زندان بودند و ایشان را وعده داده بود که «به مکه خواهیم رفتن و از محمد حَفَیْه دستوری خواستن چون باز آیم برین حرامزاده خروج کنم.» پس عُبَیدالله ملعون را کسی ازین خبر داده بود، یک یک را به بهانه می خواند و محبوس می کرد تا دو هزار مرد را در زندان باز داشت و هر یکی را ازیشان دونان بیش ندادی و ایشان را همی گفتی: «اگر می خواهید که ازین بند، خلاص یابید از علی و حسن و حسین و فاطمه بیزار گردید و همه را لعنت کنید.» و ایشان قبول نمی کردند و بدین سبب آن مومنان را در عذاب می داشت و ایشان برین صبر می کردند از بهر دوستی امیرالمؤمنین (ع).

چون یزید هلاک شد، عُبَیدالله زیاد ملعون به بصره رفته بود از بهر جمع مال تا مالها جمله به دِمَشق فرستد از بهر یزید ناگاه یکی در رسید از دِمَشق با نامه مَرَوَانِ حَکَم، نامه را برخواند نوشته بود که «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، از مَرَوَانِ بن حکم به نزدیک عُبَیدالله زیاد، بدان و آگاه باش که امیرالمؤمنین یزید به بهشت § اصل: دوزخ § رفت پیش پدر خود. شام در آشوب است و دِمَشق در فتنه افتاده است. چون نامه من به تو رسد و بر خوانی هر چه زودتر بدین جانب آی تا تدبیر این کار بکنیم و کسی را به خلافت بنشانیم و ما شب و روز چشم به دروازه داریم تا آمدن تو و زینهار که چنان مکن که این کار، کسی بداند، تا آنجا نیز در فتنه نیفتد والسلام.»

چون عُبَیدالله زیاد ملعون نامه را برخواند بیهوش گشت و به دست و پای بمرد، چون با هوش آمد، بدر آمد، شب بود. تدبیر رفتن می کرد. غُلْغَلَه در شهر افتاد و مردم را هیچ معلوم نبود که حال چیست و مردم همه متفکر بودند که ناگاه از هوا آوازی شنیدند

ص: ۱۳۱



چنانکه به گوش همه کو[فیان رسید] که «بشارت باد شما را به هلاکت یزید بن معاویه.» مردم کوفه چون آن آواز شنیدند هر چه در کوفه مردم بود از مرد و زن و کودک همه از خانه ها بیرون دویدند و همه تکبیر گفتند و می گفتند: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ.» چون یقین شد که خدای تعالی یزید بن معاویه را هلاک کرد آن مؤمنان که متواری بودند همه از خانه ها بیرون آمدند و سیلاحهای تمام در پوشیدند و شمشیرها کشیده و دَرَقَه در روی آورده و اهل کوفه همه یکی شدند و همی گفتند: «يَا لَثَارَاتِ § اصل: با اشارت § يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ، زود باشید و تعجیل کنید بر کشتن آن ملعون و دشمنان آل محمد.» آنگاه هر گروهی به سر راهی شدند تا سپاه عُبَیدالله زیاد ملعون به هیچ راه بیرون نروند و در ساعت به در

زندان آمدند و همه درها بر هم شکستند و همه زندانیان را خلاص کردند و ایشان را نیز سلاح دادند و آهنگ سرای پسر زیاد کردند و لشکر عُبَیدالله زیاد ملعون هر جایگاهی جمع آمده بودند و خزینه و مال جمع کرده تا با خود ببرند. هر چه بیرون آورده بودند همه فراگرفتند و آن قوم را می‌کشتند و هفت دختر و دو پسر از آن عُبَیدالله زیاد ملعون را بکشتند و هر کس که در پیش ایشان می‌آمدند از زنان و کودکان و کنیزکان هیچ را زنده رها نمی‌کردند تا بدان حد که هیچ کس از ایشان جان نبرد مگر ناعم، پسر عُبَیدالله زیاد ملعون که بگریخته بود. و چون روز گشت مردم کلنگها در کوشک نهادند و کوشک را با زمین، هامون کردند و هر چه ببايست سوختن، بسوختند و در آن میان هزار و پانصد غلام خاص وی را کشته بودند و یکصد و پنجاه کنیزک خادمه را و هر کجا سرایی یا جایگاهی که تعلق به کسان عُبَیدالله زیاد ملعون داشت می‌غارتیدند و می‌سوختند و آن کس را می‌کشتند و طلب ناعم بن عُبَیدالله می‌کردند، نمی‌یافتند آنگاه در شهر هر کجا دوستار از آن عُبَیدالله زیاد بود [سرای] او را غارت کردند و می‌سوختند و عُمَرِ سَعْدِ و شِمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ و سِنَانِ بنِ اَنَسِ بگریختند. خانه‌های ایشان بغارتیدند و آتش در زدند. و در سوراخها می‌شدند و دشمنان آل محمد را بیرون می‌آوردند و می‌کشتند. در آن شب سه هزار و پانصد مرد را از آنان که در

ص: ۱۳۲



کربلا با حسین بن علی کارزار کرده بودند و سه هزار و پانصد مرد از خاصگیان عُبَیدالله زیاد ملعون [را] کشته بودند § بهر باطل هر که برگردد ز حق حق به زودی کار او باطل کند /
وای بر آن کس که [او] از بهر جان جان خود را از خدا غافل کند /
بی گمان هر کوز حق غافل شود [دوز]خی از بهر خود حاصل کند. §.

خداوند اخبار چنین گوید که در مداین مردی بود، نام او سلیمان بن الخُزَاعِی و بر خود واجب کرده بود که هر سال به شهر کوفه رفتی و زیارت امیرالمؤمنین بکردی و حسین بن علی را زیارت کردی، این روز به کوفه آمد، چون لشکر [را] چنان دید با علم سفید، شاد شد و در لشکرگاه رفت و بر سلیمان صُرد سلام کرد. مسلمانان وی را باز شناختند، که مردی معروف بود در میان مؤمنان گفت: «یا ابا عبدالله، از کجا می‌آیی؟» گفت: «از مداین می‌آیم و به زیارت آن معصوم شهید می‌روم.» گفت: «از دشمنان چه خبر داری؟»

گفت: «دشمن در بین الطَّرِیقَینِ

فرو آمده‌اند، سر دو راه مداین، ناعم بن عُبَیدالله با هشت هزار مرد دلشکسته و نیم مُرده‌اند و همه جامه‌ها دریده و خاک بر سر کرده و زاری می‌کنند و عُمَرِ سَعْدِ و شِمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ و سِنَانِ اَنَسِ در میان ایشان بودند و نه برانند که هزیمت روند بلکه حرب شما را ایستاده‌اند و می‌گویند باز گردیم تا اهل کوفه یک تن مانده باشند همی زنیم می‌کشیم و جمله مردان و کودکان و زنان ایشان را هلاک کنیم چنانکه ایشان با ما کردند. ایشان این همه گویند ولیکن دلشکسته‌اند.» سلیمان صُرد بخندید، گفت: «امید داریم از خدای تعالی که ایشان را از پس خویشان‌شان در رسانیم.» پس همان وقت روی را به سپاه کرد و گفت: «یا برادران، آگاه باشید که ما به طلب خون حسین بن علی می‌رویم.» و در ساعت روی را به کربلا نهادند چون بدانجا رسیدند

همه را گریه بر افتاد. پس همه لشکر پیاده شدند و در پیش تربت حسین در خاک نشستند. سلیمان بن صُرَد در پیش خاک آمد و جامه را بدرید و خاک بر سر کرد و گفت: «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ الصَّدِيقِ بْنِ الصَّدِيقِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ الْإِمَامِ بْنِ الْإِمَامِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَقْتُولَ بْنِ الْمَقْتُولِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا

ص: ۱۳۳



وصی بن الوصی، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَظْلُومَ بْنِ الْمَظْلُومِ.» این بگفت و روی در خاک مالید. آنگاه برخاستند و لشکر عرض دادند چهارهزار مرد بر آمد و سلیمان ترسید که مردم کوفه باز گردند و بی وفایی کنند، چنانکه عادت ایشان بود. پس آهنگ حرب ناعم کردند و این خبر به ناعم رسیده بود که «لشکر شیعه از کوفه بیرون آمده‌اند، چهار هزار مرد به کربلا رفتند.» ناعم زود سپاه برداشت و هزار مرد از کشتندگان حسین بن علی (ع) [با او بود] و از راه مداین برگشت و آهنگ کوفه کرد و هزار مرد به عُمَرِ سَعْدِ داد و هزار مرد به شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ و ایشان را بر مقدمه فرستاد، گفت: «شما سوی کربلا روید و شیخون کنید بر سلیمان صُرَد، بدین دو هزار مرد بریشان زنید تا من از سوی دیگر به کوفه روم و مردان و زنان و کودکان ایشان را به تیغ پاره پاره کنم.» پس عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ - علیهما اللعنه - این دو هزار مرد را بر گرفتند و آمدند و سلیمان این روز از کربلا باز گشته بود و مُسَيَّبُ بْنُ نَجَبَةَ را با هزار مرد بر مقدمه فرستاد و خود از پس ایشان می آمد با سه هزار مرد.

هنوز از کربلا فرسنگی نیامده بود که جاسوسی به تعجیل می آمد و سلیمان را گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، بدان و آگاه باش که عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ با دو هزار مرد به تاختن شما می آیند و ناعم آهنگ کوفه کرد، کوفیان خبر او بشنیدند آهنگ حرب او کردند و دروازه‌های شهر در بستند و راه‌ها فرو گرفتند و عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ به لب آب فُرات فرود آمده‌اند.» سلیمان گفت: «همین جایگاه بیاید ایستادن.» و در حال کس فرستاد و مُسَيَّبُ را باز خواند و دو هزار سوار بدو داد و گفت: «یا برادر، آگاه باش که عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ با دو هزار مرد، همه از کشتندگان حسین بن علی (ع) روی به ما نهاده تا شیخون کنند. می باید که تو پیشدستی کنی بریشان، مگر این ظالمان را هلاک کنی و دست تو باشد، که اگر عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ کشته شوند، ناعم را دل، شکسته شود.» مُسَيَّبُ گفت: «فرمانبردارم.» و این مُسَيَّبُ مردی بود به کار حرب، سخت دانا، خاصه شیخون بردن. صبر کرد تا شب به تاریکی شب برنشست با دو هزار سوار و تاختن بردند، یک فرسنگ رفته بود که ناگاه اعرابی § اصل: اعرابی. § را دیدند بر نجیبی نشسته

ص: ۱۳۴



و پاره‌ای گندم و جو و آرد بر وی نهاده، چون مُسَيَّبُ وی را بدید شاد شد و گفت: «يَا أَخَا الْعَرَبِ § اصل: اخ. §، سپاه شام را کجا دیدی؟» اعرابی گفت: «یا سیدی، سپاه شام هشت هزار مرداند، پنج امیراند بریشان و ناعم مهتر ایشان است و ایشان قومی اند با کینه ولیکن نزدیکترین ایشان به شما عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ اند با دو هزار مرد، همه آنان که به کربلا حاضر بودند و اب فُرات را منع کردند از اهل بیت محمد - علیهم السلام - مُسَيَّبُ گفت: «میان ما و ایشان چه مقدار بود؟» اعرابی گفت: «یک فرسنگ است. و ایشان در پهلوی شهرستانی فرو آمده‌اند، چون من بدیشان رسیدم طعام خورده بودند و اسبان را جو داده و زین بر نهاده و بهری شمشیرها بر کشیده و بهری نیزه‌ها بر گرفته و بهری تیر و کمان برداشته و مقدمه ایشان به سر راه آمده و چنان‌اند که تاختن آرند به دشت کربلا و زمان تا زمان در رسند، زیرا که بر حرب کردن شما

حریص اند.»

مُسَيَّب چون این سخن بشنید غمناک [اسب] برگردانید و پیش لشکر آمد و گفت: «حرب کردن را بسازید که چنین و چنین است و ایشان بسیارند.» پس آن دو هزار مرد، خود را به چهار گروه کردند، قومی بر دست راست و قومی بر دست چپ بفرستاد و گروهی را از پس بداشت و گفت: «کمین کنید و چون آواز شنوید که گویم «وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ، يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ (ع)» همه کمین بکشاید تا به توفیق الله تعالی، دمار ازین ظالمان براریم.»

و آنگاه او در برابر برفت و راه بر عُمَرِ سَعْدِ بگرفت هنوز یک ساعت از شب نرفته بود که آواز لگام و صَیْهِل اسبان می آمد و عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ - علیهما اللعنه - با دو هزار مرد در رسیدند و به کمینگاه بایستادند و مُسَيَّب، کمین گشاده بود با پانصد مرد و راه بریشان بگرفت و حمله کرد و با یکدیگر بر آویختند و طعن و ضرب در یکدیگر نهادند. سپاه شام را عَلمدار نبود، یکدیگر را نمی شناختند پس مُسَيَّب بفرمود تا طبل بزدند و بانگ و لِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ

§ اصل: و المومنین. سوره‌ی منافقون آیه‌ی ۸. يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع) برآمد. آن هزار مرد که از راست و چپ رفته بودند، کمین را برگشادند و خود را بر سپاه شام زدند و بانگ و فریاد و زینهار از ایشان برخاست. در آن شب تاریک مانند رود، خون ازیشان

ص: ۱۳۵



روان کردند در زمین کربلا. عُمَرِ سَعْدِ قدم را بیفشرد و با شَمْرِ در پیش آمد و بانگ می کرد که: «یا کشندگان پسر ابوتراب، پای دارید که این جهاد است مثل جهادهای دیگر.» ازین معنی سخن می گفت تا ناگاه کمین سیم بر گشادند و حمله کردند و گفتند: «یا دوستاران اهل بیت پیغمبر، شاد باشید و جان را بکشید و از هر سویی راه بر این ملعونان بگیرید تا هیچ کس نتواند گریختن که اینک امیر ما، سلیمان بن صُرْدِ الْخُرَاعِي می آید با دو هزار سوار مبارز و شجاعان عرب.» و این سخن مکر بود و با ایشان حيله کردند. چون شامیان این سخن بشنودند و آن سپاه را دیدند که از پس ایشان درآمدند روی را برگردانیدند و همه هزیمت گرفتند. آنگاه شَمْرِ عُمَرِ سَعْدِ را گفت: «ای امیر، چه ایستاده‌ای سر خود گیر که نه جای ایستادن است، شنیدی که سلیمان صُرْدِ با دو هزار مرد همین ساعت در می رسد از ما یک تن جدا نبرد.» عُمَرِ سَعْدِ گفت: «والله که راست می گویی و من می خواهم که زودتر بروم.» و عنان اسب برگردانید و برفت. § باد نصرت بر عدوی دین حرام

لشکر دین را ظفر بادا مدام /

فرصت و نصرت ز عالم دور باد

هر که دین پرور بود منصور باد. §

و مُسَيَّبِ بْنِ نَجْبَةَ تکبیر کرد و خدای را شکر کرد و از پی هزیمتیان می رفت تا پنج فرسنگ از پی ایشان برفتند و می کشند و مال و خواسته برمی گرفتند و از آن جا راست به دروازه‌ی کوفه آمدند پنداشتند تا عُمَرِ سَعْدِ رسیده است به در کوفه و با مردم کوفه حرب می کند. چون به دروازه رسیدند کس را ندیدند از آنکه نیامده بودند و آن هزیمتیان همه به نزدیک ناعم عُبَیدالله زیاد - علیهما § اصل: علیه. § اللعنه - رفتند و از آنچه بدیشان رسیده بود او را آگاه کردند. آن ملعون بترسیده بود و باز پس رفته و به دو فرسنگی شهر، باغستانی خرابه بود، آن جای ایستاده و صف برکشیده بود از بهر حرب که ناگاه عُمَرِ سَعْدِ حرامزاده در رسید، سربرهنه و بی سلاح و به خون اندر، غرق شده، چنانکه هزیمتیان باشند و دو جراحت رسیده بود، یکی بر

سر و یکی بر پهلوی. و از پس او به دو ساعت، شمر ملعون در رسید، سربرهنه و پای برهنه و ابله کرده و از وی خون می‌دوید و در حربگاه از اسب افتاده بود و پیاده می‌دوید از بیم جان، هیچ آگاه نبود و نیارست ایستادن. ناعم بن عبیدالله زیاد علیهما اللعنه § اصل: علیه. § چون او را بدید سخت تنگدل شد. مرکبی از آن خود بدو داد و دستی § اصل: دست. §

ص: ۱۳۶



سلاح در وی پوشید. مُسَيَّبُ بْنُ نَجْبَةَ چون به دروازه رسید هیچ کس را ندید از دشمنان، بایستاد تا سلیمان و مردان § اصل: و مرد. § در رسند و سلیمان را خبر نبود از فتح و ظفر یافتن مُسَيَّبُ بْنُ نَجْبَةَ بر عُمَرِ سَعْدِ تا برسیدند بدان جایگاه که کارزار کرده بودند. نگاه کرد فرسنگ در فرسنگ کشته دیدند افکنده و از خون دشمنان در آن موضع گل بخاسته. مقدار هزار مرد کشته بودند بر یک جایگاه و هزار را سر از تن جدا کرده بودند و با خود به کوفه برده، سلیمان چون بدان جایگاه رسید و مُسَيَّبُ را ندید دلتنگ شد، گفت: «آه ترسم که دشمن ظفر یافته باشد. اگر ظفر مُسَيَّبُ را بودی به نزدیک من آمدی تا مرا آگاه کرده بودی.» چون نگاه کرد عَلم و رایت عُمَرِ سَعْدِ و شمر ذی الجوشن را دید، دریده و انداخته و نگونسار کرده، شاد شدند و گفت: «شما را بشارت باد که ظفر مُسَيَّبُ راست و این فتح مؤمنان راست و این عَلم شمر و عمر سعد، آن روز که به کارزار حسین علی شد، این عَلم بر سر خود نداشته بود، امروز بدین حال بدیدم.» آنگاه سلیمان گفت: «پندارم که مُسَيَّبُ از پس هزیمتیان رفته است و إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى، که این فتح به تمامی بیایم.» این بگفت و از آنجا برفت تا به سواد کوفه. چون کوفه پدیدار آمد. مُسَيَّبُ از پیش باز آمد و سر آن ملاعین پیش باز آورد، بر چوبها کرده، سلیمان شاد شد و خدای تعالی را شکر کرد.

ناگاه جاسوسی در آمد و سلیمان را خبر داد و گفت: «یا امیر، ناعم به فلان جایگاه ایستاده است بر دو فرسنگی شما صف برکشیده و حرب را آراسته.»

سلیمان تکبیر کرد و با آن چهار هزار مرد باز گردید و روی را به ناعم نهاد و خیل روان کرد و خود بر ساقه لشکر می‌رفت تا در ناعم رسیدند.

آن شش هزار مرد را دیدند، صف برکشیده. خالد، از لشکر سلیمان بیرون آمد و جولان می‌کرد و از آن طرف ملعونی بیرون آمد، نامش سُرَاقَةُ، اسب را در میدان افکند و در مقابل خالد بایستاد و گفت: «آفرین خدای بر تو باد، چه نیکو سواری نام تو چیست؟» نام خود پیدا کن و بگو که از کدام قبیله‌ای، که من مردان را دوست می‌دارم.» خالد گفت: «نام من مؤمن است و کنیت

۱ -

ص: ۱۳۷



من خالد، خادم پیغمبر و این جایگاه زخم شمشیر چشیدن است نه جایگاه مناظره است.» این بگفت و بر وی حمله کرد و با یکدگر بر آویختند، چون دو مار افعی خود را بر هم پیچیدند و چهارده حمله در میان ایشان خطا شد، که نه این را دست بود و نه آن را و خالد جهد می‌کرد تا زخمی زند آن ملعون را، نمی‌توانست از بهر آنکه چشمه آفتاب § چنین است در متن. § بود و آن حرامزاده، دَرَقَه پولاذ داشت و اینه چینی بر میان دَرَقَه نهاده بود، هر وقت که خالد حمله بردی، آفتاب بر آن دَرَقَه تافته بودی، چشمش خیره شدی و ضربت خطا شدی. سُرَاقَةُ § اصل: سارق، اما در سطور پیش سُرَاقَةُ آمده بود. § حمله برد بر خالد

و آهنگ او کرد خالد چون حمله او بدید ناگاه چون شیر[ی] که از مرغزار بجهد، از جای بجست و نعره رها کرد و نیزه بر وی راست کرد و بر پهلوی آن حرامزاده زد، از آن سوی دیگر گذاره کرد و سر نگونسار، از اسب در گردید. غلام خالد بیامد و سرش از تن جدا کرد و اسب و سیلاحش برداشت و با لشکر گاه برد و خالد دیگر باره جولان کرد و مبارز خواست و مبارز می آمد و او می افکند تا هیژده مبارز را بکشت از جمله شامیان. دیگر هیچ مبارز بیرون نیامد. چون چنان دید باز پس آمد و اسبی دیگر آسوده بر نشست و نیزه را در دست گرفت و بجنابید و چشم را بر میمنه لشکر گذاره نهاد آنجا که عُمَرِ سَعْدِ ایستاده بود. مانند آتش که در نی بنه افتد بریشان حمله کرد و سوار بر سوار افکند و پیاده بر پیاده از راست و چپ طعن و ضرب می زد. و خالد جهد آن می کرد تا مگر عُمَرِ سَعْدِ را دریابد و آن ملعون در میان دو هزار مرد ایستاده بود و ایشان او را در میان گرفته بودند. چون عُمَرِ سَعْدِ را در نیافت دیگران را می افکند و خود را باز پس می آورد تا از میان ایشان بیرون آمد. چون شیر خشم آلود که از صید گریخته، برگردد. و در میدان بایستاد و ساعتی بیاسود آن وقت چشم بر قلب نهاد و نیک نیک دریشان بنگرید و روی به پدر کرد و گفت: «یا پدر، من نیت چنان کردم که بریشان حمله کنم و بر قلب سپاه زنم، مرا به دعا یاد می دار و چشم بر من دار، اگر خدای تعالی مرا نصرت دهد بر ناعم عُبَیدالله ملعون، گویم «يَا لثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ» تو نیز با جمله سپاه حمله کن تا باشد که این ملعونان را از پشت زمین گم گردانیم.»

ص: ۱۳۸



این بگفت و از اسب فرود آمد و تنگ اسب را بکشید و تیغ را از غلاف بر آورد و سوار شد و گفت: «الله و النبی و الوصی.» و حمله کرد بر قلب سپاه آنجا که ناعم ایستاده بود و پیادگان را از جای بر کند و صفها را بر هم زد و همچون شیر غران همی رفت و همی افکند تا که در ناعم رسید و به هیچ کس دیگر مشغول نشد و از راست و چپ ننگرید و بانگ بر ناعم زد و گفت: «یا ولد الزنا، بگیر این هدیه را از دست دوستان اهل بیت پیغمبر.» خدای تعالی هیتی در دل آن ملعون افکند که نه از دستش حرکتی بیرون می آمد و نه از زبانش. نیزه به یک دست داشت و به دیگر دست شمشیر، از آن دو هیچ را کار نتوانست فرمودن. پس خالد در رفت و ضربتی بر میان او زد و چون خیارش به دو نیم کرد و آواز بر آورد که: «يَا لثَارَاتِ الْحُسَيْنِ»، بشتابید. بانگ تکبیر از سپاه مؤمنان بخاست، پس سلیمان بن صُرْدِ با جمله سپاه حمله کرد و آن چهار هزار مرد مؤمن به یکبار حمله کردند و نیزه و تیغ در نهادند و می کشتند. عُمَرِ سَعْدِ چون چنان دید با شمر ذی الجوشن و سنان بن انس به هزیمت برفتند و مردی هزار دیگر به هزیمت برفتند و روی را به مداین نهادند و علمشان نگونسار شد و دولشان خاکسار و عراقیان شمشیر در نهادند و می کشتند و از مؤمنان کودکی را خون از بینی برنیامد و مقدار چهار هزار مرد را بکشتند و هزار و دویست مرد را اسیر کردند و آنگاه با فتح و ظفر باز گشتند § منت ایزد را که با فتح و ظفر

باز گشتند آن محبان بی ضرر/

تا جهان را باد یا رب امتداد

دولت دین رسول الله باد./ §

و با لشکر گاه شامیان رفتند و درم و دینار و بنگاه و خواسته و اسب و سیلاح و اشتر و هر چه یافتند برمی گرفتند و سلیمان آن جایگاه فرود آمد.

لشکر خسته و مانده بود، [بفرمود] تا بیاسودند و بفرمود تا آن اسیران را پیش او می آوردند و ازیشان نام علی می پرسید، گروهی لعنت می کردند و گروهی دشنام می دادند. سلیمان بفرمود تا همه اسیران را زبان ببریدند آنگاه چشمهاشان بکنند،

آنگاه گوش و بینی ببریدند پس سرهای ایشان از تن جدا کردند. آنگاه نطف بر ریختند و آتش دریشان زدند.

پس سلیمان بر خالد دعا کرد بدان مردانگی و شجاعت که کرده بود و روی بدان

ص: ۱۳۹



چهار هزار مرد کرد و گفت: «یا برادران من، آگاه باشید که خدای تعالی ناصر مؤمنان است و عُبَیدالله زیاد ملعون در بصره بمانده است، تنها بی سپاه، جهد کنید تا ازین جایگاه به بصره شویم، اگر بر وی دست یابیم، اندیشه وی از دل برخیزد و آنچه می‌خواهیم بیابیم و خلقان را از بلای او برهانیم.» گروهی را ناخوش آمد به بصره رفتن، از آنکه مال و خواسته با ایشان فراوان بود، که غنیمت یافته بودند. گفتند: «یا امیر، دستوری ده تا به کوفه رویم و این خواسته آنجا بنهیم آنگاه جریده به تاختن به بصره رویم.» و بر آن قرار دادند.

چون نامه عَمْرٍو سَعْدِ ملعون به آن ملعون دیگر عُبَیدالله زیاد رسید، برخواند و از آن حال که گذشته بود آگاه شد و از حال زن و فرزندان و عیال و خواسته و پسرِ مهترش ناعم و آنچه با ایشان رفته بود از شیعه علی بن ابی طالب از هوش برفت. چون باهوش آمد، دیوانه خواست شدن، از درد و غصه و بترسید بر جان خود و گفت: «اگر اهل بصره از مرگ یزید خبر یابند مرا هلاک کنند.» و هنوز خبر مرگ یزید به بصره نرسیده بود. پسر زیاد در ساعت برخاست و به مسجد آدینه رفت و بر منبر شد. و امیران را در آن ایام رسم چنان بودی که خطبه، ایشان گفتندی.

پس آن ملعون خطبه آغاز کرد، بانگ در بصره افتاد که امیر خطبه می‌خواند. مردم از هر سوئی گرد می‌آمدند و هیچ خبر نبود که یزید بن معاویه هلاک شده است. در آخر خطبه گفت: «یا اهل بصره، بدانید که امیرالمؤمنین یزید نامه نوشته است به من و مرا به حضرت خوانده و چنین گفته است که تو تنها برخیز و به نزدیک من ای بی سپاه، و مالی که هست بیار که شغلی افتاده است و آن بی تو بر نمی‌آید و من نتوانم که قول وی را مخالفت کنم. اکنون مرا دلیلی باید و چاره نیست از دلیلی راهدان، هیچ کس هست از شما که مرا و این خواسته را به راه ببرد به شهر دِمَشَق چنانکه کس مرا و من کس را نینم؟ و وی را بر من است یک بدره زر.» هنوز این سخن تمام نگفته بود که مردی برخاست، نام او عَمْرٍو [بن] جارود، و این عَمْرٍو مردی مکار[ی] بود و وی صد اشتر بود از آن خود که به کرا § اصل: کرا و زیر سطر و بعد از آن «به» افزوده شده است که می‌توان کرایه خواند اما در چند سطر بعد نیز «کرا» به کار رفته است. § دادی و

ص: ۱۴۰



حاجیان و بازرگانان و قافله را بدرقه بودی، و مردی سوار و مبارز و مردانه بودی و ده پسر داشت، همه مردانه و مبارز که هر پسری را با صد مرد نهاده بودند. هر که را آن صد اشتر به کرا دادی، خود برنشستی با پسران و بدرقه بودی و در شام و حجاز و یمن هر کجا دزدان نام او شنیدندی، بگریختندی و از آن راه برفتندی و گرد آن کاروان نیارستی گردیدن. و این مرد معروف بود در عراق و حجاز و یمن و مردانگی او مردان را معلوم بود. عُبَیدالله زیاد ملعون را گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، اندیشه مدار، که من ترا به راهی به شهر دِمَشَق برم که آن راه را در حجاز و یمن سماوات § اصل: سموات. § خوانند، چنانکه هیچ کس ترا نیند و اگر مال و خواسته با خود خواهی بردن، صد اشتر در زیر بار تو آرم و من و پسران با تو بیابیم تا به شهر دِمَشَق چنانکه ترا هیچ خوفی نباشد در آن راه.» چون عُبَیدالله زیاد ملعون این سخن بشنید شاد شد و روی را بدو کرد و گفت: «یک بدره دَرَم پذیرفته بودم که بدهم، اکنون یک بدره دینار بدهم و چون در شهر دِمَشَق رویم حق تو بگذارم.» § اصل: بگذارم. § عَمْرٍو

جارود § اصل: عمر جارود. به حکم اکثر عَمْرُو بن جارود در متن قرار گرفت. § پسر را گفت: «بعد از نماز خفتن، اشتران را بیاور و خود با ده برادر بیا به در حجره امیر.» پسر زیاد، از منبر به زیر آمد و به خانه رفت و تدبیر می کرد رفتن را، چون شب در آمد عَمْرُو جارود اشتران را به در سرای عُبَیدالله ملعون آورد، با پسران به هم و اشتران را فرو خوابانید و بار بر نهاد و صد خروار دَرَم و دینار و جامه های دِبا و طرایفهای بصره، و عَمْرُو جارود با ده پسر، سلاح در بستند و پای را به نجیب اندر آورد و از بصره بیرون آمد و روی اندر بیابان نهادند و می رفتند به تعجیل و هیچ کس ندانست که از بهر چه رفتند. دیگر روز خیر در بصره افتاد که «پسر زیاد بگریخت و یزید ملعون به دوزخ رفته است و مردمان کوفه زندان بشکسته اند و آن مؤمنان را که باز داشته بودند، بیرون آوردند و فرزندان و عیالان و خادمان عُبَیدالله زیاد ملعون را هلاک کرده اند و مال و خواسته، همه به غارت کرده اند.» مردمان بصره دست بر دست می زدند و می گفتند: «اگر ما را خبر بودی، نمی گذاشتیم که پسر زیاد از اینجا بیرون رود و داد فرزندان پیغمبر از وی باز می خواستیم ولیکن چه سود دارد که بگریخت.»

ص: ۱۴۱



پس خبر به سلیمان رسید که «عُبَیدالله ملعون به دَمَشَق رفته است و مال و خواسته ای که داشته است همراه برده است.» سلیمان گفت: «هان ای مردان، تعجیل کنید تا باشد که آن حرامزاده را دریابیم.»

خداوند اخبار چنین گوید [که] هفت شبانه روز به تعجیل می رانند در بادیه، روز هشتم تنگ در رسیدند بدان ملعونان کافر و از آن پسران عَمْرُو بن جارود، یک پسر از دور نیک دیدی. از قضا را، آن روز بر ساقه ایشان ایستاده بود و می نگریست تا ناگاه گردی دید از پس خود که از زمین در هوا می رفت و آن گرد مقدار ده میل بود. روی را به پدر کرد و گفت: «یا پدر الْخِذْرَ الْخِذْرَ، که از پست پشت ما گردی می آید و می پندارم که مردمان کوفه اند و از جمله شیعه علی بن ابی طالب اند خبر رفتن ما یافته اند می آیند تا عُبَیدالله ملعون را با مال و خواسته از ما بستانند و چنین است که من می گویم، پدر زود باش که هلاک شدیم و هیچ کس از ما جان نبرد از دست اینان.» عَمْرُو بن جارود چون این سخن بشنید از پسر، گفت: «شاید بود ای پسر این که تو می گویی، لیکن یزید زنده است. ایشان را زهره نباشد که عُبَیدالله زیاد چیزی گویند ما از عُبَیدالله زیاد باز پرسیم بدانیم تا چه می گوید و درین کار چه تدبیر می کند.» و عَمْرُو جارود ندانست که یزید ملعون هلاک شده است.

اسب را فرا پیش راند و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، سخنی § اصل: سخن § از تو پرسم § اصل: پرسیم §، با من راست بگوی تا من تدبیر جان خود کنم و از آن تو، مرا معلوم کن که از بصره از بهر چه آمدی بدین کار و این تعجیل در شب رفتن چیست؟» عُبَیدالله ملعون گفت: «ای عَمْرُو، این معنی چرا می پرسی؟» عَمْرُو جارود گفت: «از بهر آنکه فرزند من گرد و خاک می بیند در بیابان، از راه کوفه که از پس پشت ما می آید.»

عُبَیدالله زیاد چون این سخن بشنید لرزه بر اندام آن حرامزاده افتاد و گریه و زاری در نهاد و گفت: «زینهار که مرا راست بگوی.» و گفت: «بدان ای عَمْرُو، که یزید نمانده است و خیر مرگ او به کوفه رسیده است و مردم خروج کرده اند و اهل عراق عیالان مرا کشته اند و مال و خواسته برده اند و اکنون جمع شده اند بر مردی که نام او سلیمان بن صُرَد است و ایشان چهار هزار مرداند.»

ص: ۱۴۲



چون من از بصره بگریختم خبر بدیشان رسیده است. اینک به کشتن ما می آیند اگر بر من دست یابند خون من باز خورند.»

عَمْرُو بن جَارُود چون این سخن بشنید دست بر دست زد و جهان بر وی تاریک شد، آنکه گفت: «یا عُبَیدالله، این سخن چرا مرا به بصره نگفتی تا من همان جایگاه تدبیر خود و تو بکردمی، اکنون به خون من و فرزندان من و از آن خود در شدی، اگر با ایشان کارزار کنیم طاقَت نداریم و مرا و فرزندان مرا هلاک کنند و اگر کارزار نکنیم § اصل: نکنم. § هم هلاک خواهیم شد و هیچ تدبیر نمی‌دانم مگر آنکه ترا بدیشان سپارم، از بهر آنکه نه من با حسین بوده‌ام و نه بر حسین بوده‌ام و من در همه شام و عراق و بادیه معروفم و جهودان راهم کرا دهم چنانکه مسلمانان را، اگر در من رسند خواهیم گفت مردی اُشْتُرْبَانَم، پسرِ زیاد مرا به مزد گرفته است از بهر طمع مال، وی را از بصره بیاورده‌ام اکنون به شما سپردم تا مگر من و فرزندان من به جان رهایی یابیم.» پسرِ زیاد چون این سخن بشنید گفت: «آه هلاک من برآمد، زینهار ای برادر چنین نکنی، که مرا در میان شهر در پذیری و در میان بیابان به دست دشمن باز دهی و تدبیر آن کن که ما رستگار باشیم، اگر چنین کنی چندان دَرَم و دینار به تو بدهم که خاطر تو خواهد.» عَمْرُو گفت: «هیچ تدبیر نمی‌دانم مگر آنکه ترا بر شکم ناقه بندم و بر پهلوی شتر، راویَه آب بر بندم و تو در زیر راویَه پنهان باشی.

چون ایشان در رسند ترا نبینند، به جز جستن چیزی دیگر نتوانند کردن، چون ایشان در گذرند و ترا نبینند ما ایمن باشیم و هر کجا خواهیم برویم.»

پسرِ زیاد گفت: «هر چه خواهی بکن پیش از آنکه سواران در ما رسند.»

عَمْرُو گفت: «غلام را تا اشری که راویَه آب داشت بخواباند و آن ملعون را زیر شکم اشتر بیست و راویَه آب را به شتر فرو گذاشت از هر دو جانب و جل بر تمام اشتر فرو افکند و آن شتر را در میان اشتران فرو داشتند و نرم نرم می‌رانند. راوی اخبار گوید هنوز یک فرسنگ نرفته بودند که سلیمان در رسید با لشکر خود، چون کوه آهن و گرداگرد اشتران فرو گرفتند و عَمْرُو بن جَارُود و فرزندانش را در میان گرفتند و همه تیغ کشیده بودند.

عَمْرُو چون چنان دید در پیش آمد و گفت:

ص: ۱۴۳



«یا فِتْیَانِ الْعَرَبِ، و یا سادات و بزرگان، شما که را می‌طلبید و طالت § اصل: طالب § خون حسین بنِ علی (ع) از که می‌خواهید؟ حسین بنِ علی را یزید کشت و پسرِ زیاد و عَمْرُو سَعْد و شَمْرُ ذی الْجَوْشَن و عَمْرُو بن الحجاج § اصل: عَمْرُو بن الحجاج § و حُصَین بن نُعَیم و فَیْس بن أَشْعَث و رافع بن شَدَّاد و کَثِیر بنُ شَاب حسین بنِ علی را ایشان کشته‌اند در دشت کربلا، اکنون شما از ما چه می‌خواهید و شما را معلوم است که من مردی اُشْتُرْبَانَم نه با حسین بوده‌ام و نه بر حسین بوده‌ام.» سلیمان گفت: «یا پسرِ جَارُود، مرا چنین خیر دادند که دشمن خدای و رسول خدای را بر گرفته‌ای و صد اشتر در زیر بار وی کرده‌ای و وی را از بصره به دِمَشَق خواهی بردن و او در زینهار تو است.» عَمْرُو جَارُود گفت: «أَیُّهَا الْأَمِیر، این بار از آن فلان بازرگان است مگر کسی بر من دروغ گفته است از جمله دشمنان، تا مرا و فرزندان مرا هلاک کنید و مرا دشمن بسیار است، یا سیدی خون من و فرزندان من در گردن تو است، اکنون شب نیست روز است و بیابان است و ما ایستاده‌ایم بجویید عُبَیدالله زیاد ملعون را.» سلیمان صُیرَد مردی کریم بود، روی را به لشکر کرد و گفت: «همانا که این مرد راست می‌گوید و ما نه از آن کسانی که راه زنی و خون عَمْرُو بن جَارُود و فرزندانش در گردن گیریم و خون ایشان بر ما حلال نیست، همچنان است که می‌گوید و کسی بر وی دروغ گفته است، اکنون بجویید.» قطارِ قطار اشتر را می‌جستند و افزون از صدبار، اشتر راویَه را بجستند هیچ گمان نبردند. به نزدیک سلیمان آمدند و گفتند: «أَیُّهَا الْأَمِیر، طلب کردیم نیافتیم چه فرمایی.» سلیمان گفت: «عَمْرُو بن جَارُود راست

گفت که مادر خون او و فرزندان او شده بودیم. هیچ شکی نیست که این حرامزاده از شهر بصره نیامده است و ما را هم برین لب فرات می‌باید رفتن مگر او را به دست آریم و هر که از بنی امیه و بنی مروان می‌یابیم می‌کشیم.» لشکر گفتند: «صواب است.» و ناامید شدند و برگشتند و از نادانی آن ملعون، پسر زیاد را رها کردند و آنگاه برگشتند و سوی فرات رفتند. آن ملعون عمرو جارود، چون ایشان ناپدید شدند، پسر زیاد کافر را برگشاد، آن ملعون از بیم جان بی‌هوش شده بود. چون به هوش باز آمد برخاست و بر نجیبی نشست و

ص: ۱۴۴



صد و بیست هزار درم و دینار به عمرو بن جارود داد و می‌رفت تا به دمشق و سلیمان بن صرد همچنان می‌رفت و از هر جانب تاختن می‌برد و هر کس را که از بنی امیه می‌دید می‌کشت تا هزار و صد تن را از ایشان بکشت و به کوفه بازگشت. و مختار درین ایام به کوفه نبود، رفته بود به نزدیک محمد حنفیه، پس سلیمان چون به کوفه رسید نامه نبشت به مختار که «برخیز و بیا که ما عراق بگرفتیم و کوفه را از دشمنان آل محمد پاک کردیم و منتظر آمدن توایم.» ای آنکه به خاک قدمت می‌نازیم باز ای که سر در قدمت می‌بازیم/

باز آ که به اتفاق ای یار عزیز

مغز سر دشمنان پریشان سازیم./ چون نامه به مختار رسید شاد شد و جواب نامه باز نوشت و گفت: «اما بعد، بدان و آگاه باش که من غافل نیم ازین کار و درین تدبیرم و از بهر آنکه از فرزندان امیرالمؤمنین علی محمد حنفیه زنده است و صاحب خون اوست از وی دستوری خواستم و ما را بناخت و دعا کرد و دستوری داد به آمدن من، شما ساعت تا ساعت منتظر می‌باشید والسلام.»

ص: ۱۴۵



مجلس دوازدهم

بیعت کردن مروان و خروج کردن سلیمان بن صرد الخزاعی - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - و کشته شدن وی بر دست عبیدالله زیاد ملعون. روایت کند ابو مخنف که چون یزید هلاک شد و مردم کوفه و شیعه امیرالمؤمنین علی بر سلیمان صرد خروج کردند و گرد آمدند و پسر عبیدالله را و سپاه شام را هزیمت کردند و فرزندان و عیالان و خادمان و غلامان او را بکشتند و او درین وقت به بصره بود، در شب بگریخت و سلیمان از پس او با چهارهزار مرد برفت. پس بر لب فرات برفتند و از عبیدالله ملعون درگذشتند و او با عمرو اصل: عمر. بن جارود به شهر دمشق رفت. عبیدالله زیاد شام و شامات را دید پر آشوب، که یزید ملعون هلاک شده بود و معاویه بن یزید به پادشاهی نشسته و مروان حکم او را زهر داده بود و هلاک کرده و فتنه تمام افتاده بود و مردم دمشق عزم چنان داشتند که بر عبدالله عمر بیعت کنند و او را به جای یزید بن معاویه نشانند و عبدالله بن عمر درین ایام به مدینه بود و در خانه معتکف شده بود. پس چون عبیدالله زیاد ملعون بدان ولایت در رفت مردمان را دید در آشوب افتاده، در ساعت به نزدیک مروان شد. مروان را دید بر کناره ایوان بر کرسی نشسته و زرهی می‌پوشید و نیکو می‌کرد.

ص: ۱۴۶



پسرِ زیاد سلام کرد. مروان جواب داد و او را بنواخت. پس عُبَیدالله زیاد ملعون گفت: «یا سیدی، چه بوده است که چنین متفکری و درکار فرومانده و تو همیشه جلد و گویا بودی، خاصه از بهر دنیا و امروز به تن مرده‌ای و مردم در آشوب افتاده‌اند از بهر امامی و مردم طلب آن می‌کنند که بر عبدالله عمر بیعت کنند، وی را چه حق است و چه سزاوار این کار است تو حق تری و سزاوارتر و تو از پدر فاضل تری و معرف تر و اگر نه آن بودی که ابوبکر وصیت کرد که از پس من بیعت عمر کنند و اگر نه وی را چه حق است و من راضی‌نهام بر بیعت عبدالله عمر مگر بر بیعت تو و کس را امام ندانم و نخواهم مگر تو را، به هر حال ترا این کار طلب باید کردن پیش از آنکه از دست بشود آنگه در نتوانی یافتن.» مروان § اصل: مروان § حکم را خوش آمد. گفت: «ای برادر، زینهار چه تدبیر است؟»

عُبَیدالله ملعون گفت: «بر خیز و از خانه بیرون ای و منادی کن تا همه خلق جمع آیند و آن وقت دَرَم و دینار بیرون کن و هر کس را خلعت و صِلَت بخش تا این کار بر تو ضایع نشود، که این کار به سیم و زر از پیش رود، که مردم این را دوست دارند، که از وی منفعتی یابند.» مروان حَکَم گفت: «یا پسرِ زیاد راست گفتی ولیکن مرا دَرَم و دینار نیست چندان که درین کار بذل کنم و مردم شام را بدان، به خویش کشم و مرا امام خوانند.»

عُبَیدالله زیاد گفت: «دل مشغول مدار که پنجاه خروار دَرَم و دینار از عراق آورده‌ام که درین کار بذل کنم و جان را بکوشم در پیش تو، که تو مرا برادری در دشمنی ابوتراب و فرزندانش، اکنون بر تو مردم جمع کردن، و من دَرَم و دینار می‌بخشم.» چون مروان این سخن بشنید گفت: «خدای تعالی از تو راضی باد § اصل: مباد §، ای برادر.» پس پسرِ زیاد ملعون گفت: «بدان و آگاه باش که این مال و خواسته از بهر آن بخواهم دادن تا چون مردم بر تو بیعت کنند و امامت بر تو راست شود، مرا چنان داری که یزید می‌داشت و مرا سپهسالار لشکر خود کنی، و سپاهی عظیم به من دهی تا من به عراق شوم به حرب سلیمان و آن چهارهزار مرد که فرزندان و عیالان مرا کشته‌اند و مرا آواره کرده و مال و خواسته من بر گرفته‌اند داد خود ازیشان بستانم و خلق را به بیعت تو

ص: ۱۴۷



خوانم و خطبه عراق و کوفه و بصره برنام تو کنم، چنانکه بر نام یزید، آنگاه به زمین حرمین روم - به مکه و مدینه - به کارزار عبدالله زُبَیر و وی را نیز بکشم چنانکه حسین بن علی را بکشتم و مکه و مدینه و زمین حجاز بستانم و ولایت کرمان تا به دریای عمان و دربند و زمین هندوستان و خراسان و ماوراءالنهر بستانم و بر تو راست کنم و هر که جز امامت تو خواهد، زمین از وی پاک کنم.» مروان حَکَم چون این سخن بشنید گفت: «تو منی و من تو، آن کنم که تو فرمایی هر چه صواب است تو می‌فرمای تا من می‌کنم. و تا مرا زندگانی باشد هیچ کاری و شغلی بی اشارت و فرمان تو نکنم.» آنگاه عُبَیدالله زیاد ملعون بفرمود تا نَطْعها بیفکنند و پنج خروار دَرَم و دینار فرو ریختند و امیران و بزرگان و حاجبان یزید را حاضر کردند و موزه سواری بخواست و بدان موزه دَرَم و دینار به مردم می‌داد و بیعتشان می‌گرفت و سوگند می‌داد از بهر مروان به خدای و رسول و ایمان و سه طلاق زن که «هرگز با مروان غدر نکنید و او را به جایگاه یزید دانید و ولایت و امامت او را منکر نشوید و بیعت او نشکنید.» و ایشان بدین موجب سوگند می‌خوردند و زر و دَرَم می‌گرفتند تا همه سپاه شام بر مروان جمع آمدند و او به جایگاه یزید بن معاویه بنشست. آنگاه عُبَیدالله زیاد ملعون میان دربست هر جایگاه که دانست که مال و خواسته است در زیرزمین جمع می‌آورد و به مروان حَکَم می‌داد و جامه‌ها و سلاحها هر چه بود یزید را جمله به مروان داد و مروان در کوشک اماره به پادشاهی بنشست و از هر جانبی مردم را [به] بیعت همی خواند و مردم از بهر سیم می‌آمدند و در بیعت مروان

می‌شدند § آنان که دهند دین ز کف از پی مال

باشند همیشه غافل از فکر مال /

حقا که به آن خسان حیات است حرام

مال و سرشان به اهل دین است حلال. §. آن وقت عُبَیدالله ملعون بفرمود تا نامه‌ها نوشتند به کوهسار و خوزستان و خراسان و طبرستان و فارس و کرمان و دربند و سیستان و تا حد عمان، خلق را به بیعت مروانِ حَکَم می‌خواند و هر کجا نامه وی برسدی سر بر خط مروانِ حَکَم نهادندی § سر بر خط ... مُطِيع و فرمانبردار مروان می‌شدند. § و کار دنیا بر مروانِ حَکَم راست کرد، الا اهل عراق که در

ص: ۱۴۸



بیعت امیرالمؤمنین علی بودند. آنکه مروانِ حَکَم رایت و عَلم یزید را به عُبَیدالله ملعون داد و او را بناخت و سپهسالاری لشکر به وی داد و وی را - از مال عُبَیدالله زیاد - خلعتی داد هر چه تمامتر و گفت: «ترا به زمین عراق باید رفتن و هر که طلب خون حسین بن علی می‌کند سر او را برداری و پیش من فرستی.» آنگاه کار بساخت از بهر رفتن و دیگر روز مروانِ حَکَم را وداع کرد و آن حرامزاده چهل هزار مرد از دِمَشق بیرون آورد و به دو فرسنگی دِمَشق فرود آمد و گفت: «یک دو روز اینجا مقام کنیم تا هر که با ما خواهد بودن در ما برسد.» پس طبل رحیل بزدند و روی به جانب عراق نهادند بر نیت کارزار سلیمان بن صُرَد تا به جایگاهی رسیدند که آن را «عارقه» خوانند. آنجا لشکرگاه بزدند و فرو آمدند و جاسوس سلیمان با ایشان برابر می‌آمد. ازین عارقه جاسوس پیش بیامد و به دو شبانه روز به کوفه آمد به نزدیک سلیمان بن صُرَد و او را آگاه کرد که «لشکر تمام از شام آمد، و عُبَیدالله زیاد با چهل هزار مرد به کارزار تو می‌آیند و من ایشان را به عارقه رها کردم زمان تا زمان برسند.» سلیمان چون این خبر بشنید، به تدبیر حرب کردن مشغول شد و مختار ابو عُبَیدیه به مکه بود و سلیمان را کار قوی گشته بود و کسان فرستاده بود به شهرها و حیهای عرب و مدد خواسته و بیعت می‌گرفت بر امامت زین العابدین که «چنین و چنین کاری پیش آمده است، می‌باید که اول روز ربیع الاول به شهر کوفه به جایگاهی که آن را نُحَيْلَه گویند حاضر آمده باشی، که آن روز را چشم نهاده‌ایم می‌باید که این وعده را خلاف نکنید، که اگر یک روز پس و پیش افتد هیچ کار ما برنیاید و این برادران مؤمن همه هلاک شوند و بزه آن، همه در گردن شما باشد والسلام.» پس چون نامه سلیمان به نزدیک ایشان رسید، هیچ روزگاری نبردند و به یک روز پیشتر وعده را وفا نکردند و به نزدیک سلیمان آمدند و جمله شیعه کوفه را حاضر کرد و بیعت امام زین العابدین بستند و همه را سوگند داد که از وی برنگردند و روی را به هزیمت نهند.

ص: ۱۴۹



پس سلیمان همان روز با قرابات و خاصگیان خود از شهر کوفه بیرون آمد و چهار هزار سوار مسلح همه از شیعه امیرالمؤمنین علی از کوفه با او بیرون آمدند و از هر جانب لشکر روی بدو نهاده بود. اول کسی که آمد مردی بود نام او اسد بن همام با دو هزار مرد و آنکه از شهر جرجان سیصد سوار آمدند. همه مسلح و مهتر ایشان محمد حارث. آنکه دویست مرد از ذوی العقول و مهتر آن قوم، فتح بن محمد بود. آنگاه مردم صُرَیْر آمدند، صد [و] بیست مرد همه پیاده با سِلاح تمام. و مهتران از هر جانبی می‌آمدند از دوستاران آل محمد. اول کس که به لشکرگاه فرود آمد مُسَیَّب بن نَجَبَه بود با هزار سوار از ابن عمان خویش و عَلمهای سفید برافراشته و از پس وی عبدالله نُفَیْل بود، بیرون آمد با هزار مرد از عشیرت خود با اسبان تازی و

نیزه‌های خطی و دَرَقَه‌های مکی و تیغهای هندی، و از پس وی شَدَّاد بن خُزَیْمَةُ العِجَلِی با هشتصد سوار بیرون آمد، همه مردان مرد و مبارزان جهان نورد، و از پس او عبدالله و آل § اصل: عبدالله اوایل § التَّمِیْمِ بیرون آمد با هزار و سیصد سوار، همه شجاعان عرب بر آراسته به سِلاحهای تمام و با وی چهار رایت بود، نامهای امامان بر آنجا نوشته و هر روز و هر ساعت خیل خیل و گروه گروه مردم می آمدند. و عُبَیدالله ملعون درین ایام به موصل بود با آن چهل هزار نامرد، آنگاه خبر بدو رسید که: «سَلیمان صُرَد از کوفه بیرون آمده است با سپاه بسیار، همه از شیعه امیرالمؤمنین.»

عُبَیدالله زیاد روی را به عراق نهاد پس سَلیمان لشکر خود عرض داد، یازده هزار سوار بودند و سه هزار پیاده، و چهارهزار خاصه او بودند آن جمله سپاهش هیژده هزار مرد بودند، همه نامداران جهان و همه دل بر مرگ نهاده بودند از بهر طالت خون حسین. آنگاه جمله بزرگان و مهتران لشکر را حاضر کرد و گفت: «ای برادران، همه حرب کردن را بیارایید و سِلاحها در پوشید، تا همه روی به دشمنان آل محمد نهیم، که عُبَیدالله زیاد ملعون از دِمَشق بیرون آمده است و به موصل رسیده با چهل هزار مرد سوار و پیاده، همه دشمنان آل محمد.» مُسَیَّب بن نَجَبَةُ گفت: «تدبیر ما آنست که نخست به

ص: ۱۵۰



بغداد رویم و آن هزیمتیان را که ازینجا گریخته‌اند بکشیم پس آهنگ پسر زیاد کنیم.» سَلیمان گفت: «با برادران، دست از عُمَرِ سَیِّد و شَمْرِ ذی الجَوْشَن بدارید که هلاکت ایشان بر دست مختار ابوَعُبَیْدَه خواهد بود نه بر دست ما و من از بهر آن می گویم که از امیرالمؤمنین شنیده‌ام که یک روز برکنار رود فُرَات حدیث می کرد گفت: «یا سعید بن مسعود - و سعید عم مختار بود - من غم می خورم از بهر مختار. و آب در دیده وی بگردید، این آن موضع است که فرزندان من فرود آیند و جای خیمه‌های ایشان است و جای ریختن خونهای ایشان، وا غریبانه، ای جان پدر حسین، حال تو آن روز چون خواهد بود. و این جایگاه آنست که آسمان سرخ گردد § اینجاست مکانی که زمین سرخ شود

از خون جگر گوشه من ز بن زمان /

اینجاست که آن سگان بد روز تباه

فرزند مرا به جان نبخشند امان /

فریاد از آن دمی که از حلق حسین

[خون] روی نهاد به دشت چون سیل روان /

فریاد یتیمان چو کشد سر به فلک

هر دم ملک از فلک درآید به فغان. §.

و آنگه روی را به سعید کرد و گفت: و ای بر کشندگان فرزندان من، و برادرزاده تو - مختار ابوَعُبَیْدَه - گروهی را سر ببرد و گروهی را زنده بر دار کند. آن جهان ازیشان رفته باشد و بدین جهان نرسیده باشند.

این شنیده‌ام از امیرالمؤمنین علی و هر چه وی گوید، خلاف نباشد.

پس ما با ایشان هیچ نتوانیم کردن، که کشتن ایشان بر دست مختار خواهد بود و شما تعجیل کنید بر حرب کردن عُبَیدالله زیاد ملعون، چون از وی فارغ شویم، آنگاه مختار را یاری دهیم بر کشتن این قوم و اگر ما کشته شویم طالت ما باز خواهند و در قیامت حشر ما با پیغمبر و اهل بیت او باشد.» همه لشکر را این تدبیر خوش آمد و برین اتفاق کردند و یکدل شدند بر حرب پسر زیاد. پس سَلیمان دیگر باره سپاه را عرض داد، هیژده هزار مرد برآمد. چهارهزار را از میان برگزید، همه مردان مرد و به

سلاحها آراسته و بیشتر آن بودند که با امیرالمؤمنین به حرب جَمَل و صَفِّین بوده بودند، و هر کس که پیاده بودند از مردم بازاری و کسانی که کارزار نکرده بودند همه را به خانه‌های خود باز فرستاد و با این چهارهزار مرد آهنک پسر زیاد کرد و روی را به عُبَیدالله ملعون نهاد و آن روز هر چه در شهر کوفه مردم بودند از

ص: ۱۵۱



خرد § اصل: خورد. § و بزرگ به لشکرگاه بیرون آمدند. گروهی دعا می‌کردند و گروهی می‌گریستند و خدای را می‌خواندند بر ظفر یافتن ایشان بر دشمنان و یکدگر را بدرود می‌کردند و برفتند و آنان که با شهر آمدنی بودند با شهر آمدند. و ایشان برفتند تا به «قَرَقِيسَا» رسیدند، بر در حصار قَرَقِيسَا فرو آمدند و آنجا لشکرگاه زدند و در این ایام در قَرَقِيسَا مردی بود از مهران و سیدان و بزرگان عرب، مردی مردانه و سخی بود و کارزارها بسیار کرده، نام او حَارِث بن زُفَر § این نام در تاریخ یعقوبی و کامل زُفَر بن حَارِث کلابی آمده است. § و به امامت امیرالمؤمنین علی اقرار کردی و اهل بیت را دوست داشتی و پیر شده بود. و درین ایام نحیف و از کارزار باز مانده بود و خداوند مال بسیار بود. چون خبر یافت که سلیمان بر در حصار لشکرگاه زده است با چهارهزار مرد و به حرب عُبَیدالله ملعون خواهد رفتن، حَارِث بن زُفَر کس فرستاد و ایشان را سه شبانه روز مهمان کرد، جمله سپاه را، روز چهارم چون سلیمان آهنک رفتن کرد، حَارِث بن زُفَر وی را گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، شما را نصیحتی دارم، اگر بپذیری بگویم.» سلیمان گفت: «بگو.» حَارِث گفت: «بدان و آگاه باش که من چنین خبر یافته‌ام که با پسر زیاد چهل هزار مرد سوار است و شما چهار هزار بیش نیستید و هیچ پیاده در میان شما نمی‌بینم، فرمان من بر و آن روز که با عُبَیدالله ملعون کارزار خواهی کرد تا جای حصنی نباشد و پناه نبود حرب مکن و یا امیر، خوب نکردی که پیاده را با خود نیاوردی زیرا که در حرب، پیاده سوار را نگاه می‌دارد. در روز حرب پیاده چنان باشد سوار را که دیواری که پناه با وی دهند و سپاه را خیل خیل کن و هر خیل را بفرمای تا جمله حرب کنند و هر مکر و حيله که توانی کردن بکن.» گفت: «پذیرفتم.» و خواست که بیرون آید که ناگاه جاسوسی در رسید که «عُبَیدالله ملعون از موصل بیرون آمد با چهل هزار مرد.» چون این خبر بشنید مردان خود را گرد کرد، و کرسی در میان لشکر بنهاد و بر آن کرسی بنشست و خطبه‌ای آغاز کرد که دلها را بریان و چشمها را گریان کرد و در آخر خطبه [از] وفات پیغمبر یاد کرد و وفات فاطمه و کشتن امیرالمؤمنین (ع) و جفاها که اعدای دین با وی کرده بودند و آنچه با حسن و حسین بن علی - علیهما السلام -

ص: ۱۵۲



کرده بودند به دشت کربلا، در آن خطبه یاد کرد، چنانکه گریه و غریو از میان ایشان برآمد. پس سلیمان گفت: «یا برادران، بدانید و آگاه باشید که پسر زیاد روی به ما نهاده است با چهل هزار مرد، زمان تا زمان به ما رسند و من یقین می‌دانم که میان ما و پسر زیاد حربی عظیم خواهد رفتن، اگر در روز حرب در کارزار شهید کردم مُسَيَّب را بر شما امیر کردم، همه فرمانبردار § اصل: فرمان دار. § او باشید و آن کنید که او فرماید.» مُسَيَّب بن نَجْبَةَ برخاست و گفت: «ای برادران، اگر من نیز کشته شوم عبدالله بن و آل را بر شما امیر کردم، از بهر آنکه او درین کار ضَلَب است و بر برادران خود مهربان است.» چون این بگفت، عبدالله بن و آل گفت: «یا برادران، اگر مرا کشته باشند، رفاعه (۳) نیز بر پای خاست § اصل: خواست. § و گفت: «ای برادران، اگر من نیز کشته شوم خصم شما خدای و رسول است اگر § اصل: که اگر. § روی بر گردانید، تا که همه بر جایگاه کشته شوید

اندر رضای خدای تعالی یا کینه اهل بیت به تمامی باز خواهیم، **إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى**.» چون رفاعه بن شداد این بگفت آن چهار هزار مرد گفتند: «از رحمت خدای دور باد آن کس که جز این کند که بگفتی.» سلیمان چون قوم را چنان دید شاد شد از گفتار ایشان و دانست که بیعت تا مرگ کردند و به هزیمت نخواهند شد. § هر که او جان را به راه حق نباخت

مرد نبود او بر اهل شناخت /

مرد باشد آنکه پیش تیغ دوست

رو نگردانید و سر تا جان نباخت. / §

در ساعت بر نشستند و طبل رحیل را بزدند و از آنجا برفتند و یک شب آن روز هیچ جای مقام نکردند و هیچ درنگ نکردند تا به تکریت. و عُبَیدالله ملعون هنوز به در موصل بود و از آمدن سلیمان هیچ خبر نداشت. ناگاه حرامزاده‌ای در آمد پیش عُبَیدالله کافر و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، سَلِيمَانُ بِه نَزْدِيكَ شَهْرَ تَكْرِيتِ فَرُو آمَدَه اسْت بَا چَهَار هَزَار مَرْد. همه به طالت خون حسین (ع) برخاسته‌اند.» پسر زیاد ملعون چون این سخن بشنید لرزه بر اندام حرامزاده‌اش افتاد در ساعت بر نشست و به جانب سلیمان روانه شد و سلیمان نیز می‌راند تا به یکدیگر رسیدند.

۱ -

۲ و ۳ - اصل: رفاعه.

۴ -

۵ -

۶ -

ص: ۱۵۳

↑↓

پس سلیمان پنداشت که عُبَیدالله زیاد است و ندانست که رافع است. گفت: «هان ای برادران دین، مردانه باشید و از من دور مباشید.» و برنشست و با هم برآویختند و آواز طراقا طراق تیغ و گرز و نیزه بخاست § اصل: بخواست. § و می‌زدند و می‌کشتند و آن روز کارزاری سخت کردند، بر یک جای آن چهار هزار مرد مردانه ده هزار مرد را کشته بودند و از ایشان چهارصد مومن شهید گشته بودند، و رافع به خود کارزار می‌کرد. اگر نه وی بودی، آن روز از آن ملعونان بسیار کس را کشته بودند. پس به آخر آن ملعون حمله کرد بر سپاه سلیمان و قلب را از جای برکند، خواست که به سلیمان رسد ناگاه خالد بن سلیمان از راست او بیرون آمد، تا رافع [به] خود بجنید نیزه‌ای بر پهلوی راست آن ملعون زد، چنانکه ضلَب را گذاره کرد و یک گز از پهلوی چپ آن حرامزاده بیرون شد و از اسب در گردید و جان به دوزخ سپرد.

سپاه عراق چون آن بدیدند حمله کردند و گفتند: «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيٌّ.» و لشکر شام که آن بدیدند پراکنده شدند و رایتشان نگونسار شد و دولتشان خاکسار و روی را به هزیمت نهادند و لشکر عراق از پی ایشان می‌شدند و می‌کشتند و غنیمت می‌گرفتند. پس همانجا که ظفر یافته بودند خیمه بزدند. و هَزِيمَتِيَانِ بعضی روی به عُبَیدالله زیاد کافر نهادند، خسته و مجروح و دلشکسته و هیچ کس را از ایشان نه عقل بود و نه هوش از آن هیبت که بدیشان رسیده بود.

عُبَیدالله ملعون چون هَزِيمَتِيَانِ را بدید بدان نوع، بانگ را برایشان زد و گفت: «وَيْلُكُمْ، شما را چه بود و چه رسید! شما ده هزار سوار بودید. سپهسالاران کجا شد!؟» گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، بودنی بود و آنچه خواهد بودن آن نیز ببیند، اگر مردان اینانند که ما دیدیم، ایشان چهار هزار مرداند که از چهارصد هزار مرد مبارز روی نگردانند.»

عُبَيْدِ اللَّهِ ملعون چون این سخن بشنید بی هوش شد و صَرَعَش فرو گرفت § صَرَعَش ...: صرع او عود کرد و وی را انداخت. § و جهان بر چشم وی تاریک شد. چون باهوش آمد بفرمود تا طبل رحیل بزدند و پسر زیاد با سی هزار مرد سوار و پیاده، روی به سلیمان نهاد. چون برابر سلیمان رسیدند بر نیم فرسنگی فرو آمدند و هر دو لشکر طلایه بیرون کردند از سپاه سلیمان دوپست مرد بیرون رفتند و از سپاه

ص: ۱۵۴



کافران سه هزار بیرون رفتند. چون بامداد بود حرب را بیاراستند و از هر دو سپاه آواز حرب بخاست و تنگ به یکدگر در آمدند و سلیمان هزار سوار به مُسَيَّب داد با علمی سفید و مَيْمَنَه‌ی سپاه خود بدو داد و هزار سوار به عبدالله و آل داد و بفرمود تا در مَيْسِرَه بایستاد و جناح به رفاعه داد با هزار سوار و عبدالله نُفَيْل § اصل: نُؤْفَل § را بر ساقه‌ی لشکر بداشت و سلیمان در قلب لشکر بایستاد با هزار سوار و همه با سِلَاح تمام و خالد بن سلیمان را بر دست راست خود بداشت با هزار سوار و بنه و خزانه را از پس خود فرو داشت و پسر زیاد ملعون هفت هزار مرد را به [حُصَيْن بن] نُمَيْرِ داد و مَيْمَنَه را بدو سپرد و هفت هزار را به یوسف بن عقاب داد و مَيْسِرَه بدو سپرد و هفت هزار مرد را به سعد بن اسد العَجَلِي داد و جناح بدو سپرد و پسر زیاد ملعون در قلب لشکر بایستاد و با پانزده هزار سوار، همه مبارزان شام و هر دو گروه روی به هم آوردند و حرب در پیوستند. روز چهارشنبه هشتم جمادی الاخر در سال شصت و § اصل: هفتاد و پنج. رک تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۵۸ § پنج از هجرت پیغمبر (ص). پس پسر زیاد ملعون بفرمود تا اسبی گرانمایه پیش آورند، بر نشست و پیش آمد و به بانگ بلند گفت: «یا سلیمان، خروج کردی بر ما و عیالان و فرزندان مرا [کشتی] و مال و خواسته همه غارت کردی، پنداشتی که کار با تو افتاد و ما نیست شدیم، و یلک، من همانم که حسین را در دشت کربلا به فرمان من کشتند. شما امروز از دست و شمشیر من چگونه جان برید. اگر فرمان من برید ازین طالت خون حسین علی دست بدارید و توبه کنید، من نیز طالت خون خواستن فرزندان و عیالان خود از شما دور کنم و شما را عفو کنم. آنگاه شما همه در بیعت امیرالمومنین مروان حکم آید تا بدین جهان از تیغ من برهید و بدان جهان از دوزخ بجهید. یا سلیمان، اگر فرمان کنید کس را با شما کاری نیست.» سلیمان گفت: «اسب مرا بیارید.» اسب را بیاوردند بر نشست و پیش آمد و بانگ کرد که: «يَا لثَارَاتِ الْحُسَيْنِ § اصل: با اشارات الحسين. § (ع)، ایزد تعالی شما را یار و نگهدار باد.» و روی به عُبَيْدِ اللَّهِ ملعون کرد و گفت: «یا شقی بن الشقی، پیش من باید آمدن و سپاه را

ص: ۱۵۵



بگذاشتن § اصل: بگذاشت. § و به تن خود برابر من بایستادن به مُبَارَزَت و من سوگند خورم به روان قتیل کربلا اگر برابر من آیی ترا ضربتی چشانم که هرگز نچشیده باشی و ترا به زارتر حالی بکشم.»

عُبَيْدِ اللَّهِ زیاد ملعون چون این سخن بشنید، خشم گرفت و نیارست که به روی او بیرون آید، که دانست که او نه مرد میدان وی است، خاموش شد و عنان را باز کشید و باز پس تر شد و آواز نداد. § کجا سگ تواند که با نره شیر

در آویزد از روی کوشش دلیر

خصوص آن سگی که چو ابن زیاد

بداد از پی جاه، دین را به باد

سَلِيمَان چون دید که آن ملعون آواز نمی‌دهد و بیرون نمی‌آید روی به یاران خود کرد و گفت: «يَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ، آگاه باشید که دشمن بسیار است، آن ملعونان سی و شش هزار مرداند و ما اندکیم، هیچ اندیشه مدارید که خدای تعالی اندک مومنان را ستوده است و منافقان را نکوهیده آنجا که گفت: «كَمْ مِنْ فِتْنَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِتْنَهُ كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ» §سوره بقره، آیه ۲۴۹ اگر چنان بود که ما به یکبار حمله کنیم دست ایشان را بود و بر ما غلبه کنند، که لشکر بسیار است. پس چنانکه رسم عرب است یکان یکان بیرون شویم و اول من بیرون خواهم رفتن به حرب کردن، اگر چنان بود که ظفر مرا باشد و به مراد رسم، پیش شما باز آیم و اگر دیگر گونه بود و شهید شوم، خدای تعالی از من قبول کند و مرا و شما را بیامزد. وصیت می‌کنم شما را که پشت به دشمن ننمایید و به هزیمت نروید و بدین جهان فانی غره نشوید و اگر به هزیمت بروید به زارترین [حالی] کشته شوید.» این بگفت و اسب را برانگیخت و از قلب سپاه بیرون آمد و در میان به مصاف باستاد با سلاح تمام و سَلِيمَان صاحب رایت امیرالمومنین (ع) بود و هرگاه که امیرالمومنین (ع) حمله کردی اگر صد هزار تیغ در روی او کشیدندی سَلِيمَان عَلم کز نکردی.

ص: ۱۵۶



این روز مُبَارَزَت می‌کرد و اسب را ناورد می‌داد و از چپ و راست می‌گردید و بانگ می‌کرد که: «هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ؟» معنی: آیا هموردی هست؟ § بیاید تا هنر من بینید. اَنَا خَادِمُ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ (ع).» هنوز این سخن تمام نگفته بود که سواری اسب را در میدان افکند از قلب عُبَيْدِ اللَّهِ زِیَاد ملعون، نام او «جهاتمه بن سِیْبِ الْأَمْوِي» بر اسبی آدم نشسته و زرهی زرانود پوشیده و دو تیغ حمایل کرده و کمری از زر بر میان بسته و این ملعون از آن ملعونان بود که در دشت کربلا با حسین علی (ع) حرب کرده بودند و عباس علی رفته بود تا مشکی آب بیارد از فُرَات، چون آب نزدیک برادر خود آورد، این حرامزاده ناگاه در آمد و ضربتی زد بر دست او و دست او را از کتف بینداخت. پس این روز به میدان در آمد، سَلِيمَان او را بشناخت، بانگ را بر وی زد و حمله کرد و آن ملعون نیز حمله کرد سَلِيمَان او را چندان زمان نداد که آن شعری که روایت خواست کردن، بگوید. همچون شاهین اندر آمد و وی را یک نیزه زد بر سینه و از پشت او بیرون برد و آن ملعون را از اسب درگردانید، در حال جان به دوزخ فرستاد. سَلِيمَان فریاد بر آورد که: «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع)» ایزد تعالی را یاد کرد. باری دیگر مبارز خواست.

سواری دیگر بیرون آمد نام او رِيَّاحُ بْنُ كَلَيْبِ الشَّيْبَانِيِّ و این ملعون آن بود که پیراهن بر تن زینب بنت علی (ع) بدریده بود. برابر سَلِيمَان آمد و حمله کرد، سَلِيمَان در آمد و یک طعن بر گلوش چنان زد که از قفاش بیرون آمد. آن حرامزاده کافر از اسب درگردید و جان به دوزخ فرستاد. سَلِيمَان صُرْد تکبیر کرد و پیشتر شد و مبارز خواست.

سواری دیگر بیرون آمد، نام او عَقَابُ بْنُ قَيْسِ بْنِ الْبَخْتَرِيِّ برادرزاده‌ی ابوجهل بن هشام - لعنه الله - و آن ملعون، فرعون اهل بیت بود و هرگز نماز نکردی و روزه نداشتی و سر از جنایت نشستی و گفتی: «اگر ده هزار از اولاد فاطمه یابم بکشم و هیچ باک ندارم.» پس این روز به جنگ سَلِيمَان صُرْد بیرون آمد، خود را آراسته و اسب را در سِتْلَاح غرق کرده و همچنان بدر آمد، حمله کرد سَلِيمَان نیز حمله کرد و از

ص: ۱۵۷

میان ایشان غبار بخاست چنانکه هر دو در میان گردوغبار ناپدید شدند. آن ملعون در آمد و ضربتی زد، سلیمان آن را به دَرَقَه بگرفت و کارگر نیامد، خواست که [ضربتی] دیگر زند، سلیمان برگشت و نیزه‌ای بر ران او زد، از رانش گذاره کرد و از سلاح و تن او با پهلوی اسب برفت و سنان نیزه، در شکم اسب افتاد و اسب و آن ملعون هر دو بر زمین افتادند و اسب عقاب بن قیس بشکست و جان از وی جدا شد. سلیمان گفت: «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيٌّ». اسب را بر وی براند و بیشتر شد و مبارز خواست. پس عمر بن مروان حَکَم بیرون آمد، پون کوه پاره‌ای از آهن و پولاد، از بسیاری سلاح که بر تن او بود و شاعر بود و چهار هزار بیت گفته بود در هجو امیرالمومنین (ع) و چهار هزار در مدح یزید - علیه اللعنه - گفته بود و هرگز نماز نکردی و گفتی: «نماز نکنم تا در تشهد نباید گفتن اللهم صل على محمد و آل محمد

، که من نخواهم که نام ایشان بر زبان رانم.» پس این ملعون در میدان آمد و بانگ بر سلیمان زد و حمله کرد و سلیمان نیز بغرید و حمله کرد و چندان وی را زمان نداد که مردی شربتی آب باز خورد و نیزه‌ای بر تهیگاه او زد و از دیگر سوی بیرون آورد و از اسب در گردانید آن ملعون از جای بجست و خواست که پیاده گردد و بگریزد، سلیمان از قفای او فرار رفت و یک طعن نیزه‌ی دیگر بر پشت او زد و از سینه‌اش بیرون برد و دیگر باره بر زمین زد. آن ملعون جان بداد. سلیمان تکبیر کرد و مبارز خواست و یک یک که بیرون می‌آمدند § اصل: و آو. § او می‌کشت تا ده مبارز را به دوزخ فرستاد، و مبارزت می‌نمود به یاری خدای تعالی و دولت مصطفی و دوستی اهل بیت مصطفی (ص) و دعای مومنان تا هفتاد و یک مبارز را - همه مهتران و سروران عُبَیدالله زیاد ملعون را - به دوزخ فرستاد و همچنان می‌غرید و مبارز می‌خواست و شعر می‌گفت و ثنا می‌کرد خدای را و صلوات می‌فرستاد بر محمد و آلش و بر امیرالمومنین و فرزندان او آفرین می‌کرد. عُبَیدالله زیاد ملعون چون چنان دید و آن مبارزت و جولان کردن سلیمان دید خشم گرفت و گفت: «ای قوم، شرم ندارید از این یک مرد که هفتاد و یک مرد را

ص: ۱۵۸

بکشت؟» سپاه شام خواستند که حمله کنند، حُصَین بن نُمَیر در پیش آمد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، ساعتی توقف کن تا من حیلتی کنم بر وی و شر او کفایت کنم.» آنگاه هزار مرد را برگزید از مبارزان شام و گفت: «یا جوانمردان، آراسته باشید بر طرف میدان و حمله کردن را، بر گرد سلیمان باشید و می‌نگرید تا من بیرون روم بر آن دشمن و مناظره کنم. آنگاه اشارت کنم تا شما جمله بیایید.» ایشان گفتند: «چنین کنیم.» و همه ساخته و منتظر می‌بودند اشارت آن حرامزاده را. آنگاه حُصَین بن نُمَیر در میدان آمد و بگردید بر سیبل تماشا و آنگاه با نزدیک سلیمان آمد و گفت: «مرا با تو سخنی است، می‌خواهم که بگویم.» سلیمان بخندید، دانست که در گفتن او هیچ فایده نیست گفت: «ای ملعون، بس آراسته آمده‌ای برابر مرگ، بگو تا خود چه خواهی گفتن.» حُصَین بن نُمَیر گفت: «بگوی تا با ما این کارزار از بهر چه می‌کنی؟ ندانی که ترا با امیرالمومنین مروان حَکَم طاقت نباشد. آخر چه طلب می‌کنی درین کار، بگوی تا ما مراد به تو دهیم تا این خونها ریخته نشود.» سلیمان گفت: «ترا با این پرسیدن چه کار است. چرا از پس آن نشوی که مسلمان شوی و تن خود را از دوزخ خلاص دهی؟ و اگر حرب را آماده‌ای تا همین ساعت ترا به دوزخ رسانم.»

حُصَین بن نُمَیر چون این سخن بشنید اشارت کرد، آن هزار مرد به یکبار حمله کردند. سلیمان چون چنان دید گفت: «یا ملعون، مکر کردی.» و اسب را برانگیخت و بر روی آن هزار مرد و اشد و حمله کرد و کارزار پیش گرفت.

پس پسرش خالد آن بدید اسب را برانگیخت و حمله کرد و پیش پدر آمد و هر دو با هم بایستادند و تیغ در نهادند و نیزه را

کار فرمودند و از هر جانبی که حمله کردند، دَمار از آن حرامزادگان بر آوردندی و حرب می کردند تا نود و چهار مرد را به دوزخ فرستادند و دیگران را به قلب لشکر پسرِ زیاد ملعون بردند. پسرِ زیاد خواست که به تن خود حمله کند با همه سپاه، ناگاه گردی پدید آمد از دست چپ چنانکه جهان تاریک شد، و کس ندانست که آن چیست و چشم هر دو سپاه بر آن گرد سپاه افتاد،

و می نگریدند تا چه خواهد بودن چون ساعتی بر آمد از میان گرد، عَلَمِ عُمَرِ سَعْدِ و شِمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ و سِتَّانِ اُنْسِ بدیدند با دو

ص: ۱۵۹



هزار مرد، همه کشندگان حسین بن علی § بر شمر لعین شوم غدار

لعنت باد از حی دادار /

بر هر که کشید تیغ کینه

بر سبط نبی و آل ابرار. §. ایشان شنیده بودند که سلیمان بن صُیُود با عُبَیدالله زیاد ملعون حرب می کند به یاری وی آمدند. مُسَيَّبُ بْنُ نَجَبَةَ چون چنان دید گفت: «ای برادران، نه من شما را گفتم که اول ما را به بغداد باید رفتن به حرب آن ملعونان؟ اکنون نزدیک ما آمدند ولیکن هیچ کس را از مرگ چاره نیست.» او درین سخن بود که عُبَیدالله زیاد ملعون سی و هفت هزار سوار را گفت: «حمله کنید به یکبار بریشان.» سلیمان چون چنان دید، سپاه خود را به دست اشارت کرد، آن چهارهزار مرد حمله کردند، اول کس که حمله کرد مُسَيَّبُ بْنُ نَجَبَةَ بود و در پیش آمد، سربرهنه کرد با هزار سوار، خود را بر عُمَرِ سَعْدِ زد و با یکدگر برآویختند و همه را بر هم زد و به یک لحظه دویست مرد را بکشت و از پس او عبدالله نُفَیْلُ حمله کرد بر قلب عُبَیدالله زیاد ملعون و از پس او عبدالله و آل حمله کرد با هزار مرد. سلیمان و خالد هر دو لشکر باز داشتند § چنین است در متن. § و حمله کردند و هر دو سپاه با یکدگر برآویختند و خاک و غبار از سنب اسبان درهوا شد و از زخم تیغ مردان و نعره گردان و صَیْهِلِ اسبان و طراق طراق سنان و جَرَسْتُ کمان و های و هوی شجاعان، قیامت در عالم افتاد و خون در میدان روان شد و سرهای گردان در میان، گردان شد. کمیل شامی روایت کند که من کارزار بسیار دیده بودم چون جَمَلِ و صِفِّینِ و کارزارهای دیگر، هرگز روزی از آن صعب تر ندیدم، و نزدیک بود که آن چهارهزار مرد سی و هفت هزار مرد را هزیمت کنند § اصل: کند. § از یکدلی و همپشتی و مردانگی. پس چون کارزار سخت شد، سلیمان از اسب فرو آمد و پیاده شد و دامن زره را به کمر زد و تیغ برکشید و مانند شیر گرسنه که صید را ببند و حمله کند، حمله کرد و مردم را بر یکدگر زد و می زد تا بسیاری را بکشت، چنانکه لشکر شام در مُبَارَزَتِ کردن او عجب بماندند و گفتند: «اگرچه ما علی (ع) را در کارزار زنده ندیده ایم که از شجاعت او و وصف کنند، اکنون این را می بینیم که بر دوستی وی چه می کند.»

خالد

ص: ۱۶۰



بن سلیمان چون دید که پدرش پیاده گشت او نیز حمله کرد و مانند دو شیر بریشان حمله کردند و تا وقت آفتاب فرو شدن شمشیر می زدند و مردم می افکندند، چنانکه بر زمین نیارست رفتن مگر بر کشتگان و زمین جمله گل شده بود از بسیاری خون و از لشکر شامیان ده هزار کشته شده بودند و پانصد مرد به جان کندن بودند و از هر دو سپاه آنان که زنده بودند همه خسته و

مانده بودند. عُبَیدالله ملعون چون باز گشت گفت: «اگر [از] سپاه ما ده هزار کشته شده است، چنان دانم که از سپاه ایشان هیچ نمانده است، فردا همه را اسیر بگیریم و به زارتر حالی بکشیم.» چون سلیمان با لشکرگاه آمد، یاران همه مجروح بودند سلیمان سواری پانصد برگرفت و خود به طلایه بیرون رفت، از پشت اسب به زیر نیامد و وی را نیز هفت جایگاه جراحت بود و می‌نالید از درد آن جراحتها ولیکن صبر می‌کرد و برگرد سپاه می‌گردید تا که یک پاس از شب بگذشت. سپاه او همه به یک جای گرد آمدند و سلیمان صُرَد را گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، بدان و آگاه باش که ما چهار هزار مرد بودیم که از کوفه بیرون آمدیم. اکنون دو هزار و پانصد مرد مانده‌ایم، دیگران کشته شدند ازین یک حرب و اگر ما را فردا حرب باید کرد، ما هیچ طاقت نداریم از آنکه ما را قوت نمانده است و این ملعونان را هر روز مدد می‌رسد و هر چند ازیشان بیشتر می‌کشیم بریشان به دید نمی‌آید از کثرت ایشان، اکنون رأی و تدبیر آنست که درین تاریکی برویم و آتش در لشکرگاه عُبَیدالله ملعون زنیم تا چون ایشان به کشتن آتش مشغول شوند ما بگریزیم و به هر کجا رسیم فریاد کنیم «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع)» و با نزدیک کوفه رویم و بار دیگر لشکری جمع کنیم و دمار ازین ملعونان برآریم و طالت خون حسین بن علی (ع) باز خواهیم.» چون سلیمان از یاران خود این سخن بشنید روی را ترش کرد و ناخوشش آمد و سر در پیش افکند بعد از ساعتی سر برآورد و گفت: «والله که من از این جا نروم و دشمنان را رها نکنم، و من چگونه روا دارم که بی آنکه ظفر کرده باشم ازیشان باز گردم و پشت بدیشان نمایم، این معنی هرگز ممکن نباشد تا جان در تن من باشد، به هر دو دست شمشیر زنم تا که کشته شوم، که بهتر نیستم از حسین علی (ع) و ما ازین روز بهتر کجا یابیم.» چون آن دو هزار و پانصد مرد از

ص: ۱۶۱



سلیمان این سخن بشنیدند، همه گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، نیکو گفتی و رای تو قوی‌تر است، فرمانبرداریم و همه درین سخن که گفتی با توایم § جان ما با فدا آل و اولاد رسول نیستیم از کید دشمن بهر جان خود ملول § ولیکن چه کنیم که در تن ما هیچ قوت نیست که با این دشمنان بکوشیم.» سلیمان گفت: «یا برادران، شما دل به شهادت خوش کنید.» همه برین قرار دادند و جمعی به خواب مشغول رفتند و سلیمان همچنان به خود طلایه می‌داشت.

چون ساعتی نیک برآمد سلیمان نیز از اسب فرود آمد و بخفت و در ساعت طلایه پسر زیاد برسد به سپاه سلیمان و گوش می‌داشتند، هیچ آواز نشنیدند برگشتند و به نزدیک عُبَیدالله زیاد ملعون رفتند، گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، سپاه سلیمان تاکنون بانگ و مشغله و آشوب می‌داشتند. اکنون هیچگونه آواز ایشان نمی‌شنویم، چنان پدیدار است که همه خفته‌اند، اگر کاری خواهید کردن اکنون باید کردن و اگر فرمان برید، بریشان شیخون بریم و همه را در خواب بگیریم و چنان کنیم که امشب یک تن را زنده نگذاریم.» پسر زیاد ملعون گفت: «رضا ندهم شیخون کردن را، نبادا که مکر و حيله کرده باشند و از هر جانبی پراکنده شده، چون شما تاختن برید از هر جانبی کمین بکشایند و شمشیر درنهند و از شما یک تن را زنده رها نکنند. یک امشب صبر کنید که چون فردا روز شود هیچ کس از دست ما نرهد.» چون پسر زیاد ملعون این بگفت لشکر شام آرام گرفت و طلایه به طلایه گاه باز رفت. چون روز گشت سپاه عُبَیدالله ملعون طبل عداوت را بکوفتند و بوق ستم را بدمیدند و عَلم کفر را بر پای کردند و سپاه کفر برنشست و به حربگاه اندر آمدند و عُبَیدالله زیاد ملعون به خود بیرون آمد و گفت: «یا سلیمان بیرون ای تا با یکدگر بگردیم و بکوشیم و مردانگی یکدگر ببینیم.» سلیمان بیرون آمد و برابر او بایستاد، بانگ بر عُبَیدالله ملعون زد و بر وی حمله کرد، آن ملعون حمله سلیمان و شجاعت وی دیده بود گفت: «یک ساعت صبر کن تا بروم و باز آیم.» سلیمان وی را از

دست بدا و آن حرامزاده از دست وی بجست و خود را در قلب لشکر انداخت. سلیمان در میدان بگشت و مبارز خواست، از سپاه شام مبارزی بیرون آمد نام

ص: ۱۶۲



او غِیَاث بن أَشْوَدَ الهمدانی، و بر سلیمان حمله کرد و بگردید. سلیمان یک طعن نیزه بر دهان او زد و از قفاش بیرون آورد، و از اسب در گردانید و سرش در گردن شکست. سلیمان دیگر باره به میدان رفت و مبارز خواست، سواری دیگر بیرون آمد، نام او عَلاء بن عقاب المزیذی و از شهر بصره بود و قاسم بن حسن را این حرامزاده کشته بود و شعری می خواند و خود رامی ستود بر کشتن قاسم بن حسن (ع). چون سلیمان وی را بدید خرم شد و از حمیت دین و از بهر قاسم بن حسن حمله کرد و یک طعن نیزه بر شکم او زد و مقدار یک گز از پشت او بیرون برد و آن ملعون نیز جان بداد، و دیگر باره مبارز خواست. دیگری بیامد، او را نیز بیفکند و یک یک را می انداخت تا بیست و شش مرد را از مبارزان کفار بر زمین زد و جان به مالک دوزخ سپردند. [چون] عُبَیدالله زیاد ملعون چنان دید به نفس خود با بیست و نه هزار مرد حمله کرد و سلیمان نیز حمله کرد و پسرش خالد چون چنان دید به یاری پدر آمد و مُسَیَّب نیز حمله کرد و عبدالله بن و آل نیز حمله کرد با دو هزار و پانصد مرد که بودند اندر آمدند و با یکدیگر بر آویختند و کارزاری سخت بکردند و به یک ساعت دو هزار سوار را از لشکر عُبَیدالله ملعون بر زمین زدند و چون روز گرم شد سر آب سپاه شام داشتند و یاران سلیمان را آب نبود و تشنه شده بودند. چهارهزار مرد تیرانداز که در سپاه شام بودند همه را بفرمودند تا تیرباران کردند بر سلیمان و سپاه او و وقت زوال بود و روز گرم شده بود.

سلیمان از بسیاری تیر و نیزه که بر وی آمده بود خود را سنگین دید و اسب نیز مانده شده بود. سلیمان دیگر باره پیاده شد و دامن زره بر [کمر] زد و حمله کرد و از هر سوی که وی روی فرا کردند همه بگریختندی و بسیاری از ایشان را بگشت، چنانکه لشکر شام در کار او عاجز شدند تا ناگاه ده هزار سوار بر سلیمان حمله کردند و به گرد او درآمدند.

سلیمان دَرَقَه را در روی کشید و با ایشان بر آویخت و هر چند کوشیدند تا او را از پای درآرند نتوانستند و او همچنان کارزار می کرد تا ناگاه حرامزاده ملعونی یک چوبه تیر بر پیشانی او زد و از قفای او بیرون آورد. سلیمان گفت: «هَذَا

بِمَحَبَّةِ اللَّهِ وَ رِسْوَلِهِ وَ أَوْلَادِ الرِّسْوَلِ عَلَيْهِمُ السَّلَام.» این بگفت و از پای درافتاد و جان پاکش به علین رسید، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ رحمت به روان پاک او باد

کز مهر علی و آل جان داد.

ص: ۱۶۳



خالد بن سلیمان چون پدر را کشته و افکنده دید گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» سوره بقره آیه ۲۵۶، برسید بدانچه می طلبید. آنکه فراز آمد و علم پدر بر گرفت و حمله کرد هم بر آن جایگاه که پدرش افتاده بود و جهد کرد تا مگر پدر را بر تواند گرفتن، نتوانست از آنکه سپاه کافران بسیار بودند.

پس حُصَیْب بن نُمَیْر با پنج هزار سوار حمله کرد و بر گرد مُسَیَّب بَيْنَ نَجَبَةَ درآمدند و او نیز همچنین حمله برد و مرد می انداخت و مُبَارَزَت می نمود تا کشته شد و جان پاکش به بهشت عنبر سرشت رسید، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

از پس او عبدالله بن و آل از پشت اسب جدا شد و علم را بر جایگاه بداشت و بسیار کارزار دیگر بکرد چنانکه سپاه شام در وی عاجز بماندند در آن حمله کردن و مُبَارَزَت نمودن. وی ناگاه چشم او بر حُصَیْب بن نُمَیْر افتاد، بر وی حمله کرد، ناگاه

اسب او خطا کرد و از پشت اسب جدا شد و شامیان گرد وی درآمدند و وی را شهید کردند، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

چون رِفَاعَةَ § اصل: رِقَاعَهُ § بن شَدَّاد چنان دید که عبدالله و آل کشته شد، عَلم به دست خود گرفت. عُمَرُ سَيِّدُ و شَمْرُ ذِي الْحَيْوُشْنِ چون چنان دیدند با پنج هزار مرد بر رِفَاعَةَ بن شَدَّاد حمله کردند و حربی عظیم بکردند و تا نماز شام حرب می کردند. چون تاریکی شب درآمد طبل باز گردیدن را بزدند و هر دو سپاه باز گشتند. رِفَاعَةُ بن شَدَّاد چون به لشکرگاه باز آمد نگاه کرد از آن دو هزار و پانصد سوار که به حرب رفته بودند خود را می دید و خالد را با سیصد سوار دیگر، همه خسته و مجروح شده بودند و هیچ بر جای خود ساکن نبودند و بر جان خود ایمن از بسیاری جراحات که بدیشان رسیده بود. رِفَاعَةُ بن شَدَّاد دانست که هیچ چیز بدیشان نتواند کردن، به لشکرگاه خود باز آمد و با یکدگر مقدم بنهادند که چون آفتاب برآید، ایشان دو فرسنگ راه رفته باشند به راه کوفه.

آن را که محبت علی هست

ز نهار بشو [ید او] ز جان دست

[آنان] که محبت مرتضی اند

[پیوسته] قرین مصطفی اند

[آنان که عدو] ای آل اویند

[در حشر همه] سپاه رویند

ص: ۱۶۴



و خالد بن سلیمان با سوار [ی] چند آهنگ خراسان کردند به نزدیک عبدالله بن خازم السُّلَمِی، و این عبدالله بن خازم خروج کرده بود بر عبدالملک بن مروان و بر وی بیرون آمده بود و کارهای صعب می کرد و خالد بن سلیمان اسفهسالار وی بود و طالت پدر می خواست که باز خواهد. او را غلامی بود ترک، نام او نوشتکین، کارها کرد با عبدالملک مروان که وصف آن نتوان کرد. و عُبَیدالله زیاد ملعون را خبر نبود از رفتن ایشان،

یاران را گفت: «فردای دیگر مانده است که از ایشان یک تن را زنده نگذاریم.» پس روز دیگر برخاستند از لشکر عراق کس را ندیدند. لشکرگاه غارت کردند و عُمَرُ سَيِّدُ را در حربگاه دو جای جراحات رسیده بود. پسر زیاد او را و یارانش را خلعت داد و به کوفه روانه کرد و عُبَیدالله ملعون از آنجا § اصل: از نجا § به موصل رفت و آن شب که خالد بخواست رفتن، نخست پدرش را و مُسَیَّب را و عبدالله و آل را و هر مؤمن را که یافتند در گور کردند و هر وقت زیارت می کردند. ابو جعفر دوانقی آن گورها ویران کرد تا کسی آن گورها را زیارت نکند. پس آن خبر به مختار رسید به شهر مکه، زار زار بگریست بر سلیمان بن صُرْدُ الخُزَاعِی و یارانش § هر که از بهر شهیدان گریه و زاری کند

رحمت جبار عالم سوی او یابد نزول

ای خوشا آنان که عمر و زندگانی را تمام

در رضای حق به سر کردند و اولاد رسول./ §.

و از پس آن عزم کرد که به کوفه آید.

ص: ۱۶۵

از خروج کردن مختار ابو عبیده و آمدن او از مکه و بیعت کردن ابراهیم اشتر و مؤمنان دیگر بر مختار.

روایت کند ابو مخنف لوط یحیی الازدی که چون عبیدالله زیاد حرب کرد با سلیمان بن صیرد و وی کشته شد [و] مسیب بن نجبه و عبدالله بن و آل و آن جماعت مؤمنان کشته شدند، این خبر به مختار رسید وی بسیاری زاری بکرد و هفت روز تعزیت ایشان بداشت و مختار درین ایام به طایف بود و تدبیر خروج می کرد. پس از طایف برخاست و به مکه آمد و آن روز که به مکه آمده بود سپاه شام آمده بودند با حصین ثمیر و بر در مکه میان بطحا کارزار می کردند با عبدالله زبیر، از بهر آنکه او دعوی امامت می کرد و می گفت: «امام منم، نه مروان است و نه بنی امیه و نه بنو هاشم.»

و اینان هیچکدام را طاعت نداشتی و خطبه برنام خود کرده بود و سپاه شام شب و روز کارزار می کردند با عبدالله زبیر و کار بر پسر زبیر تنگ شده بود که ناگاه مختار به مدد وی آمد و پنداشت که کاری می کند و کارزاری سخت بکرد با سپاه شام و این حرب نه از بهر عبدالله زبیر کرد،

بلکه از بهر آن می کرد که مختار با عبدالله زبیر شرط کرده بود که «اگر من ترا نصرت کنم بر حرب دشمن و لشکر شام را به هزیمت کنم با من سه کار بکن یکی آنکه هر وقت مرا کاری باشد به نزدیک تو، مرا باز ندارند اگرچه در روزی ده بار باشد. دهم اگر ولایت ترا باشد کوفه به من دهی. سیم آنکه با اهل بیت پیغمبر زندگانی نیکو کنی و حرمت ایشان نگاه داری.» عبدالله زبیر با مختار این شرطها بکرد و

ص: ۱۶۶

سوگند خورد که همچین کنم اما نکرد آن حرامزاده، پس مختار از بهر آن شرطها او را یاری کرد نه به کارزار کردن با شامیان § در مورد بیعت مشروطه مختار با عبدالله زبیر رک روضه الصفا ج ۳ ص ۲۱۳. و خدای تعالی مختار و او را ظفر داد تا شامیان به هزیمت رفتند و بسیاری ملعونان را بکشت. و عبدالله بن زبیر در مکه به خلیفتی بنشت و حجاز و یمن و طایف بگرفت و عراق سرتاسر و کوهستان و خوزستان، و درین ولایتها همه خطبه و سکه به نام خود کرد. و چون عبدالله زبیر قوی شد، امیران § اصل: و امیران § و عاملان از هر جانبی بفرستاد، و امیر [ی] خوزستان به برادرش جعفر زبیر داد و ولایت کوفه به عبدالله یزید § پس از مرگ یزید که مردم کوفه عمرو بن حرث جانشین عبیدالله زیاد را طرد و اخراج کردند عبدالله زبیر، عبدالله بن یزید انصاری را به امارت کوفه منصوب کرد و ابراهیم بن محمد بن طلحه هم به عنوان مستوفی یا خراجستان کوفه با او همراه بود. ترجمه کامل ج ۶ ص ۱۷. داد و به مختار نداد با آنکه شرط کرده بود و سوگند خورده و عراق به محمد ابراهیم طلحه § چنین است در متن. در تاریخ ابن اثیر این نام ابراهیم بن محمد بن طلحه و مستوفی کوفه معرفی شده است. § داد و ولایت خراسان به عبدالله بن خازم السلمی داد و خود در مکه بنشست و هیچگونه با مختار ننگرید و از وی ناندیشید § اصل: نه اندیشید. § و وی را خوار § اصل: خار. § کرد و از آن عهد که با وی کرده بود بیرون آمد و گفت: «این ثقفی را - یعنی مختار را - پیش من راه مدهید.» مختار را معلوم شد که او را خوار کرده است. پس عبدالله زبیر گفت: «که را به امیری عراق فرستم و کیست که این کار را شاید؟ از آنکه مختار اندر عراق باشد و او مردی شرانگیز است.» گفتند: «عبدالله مطیع را بفرست، که او مردیست با هیبت و شکوه و شایسته این کار و میان او و مختار دوستی است و مختار او را نیازارد.» عبدالله مطیع

درین ایام امیر طایف بود از قِبَلِ عبدالله زُبَیر. پس کس فرستاد و وی را باز خواند و خلعتی نیکو داد و عَلم و رایت بخشید و آنگاه منشور عراق از بهر وی بنوشت و پنج هزار مرد با وی نامزد کرد و عبدالله زُبَیر وی را

ص: ۱۶۷



گفت: «ترا امیری عراق دادم و ترا این امیری بهتر است از ولایت طایف، زودتر به کوفه رو و داد و عدل بگستر و با مردمان نیکویی کن و با بدان سخت باش.» عبدالله مُطِیع گفت: «یا امیر، کوفه چشم عراق است و حِجاز و تو دانی که مبارزان عراق همه از شهر کوفه بیرون آیند، چون مختار ابوَعُبَیده و ابراهیم بن مالک اشتر النَخَعی و عبدالله کامل و مانند ایشان و من مذهب و طریقت ایشان نیکو دانم و دانم که ایشان در چه تدبیراند و چه می‌سگالند، و بنی همدان و بنی ثقیف چهل قبیله‌اند در گرد کوفه، مرا پنج هزار مرد، تمام نباشد و امیری عراق با پنج هزار مرد بس نبود.» عبدالله زُبَیر را خشم آمد، بانگ بر وی زد که: «مادر به مرگ تو بنشیناد، می‌دانی که چه می‌گویی یا نه؟ من ترا به حرب مردم کوفه نمی‌فرستم، مردان عراق همه هواخواه من‌اند، مگر اندکی که از شیعه علی بن ابی طالب باشند. چون در کوفه کشندگان حسین بن علی را بنوازی و خلعت دهی و یک یک را گرامی کنی با تو § اصل: تا با تو. § یار شوند و دست تو قوی دارند.» عبدالله مُطِیع چون این سخن را بشنید سپاه را برداشت و روی را به کوفه نهاد تا به کوفه رسید به دو فرسنگی کوفه فرو آمد و لشکرگاه بزد به جایگاهی که آن را دیوار ابو موسی خوانند و از آنجا § اصل: از آنجا. § رسول فرستاد به مردمان کوفه که: «باید که همه شهر بیاریند و آیین بندند تا من به شهر اندر آیم.» عبدالله یزید را بخواند و به کوفه فرستاد. مردم کوفه رسول عبدالله مُطِیع را جواب دادند که: «عبدالله مُطِیع را بگوی که ما شهر را نیاراییم. اگر به امیری کردن آمده‌ای تا داد و عدل کنی اندر آی، از بهر آنکه ما مردمان سوخته‌ایم و جگر پاره شده به کشتن فرزندزاده پیغمبر.» § ما را جگری است پاره پاره

از تیغ غم حسین مظلوم /

تا سر ز تنش جدا نمودند

از خواب و خوریم جمله محروم /

هر لحظه هزار لعن حق باد

بر این زیاد ناکس شوم /

کو رحم نکرد یک سر موی

بر نور علی که بود مرحوم. § رسول باز گشت و همچنین بگفت. عبدالله مُطِیع هیچ نگفت. سپاه را برگرفت و در شهر کوفه رفت و به دارالاماره فرود آمد و در ساعت کس فرستاد و عُمَرِ سَعْد را بخواند

ص: ۱۶۸



از بهر آنکه نامه‌ای داشت به وی از عبدالله زُبَیر، بدان تا دست وی قوی دارد § بدان تا ...: برای آنکه وی را تقویت کند. §. چون آن حرامزاده در آمد، وی را بنواخت و نامه بدو داد. عُمَرِ سَعْد ملعون چون نامه پسر زُبَیر بر خواند، گفت: «فرمانبردارم امیر را، هر چه بتوانم کردن تقصیر نکنم، ولیکن ترا نصیحتی کنم باید که بشنوی.» گفت: «بشنوم.» عُمَرِ سَعْد ملعون گفت: «تو درین شهر قرار نتوانی گرفتن تا رافضیان را ذلیل نکنی.» - و اول کسی که دوستاران آل محمد را رافضی خواند عُمَرِ سَعْد - بود پس عبدالله مُطِیع گفت: «که را خلیفه کنم در شهر کوفه؟» عُمَرِ سَعْد گفت: «آیاز بن مُضَارِب § این نام در تاریخ طبری،

کامل و حبیب السیر ایاس بن مُضَارِبِ الْعَجَلِیْ مذکور است. § را، که او از جمله کشندگان حسین بن علی است تاشهر را نگاه دارد.» عبدالله مُطِیع کس فرستاد و آیاز ملعون را بخواند و او را خلعت داد و خلیفتی شهر بدو داد. آنگاه عبدالله مُطِیع گفت: «یا آیاز، نامه امیر کجابخوانم بر مردمان کوفه؟» آیاز گفت: «منادی باید کردن تا مردم به مسجد جامع حاضر شوند تا آنجا نامه بریشان خوانیم ولیکن ما را از مختار ابو عُبَیْدَه بر حذر § اصل: بر خبر. § باید بود و از شر او ایمن نباید بودن.» عبدالله مُطِیع گفت: «من از شر مختار ایمن ام و داند که من در حق وی چه کرده‌ام و از چه بلا، وی را برهانیده‌ام از دست عبدالله زُبَیر، و چون بخواست آمدن او را اشتر داده‌ام و راه نَفَقَه.» و چون عبدالله مُطِیع خواست آمدن مختار عمدا به دیه رفت تا وی را استقبال نباید کردن § تا وی را ...: تا لزوم استقبال از او پیش نیاید. §.

پس آیاز بن مُضَارِبِ برنشست با جماعتی و به بازار کوفه برآمد و منادی کرد تا مردم به مسجد حاضر گردند تا نامه عبدالله زُبَیر برخوانند و غلبه کوفه از مهتران و بزرگان از شیعه امیرالمؤمنین علی بودند از رئیسان و مهتران و بزرگان و هر یکی با چاکری و همه سِلاحهای تمام پوشیده و بزرگان و رئیسان جمله بر دست راست مَقْصُورَه بنشستند. آنگاه عبدالله مُطِیع بر منبر رفت و خطبه بگفت و در آخر خطبه گفت: «يَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ اهل کوفه، بدانید و آگاه باشید که امیر عبدالله زُبَیر، عبدالله مُطِیع را که کمتر چاکران وی است به نزدیک شما فرستاده است به امیری کردن و ولایت راندن و

ص: ۱۶۹



فرموده است که با شما خوبی و تطف کنم و بر راه راست روم و خرد و بزرگ شما را انصاف دهم. شما همه دل خوش دارید و خرم و ایمن باشید.» و همه مسجد پر شده بود از خلق و از بیرون بسیار ایستاده بودند. پس سایب بن مالک الْأَشْعَرِی بر پای خواست و او از جمله شیعه امیرالمؤمنین علی بود و روی به عبدالله مُطِیع کرد و گفت: «فرمانبرداریم ترا و امیرالمؤمنین § اصل: امیرالمنافقین. § را، ولیکن این سخن را که گفתי جوابت باز دهیم، اما آنچه گفתי داد و عدل و انصاف کنم، این نیک آید و تو خود بر کسی ستم نتوانی کردن، زیرا که هرگاه که شهر کوفه آرمیده باشد همه عراق آرمیده باشد و چون شهر کوفه شوریده باشد، همه عراق شوریده باشد.»

و از پس وی یزید بن آنس برخاست، وی نیز هم از جمله شیعه امیرالمؤمنین علی بود و وی پیری بزرگ بود، گفت: «ای امیر، تو دلسوز باش بر مردمان و میل [بدی] مکن و کار به رفق و مدارا کن و مؤمنان را نیکو دار و فاسقان را گردن بشکن تا کوفه ترا بود.» آنگاه عُمَرِ سَیْعِدِ برخاست و گفت: «یا امیر فرمانبرداریم امیر را.» و عبدالله مُطِیع چون چنان دید هیچ نگفت و از منبر به زیر آمد و برنشست و به کوشک خود باز رفت و مردمان پراکنده شدند. و مختار آن روز به دیه بود. مردم شیعه آن روز به خانه سایب بن مالک جمع شدند و نامه‌ای نوشتند به نزدیک مختار.

چون مختار نامه را برخواند به شهر باز آمد و آیاز بن مُضَارِبِ که خلیفه شهر بود، هر وقت عبدالله مُطِیع را می گفت: «یا امیر، فرمان بر و از مختار بر حذر باش.» عبدالله مُطِیع گفت: «مرا از مختار حذر نباید کردن که بین ما و او دوستی قدیم است.» و آیاز می گفت: «یا امیر، غلط می پنداری،

دشمن تر کسی امروز بر تو مختار است و از وی حذر کن.» و از بسیاری که او بگفت چیزی به دل عبدالله مُطِیع درافتاد. پس عبدالله مُطِیع آیاز را گفت: «به چه تدبیر وی را دربند کنیم؟ اگر آهنگ وی کنیم بر ما بیرون آید و کوفه بیاشوبد و کار دشوار شود و به هیچگونه دست به ما ندهد و آنگاه گناه آن به ما باز گردد.» آیاز گفت: «حیله باید کردن و وی را پیش خود خواندن و آنگاه گفتن ما بر تو ایمن نمی‌باشیم و بند بر وی نهادن و باز داشتن و نباید که



وی ازین کار آگاهی یابد، و چون کسی به نزدیک وی فرستی، وی § اصل: و وی § را بخوانی به نوازش و خلعتها بپذیر، چون پیش تو آید در حال بندش کن و باز دار. چون وی را باز داشتی از فتنه کوفه و عراق ایمن شدی و اگر این که گفتم نمی کنی مرا باری ازین خلیفتی معزول کن و این خلیفتی به کسی ده، که من دانم که زمان تا زمان مختار فتنه ای عظیم برانگیزد و کاری پیش آرد که آن را در نتوان یافتن. عبدالله مُطِیع سر فرو افکند و ساعتی با خود اندیشه می کرد. آیاز گفت: «یا امیر، دیدی که امروز در مسجد جامع مناظره چون می کردند، وَاللَّهِ الْعَظِيمِ که اگر از دهن تو سخنی § اصل: سخن § دیگر بیرون آمدی، اکنون همه شهر کوفه در سِلاح بودی و تو کوفه را آرمیده نتوانستی کردن و ممکن نیست که تو شهر کوفه را آرمیده توانی داشتن مگر شیعه را گردن شکسته داری و کشتندگان حسین بن علی را عزیز داری تا همه با تو باشند و کار تو قوی گردد.» عبدالله مُطِیع همچنین با خود اندیشه می کرد. دیگر بار آن آیاز ملعون گفت: «یا امیر، کن و فرمان بر و همین ساعت مختار را پیش خود خوان و بند کن و باز دار تا هم تو و هم من باز رهیم و ایمن شویم پیش از آنکه او را آفتی پیدا شود.» از بس که آن حرامزاده آیاز می گفت، عبدالله مُطِیع، عبدالله بن الحسن الرستمی را و زَائِدَةَ بن قُدَامَةَ را بخواند و آن هر دو را بفرستاد و گفت: «به نزدیک مختار روید و وی را به زبان من بگویید اگر میسر داری به نزدیک من آی که تدبیری می کنم و بی تو بر نمی آید.»

آنگاه این هر دو برفتند تا به خانه مختار و این پیغام بدادند. زَائِدَةَ بن قُدَامَةَ را همه میل از جانب مختار بود و نمی خواست که وی برود پیش عبدالله مُطِیع، گفت: «با دل خود اندیشه کردم، گفتم چه حيله کنم تا مختار بداند و بدانجا نرود و دانستم که اگر مختار به نزدیک عبدالله مُطِیع رود، در ساعت در بند و زندانش کند و آنگاه تدبیر کشتن او کنند، از آن سبب سخت غمناک بودم، آنگاه حکایتی آغاز کردم مرموز در پیش مختار تا او از آن حال آگاه شود. آنگاه بر آخر گفتم «وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا

§ سوره انفال آیه ۳۰. این آیت بر خواندم. یعنی با تو مکر می کنند و می خواهند ترا بکشند § دوست آن باشد که نپسند

دالم

یک سر مو بر تن یاران خویش

تا نبیند بر دل یاری، غمی

می دهد صد بار غم بر جان خویش §.



چون مختار این آیت بشنود، دریافت و به سر کار افتاد بخندید و گفت: «یا عبدالله بن الحسن الرستمی، باز گرد § اصل: که باز گرد. § و امیر را بگوی که: «مرا تب چهارم می گیرد و امروز نوبت تب است فردا إِنْ شَاءَ اللَّهُ چون در خود سبکی بینم بیایم، که امروز نمی توانم آمدن، که عذری ظاهر است.» زَائِدَةَ بن قُدَامَةَ گوید که: «به خدای که من مختار را از کشتن برهانیدم بدان یک آیت قرآن که بخواندم و اگر نه از شمار هلاک شدگان بود.»

آنگاه ایشان از سرای مختار بیرون آمدند و چون می رفتند زَائِدَةَ بن قُدَامَةَ روی به عبدالله الرستمی کرد و گفت: «مختار راست

می گفت که او راتب چهارم می گیرد، ندیدی که رویش زرد شده بود و اندامش می لرزید و بر آن آب نبود که تندرستان می باشند.» عبدالله الرستمی گفت: «تو بر من افسوس می کنی، تو پنداری که من نمی دانم و خَرَف شده ام و ندانم که تو آن حکایت از بهر این گفتی و آن آیت از بهر خلاص و نجات مختار گفتی و اگر نه وی با ما بخواست آمدن.» زَائِدَةُ بْنُ قُعْدَامَةَ گفت: «نه چنین است که تو می گویی و اندیشه تو خطا افتاده است.» و با یکدیگر گفت و گوی بکردند و برفتند و دیگر هیچ نگفتند و عبدالله مُطِيع را گفتند که: «مختار می گوید که مرا تب چهارم می گیرد و امروز نوبت تب است، إِنَّ شَاءَ اللَّهُ که فردا بیایم اگر رنجی نباشد.» پسرِ مُطِيع بدانست که آن تَعَلُّل است و بهانه ولیکن ظاهر نکرد و هیچ نگفت و دیگر از آن پس طلب مختار نکرد و با خود می گفت: «ندانم که این کار چگونه خواهد بودن.» پس جمله شیعه به سرایی حاضر شده بودند و مختار آنجا حاضر بود. وی را گفتند: «کی خروج خواهی کردن؟» مختار گفت: «هم امروز.» ایشان گفتند: «ای امیر، این کار ما آن وقت قوی تر باشد که ابراهیم اشتر با تو بیعت کند و با ما درین کار یکی باشد. وی را آگاه باید کردن، اگر اجابت کند به خدای عزوجل که ما را از هیچ کس خوف نباشد و ما جمله دشمنان را هلاک کنیم.» مختار بخندید و گفت: «یا برادران من، ابراهیم اشتر مردی بزرگ است، و مهتر و شاگرد و پرورده امیرالمؤمنین علی (ع)، می اندیشم که اگر وی را ازین حال خبر دهم گوید من اجابت کنم ولیکن

ص: ۱۷۲



بدان شرط که امیر، من باشم و همه در زیر علم من باشند.» یزید بن اَنَسُ الْأَزْدِي گفت: «همچنین است که تو گفتی ولیکن ابراهیم اشتر مردی پرهیزکار است و زاهد و سخت حریص است به طالت خواستن خون حسین بن علی، و من به یقین دانم که اگر وی را بیعت خواهیم، اجابت کند.» مختار گفت: «ای برادران، اگر چنین است یکی از شما نزدیک او شوید و از زبان من بگوئید که ما برین ملعونان که فرزند پیغمبر را بکشته اند خروج خواهیم کردن، تو بدین ثواب رغبت کنی؟ تا چه جواب دهد.» یزید بن اَنَسُ از میان برخاست و به نزدیک ابراهیم اشتر رفت و با وی بنشست و گفت: «یا سیدی، جماعتی از شیعه امیرالمؤمنین گرد آمده اند و تدبیر آن همی کنند که هر چه زودتر بر کشندگان حسین بن علی خروج کنند و بر عبدالله مُطِيع زنند و مختار را در پیش داشته اند تا باشد که دَمار ازین ملعونان بر آرند و از عُيَيْدِ اللَّهِ زیاد ملعون.» ابراهیم اشتر گفت: «ما را از عبدالله مُطِيع چیزی پدیدار نیامده است که با او حرب باید کردن، فاما حرب عُيَيْدِ اللَّهِ زیاد ملعون بر من واجب است، چون نماز فریضه.» آنگاه یزید بن اَنَسُ گفت: «چه گویی یا سیدی در عبدالله زُبَيْر که در مکه به امامت بنشسته است، امام به حق است یا نه؟» ابراهیم اشتر گفت: «نه، که امام درین روز و در همه وقتی از پس محمد رسول الله، اهل بیت محمد است و امام من و از آن همه مسلمانان امروز علی بن الحسین، زین العابدین است.» یزید بن اَنَسُ گفت: «اجابت [می کنی] ما § اصل: امام را. § را بر حرب عبدالله مُطِيع که از بهر وی اینجا آمده است؟» ابراهیم اشتر گفت: «اگر خواهید که من شما را اجابت کنم و درین کارزار باشم، شرط اینست که امیر شما من باشم.» یزید بن اَنَسُ گفت: «یا امیر، هیچ کس درین کارزار از تو سزاوارتر نیست ولیکن بدان و آگاه باش که اهل شیعه جمله بر مختار گرد آمده اند و همه بیعت کرده اند و سوگندان خورده اند و عهد و پیمان بسته اند که عهد و پیمان او تباه نکنند و سوگند او دروغ نکنند.» ابراهیم اشتر چون این سخن بشنید گفت: «مختار را که فرموده است که بدین کار قیام کند و این خروج به دستوری که می کند؟» یزید بن اَنَسُ گفت: «بدان و آگاه باش ای امیر که درین ایام هیچ کس به حسین بن علی نزدیکتر از

ص: ۱۷۳

محمد حَنْفِيَّه نیست و ولی خون وی محمد حَنْفِيَّه است. مختار از وی در خواسته است که: «روا باشد اگر من خروج کنم و طالت خون حسین بن علی باز خواهم؟» محمد حَنْفِيَّه وی را دستوری داده است و به خط خود نامه‌ای نوشته است و وی را قایم مقام خود کرده است بدین طالت خواستن. اکنون محمد حَنْفِيَّه وی را فرستاده است به حکم امام زین العابدین. ابراهیم اشتر گفت: «من این سخن را استوار ندارم که محمد حَنْفِيَّه وی را دستوری داده است، بلکه مختار ابوَعَبِيَّده مردی کریم است و بزرگوار، این که می‌کند به رای و تدبیر خود می‌کند.» یزید بن اَنَس گفت: «یا سیدی، من بروم و خط محمد حَنْفِيَّه بیارم؟» ابراهیم اشتر گفت: «رواست.» یزید بن اَنَس بیامد و از هر چه رفته بود با مختار بگفت. آنگاه نامه محمد حَنْفِيَّه از وی فراگرفت و پیش ابراهیم برد. ابراهیم اشتر چون خط محمد حَنْفِيَّه بدید گفت: «اجابت تو کردم امروز برو که من فردا بیایم و بر مختار بیعت کنم.» یزید بن اَنَس شاد شد و خندان با نزدیک مختار آمد و مختار را بشارت داد و مؤمنان همه شاد شدند از آنکه ابراهیم اشتر مرد [ی] بزرگوار بود و شجاع و مردانه و مبارز و کاردان. چون آن شب بگذشت دیگر روز ابراهیم اشتر برنشست و به خانه مختار ابوَعَبِيَّده آمد مختار را خیر دادند که ابراهیم اشتر آمده است، مختار از شادی برجست و پای برهنه بیرون دوید و ابراهیم را در بر گرفت و با یکدگر در سرای رفتند و بر یک مصلی بنشستند و یکدگر را پرسیدند. پس مختار مرد [ی] متکلم بود و فصیح، ابراهیم اشتر را گفت: «یا با اسحاق، این امت با اهل بیت پیغمبر نه نیکویی کردند، که این امت به صد هزار مرتبه از جهودان کمتراند که ایشان درین بیراهی و سختی‌اند که تو می‌دانی و چندان مهربانی کردند بر یاد پیغمبران خود و افزون از صد هزار سُم خر در سیم و زر گرفته‌اند به امید آن را آند که باشد که یکی از آن، سُم خر عیسی باشد § بلعمی آورده است: «... شهری است در میان دریا بزرگ آن را «کله» خوانند از عمان شش ماه به دریا همی باید رفتن تا آنجا رسند ... و همه دین ترسا دارند. در میان شهر کلیسیایی هست آن را «کِيسِيَّةُ الْحَاْفِرِ» خوانند و «حَاْفِرِ» سُم سِتور بود و آن را بدان باز خوانند. اندر کلیسیا صَوْمَعَه ایست و در آن صَوْمَعَه، حُقَّه‌ای زرین، و اندر آن حقه، سُمی از سُمهای خر عیسی به دیبا و مشک خوشبوی کرده و قفل زرین بر آن نهاده و آن خانه که آن در آنجاست، همه به زر و دیبا و مشک در گرفته است و همیشه مشک و عتبر همی سوزانند از حرمت عیسی و از اقصای روم، هر کجا محتشمی و پادشاهی بود قصد زیارت آن کنند و بدان تفاخر کنند و دو سال و سه سال باشد که بیرون مانند و مالها خرج کنند تا بدان رسند. بدان سبب که روزی عیسی بر آن خر نشسته است.» § (قیام سیدالشهدا حسین بن علی ص ۴۴).

ص: ۱۷۴

تا مگر ایشان را بدان کرامتی باشد و از آتش دوزخ برهند. امتان محمد گرد آمدند و جگر گوشگان او را سر از تن جدا کردند و پرده زهرا را بدریدند و حق و حرمت مرتضی نگاه نداشتند و حسن بن علی را به زهر بکشتند و با حسین بن علی چه معامله کردند و زنان و فرزندان او را به اسیری بردند و خانه ایشان را غارت کردند و آتش در زدند و اکنون بر سر منبرها که جایگاه ایشان است می‌روند و بر آل محمد لعنت می‌کنند. وای بر ظالمان آل محمد روز قیامت از خدای تعالی § وای از آنان که از پی ایشان

غدر بر سروران دین کردند /
بر حسین و حسن دو سبط نبی
از پی جاه قصد کین کردند /

آن یکی را به زهر خون خوردند
و آن یکی را به خون کمین کردند/
عترت و اهل بیت ایشان را
با غم و درد همنشین کردند/
[اهل او را] اسیر بگرفتند
[شیعه را] با الم قرین کردند/
[لعنت حق] بدان کسان بادا

[که خیانت به اهل دین] کردند./ §. آنگاه ابراهیم اَشْتَر بگریست. آنگاه مختار گفت: «یا امیر، اکنون چه تدبیر است و چه فرمایی؟»

ابراهیم اَشْتَر گفت: «چه باید کردن به جز از خروج کردن، من بر تو بیعت کنم چنانکه برادران ما و آنگاه شام و شامات زیر و زیر کنیم به توفیق الله تعالی و خون § اصل: خونه. § و دَمَار از کشندگان حسین بن علی براریم.» آنگاه دست مختار بگرفت و با وی بیعت کرد و همه اهل شیعه شاد شدند و در آن روز هیژده هزار مرد بر مختار بیعت کردند و همه آن بودند که بر مسلم عقیل بیعت کرده بودند. پس تدبیر کردند که کدام روز بیرون آیند و بر عبدالله مُطِیع خروج کنند. پس مردم را پیراکنند و تدبیر همی کردند و سِلَاح به دست همی نهادند از هر جنسی و بر آن قرار دادند که شب پنجشنبه خروج کنند § به روایت طبری قرار قیام مختار شب پنجشنبه چهاردهم ربیع الاول سال ۶۶ بود. § و بیرون آیند و علامت خروج کردن آن بود که هر کس درین شب بر بام خود آتش برافروزد و مختار گفته بود که: «اول کسی که آتش

ص: ۱۷۵



برافروزد من باشم. شما بدانید که بیرون می باید آمدن، آنگه زینهار اگر آن شب پنجشنبه نباشد که آتش بینید بیرون میاید مگر شب پنجشنبه.» همه گفتند: «فرمانبرداریم امیر را.» و همه بدین تدبیر بایستادند و هر کس هیزم بر بام سرای خود بنهادند تا شب پنجشنبه در آید. اتفاقا کسی برفت و آیاز مُضَارِبِ ملعون را خبر کرد که: «مختار شب پنجشنبه خروج خواهد کردن بر شما و هیژده هزار مرد بر وی بیعت کرده اند شما تدبیر کار خود کنید که تدبیر هلاکت شما همی کنند.» و این شب سه شنبه بود که آیاز را خبر کردند. آیاز مُضَارِبِ چون این خبر بشنود حال بر وی بگردید و از جای خود برفت و هم در ساعت برنشست و به نزدیک عبدالله مُطِیع رفت و وی را از آن کار آگاه کرد و هر چه شنیده بود او را بگفت و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، زود باش که مختار هیژده هزار مرد را به بیعت خود اندر آورد و شب پنجشنبه وعده خروج کردن است ایشان را، که بر ما بیرون آیند.» عبدالله مُطِیع بترسید، آیاز مُضَارِبِ را گفت: «من مردی غریبم و هرگز پیشتر ازین به کوفه نرسیده ام و این قوم را نشناسم و ندانم که چه باید کردن و من درین کار سخت متحیر شدم و فرو ماندم، مرا مشورت § اصل: مشورت. § کن تا چه کنم.» آیاز مُضَارِبِ گفت: «زود باش و هم درین ساعت هر چه در کوفه اند از جمله کشندگان حسین بن علی همه را حاضر کن و همه محله های کوفه بریشان بخش کن و بفرمای تا هر کس با خیل خود محله خود را نگاه دارند و راهها فرو گیرند تا هیچ کس از شیعه ابوتراب از خانه های خود بیرون نتوانند آمدن که به مدد مختار شوند تا این تدبیر بریشان تباہ شود تا شب پنجشنبه بگذرد. آنگاه چون شب پنجشنبه بگذرد ما یک یک را طلب کنیم و هر یکی را به گونه ای دیگر عذاب کنیم تا نیز کس نیارد گفتن که من از شیعه ابوترابم.» عبدالله مُطِیع گفت: «همچنین کنم.» و کس فرستاد و همه کشندگان حسین بن علی را بخواند و

هر مَحَلَّتِي را مهتری پدید کرد و هر قومی را به مَحَلَّتِي فرستاد و گفت: «آن محله‌ها را نگاه دارید.» و از جمله ایشان یکی کَعْب بن کَعْب بود با خَیْل خود، وی را به جَبَّانَه §جَبَّانَه به معنی بیابان و گورستان و چند محله در کوفه است از جمله جَبَّانَه سَبِیع، جَبَّانَه مِیمون، جَبَّانَه عِزرم و جز اینها که همه در کوفه است.

مُعْجَم البُلدان. § فرستاد

ص: ۱۷۶



و گفت: «آن محله را نگاه دار و هر کس را که از شیعه ابوتراب بیابی هم بر جای بکش.» و زَحْر بن قَیس §اصل: زجر بن قَیس. این نام در حَبِیب السیر نیز به همین شکل اما در دیگر موارد این متن همه جا زَحْر بن قَیس آمده است رک ص ۱۸۴ همین کتاب شماره ۲. § را گفت: «تو به میدان سالم شو و آن محله را نگاه دار.» و عثمان بن مَحْنَف را با خَیْل خود به محله صنادین فرستاد و شمر ملعون را با گروهی به جَبَّانَه بنی کِنْدَه فرستاد و گفت: «آن محله را نگاه دار [و] به احتیاط باش.» و یزید بن حَارِث را گفت: «تو به جَبَّانَه مزاد رو و آن محله را نگاه دار.» و شَبِث رِبَعی را گفت: «با خَیْل خود به سَنَجَه بایست.» و همچنین به هر مَحَلَّتِي امیری را با گروهی بفرستاد و همه راه‌ها و محله‌ها و گذرها فرو گرفتند. و آیاز مُضَارِب چون بدید که سپاه و خَیْل به نگاه داشتن به محله‌ها و راه‌ها رفتند، عبدالله مُطِیع را گفت: «اکنون از همه مخاطره ایمن باش تا امروز و امشب و فردا و فردا شب خود را نگاه داریم. پس فردا شب نه مختار را زنده بگذاریم و نه یاران او را، چون تدبیر ایشان تباہ شد و وعده خروج کردن ایشان زیر و زبر شد، یکان یکان را طلب می‌کنیم و هر یکی را به عذابی دیگر می‌کشیم.»

عبدالله مُطِیع آیاز را گفت: «تو با سپاه خود همه شب در بازارها طواف می‌کن و نگاه بدین قوم که محله‌ها نگاه می‌دارند می‌دار و هر کس را که از شیعه ابوتراب یابی رها مکن و ازین معنی خود با تو نباید گفتن، تو خود دانی چه باید کردن.» آیاز بن مُضَارِب گفت: «همچنین کنم.»

و وی با دویست مرد سوار و پنجاه پیاده همه با سِلاحهای تمام و کمانها به زه کرده و تیر بر کمان نهاده و سرها و پای‌ها برهنه کرده و آیاز بن مُضَارِب جوشن در پوشید و خود بر سر نهاده و کمری از زر بر میان بست و هنوز همی ترسید از شیعه امیرالمؤمنین علی و آن شب شبی بود تاریک، بفرمود تا ده مشعل برافروختند و در پیش داشتند و در میان بازارهای کوفه همی گردید. اتفاقاً ابراهیم اَشْتَر را با مختار عهد بود که درین شب با یکدگر سخنی گویند و تدبیری کنند که خروج چگونه کنند. پس ابراهیم اَشْتَر سِلاح را درپوشید و با صد مرد برنشست، همه با سِلاحهای تمام و همه ابن عمان خویش از قبیله بنی نَخَع، همه سواران عرب و مبارزان

ص: ۱۷۷



عراق و تشنه گشته در خون کشندگان حسین بن علی (ع). این صد مرد به جنگ صَفِین کارزار کرده بودند با مالک اشتر در پیش امیرالمؤمنین علی و همه سِلاح برگرفته بودند الا نیزه نداشتند از آنکه تا اگر کسی بریشان رسد نگوید که ایشان در تدبیر خروج کردن‌اند. و رسم عرب چنان بودی که هرگاه که رفتند اگر سوار بودندی و اگر پیاده سِلاح با خود برگرفته بودندی و کمتر آن بودی که شمشیر حَمایِل کرده بودندی، اما نیزه آنگاه برمی‌گرفتند که به حرب خواستندی رفتن. این شب چون نماز خفتن کرده بودند ابراهیم اَشْتَر با صد مرد برنشست تا به نزدیک مختار رود، دوستی فرا پیش ابراهیم آمد و گفت: «ای امیر، خبر داری که عبدالله مُطِیع را گفته‌اند که مختار خروج خواهد کردن و آیاز بن مُضَارِب با دویست سوار و پنجاه پیاده در

بازارها همی گردد، همه با سلاحهای تمام و همه تیرها بر کمان نهاده، امشب تو ازیشان حذر کن و در بازار مرو و به راهی دیگر برو که نباید که وی ترا ببیند و دیگر باره در بند افتی.» § چنین است در متن.

ابراهیم گفت: «آیاز مُضَارِبِ با پنج هزار مرد، مرا نتواند گرفتن و الله العظیم § معنی: قسم به خدای بزرگ. § که جز در میان بازار نروم از بهر او را.» § در اصل روی «از بهر او را» خطی کشیده شده است. § و ابراهیم اشتر از جمله مبارزان جهان بود، اسب را براند و به بازار کوفه اندر آمد و آیاز در میان بازار بزازان ایستاده بود با لشکر خود، آیاز چون سواران را دید، اسب را برانگیخت و در پیش آمد و گفت: «شما کیستید؟» و آیاز چنان پنداشت که سواران عبدالله مُطِیع اند. ابراهیم در پیش آمد و گفت: «ترا چه می باید § ترا چه ...: به تو چه مربوط است. § منم ابراهیم بن مالک اشتر النَّخَعِی شاکرد و دوستدار و پرورده امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع).» آیاز ملعون گفت: «والله که تو شر در سر داری. تو هر شب این هنگام برنشینی تا چه کنی و کجا روی؟» ابراهیم گفت: «من چنان دانستم که آزادتن خودم و هر کجا خواهم بروم، اکنون که غلطم § اکنون که غلطم: اکنون که به نظر تو در اشتباهم. § نیز هیچ جایگاه نروم تا از تو - ملعون - دستوری نخواهم.» آیاز

ص: ۱۷۸



گفت: «من ترا رها نکنم که برنشینی و از خانه بیرون آیی.» ابراهیم گفت: «اگر ترا ازین بر نشستن من غم همی آید من از خانه بیرون نیایم تا تو خشنود باشی.» آیاز گفت: «من ترا رها نکنم که بروی و هم درین ساعت ترا بگیرم و به نزدیک امیر عبدالله مُطِیع برم تا با تو هر چه خواهد کند.» ابراهیم اشتر گفت: «یا آیاز مکن آنچه می گویی که عبدالله مُطِیع که امروز امیر است شاید که فردا دیگری امیر بود و ترا با ما زندگانی باید کردن.» و ابراهیم ازین نوع سخنها نرم می گفت با او و استهزی § مماله استهزاء است. § همی کرد و می پنداشت که ابراهیم اشتر از او همی ترسد. روی را به سپاه خود کرد و گفت: «خاموش ایستاده اید تا این ملعون در پیش من بی ادبی می کند از بهر آنکه من سخنی چند نرم بگفتم این ملعون در غلط افتاد. این ملعون را ادبی تمام در خورد است.» § ادبی تمام ...: ادب و تنبیهی کامل لازم دارد. §

و در میان سپاه آیاز مردی بود نام او قَطَن و این قَطَن دوست ابراهیم اشتر بود وی را به اشارت بخواند. قَطَن پنداشت که ابراهیم وی را می خواند تا آیاز را شفاعت کند تا او را نیازارد. آن مرد پیش ابراهیم آمد، نیزه ای در دست گرفته بود سی آرَش، سنانی یک گز چون زبان مار به زهر آب داده و بر سر آن نیزه کرده ابراهیم اشتر گفت: «ترا ندیده ام دیرگهیست.» (۲) و پس دست دراز کرد و آن نیزه از وی بستند و بجنابید و اسب را برانگیخت و گفت: «یا محمد یا علی.» و بانگ بر آیاز زد و حمله کرد و گفت: «یا ملعون، نگاه دار این حمله از شاگرد و بنده امیرالمؤمنین.» و در آمد مانند برق و نیزه را بر شکم آیاز بن مُضَارِب زد چنانکه از پشتش بیرون آمد مقدار یک گز و آن ملعون را نگوَسار از مرکب در گردانید. در حال، جان به دوزخ سپرد. لشکرش چون چنان دیدند روی را به هزیمت نهادند. ابراهیم اشتر را غلامی بود. گفت: «فرود ای و سرش از تن بردار.» غلام فرود آمد و سر آیاز از تن برداشت و بر فتراک بست § سر دشمنان را به فتراک بند § آنگاه ابراهیم روی را به یاران کرد و گفت: «یا برادران، اکنون هر کجا خواهیم برویم که از هیچ کس دستوری نباید خواستن.» این بگفت و برفت. و راه گذر ابراهیم بر در سرای آیاز بود خواهر او را خبر دادند که: «برادرات را

که تا دشمنان زان بگیرند پند

ص: ۱۷۹



بکشتند و اینک سرش می آرند.» خواهر آیاز بخروشید و فریاد بر آورد. ابراهیم اشتر گفت: «این چه آواز است؟» گفتند: «خواهر آیاز بن مُضَارِبِ است.» اسب را فراز راند و گفت: «یا خواهر آیاز، چون است آن روز نخروشیدی که سر حسین علی می آوردند [و] بر نیزه کرده بودند زاری نکردی، مگر بدان همداستان بودی و بدان شادی همی کردید «اما عَلِمْتُ § اصل: عملت. § أَنْ اللَّهَ يُمَهِّلُ الظَّالِمِينَ مَهْلًا ثُمَّ يَأْخُذُهُمْ بَعْتَهُ» § معنی: اما دانستم که خداوند به ستمکاران مهلت می دهد مهلتی، سپس به ناگاه ایشان را بگیرد. § ندانی که خدای تعالی ظالمان را فرو گذارد تا ایمن گردند تا آنگاه § اصل: آنگاه تا. § که ایشان را بگیرد.» چون این سخن بگفت اسب § اصل: و اسب. § را براند و به سرای مختار ابو عَیْبِدَه رفت. آنگاه گفت: «یا امیر، کی خروج کنیم؟» گفت: «فردا شب، چنانکه وعده کرده ایم.» ابراهیم اشتر گفت: «ما را امشب حادثه ای پیش آمده است و کار ما راست آمد، صلاح آنست که امشب خروج کنیم که کار نه چنان است که تو می پنداری و آن تدبیر که ما کرده بودیم باطل شد.» و حال بگفت و گفت: «من آیاز را بکشتم و خانه زنبور بشورانیدم.» مختار گفت: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.» و چون شیر گرسنه از جای بجست، شاد و خرم و سلاح در پوشید و گفت: «یا برادران من، دل شاد دارید که فال نیکو زدی و این دلیل فتح است که ترا امشب بر آمده است که آیاز را بکشتی، امیدوارم که بر همه دشمنان همچین ظفر یابیم.» ابراهیم اشتر گفت: «یا برادر، کس فرست و لشکر را باز خوان کسانی که نزدیک تواند، که آنان را که دوران خود نشاید خواندن، که همه لشکر، شهر کوفه بگرفته است و مَحَلَّتْها و کوی ها نگاه دارند [و] می اندیشند که لشکر بر ما گرد آیند و ما خروج کنیم.» پس مختار برنشست با غلامان خود [و] سی و هفت سوار از خاصگیان خود، همه با سلاح تمام و ابراهیم اشتر نیز سوار شد و آنگاه عَلَمی سپید بر پای کردند به دوازده شقه و بفرمود تا بر بام سرای مختار آتش برافروختند از جهت § اصل: از جهة. § علامت خروج و آن سی و

ص: ۱۸۰



هفت مرد که با وی بودند بر بامهای خود، آتش برافروختند و مختار طبل خروج را بزد و بوق معادت بدمید و [خروج] خود را آشکارا کرد. وقت نماز خفتن بود که بانگ در شهر کوفه افتاد و مردم همه در یکدگر افتادند، آنان که شیعه بودند و آنان که

دشمن و الله اعلم § محبان شه مردان دگر بار

به قصد دشمنان خنجر کشیدند

به یک حمله که کردند آن محبان

چو سگشان جمله از تن سر بریدند

بر اهل بیت چون رحمت نکردند

سزای خویشتن آخر بدیدند §

ص: ۱۸۱

از خروج مختار ابو عُبَیْدَةَ الثَّقَفِی و پیدا کردن مختار [خروج] خود را و حرب کردن وی با عبدالله مُطِیعِ الْعَدَوِی
 § اصل: عبدالله مُطِیعِ الْقَدَوِی. §

روایت کرده‌اند از ابو مَخْنَفِ لوط بن یحیی الازدی که چون مختار بن ابو عُبَیْدَةَ این شب بیرون آمد و هنوز یک شب مانده بود با وعده خروج با مؤمنان و چون آیاز مُضَارِبِ به دوزخ رسید و لشکرش به هزیمت به در سرای عبدالله مُطِیع رسیدند و هر چه رفته بود با عبدالله مُطِیع باز گفتند از کشتن آیاز مُضَارِبِ بر دست ابراهیم اَشْتَرِ که «سرش ببرید و به نزدیک مختار برد.» و گفتند که: «همین ساعت آواز طبل مختار برآید که مردم همه منتظرند.» چون عبدالله مُطِیع بشنید راشد بن آیاز بن مُضَارِبِ را بخواند و گفت: «بدان که ابراهیم اَشْتَرِ پدرت را بکشت امشب و سرش از تن جدا کرد و به نزدیک مختار برد.» راشد چون این سخن بشنید فریاد برآورد و گریستن و نوحه در گرفت، عبدالله مُطِیع بانگ بر وی زد و گفت: «وِیْلَکَ گریه چه سود دارد، که زنان باشند که گریند باید که همین ساعت برنشینی و طالت پدرت باز خواهی و امشب از اسب فرو نیایی تا سر ابراهیم اَشْتَرِ پیش من نیاری.» و این راشد بن آیاز مردی مبارز و مردانه بود و سواری نیک دلاور بود و چون پدرش از کشتندگان حسین بن علی بود، در حال برنشست و با دویست مرد سوار و پیاده به بازار آمد.

ص: ۱۸۲

و چون مختار بفرمود تا بر بام آتش بر می کردند از بهر علامت خروج، چنانکه یاران را وعده داده بود و طبل مختار می زدند بر در سرایش و بوقها را می دمیدند و هیژده هزار مرد بر مختار بیعت کرده بودند. پس این شب که خروج کردند از آن هیژده هزار مرد هیچ کس به یاری مختار نیامد و آن وعده ایشان شب پنجشنبه بود و این شب سه شنبه اتفاق افتاد و آن کسان که آتش می دیدند می گفتند مگر عبدالله مُطِیع بریشان مکر کرده است و هیچ کس از خانه بیرون نیامدند و هر چند آواز طبل مختار می شنیدند هیچ کس به مدد مختار نمی آمد. مختار در آن درماند، که با وی سی و پنج مرد بودند سوار و پیاده و با ابراهیم اَشْتَرِ صد مرد بودند. ایشان با یکدیگر می گفتند که: «دیدنی که اهل کوفه با ما چه بد قولی کردند، با ما آن کرده‌اند § اصل: کردند. § که با مسلم عقیل کردند § اصل: کرده‌اند. § و با حسین بن علی کردند. اول در بیعت او آمدند و سوگندها خوردند و آخر دست باز داشتند تا سرهاشان از تن جدا کردند با ما نیز همین کردند و اکنون به مدد نمی آیند.» ابراهیم اَشْتَرِ گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ،

برادران ما در محله‌ها بمانده‌اند و ازین خبر ندارند، وعده ما با ایشان فردا شب است. اکنون تو همان جاباش تا من بروم و جهد کنم به خبر دادن ایشان را.» مختار وی را دعا کرد. ابراهیم با آن صد مرد اسب را برگردانید و به مسجد فاطمی آمد و در آن کوچه چهارصد مرد بودند از جمله شیعه، چون ابراهیم بدان جایگاه رسید ناگاه چند مرد پیش وی باز آمدند از سپاه عبدالله مُطِیع. ابراهیم اَشْتَرِ چون ایشان را بدید اسب را برانگیخت و بانگ بریشان زد و به نزدیک ایشان شد و گفت: «شما کیستید؟» و ابراهیم اَشْتَرِ مردی بود که چون بانگ کردی آواز او یک میل بشدی. پس چون این بانگ بکرد، مردی از آن لشکر بیرون آمد و گفت: «تو کیستی؟» ابراهیم اَشْتَرِ گفت: «منم ابراهیم بن مالک اشتر النَّخَعِی.» آن مرد بدو افسوس کرد و گفت: «منم دشمن تو و امام § چنین است در متن. § تو، منم عَمْرُو الْحَجَّاجِ.» و آن حرامزاده مرد [ی] معروف بود از کشتندگان حسین بن

علی، ابراهیم اشتر گفت: «وَيْلَكَ يَا مَلْعُون، اینجا به چه کار ایستاده‌ای و چه طلب می‌کنی؟» - عَمْرُو بْنُ الْحَجَّاجِ گفت: «سر تو طلب می‌کنم.» ابراهیم اشتر به خشم آمد،

ص: ۱۸۳



بانگ بر وی زد و نعره‌ای رها کرد و بر وی حمله کرد، هنوز از وی دور بود که آن ملعون بترسید و بگریخت. همه سپاه که با وی بودند هزیمت کردند چنانکه یک مرد بر جایگاه نایستاد § اصل: نایستادند. § یاران ابراهیم از پس وی برفتند و می‌زدند و می‌کشتند تا چهل ملعون را بکشتند و دیگران بگریختند. پس ابراهیم اشتر بدان کوی رفت و آواز داد [و] مردم را از خروج کردن مختار خبر دادند و از آنجا برفت به جَبَانَةُ کنده رفت و او چون به کرانه محله رسید نگاه کرد در آن تاریکی شب مردی را دید برخاست از در خانه خود، ابراهیم به نزدیک وی رفت و گفت: «می‌دانی که این محله را که نگاه می‌دارد؟» آن کس گفت: «

زَحْرُ بْنُ قَيْسِ الْجُعْفِيِّ § اصل: زَحْرُ بْنُ قَيْسِ الْخَتَمِيِّ. در کامل این نام زَحْرُ بْنُ قَيْسِ الْجُعْفِيِّ است و بلعمی آن را زَحْرُ بْنُ قَيْسِ الْأَزْدِيِّ آورده است. و رک ص ۱۷۷ شماره ۱ همین کتاب. § با گروهی سواران و پیادگان و راه‌ها نگاه می‌دارند تا کس به مدد مختار نرود.» ابراهیم گفت: «تف بر آن حرامزاده باد که به جنگ صَفِّیْنِ در پیش امیرالمؤمنین حرب کند و امروز بر فرزندان وی بیرون آید و با وی حرب کند. إِنْ شَاءَ اللَّهُ که من مکافات وی باز کنم.» پس ابراهیم گرداگرد محله می‌گشت. البته هیچ کس را نمی‌یافت و نیز طلب مردی مؤمن می‌کرد تا بفرستد تا آن مؤمنان را که در آن محله بودند خیر دهد از خروج کردن مختار. پس یاران ابراهیم مردی را بگرفتند با سِلَاحِ تمام، گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «من یارِ سَيِّدَانِ بْنِ أَنَسِ بْنِ بَزَارِهَا نگاه می‌داریم.» چون این بگفت سِلَاحِ از وی بستند و به نزدیک مختار ش دوانیدند. مختار بفرمود تا گردن او بزدند و به نزدیک مختار طبل می‌زدند ولیکن عظیم می‌ترسیدند و آن شب شبی سخت تاریک بود و مردان مختار آواز طبل مختار می‌شنودند و از پس می‌دیدند که § اصل: و. § نعره می‌زدند، هیچ کس بیرون نمی‌توانست آمدن و عبدالله مُطِيعِ بیرون نمی‌یارست آمد، می‌پنداشت که با مختار لشکر بسیار است و سپاهی عظیم دارد و لشکر خود را در شهر پراکنده کرده بود و عبدالله مُطِيعِ را مراد آن بود که سپاه را با خود خواند، از بیم شیعه بیرون نمی‌توانست آمدن، شَبْثِ رِبْعِيِّ را بخواند و هزار سوار بدو داد و گفت: «یا شَبْثُ، پیش از آنکه روز گردد به در

ص: ۱۸۴



سرای مختار شو و با او حرب کن.» شَبْثِ رِبْعِيِّ § در: حبيب السیر این نام شیث بن ربعی مذکور است. § گفت: «شب‌ت تاریک است، نه حرب شاید کردن، مگر صبر کنم تا روز گردد.» عبدالله مُطِيعِ گفت: «چنین کن که ترا فرمودم.» شَبْثِ رِبْعِيِّ با هزار مرد برفت و عِلْمِ سپاه در پیش داشت. شمعها و مشعلها برافروخت و روی را به در سرای مختار کرد. و حِجَازِ بْنِ الْخُرِّ مردی بود از جمله کشندگان حسین بن علی و او را به جَبَانَةُ سالم فرستاده بود تا آن محله راه نگاه دارد. چون ساعتی برآمد یاران به هم گفتند: «ما آنجا چه کنیم، که با هیچ کس جنگ و پیکاری نیست. صواب آنست که به در سرای امیر رویم، نباید که مختار بدانجا رود و او را رنجی رسد و با او هیچ کس نیست.» برگریدند تا به در سرای پسرِ مُطِيعِ روند به نصرت کردن، چون به بازار صرافان رسیدند حِجَازِ بْنِ الْخُرِّ نگاه کرد سپاهی را دید که می‌آمدند با شمعها و مشعلهای افروخته، فراز رفتند حِجَازِ بْنِ

الْحُرُّ بر جای خود بایستاد و کمان به زه کرد و چنان پنداشتند که یاران مختاراند. بعضی در پیش آمدند و بانگ بریشان زدند و بر حرب حریص کردند و یاران پسرِ مُطِيع را علامت نبود که یکدگر را بشناختندی، از بهر آنکه ایشان را کار نیفتاده بود. یاران مختار را علامت آن بود که گفتند: «الْمُنْتَقِمِ الْمَنْصُورِ يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ».

و با حِجَازِ بْنِ الْحُرِّ ششصد سوار بودند همه از کشتگان حسین بن علی و این دولشکر به هیچگونه یکدگر را شناختند. آنگاه بر یکدگر زدند و تیغ و نیزه در یکدگر نهادند و می زدند و می کشتند و به آخر حِجَازِ بْنِ الْحُرِّ، بر شَبَثِ رَبِيعِي ظفر یافت. شَبَثِ رَبِيعِي را با لشکر به هزیمت کرد و سیصد و شصت مرد را بکشت و باقی خسته و مجروح بودند و حِجَازِ بْنِ الْحُرِّ به جایگاه خود باز رفت، هم بدان محله که ایستاده بود و حِجَازِ بْنِ الْحُرِّ می پنداشت که مختار است که به هزیمت رفت و لشکرش شکسته است و یاران حِجَازِ بْنِ الْحُرِّ می گفتند: «خدای تعالی ما را نصرت داد امشب بر این خارجیان § اصل: خوارجیان. § تا چندین خارجی § اصل: خارجیان. § را بکشیم.» و این سخن را در اصل راست می گفتند و ندانستند که یاران خود را کشتند.

ص: ۱۸۵



و شَبَثِ رَبِيعِي چون به هزیمت شد به نزدیک عبدالله مُطِيع رفت و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، نَه تَرَا كَفْتَمُ كَه بَه شَبَّ بَا مَخْتَارِ حَرْبِ نَشَائِدِ كَرْدَن، صَبْرُ كُن تَا رُوزِ كَرْدَد. مَرَا كَفْتِي تُو أَنْ كُن كَه مِنْ مِي فَرَمَائِمُ، مِنْ كَرْدَمُ أَنْجَه تُو فَرَمُودِي وَ بَر مَا آمَدُ أَنْجَه آمَدُ

§ به یادم آمد شعری ز سعدی شیراز

عجب موافق این قوم بدگهر آنجاست

همیشه باد عداوت میان گبر و یهود

ز هر طرف که شود کشته، سود اسلام است §. پسرِ مُطِيع سخت اندوهگین شد و از مختار بترسید و بر در سرای بایستاد و مردم گرد او درآمدند، و اگر به مثل در آن شب مگسی پریدی گفتندی مختار است و خبر این حرب که میان شَبَثِ رَبِيعِي و حِجَازِ بْنِ الْحُرِّ رفته بود به مختار رسید شاد شد و خدای را شکر گزارد § اصل: گذارد. §. پس مختار روی را به ابراهیم اشتر کرد و گفت: «یا ابا اسحاق، پسرِ مُطِيع چنان می پندارد که با ما لشکر بسیار است که به حرب ما نمی آید در هر مَحَلَّتِي لشکری از آن او ایستاده است و هیچ کس از شیعه به مدد ما نمی تواند آمدن و اگر چنین بود رنج ما ضایع شود.» ابراهیم گفت: «چنین است که تو می گویی و برادران ما بیشتر به محله شاکریه اند. کسی باید که بدان جایگاه رود و از احوال و قصه ما ایشان را خبردار کند تا ایشان به نزدیک ما آیند.» ابراهیم اشتر گفت: «که توان شدن بدانجا که کَعْبِ بْنِ أَبِي كَعْبِ بر در آن محله ایستاده است با سپاه بسیار و راه نگاه می دارد تا کسی از ما بدیشان نرود و ازیشان به ما نیاید.» مرد [ی] غریب از جمله شیعه امیرالمؤمنین علی بر کناره ای ایستاده بود نام او بَشْرُ بْنُ مَازَنِ بود مختار را گفت: «ای امیر، من مردی غریبم و مرا در کوی شاکریه دوستی هست اگر دستوری باشد من بروم و پیغام تو بدیشان برسانم و از حال شما ایشان را خبر [بدهم].» مختار گفت: «ترسم که کَعْبِ بْنِ أَبِي كَعْبِ ترا بگیرد و بکشد.» آن مرد غریب گفت: «یا امیر، کس مرا نشناسد و اگر بشناسد و بکشد يَخُ بَخُ لَاجَرَمُ شَهَادَتِ يَابِمُ.»

مختار بر وی دعا کرد و گفت: «خدای تعالی یار تو باد ای برادر مؤمن، برو جامه ای کهنه در پوش.» این غریب خود را نالان ساخت و عصا به سر بست و کهنه ای بپوشید و میان جوشنی محکم بیست و عصبایی در دست [گرفت] و برفت چون به کنار میدان رسید.

ص: ۱۸۶

کعب ملعون میان میدان لشکرگاه زده بود و طلایه از هر سو می‌گردید چون این مرد غریب بدیشان رسید وی را بگرفتند و پیش کعب بردند او گفت: «ای مرد، خیر مختار چه داری؟» گفت: «چه گویم از آن ناکس رافضی که امشب با من بیچاره ضعیف چه کرد که هرگز هیچ کافر بامسلمان آن نکند آنچه او امشب با من کرد.» کعب گفت: «یا هکذا گیرم که مختار با ما جفا کند از بهر آنکه ما کشندگان فرزندان امام اویم، تو باری به جایگاه وی چه کرده‌ای که با تو جفا کند؟» بشر بن مازن گفت: «یا سیدی من مردی غریبم و وطن من در سرای غریبان است. مختار امشب ناگاه تاختن آورد و خود را در سرای ما افکند و بغارتید و هر چه مرا بود جمله برداشت و برد و من از آنجا بجستم بدین حال که تو می‌بینی و مختار در شهر افتاده است و از هر جانب تاختن می‌آرد و سراها و کوچه‌های مسلمانان غارت می‌کند. بدان بهانه که این خانه کشندگان حسین بن علی است و یاران عبدالله مطیع متواری‌اند.» کعب گفت: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ، همه اهل کوفه با مختار یکی شده‌اند؟» بشر گفت: «همه مهتران کوفه با مختاراند.»

کعب گفت: «تو مردی غریبی کجا توانی شدن.» بشر گفت: «درین کوی خواهم شدن که مرا اینجا دوستی است دیرینه و مرا به نزدیک او بضاعتی هست، روزی چند به خانه او بنشینم و صبر کنم تا این فتنه بنشیند.»

کعب گفت: «برو، خدای تعالی ترا مزد دهاد بدین ستم که مختار با تو کرده است.» و دست از وی برداشتند و غریب در دل می‌گفت: «من بر ریش این ملعونان می‌خندم. همین ساعت بود که من آفت انگیزم برای شما ملعونان ای ظالمان، ناپاکان، حرامزادگان.» و چون دست از وی باز داشتند بشر شاد گشت و از آنجا برفت تا به دروازه شاکریه رسید، آنگاه در شکاف در نگاه کرد، از سر کوی تا به پایان کوی شمعها و چراغها دید که می‌سوخند و مردمان را دید مسلح شده و هر کس بر در سرای خود ایستاده، این مرد غریب آواز داد که: «يَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ يَكِي از شما به نزدیک من آید تا سخنی بگویم.» در ساعت یکی بدوید زرهی پوشیده و خودی بر سر نهاده و تیغی کشیده و دَرَقَه در دست گرفته فرا پس درآمد و گفت: «تو چه کسی و چه می‌خواهی؟» مرد غریب همه احوالها چنانکه بود باز گفت و او را از خروج کردن مختار آگاهی داد و گفت: «این آواز طبل که می‌شنید از آن مختار است و این آتش بر بام سرای مختار است. اکنون

ص: ۱۸۷

مختار می‌گوید زینهار، در آمدن تعجیل کنید.» چون مرد غریب این بگفت در § اصل: دری. § دروازه را بگشادند و به یکبار خویشتن بیرون افکندند، هزار و چهارصد مرد مبارز، همه با سیلاحهای تمام، بعضی با درق و شمشیر و بعضی با نیزه و کمان و هر کس بدان سیلاح که حرب توانستی کردن، برگرفته بودند [و] بیامدند و به بیرون دروازه بایستادند و تدبیر کردند و گفتند: «اگر ما همه چنین به مدد مختار ابو عُبَیْدَه شویم این حرامزاده کعب آگاه شود [و] خان و مان ما غارت کند و عیالان ما را ببرد که § اصل: کی. § ببرد. مصلحت آنست که اول به میدان اندر رویم و بر لشکر او زنیم چون از حرب او فارغ شویم آنگاه به نزدیک مختار رویم.» برین قرار گرفتند و آن هزار و چهارصد مرد به یکبار تاختن گرفتند و آواز برآوردند که «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع).» و بر کعب و یاران او زدند.

چون ایشان [آن] آواز § اصل: آواز او. § بشنیدند لرزه بر اندام ایشان افتاد و بترسیدند از بهر آنکه آن مرد غریب گفته بود که: «مختار از هر جانب تاختن می‌برد.» با خود می‌گفتند: «پنداری که مختار از هر جانب پرداخته است و اکنون آهنگ ما کرده و آن مرد غریب راست گفت.» کعب بترسید و سپاه را رها کرد و به هزیمت برفت. پس آن هزار و چهارصد مرد سوی مختار

آمدند و عذر بسیار خواستند. مختار گفت: «شما معذورید، که وعده ما فردا شب بود ولیکن ابراهیم اشتر را چنین و چنین کاری پیش آمد.» پس مختار گفت ابراهیم اشتر را: «حیلتی بکن تا برادران ما بیایند و از کوی‌ها و خانه‌ها بیرون آیند پیش از آنکه کار سخت تر شود و کار ما تباه شود.» ابراهیم گفت: «یا امیر، این جایگاه توقف کن تا من بروم.» پس آن صد سوار با خود ببرد. چون به میان بازار رسید گروهی را دید که از پیش وی باز آمدند و بانگ بر وی زدند. ابراهیم اشتر گفت: «شما کیستید؟» اگر علامتی دارید بگویید که شب تاریک است.»

ایشان گفتند: «بلی ما را علامت هست بگوییم المنتقم المنصور یا

ص: ۱۸۸



لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ. § ما میم همه غلام اولاد علی

و اندر دل و جان ما بود یاد علی /

مانند امانی همه دم می خوانیم [؟]

از بعد [نبی] مصطفی باد علی. § ابراهیم اشتر گفت: «ای جوانمردان، مهتر شما کیست؟» عبدالله بن قُرَادِ الْخَثْعَمِيِّ § اصل: الخثعی. § در پیش آمد. ابراهیم وی را در کنار گرفت و پرسید. پس عبدالله گفت: «یا امیر، عهد و وعده خروج ما فردا شب بود، چون افتاد که امشب بیرون آمده‌اید؟» ابراهیم اشتر هر چه رفته بود باز گفت. پس ابراهیم اشتر ایشان را به نزدیک مختار فرستاد و خود به طلب دیگر مؤمنان رفت چون لختی برفت مردی تمام سلاح را بگرفتند که در بازار می‌دوید. ابراهیم او را گفت: «نام تو چیست و از کدام گروهی؟»

و البته هیچ نگفت. ابراهیم اشتر گفت: «وایلك، نه ترا می‌گویم آخر تو چه کسی و از کجا می‌آیی؟» مرد گفت: «برو حذر کن که هر دو گروه حرب می‌کنند.» و جز این چیزی دیگر نگفت. هر چند پرسیدند جواب نداد. ابراهیم بفرمود تا دست و پای او ببستند و پیش مختار دوانیدند همچون سگ. و ابراهیم لختی پیشتر شد. سواران را دید که می‌آمدند آراسته به سلاحهای تمام و مشعلها در پیش داشته و طبل می‌زدند و شادی می‌کردند. ابراهیم اسب را فرا پیش راند و گفت: «مَنْ أَنْتُمْ؟ شما کیستید؟ با شما § اصل: ابراهیم گفت با شما. § علامتی هست؟» ایشان گفتند: «بلی، علامت § اصل: علامت. § آنست که یا منتقم یا منصور يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ. «خیل ابراهیم نیز این گفتند. ابراهیم گفت: «منم ابراهیم بن مالک اشتر.» و حارث بن عمرو الشَّيْبَانِي که مهتر ایشان بود در پیش لشکر آمد و ابراهیم اشتر را در بر گرفت. و این حارث مردی بود از بزرگان شیعه و مهتران کوفه بر پیشانی او جراحتی رسیده بود و خون از وی می‌دوید ولیکن جراحت سهل بود. ابراهیم گفت: «یا برادر، [ترا] چه رسیده است؟» حارث گفت: «یا سیدی، چون آواز طبل مختار شنیدم و آتش دیدم بر بامها گمان بردم که مکر باشد از عبدالله مُطِيع، از محله بیرون نیارستم آمدن، تا پیری سوی ما آمد از کوی شاکریه و مرا خبر داد از خروج مختار و ما را عجب آمد از آنکه وعده ما فردا شب بود.» و گفت:

ص: ۱۸۹



هزار و چهارصد مرد از برادران ما به مدد مختار رفتند، ما کارها بساختیم. چون از محله بیرون آمدیم خیلی § خیل: گروه سواران. § دیدیم آراسته ایستاده، پرسیدم که شما کیستید؟ گفتند: «ما از سپاه شمر ذی الجوشن ایم و بدانستند که ما از شیعه‌ایم و به مدد مختار خواهیم رفتن در پیش آمدند و حرب آغاز کردند و من با شمر بر آویختم آن ملعون مرا ضربتی زد و من او را

ضربتی زدم. ندانم که حال به چه رسید و آخر ایشان را به هزیمت بکردند، و ظفر یاران ما را بود. شمر بگریخت با یاران و ما آمدیم پیش شما.» ابراهیم اشتر بر وی دعا کرد و وی را بنواخت و به نزدیک مختار فرستاد و ابراهیم به طلب دیگران شد. ناگاه آواز سنب سواران § سواران مجاز است از اسبان به لحاظ علاقه مجاورت و ملازمت. § بر آمد و غلغل و آشوب سواران. ابراهیم اشتر اسب را فرا پیش راند و گفت: «شما کیستید و چه علامت دارید؟» آواز دادند: «یا منتقم یا منصور یا لثارات الحسین بن علی.» ابراهیم اشتر گفت: «یا برادران، مهتر شما کیست؟» گفتند: «قاسم بن قیس الصابری.» قاسم را خبر دادند که ابراهیم اشتر آمد. قاسم بن قیس اسب را برانگیخت و قاسم را بیست سال عمر بود ولیکن مهترزاده بود و مبارز. پس در پیش لشکر آمد. ابراهیم اشتر چون وی را بدید در کنارش گرفت و بنواخت و هر دو بگریستند از بهر آنکه پدر این قاسم در حرب کربلا رسول حسین بن علی بود به نزدیک مردمان کوفه. در راه طلایه عبیدالله زیاد ملعون وی را بگرفتند و نزدیک پسر زیاد بردند. [عبیدالله] وی را گفت: «تو رسول کذابی پسر کذاب.» وی جواب داد که: «من بیزارم از همه کذابان که در عالم اند.» عبیدالله زیاد گفت: «یا قیس، اگر تو برین بام کوشک [بانگ] می زدی و به آواز بلند و فصیح چنانکه همه مردمان کوفه بشنوند بر علی بن ابی طالب لعنت کنی و بر زن او فاطمه و بر فرزندان او الحسن [و] الحسین دست از تو باز دارم و ترا نیازارم و گرنه ترا بر صفتی کشم که جهانیان را عبرت بود.» قیس گفت: «بگویم آنچه واجب است و حق را پنهان نکنم.» عبیدالله زیاد بفرمود تا وی را بر بام کوشک بردند و بر سر منظر آمد و روی سوی مردمان کرد و انگشت در گوش نهاد و به آواز بلند گفت: «یا اهل العراق و یا اهل ال کوفه، الامام بن الامام ابی عبدالله الحسین بن علی بن

ص: ۱۹۰



ابی طالب به نزدیک شما می آید از شهر مکه به حرب سپاه شام یزید بن معاویه هر که [از] شما § اصل: هر گاه که شما. § نصرت وی کند § اصل: کنید. § خدای تعالی گناه وی را عفو کند و گناه او را بیامزد و هر که با او حرب کند خدای تعالی و محمد و علی و فاطمه را خصم خود کند و آن کس که خصم او اینان باشند و ای برو روز قیامت. پس ای مردمان، این امیر شما عبیدالله زیاد ملعون می فرماید که بر امام عادل لعنت کن و بر فرزندان او. من می گویم درین روزگار آشکارا که لعنت خدای و رسولش بر پسر زیاد باد و بر امیرش باد و بر همه ظالمان باد و بر آنان که بر آل محمد ظلم و ستم کردند و کنند.» و چون پسر زیاد را گفتند که وی بر بام کوشک لعنت که را می کند بفرمود که: «بروید و از بام کوشک او را به زیر اندازید.» برفتند و او را به زیر افکندند. چون بر زمین آمد جان بداد. آنان که مؤمن بودند، پنهان عبیدالله زیاد ملعون، او را دفن کردند § خوشا آن دل که جان در ره دین داد

ز روی صدق و اخلاص و یقین داد/

ز حوض کوثرش فردا به جنت

می چون جان امیرالمؤمنین داد. § چون ابراهیم اشتر قاسم را بدید در حال پدر وی با یادش آمد و بر پدر او بگریست. آنکه ابراهیم اشتر از وی در گذشت و وی پیش مختار شد. آنکه پسر مطیع را خبر شد که سپاه فراوان بر مختار گرد آمدند هزار مرد را نامزد کرد و پسر عم با عبدالله مطیع بود و وی را گفت: «خواهم که همین ساعت سر مختار پیش من آورده باشی با سر ابراهیم اشتر.» و این پسر عم وی را نام عبدالله بود [و] مرد [ی] مردانه و شجاع و مبارز [بود] با آن هزار مرد پیش مختار رفت. و بانگ بر سپاه زد و لشکر مختار نیز بخروشیدند. ابراهیم اشتر خبر یافت که عبدالله مطیع پسر عم خود را با هزار مرد به حرب مختار فرستاده است. ابراهیم اشتر گفت: «من امید دارم به خدای که آن ملعون بر دست مختار مخدول و مقهور گردد.» و این

شب در کوفه دو جای بیش طبل می‌زدند و این هر دو لشکر با یکدیگر بر آویختند. چون حرب سخت شد ابراهیم اشتر به مدد مختار آمد و مختار را گفت: «جهد کن تا هر چند زودتر اینان را بشکنیم پیش از آنکه اینان

ص: ۱۹۱



را مدد رسد.» ایشان درین حدیث بودند که ناگاه از پس پشت ایشان آواز طبل و بوق برآمد. مختار و ابراهیم اشتر و همه لشکر خایف شدند. گفتند: «ایشان را مدد رسید و پس و پیش فرو گرفتند.» مختار، ابراهیم اشتر را گفت: «ای برادر، پیش این قوم باز شو تا من با این قوم دیگر بکوشم.» ابراهیم گفت: «همچنین کنم.» و پیش آن لشکر باز رفت تا خود کیستند. چون در نزدیک ایشان رسید آواز می‌شنید «المنتقم المنصور یا لثارات الحسین بن علی.» ابراهیم را دل شاد شد. سر را بر قَبْرُوس زین نهاد و خدای را شکر کرد چون بدانست که ایشان از شیعه امیرالمؤمنین اند. ابراهیم اشتر ایشان را گفت: «مهرت شما کیست؟» گفتند: «ما از خیل وَرَقَاءِ بن عَازِبِ ایم.» در حال ابراهیم برگشت و مختار را خبر داد از آمدن وَرَقَاءِ بن عَازِبِ. پس همه سپاه مختار شاد شدند و تکبیر کردند و روی را بدان هزار مرد کردند. ابراهیم اشتر با سپاه خود حمله کرد. ترس و بیم در دل عبدالله هارون افتاد و به حمله نخستین همه به هزیمت شدند و همه سلاح می‌ریختند و می‌گریختند و بیست مرد از ایشان کشته بودند. سپاه مختار آن سلاحها برگرفتند. چون باز دیدند، قاسم بن قیس را کشته بودند. مختار و ابراهیم و جمله لشکر بر وی بگریستند. گفتند: «یا قاسم به بهشت رسیدی به نزدیک محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین (ع).» و آنگاه وی را با خانه بردند تا دفن کنند و چون وی از خانه بیامده بود وصیت کرده بود که اگر مرا درین حرب بکشند، مرا در کربلا دفن کنید در پیرامون آن امام معصوم مقتول مظلوم حسین بن علی §گر کشته شوم تن من مسکین را

زهار به کربلا رسانید دوان /

گویید به بالین امام مظلوم

کاین است که دادست به سودای تو جان / §. آنگاه مختار مردی را بخواند نام او سعید و گفت: «جامه خَلَق در پوش و به مسجد آدینه رو و در پس عبدالله مُطِيع نماز کن، و گوش می‌دار تا مردمان چه گویند و چه تدبیر می‌کنند و از هر چه شنوی مرا خبر ده و هر چند زودتر باز آی، که کارزار سخت امروز خواهد بود میان ما و ایشان.» سعید گفت: «فرمانبردارم.» و جامه کهنه درپوشید و عصایی در دست گرفت و به مسجد آدینه رفت. چون نماز بکردند و از

ص: ۱۹۲



هرگونه سخنها می‌گفتند بیامد و هر چه شنیده بود مختار را باز گفت و گفت: «یا امیر، پسر مُطِيع نماز کرد و هر که در پس او نماز کردند پنجاه و پنج مرد بودند و همه زره پوشیده داشتند و ده دوازده هزار مرد سلاح دار بر در مسجد ایستاده بودند و تدبیر آن می‌کنند که ناگاه به حرب تو آیند.» پس مختار گفت: «در نماز چه خواند؟» گفت: «در رکعت اول، عَبَسَ وَ تَوَلَّى.» §سوره عبس. §مختار آن را به فال گرفت، گفت: «الله که رویش ترش گردد اِنْ شَاءَ اللهُ. یا سعید §اصل: گفت یا سعید. §در رکعت دوم چه خواند؟» گفت: «اِذَا زُلْزَلَتْ.» §سوره زلزله. §

گفت: «الحمد لله که فال چنان آمد که دل من خواست.» پس گفت: «یا سعید، دانی که من در نماز چه خواندم؟» سعید گفت: «یا امیر، ندانستم.» مختار گفت: «در رکعت اول وَ النَّازِعَاتِ §سوره النازعات. §خواندم، در رکعت دوم اِذَا جَاءَ نَصْرُ اللهِ §سوره نصر. §، من به فال گرفتم که نصرت ما را خواهد بود بر عبدالله مُطِيع اِنْ شَاءَ اللهُ.» و عبدالله مُطِيع اندر آن بود که آن

سپاه که به مَحَلَّتْ‌ها و کوی‌ها فرستاده بود همه را باز خواند. آنگاه پسرِ آیاز بن مُضَارِبِ گفت: «یا امیر، این امیران را باز بخوان، بگذار تا راه‌ها نگاه می‌دارند تا کس به مدد مختار نرود، که هیژده هزار مرد بر وی بیعت کرده‌اند و از دو جانب با مختار حرب باید کرد. از یک جانب من بروم و از یک جانب اگر امیر خواهد برود.

و اگر نه کسی را بفرستد، اگر چنین کنی هم امروز سر مختار پیش تو نهاده باشیم و سر ابراهیم اشتر.» عبدالله مُطِیع گفت: «صواب گفتی.» دیگر باره کس فرستاد به آنان که راه نگاه می‌داشتند گفت: «هم به جایگاه خود باشید.» آنگه شَبَثِ رَبِعی را بادو هزار سوار از یک جانب بفرستاد و گفت: «تو از دست راست مختار اندر آی.» و راشد بن آیاز را گفت: «تو نیز با دو هزار سوار از جانب چپ اندر آی، تا شما از راست و چپ فرو گیرید که مختار بر خود بجنبد وی را بگرفته باشید و اگر او را زنده پیش من آرید بهتر باشد. پس اگر نتوانید سرش پیش من آرید.» جاسوس مختار برگشت و هر چه شنیده بود، تمام مختار را بگفت. درحال

ص: ۱۹۳



ابراهیم اشتر را بر دست راست بفرستاد و گفت: «شَبَثِ رَبِعی را با دو هزار سوار ازین جانب فرستاده است، باید که به توفیق خدای تعالی شغل وی تمام کنی.» و یزید بن اَنَسِ را بر دست چپ بفرستاد و گفت: «باید که هشیار و منصور باشی.» چون یک ساعت برآمد شَبَثِ رَبِعی درآمد و با ابراهیم اشتر بر آویخت و کارزاری کردند هر چند سخت تر و هر چند ابراهیم خواست که شَبَثِ رَبِعی را بشکند نمی‌توانست و نزدیک بود که ابراهیم اشتر را به هزیمت کند. مختار را خبر دادند که: «ابراهیم اشتر لشکر کمتر دارد و ایشان قوت گرفته‌اند، ابراهیم را مددی فرست. مختار پانصد مرد به مدد وی فرستاد. ابراهیم و لشکر نعره برآوردند و تکبیر کردند و خود را بر شَبَثِ رَبِعی زدند و آن دو هزار سوار را بر یکدگر زدند و به نخستین حمله‌شان به هزیمت کردند و خلقی بسیار بکشتند و مظفر پیش مختار شدند، نعره زنان و صلوات می‌فرستادند بر محمد و آلش و یزید بن اَنَسِ پیش راشد بن آیاز § اصل: راشد بن هارون. § شد با خیل و سپاه خود و در آن ساعت راشد بن آیاز حرب را می‌آراست و مَیْمَنَه و مَیْسِرَه و قلب و جناح می‌آراست. یزید بن اَنَسِ چون چنان دید در پیش آمد و آواز داد که: «ای ملعون، این همه آرایش از بهر چه می‌کنی که مرگ نزدیک است، منم یزید بن اَنَسِ هم اکنون ترا به دوزخ رسانم به نزدیک پدرت.» راشد گفت: «یا یزید، گمان همی بری که تو مردی و من زنم و تیغ تو از آهن است و از آن من از چوب، همین ساعت در پیش آی تا با یکدگر بگردیم و یکدگر را بیازماییم.» ابراهیم اشتر چون شَبَثِ رَبِعی را به هزیمت کرد و لشکر شَبَثِ رَبِعی بگریخت، خود را با نزدیک یزید بن اَنَسِ انداخت چون فراز رسید، ایشان مناظره می‌کردند. ابراهیم خود را بر میان ایشان زد و گفت: «یا راشد، بی شک می‌دانی § اصل: می‌دانم. § که پدرت را من کشتم ترا نیز من کشم.» و ابراهیم اسب را گرم کرد و بر وی حمله کرد و با یکدگر برآویختند و دو زخم میان ایشان مختلف شد به زخم سیم راشد، پیشدستی کرد و ضربتی زد ابراهیم اشتر را. ابراهیم آن را رد کرد، آنگاه گفت: «یا ملعون، نگاه

ص: ۱۹۴



دار این یادگار من.» و اسب را گرم کرد و بر وی حمله برد یک ضربت زد بر سر راشد، تا نافش به دو نیم کرد و از اسب درگردانید § راشد چون ند رشید اندر ره دین جان داد به دوزخ آن بد اندیش لعین

حقا که رخ کام در آفاق ندید

با آل علی هر آنکه او بود به کین §. چون سپاه ابراهیم آشر آن بدیدند، همه تکبیر کردند و بر لشکر راشد حمله کردند و ایشان روی را به هزیمت نهادند و یزید بن آنس و ابراهیم، مظفر و منصور باز گردیدند و تکبیر می کردند و صلوات می فرستادند بر محمد و آل محمد و با نزدیک مختار آمدند. مختار بریشان آفرین کرد و ثنا گفت و گفت: «مزد و ثواب شما فردا خواهد بود نعمت و ثواب ابدی و سرمدی به بقای خدای تعالی.» ایشان نیز مختار را دعا کردند و می گفتند: «این از برکت نیت نیکوی توست و قوت در تن ما و نشاط در دل ما همه از دیدن توست.» مختار ایشان را دعا می گفت و می نواخت. و لشکر عبدالله مُطیع منهزم و دلشکسته با نزدیک وی شدند. عبدالله مُطیع چون چنان دید بترسید و حال بر وی زار گشت در حال کس فرستاد و از محله ها و کوی ها، امیران را باز خواند و ایشان باز می آمدند و آن ملعونان همه از کشندگان حسین بن علی بودند. همه بر عبدالله مُطیع گرد آمدند. چون شیعیان مختار بدانستند که دشمن از راه برخاسته است. همه مؤمنان آراسته ایستاده بودند با سِلاحهای تمام. در هر مَحَلَّتْی و هر کویی که باز مانده بودند می آمدند خروشان و نعره زنان، پنداشتی که روز قیامت است از شادی مردان و نعره مبارزان و صَهیل اسبان، بدین سان می رفتند چون شیر گرسنه که از کمینگاه بجهد و صید را می بیند. و به یک ساعت پانزده هزار مرد گرد آمدند بر مختار. و مختار و ابراهیم چون چنان دیدند شاد شدند و این لشکر از مختار بسیار عذر خواستند که «یا امیر، ما را در سرایها و کوی ها پیچیده بودند و راه نمی یافتیم و بر خویشان همی پیچیدیم ولیکن هیچ سود نمی داشت، که دشمن در راه بود.»

خداوند اخبار چنین گوید - عمر بن احمد بن شریح الکوفی - که چون از هر جانب، لشکر به نزدیک مختار رسید.

مختار به یکبار آهنگ عبدالله مُطیع کرد. اول

- ۱

۲ - اصل: بدیسان.

ص: ۱۹۵

↑↓

مرا بخواند و گفت: «یا ابا حفص § اصل: ابا حفص §، خَیل داران را بخوان و مهتران قبایل را جمع کن.» عمر بن احمد برفت و همه را حاضر کرد. اول ایشان وَرْقَاءَ عَازِبِ بود و شعر بن شعر و عبدالله بن عَنَم و حَارِثِ بن غِیَاث و فَرَازَةَ بن ... الثَّقَفِی و زَبَدِ بن عبدالله السَّکُونِی و احمر بن شُمَیْط و عبدالله کامل شاکری و شایب بن مالک و ابراهیم بن مالک الاشر النخعی و مانند ایشان، همه به نزدیک مختار آمدند و بایستادند مختار برخاست و خطبه ای بخواند به غایت نیکو. عمر بن احمد گوید من بیشتر از آن § استعمال از به جای کسره اضافه از ویژگی های نثر قدیم است. § خطبه یاد گرفتیم. گفت: «یا مَعَاشِرَ الشَّیْعَةِ

همه پشت را با خدای تعالی دهید § همه ...: همه به خدای تعالی تکیه کنید. § و توکل کنید بر وی و بر حرب دشمنان آل رسول پای دارید و یقین دانید که مزد و ثواب شما بر خدای تعالی است و پیوسته خدای تعالی رحمت خود بر شما کند و دشمنان در میان غضب و لعنت خدای اند، از بهر آنکه شما طالت خون فرزندان مصطفی طلب می کنید. اگر ایشان را بر شما دست باشد با شما همان کنند که با فرزندان پیغمبر کردند، پس حذر کنید از شیطان، جهد کنید از برگشتن دشمنان تا این رنج شما ضایع نشود و رسول خدای شفاعت خواه شما خواهد بود روز قیامت.» و همچنین می گفت تا مردم را بر حرب کردن حریض تر کرد. همه به یکبار آواز بر آوردند که «فرمانبرداریم امیر را و جان فدا کنیم و تا در رگها [ی ما] خون باشد و در

بازوها قوت، تیغ همی ز نیم در پیش تو، تا [طالت] خون حسین بن علی ازین کافران باز خواهیم. تو دل خوش دار و باک مدار، که ما همه چون از خانه‌ها § اصل: خانها. § بدر آمده‌ایم وصیت کرده‌ایم و غسل کرده‌ایم و همه کفن‌ها در پوشیده‌ایم و زن و فرزندان خود را وداع کرده‌ایم و دیدار با قیامت افکنده‌ایم.» مختار از آن گفتار شاد شد و بریشان دعا و آفرین کرد. پس عبدالله مُطِيع ملعون امیران و مهتران سپاه خود را جمع کرد و گفت: «ای جوانمردان، جهد کنید درین حرب که ما را پیش آمده است با شیعه بو تراب. اگر

ص: ۱۹۶



مختار بر شما ظفر یابد آن کند با شما که تا روز قیامت باز گویند و شما را به عذاب هر چه تمامتر بکشد و زنان و فرزندان شما را به بندگی بیرند و مال و خواسته شما را غارت کنند و خان و مان شما را خراب کنند همچنان که شما با حسین بن علی کردید.» عمرو بن الحجاج § اصل: عمر بن الحجاج. § الزبیدی از جمله کشندگان حسین بن علی بود، گفت: «به حق گور یزید بن معاویه که اگر مختار بر ما ظفر یابد با ما بتر از آن کند که تو می‌گویی.» پس روی به لشکر کرد و گفت: «ای قوم، ما همه از آن گروهیم که به کارزار حسین بن علی بودیم روز کربلا- و اینان که با ما حرب می‌کنند طالت خون حسین بن علی باز می‌خواهند. جهد کنید و بکشید تا مقصود ما برآید، که اگر و العیاذ بالله مختار را ظفر باشد ما کجا زنده مانیم و از دست وی رهایی یابیم؟» این ملعون این سخنها را بگفت و مردم را بر حرب کردن حریص بکرد. عبدالله مُطِيع لشکر را عرض داد، شانزده هزار سوار و پیاده بودند و بیشتر از کشندگان حسین بن علی بودند. آنکه عبدالله مُطِيع بفرمود تا طبل را بزدند و آهنگ مختار ابو عُبَیْدَةَ الثقفی کرد و مختار نیز طبل را بزد و آهنگ وی کرد و هر دو سپاه در میان کوفه به هم [رسیدند] به جایگاهی که آن را کُنَّاسَةُ خوانند § دو لشکر از دو جانب در رسیدند

خروشان همچو دو دریای خونخوار

ملک اندر فلک می‌گفت یارب

ظفر ده با مسلمانان دیندار § عبدالله مُطِيع چون بدانجا § اصل: بدنجا. § رسید سپاه را تعیبه کرد و مَیْمَنَه و مَیْسَرَه راست کرد و مختار نیز یاران را تعیبه کرد و عَلَمها بر پای کردند و مَیْمَنَه و مَیْسَرَه راست کردند و روی به روی آوردند و رمح به رمح اندر کشیدند و بانگ و غُلْغُلَه برخاست و کوفه پر آشوب شد و مردمان کوفه که کارزار نمی‌کردند و زنان و کودکان بر بامها رفتند، پیر و جوان، خرد و بزرگ بانگ می‌کردند که: «الْمُوَيْدُ الْمَنْصُور

علی بن ابی طالب یا لثاراتِ الْحُسَینِ بنِ علی (ع).» و آنان که از کشندگان حسین بن علی بودند از جانبی دیگر بر بامها رفته بودند که: «الامام توبه § چنین است در متن. § وَ خَالَ الْمُؤْمِنِينَ § خال المؤمنین: لقب معاویه بن ابی سفیان است. خال: دائی. § معاویه پس هر دو سپاه بر این نوع روی

ص: ۱۹۷



به روی آوردند. آنگاه عبدالرحمان سعید بن قَیْس پیش پسرِ مُطِيع رفت و او را گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، تو بر جایگاه بایست و مرا دستوری ده تا حرب آغاز کنم با یاران مختار.» عبدالله مُطِيع گفت: «نیک آید، پیش رو و مُبَارَزَت کن تا هم نان یابی و هم نام.» پس عبدالله مُطِيع هزار سوار بدو داد. او با آن هزار مرد به میدان آمد و صف برکشید و بانگ کرد که: «از شما کیست که

برابر من آید یا شیعه مختار؟» احمر بن شَمِيط فرا پیش آمد و گفت: «یا امیر، دستور باش تا من به روی وی بیرون روم به توفیق خدای تعالی.» مختار دستوری داد. احمر شَمِيط بر اسبی تازی گلگون رنگ نشسته بود که در همه سپاه مانند آن اسب نبود و سر تا پای اسب و خود در سیّاح غرقه شده بود، و تیغ هندی حمایل کرده و درق از پس پشت افکنده و نیزه خطی هیژده آرَش در دست گرفته، سنان بر سر آن چون زبان مار افعی، به زهر آب داده، بدین سان در میدان آمد، خرامان و شادمان و ثنا می گفت خدای را و صلوات می فرستاد بر محمد و آل محمد و دعا و آفرین کرد بر مختار. آنگاه جولان کرد و مُبارزَت نمود و شعری می خواند و این احمر بن شَمِيط مرد [ی] دلیر بود و مردانه، بدین سان در حربگاه آمد، غلامی § اصل: غلام. § حبشی در پس او ایستاده و علامتی در دست گرفته بیامد و برابر عبدالرحمان سعید ایستاد و گفت: «یا شقی بن سعید، کور بختی بد پسر آن نیکبخت، نه پدر تو بود که با امیرالمؤمنین یار بود. تو از بهر چه نصرت دشمنان وی کنی؟» عبدالرحمان گفت: «من از حق برنگشته ام § اصل: بر نه گشته ام. §، که نصرت عبدالله زبیر می کنم که او بهتر است از مروان حکم و عبدالملک مروان و اگر از اهل بیت کسی یابم نصرت وی کنم.» احمر شَمِيط را خشم آمد، بانگ بر وی زد و گفت: «وایلک، اگر راست می گویی مختار را نصرت کن، که او طالت خون حسین بن علی می کند، فرزند مصطفی.» عبدالرحمان گفت: «او به نزدیک من رافضی است و حرب کردن با او فریضه دانم.» احمر بن شَمِيط را خشم آمد، بانگ بر وی زد و با یکدگر بر آویختند. احمر پیشدستی کرد و ضربتی زد بر کتف عبدالرحمان و زره برید و بر کتف وی آمد و

ص: ۱۹۸



گذاره کرد و آن ملعون آهی بکرد و روی را به هزیمت نهاد و آن هزار مرد به یکبار به هزیمت شدند. عبدالله مُطیع چون چنان دید خشم گرفت و بانگ بر عبدالرحمان سعید زد و گفت: «ای نه زن و نه مرد، چون هنر خود دانستی به چه سبب اول در میدان رفتی، که حرب را شایسته نبودی.»

و عبدالرحمان را در پیش مردم لشکر خوار و خجل کرد و از پیش خود براند. پس عبدالصّمد بن صخره الجحفی را بخواند و آن ملعون از کشندگان حسین بن علی (ع) بود و عبدالله بن حسن را کشته بود در کربلا، و مردکی بود خونخواه و ستمکار، وی را گفت: «بیرون رو در میدان و مبارز خواه، هر کس که بر تو بیرون آید سرش به نزدیک من آور تا یاران ما را به شجاعت تو دل قوی گردد.» عبدالصّمد صخره بیرون آمد، بر اسبی تازی نشسته و سیّاح تمام پوشیده و احمد بن شَمِيط باز گشته بود و به نزدیک مختار رفته، پس آن ملعون در میدان آمد و مبارز خواست مختار چون نگاه کرد وی را بشناخت و از هر جانبی بر وی لعنت می کردند. مختار گفت: «أیّها النّاس، این مرد چه کس است؟» گفتند: «پسر صخره است، کُشنده ی عبدالله الحسین (ع) مختار گفت: «الله اکبر کیست که روان حسن علی (ع) را شاد کند و ما را خرم به کشتن این ملعون.» § آن کیست که خون روان کند از تن این

تا سرخ کند به خون این خاک زمین

زیرا که به کربلای با کرب و بلا

فرزند حسن بکشت این شوم لعین §

وَرَقَاءُ بن عازب گفت: «اگر دستور باشی این مراد تو بدهم، به یاری خدای تعالی.» و این ورقا مردی بود از بزرگان شیعه و شجاع و مردانه و دلیر، مختار بر وی آفرین کرد. عبدالله بن ربیع البصری گفت در آن ساعت من در پیش مختار بودم که ورقا غلام را گفت: «نیزه را به من ده و اسب حربی مرا زین بر نه.» غلام نیزه بدو داد، نیزه ای هیژده آرَش، سنان بر سر او چون زبان

مار افعی به زهر آب داده و از آن اسب که برنشسته فرود آمد و برین اسب نشست که غلام آورده بود. اسبی گلگون، جمله اسب در زیر برگشِ ثوان غرق شده بود. آنکه اسب را در میدان راند. چون وَرْقَاء بن عَازِب بیرون شد سپاه مختار بر وی آفرین کردند. پس وَرْقَاء بن عَازِب برابر عَبْدِ الصَّمَدِ صَخْرَةَ بایستاد و

ص: ۱۹۹



گفت: «یا ملعون بر جایگاه بایست که مرگت نزدیک آمده است.» عَبْدِ الصَّمَدِ بنگرید و وی را بشناخت، گفت: «ای ورقا، تو مردی پارسایی، این مذهب خارجیان از که آموختی؟» وَرْقَاء بن عَازِب گفت: «ای ملعون، خارجی § اصل: خوارج. § تویی که امیرالمومنین را و فرزندانش را دشمن داری.» عَبْدِ الصَّمَدِ گفت: «اگر خارجی § اصل: خوارج. § نیستی چرا در برابر مسلمانان حرب می کنی؟» وَرْقَاء بن عَازِب را خشم آمد و گفت: «ای سگ ملعون، خود را و ایشانش را و آن را که امام گرفته مسلمان می دانی و مسلمان چگونه باشد آن کس که پیغمبر را دروغزن دارد و فرزندانش را بکشد و عورتان پیغمبر را ببرد که § اصل: کی. § ببرد.» و به خشم به وی اندر آمد و نیزه بر سینه‌ی او زد و مقدار سه گز از پشت او بیرون برد. آنکه وَرْقَاء بن عَازِب آواز داد و تکبیری بکرد. لشکر مختار چون چنان دیدند همه به یکبار تکبیر کردند و آن ملعون را از پشت اسب در گردانید وَرْقَاء بن عَازِب به زیر آمد و سرش از تن جدا کرد و با نزدیک مختار شد. مختار چون آن بدید شد شد و بر وی دغا کرد و وَرْقَاء را به بر اندر گرفت و گفت: «خدای تعالی یار تو باد یا وَرْقَاء و یار و یاور § اصل: و یا یارو. § دوستار اهل بیت پیغمبر و خدای تعالی مکافات توبه خیر کناد چنانکه روان حسن و دل ما شاد کردی به کشتن این ملعون حرامزاده.» چون وَرْقَاء بن عَازِب با نزدیک مختار رفت مردی بود زاهد و عابد از شیعه علی، اسب را بیرون زد و در میدان آمد نام او یزید بن اَنَس، مردی مردانه بود، بگردید و مبارز خواست و با امیرالمؤمنین به کارزار جَمَل و صَفِّین و نَهْرَوَانَ بوده بود، و جان را فدای امیرالمؤمنین و فرزندانش کرده بود و این روز که پیش مختار رفته با هشتاد مرد از خَیْل خود رفته بود و امیرالمؤمنین فرموده بود تا وی را سالار شیعه خواندندی و این روز به میدان رفت و آواز داد که: «يَا كَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ، هَلْ مِنْ مُبَارِزِ الْيَوْمِ الْهَرَاهِزِ؟» § معنی: آیا امروز روز جنگ و نبرد هموردی هست؟ §

و مبارز خواست و بگردید و جولان بکرد. عبدالله مُطِيع چون چنان دید که یزید بن اَنَس بیرون آمد او نیز حِجَاز بنِ الْخُر را بیرون فرستاد و گفت: «ای نیک مرد شمشیرزن امروز روز آنست که با دوستان ابوتراب مُبَارَزَت کنی.» § اصل: مُبَارَزَت کنید. § و صد مرد را با

ص: ۲۰۰



علمی سپاه نامزد کرد و گفت: «اگر یزید بن اَنَس در برابر تو بایستد اگر چنانکه وی هشتاد مرد از خَیْل خود دارد و ایشانش عِلْمی سپید دارند [و] به یاری کردن § اصل: یاری کردند. § وی بیرون آیند تو نیز این صد مرد را به یاری کردن خود بیرون خوان و در مُبَارَزَت کردن تقصیر مکن و باید که سر وی پیش من آری که من به دعا کردن مشغولم.» و چون وی در میدان رفت یزید بن اَنَس را خشم گرفت، که صد مرد با عِلْمی سپاه در مقابل وی بایستاد و گفت: «یا ملعون، و الله که تو در لعنت خدای و پیغمبری.» حِجَاز بنِ الْخُر بخندید و گفت: «یا یزید، مرا ملامت می کنی بر دشمنی ابوتراب که من دشمنی وی بر دل نوشته‌ام، که بر من واجب است وی را و فرزندانش وی را لعنت کردن، که من از آن جمله‌ام که روز حرب صَفِّین از تیغ وی بجسته‌ام و با سپاه یزید بن معاویه به کربلا بوده‌ام و امروز بر دشمنی وی با تو حرب خواهم کردن و بدان آمده‌ام که سرت

پیش عبدالله مُطِيع برم خلعت فرا گیرم و من بیزارم از علی و فرزندان او.»

یزید بن اَنَس را خشم آمد، بانگ بر وی زد و روی به سپاه خود کرد و گفت: «چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و جان را فدای آل محمد کنید.» و وی بیرون تاخت و سپاهش با وی بیرون تاختند آن هشتاد مرد که با وی بودند و حجاز نیز بیرون تاخت و سپاهش با وی بیرون تاختند و با یکدیگر بر آویختند، و زمانی نیک کارزار می کردند و یزید بن اَنَس قصد آن می کرد تا مگر علامتدار وی را دریابد و آن ملعون هر زمان علامت بجنابیدی و گفتی: «الامام یزید.» وی درین سخن بود که یزید به وی رسیده بود، گفت: «یا ملعون، بستان این هدیه دوستار علی.» و ضربتی بزد بر دماغش و تا نافش [به] دو نیم کرد و وی را از اسب در گردانید. آنکه گفت: «یا محمد یا علی.» عَلم سیاه نگونسار شد.

حِجَاز بنِ اَلْحَر چون چنان دید هزیمت کرد، سپاهش چون چنان دیدند که امیر به هزیمت برفت، ایشان نیز به هزیمت رفتند و یزید بن اَنَس و خَیل او شمشیر دریشان نهادند و تا [به] لشکرگاه رسیدند همی کشتند و چون باز آمدند چهل و هفت سوار کشته بودند. پسرِ مُطِيع چون چنان دید بترسید، گفت: «همین ساعت بود که کار از دست ما بشود و اگر سپاه مختار به یکبار حمله کنند ازینان که با من اند یکی بر جایگاه بنايستد § اصل: بنه ایستند. §

ص: ۲۰۱



و همه بگریزند.» حالی جَنِیتی خواست. اسبی حربی بیاوردند، بر نشست و جوشن در پوشید و خود بر سر نهاد آنگاه ساعدینی پولاد در دست کشید و شمشیر را حَمَیل کرد و یکی دیگر در زیر رکاب افکند و درقی مکی در پس پشت افکند و خود را سلاح غرقه کرد و در میدان رفت و در برابر علامتدار مختار ابوَعَبِیدَه بایستاد و گفت: «هر که مرا داند داند و هر که نداند منم امیر کوفه، کجاست سالار و مهتر شما؟ مختار بوَعَبِیدَه را بگوئید تا بیرون آید تا به یک جایگاه بکشیم تا دست که را باشد.» § بیا تا ببینیم امروز ما

که در رزمگه بخت و دولت که راست./ § مختار چون این سخن بشنید گفت: «اسبی حربی بیارید تا من به حرب این ملعون بیرون شوم.»

بزرگان سپاهش پیش آمدند گفتند: «ای امیر، تا از ما یک تن باشد نگذاریم تا تو در میدان شوی.» مختار گفت: «ای برادران، من این عار چگونه بر خویشتن نهم که پسرِ مُطِيع مرا به حرب خود خواند و من بیرون نروم، و الله که کس به حرب وی نرود مگر من.» و ایشان را دل § راء فک اضافه در این متن بسیار است. ایشان را دل: دل ایشان را. § خوش کرد و پای با اسب اندر آورد و برابر عبدالله مُطِيع رفت و بانگ بر وی زد و گفت: «ای ملعون، پای دار که آمد آن کس که او رامی خواستی.» این بگفت و خواست که حمله کند. پسرِ مُطِيع گفت: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ، کجا شد آن صحبت و دوستی که ما با یکدیگر بودیم؟! هرگز مرا گمان نیامد که تو به حرب من بیرون آیی، من ترا از دست عبدالله زُبَیر برهانیدم که ترا بخواست کشتن و من آنچه کردم از برای آن کردم تا تو ولایت را آشفته نداری و فتنه نانگیزی.» مختار گفت: «مرا با دشمنان اهل بیت مصطفی هرگز دوستی نباشد و اگر تو این عمل اختیار کرده ای من همیشه شکر تو [گفته ام] اکنون که تو حرمت مصطفی و مرتضی به یک سوی نهادی و تو ایشان را می آزاری اگر من حرمت تو یکسو نهم و ترا بیازارم چه خواهد بودن، اکنون من به مناظره کردن نیامده ام، به حرب کردن مشغول باش که روزگار می شود.» عبدالله مُطِيع را خشم آمد و حمله کرد، مختار نیز حمله کرد و هر دو با یکدیگر بر آویختند و یک دو ساعت میان ایشان حرب شد و غباری بخاسته § اصل: بخواسته. § بود.

ص: ۲۰۲

پس ناگاه مختار عنان اسب بر گردانید از حرب عبدالله مُطِيع و با لشکرگاه خود رفت، رنگش زرد شده و لرزه بر اندامش افتاده بود. هر چند با وی سخن گفتند البته جواب نداد. ابراهیم اَشتر چون چنان دید بفرمود تا گلاب بیاوردند و بر روی مختار زدند تا لختی خوشتر شد. ابراهیم اَشتر گفت: «یا امیر، ترا چه رسید که بدین کردار با نزدیک ما آمدی؟» گفت: «بدان که من با پسرِ مُطِيع در حرب بودم ناگاه سنگی از جانب قلبگاه لشکر وی درآمد و بر سینه من آمد پنداشتم که تن و جان من هلاک شد.» این بگفت و جوشن بیرون کرد آن جایگاه سیاه شده بود و چند اناری بر آمده، ابراهیم اَشتر به مختار مشغول بود. مختار قُرّه بن عبدالله الخُثعمی § اصل: الخثعی. § را بخواند و گفت: «ای برادر، پسرِ مُطِيع هنوز ایستاده است به حرب من، تو بیرون شو.» این قره از خاصگیان مختار بود و از ابن عمان مالک اشتر بود و از مهتران قبایل بنی نَخَع بود و صاحب سر امیرالمؤمنین بود و در حرب صِفِّین بوده بود. اسب را بیرون جهانید و به نزدیک پسرِ مُطِيع آمد. پسرِ مُطِيع که بدو نگرید گفت: «مختار به چه رسیده است که از پیش ما باز گشت و به هزیمت بگریخت؟» قُرّه گفت: «مختار نه از آن مردان است که از چون تویی بگریزد ولیکن تو حرامزاده با مختار غدر کردی و آن غدر تو بر وی کارگر نیامد، زیرا که خدای تعالی یار و ناصر مختار است.» عبدالله مُطِيع گفت: «چه غدر کردم.» گفت: «مختار را به حرب مشغول کردی تا حرامزاده‌ای دیگر سنگی بر سینه او زد، خدای تعالی کید تو از وی بگردانید.» پسرِ مُطِيع بخندید، آنگه قره را گفت: «بگو تا چه مذهب داری؟» و خود مذهب او دانست ولیکن افسوس می‌کرد. قره گفت: «یا پسرِ مُطِيع، مذهب من آنست که خدای را عادل دانم و محمد و علی را معصوم دانم و اهل بیت ایشان را دوست دارم.» این بگفت و بر یکدگر حمله کردند و بسیاری طعن و ضرب در میان ایشان مختلف شد. آنگه عبدالله مُطِيع ضربتی بزد، بر دست راست قره آمد، خواست که دیگری زند، قره عنان را بر گردانید و خون از آن زخم همی آمد و با لشکرگاه آمد به نزدیک ابراهیم اَشتر و گفت: «یا فخر الشیعه، مرا فریاد رس، که پسرِ مُطِيع ملعون مرا مجروح گردانید.»

ص: ۲۰۳

ابراهیم اَشتر چون چنان دید اسب را بیرون زد و با هول و هیبت نعره بزد و از خشم بغرید و بر پسرِ مُطِيع حمله کرد و گفت: «پای دار یک حمله را.» و این ابراهیم اَشتر شاگرد امیرالمؤمنین علی بود چون پسرِ مُطِيع آواز او بشنید از دور، هولی و بیمی در دل او افتاد، عنان را بر گردانید و بگریخت § چو روباهی که دست و پا کند [زود]

چو بیند شیر، آن سگ همچنان [نیز]

به صد حيله به میدان آن بد [اندیش]

بجست از چنگ آن شیر ژیان [تیز] § چون ابراهیم دید که پسرِ مُطِيع به هزیمت برفت. روی باز پس کرد و سپاه خود را گفت: «ای جوانمردان، حمله کنید که خدای تعالی یار و ناصر شماست.» و ابراهیم بریشان حمله کرد، از پس وی سواران بنی نَخَع حمله کردند آنگه یزید بن اَنَس حمله کرد و هر مهتری با خیل خود حمله کردند چون احمر بن شَمِيط و عبدالله بن کَامِل الشَّاکِرِی و حَارِث بن عَمْرُو الشَّیْبَانِی، با پانزده هزار سوار و پیاده به یکبار حمله کردند بر سپاه عبدالله مُطِيع و مختار به ساقه سپاه درآمد و عبدالله مُطِيع را و جمله لشکرش را از جای بکنند و پسرِ مُطِيع روی به هزیمت نهاد و بگریخت و اگر نه آن بودی که مختار منع کرد از کشتن، بیشتر لشکر را کشته بودند و ابراهیم اَشتر لشکر باز خواند که همه بر هم افتاده بودند. و بانگ و غُلْغُلَه در شهر کوفه افتاده بود و در دروازه‌ها فرو گرفته بودند و همه راه‌ها بگرفته بودند تا از دشمن کسی بیرون نرود § اصل: نروند. § عبدالله مُطِيع به هر دروازه که رسید نتوانست بیرون شدن، اندر ماند، می‌خواست که بیرون جهد و جان

خویش از دست و شمشیر مختار بجهاند، باز گشت و در کوشک رفت و کوشک را به حصار گرفت و کوشک سخت محکم بود مختار بر پی پسرِ مُطِيع می آمد. لشکر گفتند که: «در کوشک گریخت.» مختار گرداگرد کوشک فرو گرفت و هفت شبانه روز کوشک را به حصار داشت و این کوشک را بسیار درها بود و هر دری را، نامی § اصل: نام. § دیگر بود. یزید بن اَنَس را بر در رومیش فرستاد با بنی عَمَّان و خَیل خود و احمر بن شَمِيط به نزدیک در § اصل: دری. § ابوموسی اشعری بایستاد با خَیل و سپاه خود و ابراهیم اشتر بر در جهاد بایستاد با خَیل و سپاه خود و نام این درها در آن روز نهادند که سر حسین بن علی پیش پسر زیاد بردند و مختار ابو عَیْبِدَه به باب

ص: ۲۰۴



الطُّفَیْل بایستاد. و کشندگان حسین بن علی غمناک شدند و در خانه ها و سوراخها می گریختند. به یک روایت چنین گویند که عبدالله مُطِيع را بگرفتند و بخواستند § اصل: بخواستن. § کشتن، دفعی بیفتاد و بگریخت و به دیگر روایت، ابو مَخْنَف بن یحیی الازدی گوید که چهار روز کارزار می کردند بر در کوشک و هیچ از پیش نمی رفت. پسرِ مُطِيع نامه نوشت به نزدیک مختار و از بام کوشک به زیر انداخت و در آن نامه نوشته بود که «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، لا-خ العزیز مختار ابی § اصل: ابو. § س عَیْبِدَه الثَّقَفِی، اما بعد یا برادر، تو دانی که هیچ کس به تن خود بدی نخواهد ولیکن چون قضا بیاید بصر نشود و کار بر من چنین سخت شده است امروز که می بینی و می دانی، مرا بر تو دست نعمت است، یاد کن که در شهر مکه عبدالله زُبَیْر خواست که ترا بکشد، من ترا بجهانیدم و نیک را بی کردم و با تو کرامت کردم و راه نَفَقَه و اشتر دادم و به حيله و مکر ترا برهانیدم. مکافات من اینست که کردی؟! ولایت بر من تباه کردی و اکنون قصد جان من کرده ای.

دیگر تو دانی که حسین بن علی را من نکشتم و از ایشان نیستم و با ایشان نبودم و چشم می دارم که مرا ازینجا برهانی و نیازاری تا من همچنان شوم که آمدم، تو مرد[ی] کریمی و خدای تعالی نیکوکاران را دوست می دارد و نیز تو همان کن که امام تو کرده است، علی بن ابی طالب.» و این رقععه به نزدیک مختار ابو عَیْبِدَه آوردند. مختار آن را برخواند و کاغذ و قلم [و] دوات برگرفت و جواب آن بنوشت که: «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، اما بعد، اول آنکه گفתי هیچ کس به خود بدی نخواهد، راست گفתי، پسرِ زُبَیْر مرا هلاک خواست کرد، تو نیک را بی کردی و مرا برهانیدی. بدان که من امام به حق زین العابدین علی بن الحسین را دانم و پسرِ زُبَیْر را ظالم و بی دین خوانم. بدان که چون وی امامت باشد تو نیز همچو وی باشی. دیگر آنکه گفתי ترا اشتر دادم، آن را نیز راست گفתי ترا منتها بود بر من و تا امروز بر گردن من بود و امروز از گردنم برخاست، زیرا که نیکی کردی بی آنکه من خواستم، اکنون به گفتار

ص: ۲۰۵



آن منت ضایع شد، که هر که نیکی کند و منت نهد همچنان باشد که ناکرده باشد چنانکه خدای تعالی فرمود «یا أَیُّهَا الدِّینِ آمَنُوا لَا تُبْطِلُوا صِدْقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَ الْأَدَى» § سوره بقره آیه ۲۶۴. § آن نیکی که وقتی کردی، اکنون تباه کردی.

ترا به نزدیک من نیست مگر اشتری، از آن نیکوتر به تو دهم و از کشتن تو چاره نیست، که اگر آن روز که امام حسین بن علی را بکشتند و تو غایب بودی، اگر حاضر بودی خود وی را تو کشتی، تو که امروز این می کنی در حق دوستان وی و با دشمنان وی آن می کنی که می دانی که ترا شاید رهاکردن که سخت افسوس باشد.» و نامه را در پیچید و در کوشک انداختند، پسرِ مُطِيع چون نامه مختار بدید، برخواند سخت غمناک شد و بترسید و گفت: «مختار می گوید اشتری و چیزی که

به من داده‌ای با تو دهم ولیکن از کشتن تو چاره نیست. چون من کشته شوم، اشتر و درم مرا چه سود دارد.» این بگفت و در حال نامه‌ای دیگر نوشت به مختار چنانکه بنده‌ای به خواجه خود نویسد به حقیری و ذلیلی و بیچارگی خود و در نامه یاد کرد: «الأمیر الجلیل، سیدی و مولایی اَبی اسحاق § کنیه مختار است، کنیه ابراهیم اشتر نیز ابواسحاق ذکر گردیده است. § مختار بن ابی عبیده الثقفی من عَیْدِهِ وَ خَادِمِهِ عبدالله بن مُطِيع العَدَوِی بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، اما بعد، زینهار زینهار و با من بازارگانی مکن § با من ...: با من صحبت از داد و ستد مکن. § و کشتن از من دور دار، که من مردی پیرم و اگر آن روز که حسین بن علی را بکشند من حاضر بودمی رضا ندادمی و نه هر کس که عیل کند خواهد § اصل: که خواهد. § که فرزند پیغمبر را بکشد من امروز همچنان شدم که ماهی که از آب [بیرون] بیفتد و یا در دام گرفتار آید. بر من بیخشای که خدای تعالی در قیامت بر تو بیخشاید و مرا عفو کن و با من آن کن که از کرم تو سزد. و آن مکن با من که سزای من باشد، که گناه از بندگان آید و عفو از خداوندان و اگر گناهکاران] نبودندی کرم کریمان کجا پدید آمدی وَ السَّلَامُ عَلَی الْأَمِیرِ الزَّکِیِّ وَ رَحْمَةُ اللّٰهِ وَ بَرَکَاتُهَا.» § معنی: و سلام به امیر هوشیار و رحمت و برکات خدا بر او باد. §

ص: ۲۰۶



و نامه در پیچید و هم بدان طریق که ایشان انداخته بودند بینداخت. چون مختار آن نامه را برخواند، چشمش پر آب شد از کریمی و روی به ابراهیم اشتر کرد و گفت: «ای برادر، بدین جهان هیچ درد نیست سخت تر از درویشی پس از توانگری و ذلیلی از پس عزیزی و من این معنی چند بار آزموده‌ام، ازین سبب مرا بر پسرِ مُطِيعِ رحم می‌آید، زیرا که وی نه از جمله کشندگان حسین بن علی است بلکه مردی عامل است از دست عبدالله زُبَیرِ اکنون من وی را زینهار خواهم دادن تا هر کجا خواهد برود. آنگاه تدبیر کشندگان حسین بن علی کنیم.» ابراهیم اشتر گفت: «فرمان امیر راست، ما همه فرمانبردار توایم، هر چه تو کنی صواب و مصلحت باشد.» مختار بر وی آفرین کرد. آنگه نامه نوشت سوی عبدالله مُطِيعِ، پنهان مردم خود و در نامه گفت: «زینهار دادم، امشب نماز خفتن به فلان در بیرون آی، تا هر کجا خواهی برو و این خط، ترا حجت زینهار است.» و نامه همچنان در کوشک اندر انداختند.» و چون نماز خفتن بود مختار بر نشست و بدان در رفت که وی را وعده داده بود و بایستاد تا عبدالله مُطِيعِ بیرون آمد، چون مختار را بدید در دست و پای وی افتاد و بسیار عذر خواست از مختار و مختار را وداع کرد و برفت § دشمن چو شود زبون بیخشای و را

کان عجز و زبونیش ز کشتن بتر است

ور بار دگر به کینه آید بیرون

تو شاد بزدی که نیکیت راهبر است §. دیگر روز شیعه آگاه شدند که مختار پسرِ مُطِيعِ را زینهار داده است تا برفت، همه به نزدیک مختار آمدند و گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِیر، این چه بود که تو کردی، دشمن را رها کردی؟! از تو این عجب است.» مختار گفت: «ای برادران من، بدانید که به جای من نیکی بسیار کرده بود [و] مرا از کشتن عبدالله زُبَیرِ رها نیده است. دیگر آنکه وی از جمله کشندگان حسین بن علی نیست، با این همه و الله اگر پدر من بودی و از جمله کشندگان حسین بن علی بودی که به دست خود، گردنش بزدمی و هیچ محابا نکردمی، ولیکن مراد من آن بود که وی را از کوفه بیرون کنم و عامل عبدالله زُبَیرِ زیر و زبر کنم تا کشندگان حسین بن علی (ع) بر وی گرد نیایند.» یاران مختار گفتند: «ما از

ص: ۲۰۷



آن می‌ترسیم که پسرِ مُطِيع چون بجست دیگر باره سپاه گرد کند و به حرب ما بیرون آید.» مختار گفت: «شما باک مدارید، که خدای تعالی وی را مخدول کند، اگر دیگر باره آرزو کندش، کار او بسازم، چنانکه مراد شما باشد.»

و دیگر روز به دارالاماره رفتند و مختار به ولایت بنشست. و عبدالله مُطِيع به شهر بصره رفت همچنان که یاران مختار گفتند به نزدیک مُصَعَبِ زُبَير و وی را حریص کرد بر حرب مختار و وی را بیاورد با سپاه بسیار و آهنگ کوفه کرد و حربی افتاد از میان او و مختار و ابراهیم اشتر هر چند عظیم تر. تمام شد، مجلس اول § منظور آنست که این اولین مجلس از شروع فعالیتها و مبارزات مختار است و آنچه پیش ازین آمد قیام تواین بود. § از مختار نامه بود. ازین در مجلس دوم یاد کنیم کشتن کشتندگان حسین بن علی و قصه محمد حَنْفِيَه و عبدالله § اصل: عُبَيْدالله § زُبَير و کشته شدن عُبَيْدالله زیاد و شکستن لشکر وی بر دست ابراهیم اشتر، إِنَّ شَاءَ اللَّهُ تعالی.

ص: ۲۰۸



مجلس پانزدهم

از خروج کردن مختار و حرب کردن [با] لشکر مُصَعَبِ زُبَير و غارت کردن لشکرگاه او. روایت کند ابو مَخْنَفِ لوط بن یحیی الأزدی که چون مختار ابو عُبَیدیه خروج کرد و کوفه را بگرفت و عبدالله مُطِيع به هزیمت برفت و آنگاه زینهارش داد و وی برفت و مختار به دارالاماره فرود آمد و آن همه فرش و آلات و مال و خواسته که در آنجا بود برگرفت و پنجاه هزار دینار در بیت المال بود، برگرفت و بر بام کوشک رفت بدان جایگاه که مسلم عقیل بر دار کرده بودند، بسیار بگریست و زاری بکرد و بفرمود تا آن جایگاه به مشک و زعفران و عنبر اندر گرفتند آنگه به زیر آمد و بر تخت نشست و عبدالله کامل الشاکری را خلیفتی داد و ابو العلا § در موارد دیگر نام حاجب مختار، ابو عمرو ذکر گردیده است. § را حاجبی داد و خیر را که غلام او بود خزانه داری داد و ابراهیم اشتر را سپاهسالاری داد بر همه لشکر و زَائِدَه § اصل: زایره. § بن قَدَامَه را امیری داد و احمر بن شَمِيط را عارضی لشکر داد و محمد بن ربیع را امیری عَسَيس داد و هر یکی را به رسم و قاعده خود شغلی بفرمود و وی بر تخت مملکت بنشست و مردم را بار داد و مهتران کوفه به سلام اندر آمدند و مختار را تهنیت همی کردند بدان ظفر که خدای تعالی وی را داده بود بر عبدالله مُطِيع.

چون اهل کوفه هر که مهتران و رئیسان شیعه بودند حاضر شدند مختار گفت:

ص: ۲۰۹



«ای برادران من، بدانید که مرا درین شغل کردن نه امیری می‌باید و نه پادشاهی و نه ولایت گرفتن، بلکه این کارزار بهر خدای تعالی می‌کنم و طالت خون حسین بن علی می‌خواهم من نه ظلم کنم و نه ظالمان را دوست دارم.» مردم کوفه که حاضر بودند همه شاد شدند و بر وی دعا گفتند. پس مردی از جمله عَلمای کوفه برخاست و بر مختار دعا کرد و گفت: «یا امیر، خدای تعالی ترا نصرت دهد بر همه ظالمان آل محمد، که من ترا درین جایگاه دیدم، بند بر پای و دست نهاده و غل بر گردن و در پیش عُبَیدالله § اصل: عبدالله. § زیاد ملعون بداشته و بفرمود تا آن سرهای آل محمد بر تو عرض می‌کردند. اکنون چرا شکر نکنیم که خدای تعالی ترا بر جایگاه پسر زیاد، فرعون اهل بیت بداشته و سر دشمنان در خاک بگردانیده و همه را آواره بکرده.» مختار گفت: «لِلَّهِ الْحَمْدُ وَ الْمِنَّةُ.» § منت ایزد را که کرد از بند و زندانم اخلاص

[پس مرا] داد از عنایت بر ستمکاران ظفر /

[آرزو دارم که] از الطاف رب العالمین

[کز عُبَیدالله شوم] نحس سگ نبُود اثر/ §

آنکه مردم همه بیرون رفتند و از آن پس مردم کوفه هر یکی به شغلی مشغول شدند و اهل شیعه همه بر مختار گرد آمدند و از هر جانبی نیز همی آمدند. آنگاه مختار غلامان را بفرستاد به ولایتها و عمل عِرَاقِین به دست فراگرفت و پسر عم خود و دیگر کسان را می فرستاد و امیری مدائن به اسحاق مسعود داد و امیری شیراز قدامه بن حارث را داد و به هر ناحیه § اصل: نواحی. § و به هر دیهی و شهری خلیفتان و غلامان بفرستاد § مختار یاران خود را به نواحی مختلف فرستاد تا هر که را بر سر کار بود بیرون کردند و خود جایگزین شدند. ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۰۲. § و البته آهنگ کشندگان حسین بن علی نکرد در آن وقت می دانست و می سگالید و تدبیر همی کرد و جمله کشندگان حسین بن علی بیشتر در کوفه بودند و در سوراخها پنهان شده بودند، مقدار بیست هزار مرد و چون می دیدند که مختار با ایشان هیچ التفاتی نمی کند از سوراخها بیرون می آمدند و در خانه خود ایمن می نشستند. مختار می اندیشید اگر دست بر یکی از ایشان دراز کند همه بر وی بیرون آیند، تا از روزها روزی مختار در دارالاماره

ص: ۲۱۰



نشسته بود بر منظری عالی، چنانکه گرداگرد کوفه بیشتر بتوانستی دیدن، ناگاه بانگی § اصل: بانگ. § عظیم به گوش مختار آمد و آواز گریستن زنان و خروش کودکان و نعره مردان و مردم را دید که از هر سوی می دویدند، گروهی پیاده و گروهی سوار. مختار را عجب آمد گفت: «چه شاید بودن این آشوب و بانگ و خروش.» و مردم را دید که روی به گور مسلم عقیل نهادند، پیش از آنکه از کسی پرسد که چه بوده است یا کسی او را آگاه کند از منظر فرود آمد و بر اسب نشست و از سرای بیرون آمد تا گور مسلم عقیل. چون بدانجا § اصل: بدانجا. § رسید مردم را دید پیر و جوان، سوار و پیاده همه سلاحها بر گرفته و کمانها به زه کرده و تیر در کمان نهاده، چنانکه یکی به حرب دشمن رود و سپاهی بسیار گرد آمده و تیغها کشیده و می گفتند: «یا لثاراتِ § اصل: با اشارات. § الحسین بن علی، یا طلب کنندگان حسین بن علی، طلب دشمنان حسین علی کنید پیش از آنکه دشمن طلب شما کند جان را بکشید تا چون امیر مختار را خبر باشد پانصد مرد را کشته باشید و سر پیش وی برده و این حرب ما را آسانترین حربهاست و امیر مختار را رنجه نباید بودن.» و هر ساعت لشکر زیادت می شد. مختار چون این سخنها بشنید بر جایگاه بایستاد و از دور به § اصل: و به. § تعجب فرو ماند و گفت: «ای تن، این چه کار است که در کوفه می بینیم و چه شاید بودن.» آنگاه بنده خود را بخواند و گفت: «تو می دانی که این مردمان را چه افتاده است و جمع شدن اینان از بهر چیست؟» غلام گفت: «یا سیدی، نمی دانم ولیکن اگر فرمان دهی بروم و باز آیم.» مختار را گمان بود که عُمَرِ سَیْعُد و شمر ذی الجَوشَن و سَئان بن اَنس اند که خروج کرده اند. خیر را گفت: «برو و باز آی تا چه افتاده است.» هنوز خیر بدان جایگاه نرفته بود که سواری از راه برسید. جامه ای گرانمایه پوشیده و کمر [ی] از زر سرخ بر میان بسته، نامش عبدالله بن کامل الشاکری که خلیفه مختار بود. فراز آمد و بر مختار سلام کرد و گفت: «أَیَّدَ اللَّهُ الامیر، بدان و آگاه باش که آن روز که با پسر مُطِیع حرب کردیم و سپاهش را به هزیمت کردیم و وی به دارالاماره در شد و از تو زینهار خواست و تو از کرم

ص: ۲۱۱



خویش وی را زینهار دادی که به مکه باز شو، عبدالله مُطِيع به بصره رفته است به نزدیک مُصَعَبِ زُبَيْر و سپاهی عظیم جمع کرده و مُصَعَب را بر حرب حریص کرده است و گفته است بیا تا به شهر کوفه رویم و مختار را از میان برداریم، که در شهر کوفه بیشتری مردمان هواخواه مانند و همه از کشندگان حسین بن علی اند، [اگر] ما بدان جایگاه رویم همه روی به ما نهند، عراق را بستانیم و تو که مُصَعَبی امیرالمؤمنین باشی و من خلیفه تو باشم در عراق چنانکه از دست برادرت بوم و مُصَعَب او را اجابت کرده است و سپاه بصره و واسط و عَبَّادَان و عَسْكَر عَسْكَر: شهری در خوزستان بوده است. § و اهواز و شوشتر و از جمله نواحی این شهرها لشکر جمع کرده است و همه قبایلهای بادیه از آن کسان که به مدد یزید بن معاویه رفته بودند، نامه‌ها نبشته است و ایشان اجابت کرده‌اند و به مدد او آمده‌اند. اکنون سی هزار سوار و پیاده عرض داده است و از بصره بیرون آمده و این سی هزار مرد را به دو گروه کرده است، پانزده هزار سوار را با بنگاه به راه بیابان با پسر مُطِيع فرستاده است و پانزده هزار با وی در کشتی نشسته‌اند و هر دو سپاه آهنک [کوفه] کرده‌اند و به حرب تو می‌آیند و سوگند خورده است که از کوفه باز نگردد تا کوفه را غارت نکند و آتش در نزند و همه را بنکشد و بر کس رحمت نکند از ایشان مگر بر کشندگان حسین بن علی (ع) و چون این خبر به مردم کوفه رسیده است، همه در اضطراب افتاده‌اند و از هر جانب مردم گرد آمده‌اند به حرب و کارزار کشندگان حسین بن علی و می‌گویند ما این همه دشمنان را که در دست ما ماند همه را بکشیم و از راه برگیریم تا فردا که ایشان آیند اینان به یاری آنان نروند و بر ما بیرون نیایند و ممکن نیست که تا اینان را هلاک نکنیم این شمشیرها با غلاف کنیم. واسطه بیرون آمدن این قوم ازین سبب است که امیر را بگفتم.»

خداوند اخبار چنین گوید که چون مختار از عبدالله الشَّاکِرِي § اصل: عبدالله الشَّاکِرِي. § این سخن بشنید، دست بر دست زد و یک دوبار «لَا حَوْلَ» بگفت. آنگاه ساعتی نیک سر در پیش افکند، پس سر بر آورد و گفت: «ای عجب! مردی که با من چنان سخن گفته است و سوگند خورده به خدای و پیغمبر که دیگر به حرب ساختن نیاید و با من کارزار نکند تا

ص: ۲۱۲



من دست از وی باز داشتم اکنون برود و دو سپاه را جمع کند و به حرب من آید ولیکن به توفیق خدای، عزوجل سزایش بدهم **إِنْ شَاءَ اللَّهُ** اول او را کشم، آنگاه امامش را، آنگه کشندگان حسین بن علی را. § هر کس که قسم به نام حق یاد کند و آنگه برود نزاع بنیاد کند

شک نیست مرا درین که سوگند دروغ

فرصت ندهد و را که جان شاد کند § این بگفت و به دارالاماره باز رفت و علامتها بر بست و طبل را بزد و بوق را بدمید و منادی را به شهر کوفه اندر افکند تا هر جایگاه منادی می‌کرد «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ». مردمان همه در سلاح شدند و به هر ساعت زیادت می‌شدند. آنگاه علامت مختار بیرون آوردند و بر در کوشک بداشتند و سپاه جمع می‌شدند و همی ایستادند. اول مردم کوی شاکریه پس مردم جَبَّانَةَ کنده پس مردم جَبَّانَةَ بشر و هم برین ترتیب و نسق از محله‌ها و کوی‌ها می‌آمدند و مختار سِلَاح در پوشید و بیرون آمد و بر نشست و شمشیری [ی] که محمد حَنْفِيَّة § اصل: حَنْفِيَّة § بدو داده بود در دست گرفت. و مختار مردی مبارز و شجاع و دلاور بود و امام زین العابدین از مکه بهر وی اسبی به هدیه فرستاده بود که آن را برق خواندندی، امروز برین اسب نشسته بود. چون سپاه او را بدیدند سخت شاد شدند و پنداشتی مختار در آن روز هزار چند آنست که در دیگر روزها بود، همه لشکر به یکبار تکبیر کردند و علامت را بر سر مختار بداشتند و از کوفه بیرون آمدند بر آن راه که راه بغداد بود و بر در دروازه همه بایستادند، تا سپاه جمله برسیدند بدیشان، آنگه ابراهیم بیرون آمد با سواران عرب

و مبارزان بنی نَخَع و همه ابن عمان او بودند و خویشان یکدگر بودند، همه پیرامن ابراهیم اشتر بايستادند و پيش مختار رفتند و ابراهیم اشتر بر دست راست مختار بايستاد، بر اسبی زرد نشسته و شمشیر امیرالمؤمنین حمایل کرده که به پدرش داده بود. آنکه عبدالله کامل بیرون آمد و با دویست مرد آنکه احمر بن شَمِيط بیرون آمد، آنگاه وَرْقَاء بن عَازِب بیرون آمد آنکه یزید بن آنس و ابو عمرو و عقیل بن مالک التَّمِیمی و همچنین امیران از پس یکدگر همی آمدند و خیل از پس خیل می آمدند و سوار از پس سوار و پیاده از پس پیاده تابه

ص: ۲۱۳



میان روز سی هزار سوار و پیاده بر مختار گرد آمدند و بانگ می کردند «يَا لثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع)». چون لشکر همه حاضر شدند مختار روی با ابراهیم اشتر کرد و گفت: «چه گویی حرب کردن ما با مُصَعَبِ زُبَيْر و عبدالله مُطِيع و سپاه بصره سی هزار سوار روی به ما نهاده است. گروهی بر راه بیابان و گروهی بر روی آب و سپاه ما اکنون سی هزار است و مردمان ایشان مردانی اند کار آزموده و رسمها و کارزارها دانسته و حربها فراوان دیده و سپاه ما بیشتر مردان بازارند و کفشگران و در زیان و بقلان کوفه، ازینان هیچ کار نیاید، که هرگز کارزار نکرده اند و ندیده اند. اکنون مرا بگوی تا چه تدبیر است.» ابراهیم اشتر گفت: «أَيُّدَ اللَّهِ الْأَمِيرِ § معنی: خداوند امیر را تأیید کند. §، بدانکه ما را خوفی نیست از آن سی هزار سوار که به روی ما می آیند از بهر آنکه ایشان مردمانی اند ترسیده و شکسته دل، تو از لشکر خود مَاندیش، که اینان که بیرون آمده اند و جان بر کف دست گرفته، نه از بیم و ترس کسی بیرون آمده اند و نه رِشَوْتی پذیرفته ایم § نه رِشَوْتی ...: پرداخت رِشَوْتی را تقبل نکرده و رشوه نداده ایم. § و نه به ریا آمده اند همه از صدق دل از بهر خدای تعالی بیرون آمده اند و جان بر کف نهاده اند، و اینان زندگانی به غنیمت ندارند، بلکه چنین کارها و مرگ را غنیمت دارند، و دیگر آنکه از سپاه بسیار نباید اندیشیدن و این قوم مشتاق حرب اند و در محبت اهل بیت جان را بکوشند، و دیگر باری تعالی می گوید در کلام مجید خود «كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ.» (۳) چون ابراهیم اشتر این سخن بگفت همه قوم به یکبار آواز برآوردند که: «ما همه برین قولیم که گفتی یا زین الشیعه، همه جان فدا کنیم و برنگردیم.» آنکه همه شهر به دَرَقَه ها زدند و بانگ کردند «يَا لثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ». چون مختار ازیشان این سخن بشنید شاد شد و بریشان دعا کرد و هم از آن جایگاه به حرب مُصَعَبِ زُبَيْر رفتند و رابتهای سپید و علامتها برداشتند و همی راندند تا

۱ -

۲ -

۳ - سوره بقره آیه ۲۴۹.

۳ - آن را که عنایت خدا یار بود

از خصم نترسد ار چه بسیار بود

باز آنکه به راه دین حق می کوشد

حق نیز همیشه اش نگهدار بود

ص: ۲۱۴



به جایگاهی رسیدند که نام آن جایگاه حمام بود. آن جایگاه لشکرگاه بزدند و در آن وقت که مختار از کوفه بیرون آمد پسر خود ثابت را در شهر کوفه رها کرد و خلیفه خود گردانید و از آنجا § اصل: ازنجا. § برفت و به قصر هُبَيْرَةَ § اصل: هبیره. § آمد. چون لشکرگاه مختار را از دور بدیدند، مردم [در] این قصر را استوار کردند بر روی مختار و کس را از یاران او در آن جایگاه نگذاشتند که علف چهارپایان خرنند و طعام و خوردنی خرنند. مختار را خشم آمد، بانگ بر نفاطان زد که: «ازهر سوی آتش درین حصار زنید و بسوزانید تا همه را هلاک کنیم که درین حصاراند.» نفاطان آهنگ آن کردند که آتش به قصر اندر زنند. بانگ مردان و نعره زنان و زاری و گریستن کودکان بخاست و همه به زینهار آمدند شیعه را رحمت آمد بریشان بزرگان و مهتران لشکر همه به نزدیک مختار آمدند و شفاعت کردند که: «این درویشان و این حصاریان را به ما بخش.» مختار گفت: «حاجت شما روا کردم ولیکن ازیشان پیرسید که چرا در قصر در بستید و از ما چه بی نوایی دیدید و چه ستم کرده بودند لشکر ما بریشان.» در حال مردی [ی] فراز رفت و ازیشان پیرسید که: «از چه سبب در حصار بر روی این لشکر استوار کردید و از ما چه ظلم دیدید؟» گفتند: «از بهر آنکه سپاه بنی امیه و بنی مروان و آن زُبیر [از] این جایگاه بگذشتندی [و] این قصر را ویران کردند و به غارت کردند، چون شما را بدیدیم پنداشتیم که شما نیز همچنان باشید که ایشان و با ما همان معامله کنید که ایشان کردند.» پس مختار را خبر دادند آنچه ایشان گفته بودند. مختار گفت: «مترسید و ایمن باشید که آن سپاه ظالمان بودند و معاذالله که ما آن ظلم کنیم و روا داریم، بلی ما جویندگان خون حسین بن علی ایم.» مردمان در قصر بگشادند و ایمن شدند و علف و خوردنی همی آوردند و همی فروختند. و دیگر روز از آن جایگاه § اصل: ازنجا. § برفتند تا به دجله نَهْرَوَان رسیدند و آن جایگاه رود عظیم بود. ناچار عبیره می بایست کرد از آنکه هیچ پلی نبود و با مختار دلیلی راهدان بود، نام [او] حارث بن سلمه که همه راههای راست دانستی و همه بیراهه ها § اصل: بی راهها. § دانستی، [چون] به لب رود رسیدند بایستادند، مختار دلیل را بخواند و گفت: «یا حارث ما کجا

ص: ۲۱۵



ازین آب گذر کنیم بی رنجی و بی بیمی؟» حارث گفت: «ای سیدی، غم مدار که این لشکر ترا و ترا بی رنجی بگذرانم.» مختار گفت: «تو در پیش ما باش.» دلیل بر دست راست بایستاد و می رفت و لشکر از قفای او می رفتند تا به بیشه ای رسیدند. نگاه کردند اسبان بسیار رفته بودند، دلیل آن جایگاه بایستاد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، این جایگاهی است که تو با همه سپاه بتوانی گذشتن آسان، چنانکه هیچ رنجی نرسد.» مختار دلیل را گفت: «مرا بگوی تا ازین جایگاه که ماییم تا به آنجا چه مقدار است؟» دلیل گفت: «دو شبانه روز است و لشکر مُصْعَب نیز بدانجا رسیده است.» مختار شاد شد و خواست که هر چند زودتر از رود عبیره کند، امیران و بزرگان لشکر گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، تو بیش ازین میای که صواب در آنست که باز گردی و کوفه را نگاه داری، که پسر تو ثابت کودک است و عراق نگاه نتواند داشتن و ما اندیشه همی کنیم، که کشندگان حسین بن علی همه مهتران کوفه اند، نباید که فتنه و آشوب پدید آورند و با مُصْعَب آیند و از پس ما ناگاه در آیند و چشم زخمی رسد ولیکن چون تو آنجا باشی دلها آرمیده باشد.» مختار را این سخن صواب آمد، ابراهیم را گفت: «چه صواب می بینی درین کار؟» ابراهیم گفت: «آنچه می گویند همچنین است و صواب می گویند.» پس مختار پانزده هزار مرد را برگزید از آن سی هزار، همه مردان مرد و مبارزان کارزار دیده و با ابراهیم اشتر داد و او را بریشان امیر کرد و علامت خود بدو داد و گفت: «ای برادر، معلوم تو گشت که مرا آمدن روی نیست که من از آن ملعونان که در کوفه اند ایمن نه ام، من باز گردم به توفیق خدای تعالی کوفه را نگاه دارم و شما را به دعا یاد دارم إِنْ شَاءَ اللَّهُ که مسعود و مظفر باز آید، بدین نیت نیکو که بگردی، خدای تعالی

یار و ناصر و معین تو باد.» ابراهیم اشتر گفت: «همچنین باشد.» و یکدگر را بدرود کردند و طبل بزدند و بوق سعادت را بدمیدند و از آن جایگاه برگرفت و آهنگِ پسرِ مُطیع و پسرِ زُبیر کرد و مختار ابو عُبَیْدَه هم از آن جایگاه باز گشت و به شهر کوفه باز رفت و ابراهیم اشتر از آنجا برگرفت تا به جایگاهی رسید که آن را «خاِذِر» گویند ولایتی بزرگ و دیه‌های فراوان داشت. آن جایگاه لشکرگاه بزدند و فرود آمدند. مردم آن ولایت چون آن سپاه را بدیدند که از راه عراق رسیدند و آن جایگاه فرود

ص: ۲۱۶



آمدند همه بترسیدند و درهای دیه در بستند و خوردنیها پنهان کردند و همه ترس ایشان از آن بود که ابراهیم اشتر آنجا فرود آمد [و] لشکرش در پیرامون او فرود نیامدند، از هر جانبی پراکنده فرود آمدند بترسیدند. و جوق جوق شدند از بهر علف. ابراهیم چون چنان دید در حال منادی را بفرمود در لشکر تا منادی کردند که نباید که کسی ظلم کند و دست درازی بر کسی و چیزی از آن مسلمانی بی حجت بگیرد. و هر کس ظلم کند و چیزی از مسلمانی بستاند در خورد ظلم او عقوبت یابد § به علی آن کسی که کرد اقرار بی گمان پیرو علی ولی است هست بی شک علی ازو بیزار

که مدامش مدار بر دغلی است §. و همچنین در دیه‌ها و نواحیها منادی کردند که «ایمن باشند از ما و علف و خوردنی به نرخ روز به ما می‌فروشید و کسی § اصل: کس. § را امر نیست که دست درازی کند و دیگر بدانید که این لشکر به طالت خون حسین بن علی می‌روند و نه از آن قوم‌اند که ظلم روا دارند. شما را زینهار دادیم و شما در زینهار خدای تعالی و رسول آید.» از بعد منادی از چهار جانب روی به لشکرگاه نهادند و بازرگانی در پیوستند و بازاری بسیار پدید آمد و آن روز که بازار نهادند سه شنبه بود و از آن وقت باز، هر سه شنبه بازار باشد و آن را بازار خاِذِر گویند. این از برکت ابراهیم است. و ابراهیم اشتر سه روز آن جایگاه بود تا هر چه از بهر حرب بایست ساخت، بساختند. جاسوس مُصَعَبِ زُبیر چون چنان دید، آمد به نزدیک مُصَعَبِ زُبیر و وی را گفت: «حذر کن که ابراهیم اشتر آمد با پانزده هزار سوار، همه از شیعه امیرالمؤمنین علی و زمان تا زمان به تو رسند.»

مُصَعَبِ زُبیر را سخت آمد از آمدن ابراهیم اشتر. ابراهیم اشتر بدان لشکرگاه، روزی دو، امر کرد و هر چه بایست ساخت بساخت. مُصَعَبِ زُبیر دیگر باره باز آمد. مُصَعَبِ بفرمود تا رایتها بر گشادند و بسیار درم و دینار بخشید آن روز بر سپاه و لشکر، همه را سِلَاح بفرمود. آنگاه پانزده هزار مرد از آن لشکر برگزید و به عبدالله مُطیع داد و وی را بر مقدمه لشکر از پیش بفرستاد به راه ابراهیم اشتر و گفت: «حرب ابراهیم اشتر را ساخته باش و در برابر وی لشکرگاه بزن تا رسیدن من و اگر روی حرب بینی با وی حرب کن تا مگر چون من برسم، این فتح بر دست تو

ص: ۲۱۷



برآمده باشد.» عبدالله مُطیع گفت: «سپاس دارم.» و همین ساعت رحیل کرد و برفت با آن پانزده هزار مرد، روی با ابراهیم اشتر نهاد و آمد تا به دشت هامون و صحرای فراخ، و آن جایگاه فرود آمد در مقابل ابراهیم اشتر، و ابراهیم بدید که ایشان فرود آمدند. ابراهیم از خاِذِر برخاست و به «مذار» رفت و به نزدیک یکدگر فرود آمدند و خیمه‌ها بزدند ابراهیم گفت: «ای

جوانمردان، خدای تعالی از دل شما آگاه است و می‌داند که شما این کار نه از بهر ولایت و پادشاهی می‌کنید و نه از بهر دنیا، بلکه طالت § اصل: بطالت. § خون حسین بن علی می‌خواهی § عطف فعل مفرد به جمع. §، فرزندزاده مصطفی (ص)، که آنچه در قیامت به شما دهد بیشتر از مملکت دنیا باشد. جان را بکوشید از بهر دین خدای تعالی.» به یکبار آن پانزده هزار مرد بانگ بر آوردند که: «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع) ما شمشیر می‌زنیم تاجان در تن ما باشد.» و همه نعره بر آوردند. لشکر عبدالله مُطِيع نیز بر نشستند و به یکدگر اندر آمدند و رایتها به پای کردند و مصاف بر کشیدند و مَيْمَنَه و مَيْسِرَه راست کردند. هر چه سواران بودند و مبارزان لشکر در پیش ایستادند. آنکه حرب آغاز کردند و مقدار ده هزار سوار مبارز از لشکر عبدالله مُطِيع بیرون آمدند و روی به سپاه ابراهیم اَشْتَر نهادند. ابراهیم اَشْتَر چون چنان دید خود را از قلب لشکر بیرون زد، تیغ کشیده و در میان آن سپاه افتاد و بانگ کرد: «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ همچین حمله کنید برین دشمنان خدای.» ایشان به یکبار حمله کردند و غبار در میان لشکر بخاست و در هوا می‌رفت، و بانگ و نعره مردان و صَهِيل اسبان و جَرَشْت کمان و زینهار زینهار بیچارگان بخاست و به یک ساعت از خون کشندگان حسین بن علی گل بخاست و سرهاشان چون گوی در میدان می‌گردید و از ابتدای روز، کارزار همی کردند تا به وقت نماز پیشین. چون زوال راست بایستاد § چون... هنگامی که آفتاب در وسط آسمان جای گرفت. § و گرما سخت شد ابراهیم اَشْتَر به تن خود حرب کرد به شمشیر امیرالمؤمنین و بانگ می‌کرد: «یا محمد یا علی.» و بر قلب سپاه عبدالله مُطِيع زد و قلب لشکر از جای بکند و بر دیگران زد و مردم را بر یکدگر می‌زد. از پس او عبدالله بن کَامِل الشَّكْرِی حمله کرد

ص: ۲۱۸



و از پس او احمر بن شُمَيْط حمله کرد. آنکه یزید بن اَنَس و وَرَقَاء عَازِب نیز حمله کرد و از هر جانبی حمله همی آوردند و طعن و ضرب به عبدالله مُطِيع اندر نهادند و می‌کشتند و به یکبار آن پانزده هزار سوار را از جای برکنند و بر یکدگر زدند و ایشان روی به هزیمت نهادند و خویشان را به نهر اندر افکندند و تا به میان مذار هیچ جای باز نمی‌ایستادند. ابراهیم اَشْتَر با لشکر از قفای ایشان برفتند و شمشیر می‌زدند تا هشت هزار مرد کشته شدند و هفت هزار مرد دیگر بگریختند و اگر تاریک شب در نیامدی یکی از آن ملعونان جان نبردندی جز آنکه شب اندر آمد و در آن راه جویهای آب بود و بیشه‌ها و درختان بسیار بود و راههای مختلف و گذرهای سخت دشوار. ابراهیم اَشْتَر برگشت و لشکر بر گردانید و مظفر و منصور به لشکرگاه خود باز آمد و در لشکرگاه عبدالله مُطِيع افتادند و هر چه بود به غارت بردند و آن شب طلایه بر کردند و بیاسودند و آنجا که لشکرگاه ابراهیم اَشْتَر بود، بهر طوس خواندندی. و عبدالله مُطِيع چون آن شکست خورد و لشکر خود بدید خود را به دیه‌ها درافکند و لشکر خود را عرض داد [از] آن پانزده هزار مرد پنج شش هزار مرد خسته و مجروح مانده بودند. بترسید و متحیر شد و عاجز در کار ابراهیم اَشْتَر و می‌گفت: «این چه سوار است که اگر چه علی بن ابی طالب (ع) نمانده است چنین شاگردی رها کرده است که چنین در کارزار می‌تواند کردن.» § هر که از شیر حق نظر دارد

کی تواند که خصم وی گردد

اندر آن بیشه‌ای که شیر بود

روبه آن جایگاه کی گردد §

پس هم در شب کس فرستاد به نزدیک مُصَعَبِ زُبَيْرِی که «یا امیر، الامان الامان از دوستاران ابوتراب، باید که همین ساعت برخیزی با جمله سپاه و به مدد ما آیی و تقصیری نکنی و اگر دیرتر آیی ایشان خود در قفای تو آیند و از ایشان بینی آنچه ما

دیدیم و اگر نه آن بودی که شب در آمده بود و اَلّا ایشا[ن] به شما رسیده بودندی که ابراهیم اشتر را درین کار به هیچ مانند نمی توانم کردن الا به گرگ گرسنه که در میان رمه گوسفندان افتد و من بگفتم آنچه دیدم و دانستم. تو آنچه مصلحت باشد می کن.» رسول هم در شب برفت و مُصَعَب را آگاه کرد. مُصَعَب زُبیر چون آن پیغام

ص: ۲۱۹



بشنید به خشم آمد و هم در شب بفرمود تا طبل رحیل را بزدند و آمدند. و از قضا آن شب طلایه لشکر ابراهیم، احمر شَمِیْط و وَرْقَاء بن عَازِب و عبدالله بن کَامِل می داشتند از آنکه جمله لشکر خسته و مانده بودند و ناگاه در آن تاریک شب مردی را دیدند درازبالا و به تن قوی، محاسن دو شاخ داشت و موی سرش مانند موی سر زنان بود و جامه ای از پلاس پوشیده بود و کلاهی از پلاس بر سر نهاده و زُنَّارِی شَمَّاسی بر میان بسته و عصایی از چوب خرما در دست گرفته و صلیبی در برافکنده، برین کردار می آمد، سر در پیش افکنده چون ابراهیم او را بدید یاران را گفت: «این مرد که باشد؟ و حال این مرد از دو بیرون نیست یا از جایی به جایی می شود یا به جاسوسی آمده است.» وی را پیش خود خواند. چون به نزدیک ابراهیم آمد نه سلام کرد و نه تحیت داشت و هیچ سخن نگفت بلکه با دست اشارت کرد که از جانب بصره می آیم. ابراهیم اشتر گفت: «گنگی یا لال، چرا به زبان سخن نگویی؟» مرد به زبان رومی زبان برگشاد و سخن می گفت. ابراهیم اشتر گفت: «از یاران ما هیچ کس این زبان داند؟» گفتند: «أَیُّهَا الْأَمِیر، ضِعْضَعُ بن عبدالله این زبان نیکو داند.»

برفتند وی را بیاوردند. آنکه ترسا را گفت: «بگو چه سخن می گویی؟» و وی به سخن گفتن اندر آمد. ضِعْضَعُ گفت: «می گوید من مردی ترسام و از شهر انطاکیه آمده ام و اکنون به غربت افتاده ام و مدتی دراز در شهر بصره بوده ام. اکنون به جایگاه خود باز خواهم رفتن، بر راه نتوانستم، که کشتی نیافتم، که مُصَعَبِ زُبیر همه کشتیها بگرفته است و مردان در نشانده و به حرب و کارزار می رود به تعجیل، نفط و قاروره های بسیار در کشتی برده است و یک هزار مرد قاروره انداز با خود دارد.» ابراهیم اشتر چون این سخن بشنید، بخندید و ضِعْضَعُ را گفت: «بگو من پدر بَطَّال عالم ام، بر من مکر و حيله و چاپلوسی روا نباشد. از بهر آنکه من پرورده و شاگرد امیرالمؤمنین ام با من حيله و مکر از پیش نشود و ترا از دست من رهایی نباشد، الا آنکه راست بگویی.» ترجمان آنچه ابراهیم بگفت ترسا را بگفت و پس گفت: «ترا دروغ رها باید کردن اگر خواهی از دست ما برهی و جز راست مگو با من که نام من ابراهیم اشتر است و امیر و اسفهلار مختارم، با من جز راست مگوی و الا همین ساعت ترا

ص: ۲۲۰



هلاک کنم.» ترسا گفت: «بدان که در دین ما دروغ گفتن روا نباشد و عیسی (ع) لعنت کرده است آن کس را که دروغ گوید با اختیار خود ولیکن مرا بگوی که این مختار چه کس است؟» ضِعْضَعُ گفت: «این مختار مردی یگانه زمانه است و پیدا کننده حق و فرماینده حق و جز راست نگوید و نفرماید.» ترسا گفت: «امام است؟» ضِعْضَعُ گفت: «امام ما و از آن جمیع مسلمانان علی بن الحسین است و این مختار خلیفه وی است.» ترسا گفت: «مرا بگوی تا کجا می روی و نیت کجا داری؟» ضِعْضَعُ گفت: «نیت حرب کردن داریم با مُصَعَبِ زُبیر.» ترسا گفت: «شما این کارزار از بهر چه می کنید با مُصَعَبِ زُبیر و شما را بر وی چه دعوی است؟ ضِعْضَعُ گفت: «ما را بریشان دعوی خون است.» ترسا گفت: «آن خون کیست؟» گفت: «بدان و آگاه باش یا راهب که این قوم را که تو می بینی فرزند پیغمبر ما را کشته اند و سرهای ایشان بریده و پرده های ایشان دریده و ایشان را به اشتران بی پلان نشانده اند و به بردگی برده اند و در شهرها بگردانیده اند از عراق تا به شهر دِمَشَق به نزدیک یزید

بن معاویة بن ابی سفیان و اهل بیت پیغمبر [را] از پس آنکه گرامی بودند، خوار بکردند.» § کشیدند این گروه بی حمیت
ز کینه تیغ بر آل پیمبر /

حیا مطلق نکردند این لعینان

جدا کردند آن شه را ز تن سر /

که بادا صد هزار ان لعنت حق

بدین قوم بدانندیش بداختر. § چون ترسا این سخن بشنید، بگریست و ابراهیم اشتر و هر کس که ایستاده بودند نمی دانستند که
ایشان چه می گویند.

پس ترسا گفت که: «راست می گوید، که من در تَوْرِيَّة و انجیل خوانده‌ام که در آخرالزمان پیغمبری باشد به حق و آن پیغمبر
از میان کوههای مکه برخیزد و سخت نیکو روی باشد و قولش همه حکمت باشد و کفش سخی بود و دلش و قی بود و
ساعدهش قوی باشد. خبر از آسمان گوید، با فرشتگان مناجات کند، با پریان سخن گوید و ایشان را به طاعت دارد، يَكْسِرُ
الْأَصِيَامَ وَيَحْطِمُ الْأَوْثَانَ وَيَأْمُرُ بِعِبَادَةِ الرَّحْمَنِ، یعنی بتان را بشکند، و بت پرستان را بکشد و مردم را به طاعت کردن و عبادت
فرماید و همه به نیکیها راه نماید تازنده باشد جهان از وی نور دارد و چون وقت رفتنش بود امت را وصیت کند به

ص: ۲۲۱



عدل و انصاف و چون از دنیا برود امتش وصیت او بشکنند و بدان کار نکنند و با دخترش جفا کنند و وی را حرمت ندارند و
خان و مان اهل بیت او به غارت کنند و خدای را بیازارند و خدای تعالی از شرف و منزلت او عذاب بفرستد، پس چون وقت
درآید، خدای تعالی از بنی ثقیف مردی را بریشان مسلط کند تا طبل امامت بزند و بوق نصرت بدمد و علم حجت بر پای کند
و سپاه سعادت را جمع کند و تیغ اندر دماغ اعدا نهد از آن روز که خروج کند، تا این روز که از جهان بیرون شود هفتاد هزار
مرد از اعدای اهل بیت را بکشته باشد و در دنیا نجوید مگر طالت خون فرزند پیغمبر، و این جوانمرد مردی بود با رای و تدبیر
و عاقل و با نماز و روزه و ستر و صلاح و با زهد و عِفَّت، و ظلم نکند و ظالمان را دوست ندارد و دوستدار مؤمنان باشد و
جهان از فاسقان پاک کند و زیادت از هفتاد هزار مرد کشته آیند و هر کسی که از یاران او کشته آیند به بهشت شوند.» آنگاه
آستین بر روی گرفت و به های های بگریست و به زبان رومی مرثیه بگفت بر حسین بن علی (ع) و همی گفت: «به خدای که
آن روز که با تو کارزار می کردند اگر عیسی (ع) حاضر بودی به یاری کردن تو آمدی و جان را فدای تو کردی.» پس
خاموش گشت. آنگاه [ضعضه] ترجمان هر سخنی که از ترسا شنیده بود ابراهیم را بگفت. پس ترسا چیزی دیگر می گفت.
ابراهیم گفت: «چه می گوید؟» ضعضه گفت: «یا امیر، بر تو دعا می کند و خدای را می خواند تا شما را یاری و نصرت و ظفر
دهد بر پسر زُبیر و سپاهش.» آنگاه ترسا روی به ترجمان کرد و گفت: «بدان که من به جاسوسی آمده‌ام تا احوال شما بدانم
که به عدد چندید و چه خواهید کردن و لشکرگاه شما کجاست و بروم و ایشان را خبر دهم. و من از حال شما خبر نداشتم.
ایشان می گفتند شما رافضیانید. اکنون چون بدانستم، بر من واجب است که از آن توبه کنم و از خدای تعالی عذر خواهم.»
ضعضه این سخن با ابراهیم بگفت. ایشان درین سخن بودند که ترسا بُرُنُس از سر بینداخت و زُنَّار بگسست و صلیب را بر
زمین زد و بشکست و زبان را برگشاد و آواز داد و گفت: «قَوْلًا وَ عَيْدًا مُخْتَصًّا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ عَلِيٌّ وَلِيُّ اللَّهِ،
الْحَسَنُ وَ الْحُسَيْنُ أَبْنَاءُ رَسُولِ اللَّهِ.» ابراهیم اشتر و یارانش چون این بشنیدند شاد شدند و همه را گریه بر افتاد و از اسب فرود
آمدند و یک یک راهب را در بر گرفتند و بر سر و روی او بوسه دادند. پس



راهب با ابراهیم به زبان تازی § اصل: پارسی. § سخن می گفت. ابراهیم اَشْتَر گفت: «تا اکنون از ما بیگانه بودی، اکنون با ما برادری و تاکنون دشمن بودی، اکنون دوست شدی ولیکن یا برادر، تو ما را گفتی که من زبان تازی ندانم و اکنون تازی می گویی.» ترسا گفت: «بلی یا سیدی از بهر آن گفتم که دشمن بودم و با شما غدر می کردم و به جاسوسی آمدم چون شما را بدیدم و از حقیقت دین شما پرسیدم، حرام باشد با شما خیانت کردن. اکنون من در دنیا یار شما و در طالت خواستن خون فرزند پیغمبر و اندر آن جهان هم با شما باشم إِنَّ شَاءَ اللَّهُ الْعَزِيزُ § ترسا چو شنید این سخن را

بگذاشت طریق برهنم را/

در دین محمدی درآمد

وز مذهب و کیش خود برآمد/

آیین نبی و آل بگزید

وز عادت خویشتن بگردید/

حقا که جهود و کبر و ترسا

بهتر ز یزید بی هویدا/

نفرین و سخط فزون [بر او باد]

بر طور یزید و قوم او باد. § ابراهیم بخندید و گفت: «ای برادر مؤمن، فرا پیش من آی.» فرا پیش ابراهیم رفت. ابراهیم او را در کنار گرفت و هر دو چشم او را ببوسید و گفت: «یا برادر، به ما هیچ حاجت داری؟» گفت: «بلی دارم.» ابراهیم شاد شد و گفت: «بخواه که هیچ تقصیر نرود.» گفت: «بدان ای برادر و ای امیر که مرا به تو یک حاجت است.» ابراهیم پنداشت که وی آن از دنیا خواهد خواستن، ترسا گفت: «عبدالله مُطِيع ملعون مجهول حرامزاده دوزخی در آن وقت که به هزیمت برفت از شما، و سپاهش به هزیمت برفتند و به مذار فرود آمدند و در ساعت پسرِ مُطِيع کس فرستاد و مُصَعَبِ زُبَيْر را به یاری خواست و از آنجا بیامده است با پانزده هزار مرد و عزم و نیت چنان دارد که فردا اینجا رسد و ممکن اینست که امشب رسیده باشد و شیخون آرد و عبدالله مُطِيع مرا به جاسوسی فرستاده بود و آنچه ترا گفتم که مرا به تو یک حاجت است، آن آنست که پیش از آنکه ایشان فرار رسند من پسرِ مُطِيع را به تو سپارم.» ابراهیم اَشْتَر گفت: «مرا شاد بکردی ولیکن چگونه توانی کردن؟» گفت: «بدان که من بر آن عزم بیامده‌ام که هم در ساعت باز پس شوم و مرا در



میان مذار دیری هست و شب و روز آنجا باشم. پسرِ مُطِيع لشکر خود را به مذار فرود آورده است و او در آن دیر من گریخته است از بیم شما و هنوز مُصَعَبِ زُبَيْر نرسیده است. بی شک می دانم و عبدالله مُطِيع با من سوگند خورده است که «از دیر تو بیرون نیایم تا آن وقت که مُصَعَبِ زُبَيْر در رسد»، اکنون تدبیر آنست که اگر در میان شما مردی هست مبارز و شجاع و دلاور که با من بفرستی تا من به جایگاه خود روم و پسرِ مُطِيع آنجاست، بدو سپارم تا پیش تو آرد زنده.» ابراهیم اَشْتَر چون این سخن بشنید از شادی و خرمی که به وی رسید از جای بجست و گفت: «به حق شهید کربلا که هیچ کس با تو نیاید مگر من که ابراهیم اشترم، اگر خود در میان آتش باید رفتن بروم و باک ندارم.» راهب گفت: «سخت صواب گفتی ولیکن ترا نیز

دستی § اصل: دست. § جامه راهبان باید، هم ازین جنس که من دارم، تا هر کس که ترا بیند پندارد که تو نیز رهبانی، که جز برین گونه، این شغل نتوانیم کردن.» ابراهیم اشتر گفت: «همچنین کنیم.» و کس فرستاد و از آن جنس، دستی § اصل: دست. § جامه آوردند، در پوشید، بُرُسی § اصل: برنی. § بر سر نهاد و عصایی از چوب خرما در دست کرد و صَمصامی § اصل: صمصام. § چون برگ گندنا، به زهر آب داده، در دست گرفت. و غلاف آن صمصام در زیر جامه در بر افکند و آهنگ رفتن کرد. بزرگان لشکر همه جمع آمدند و در دست و پای وی افتادند و گفتند: «ای امیر، زینهار، تو مرو، نباید که مکر باشد و حيله. و تو بی اسبی و غلامی در میان ایشان خواهی رفتن، این رای که کرده‌ای ما را ناصواب می‌آید، این ملعون، پسرِ مُطیع اگر هزار جان دارد، از دست ما نَرَهَد، خود فردا او را بگیریم اگر مرده باشد و اگر زنده.» پس ابراهیم اشتر بریشان دعا کرد و ایشان را گفت: «ای برادران، شما بر جان من مترسید که مرا پدر سواران پرورده است و من مصافهای بسیار دیده‌ام مرا دل گواهی می‌دهد که این راهب همه راست می‌گوید، و من توکل بر خدای تعالی کردم.» و ایشان را وداع کرد و با راهب برفت و همی رفتند تا به نزدیک دیر راهب. چون راهب بدانجا رسید گفت: «چگونه دیدی مکر و حیل مردان، ترا چون بفریستم و به این جایگاه آوردم، اکنون خود را چگونه می‌بینی در میان دشمنان. ای پسر اشتر، دل از جان

ص: ۲۲۴



بردار، که اگر صد هزار جان داری یکی نبری که همین ساعت پاره پاره ات بکنند.» ابراهیم اشتر گوید: «چون این سخن بشنیدم بترسیدم بر خویشتن سخت، و خواستم که ابتدا به کشتن او کنم تا کسی دیگر در رسد، و از خشم و ترس، لرزه بر اندام من افتاد، خود را می‌دیدم در میان دشمنان بی اسبی و بی سِتَلاحی، تدبیر، آن می‌دانستم که راهب را بکشم، دست فرا کردم و صمصام از میان برکشیدم و روی را به راهب نهادم.» راهب چون ابراهیم را بدید، صمصام برکشیده و روی به وی نهاده، گفت: «یا امیر، چه خواهی کردن؟» گفت § اصل: گفتم. § «سرت بخواهم انداختن و اگر سپاه مشرق و مغرب حاضر آیند باک ندارم از ایشان، این سخن که تو می‌گویی با چون من مردی گویند؟ و انا بن المالك الأشتر النخعی.»

راهب چون این شجاعت و مردانگی وی بدید، بخندید و گفت: «یا امیر، من این سخن با تو به آزمایش گفتم تا از مردانگی تو آگاه شوم. خدای تعالی آگاه است که با تو مکر و حیلتی نکردم.» پس ابراهیم اشتر گفت: «من پرورده امیرالمؤمنین ام اگر در خویشتن ندیدمی که خود را نگاه توانم داشت بدین جایگاه نیامدمی.» § اصل: نه آمدمی. § پس هر دو از آنجا § اصل: از آنجا. § برفتند تا به دهلیز [ی] رسیدند. هزار مرد در پیراُمَن دیر طلایه می‌داشتند. چون راهب را بدیدند گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «منم، خداوند دیر.» گفتند: «این مرد کیست با تو، ما وی را رها نکنیم که در دیر رود.» راهب گفت: «هیچ باکی نیست که وی [پسر] عم من است، امشب به نزدیک من آمده است.» نوبت داران گفتند: «برویم و امیر را خبر دهیم.» پس برفتند و پسرِ مُطیع را خبر دادند. پسرِ مُطیع گفت: «چون پسر عم ویست روا باشد.» و ایشان را در دیر آوردند. عبدالله مُطیع از خواب برخاسته بود و هنوز چشم همی مالید. ابراهیم چون وی را بدید ترسی در دلش افتاد، گفت: «نبايد که چون مرا نیک بیند بشناسد، در سِتَر خدای را همی خواندم و می‌گفتم اللَّهُمَّ اكْفِنِي شَرَّهُ وَ مَكْرَهُ بِحَقِّ نَبِيِّكَ وَ وَ وَّلِيِّكَ وَ الْحَسَنِ وَ الْحُسَيْنِ § معنی: پروردگارا، به حق پیامبرت و حضرت علی و حسن و حسین مرا از شر و حيله او کفایت کن. § و دست بر دسته خنجر نهاده بودم که اگر حالی دیگر گونه شود، جان را بکوشم.» پس عبدالله مُطیع را خواب اندر ربود و سر با جایگاه نهاد و

ص: ۲۲۵



بخفت. دیگر باره موکلان به بالین وی آمدند و گفتند: «یا امیر، ما دو تن را بگرفته‌ایم، بنگر تا ایشان چه کسند.» پسرِ مُطیع بانگ برایشان زد و گفت: «بگذارید تا بخسبم که هر دو را بدیدم، دست از ایشان باز دارید تا بروند و بخسبند.» و پسرِ مُطیع به خواب شد، موکلان باز گشتند. راهب دست ابراهیم آستر بگرفت و به خانه‌ای برد و طعام و شراب آورد، بخوردند. چون فارغ شدند طاسی شراب آورد و گفت: «یا سیدی این شراب بخور تا نشاط گیری، آنکه بیرون شویم و بدان شغل که آمده‌ایم مشغول شویم.» راهب ندانست که در دین محمد شراب حرام است. ابراهیم گفت: «ای برادر، این حرام است و گوشت خوک.» راهب چون بدانست که خمر حرام است بریخت و گفت: «توبه کردم که هرگز دیگر نخورم.» ابراهیم را درین وقت یقین درست شد در حق راهب که با وی خیانتی در دل ندارد و نداشته است و مسلمان شده است و هر چه گفته از سر صدق دل گفته است. پس گفت: «ای برادر نگاه کن تا این ملعون خفته است یا بیدار.» نگاه کرد خفته بود گفت: «اگر خواهی کرد وقت کنون است.» ابراهیم آستر برخاست و گفت: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.» و صمصام را برکشید. در حال بانگ و غلغل درافتاد و حاجبان در دویدند و گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، بشارت باد ترا به آمدن مُصَعَبِ زُبَيْرِ که در رسید با جمله لشکر.» عبدالله مُطیع از خواب برجست و جامه در پوشید و از پیش باز رفت. ابراهیم چون چنان دید غمناک شد و از پس وی بیرون آمد مشعلها دید افروخته، و همه لب رود روشنایی دید و مُصَعَبِ زُبَيْرِ را دید با سپاه بسیار که همی آمدند و بانگ و مشغله و آشوب در سپاه عبدالله مُطیع افتاد از شادی آمدن سپاه مُصَعَبِ زُبَيْرِ. ابراهیم آستر گفت: «چه بوده است؟» مردی از سپاه پسرِ مُطیع گفت: «نبینی که امیر مُصَعَبِ است [که] به مدد ما آمده است تا فردا با ابراهیم آستر حرب کنیم.» ابراهیم آستر گفت: «راست می‌گویی، این شادی عظیم است شما را، ولیکن مرا می‌باید که مُصَعَبِ زُبَيْرِ را بینم و هزار دینار بر میان دارم، درین کار خرج کنم و تنها نمی‌یارم رفتن.» مرد که نام هزار دینار بشنید طمع کرد و با خود گفت: «مرا چه زیان دارد که مُصَعَبِ رابه

ص: ۲۲۶



وی نمایم و این زرها فرا گیرم و اگر نه او را به گوشه‌ای برم و بکشم و هزار دینار برگیرم.» پس ابراهیم را گفت: «نیک آید.» و مرد و خود را از میان لشکرگاه بیرون انداختند تا به جایگاهی خالی رسیدند. ابراهیم نگاه کرد کس را ندید، آنجا بایستاد و گفت: «ای برادر، من دل ازین زر برداشته در دست و پای مُصَعَبِ زُبَيْرِ خواهم ریخت. اکنون ترا پای مزدی دهم تا تو نیز بی نصیب نباشی.» و دست با میان برد و خنجر برکشید و یک ضربت بر گردنش زد و سرش ده گام بینداخت و خنجر با نیام کرد § هر که گردن نهاد بهر طمع چه عجب گر سرش رود بر باد مردمان از طمع زبون کردند

خرم آن دل که در طمع نفتاد §. و گفت: «حقا که من امشب ازینجا نروم تا دو سه ملعون § اصل: مَلَاعِينِ § را نکشم از دشمنان اهل بیت محمد.» و از آنجا برفت و به لب رود فُرات می‌رفت. نگاه کرد قرب دو هزار کشتی و زورق دید که در میان آب می‌آمدند، همه از ملعونان با سِلاحهای § اصل: همه با سِلاحهای § تمام و آلات حرب. چون به کنار می‌رسیدند کشتی می‌بستند و با خشکی می‌آمدند تا ناگاه از دور بنگرید، طیاری دید - یعنی کشتی § اصل: کشتی § دید بزرگ - در میان آب که می‌آمد، همچون عروسی آراسته و در میان طیار سه جایگاه شمع نهاده و تختی نهاده، دستی § اصل: دست §. جامه مثقالی بر وی افکنده و مُصَعَبِ از آن جایگاه بیرون آمد. اسبی گرانیامه فرا پیش بردند تا وی برنشست و عبدالله مُطیع با سپاه خود همه خدمت کردند و زمین بوسه کردند و من همچنان ایستادم تا ناگاه چشم مُصَعَبِ زُبَيْرِ بر من افتاد، نیک در من نگاه کرد، آنگاه

پسرِ مُطِيعِ گفت: «این مرد اینجا به چه کار ایستاده است و در ما می‌نگرد مگر نه از لشکر ماست، که اگر از لشکر ما بودی او نیز ما را خدمت کردی چون این دیگران.» آنگاه عبدالله مُطِيعِ روی را با ابراهیم اَشْتَرِ کرد و گفت: «وَيْلَمَكْ، فرا پیش آ و خدمت کن امیر را.» ابراهیم اَشْتَرِ جواب نداد و همچنان می‌ایستاد. مُصَعَبِ را خشم آمد و روی به غلامان کرد و گفت: «این مرد را بگیرد و پیش من آرید که این مرد جاسوس است از آن ابراهیم اَشْتَرِ، در حال پنجاه مرد به سرش دویدند، همه تیغها کشیده و از گرد او اندر آمدند و ابراهیم را بگرفتند و پیش مُصَعَبِ زُبَيْرِ بردند. ابراهیم اَشْتَرِ چون چنان دید در سر

ص: ۲۲۷



گفت: «خدایا شر این ملعون از من دور دار، إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.»

خداوند اخبار چنین گوید که چون ابراهیم اَشْتَرِ را نزد مُصَعَبِ زُبَيْرِ بردند گفت: «أَيُّهَا الرَّجُلُ، تو جاسوسی یا مرد بزرگ همتی از عرب، که هیچگونه از ما ناندیشیدی و مرا خدمت و تواضع نمودی؟» ابراهیم اَشْتَرِ گفت: «من مردی‌ام از عرب چون از عربان سپاه خواستی به مدد، من بیامدم و ندانم که خدمت چگونه باید کرد.» مُصَعَبِ زُبَيْرِ، عبدالله مُطِيعِ را گفت: «این مرد را امشب نگاه دار تا فردا بنگریم که او چه کاره است.» عبدالله مُطِيعِ عامر بن قُرَّةَ را بخواند و ابراهیم اَشْتَرِ را بدو سپرد و گفت: «این مرد را به خیمه خود بر تا فردا بگوییم که چه باید کرد.» عامر بن قُرَّةَ ابراهیم را با خیمه خود برد و در خیمه باز داشت و بند بر نهاد و موکلان بر وی گماشت و عامر بن قُرَّةَ پنداشت که ابراهیم اعرابی § اصل: اعراییست. § است نادان زبون. آنگه ایشان همه به می‌خوردن مشغول شدند و هر کس از پس کار خود برفت و ابراهیم اَشْتَرِ را تنها در خیمه بگذاشتند و ابراهیم خدای را می‌خواند و دعا همی کرد و قرآن همی خواند. پس چون حوالی خود را خالی دید بند را بگسلانید و در اندیشه بود که چگونه § اصل: چنان. § بیرون رود. مُصَعَبِ زُبَيْرِ چون فرود [آمد] عبدالله مُطِيعِ را گفت: «بگو تا آن جاسوس را پیش من آرند.»

عبدالله مُطِيعِ کس فرستاد به نزدیک عامر بن قُرَّةَ که «آن اعرابی را بیار.» عامر بن قُرَّةَ برخاست و از خیمه خود بیرون آمد و خواست که بر اسب نشیند، اسب از جایگاه برجست و ازین جانب بدان جانب همی دوید.

بانگ بر اسب زد که بر جای قرار گیرد: «که لعنت خدای بر تو باد و بر دوستاران ابوتراب.» ابراهیم اَشْتَرِ در آن خیمه که بود می‌شنید. چون ابراهیم نگرید عامر بن قُرَّةَ را دید، هیچ نگفت و از خیمه بیرون آمد و از هر جانبی بنگرید هیچ کس را ندید مگر آن ملعون را که می‌آمد و چاکری با وی بود تا وی را پیش مُصَعَبِ زُبَيْرِ برند. ابراهیم گوید که: «من با خود گفتم که هیچ کس نیست اینجا که من این دشمن خدای را هدیه بخشم مرا چه زیان دارد، آنگه تیغ از میان برکشیدم و گفتم این را بستان. عامر پنداشت که چیزی به وی خواهم داد.»

ص: ۲۲۸



ابراهیم ضربتی بزد و سرش ده گام بینداخت. آنگه پیش رفتم آن مرد را گفتم تو از بهر چه آمده‌ای گفت: مردی اعرابی درین خیمه است به نزدیک مُصَعَبِ خواهم بردن. گفتم وی را شناسی؟ گفت: نه. گفتم این هدیه را که به وی دادم از تو دریغ ندارم. و یک ضربت بر گردن او زدم و سرش ده گام بینداختم و از آنجا § اصل: از آنجا. § برفتم. همی شدم، مردی را دیدم در راه که همی گریست و می‌گفت: «لعنت خدای برین ملعونان باد که همه سنگدلان و ظالم‌اند و ستمکار.» ابراهیم اَشْتَرِ گفت: «کدام سپاه است که ایشان را لعنت می‌کنی.» § اصل: می‌کنید. § مرد گفت: «سپاه مُصَعَبِ زُبَيْرِ را لعنت می‌کنم.» ابراهیم گفت:

«با تو چه کرده‌اند؟ مرد گفت: «مادری پیر دارم. اندر این شهر و من بیشتر روزها به روستاق می‌باشم، هر چند روز قدری خوردنی بردارم و به نزدیک مادرم آیم، اکنون اندکی جو داشتم از بهر مادرم می‌آوردم، چون به کنار سپاه این ملعون رسیدم پیش من آمدند و مرا جفا کردند و آن جو از من بستند.» ابراهیم گفت: «چه مقدار بود؟» گفت: «دو انبان جو بود.» ابراهیم اشتر گفت: «چه مذهب داری؟» مرد گفت: «مذهب خود پنهان نکنم از تو اگر چه ترا نمی‌شناسم،

من می‌گویم لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلَيَّ وَوَلِيُّ اللَّهِ، لَعَنَ اللَّهُ

ظَالِمِ أَهْلِ بَيْتِ

رَسُولِ اللَّهِ مِنَ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ

، من برین مذهب و طریقتم و پدر من نیز این مذهب داشت و مردی معروف بود، در میان مؤمنان و نام او سَوَّارِ بْنِ مُرَّاحِمِ بود و خیمه دوز و عَلمِ دوز امیرالمؤمنین علی بود.»

ابراهیم چون این سخن بشنید دست با میان کرد و کمری داشت بگشاد و پنجاه دینار زر سرخ به وی داد. و گفت: «غم مدار که إِنْ شَاءَ اللَّهُ که کار بر مراد تو شود و دل خوش دار که منم ابراهیم اشتر.» مرد از آن شاد شد و بر وی دعا کرد و گفت: «ای سیدی، اینجا چرا آمده‌ای و چه جایگاه تو است؟» ابراهیم گفت: «من اینجا به طلب صید آمده‌ام ولیکن آن صید § اصل: بدان. § که من نیت داشتم به دام نیامد و از آنجا برفت و با لشکرگاه خود رفت.» چون مردم آگاه شدند از آمدن ابراهیم اشتر از پیش باز شدند و گفتند: «یا سیدی، چون رستی و چه کردی؟» ابراهیم هر چه بر وی رفته بود، همه بگفت. ایشان

ص: ۲۲۹



[به] تعجب بماندند، گفتند: «یا سیدی، سپاس خدای را که تو را نگاه داشت و هیچ مکروهی به تو نرسید و به سلامت نزدیک

ما باز آمدی.» § شکر حق کز میان لشکر خصم

آمدی بی غم و الم بیرون

حق نگهدار بادت ای سرور

دولت و حشمت تو باد افزون § پس دیگر روز ابراهیم اشتر نامه نوشت و به نزدیک مُصَعَبِ زُبَیْرِ و در نامه گفت: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، اما بعد بدان و آگاه باش یا مُصَعَبِ، پسر زُبَیْرِ، که آن کس که تو دوش بر لب فرات فرمودی گرفتن و باز داشتن و به عامر بن § اصل: باز داشتن من بودم و به عامر. § قُزَّةِ سپردن من بودم و از آنجا نیامدم تا وی را و چند کس § اصل: کسی. § دیگر را به دوزخ نفرستادم از شما ملعونان، ولیکن ترا و پسرِ مُطِيعِ را روزی نبود شمشیر من خوردن إِنْ شَاءَ اللَّهُ هر چند زودتر به شما رسد. و الله که اگر ترا و برادرت را دین بودی هرگز به حرب ما شمشیر ظاهر نکردی مگر با دشمنان اهل بیت پیغمبر (ص).» و آنگه نامه را در پیچید و مردی را بخواند نام [او] حَارِثِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ رَبِيعَةَ، مردی معروف بود و از دوستان اهل بیت بود، نامه را بدو داد، گفت: «ای حَارِثِ این نامه را به پسر زُبَیْرِ ده.» حَارِثِ نامه بست و آمد و به نزدیک پسر زُبَیْرِ و نامه را بدو داد. چون پسر زُبَیْرِ نامه را برخواند خشم گرفت و بفرمود تا حَارِثِ را بگیرند و گفت: «والله که دست از تو باز ندارم تا مختار را و ابراهیم را لعنت نکنی.» چون حَارِثِ این سخن را بشنید و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، من هرگز این نگویم مگر آن وقت که همه لشکر را حاضر کنی، آن وقت من بر سر بالایی روم و چنانکه همه مردم بشنوند بگویم.» مُصَعَبِ همچنان بکرد و سی هزار § با توجه به مطالب قبل تعداد سپاه باید کمتر از این می‌بود. § مرد را که لشکر وی بودند حاضر کرد و جمله مهتران وی بنشستند. پس وی بر پای خاست و بر سر بالایی شد و خطبه آغاز کرد و خدای را بستود و بر محمد و آل محمد

صلوات داد. پس گفت: «ای مردمان [اگر] خواهید که نجبای بنی اسرائیل و آنان را که بر موسی و هارون جمع آمده بودند ببینید لشکر مختار را و ابراهیم اشتر را ببینید و اگر خواهید که سپاه فرعون و هامان و قبطیان را ببینید، مُصَعَب

ص: ۲۳۰



زُبَیر و لشکرش ببینید.» چون مُصَعَبِ زُبَیر این سخن بشنید حربه‌ای بزد، بر شکم حارث آمد و از پشت او بیرون شد. حارث بیفتاد آنگه او را شهید کردند، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

چون خیر به ابراهیم اشتر رسید، سخت غمناک شد از سبب حارث و بر وی بگریست و در حال بفرمود تا طبل را بزدند و بوق را بدمیدند و جمله سپاه در سلاح شدند و عَلمها برافراشتند و ابراهیم اشتر با جمله سپاه بر نشست و با آن پانزده هزار مرد از لشکرگاه بیرون آمدند تا به نزدیک مُصَعَبِ زُبَیر رسیدند و هیچ جایگاه مقام نکردند. آنگه مَیْمَنَه و مَیْسَرَه و قلب و جناح راست کردند و هنوز ایشان بر خود نجیبیده بودند که ابراهیم اشتر چون شیر گرسنه که صید را بیند بریشان حمله کرد و خود را بر قلب لشکر مُصَعَبِ زُبَیر زد آنگاه قلب را بر مَیْمَنَه زد آنگه مَیْمَنَه § اصل: و مَیْمَنَه را. § را بر مَیْسَرَه کوفت و لشکر خود را گفته بود: «چنانکه من حمله کنم شما از پس من حمله کنید.» ابراهیم اشتر را زیر و زبر کرد خود را با کناره انداخت و نظاره می کرد و تن را آسایش می داد. مُصَعَبِ زُبَیر چون چنان دید بترسید و گفت: «اگر ابراهیم اشتر یک حمله دیگر بیارد سپاه من جمله به هزیمت بروند.» پس بانگ بر لشکر زد و بفرمود تا هر چه سوار بودند همه پیاده شدند و همه کمانها را به زه کردند و در لشکر مُصَعَبِ زُبَیر هشت هزار مرد تیرانداز بودند و چهارهزار زوبین انداز بودند و دو هزار مرد قاروره انداز بودند.

آنگه این جماعت به یکبار تیر باران کردند بر لشکر ابراهیم اشتر، ابراهیم چون چنان دید با همه لشکر حمله کرد و طعن و ضرب دریشان نهاد و تا ایشان بر خود بجنیبند بسیاریشان فرو شدند و حرب سخت شد و زخم طعن و ضرب و قاروره و زوبین اندر نهادند چون روز رستخیز. یاران

ابراهیم را طاقت نماند، همه روی را به هزیمت نهادند، چنانکه در حربگاه تنی چند بیش نماندند. ابراهیم اشتر در حربگاه می گردید و به هر ملعون که همی رسید به زخم تیغ به دو نیمه می کرد و بر هر که حمله بردی همه را پراکنده بکردی چون شیر گرسنه که در رمه گوسفندان افتد، هم بر آن سان در میان لشکرگاه افتاده بود و همی

ص: ۲۳۱



کشت و همی افکند. احمر بن شَمِیْط چون چنان دید با وی حمله کرد، آنگه یزید بن اُنس حمله کرد و وَرْقَاء بن عَازِب و همه مهتران لشکر تمام هر یک از پس یکدیگر حمله می کردند و جماعتی دیگر از بنی همدان و بنی نَخَع و ابراهیم اشتر سر برهنه کرده بود از بهر دین خدای و در پیش ایستاده، که او را جان می سوخت و غم دین او را می بایست خوردن، که سپهسالار او بود و همه در گردن او کرده § همه در ... تمام مسئولیت به عهده او بود. § بود. پس چون برق خاطف تیغ می زد آن ملعونان را و قدم باز پس نهاد، و بانگ می کرد «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ». آن مردمان که گریخته بودند از حربگاه با یکدیگر گفتند که: «شرم باد ما را، که ایشان در حربگاه ایستاده‌اند و شمشیر می زنند و شمشیر می خورند و ما می گریزیم.» همه § اصل: از همه § روی به حربگاه نهادند.

ابراهیم ایشان را بدید، گفت: «یا قوم، شما این شغل از بهر دنیا همی کنید یا از بهر دین؟ بدین نیت که شما کرده‌اید شما را فردا هیچ عذری نباشد، هر گاه که پشت شما دشمن بدیده باشد.» آن قوم جمله عذر خواستند.

پس دیگر باره سپاه را تعیین کرد و خود در قلب بایستاد و بانگ همی کرد و همی گفت: «أَخِذَ النَّارُ [وَأُكْشِفَ الْعَارَ بُنْصِرَهُ الْمَلِكِ الْجَبَّارِ وَ بَرَكَةُ النَّبِيِّ الْمُخْتَارِ وَ إِمَامَةُ الْعَلِيِّ الْأَخْيَارِ

§ معنی: آتش برافروخته شد و از ننگ پرده برداری گردید به یاری خداوند جبار و برکت پیامبر برگزیده امامت سرور نیکان. § یا شیعه امیرالمؤمنین، مرگ با کرامت به از زندگانی با شقاوت و از مرگ چاره نیست. چنانکه در دل گیرید که با کوفه نروید و خان و مان و زن و فرزندان را نبینید و این از بهر آن گفتم تا با ایشان جان را بکوشید و دیگر باره به هزیمت نشوید.» این بگفت و اسب را برانگیخت و در میدان رفت و مبارز خواست، هیچ کس را زهره نبود که در میدان آید، پس ابراهیم اشتر روی را بدان تیراندازان کرد و گفت: «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيُّ.» و اسب را برانگیخت و بر آن تیراندازان حمله کرد. یارانش چون چنان دیدند حمله کردند و آن جماعت تیراندازان را و زوین اندازان را و نفاطان را از جای بکنند و ابراهیم اشتر خود را به نزدیک مُصَعَبِ زُبَيْرِ انداخت و ایشان را نیز بر هم زد و بسیار کس را بکشت و مجروح کرد، آنگه باز گشت و دیگر باره ابراهیم اشتر با میدان

ص: ۲۳۲



آمد و جولان می کرد و مبارز خواست. مُصَعَبِ زُبَيْرِ روی به عبدالله مُطِيعِ کرد و گفت: «يا وَيْحَكَ، تو نه مردی چرا به روی ابراهیم اشتر بیرون نروی که چندین کارزار بکرد و باز با میدان آمده است و مبارز همی خواهد. خواهم که همین ساعت در میدان روی و نگذاری که وی بر خود بجنبد، که دانم خسته و مانده است باید که وی را زنده پیش من آری.» عبدالله مُطِيعِ گفت: «فرمانبردارم امیر را.» و اسب را برانگیخت و آن حرامزاده در میدان آمد. خود را و اسب را در میان آهن غرق کرده بود. بر ابراهیم اشتر آمد و بانگ کرد و گفت: «یا ابراهیم، امروز روز مردان است هم اکنون با تو دستی برآزمایم و دل خداوند خود مُصَعَبِ زُبَيْرِ خوش کنم و شر تو از مؤمنان و مسلمانان کفایت کنم و جمله دوستان ابوتراب را هلاک کنم.» ابراهیم اشتر گفت: «یا ملعون، یا دشمن خدای و رسول که من ترا دوش توانستم کشتن، نکشتم تا امروز زخم مردان در میان میدان ببینی، که دوش آنکه با راهب در دیر آمده بود من بودم و تو خفته بودی. آهنگ تو نکردم، گفتم این ملعون را نباید گشتن الا- در حربگاه از بهر آنکه ترا چندان محلی ندانستم که به حيله کشم. من امروز مردانگی خود ترا باز نمایم تا آن حرامزاده ملعون پسر زُبَيْرِ عبرت گیرد، که تو او را خداوند می خوانی ولیکن چون تو ملعون را چون آن حرامزاده ای باید که خداوندگار باشد. دیگر ای پیر فاسق این مکافات مختار ابوَعَبِيدَةَ است که می کنی که ترا زینهار داد و نکشت تا تو امروز بر روی ما بیرون آیی، ولیکن تو بد اصلی هرگز از تو نیکی نیاید، من همین ساعت جهان از تو حرامزاده دوزخی پردازم و از آن ملعون دوزخی پسر زُبَيْرِ و از آن جماعت زنان به ریش که با وی آمده اند، همچنان که مرغ گرسنه دانه § اصل: که دانه. § چینه، من ایشان را به زخم شمشیر برچینم.» این بگفت و نعره حیدری رها کرد و خود را بر عبدالله مُطِيعِ زد و با هم برآویختند و این حرامزاده پسر مُطِيعِ، اگرچه پیر بود مرد [ی] مبارز بود و مردانه و شجاع و با پیغمبر چند غزا کرده بود ولیکن خون فرزندان رسول حلال می دانست. پس با یکدیگر برآویختند و بسیاری طعن و ضرب در میان ایشان خطا شد. آنگه ابراهیم اشتر جولانی

ص: ۲۳۳



بکرد و شمشیر را در دست گرفت و بجنابید و گفت: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ وَ الْوَصِيِّ عَلِيِّ.» و نعره ای بر عبدالله

مُطِيع زِد و چون نزدیک عبدالله مُطِيع رسيد خود را از زين برداشت و هر دو پای را در رکاب بیفشرد و محکم کرد و ضربتی § اصل: یک ضربتی. § حیدری و آر بر میان سر عبدالله مُطِيع زد. آن حرامزاده دَرَقَه را در سرکشیده بود ضربت کاری آمد، دَرَقَه و خود را و عَمَیَمَه و کلاه را و سر و پیشانی را و دهن و حلقوم را و بر و سینه را تا ناف به دو نیم کرد و خدای را شکر کرد و صلوات فرستاد بر محمد و آل محمد (ص). مُصَعَبِ زُبَیر چون چنان دید رنگ روی او زرد گشت و سخت بترسید و جهان بر روی وی تاریک شد و لرزه بر وی افتاد. آنکه روی را به سپاه کرد و گفت: «یا قوم زینهار اگر ابراهیم اشتر حمله کند با جمله سپاه خود، به هزیمت مروید. اگر بروید یک تن از شما جان نبرید، چندان پای دارید که شب در آید. همه به جملگی روی را به بصره نهیم.» همه گفتند: «صواب گفتی.» § اصل: گفتید. § آنگاه ابراهیم اشتر دیگر باره با میدان آمد و بگردید و جولان کرد و مبارز خواست مُصَعَبِ زُبَیر گفت: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ! این چه مرد است. گیرم ازین لشکر باک نمی‌دارد، آخر خسته نمی‌شود از شمشیر زدن، پس هر چند ابراهیم اشتر در میدان می‌گشت و مبارز می‌خواست هیچ کس بیرون نمی‌آمد، که بترسیده بودند و کس را زهره نبود که بیرون آید. ابراهیم بدانست که سپاه مُصَعَبِ شکسته دل شده‌اند و ابراهیم را آوازی بود بلند، چنانکه یک میل آوازش برفتی از خشم. چون § اصل: آنکر. § بیرون نمی‌آمدند سر را بر قَرَبُوسِ زین نهاد و نعره‌ای مردوار بزد و آنگاه تاختن گرفت و گفت: «به دولت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب.» و خود را بر سپاه مُصَعَبِ زُبَیر زد و از پس او احمر بن شَمِيط حمله کرد و از پس او وَرَقَاءِ بن عَازِبِ با جمله یاران حمله کردند و

۱ -

۲ - محبان اهل بیت رسول

سینه‌ای کو بود پر از کینه

چاک بادا ز زخم تیغ چنان

روز هیجا و حرب آن سینه

۳ -

۴ -

ص: ۲۳۴

↑↓

به یکدگر اندر آویختند و کارزاری کردند سخت، چنانکه پنداشتی روز رستخیز است. و بسیاری را بکشتند و قومی را مجروح بکردند. پس چون نگاه کردند علامت مُصَعَبِ زُبَیر دیدند [که] افتاده بود، لشکر وی چون چنان دیدند روی را به هزیمت نهادند. مُصَعَبِ زُبَیر چون چنان دید وی نیز هزیمت کرد و بگریخت و ابراهیم اشتر با یاران در قفای ایشان برفتند و خلقی بسیار بکشتند، چنانکه آن را قیاس نتوانست کردن از بسیاری، و قومی § اصل: قوم. § بسیار را اسیر گرفتند. مقدار سه هزار و ششصد مرد. مُصَعَبِ زُبَیر هیچ جایگاه مقام نتوانست کردن از هیبت ابراهیم اشتر، منزل به منزل می‌گریخت تا به شهر بصره آنگاه ایمن گشتند. پس آنگاه روی را به مکه نهادند و به مکه رفت پیش برادر عبدالله زُبَیر و از هر چه رفته بود وی را آگاه کرد. ابراهیم اشتر چون بدانست که مُصَعَبِ زُبَیر برفت باز گشت و با لشکر گاه مُصَعَبِ آمد و بنگاه و خزانه او برگرفت و لشکر گاه غارت کرد. و اندرین ایام امیرالمؤمنین را فرزندی بود، نام او محمد النَّهْشَلِیَّةُ و او را به مادر باز خواندندی - همچنان که محمد حَنْفِیَّه را - و از کربلا بجسته بود و درین ناحیت مدار به جایگاهی متواری نشسته بود و ابراهیم اشتر خبر او شنیده بود که وی درین

ولایت پنهان است. مهتران مذار را احوال پیرسید و گفت: «يَا مَعَاشَرَ الْمُسْلِمِينَ، هر کس که مرا خبر دهد ازین فرزند امیرالمؤمنین که کجاست، عطایی نیکو آن کس را بر من است.»

چون ابراهیم اشتر این سخن بگفت مردمان مذار هر که مؤمن بودند، بگریستند و زاری کردند و گفتند: «یا امیر، این فرزند امیرالمؤمنین که تو می‌گویی به نزدیک ما متواری بود، ما وی را نگاه می‌داشتیم و مراعات می‌کردیم. چون خبر آمدن شما شنید، هم آن زمان بیرون آمد که به نزدیک شما آید. لشکر مُصَعَبِ زُبَیرِ وی را بگرفتند و نگاه می‌داشتند تا اکنون که به هزیمت می‌شدند ما از خانه‌ها بیرون آمدیم وی را دیدیم در میان بازار مجروح افتاده و می‌نالید فرا نزدیک او رفتیم و گفتیم تو کیستی؟ گفت: من کَهِتَرِینِ فرزندان امیرالمؤمنین علی ام. باید که درود من به مختار ابوَعَبَّیدَه و ابراهیم اشتر برسانید و بگویید که سپاه مُصَعَبِ زُبَیرِ مرا بدین حال بکردند. این بگفت و جان را به حق تسلیم کرد و ما

ص: ۲۳۵



این وقت بدانستیم که وی کیست که ما را بگفت. آنگاه وی § اصل: ما و یرا. § را برگرفتیم و بخواستیم که ترا خبر کنیم تا اکنون که تو از ما پیرسیدی.» ابراهیم اشتر گفت: «وی را بیارید.» رفتند و او را بیاوردند بر جنازه نهاده، ابراهیم چون چنان دید جامه را بر تن بدرید و سر را برهنه کرد و همه یاران وی موافقت کردند و همچنان گریه و زاری بر گرفتند چنانکه پنداشتی روز قیامت است و همی گفتند: «ای دریغا که حاضر نبودیم تا همه جانها فدای تو کردیمی.» پس ابراهیم اشتر وی را به دست خود بشست و کفن بر کرد و همه بر وی نماز کردند و هم در آن مذار دفن کردند و هنوز مشهد مزار مانده است و مردم زیارت همی کنند § بهر فرزند سرور مردان

شاید از خون ز دیدگان بارند /

دوستان علی و آل علی

مؤمنان را به جان خریدارند. § و ابراهیم اشتر سه روز آن جایگاه مقام کرد، روز چهارم مؤید و منصور با اقبال و غنیمت روی باز پس نهاد و آمد تا به «خاذر» § خاذر آن را به شکل حارز جازر و خارز هم آورده‌اند. قریه‌ای در نَهْرَوَان است. برخی گفته‌اند نام محلی است که در آن ابراهیم اشتر با عبیدالله زیاد جنگید. مُعْجَمُ الْبُلْدَانِ ج ۳ ص ۳۸۸. § و آن جایگاه لشکرگاه نزد و فرود آمدند. و ابراهیم اشتر را عادت چنان بودی که از پشت اسب فرو نیامدی. پس این روز ابراهیم اشتر هنوز بر اسب بود و همی نگرید و از هر جانبی همی گردید. مرد [ی] برزگر را از دور بدید بیلی بر دوش نهاده و همی رفت. ابراهیم به نزدیک وی رفت و سلام کرد. وی را گفت: «این چه خیمه هاست که اینجا فرود آمده‌اند و این چه قوم اند؟» برزگر گفت: «تو نه ازین سپاهی؟» ابراهیم اشتر گفت: «نه، که من مردی غریبم ولیکن هیبتی ازینان در دل من افتاده است.» گفت: «ازیشان حذر کن و گرد ایشان مگرد که ایشان از سپاه ابراهیم اشترند § اصل: مُصَعَبِ زُبَیرِند. § که هزیمت کرده‌اند و از مُصَعَبِ زُبَیرِ بگریخته‌اند.» ابراهیم اشتر گفت: «من چنین شنیدم که مُصَعَبِ زُبَیرِ ازینان بگریخته است و ظفر اینان را بوده است و اینان حق‌اند و شمشیر حق می‌زنند.»

برزگر گفت: «مگر آن کس که ترا این گفته است رافضی بوده است، همچنان که ابراهیم اشتر و مختارند و قوم ایشانند

ص: ۲۳۶



وما بریشان لعنت می‌کنیم.» ابراهیم اشتر گفت: «مرا بگوی تا رافضی چه باشد و که باشد و از بهر چه سبب ایشان را رافضی

خوانند؟» گفتا از آن سبب که ایشان امام به حق علی را دانند و در بانگ نماز «حَيَّ عَلَي خَيْرِ الْعَمَلِ

گویند و در نماز دست را فرو گذاردند و در شبانه روزی پنجاه و یک رکعت نماز کنند، هفده رکعت فریضه و هفده سنت و هفده نوافل و بر معاویه و یزید لعنت کنند و اینان بدترین خلقانند و ایشان گویند علی بهترین خلقان است از بعد پیغمبر (ص) و اکنون آمده‌اند و شمشیر می‌زنند از بهر فرزندان ابوتراب. ابراهیم گفت: «نگویی تا حق کیست ازینان؟» روستایی گفت: حق با یزید بن معاویه است و از بعد او با عبدالله زُبَیر و مروانِ حَکَم و مُصَعَبِ زُبَیر. ابراهیم گفت: «احسنت، همان مذهب داری که من دارم بیا تا در کنارت گیرم و چشمت را بوسه دهم که حق بر من واجب شد.» مردک شاد شد و به نزدیک ابراهیم آمد و ابراهیم را دل پر شده بود و از آن ملعون، هر دو دست روستایی بگرفت و به قوت § اصل: قوه. § خود، او را در جنبانید چنانکه پنداشت که همه اندام او از تن جدا شد. آن ملعون یک نعره رها کرد و بیفتاد و از هوش برفت. ابراهیم آستر بگذاشت تا باهوش آمد خواست که بگریزد. ابراهیم گفت: «باری می‌گردم تا حق تو تمام بگزارم، که تو مردی نیکی و مهر تو در دل من شده است.» مرد گفت: «بگذار تا بروم که شغلی دارم.» ابراهیم دیگر باره وی را در ربود و بر زمین زد و شمشیر برکشید و سرش را بینداخت. احمر شَمِيط و وَرَقَاءُ بن عَازِب و تنی چند از بزرگان سپاه فراز آمدند و گفتند: «یا امیر، این کیست؟» ابراهیم از هر چه رفته بود جمله باز گفت.

همه به تعجب بماندند و با لشکرگاه آمدند مؤید و منصور به شهر کوفه اندر آمدند و از هر چه رفته بود مختار را آگاه بکردند.

مختار مال و غنیمت را قسمت کرد بر یاران و نصیب محمد حَنْفِيَه § اصل: محمد حَنْفِيَه § و امام زین العابدین را بفرستادند و اسیران را آزاد کرد و مختار خواست که دست به کشندگان حسین بن علی دراز کند. ناگاه عامر بن رَبِيعَه با هفتاد هزار مرد - سپاه مروانِ حَکَم - به شهر کوفه آمد به طالت خون جستن عبدالله مُطِيع. مختار بدو مشغول شد و آن حدیثی عجب است. اندر مجلس شانزدهم یاد کنیم اِنْ شَاءَ اللّٰهُ تعالی.

ص: ۲۳۷



مجلس شانزدهم

از خروج کردن مختار ابو عُبَیْدَه الثقفی و آمدن عامر بن رَبِيعَه به حرب مختار. روایت کند ابو مَحْنَفِ لوط بن یحیی الازدی که چون ابراهیم آستر از حرب مداین باز آمد مؤید و منصور و آن اسیران را که گرفته بودند هزار و ششصد مرد را گوشها سوراخ کرد و حلقه آزادی در گوش کرد و داغ بر پیشانی نهاد به نام خویش و دست از ایشان باز داشت تا بروند مختار بدان شادی کرد و هفتاد روز روزه نگشاد و پنج هزار درم به درویشان داد و مؤمنان شاد شدند بر ظفر یافتن ابراهیم آستر. هر چه از کشندگان حسین بن علی بودند غمناک شدند.

خداوند اخبار چنین گوید که چون مُصَعَبِ زُبَیر به هزیمت شد و از تیغ ابراهیم آستر بجست، آمد تا به جایی که آن را مطاره گویند سه روز آنجا درنگ کرد تا هر چه از پس مانده بودند، برسیدند. روز چهارم به رفتن گرفت و به هیچ جای قرار نگرفت اندر بادیه در راه مکه تا چهار منزل از بصره برفت. چون خبر بشنیدند که ابراهیم آستر با کوفه رفت، باز گشت و به بصره باز آمد و هم اندر ساعت نامه‌ای فرستاد نزد برادر [ش] عبدالله زُبَیر، و هر چه رفته بود او را آگاه کرد و به نامه اندر گفت: «ای برادر، شهر کوفه و عراق همه ما را بود اکنون این ثقفی خروج کرد و عراق از ما بَسْتُد و عبدالله مُطِيع را بکشت و سپاه مرا زیر

و زبر کرد و هر چه بود ما را از مال و خواسته، همه را غارت کرد و به هزیمت باز گشتیم، همه متحیر گشته اندر کار خویش و تا مختار زنده باشد ما را قرار

ص: ۲۳۸



نبود، زیرا که من به بصره‌ام و او به کوفه و از کوفه تا بصره اندکی راه است ترسم که وقتی ناگاه تاختن آرد و ما را فرو گیرد. پس چون نامه‌ی من برسد چنان کن که لشکر قوی از مکه و آن حدود بیرون کنی و به مدد ما فرستی تا من نیز از قبایل عرب یاری خواهم و سپاه تو و آن خویش بردارم و روی به کوفه نهم و کارزای کنم با این ثقفی و طالت خون کسان خویش از وی و از پسرِ اشتر باز خواهم.» و اندرین ایام مردم طایف و یمن بر عبدالله زُبَیر بیرون آمده بودند و او خود به حرب ایشان مشغول بود. پس چون رسول آمد و نامه برخواند و از هر چه رفته بود آگاه شد جواب باز نشست و گفت: «ای برادر، من از تو درمانده ترم و مشغول به کارزار اهل یمن و طایف و به هیچ جای دیگر نپردازم، نه به مختار و نه با ابراهیم اشتر و نتوانم لشکر را از خود دور کردن که من به سپاه از تو آرزومندترم و اگر تو ولایت عراق می‌خواهی بکوش به تن خود و از من طمع بردار و اگر جنگ نتوانی کردن برخیز و به نزدیک من ای به مکه تا چون از خصم پردازم آنگه روی به عراق نهم و آهنگ مختار کنم.» چون نامه به مُصَعَبِ زُبَیر رسید برخواند و بر برادر خشم گرفت و هم اندر ساعت نامه نشست به دِمَشَق به نزدیک عبدالملکِ مَروان و مَروان در آن وقت به دوزخ رفته بود و پسرش عبدالملک به جای او بنشسته بود به پادشاهی. و به نامه اندر گفت: «آگاه باش یا امیر مبارک § اصل: نامبارک. § که رافضی بر ما بیرون آمده است در زمین عراق و خروج کرده است. نامش مختار ابوَعَبِيدَةُ الثَّقَفِي و شیعه ابوتراب گردد کرده است و سپاه به حرب من فرستاده و ظفر ایشان را بود، باز گشتم به جای خویش و این نامه فرستادم به نزدیک تو و از تو مدد می‌خواهم بر حرب این دشمنان و سپاهی را به در کوفه فرست تا با مختار حرب کنند، بدان شرط که اگر کوفه بگشایی من خطبه بصره و عراق برنام تو کنم و فرمانبردار تو باشم و ترا از من بسنده باد § ترا از ... وجود من برای تو کافی است. § که اهل بیت در فرمان تو آیند و خطبه برنام تو کنند والسلام.» و نامه را در پیچید و روانه کرد سوی دِمَشَق. چون نامه به دِمَشَق رسید نزدیک عبدالملکِ مَروان، نامه برخواند و شاد شد، از بهر آنکه مُصَعَبِ گفته بود خطبه برنام تو کنم و به فرمان تو اندر آیم و جواب باز نوشت و

ص: ۲۳۹



مرو را اجابت کرد. و نوشته بود که: «نگر که غم نداری از قِبَل این کار، تو هر جای که هستی به جای خویش باش، من سپاهی بفرستم به سوی کوفه به حرب این رافضیان و هواخواهان ابوتراب که مقدمش در کوفه باشد و ساقه‌اش به در دِمَشَق تا حرب کنند و این دشمنان ما را همه از پشت زمین گم کنند چنانکه هر چند زودتر سر مختار و ابراهیم اشتر به نزدیک من فرستند § اصل: فرستی. § مُصَعَبِ که نامه بخواند دلش قوی گشت و انتظار می‌کرد از اجابت کردن عبدالملکِ مَروان. آنگه مُصَعَبِ زُبَیر نامه نوشت به عُبَيدالله زیاد که اسفهلار عبدالملکِ مَروان بود و اندر نامه تعزیت کرد به کشته شدن عبدالله مُطِيع، زیرا که عبدالله مُطِيع دوست او بود، گفت: «ابراهیم اشتر او را بکشت به زارترین کشتنی و سرش بر نیزه کرد و به کوفه برد و تنش بسوخت.» چون عُبَيدالله زیاد ملعون این نامه را برخواند، جهان بر چشم او تاریک شد و جامه بدرید و زاری کرد و بگریست بر عبدالله مُطِيع و هفت روز تعزیت بداشت روز هشتم، آن نامه به نزدیک عبدالملکِ مَروان فرستاد و نامه § اصل: نامه. § ای دیگر نوشت و گفت: «یا امیر المؤمنین § اصل: امیر الفاسقین. § نبینی که بر من و برین برادر من چه رسید که این دوستدار ابوتراب

برادرم را بکشت و بسوخت و من اکنون از تو دستور می‌خواهم تا سپاهی عظیم از دیار بکر و از دیار رَبِيعَةَ § اصل: دیار ربیع. § و قسطاس جمع کنم و برادرم و به در کوفه روم و روی را به حرب مختار غدار نهم و ابراهیم اشتر را بگیرم و به روی شیعه علی شمشیر زنم و جهد کنم اندرین کار تا طالت خون برادر خویش بستانم از مختار و ابراهیم و از همه دوستاران ابوتراب و آنگاه از آنجا به مکه روم و محمد حَنَفِيَّة را بکشم و از آنجا به مدینه روم و علی بن الحسین زین العابدین را بکشم تا همه اولاد فاطمه از خرد و بزرگ و زن و مرد گم شوند و سرهاشان بریده به نزدیک تو فرستم همچنان که سر حسین علی به نزدیک یزید بن معاویه فرستادم والسلام.» و نامه را به کسی داد و چون نامه پسر زیاد ملعون، پیش عبدالملک مروان رسید، برخواند و جوابش باز فرستاد و گفت: «تو هم بر جایگاه خویش باش و آن ولایت

ص: ۲۴۰



نگاه دار و حرب کن با آن مردمان که در آن ناحیت اند که بیرون آمده‌اند، که من خود سپاهی فرستم به نزد مختار و فرمایم تا به در کوفه روند، نه مختار گذارند و نه ابراهیم اشتر را.» § سپاهی فرستم به مختار زود چو آتش که از وی برآرند دود/

از آنها که هستند با وی قرین

نمانند یک تن به روی زمین./ § و نامه به کسی داد و هم اندر ساعت برخاست و به مسجد آدینه شد و خطبه آغاز کرد و به آخر خطبه اندر گفت: «ای مردمان بدانید که به کوفه مردی بیرون آمده است رافضی به نام مختار و خروج کرد و جهان به آشوب اندر افکند و بندگان خدای را می‌کشد، اکنون کیست اندر میان شما، سواری نامبردار که بر اولاد علی لعنت جایز دارد و دوستان ایشان را به غایت دشمن دارد، مرا اجابت کند تا کوفه بدو دهم، با سپاه من به عراق شود و دوستاران ابوتراب را بکشد و کار ایشان زیر و زبر کند و سر مختار و ابراهیم اشتر به من فرستد، تا هم بدین جهان ولایت یابد، هم بدان جهان بهشت § اصل: دوزخ. § او را بود.» مردی برخاست نام او عامر رَبِيعَةَ، پسر برادر حکم پدر مروان حکم، آواز داد و عبدالملک را گفت: «یا امیرالمؤمنین § اصل: امیر الفاسقین. §، تو آگاهی از نیت من که اهل بیت ابوتراب را چگونه دشمن دارم و دوستاران ایشان را به غایت دشمن دارم. من ترا اجابت کردم که برین کار بروم به کوفه حرب کنم تا از آن رافضیان یکی را زنده نگذارم و سر مختار به تو فرستم و بسوزم آن منبری که فاطمیان را بر وی خطبه کنند.» عبدالملک شاد شد و گفت: «تو مرا پدری و خون و گوشت من، خدای تعالی ناصر تو باد.» آنگه نقیبان را بفرمود تا لشکر گرد کردند از شام و ناحیت شام و خزینه و درم و دینار و سیلاح را در بگشادند و سپاه را آبادان بکرد به درم و دینار و سیلاح و منشور عراق با هفتاد هزار مرد به عامر رَبِيعَةَ داد و گفت: «برو و به راه بیابان اندر رو، و چنان کن که ناگاه به در کوفه فرود آیی، چنانکه مختار را خبر نبود از آمدن تو و این هفتاد هزار مرد را پراکنده کنی به ناحیت کوفه و چنان کن که کس را از دوستاران ابوتراب رها نکنی نه خرد و نه بزرگ، و زنان ایشان را به بردگی بیاور و بفروش و هر چه بتوانی کردن، بکن که دست تو گشاده است به آنچه کنی و فرمایی و گویی.» آن ملعون گفت:

ص: ۲۴۱



«بِالسَّمْعِ وَالطَّاعِيَةِ.» و از پیش او بیرون آمد و همان روز رحیل کرد و با آن هفتاد هزار مرد روی به کوفه نهاد به جنگ مختار و مختار را خبر نبود از آمدن او و شب و روز همی راند و به تاختن همی رفت تا برسد به دو فرسنگی کوفه و راهها از پس و

پیش بگرفت تا کس خیر او به مختار نبرد، پس لشکرگاه بزد و جاسوسان را بیرون کرد.

خداوند اخبار چنین روایت کند که مختار را رسم چنان بودی که هر روزی بر نشستی با جمله لشکر و خیل و حشم و از کوفه بیرون آمدی و ساعتی بگشتی آنگاه روی سوی کربلا کردی و بگریستی زار زار و گفتی: «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ.»
و به کوفه باز آمدی. قضا را چنان افتاد که این روز بر نشسته با سپاه و کسان خویش بر گرد شهر کوفه می گشت. مردی را دید که از بادیه می آمد بر نجیبی نشسته و می راند. چون مختار او را بدید یاران را گفت: «بروید و آن مرد را به نزدیک من آرید.»
سواران بتاختند و آن مرد را بیاوردند. مختار گفت: «به کجا می روی و از کجا می آیی؟» مرد بترسید و مختار را جواب نداد.
مختار گفت: «چه بودت، زبان بر گشای و سخن گوی.» گفت: «ای سیدی، از قبیله می آیم و به کوفه می روم که مرا در کوفه دوستانند، به زیارت ایشان می روم.» مختار بخندید و گفت: «وَلَيْكُ اَيْنَ چَیْنِ حَیْلَه بَر مَن مَکَن، حَیْلَه بَر مَن رَوَا نَبُود. یا هَذَا مَن مَخْتَار، وَ اَللّٰهُ اَکْبَرُ رَاسْتُ گُوئِی فَبِهَا وَ اَکْر نَه هَمِیْن سَاعَتِ گَرَدَنْتِ بَزَنَم.» مرد بترسید و گفت: «ای سیدی، زینهار، من مردی ام از قبیله بنی آزد، عبدالملک مروان، عامر بن ربیعۀ [پسر] عم مروان حکم را با هفتاد هزار مرد فرستاده است به حرب تو، اینک به دو فرسنگی کوفه فرو آمده است و در سپاه وی سیدی است از سیدان قبیله ما با دو هزار مرد ازدی، نام وی طلحه بن طلحه، اکنون این پسر عم من طلحه مرا فرستاده است به رسولی نزد آن ازدیان که در لشکر تواند تا بیدار باشند زیرا که عبدالملک مروان این هفتاد هزار مرد را فرموده است تا بر هیچ کس رحمت نکنند از یاران تو و هیچ کس را زنده نگذارند نه مرد را و نه کودک را، اکنون من از شفقت می آمدم بر ابن عمان خویش.» مختار چون این سخن از وی بشنید گفت: «ایها الرجل، من در سپاه خویش کس را نشناسم از بنی آزد که تو به نزدیک ایشان می روی.» نقیبان را گفت: «شما دانید که در سپاه من از قبیله بنی آزد چند مرد است؟» گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، اَنْدَر لَشْكَرِ

ص: ۲۴۲



تو یک مرد است از بنی آزد.» مختار گفت: «بیارید.» آن مرد را بیاوردند، روی بدو کرد و گفت: «اندر دیوان من نام تو نبسته است؟»

گفت: «نه.» پس گفت: «من ترا هرگز به جایی فرستادم؟» گفت: «نه.» مختار گفت: «باز گرد به خانه خویش بنشین و هر کجا خواهی می روی، که هیچ کس را با تو کاری نیست.» این بگفت و آن مرد اعرابی را خلعت داد از قیل آنکه راست بگفت و آگاه بکرد از آمدن سپاه، پس گفت: «اکنون مرا بگوی تا چه نیت داری و کجا خواهی رفت؟» مرد گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، باز گردم و به لشکرگاه باز روم به نزد پسر عم خویش و او را بگویم که اندر سپاه تو از بنی آزد یک مرد بود و تو آن مرد را از سپاه خویش بیرون کردی تا دل او ایمن باشد، که او پندارد که جماعتی از پسر عمان او با تواند.» مختار گفت: «اگر چنان بود که عامر بن ربیعۀ از تو پرسد که با مختار سپاه چند است چه جواب گویی؟» عرابی **§** عرابی مِخْفَ اَعْرَابِی است در متن گاه اعرابی و گاه عرابی به کار رفته است. **§** گفت: «گویم با وی صد هزار مرد است تا هیبت تو در دل وی افتد و بترسد.» مختار گفت: «نه، دروغ مگویی، راست بگوی، که دروغ گفتن خیانت است.» مرد گفت: «چگونه گویم؟» گفت: «بگوی او را که با مختار سی هزار مرد است، چهار هزار با ابراهیم اشتر است و سپهسالار اوست، دیگر بیست و شش هزار مرد خاصه مختار است. تو این بگوی که من خود تدبیر این کار بسازم.» عرابی گفت: «کرامۀ» و مختار باز گشت و به کوفه آمد.

چون عرابی به لشکرگاه [پسر] عم مروان باز آمد، عامر ربیعۀ خبر یافت. کس فرستاد و او را بخواند و گفت: «چه خبر داری از سپاه عراق؟» عرابی گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، به کوفه می رفتم به شغلی، مختار پیش من باز آمد با سپاه عظیم مقدار سی هزار مرد

سوار و پیاده، چهارهزار با ابراهیم اشتر بر مقدمه می آمدند و بیست و شش هزار مرد با مختار بر ساقه بودند، از دور چشم مختار بر من افتاد بفرمود تا مرا پیش او بردند، پرسید از من که چه مردی؟ گفتم از بنی آزد، می روم تا ابن عمان خویش را بگویم تا از لشکر تو بیرون روند، که با لشکر شام هفتاد هزار مرد است و گفته اند بر لشکر عراق زنید و کس را زنده رها نکنید، مختار گفت: در سپاه من از بنی آزد کس نیست مگر یکی مرد و آن مرد را نیز از خیل خود بیرون کرد.» عامر رَبِيعَةَ گفت: «مختار سی هزار مرد دارد؟»

ص: ۲۴۳



گفت: «آری.» گفت: «بیم ما اندر دلش افتاد یا نه؟» عرابی گفت: «نه.»

پس عامر رَبِيعَةَ گفت: «یکی حاجت روا توانی کردن تا ترا ده هزار درم بدهم و ترا نزدیک من منتی عظیم باشد و نزد عبدالملک مروان؟» عرابی گفت: «چه فرمایی؟» عامر گفت: «بدان که چهارده تن از خاصگیان مختار به من نامه نوشته اند و از من زینهار می خواهند و چنین می گویند که آن روز که وعده حرب بود [و] سپاه روی به روی آرند ما مختار را بگیریم و به دست تو سپاریم که ما از وی آزرده ایم، که پسران عم ما را کشت و قرابات ما را اسیر کرد و ما هر چند که با اویم § اصل: اویم §، اندر دل دشمنی علی داریم.» و نام هر یک می برد تا نام چهارده کس را یاد کرد و این چهارده تن از بزرگان لشکر مختار بودند و سخت به غایت دشمن اهل البیت بودند و همیشه اندر تدبیر هلاکت مختار بودند ولیکن وقت نمی یافتند

§ دشمن دوستان اهل البیت

هرگز فرصت و ظفر نبود

دارم امید بر خدا و رسول

کاین چنین دشمنیش سر نبود §. پس این روز نامه فرستادند اندر ستر و با وی یکی شدند و بر آن وعده بایستادند که روز جنگ مختار را بگیرند و بکشند به مکابره روی با روی و به زینهار سپاه شام آیند. پس این روز عامر بن رَبِيعَةَ عرابی را گفت: «توانی کردن که نامه من بدیشان رسانی و آنچه من به تو دهم از من بستانی و به نزدیک این چهارده تن بری؟» و در نامه نوشت که: «شما را از من امان و زینهار است ولیکن آنچه کنید که چون روی به روی آریم شما مختار را پاره پاره کنید و نزد من آیید، که شما را نزد من خلعت است و نواختن و از امیرالمؤمنین، هر شهر [و] ولایت که شما خواهید، چون مختار را کشته باشید هر چه مرا خزینه است و خواسته و غلامان و کنیزکان و ستوران [و] بنه همه شما را بخشم و چنان کنم که اندر همه سپاه شام از شما بزرگتر کسی نباشد.»

عرابی گفت: «سپاس دارم و این نبشته برسانم و جوابش بیارم و باکی ندارم چون هلاک شوم نیندیشم چون مراد تو برآمده باشد و نیندیشم ازین کار مگر از یک چیز.» عامر گفت: «آن چیست؟» مرد گفت: «بدان و آگاه باش که مختار آگه شده است از آمدن تو، حرب را می آراید و از کوفه بیرون آمده است و طلایه سپاه او ناچار

ص: {۲۴۴}



مرا بگیرند و به نزد مختار برند و مختار داند که من بهر شغلی باز گشتم. نَعُوذُ بِاللَّهِ که اگر آگه شود که من به چه کار آمده ام، هلاکت من و از آن مردمان باشد.» عامر گفت: «هیچ اندیشه مدار که من ترا حیلتنی بیاموزم.» مرد گفت: «نیک بود.» عامر گفت: «این هزار دینار و دو هزار درم از من بستان که ترا بخشیدم و این خلعت که مختار ترا داده است ببر و جایی پنهان کن و

جامه کهنه اندر پوش چنانکه درویشان دارند و به نجیب بر نشین و برو و چون به نزدیک کوفه رسی، نجیب را اندر وادی پنهان کن و سر برهنه و پای برهنه می‌رو و آهنگ شهر کوفه کن، چون طلایه مختار ترا به نزد مختار برند، مختار ترا گوید چه بودت که به این حال آمدی، بگوی یا سیدی، آگاه باش که عامر رِبِیعَه چون مرا با آن خلعت تو بدید خشم گرفت، مرا گفت ای رافضی، اگر تو از مذهب وی نبودی و هوا خواه مختار نبودی، این خلعت ندادی ترا و هر چه داده بودی مرا، از من بستد و بفرمود تا مرا بکشند تا مردمان بنی آزد شفاعت کردند تا مرا عفو کرد و دست از من باز داشت، بگریختم بدین حال و نزد تو آمدم، چون این سخن بگویی ترا بنوازد و خلعت دهد و گوید چه نیت داری، تو گوی با تو خواهم بودن و خدمت تو خواهم کردن این بگوی و اندر سر این نوشته به نزدیک آن مردمان بر که با من یکی شده‌اند و چندان بس که یکی را ازیشان بیایی، یکدگر را آگاه کنند. فردا چون ایشان مختار را بکشند من ترا خلعت دهم به جز ازین و ترا نزدیک من آبروی باشد.»

مرد گفت: «نیکو گفتم و نیک تدبیر کردی.» عامر نامه و درم و دینار بدو داد. مرد درم و دینار بستد و آن خلعت که مختار داده بود، همه برداشت و به نزدیک پسران عم خویش آورد و به زینهار ایشان سپرد و آن جامه‌ای که پوشیده بود بیرون کرد و جامه خَلَق در پوشید و بر نجیب نشست و آمد تا به در کوفه نجیب را به وادی پنهان کرد و خود بیامد سر برهنه و پای برهنه و جامه کهنه پوشیده روی به مختار نهاد.

و مختار آن روز هم بر آن رسم که هر روز بر نشستی بر نشسته بود و همی آمد و از هر کناری همی نگرید و دیگر باره آن مرد را دید که همی آمد. گفت: «آن مرد را بیارید.» و بیاوردندش گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِير، این همان مرد است که تو او را خلعت دادی.» مختار گفت: «ای عرابی چه رسیدت که برین حال همی آیی؟» عرابی

ص: ۲۴۵



گفت: «آنچه عامر او را آموخته است.» مختار گفت: «هیچ غم مدار که ما نه از آن مردمانیم که امیدواران را نومید کنیم، اگر ایشان ترا بیازردند ما ترا بنوازیم.» پس مختار بفرمود تا پانصد دینار بدو دادند و بیست جامه و گفت: «اگر خواهی با من باش و اگر خواهی برو.»

مرد چون احسان و کرم مختار بدید با خویشتن گفت: «این دنیا فانی است و آن جهان باقی است و خیانت، دین و دیانت را ببرد، ناجوانمردی کردن شرط نباشد و من یقین دانم که سپاه مختار مؤمنان‌اند و شامیان فاسقان‌اند، زیرا که من اندرین سپاه می‌خوردم و زنا و لواط نمی‌بینم و به جز نماز کردن و زکات دادن، و عدل و توحید همی گویند و خدای را همی پرستند و پیغمبر و وصیش را تابع‌اند و اگر کسی را پای بستگی در آید لعنت کنند بر ظالمان و بر آن کس که حسین علی را بکشت و در آن لشکر بر پیغمبر و اهل بیتش صلوات ندهند و وصی پیغمبر را دشنام همی دهند. پس من چرا با مختار خیانت کنم و با این چندین سپاه مؤمنان و حال آنکه مختار اول با من کرامت کرد.» پس چون اندیشه کرد، فراز آمد و دست مختار را بوسه داد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، ترا نصیحتی دارم به خلوت بگویم.» مختار یاران را دور کرد و گفت: «بیا تا چه نصیحت داری؟» مرد بگریست، آنکه حدیث آغاز کرد و هر چه از میان او و عامر رِبِیعَه رفته بود همه باز گفت پس گفت: «یا سیدی، و الله که بدین که گفتم به طمع نگفتم بلکه ثواب آخرت را جستم.» نوشته به مختار داد. مختار دعا کرد بر وی و از اسب فرود آمد و سجده کرد خدای را و ابراهیم اشتر را آگاه کرد و آن نامه بدو داد،

ابراهیم نامه بر خواند و سر بجنابانید. آنکه هر دو به لشکرگاه خود باز آمدند و این چهارده تن که با مختار غدر خواستند کرد، گرد بر گرد مختار اندر ایستادند و همی آمدند دستها به قبضه شمشیر اندر نهاده و انتظار همی کردند بدانکه دست یابند بر

مختار تا مختار را پاره پاره کنند. مختار از قِبَل این سخن باز پس ایستاد و این چهارده مرد با وی باز پس ایستادند و چون برفت با وی برفتند. درست شد که ایشان چه خواهند کرد. مختار فرود آمد و هر سِلاحی که بر تن داشت بیرون کرد و به یک پیراهن بایستاد، ابراهیم اشتر را گفت: «یا برادر، تو نیز همچنین کن.» ابراهیم اشتر نیز همچنان بکرد. کس ندانست که مراد چیست از آن.

ص: ۲۴۶



پس مختار روی به سپاه خویش کرد و گفت: «یا برادران، همه همچنین کنید که من و ابراهیم کردیم.» بانگ اندر سپاه افتاد و همه همچنین کردند که مختار کرده بود، مگر این چهارده تن که هیچ از تن خود باز نکردند و فرمان مختار نبردند. مختار این از قِبَل آن کرد تا حقیقت آن بداند به درستی، تا اگر ایشان را بکشد خون در گردن او نبود و مردمان گویند مگر دروغ گفتند بریشان و ایشان بی گناه بودند. و چون مختار دید که ایشان هیچکدام سِلاح از خویشان جدا نکردند و فرمان وی نبردند، به نزد وی درست شد غدر و خیانت ایشان، و ایشان را دید که حربه در دست گرفته بودند و می جنبانیدند. مختار پنداشت که آن حربه بر مرد ازدی خواهند زدن مختار گفت: «ای برادر، آنچه گفتمی راست گفتمی و به چشم خویش بدیدم چون روز روشن و اینک می زخم حربه بر سینه این مرد.» و بزد آن حربه بر سینه یکی و از مرکب اندر گردانید و همچنین یکان یکان را می زد. لشکرش چون آن بدیدند بدانستند که مختار خون آن چهارده تن می طلبد، تیغ و نیزه اندر نهادند و هر چهارده تن را پاره پاره کردند § هر که را غدر باشد اندر دل

دل او را دو نیم باید کرد

سر او را به باد باید داد

جای او در جحیم باید کرد § ابراهیم اشتر چون اندر ماند - از آنکه مردی [ی] پرهیزکار بود - مختار را گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، کشتن بریشان واجب نبود.» مختار ابراهیم را دست گرفت و به نزدیک آن کشتگان برد و هنوز یکی ازیشان زنده بود. ابراهیم گفت: «ای مرد بدان که این امیر مختار پشیمان است بر آنکه با شما کرد.» مرد گفت: «اگر خواهد گو پشیمان باش و اگر خواهد که مباش، ما به دل اندر گرفته بودیم که او را بکشیم اندرین ساعت ولیکن او بر ما سبق گرفت.» ابراهیم اشتر چون این بشنید گفت: «مختار را چرا خواستید کشتن؟» گفت: «از بهر آنکه ما همه دشمنان علی ایم و آن فرزندان و دوستاران او.» ابراهیم اشتر خنجر بر میان داشت برکشید و به دو نیمه اش بکرد. پس آنکه مختار شکر کرد خدای را عزوجل آنکه عربی را پیش خواند و روی به سپاه کرد و گفت: «هر که مرا دوست دارد ای جوانمردان عراق، این مرد را عطا

ص: ۲۴۷



دهید که این بود که مرا به جان آزاد کرد.» § مرا ...: جان مرا نجات داد. § مردم بشتابیدند به نیکویی کردن و اول ابراهیم اشتر هزار دینار بخشید و هزار دَرَم و تختی جامه، پس همچنین هر که در سپاه مختار بود. بخششی می کرد تا چندان مال و خواسته بر وی نثار کردند که آن مرد در میان آن مال ناپدید شد.

پس مختار گفت: «این همه تراست بردار و هر کجا که خواهی ببر.» عربی گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، به حق شهید کربلا که [از] اینک به من بخشیدند دانگی بر ندارم و از تو حاجت می خواهم که این مال به مدینه پیغمبر فرستی به نزدیک اولاد حسن و حسین و مرا این هدیه تو بسنده است که اول به من دادی و نیز یک حاجت دارم.» گفت: «بگویی.» مرد گفت: «هر چه ترا گویم باز

نزنی تا من این عامرِ رَبِيعَةَ را به دست تو باز دهم.» مختار گفت: «چون کنی؟» مرد ازدی گفت: «به یک سواره به تن خویش با من بیایی تا به لشکرگاه این ملعون رویم و چون نزدیک اندر رسیم تو از پیش لشکرگاه، بر یکی تیر پرتاب راه بایست تا من تنها به لشکرگاه ایشان اندر شوم و به نزد عامر روم و او را بگویم أَيُّهَا الْأَمِيرُ، نامه‌ای که به من دادی برسانیدم، اکنون یک تن ازیشان با من بیامده است تا ترا ببند و سوگند دهد و جهد کند که اگر ایشان مختار را بکشند تو با ایشان عذر و خیانت نکنی و هر چه پذیرفته باشی وفا کنی و اینک به فلان جای ایستاده است و ترا می‌خواند. چون او به نزد تو آید او را بگیر و هر چه خواهی بکن.» مختار گفت: «اینکه تو می‌گویی نه صواب است، شاید مرا بدین کار آمدن زیرا که ایشان را طلایه و جاسوس بود و من مردی معروفم و همه شام و عراق مرا شناسند، نه پدیدار باشد که چه افتد مرا با ایشان، چاره نیست به جز حرب کردن و تیغ زدن.» جوانمرد ازدی گفت: «فرمان تراست، تو بهتر دانی.» مختار بر وی دعا کرد و به شهر باز آمد و لشکر پراکنده شدند. ابراهیم اشتر مرد ازدی را گفت: «تو ندانی که مختار تنها با تو نیاید بدین کار و لشکرگاه به جای نگذارد، این کار، کار من باشد. من با تو بیایم و همین حیلت بکن که از بهر مختار خواستی کردن و جهد کن تا آن ملعون را مگر از میان سپاه بیرون توانی آورد، تا من او را ادبی کنم که هرگز بی ادبی نکند.»

جوانمرد ازدی گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ، تو عزم

ص: ۲۴۸



کردی که با من بیایی؟» ابراهیم گفت: «بلی، اگر نخواستمی آمدن نگفتمی.» مرد گفت: «که خواهی آمدن، از قِبَل تو حیلتی دیگر گونه کنم. تو به یک شرط با من توانی آمدن.» ابراهیم گفت: «آن شرط چیست؟» گفت: «این جامه که داری بیرون کنی و جامه آزدیان درپوشی و خویشتن را برآرایی به زینت ازدیان و با من بیایی و بنگر که من چه کنم.» ابراهیم گفت: «چنان کنم.» و همچنان کرد که او می‌گفت و تیغ حمایل کرد و پای به نجیب اندر آوردند و هر دو از کوفه بیرون آمدند و آن شب تاریک بود و آمدند تا به کناره لشکرگاه به مقدار یک نعره راه. مرد ازدی ابراهیم را گفت: «تو هم اینجا باش تا من بروم و حيله مردان به جای آورم. چنانکه این ملعون عامر را به نزد تو آرم.» این بگفت و خبر نداشت، ناگاه طلایه شام برکنار وادی بودند، هزار سوار چون کوه آهن، آن دو تن را دیدند ایستاده و نرمک نرمک با یکدگر سخن می‌گفتند.

بانگ بریشان زدند و گفتند: «چه مردمانید و اینجا به چه ایستاده‌اید؟» مرد ازدی پیش اندر آمد و آواز داد و گفت: «یا جوانمردان، من آن مرد ازدی ام که به رسولی رفته بودم.» طلایه او را بشناختند از آنکه مردی و معروف بود گفتند: «مرحبا این کیست که با تو است؟» گفت: «این پسر عم من است که از کوفه با من آمده است تا زیارت عم خویش بکند.»

طلایه گفتند: «اگر تو تنها بودی ترا تعرض نرسانیدمی عطف فعل مفرد به جمع. §. اکنون از گرفتن شما هر دو چاره نیست، زیرا که امیر عامر ما را فرموده است که هر کجا غریبی ببینید بگیرید و بیارید. اکنون خیانت نتوانیم کردن.»

این بگفتند و هر دو را بگرفتند و آوردند تا نزد عامرِ رَبِيعَةَ، گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، این جوانمرد ازدی را که به کوفه فرستاده بودی باز آمده و مرد [ی] دیگر با اوست متهم و ندانیم که کیست، تهمت زده می‌نماید و به کار خویش اندر مانده است.» عامر گفت: «پیش من آریدشان.» بیاوردند و اندر پیش عامر بر پای کردند. ابراهیم اشتر که چنان دید گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ § سوره بقره آیه ۱۵۶. §، یا رب نگهدار من باش.» چون عامر بنگریست در ابراهیم اشتر بشناختمش و بدانست که او

کیست. آن

ص: ۲۴۹

ملعون دست دراز کرد و عَمَامَه از سر ابراهیم دور کرد تا رویش ببیند،

بخندید و بشناختش و گفت: «بابن الاشتر، افتادی اینجا و ترا این مرد ازدی آورد تا مرا بکشی، چه پنداشتی که خون عبدالله مُطِيع و فرزندانش بخشید؟ ای ابراهیم، بر صورت ازدی آمدی و پنداشتی که حيله تو پنهان گردد؟ به دست معلمی در افتادی کارها دیده.»

ابراهیم اشتر که چنان دید، دل به جای آورد و نترسید و مرد را گفت: «بسیار مگوی ای ملعون سگ، که همچنان که تو گفتی به کشتن تو آمدم و به بریدن سر تو آمدم و امید دارم بر خدای تعالی که هم بر دست من کشته شوی و پسر زیاد و همه کشندگان حسین بن علی.» § مرا امید باشد بر خداوند

که نگذارد مرا زین گونه دربند

مرا برهاند و توفیق بخشد

[جدا سازم چو] آنان بند[ت] از بند § عامر بخندید و گفت: «یا پسر اشتر دیوانه‌ای، تو مرا چون توانی کشتن که اندر دست من اسیر افتاده‌ای و من بر کشتن تو قادرترم که تو بر من ولیکن شاید که دلت بدان خوش کنی و این همه از قیل آن می‌گویی که دل از جان برگرفته‌ای و به یقین می‌دانی که کشته خواهی شدن.» ملعون این بگفت و بانگ کرد که: «یزید بن منصور کجاست تا تیغ بیارد و گردن ابراهیم اشتر بزند و از آن مرد ازدی را که پسر اشتر را آورده است و تدبیر هلاک کردن من داشتند. خدای تعالی ایشان را به هلاکت اندر افکند.»

هم اندر ساعت سیّاف بیامد آن مرد دشمن اهل بیت پیغمبر (ص) بود و دست به قبضه شمشیر کرد و گفت: «أَيُّدَ اللَّهِ الامير از نخست که را کشم؟» عامر رِيْعَه گفت: «اول گردن ابراهیم اشتر بزن که او بلای بزرگ است و پس ازدی را بکش.» سیّاف تیغ را در دست بجنانید، گفت: «زنم؟» گفت: «بزن.» بار دیگر گفت: «زنم؟» خواست گفتن بزن، مرد[ی] از ندیمان عامر از در درآمد و گفت: «أَيُّدَ اللَّهِ الامير، نصیحتی از من پذیر و سیّاف را بگوی تا بایستد.»

بفرمود تا سیّاف بایستاد، ملعون حریص بود بر کشتن ابراهیم اشتر و سیّاف ملعون از وی حریص تر بود و به گردن زدن معروف بود. [عامر] آن ندیم را گفت: «بگو تا چه خواهی گفتن.» گفت: «ابراهیم اشتر را مکش که شب است و سپاه تو ازین خبر ندارند که تو او را کشتی و گویند نه او بوده است و خلاف

ص: ۲۵۰

اندر افتد، و چون او را کشتی مختار را کشتی، زیرا که به همه سپاه مختار اندر این یک مرد است و امیرالمؤمنین پسر مروان سر او جوید چنانکه یزید سر حسین جست پس تو اگر فرمان بری دست از کشتن او باز داری تا فردا که به لشکر نمایی آنگه گردنش بزنی و این مرد ازدی را از پس او بکشی تا همه لشکر او را کشته بینند و شاد شوند و بفرمایی تا بشارت بزنند و سرش را گرد لشکرگاه برارند و آنگاه به شام فرستی، نزد عبدالملک مروان و هیچ شک نیست که او شادی کند.»

چون این سخن بگفت عامر را خوش آمد، گفت: «صواب دیدی.» پس حاجبی را بخواند که هزار مرد زیردست او بود و ابراهیم اشتر را و این مرد ازدی را بدو سپرد و گفت: «نگاهشان دار تا بامداد.» حاجب گفت: «بِالسَّمْعِ وَالطَّاعِيَةِ.» آنگه عامر روی به ابراهیم کرد و گفت: «یا پسر اشتر، ترا یک امشب زندگانی دادم. فردا چون روز گردد سرت از تن جدا کنم و تنت به آتش بسوزم.»

ابراهیم خود ازین ناندیشید و جوابش نداد و سخن نگفت تا آن حاجب هر دو را بگرفت و آورد تا به در خیمه خویش و بفرمود تا هشت میخ آهنین فرو کوفتند محکم از برای ابراهیم آشتَر و از بهر ازدی چهار و بفرمود تا زنجیر و غل بیاوردند و هر دو را بندها استوار کردند هر یک را چهار دست و پای چنانکه نتوانستند جنیدن و حاجب آن مردم را بفرمود تا گرد خیمه اندر گرفتند با سلاحهای تمام.

خداوند اخبار چنین روایت کند که همه بختند و ابراهیم قرآن همی خواند و ازدی می گریست و گفت: «یا سیدی، هلاک آمد.» ابراهیم گفت: «اگر ما را زندگانی مانده است خدا راست می آرد § اگر ... در صورتی که برای ما زندگانی باقی مانده باشد، خدا درست می کند و ما را نجات می دهد. § و اگر اجل در رسیده، هیچ نتوان کرد، که از مرگ چاره نیست.» مرد ازدی چون این سخن بشنید بگریست زار. ابراهیم گفت: «وَيْحَكْ، دلم بسوختی و جگرم را بریان کردی، از خدای ناامید مباش.» جوانمرد ازدی گفت: «بلی از خدای ناامید نشاید بود صواب گفتمی.» دعا کردن گرفتند و ایزد را همی خواندند و ابراهیم آشتَر سوره هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ § سوره انسان. § همی خواند و از خوشی قرآن

ص: ۲۵۱



خواندن ابراهیم، ازدی را خواب آمد و بخت، آنگاه بیدار شد، آوازی به گوش ابراهیم آشتَر آمد. ابراهیم را از آن آواز عجب آمد. مرد ازدی را گفت: «تو چیزی با من همی گویی؟» گفت: «نه» گفت: «با که می گویی؟» گفت: «با امام حسین بن علی بن ابی طالب (ع). بدان که اندرین ساعت که من اندر خواب شدم جوانمردی را دیدم بر نیکوترین صورتی و پاکیزه لباس به نزدیک من فراز آمد و مرا گفت: ای برادر، غم مخور و دل شاد دار و ابراهیم را از من درود ده و بگوش که امام تو حسین بن علی همی گوید که هنوز نیم شب نباشد که شما را ازین بند رها کنند و این مردمان که کشتن شما می خواهند. بر دست شما کشته شوند و من دانم که شما را این رنج از بهر من رسید و من حسین بن علی ام و من اندر خواب او را گفتم از قدم مبارک تو.»

ابراهیم آشتَر شاد شد و گفت: «یا برادر، خواب درست اینست و قول امام حسین بن علی راست است إِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی.» و هر دو با یکدگر این سخن می گفتند. از قضا را، هم اندر ساعت حاجب عامر رَبِيعَةَ که ایشان را بند کرده بود از خواب اندر آمد § چنین است در متن. § و سخن و گفتار ایشان بشنید همه یک به یک، پس بگریست و گفت: «ای وای بر من، و الله که هر چه ابراهیم آشتَر می گوید راست می گوید از مرگ کس را چاره نیست. من فردا چون کنم در عرصه قیامت که خصم من خدای باشد و پیغمبر و علی و فاطمه و حسن و حسین. اگر از من این حال پرسند چه عذر آرم. مرا گویند ما به جای تو چه کردیم که تو این دشمنی با ما کردی و خون دوستاران ما بریختی.» این سخن با خویشان می گفت. پس بر پای خواست از آنجا که بود فراز آمد و ابراهیم را گفت: «ای سیدی، آگاه باش که اندرین هفتاد هزار مرد سپاه شام کس نبود که ترا چنان دشمن داشتی که من، اکنون این گفتار تو بشنودم، سخن شما در دل من کار کرد، اکنون کس نباشد بر شما مهربان تر از من، و من از عاقبت کار بیندیشیدم و عزم آن دارم که شما را برهانم. اکنون از میان این مردم جان را به در توانید بردن و چه حيله کنم، ترسم که ایشان شما را بگیرند و آگاه شوند.» ابراهیم گفت: «ای برادر مؤمن، تو ما را بگشای که کَفَّارَت گناهان گذشته تو بود و نیز غم مخور، که همچنان که ترا در دل افکند

ص: ۲۵۲

رب العالمین که ما را بگشایی از میان ایشان برهاند.» چون حاجب این سخن بشنید آهسته آن میخ را از زمین بر کند و بند ازیشان بر گرفت و دستی سلاح تمام بداد و گفت: «سر خویش گیرید و بیرون روید و به روز مروید و به جایی پنهان شوید و به شب می‌روید تا من تدبیر رهانیدن جان خویش کنم.» ابراهیم گفت: «خود را به خدای سپردیم و توکل بر وی کردیم.» حاجب ایشان را بدرود کرد و گفت: «مختار را از من درود دهید و بگوئید روز حرب به زینهار شما ایم.» ابراهیم گفت: «رنج تو ضایع نیست.» دست جوانمرد ازدی گرفت تا از میان ایشان بیرون رفتند و از میان لشکرگاه بدر شدند § هر که را یار، کردگار بود

ایمن از رنج روزگار بود

گرچه افتد میان بند و بلا

زان میان زود برکنار بود § چون مرد حاجب دانست که ایشان دو سه فرسنگی برفتند برجست و جامه بر خود بدرید و بانگ همی کرد: «يَا أَهْلَ الشَّامِ، بگریختند، زود باشید و این اسیران را دریابید. آن هزار مرد موکل از خواب بیدار شدند و بانگ به لشکرگاه افتاد که ابراهیم اشتر بگریخت.» خلق دویدن گرفتند از هر سوی به طلب کردن ایشان و به صحرا پراکنده شدند و عامر ربيعه به در خیمه حاجب فراز آمد و گفت: «ای وِیْلُکُمْ، چون بگریختند این اسیران؟» گفت: «زندگانی امیر دراز باد، همه شب می‌نالیدند تا این وقت، از آنکه دست و پای ایشان بسته بودند سخت،

اکنون ساعتی [است] تا خاموش شدند. فراز آمدم تا چه رسید. نگاه کردم ندیدمشان، ازین جای ندانم کجا گریختند و چه حيله کردند و آن که بود که بدان محکمی بندی ازیشان برداشت.» مرد حاجب با عامر ربيعه این می‌گفت و گفت: «ای امیر، این بند از ابراهیم اشتر کس نگشاد الا آن کس که نیک رأیی می‌کرد و رها نکرد که تو ایشان را هلاک کنی و ما را نیز این غم نرسیدی و چنین شغلی به روی ما آوردی.» ندیم را بخواند و بانگ بر وی زد و گفت: «وَيْلُکَ، با من غدر کردی و خیانت به دل داری و با دشمنان من و دوستان ابوتراب دوستی داری و مرا خبر نبوده.» هر چند که ندیم سخن می‌گفت، هیچ سود نداشت. سیاف را بخواند تا

ص: ۲۵۳

گردنش بزد و خود بر نشست و با سپاه و اندر بیابان پراکنده شدند از هر سویی به طلب کردن ایشان و صحرا و بیابان همی جستند تا مگر ایشان را به چنگ آورند. و ابراهیم اشتر با جوانمرد ازدی به یک جای می‌رفتند و روی به کوفه نهادند. ناگاه نعره مردان و صیهیل اسبان از پس پشت ایشان به گوش رسید. ابراهیم روی با جوانمرد ازدی کرد و گفت: «این ملعونان آگه شدند از کار ما و بر نشستند و اینک به طلب ما آمدند.» ازدی گفت: «من این کار را هیچ ندانم، تو بدرود باش، که من درین بیابان خواهم شدن و هیچ نایستم تا فردا که روز گرم شود و من از تشنگی بمیرم دوست تر دارم از آنکه بر دست این ملعونان کشته شوم.» و ابراهیم را بدرود کرد و راه بیابان برگرفت ابراهیم گفت: «اندرین بیابان رفتن خطای عظیم است و سپاه از پس اندر رسند، ما را هلاکت باشد، بیا تا بر راه دست راست برویم.»

ازدی گفت: «من به صحرای بادیه خواهم رفتن چنانکه باشد خود باشد.» چنانکه ... هر چه پیش آید بیاید. § و جدا شدند و جوانمرد ازدی راه بیابان برداشت و برفت و ابراهیم اشتر بر دست راست برفت. چون پاره‌ای راه برفته بود،

دیگر باره صیهیل اسبان و نعره سواران شنید که به نزدیک وی همی آمد با خود گفت: «ای دریغا چه کنم که تنهام بی خیل و

بی سپاه و با من نه اسب است و نه نجیب رونده که من جان از دست ایشان بتوانم بردن، اکنون جز دویدن و جلدی کردن چاره نیست تا بنگرم که خدای تعالی چه قضا کرده است میان من و ایشان.» ابراهیم خود سبک پای بود به تک می‌رفت، خدای تعالی او را چندان قوت داد که چنان می‌رفت که هیچ اسبی نرود تا صبح روز برآمد و جهان روشنی گرفت. ابراهیم گفت: «جایی بایستی که من پنهان شوم» اصل: § شدمی. § و بیابان ساده است ترسم که مرا ببینند.» پس نگاه کرد از دور درختی دید عظیم، روی بدان درخت نهاد. چون به نزدیک آن درخت رسید، شاخه‌های بسیار داشت. بر آنجا رفت و در میان شاخه‌ها و برگها بنشست چنانکه کس او را نتوانستی دیدن و از هر سویی بنگرید، تا روز بلند برآمد و افتاب گرم شد. از میان شاخه‌ها بنگرید غباری دید که می‌آمد و از میان آن گرد و غبار سواری

ص: ۲۵۴



پدید آمد و به زیر درخت در سایه بایستاد و گرما و تشنگی بر وی کار کرده بود، ابراهیم گفت: «بار خدایا حجایی کن میان من و این سوار.» پس چون سوار فراز آمد ابراهیم با خویشان گفت که: «نباید که این ملعون مرا ببیند و آهنگ قتل من می‌کند.» اندرین اندیشه بود، چون سوار به نزدیک درخت آمد، نیکو اندر روی آن ملعون بنگرید، عامر رَبِيعَةُ بود سفهسالار لشکر عبدالملک مروان اندر جستن ابراهیم، از سپاه دور افتاده بود. فراز آمد و اندر زیر سایه درخت بایستاد مانده شده و دست بر دست همی زد و بر امیرالمؤمنین ناسزا همی گفت. و می‌گفت: «ای دریغ که به حیف آن مهتر رافضیان از دست من برفت.» ابراهیم گفت: «چون او را بدیدم بشناختمش شکر گفتم خدای را که این ملعون اندرین جای به دست من افتاد و هیچ کس دیگر بدان نزدیکی پدیدار نبود. نرمک نرمک خویشان را از میان درخت بیرون آوردم و ناگاه از درخت به زیر برجستم چون باد، و تیغ برکشیدم و قفای آن ملعون بگرفتم و از پشت اسب به زیر افکندم.» بانگ بزد و گفت: «آه تو کیستی؟» ابراهیم گفت: «منم ابراهیم اشتر، یا ملعون یاد داری که من دوش ترا چه گفتم که آخر بر دست من کشته شوی» اصل: § شوید. § پنداشتی که من دروغ گفتم.» پس تیغ درنهادم و سر ملعونش بیریدم و بانگ کردم یا لَثَارَاتِ § اصل: با اشارات. § الحسین بن علی § لطف حق بین که شب من محزون

بودم اندر میان بند و بلا/

خواست دشمن که تا مرا بکشد

از سر کین به صد هزار جفا/

روز دیگر مرا مسلط کرد

تا بریدم سر و را ز قفا. § این بگفتم و زود سلاح وی اندر پوشیدم و سر او اندر توبره‌ای انداختم و پای را به اسب اندر آوردم و برانگیختم از جای، و همی راندم بر کردار باد، چون پاره‌ای برفتم سپاه شام گروهی از کنار بیابان برآمدند.» ابراهیم اشتر را دیدند که اسب می‌راند. پنداشتند که امیرشان اینست، بانگ کردند و گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، باز گرد که گرما گرم شد و باد سموم برخاست، نتوان اندر میان بیابان رفتن که یک تا موی تو بهتر است از همه دوستان ابوتراب.» ابراهیم خود از آن ناندیشید و سخن ایشان گوش نداشت بلکه همچنان می‌رفت به شتاب تا از دیدار ایشان غایب شد و مختار را از این حال خبر نبود.

ص: ۲۵۵



خداوند اخبار چنین گوید که چون روز دیگر شد، مختار طلب ابراهیم اشتر کرد او را نیافت، دلش مشغول شد و کس به

خانه‌اش فرستاد تا بداند که حال او چیست. کس بیامد و پرسید و باز گشت. مختار را گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، چنین گفتند که دوش با جوانمرد ازدی برفت ندانیم که کجا رفت. دیگر باره کس فرستاد و همه جای طلب کردند، نیافتند. پس مختار دست بر دست زد و گفت: «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.» و هم اندر ساعت طبل بفرمود زدن و سپاه را برنشانند. جمله سی هزار مرد بودند که از کوفه بیرون آمدند. مهتران سپاه و بزرگان شیعه بنگریدند، ابراهیم را ندیدند اندر میان خویش. مختار را گفتند: «أَيَّدَ اللَّهُ الْأَمِيرَ، چه افتاده است که ابراهیم اَشْتَر را نمی بینیم؟» مختار گفت: «ای برادران، مرد ازدی او را به جایی برده است به سِکَالِشِی و حدیثی که با من کرده است و من آن نکردم، از آن ترسم که ابراهیم بدان سِکَالِشِی رفته باشد و اگر چنین بوده است، ترسم بر جان او، مگر خدای عزوجل به فضل و منت خویش او را برهاند.» پس بزرگان شیعه گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، ما را فرمان ده تا به تاختن برویم و ناگاه به سرایشان فرود آییم و ایشان را بکشیم هر چند بتوانیم کشتن، مگر ابراهیم را از دست ایشان برهانیم.» مختار گفت: «صبر کنید و شتاب مکنید زمانی دیگر توقف کنیم تا مگر از حال او آگاهی یابیم.»

خداوند اخبار چنین گوید که دو شبانه روز ابراهیم غایب بود و هیچ کس خبر او نداشت، نه مرده و نه زنده، روز سِتِّیم همه سپاه مختار از وی نومید شدند و گفتند: «مگر کشته شده است یا جایی گرفتار آمده است به دست دشمن.» گریستن و زاری از سپاه مختار برخاست. مختار بانگ را بر سپاه زد و گفت: «این گریستن بیهوده از بهر چیست؟» ما برابر دشمن شویم و طلبش کنیم و خبرش به درستی بدانیم.» سپاه مختار گفتند: «نیک آید.» ایشان درین سخن و اندیشه بودند، نگاه کردند سواری دیدند که همی آمد از راه بیابان، همه چشمها برو نهادند چون سوار تنگ اندر آمد. بنگریدند. ابراهیم اَشْتَر را دیدند که سر عامر رَبِيعَةَ را بندی بر بسته و اندر آویخته، همی آورد و بانگ همی کرد: «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ وَ اَنَا بِنِ الْمَالِكِ الْاَشْتَرِ النَّخَعِيٍّ، بشارت باد شما را ای برادران، که ظفر یافتیم برین دشمن خدای و رسول.» این بگفت و فراز آمد و سر عامر رَبِيعَةَ اندر پیش مختار بیفکند.

ص: ۲۵۶



مختار بر هر دو چشم ابراهیم بوسه § اصل: بوجه. § داد و سپاهش گرد اندر آمدند و گفتند: «کجا بودی و اکنون از کجا می آیی؟» ابراهیم قصه آغاز کرد و از آنچه رفته بود و بر سر او گذشته همه باز گفت و اندر آن سخن بودند که سواری را دیدند که از کنار بیابان می آمد به تاختن، چون سپاه مختار را دید تکبیر کرد و سپاه نگاه کردند، جوانمرد ازدی را دیدند که همی آمد، سر بریده‌ای از دست اندر آویخته و بانگ همی کرد: «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ.» فراز آمد و آن سر از دست بینداخت در پیش مختار. ابراهیم اَشْتَر چون نگاه کرد بشناخت سر آن سیاف بود که آن شب حریصی می کرد بر کشتن ابراهیم اَشْتَر و این ملعون هفتاد مرد از فاطمیان را گردن بزده بود.

ابراهیم چون سر آن ملعون بدید تکبیر کرد و مختار را گفت: «أَيَّدَ اللَّهُ الْأَمِيرَ، این مرد سیاف بسیار گردن بی گناهان زده است. خدای تعالی او را بر دست این مؤمن که ما را از بند برهانید از میان ایشان او را خلاص دهیم و به نزد خویش آریم.» اندرین سخن بودند که ناگاه سواری دیگر پدید آمد. سر[ی] دیگر در دست آویخته، فراز آمد و سر اندر پیش مختار بنهاد. ابراهیم اَشْتَر برجست و او را اندر کنار گرفت و بر چشمهاش بوسه داد و گفت: «یا امیر، این حاجب است که ما را برهانید.» پس مختار روی به ابراهیم اَشْتَر کرد و گفت: «مرا معلوم کن که عامر رَبِيعَةَ را در میان بیابان چگونه کشتی؟» ابراهیم احوال باز گفت. پس ایشان را گفت: «شما نیز ازین سرهای دیگر مرا معلوم کنید.» مرد ازدی گفت: «أَيَّدَ اللَّهُ الْأَمِيرَ، بدان که من آن شب که از ابراهیم جدا شدم، همی دویدم § اصل: و همی دویدم. § تا صبح روز بدمید.

اندر آن بیابان به سر چشمه‌ای رسیدم، فراز آمدم و آب را سیر بخوردم و بر سر چشمه بنشستم و گفتم تا شب اندر آید لختی به شب بروم، ناگاه سواری را دیدم همی آمد چون نزدیک من آمد نگاه کردم، این ملعون را دیدم که می‌آمد و از تشنگی هلاک بود. او را بشناختم و او مرا شناخت. چون فراز آمد به دست اشارت کرد و گفت: یک شربت آبم ده تا بخورم.

و اندر وی قوتی ندیدم و سخن نتوانست گفتن. من که چنان دیدم بانگ کردم و گفتم منم آن

ص: ۲۵۷



جوانمرد ازدی که تو مرا و ابراهیم اشتر را دوش بخواستی کشتن و الله که من اکنون ترا نکشم الا به تشنگی و بجستم چنانکه شیری که صید یافته بود و چست، او را بگرفتم و از اسبش در کشیدم و بر زمین زدم و سرش از تن جدا کردم و بر اسبش نشستم و بیامدم تا نزد تو.» امیر مختار شکر کرد خدای را که او § اصل: ترا. § را ظفر داد. آنگاه حاجب را گفت: «اکنون تو نیز بگوی تا چگونه کردی؟»

حاجب گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، دوش که من ابراهیم را و این مرد ازدی را برهانیدم.» و هر چه رفته بود همه باز گفت تا بدان جای که عامر رَبِيعَةُ سر آن ندیم بفرمود تا بریدند.» پس این مهتر را بر من موکل کرد و گفت: من به طلب ابراهیم می‌روم، اگر او را یافتم تو رستی و اگر نه در وقت باز گشتن گردنت بزنم. و برفت، چون روز بدمید نگاه کردم اندر همه لشکرگاه من بودم و این مهتر که بر من موکل کرد و او خود از کار من ناندیشید و من وقت همی جستم تا او را عطسه فرود آید که به عطسه مشغول شود، من در آن وقت تیغ بر کشم و او را بکشم [و] همچنین بود، او به عطسه مشغول شد، من در آن وقت یک ضربت بزدم و سرش بینداختم و آوردم نزدیک تو § [چيست بهتر] ازین که می‌بینم

سر دشمن به پایت افکنده

باد یا رب همیشه اندر دهر

دشمنت کشته، دوست زنده §. یا امیر، زود باش و هم ازینجا تاختن بر، ناگاه بر سر ایشان فرود آی، چون امیرشان کشته شده است، شمشیر بر کش و کس را ازیشان زنده مگذار.»

مختار گفت: «همین نیت دارم و تمام شود إِنْ شَاءَ اللَّهُ.»

پس روی به سپاه کرد و گفت: «ای جوانمردان، بیارایید خود را به تاختن بر دشمن و سِلاح اندر پوشید.» پس همه سپاه چنان کردند و بر نشستند به یکبار سی هزار مرد و برفتند. چون به نزدیک لشکرگاه آن ملعونان رسیدند، آن هفتاد هزار مرد چون تاختن دیدند به یکدگر اندر افتادند و سپاه مختار بانگ کردند: «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع).» بانگ اندر سپاه افتاد و همه به یکبار سِلاح اندر پوشیدند و بر نشستند و حمله کردند. بانگ برخاست از میان ایشان که «امامی یزید» § چنین است در متن § و آن سی هزار مرد بر شامیان شوم زدند، تیغ و نیزه اندر نهادند و کشتن گرفتند و بانگ و زاری برخاست و حرب سخت

ص: ۲۵۸



شد و نعره مردان و صَهِيل اسبان و آواز طبل و بوق اندر هوا می‌رفت و گرد و غبار برخاست. چنانکه هر دو لشکر ناپدید شدند و سپاه شام بانگ همی کردند «المنصور مروان» § چنین است در متن § و سپاه مختار همی گفتند «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيٌّ، يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ يَا مُنْتَقِمِ الْمَخْتَارِ يَا مَنْصُور.» تا وقت زوال آن چنان کارزار می‌کردند و ابراهیم اشتر و مختار ابو عُبَيْدَة و عبدالله کامل و احمر بن شَمَيْط و یزید بن أَنَس و آنان که مانند ایشان بودند از امیران شیعه بیرون آمدند و حمله

کردند و سپاه از پس ایشان حمله کردند و آن هفتاد هزار مرد را به یکبار از جای برکنند و به هزیمت کردند اندر بیابان، و تیغ و نیزه اندر نهادند و همی کشتند تا بیست و شش هزار مرد را بکشتند و آنان که بجستند در بادیه هلاک شدند. و هر چه ازیشان به دِمَشَق باز رسیدند نزد عبدالملک مروان چهارهزار مرد بودند و باقی هلاک شدند و از آن باقی نیز بسیار مجروح بودند و بیشتر به دِمَشَق هلاک شدند. و مختار

غنیمت بر گرفت و مؤید و منصور به کوفه باز آمد و به شهر اندر آمد و جوانمرد ازدی [را] هزار هزار دَرَم بداد و هر دو را از خاصگیان خویش کرد و حاجب راهم به مثل این بداد و ابراهیم اَشْتَر را بستود و خدای را شکر کرد. پس آهنگ کشندگان حسین بن علی کرد که با وی اندر کوفه بودند. خواست که دست به کشتن ایشان برد که ناگاه عبدالملک مروان نامه فرستاد به نزدیک عَیْدَالله زیاد ملعون و او را به شام خواند و سپاهی عظیم بدو داد و پسر زیاد به موصل باز شد تا از آنجا آهنگ مختار کند. مختار، یزید بن اَنَس را پیش باز فرستاد و میان ایشان حربی عظیم افتاد. یاد کنیم اندر مجلس هفدهم § اصل: هیژدم. § اِنْ شَاءَ اللهُ تَعَالَى.

ص: ۲۵۹



مجلس هفدهم

از خروج کردن مختار ابو عَیْدَالله الثقفی روایت کند ابو مَخْنَف لوط بن یحیی الازدی که چون مختار سپاه شام را بشکست مؤید و منصور به کوفه باز آمد. کارداران و امیران و عاملان را از هر سویی به شهرهای عراق روانه کرد. امیری لشکر به خَزِیْمَه § اصل: خُذِیْمَه. § ثمر داد و امیری باب الاعلی به عَمَّار بن اَوْس داد، و کارش قوی شد. پس تدبیر کشندگان حسین بن علی کرد و همه کشندگان حسین بن علی در آن وقت در کوفه بودند و هر کسی به خانه خویش ایمن و فارغ نشسته بودند، از آنکه مختار به ایشان نمی پرداخت.

ایشان نیز چنان می پنداشتند که مختار این خروج از قِبَل ولایت می کند نه از قِبَل خون حسین بن علی (ع) و ندانستند § اصل: و چون بدانستند. § که هر یکی را مکافاتیه نهاده است. چون مختار از حرب مُصَعَب زُبَیر و عامر رَبِیعَه پرداخت و ایمن شد، تدبیر کشندگان کرد. ابراهیم اَشْتَر گفت: «ای امیر، دست به یکی ازیشان نکنی که نه وقت آنست. صبر کن تا این کار را تباهی نکنی، که کشندگان حسین بن علی مهتران کوفه اند، اگر دست بر یکی نهی همه بر تو بیرون آیند و رنج تو ضایع شود، فرمان من کن و هر یکی را بخوان و خلعت ده و بنواز و بگوی مقصود من ولایت گیری بود. اکنون چون به دست آمدم، هر چه مرا باشد اگر تایی نان باشد یک نیمه آن شما را باشد.» و ابراهیم این از قِبَل آن گفت که همه کشندگان حسین بن علی گذشته از پسر زیاد، بزرگتر از محمد اَشْعَث بن قَیْس نبود و

ص: ۲۶۰



او بدین ایام از کوفه بیرون آمده بود و بیعت کرده بر عبدالله زُبَیر و امیر انطاکیه بود با چهارهزار مرد از سپاه خویش. و ابراهیم اَشْتَر ترسیدی که او و کشندگان حسین بن علی یکی شوند و به نزد محمد اَشْعَث روند و او به موصل شود نزد پسر زیاد و آهنگ مختار کنند. [مختار] کس فرستاد و عبدالرحمان پسر محمد اَشْعَث را که به کوفه بود بنواخت و خلعت داد. چون برفت مختار گفت: «والله که اگر مراد من برآید، این خلعت که او را دادم بهای خون اوست.» و کشندگان حسین بن علی را یک

یک می‌خواند و خلعت می‌داد، چون شَمر ذی الجَوْشَن و سِنان بن اُنس را و عُمَرِ سَعْد را و یارانش را از بهر محمد بن اَشَعَث، که او قوی‌تر بود از همه و بزرگتر و نامبردارتر.

پسر زُبیر او را فرمود که به موصل رود آنکه که پسر زیاد به نزد عبدالملک مروان شده بود به سرحد ولایت شام و حجاز و عراق همی بود و موصل سرحد این هر سه ولایت بود. از یک سوی کوفه و عراق مختار را بود و از دیگر سوی حجاز مر پسر زُبیر را بود و دیگر دیار رِبِیعَه و دیار مصر و دیار بَکر و زمین شام و شامات تا به مغرب و زمین بَریر و دربند روم، همه عبدالملک مروان را بود. پس این روز ابراهیم اشتر مختار را گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، فرمان من کن، نامه نویس به موصل نزد پسر اَشَعَث به خوبی و تواضع و به نامه اندر، مرورا تواضعی و مَرْتَبَتی بزرگ کن و ولایت مداین با همه سواد کوفه مرورا ده و پسرش عبدالرحمان به نزدیک او فرست به رسولی و به کوفه خوانش که اگر رسولش به جز از پسرش باشد نیاید.» مختار در وقت عبدالرحمان را بخواند و بسیار تلافی نمود و نامه بدو داد و گفت: «یا برادر، این نامه به موصل بر، نزدیک پدرت و او را از نصرت ما بر سپاه شام بشارت ده و بگو که عراق ما را گشت الا بصره و در بیت المال شست هزار دینار یافتم، از آن پسر مَطِيع که اگر برخیزی و به نزدیک ما آیی از آن سی هزار دینار به تو دهم و امیری مداین با سواد کوفه به تو دهم، این جمله تراست و حُکْم، حُکْم تو باشد و اگر ما را نانی باشد با تو دو نیم کنیم.» و نامه‌ای برین صفت بنوشت و بر جمله مردم خواند، چنانکه همه را پسند آمد و از تدبیر مختار کس آگاه نبود مگر ابراهیم اشتر و عبدالرحمان به نزدیک پدر رفت به

ص: ۲۶۱



موصل § به حيله گر توان دشمن گرفتن

بسی بهتر ز جنگ و کارزار است /

ببخشش سوی خود خوان ور بیاید

ترا آنگاه دست اختیار است. §. روایت کنند § اصل: کند. § عُرْوَه بن مَنَهَال و ابن هانی که ما با ایشان بودیم که به موصل شدند. عبدالرحمان در نزدیک پدر شد، ما نیز با وی بودیم. محمد اَشَعَث را دیدیم تکیه زده و کمری زرین بر میان بسته و البته نجیبید. حاجب بازوی عبدالرحمان بگرفت و عبدالرحمان بساط را بوسه داد و پیشتر شد و دست پدر را بوسه داد. محمد بن اَشَعَث گفت: «چرا بی دستوری من اینجا آمدی؟» عبدالرحمان گفت: «من رسول مختار م.» محمد اَشَعَث راست بنشست و گفت: «مختار که باشد که چون تو باش رسول باید.» عبدالرحمان گفت: «کار مختار بزرگتر از آن است که امیر می‌پندارد، که او امیر جمله عراق است الا- بصره و کار سخت بزرگ است.» محمد اَشَعَث گفت: «او را امیری عراق که داده است؟» عبدالرحمان گفت: «چنین می‌گویند، محمد حَنَفِيَّه.»

محمد اَشَعَث گفت: «آن روز مباد که محمد حَنَفِيَّه این فرماید ولیکن مختار مرد [ی] بزرگ است و مبارز [ی] نامبردار و با رای و تدبیر.» پس نامه از دست پسر بستد و برخواند و آنچه مختار در نامه نوشته بود او را مفهوم شد. عبدالرحمان گفت: «مختار چنین می‌گوید اگر سوی ما آیی، اگر ما را نانی باشد با تو دو نیم کنیم و حکم حکم تو باشد و آن کنم که رای تو صواب بیند و شست هزار دینار در بیت المال یافتم، سی هزار ترا دهم و دیگر به ایمان مُعَلَّظَه سوگند خورد در پیش بزرگان کوفه که آنچه گفتیم وفا کنیم.» محمد اَشَعَث گفت: «ای پسر، تو کودکی، دشمن دوست نگرده. کاشکی مختار به مشرق بودی و من به مغرب یا از آتش میان من و مختار حصاری بودی و من دانم که او در دل چه دارد.»

عبدالرحمان گفت: «عمرو الحجاج را و زیاد بن ازد را و جمله بزرگان را خلعتی داد و این جماعت به جای تو نباشند § این ...:

این گروه در حد و مقام و اهمیت تو نیستند. § چون تو به سعادت آنجا آیی، دانم که از تو هیچ دریغ ندارد. محمد اَشَعَث گفت: «مرا کسی نباید که چیزی آموزد. نخست با پسرِ زیاد حرب کند، چون بر وی ظفر یابد، یکان یکان از کشندگان حسین بن علی را خون طلب

ص: ۲۶۲



کند و به گونه گونه عذاب کند.» - و این حرامزاده پسر اَشَعَث از جمله کشندگان بود - عبدالرحمان گفت: «مختار را مراد آن بود که او را امیر خوانند، مراد او برآمد به دیگر چیز مشغول نیست.» محمد اَشَعَث تدبیر آن کرد که به عراق رود و عبدالله بن یسناد را گفت: «چون بینی رفتن به سوی مختار؟» عبدالله گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، میان تو و پسرِ زیاد ملعون وحشت است. نتوانی که به نزدیک او شوی و مردم خراسان ترا دشمن‌اند، صواب آنست که به کوفه روی و با مختار بیعت کنی و کینه از دل بیرون کنی. هم به خانه خویش باشی و هم ولایت ترا باشد.» محمد بن اَشَعَث گفت: «من به فرمان تو این مخاطره بکنم.» و بفرمود تا کار رفتن راست کردند. مردم موصل آگاه شدند از رفتن محمد اَشَعَث، به نزدیک مهتر موصل شدند، گفتند: «محمد اَشَعَث به عراق خواهد شدن و فتنه در جهان پدید آمد. عبدالله زُبَیر در مکه به خلیفتی بنشست و عبدالملک مروان در شام و مختار در کوفه، فردا هر که ازیشان بیاید ما را خراج خواهد § اصل: خواهند. § و ما را طاقت آن نباشد که دوباره خراج بدهیم. اکنون محمد اَشَعَث بخواد رفت و او خراج بستد اگر صواب آید تا خراج از او باز گیریم تا اگر کسی دیگر آید بدو دهیم.» مهتر موصل گفت: «محمد اَشَعَث قوی است و با او پنج هزار مرد است، ازو خراج چگونه باز توان گرفت؟» مردم گفتند: «او را چه خطر باشد اگر زنان را بفرماییم او را از شهر بیرون کنند.» مهتر موصل گفت: «اگر بتوانید بکنید.» پس مردم موصل سلاح اندر پوشیدند، مقدار بیست هزار مرد از شهر بیرون شدند و رسول فرستادند و رسول برفت و آنچه مردم گفتند محمد اَشَعَث را معلوم گردانید. محمد اَشَعَث خشم گرفت و گفت: «والله که تا خراج دیگر نستانم از موصل بیرون نروم.» مردم روی بدو نهادند، محمد اَشَعَث برنشست و خزانه و بار بر اشتر نهاد و حرب اندر پیوست و خود پیش اندر آمد، مردم چون او را بدیدند دشنام دادند و خیو در روی او می‌انداختند و لعنت می‌کردند و می‌گفتند: «ای کشنده حسین بن علی والله که امروز روی زمین از تو پاک گردانیم.» و به یکبار بر وی حمله کردند و آن پنج هزار مرد که با او

ص: ۲۶۳



بودند حرب کردن گرفتند. محمد اَشَعَث از آنجا § اصل: از آنجا. § به شارسنان حدیثه § اصل: حدیث. حدیثه نام قصبه ایست در نزدیکی موصل کنار رود زاب. § آمد و از آنجا رسول فرستاد به مختار و مختار را آگاه کرد آنچه مردم موصل کرده بودند. چون مختار آگاه شد از آمدن محمد اَشَعَث بزرگان کوفه را پیش باز فرستاد و محمد اَشَعَث را به مَرْتَبَتی هر چه تمامتر در کوفه آوردند و در کوشک خویش فرود آمد و دیگر روز با [پیش] مختار رفت. چون محمد اَشَعَث در نزدیک مختار شد، مختار شاد شد و برخاست و از پیش او باز شد و او را در کنار گرفت و پرسید و بر مصلی به جای خویش بنشاند § اصل: بنشاد. اگرچه نشاد مصدر باب مفاعله به معنی سوگند داد می‌باشد اما وجه فوق ترجیح داده شد. § محمد اَشَعَث گفت: «شکر مر خدای را که ترا نصرت داد و مؤمنان را به تو قوی گردانید و بدان را به تو مقهور کرد.» مختار گفت: «خدای، عزوجل گواه من است و می‌داند که در دل ما چیست.» مختار بفرمود تا شربت آوردند و عود سوختند و گلاب ریختند و چندان نوازش آن ملعون بکرد. پس محمد اَشَعَث دست مختار بگرفت و بیعت کرد و برخاست و به خانه باز شد.

خداوند اخبار چنین گوید که مختار، ابراهیم را گفت در سر که: «چند ازین فاسقان صبر کنم؟ بفرمایم تا شمشیر در نهند و این کافران را بکشند.» ابراهیم گفت: «چه گمان می‌بری که من این جماعت را می‌توانم دید شتاب مکن که این کشتندگان حسین بن علی (ع) همه مهتران کوفه‌اند، وقت نیست صبر کن که اگر دست دریشان زنی بر تو بیرون آیند و نخستین کس محمد اَشْعَث بود.» مختار گفت: «ما را چهار دشمن است. عبدالله § اصل: دشمن اند یکی عبدالله § زُبَیر و مُصَعَبِ زُبَیر و عبدالملک مروان و عُبَیدالله زیاد ولیکن ازینان عُبَیدالله زیاد ملعون بتر است و نخستین حربی که ما را باشد با عُبَیدالله زیاد باشد. امید چنان دارم به خدای تعالی که ما را بر وی نصرت دهد. إِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی تدبیر حرب او باید کرد.» ابراهیم گفت: «محمد اَشْعَث به نزدیک ما آمد، کسی را بیاید فرستاد تا موصل بگیرد.» مختار گفت: «که را فرستیم؟» گفت: «یزید بن اَنَس را بفرست که مردی پارساست و مبارزی نیک است.» مختار گفت: «من او را برای کاری دارم.»

ص: ۲۶۴



ابراهیم گفت: «پس که را فرستیم؟» § اصل: فرستم. § مختار گفت: «عبدالرحمان بن سعید الهمدانی را.» مختار کس فرستاد و عبدالرحمان را بخواند و این معنی با وی بگفت. گفت: «سَمْعًا وَ طَاعَةً.» مختار، عبدالرحمان را خلعت داد و دو هزار مرد گزیده بدو داد و گفت: «برو و موصل بگیر و موصل ترا دادم.»

عبدالرحمان عزم راه کرد و لشکر برگرفت و منزل به منزل می‌رفت تا به موصل رسید و موصل بگرفت و مهتر موصل مدد عبدالرحمان بود و مردم شهر هواخواه عبدالرحمان بودند، و عبدالرحمان هفده روز، در موصل بود، امیری کرد. عُبَیدالله زیاد ملعون را خبر دادند که: «لشکر مختار آمد و موصل بگرفت.»

عُبَیدالله زیاد ملعون، حُصَین را با هشتاد هزار مرد به موصل فرستاد. خبر به عبدالرحمان رسید که لشکر پسر زیاد می‌آید روی ایستادن § اصل: رای ایستا. § ندید. موصل بگذاشت و روی به تَکْرِیت نامه فرستاد به مختار و او را خبر داد از آمدن لشکر پسر زیاد و گفت: «من در تَکْرِیت نشسته‌ام، اگر امیر مدد فرستد مرا به حرب روم والسلام.»

چون نامه به مختار رسید بخواند، اندوهگین شد. پس تدبیر آن کرد تا که را فرستد. ابراهیم اَشْتَر گفت: «یزید بن اَنَس را بیاید فرستاد.» پس مختار یزید بن اَنَس را بخواند و بر مصلی خود بنشاند، گفت: «یا اباالقاسم من از تو مسئله‌ای بخواهم پرسیدن.» یزید بن اَنَس گفت: «اگر از آن می‌پرسی که از عِلْمًا و فقها پرسند تو از من عالمتری، اما هر چه خواهی بپرس.» مختار گفت: «حسین بن علی امام مسلمانان بود یا نه؟» یزید گفت: «آری و حق بود از قِبَل خدای و رسول خدای.» مختار گفت: «آن کس که او را کشت، درباب او چه گویی؟»

گفت: «کافرست.» مختار گفت: «چه گویی با او حرب کردن.» گفت: «بر همه مسلمانان واجب است.» مختار گفت: «پس این ثواب از خویش دریغ مدار و به حرب آن ملعون شوی و امیری موصل ترا دادم.» یزید گفت: «مرا به امیری موصل حاجت نیست، که من حرب از برای ثواب

ص: ۲۶۵



کنم و حرب آن ملعون بر خود فریضه دانم. حرب او بر من نویس.» مختار از گفتار او شاد شد. پس دیگر روز ترتیب راه کرد و لشکرگاه بیرون برد او کوفه. پس مختار سپهسالاری یزید بن اَنَس را داد و موصل مر او را نامزد کرد. و مختار نامه نوشت به نزدیک عبدالرحمان بن سعید الهمدانی که «یزید بن اَنَس را بفرستادم به حرب عُبَیدالله زیاد ملعون و آن لشکر که تراست او را

ده و اگر خواهی با وی مساعدت کن و اگر خواهی باز گردی.»

دیگر روز چون یزید بخواست رفتن مختار و ابراهیم و جمله لشکر برنشستند و یزید بن اَنَس را بدرود کردند و غریو و گریه از مردم برخاست سبب آنکه یزید بن اَنَس مردی پارسا و زاهد و سخی بود و درویشان را نیکو داشت.

مردم شیعه او را دوست داشتندی و شب و روز بر طاعت بودی و در هیچ خانه از اهل شیعه نبود که نیکی او بدیشان نرسیده بود. مقدار بیست هزار مرد و زن بیرون آمده بودند به وداع یزید بن اَنَس. پس یزید بن اَنَس بایستاد و روی سوی مردم کرد و گفت: «بدرود باشید که دیدار من با شما با قیامت افتاد و به دعا و ترحم یاد می‌کنید.» و پس بگریست و مردم نیز بسیار بگریستند و روی به راه نهاد و مردم باز گشتند. یزید بن اَنَس چون به ساباط رسید نالان [شد] و لشکر اندوهگین شدند و همچنان به عُنْکَبَرَه § عُنْکَبَرَه یا عُنْکَبَرَا

شهرکی است بر مشرق دجله تا بغداد ده فرسخ فاصله دارد. § شد و از آنجا به سامره شد. آنجا نالان تر شد. آنجا سه روز مقام کرد. پس خاصگیان را گرد کرد و گفت: «بدانید که من خوابی دیده‌ام و خواستم که از شما پنهان دارم و با شما نگویم ولیکن خوابی § اصل: خواب. § حق است نه نیکو باشد از شما پنهان داشتن.» ایشان گفتند: «بگو تا ما بدانیم.» گفت: «من دوش نماز خفتن بکردم و آیت چند از قرآن برخواندم و هزار بار بر محمد و آلش صلوات فرستادم و بخفتم، چون در خواب شدم در بوستانهای بهشت علی بن ابی طالب (ع) بر دست راست پیغمبر نشسته و حسن و حسین در پیش پیغمبر نشسته و اهل بیت پیغمبر بر گرد او نشسته، من فراز شدم و سلام کردم، پیغمبر و اهل بیت جواب

ص: ۲۶۶



باز دادند، پس پیغمبر گفت: ای یزید، دیدی که امت با فرزندان من چه کردند و الله که خصم ایشان منم به نزدیک خدای، عزوجل و نزدیکتری این قوم تو باشی که نصرت اهل بیت کنی و تو باشی که به تعجیل نزد من آیی و من شفیع توام و از آن این قوم روز قضا § زهی دولت کسی کو را به محشر

شفیع و مهربان باشد پیامبر/

کسی را شد میسر این سعادت

که او را در جهان باشد سه عادت/

یکی آنکه نباشد اهل آزار

دوم باشد ز غیر شرع بیزار/

سوم ای یار من حفظ زبان است

نگویی آنچه اندر دین زیان است/

خداوندا زبان ما نگهدار

از آن چیزی که باشد ناسزاوار/

مرادات جهان ما روا کن

پیغمبر را شفاعت خواه ما کن. § مردم چون بشنیدند، بگریستند و به حرب دشمن حریص شدند. یزید بن اَنَس به سامره نالان تر شد. مردم را گرد کرد و گفت: «من دوش خوابی دیده‌ام بشنوید. به خواب دیدم که ماهی با ستارگان بر سر ما بودی، چون

برفتمی آن ماه و ستارگان به ما برفتندی و چون بایستادمی § اصل: ما بایستادمی. § ماه و ستارگان بایستادندی. چون به شارسطان § اصل: شارسطانی. § حدیثه رسیدیم آن ماه به زمین فروشد و ستارگان بر جا بماندند. من این خواب را تعبیر کردم بدانید که آن ماه نشان من است و ستارگان شما را به حدیثه بکشند یا بمیرم و شما به سلامت بمانید.» مردم جمله بگریستند و گفتند: «خیر باشد، خدای تعالی خیر عاقبت § اصل: خیر و عاقبت. § دهد.» چون از آنجا § اصل: از آنجا. § رفتند و به تکریت رسیدند عبدالرحمان بن سعید الهمدانی آنجا بود. پیش یزید بن انس آمد و نامه مختار او را دادند. نامه بر خواند و آن دو هزار مرد به یزید بن انس داد و خویشان سوی مختار شد. یزید بن انس به حدیثه فرود آمد، نالان تر شد. چنانکه نماز نتوانست کرد و منتظر همی بود تا که لشکر عبیدالله زیاد را خیر رسید از آمدن لشکر مختار. پسر زیاد ملعون مردی را بخواند، نام او رَبِيعَةُ بن محارق الغنوی § اصل: رَبِيعَةُ بن محارق لغنوی. این نام در مروج الذهب و کامل رَبِيعَةُ بن محارق الغنوی اما در حبيب السیر رَبِيعَةُ بن محارق الغنوی آمده است. § و بیرون کرد به تعجیل با پنج هزار مرد،

ص: ۲۶۷



گفت: «به موصل رو و آن لشکر که آنجاست بگیر و به حرب سپاه مختار شو.»
 و نامه ای بفرستاد سوی حُصَيْن بن نُمَيْر که فرمانبردار رَبِيعَةُ محارق باشد.

رَبِيعَةُ به موصل شد و نامه به حُصَيْن بن نُمَيْر رسید او با آن لشکر که آنجا بود بیرون آمدند و روی به حدیثه نهادند و بر دو فرسنگی حدیثه فرود آمدند. رَبِيعَةُ بن محارق رسولی فرستاد به نزد یزید بن انس. یزید بن انس یاران را گرد کرد و رسول رَبِيعَةَ را بار داد. رسول در آمد و گفت: «مرا رَبِيعَةُ فرستاده است، سپهسالار عبیدالله زیاد.» یزید گفت: «به چه کار آمدی و چه خواهی؟» رسول گفت: «عبیدالله زیاد § چنین است در متن. § می گوید اگر به طمع [ولایت] آمده ای این تمنا از دل بیرون کن که این کار به تو نیاید، آن بهتر که به سلامت باز گردی که ترا بهتر افتد و اگر حرب کند تا حرب کنیم.»
 یزید بن انس گفت: «به نزدیک آن ملعون شو، او را بگوی که من به طمع ولایت نیامده ام، که من بدان آمده ام تا جهان از تو فاسق پاک کنم و از جمله کشندگان حسین بن علی (ع).» رسول گفت: «به میان ما اندر از کشندگان حسین بن علی کسی نیست.» یزید بن انس گفت: «چرا دروغ گویی، نه حُصَيْن بن نُمَيْر در میان شماست و نه او در میان مدینه چهار هزار مرد را بکشت، همه از اولاد مهاجر و انصار و رَبِيعَةُ نه با پسر زیاد است که دشمن خدای است و حرب او بر ما و جمله مسلمانان واجب است؟»

رسول رَبِيعَةُ باز گشت و آنچه شنیده بود بگفت. پس هر دو لشکر بیاراستند چون روز دیگر بود هر دو لشکر فراز آمدند، برابر یکدیگر بایستادند. پس یزید بن انس بر خری مصری نشست و پیش لشکر اندر آمد و نتوانست بر خر بودن از بیماری که بود. غلامی را از پس او بر نشانند تا او را نگاه می داشت و وَرَقَاءُ عَازِبِ صف راست کرد. عبدالله صبره، وَرَقَاءُ را گفت: «مصلحت آنست که سپهسالار را به لشکر گاه بریم که سخت نالان است. نباید که چیزی بر وی آید و او را حالی رسد و دل این لشکر شکسته شود.» پس وَرَقَاءُ و عبدالله هر دو بیامدند و یزید بن انس را با لشکر گاه بردند و تنی چند را آنجا بداشتند. آنکه وَرَقَاءُ عَازِبِ تیرانداز پیش فرستاد تا بر لشکر عبیدالله تیر انداختند و حرب سخت شد و لشکر عبیدالله زیاد

ص: ۲۶۸



ملعون پیش اندر آمدند و بر یکدیگر تیرباران کردند و در میان هر دو سپاه کار سخت شد و دست به شمشیر زدند و حرب

کردند تا وقت زوال که آفتاب بر میان آسمان آمد و جهان گرم شد و سلاح بر تن سواران گران گشت از گرما، پس از یکدیگر جدا شدند و رُقَاءِ بن عَازِبِ نیت آن کرد که به مُبَارَزَتِ بیرون شود. عبدالله بن صبره گفت: «ای برادر، ترا این مخاطره نباید کرد بگذار تا کسی [دیگر] بیرون شود.» و رُقَاءِ گفت: «ای برادر، خدای عزوجل آگاه است. می داند که مراد من نه ولایت است و نه فزونی خواست، چه امید من به ثواب مجاهدین است روز قیامت و حشر با اهل بیت چنانکه خدای تعالی وعده داده است که: «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ.» §سوره آلِ عِمْرَانَ آیه ۱۶۹. عبدالله گفت: «ای برادر، خدای تعالی عاقبت کار تو محمود گرداند و رنج تو ضایع مکناد.» راوی چنین خبر دهد که و رُقَاءِ سواری بود که اگر صد حلقه بنهادندی، به نیزه جمله بر بودی. به نیزه نظر تام داشت، سوار زمانه §اصل: سواری. §بود و زاهد و پارسا بود.

زره اندر پوشید و کلاهی زراندود بر سر نهاد و خودی زیر آن برنهاد و بر اسبی گلگون نشست آزموده، شمشیر[ی] حمایل کرد و یکی به زیر رکاب کرد و درقی مکی از پس پشت کرد و نیزه‌ای خطی چند بیست آرش در دست گرفت سَنانِ دِمَشقی بر سر نهاده برین گونه در میدان حرب آمد و بایستاد و بانگ کرد و گفت: «یا اهل الشام، هر که مرا داند، داند و هر که نداند منم و رُقَاءِ بن عَازِبِ، مبارزی خواهم از شما دلاور، شجاع، مُبَارَزَتَر از جمله مبارزان شام.» پس مردی از میان شامیان بیرون آمد بر اسبی تازی نشسته باسلاح تمام و بانگ کرد و رجز می خواند و رُقَاءِ چون او را بدید پیش باز شد و بانگ بر وی زد و گفت: «چه نامی تا بی نام کشته نگردی.» گفت: «ای و رُقَاءِ عمر و مسلمة بن المزنی است.» و رُقَاءِ گفت: «قَاتَلِكِ اللَّهُ، تو با حُصَيْنِ نُمَیرِ شیر خورده‌ای؟» عمرو گفت: «بلی اندرین ما را چه عیب است؟» و رُقَاءِ گفت: «ای ملعون، نه تو کشنده عبدالله بن جعفر بن ابی طالبی؟» گفت: «آری و ترا نیز بکشم.» و رُقَاءِ به خشم آمد و برو حمله کرد و به هم برآویختند، عمرو پیشدستی کرد، و رُقَاءِ را نیزه‌ای بزد. و رُقَاءِ نیزه را رد کرد و نیزه بر ناف

ص: ۲۶۹



آن ملعون زد چنانکه از خفتان و زره بگذشت و به پشت آن ملعون بیرون رفت و نیرو کرد و او را از پشت زین برداشت و بر زمین انداخت و تکبیر کرد خدای را عزوجل و بر پیغمبر و آلش صلوات فرستاد. گفت: «کین عبدالله بن جعفر بن ابی طالب ازو بخواستم.» و مردمان عراق تکبیر کردند، که آن ملعون مبارز[ی] عظیم بود. پس و رُقَاءِ مبارز خواست مرد[ی] دیگر پیش آمد بر اسبی تازی نشسته باسلاح تمام و بانگ می کرد و رجز می خواند و خود را می ستود. چون و رُقَاءِ او را بدید، گفت: «چه نامی؟ تا بی نام نمیری.»

سوار بخندید گفت: «ای و رُقَاءِ پنداری شمشیر من چوین است؟ من قَیسِ ام.»

و رُقَاءِ گفت: «قَیس در جهان بسیار است.» گفت: «قَیس بن کُرَیبِ ام.» و رُقَاءِ گفت: «پسر آن کسی که پشت پسرِ صَیْحَرَه بود §چنین است در متن. §روزِ صَیْفِینِ هشت مرد از آن امیرالمؤمنین را بکشت؟» قَیس گفت: «بلی آن مَرْدَم.» و رُقَاءِ گفت: «إِنْ شَاءَ اللَّهُ» [ترا] به نزدیک پدرت رسانم به دوزخ، اگر خدای تعالی توفیق دهد إِنْ شَاءَ اللَّهُ. پس هر دو با یکدیگر برآویختند و حمله بردند. و رُقَاءِ پیشدستی کرد و ضربتی زد، آن ملعون منافق را از اسب درگردانید و خدای را شکر کرد و مؤمنان تکبیر

کردند §دشمن آلِ مصطفی آن به

که سرش از بدن جدا باشد/

زانکه خصم رسول و آل رسول

بی گمان دشمن خدا باشد/

وانکه او دشمن خدا گردد

آتش دوزخش سزا باشد. § غلام وَرَقَاءِ بیامد که سِلاح آن ملعون بیرون کند. وَرَقَاءِ بانگ بر غلام زد، گفت: «آن دزدان باشند که مرد را بکشند و جامه بستانند، ما این جنگ از برای ثواب می کنیم.» آنکه مرد [ی] دیگر از شامیان بیرون آمد نام او حارث بن عبدالله بن وَهَب، نعره بزد و رجز می خواند وَرَقَاءِ آن مرد را از دور بشناخت از برای آنکه رسول معاویه بود به نزدیک امیرالمؤمنین و به خانه وَرَقَاءِ فرود آمده بود. وَرَقَاءِ آواز داد که: «تو حارثی؟» حارث گفت: «آری.» وَرَقَاءِ گفت: «باز گرد که مرا با تو [حق] نان و نمک است و حرمت نان و نمک کاری عظیم است. باز گرد تا کسی دیگر بیاید.» گفت: «راست همی گویی و من ترا لعنت نکردم، اکنون سخت دشمن شدم از بهر آنکه تو دوست آل ابوترابی.» وَرَقَاءِ گفت: «نَعُوذُ بِاللَّهِ، ای فاسق.» و نگذاشت که

ص: ۲۷۰



حارث راست بایستد یک نیزه بر سینه آن ملعون زد و از اسب در گردانید و پیشتر شد و مبارز خواست. رَبِيعَةُ بن محارق که سپهسالار لشکر عُبَيدالله زیاد بود آن بدید، تعجب داشت از مردانگی وَرَقَاءِ، پس خاصگیان خویش را گفت که: «می دانید که این مرد کیست، که من هرگز ازین، مردی سوارتر ندیده ام.» گفتند: «وَرَقَاءِ بن عازب است از بنی آزد.» رَبِيعَةُ گفت: «من چنان گمان بردم که ابراهیم اشتر است.» پس رَبِيعَةُ کس فرستاد و عبدالله را بخواند و گفت: «با همه خیل خویش به میدان رو و بر وَرَقَاءِ حمله کن تا مگر این مرد را بتوانی هلاک کردن.» عبدالله گفت: «ای سپهسالار، من این نکم که بر من عار باشد و در حرب کسی این نکرده است که لشکری بر یک مرد حمله کنند.» رَبِيعَةُ گفت: «ما این عار بر خویش گیریم که این ظفر ما را باشد.» عبدالله با جمله خیل خویش حمله کرد و روی به علامت او نهادند.

وَرَقَاءِ پیش صف بایستاده بود با جمله خیل خویش، وَرَقَاءِ حمله او را بپذیرفت. شعر بن ابی شعر § این نام در تاریخ ابن اثیر شعر بن ابی شعر آمده است. § چون چنان دید که وَرَقَاءِ را در میان گرفتند با خیل خویش حمله کرد. عبدالله جَبَلَه چون چنان دید روی به هزیمت نهاد و جنگ پیوسته شد، تا شب حرب می کردند. چون شب درآمد از حرب باز گشتند و به لشکرگاه فرود آمدند و طلایه بیرون کردند و پیروزی عراقیان را بود و شامیان کور و کبود و ترسیده شدند. پس دیگر روز رَبِيعَةُ محارق رسولی فرستاد به نزدیک یزید بن اَنَس و چون رسول بیامد، مهتران سپاه همه به نزدیک یزید بن اَنَس گرد آمده بودند، که او سخت نالان بود چنانکه سخن نتوانست گفتن. پس رسول رَبِيعَةَ را بار دادند تا درآمد و روی سوی آن بزرگان کرد و گفت: «سپهسالار نالنده است پیغام که را گزارم؟» وَرَقَاءِ بن عازب گفت: «ما را بگوی تا بشنویم.» رسول گفت: «مرا رَبِيعَةُ فرستاده است و پیغام داده که یزید بن اَنَس را بگوی که پیغام داده ام به امیر عُبَيدالله زیاد تا لشکر فرستد. بر خویشتن و برین لشکر ستم مکن. باز گرد که زمان تا زمان در رسند و از خدای تعالی بترس و برین لشکر ستم مکن و اگر فرمان نبی پشیمان شوی و پشیمانی سود ندارد.»

ص: ۲۷۱



وَرَقَاءِ را خشم آمد، گفت: «برو به نزدیک آن ملعون که ترا فرستاده است و او را بگوی که ما را به لشکر بسیار مترسان که ما خویشتن را به خدای سپرده ایم و فروخته ایم و از مرگ نترسیم و ما باز نگردیم تا از شما یک تن مانده باشند.» رسول باز گشت و به نزدیک رَبِيعَةُ آمد و آنچه شنوده بود باز گفت. روز دیگر حرب را بیاراستند و حرب در پیوستند و مبارزان نشاط کردند تا

مرد[ی] بیرون آمد و به میان صف بایستاد و خود از سر بر گرفت و به قَرْبُوس زین نهاد و به آواز بلند گفت: «ای شیعه ابوتراب و ای یاران مختار، کیست از شما که پیش من آید و نخواهم به جز شریفی همام از جمله بزرگان عراقیان.» چنان گمان بردند که این مرد مگر از بنی هاشم است و آن رجز که می‌گفت مردم را عجب می‌آمد از فصاحت او، پس شعر بن ابی شعر از خاصگیان مختار بود و مرد[ی] بزرگ بود و مبارزی نیکو، سِلاح درپوشید و به میدان حرب آمد. چون شامی را بدید گفت: «توهمی گویی که من شریفم و نخواهم مگر شریف پیش من آید مرا بگو تا خود کیستی، راست همی گویی یا دروغ. سوار گفت: «من عَمْرُو بن خرهم بن یزیدم.»

شعر گفت: «شَيْبَانَ اللّٰه، که چون تو کسی را روزی دهد. ای ملعون بدبخت دروغ زن بی شرم، تو نه شریفی و نه همام و نه از جمله کریمان.» و چند بیت در حق او بگفت و گفت: «تو یک حرامزاده بد گوهری، می‌خواه فاسقی و پدرت آن بود که به هوای معاویه شمشیر برکشید بر امیرالمؤمنین (ع) تا خدای، عزوجل پدرت را ذلیل کرد. شما کژدمانید از ماربزاده، می‌بایست تا هنرمردان بینی و حمیت خویش. و حمله کرد شعر بن ابی شعر و صلوات فرستاد بر محمد و آلش و یک ضربت بزد بر میان آن ملعون و یک نیمه بالای او را از زین بینداخت و یک نیمه در زین بماند و تکبیر کرد و اهل عراق تکبیر کردند و پیشتر شد و مبارز خواست. رَبِيعَةُ چون آن زخم بدید اندوهگن شد بانگ بر عبدالله جَبَلَه زد و گفت: «چرا بیرون نشوید و با این مرد حرب نکنید؟» عبدالله جَبَلَه گفت: «آن کس را بیرون باید شدن که سپهسالاری طلب می‌کند.» و عبدالله جَبَلَه جوشنی پوشیده داشت زراندود و خود عادی در سر نهاده و سِلاح تمام پوشیده و اسبی برنشسته، چنانکه هر دو لشکر مثل آن نداشت و اسب را بیرون زد و به میدان آمد و رجز می‌خواند و خویشان را می‌ستود. مردم شام چون چنان دیدند شادی کردند و مردم عراق دعا کردند، که هر دو مبارز بودند و

ص: ۲۷۲



این عبدالله جَبَلَه مبارزی نیک بود و منافقی محکم، دشمن امیرالمؤمنین. پس شعر بن [ابی] شعر، عبدالله جَبَلَه را گفت: «آل محمد به جای تو چه بدی کردند که چندین عداوت می‌کنی؟» عبدالله جَبَلَه گفت: «آل محمد علی و فرزندانش نیستند بلکه آل محمد زاهدان و عابدان بودند که علی ایشان را بکشت چه در صِفِّین و چه در بصره به نَهْرَوَانَ.» چون شعر بن ابی شعر این سخن بشنید حمله کرد و با یکدگر برآویختند زمانی نیک. پس سپرها بیفکندند و شمشیرها برکشیدند و چند ضربت در میان ایشان باطل شد. پس شعر ضربتی برآورد که بر آن ملعون زند. درق بر سر نهاد، شعر ضربتی به زیر بغل آن ملعون زد و نیمه بالای آن ملعون بینداخت. شعر خدای را تکبیر کرد و بر پیغمبر و آلش صلوات فرستاد و اهل عراق شادی کردند به کشتن آن ملعون و سپاه عُبَيدالله زیاد ملعون اندوهگن شدند. شامیان چون آن حال بدیدند بخروشیدند رَبِيعَةُ بن محارق که سپهسالار ایشان بود بانگ بریشان زد که: «خاموش باشید بددلان و ای زنان به ریش.» پس شعر بن ابی شعر سر عبدالله جَبَلَه ببرید و به غلام داد. چون رَبِيعَةُ چنان دید که یاران مختار از حرب کردن نمی‌اندیشیدند گفت: «این کار از اندازه درگذشت.» غلام را گفت: «جَنِيَّت را بیار.» غلام جَنِيَّت را بیاورد. رَبِيعَةُ سِلاح درپوشید و زرهی داودی و خفتان زمردی و خودی عادی بر سر نهاد و شمشیر[ی] حَمَائِل کرد و یکی به زیر رکاب انداخت و نیزه‌ای چند بیست آرش، سِنان دِمَشْقِي بر سر نیزه نهاد و بر گوش اسب راست کرد و درقی مکی بر دوش گرفت و اسب را در میان مصاف راند و آواز داد که: «ای اهل شام، بکوشید به نام و ننگ.»

این بگفت و مبارز خواست. وَرَقَاء بن عَازِب نیزه بر گرفت و روی به میدان نهاد و برابر رَبِيعَةُ بایستاد. رَبِيعَةُ، وَرَقَاء را گفت:

«دانی من کیم ای کوفی؟» وَرَقَاءُ گفت: «نیک دانم ترا ای ملعون مه لعنت بر تو باد و بر امامت باد و بر آن حرامزاده شقی که ترا فرستاده است یعنی عُبَیدالله زیاد ملعون.» رَبِيعَةُ گفت: «روز مناظره نیست، من بدان آمده‌ام تا جهان از شما خالی کنم.» این بگفت و بر یکدگر حمله کردند. وَرَقَاءُ بدانست که رَبِيعَةُ مبارز است و نامبردار خود را ازو نگاه می‌داشت و رَبِيعَةُ از مبارزی که داشت وَرَقَاءُ را در حساب نمی‌آورد و میان ایشان هفتاد طعن باطل شد. رَبِيعَةُ اندر آمد و نیزه‌ای بزد نیزه خطا شد وَرَقَاءُ چون نیزه او را رد کرد اندر آمد و نیزه بر ناف او زد و از پشتش

ص: ۲۷۳



بیرون برد. رَبِيعَةُ بانگ کرد که: «کار من به کام دشمن بیود.» وَرَقَاءُ گفت: «لعنت بر تو باد و بر آن کس که بر تو رحمت کند.» هر که رحمت کند به خصم علی

هست خصمش خدا به روز جزا/

تا نبینی «چرا؟» به روز شمار

دشمن مرتضی رسان به سزا. § غلام را گفت: «فرو شو و سرش از تن جدا کن.» غلام فرود آمد و سر رَبِيعَةُ از تن جدا کرد و پیش سر عبدالله بن جبَلَه بنهاد. لشکر شام چون چنین دیدند متحیر شدند و ندانستند که چه کنند. وَرَقَاءُ آواز داد که: «ای مؤمنان حمله کنید و دهید این منافقان را و مگذارید که کس زنده ماند و بر کس رحمت مکنید که اینها آن گروهند که با آل پیغمبر حرب کردند و بریشان رحمت نکردند.» اهل عراق به یکبار حمله کردند و خویشتن را بر شامیان زدند.

شامیان روی به هزیمت نهادند و عراقیان شمشیر کار فرمودند و شامیان را کشتن گرفتند و چهارهزار مرد شامی را بکشتند و دویست و پنجاه مرد را اسیر کردند و سر رَبِيعَةُ و عبدالله جبَلَه بر سر نیزه کردند و خواسته اهل شام گرد کردند. وَرَقَاءُ گفت: «اسیران را بر من عرض کنید.» آن جماعت که به صَفِّین بوده بودند و آنها را که به کربلا بودند بکشتند. نماز شام چون از حرب فارغ شدند فرود آمدند و نمازهای گذشته بکردند. چون نماز خفتن را انجام دادند بانگ از خیمه یزید بن اَنَس برخاست و یزید بن اَنَس به جوار حق تعالی شد وَرَقَاءُ عِازِب بگریست و به خیمه یزید بن اَنَس شد. لشکر گرد آمد و بگریستند و نوحه کردند. وَرَقَاءُ گفت: «بزرگوار مؤمنی که این مرد بود، خدایش بیامرزد که دوستار آل پیغمبر بود و وفادار بود و زاهد و سخی بود.» پس روز دیگر یزید بن اَنَس را غسل کردند و نماز برو گزاردند و دفن کردند وَرَقَاءُ بن عازِب گفت: «یزید بن اَنَس هیچ وصیت کرد؟» گفتند: «بلی، پنجاه و پنج هزار درم سیم از وی باز مانده است.»

وَرَقَاءُ گفت: «یزید را پنج بار پنج هزار دینار از پدرش میراث رسید، جمله به درویشان داد و پدرش این جهان دوست داشتی و از یزید این مُحَقَّر باز مانده است، و یزید آن جمله مال در رضای خدای تعالی صرف کرد، که این جهان دوست

ص: ۲۷۴



نداشتی.» پس وَرَقَاءُ نیت کرد که از حدیثه به موصل شود تا ناگاه نامه مهتر موصل در رسید و این مهتر موصل دوستار اهل بیت بود نام او عَمْرُو بن حارِث بود. وَرَقَاءُ نامه برخواند، شاد شد و اندر نامه نوشته بود که: «خبر به من رسید از فتح و نصرت شما و این، خدای تعالی به ارزانی داشت که هلاک دشمن آل محمد روی نمود و بسیاری خلق ازیشان کشته شدند و خسته را عدد نیست دشمن دیگر چون رَبِيعَةُ محارق آن خارجی زندیق که خدای تعالی اینچنین بر دست شما برآورد و بدین نصرت شاد شدم و صدقه دادم، سلام خدای بر شما باد و بر جمله مؤمنان § ای کوکب دری سعادت

یا رب که همیشه فتح بادت

بر گرد دل تو غم نگرده

بادت همه که طرب زیادت § معلوم شما کردم که عُبَیدالله ملعون به موصل اندر آمد، با هشتاد و سه هزار مرد و هیچ کوچه و محله نماند که لشکر فرو نیامده است چون این نامه برخوانید بر حذر باشید تا کاری به روی شما نیاید که این شادی اندوه گردد. امیر مختار را خبر کن و به حزم باش والسلام.»

چون وَرْقَاء نامه برخواند غمناک شد بزرگان لشکر را گرد کرد و نامه بریشان خواند و لشکر را آگاه کرد و گفت: «چه بینید و رای شما چیست؟» جماعت گفتند: «آنچه رای تو در آن باشد آن کنیم. اگر حرب کنی حرب کنیم و جان را بکشیم.» وَرْقَاء گفت: «ما با ایشان طاقت نداریم به حرب کردن. آن بهتر باشد که با فیروزی با جای شویم. مردم گفتند: «آنچه صواب بینی می کن.» آنکه ساز رفتن کردند و هم در آن شب از حدیثه رحیل کردند و روی به کوفه نهادند. خبر به کوفه شد که لشکر باز گشت. هر کسی سخنی § اصل: سخن § دیگر می گفتند. قومی گفتند: «یزید بن اَنَس را بکشند.» و گروهی می گفتند: «وَرْقَاء بن عَازِب را بکشند.»

مختار می شنید سختش می آمد، اما بر خویشان پدید نمی کرد، تا آنکه خبر یزید بن اَنَس را بشنید، بگریست. چون وَرْقَاء عَازِب با لشکر در رسید با سرهای دشمنان آل محمد و با

ص: ۲۷۵



غنیمت بسیار، وَرْقَاء را در کوفه آوردند به مَرْتَبَتی و عزی تمام و مردم کوفه شاد شدند و بسیار خیر و صدقه دادند. پس مختار از خبر یزید بن اَنَس پرسید که چگونه بود. مختار را معلوم کردند. مختار گفت: «ازو چه باز ماند؟» گفتند: «پنجاه و پنج هزار دَرَم سیم باز مانده است.» ابراهیم اَشْتَر و مختار و جمله مردم بگریستند. مختار ابراهیم را گفت: «یا ابا اسحاق، بزرگوار مردی بود، چون او دوست یکدل به زمانه کم بود، بسا رنجا که او برد و بسا خواسته که فدا کرد از بهر آل محمد (ص)، دریغا چنان دوست که از ما جدا شد.» و جمله مردمان بگریستند. پس وَرْقَاء صفت حرب کرد آنچنان که گذشته بود و حدیث مهتر موصل کرد و نامه بر آمدن عُبَیدالله زیاد ملعون.

پس مختار خدای را شکر کرد و روز [ی] چند صبر کرد تا سپاه بر آسودند. تدبیر کرد که ابراهیم اَشْتَر به حرب عُبَیدالله زیاد شود. پس لشکر عرض داد ده هزار مرد بودند. مختار، ابراهیم اَشْتَر را گفت: «یا ابا اسحاق، مرا در کوفه هزار مرد بس بود. نه هزار مرد بگیر و به حرب عُبَیدالله ملعون شو، مگر آن دشمن خدای و رسول را هلاک کنی.» ابراهیم اَشْتَر گفت: «من صواب نمی بینم که تو در کوفه با هزار مرد باشی در میان چندین دشمن، زیرا که کشندگان حسین بن علی جمله مهتران کوفه اند، چون من بروم تو بیرون آینی ولیکن صواب آنست که مهتران کوفه را بخوانی و کشندگان حسین بن علی هر یکی را بنده ای و مولایی چند به عاریت بخوایی و همه را بنوازی و خلعت دهی تا اگر ترا کاری افتد آن بندگان ترا نصرت کنند و نیمی شهر ترا بود.» مختار گفت: «صواب گفتم.» آنکه مختار کس فرستاد و جمله مهتران را بخواند. چون اشراف کوفه گرد آمدند در سرای مختار، پس مختار گفت: «ابراهیم اَشْتَر به حرب عُبَیدالله زیاد خواهد شد و لشکر با او جمله می فرستیم و من بی لشکر اینجا نتوانم بودن و شما را به هر کاری رنجه نتوانم کردن ولیکن از شما توقع می دارم که مولایان و بندگان خود را به نزدیک من فرستید § اصل: فرستی. § با سلاح تا مرا معین باشند که چون مرا کاری افتد.» پس مهتران نتوانستند

ص: ۲۷۶

گفتن که ندهیم. اول از عُمَرِ سَعْدِ ده بنده و ده مولا بستند و ده بنده و ده مولا از عَدِی طایبی بستند و ده بنده و ده مولا از اسحاقِ أَشْعَثِ بستند و از هر مهتری همچنین تا آنکه که پانصد بنده و مولا گرد کرد با سلاح تمام و جمله را نیکو می‌داشت و ابراهیم اشتر رفتن را بساخت و لشکرگاه بیرون زد و رحل و بنه جمله بدر برد و به نُخَيْلَةَ § اصل: نجیله، نُخَيْلَةُ: موضعی است در نزدیکی کوفه. § فرود آمد و مردم کوفه به نظاره بیرون آمده بودند و لشکریان کار حرب همی ساختند. اول ماه ابراهیم نیت راه کرد، بنه بر بست و طبل رحیل بزد. مختار بیرون آمد از شهر به نظاره، پس ابراهیم را گفت: «امید دارم به خدای، عزوجل که نصرت دهد ترا بر دشمن و دشمن را هلاک کند و مراد من به تو تمام کند، رفتن تو به شادی و باز آمدنت به فیروزی، خدای تعالی ناصر تو باد.» و مختار دو فرسنگ با ابراهیم برفت، پس یکدگر را بدرود کردند. ابراهیم روی به موصل نهاد و مختار باز گشت و به دارالاماره اندر شد که سرای سلطان بود.

پس روز دیگر شَبَثِ رِبَعِیِ برخاست و به خانه عُمَرِ سَعْدِ شد و مرو را گفت: «روز خویش یافتیم و او را بی پسرِ اشتر به دست آوردیم، که با مختار مردمی § اصل: مردم. § اندک است و اعتماد او همه بر غلامان ماست. چه والله اگر پسرِ اشتر ظفر یابد بر عُمیدالله زیاد، مختار آن کند با کشندگان حسین بن علی که تا جهان باشد باز گویند.» عُمَرِ سَعْدِ گفت: «خوب گفتمی، که امروز او با ما هیچ نتواند کرد از بیم پسرِ زیاد، چون ابراهیم بر وی ظفر یافته باشد مختار این که تو می‌گویی بتر ازین با ما کند و من هم اکنون این کار نیکو بکنم.» این بگفت و کس فرستاد و همه کشندگان حسین بن علی را بخواند و به خانه خویش جمع آورد، چندان که بودند. چون عَمْرُو بن الحجاج § اصل: عمر بن الحجاج. § و حکیم بن الطُّفَیل و بِشْر بن شوط § اصل: بشر بن شویط، به حکم اکثر بشر بن شوط در متن آمد. § و عثمان بن خالد و شَمْر ذی الجَوْشَن و وَهْب بن ابی کَعْب و خَوْلِی بن یزید الْأَصْبَحِی و مانند ایشان، همه را گرد کرد، آنکه § اصل: و آنکه. § عُمَرِ سَعْدِ § عمر بن سعد بن ابی و قاص زهری مدنی، ابن زیاد او را وادار به جنگ با حسین بن علی ع کرد و فاجعه کربلا رخ داد، در سال ۶۶ قمری به امر مختار در کوفه کشته شد. § گفت: «ای

ص: ۲۷۷

مردان، شما همی نشینید تا مختار بر شما امیری می‌کند § اصل: می‌کنید. § بی آنکه کسی وی را بر ما امیری داد و اکنون مختار با ما هیچ چیز نتواند کرد تا از عُمیدالله زیاد نپردازد، و پسرِ مالکِ اشتر را به حرب او فرستاده پیش از آنکه او به ما پردازد جهد کنید تا این مرد را هلاک کنید، که مختار دشمنی است هر چه بزرگتر، پیش از آنکه همه را هلاک کند.» شَبَثِ رِبَعِیِ گفت: «همچنین است، برخیزید تا به خانه محمدِ أَشْعَثِ رویم و تدبیر این کار بکنیم و چاره بسازیم که خود را ازین مخاطره برهانیم.» همه برخاستند و به خانه محمدِ أَشْعَثِ رفتند. آن ملعون همه را کرامت کرد و نیکو بنشانند،

پس گفت: «شما به نزد من به چه آمدید؟» آگاه کردند او را ازین تدبیر که کردند بر هلاک کردن مختار. محمدِ أَشْعَثِ گفت: «ای برادران، فرمان من کنید و [در] این کار بر مشورید که اندرین مخاطره عظیم است زیرا که بنندگان و مولایان ما همه با مختاراند و یک نیمه مردم شهر با وی است و مرو را سپاههاست پراکنده به زمین عراق به هر سویی و مختار مردی مبارز و با رای و تدبیر است، دست ازو باز دارید، که او را دشمن بسیار است چون عُمیدالله زیاد و عبدالله زُبَیر به مکه و مُصَعَبِ زُبَیر به بصره و عبدالملکِ مَرَوان به دِمَشق، خود او را هلاک کنند، شما را با این مخاطره کاری نیست.» پس همه پراکنده شدند. پس دیگر باره گرد آمدند به خانه عمر سعد، تدبیر کردند، عُمَرِ سَعْدِ گفت: «من چنان دانم که اگر شما آهنگ گرفتن مختار

کنید حرب شما را نایستد، بلکه شهریان را به جای ماند و خود بگریزد. اکنون از بهر آزمودن یک تن از شما به نزد مختار شوید و بگویید او را که مردمان کوفه گرد آمدند و چنین همی گویند که ما ترا به امیری نخواهیم. تا چه § اصل: که تا چه § جواب دهد اگر چنان بود که جواب به درستی دهد، بدین کار اندر نباید شدن و اگر جواب به نرمی دهد هم امروز هلاکش بکنیم.» همه گفتند: «نیک آید.» آنگاه رسول کردند شَبَثِ رَبِعی را، پیش مختار آمد و مر او را گفت: «مرا پیران و مهتران کوفه فرستادند به نزدیک تو به رسولی و همی گویند که تو بر سر ما امیری می کنی بی آنکه کسی ترا امیری داده باشد و ما اندر طاعت عبدالله زُبَیریم، تو اگر به خانه بنشینی

ص: ۲۷۸



و دست از فضولها کوتاه کنی و از اهل بیت علی برگردی خوب و اگر نه ما بر تو بیرون آییم و ترا هلاک کنیم.» مختار گفت: «باز گرد و مردمان کوفه را بگوی که شما از من چه بی رسمی دیدید که تا کوفه بنا نهاده اند از طوفان نوح از بعد امیرالمؤمنین علی (ع) هیچ کس این داد و عدل نکرده است که من می گزارم.» § اصل: می گذارم. § شَبَثِ رَبِعی گفت: «مردمان کوفه می گویند که ما را از پس تو نماز روا نیست زیرا که تو رافضی و بر عبدالله زُبَیر خروج کرده ای و همچنین می گویند که غلامان و مولا[یان] به ستم بستدی.»

مختار گفت: «معاذالله، مرا به بندگان و مولایان شما حاجت نیست، چون کار من خوب شود، جمله را با شما فرستم و همه [را] تشریف دهم.» شَبَثِ رَبِعی از نزدیک مختار بیرون آمد. مختار هم اندر ساعت دوات و کاغذ خواست و نامه نوشت به سوی ابراهیم اَشتر که: «اما بعد، بدان که جماعت کشندگان حسین بن علی گرد شده اند و بیعت کرده که مرا هلاک کنند و همه راهها بگیرند تا کس به مدد من نیاید و درین وقت که این نامه نوشتم عزم کردم که به حرب دشمن شوم، الله الله § الله الله برای تحریض به شتاب است، یعنی زود باش و برگرد. § یا ابا اسحاق چون نامه بر خوانی باز گردی والسلام.» و نامه غلام خویش را داد، گفت: «نجیب من برنشین و به شتاب برو چنانکه کس نداند.» غلام نامه بست و نجیب برنشست، مختار گفت: «نگر که میسایبی تا نامه به ابراهیم رسانی و حق تو بر من است و ترا آزاد کردم.» غلام را اَفْلَح § اصل: فلح. در موارد دیگر اَفْلَح آمده است. § نام بود، در حال از کوفه بیرون شد چنانکه هیچ کس را آگاهی نبود و مختار مردم را دلخوشی می داد، پیغام می فرستاد آن روز. پس دیگر روز جمله بندگان و مولایان را بخواند، گفت: «بر شما ستم نیست، اختیار سوی شماست، اگر خواهید سوی خداوندان شوید.» پس آن بندگان و مولایان گفتند: «معاذالله که ما با تو غدر کنیم تا جان در تن ما باشد بکشیم و حرب کنیم تا زنده باشیم، که تو بر ما اعتماد کرده ای، دل خوش دار که ما حرب چنان کنیم که ترا پسند آید.» مختار بریشان آفرین کرد. پس کس اندر آمد و مختار را گفت: «سپاه دشمن راهها بگیرفته اند تا کس به

ص: ۲۷۹



نصرت تو نیاید.» مختار گفت: «من همان گویم که پیغمبر روز اُحد گفت: «حَسْبُنَا اللهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ.» § سوره آل عِمْران آیه ۱۷۳. § پس محمد اَشْعَث و جمله کشندگان حسین بن علی به جَبَانَةُ سَباع § در کامل و مُعْجَم البلدان نام این محله جَبَانَةُ سَباع مذکور است. § بایستادند. محمد اَشْعَث - آن ملعون - از دلاوری که بود از کس ناندیشید. مردم مختار را گفتند: «کوشک به حصار گیریم تا ابراهیم اَشتر در رسد.» مختار گفت: «والله اگر گیرم.» و برنشست و به جَبَانَةُ سَباع شد برابر ایشان و حرب آغاز کرد و به تن خویش حرب کرد که آن مردمان هرگز چنان حربی ندیده بودند از بعد امیرالمؤمنین و خلقی را از یاران محمد

أَشْعَثَ بكَشْت. محمدِ أَشْعَثَ كَس فرستاد و لشکر را از محله‌ها § اصل: محلها. § باز خواند. جمله لشکر بیامدند و محله‌ها بگذاشتند. مختار از وقت برآمدن آفتاب تا فروشدن حرب می کرد و مردم راه یافتند، سوی مختار آمدند و حرب می کردند و أَفْلَحَ غلام مختار به تعجیل می رفت و هیچ نیاسود. نماز دیگر به ابراهیم رسید و نامه به ابراهیم داد. چون ابراهیم نامه بخواند گفت: «من خود دانستم ولیکن گفتم مگر نکنند.»

وهم در ساعت برنشست و سپاه را گفت: «باز گردید.» و آن سه روزه راه که رفته بودند به روز [ی] با کوفه آمدند و ابراهیم با چهارصد مرد بر نجیبان نشستند و لشکر باز گذاشتند و چون به دو فرسنگی کوفه رسیدند لشکر دیدند و ندانستند که لشکر کیست. هزار مرد بودند که محمدِ أَشْعَثَ لعین فرستاده بود تا راه‌ها نگاه دارند تا کسی به یاری کردن مختار نیاید و سرلشکر یزید بن حارثِ عَمْرُو شیبانی بود. چون ابراهیم با آن چهارصد مرد فرا رسید یزید § اصل: چون یزید. § از دور جَمَازِگان را بدید سپه را بر نشانند و خود پیش باز آمد. چون به نزدیک ابراهیم أَشْتَر رسید گفت: «شما کیستید و از کجا همی آید؟» ابراهیم گفت: «منم ابراهیم بن مالک اشتر النخعی.»

یزید را عجب آمد، که گفته بودند که ابراهیم به شام رفت. ابراهیم یزید را بشناخت گفت: «از کوفه چرا بیرون آمده‌ای؟» یزید گفت: «یا ابا اسحاق، خبر نداری که چه رسید مختار را؟» ابراهیم گفت: «چه رسید؟» گفت: «کوفیان گرد آمدند خرد و بزرگ و با مختار حرب کردند و مختار را اسیر کردند و

ص: ۲۸۰



بگرفتند و به جَبَّانَه سباع بردند و بکشتند و یک تن را از یاران مختار زنده نگذاشتند. تو باری بگریز که مردم از تو دندان دارند.» ابراهیم گفت: «ای ملعون، تو کی دوست مابودی و به ما نیکی خواستی؟» پس گفت: «ای حرامزاده، ترا از دست من خلاصی نباشد، که من کشتن تو واجب دانم چون نماز و روزه.» پس لشکر را بفرمود که: «دهید این فاسقان را.» یاران ابراهیم حمله کردند و ابراهیم خود را بر یزید افکند و شمشیر برفرق او زد تا به سینه آن ملعون فرود آورد. یاران یزید چون زخم ابراهیم بدیدند روی به هزیمت نهادند و یاران ابراهیم شمشیر کار فرمودند [و] خلقی را بکشتند. و ابراهیم روی به کوفه نهاد و مختار حرب می کرد محمدِ أَشْعَثَ لعین قوی شده بود و یاران مختار ترسیده شده بودند، یکان و دوکان می گریختند و مختار به تن خویش حرب می کرد تا ناگاه بانگی آمد که از پس پشت کمین آوردند، مختار نگاه کرد علامت ابراهیم دید، شاد شد و تکبیر کرد و گفت: «ای منتقم ای منصور.» بشارت به لشکر مختار درافتاد و یاران مختار تکبیر کردند. چون ابراهیم نزدیک مختار رسید هر دو پیاده شدند و یکدگر را در کنار گرفتند و ابراهیم گفت: «یزید حارث را کشتم و از یارانش مبلغی را و دیگران به هزیمت شدند.» و آنچه یزید گفته بود با مختار بگفت. مختار، ابراهیم را آفرین کرد، آنگه برنشستند و روی به حرب آوردند و ابراهیم بر نجیبی از آن مختار نشست و روی به حرب نهاد و مبارز خواست. عبدالرحمان بن سعید القیس الهمدانی § ظاهرا این شخص همان کسی است که مختار او را ولایت موصل داد. § [؟] بیرون آمد. ابراهیم گفت: «کیستی؟» گفت: «منم عبدالرحمان.» ابراهیم بانگ برو زد و گفت: «يَا وَلَدَ الزُّنَا، چون تویی را رسد که به پیش من بیرون آید.»

عبدالرحمان گفت: «یا ابا اسحاق، شرم نداری که مرا حرامزاده خوانی؟»

ابراهیم گفت: «من اندر پدرت طعنه نزنم، که پدرت مردی § اصل: اولیا. § بود از جمله اولیای § اصل: اولیان. § خدای و ناصر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب بود و آنچه او کرد در صِفِّین با لشکر معاویه پوشیده نیست ولیکن طعنه‌اندر مادرت زنم که چون تو حرامزاده‌ای زاده است که درین همدان کس نبود که علی بن ابی طالب را دشمن داشتی و امیرالمؤمنین قبیله شما را

بستوده است و گفته است: «وَلَوْ كُنْتُ بَوَّابًا عَلَيَّ بَابِ الْجَنَّةِ لَقُلْتُ بَنِي هَمْدَانَ

§ اصل: بنی همدانی.

ص: ۲۸۱



ادْخُلِي بَيْتِي لَأَمِي. § معنی: اگر من دربان بهشت بودم می گفتم ای قوم بنی همدان به سلامت و آرد شوید. § ولیکن من همین ساعت ترا از عداوت آل محمد برهانم.» و حمله کرد و بانگ کرد و ضربتی بر آورد تا بر عبدالرحمان زند، چون شمشیر ابراهیم بدید بترسید و گفت: «یا ابا اسحاق، به حق محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین که مرا امان ده و بر من رحمت کن.» ابراهیم روی ازو بگردانید و با مصاف شد. عبدالرحمان از شمشیر ابراهیم نجات یافت، برفت و به خانه بنشست تا به روزگار مُصَعَبِ زُبَيْر. آنکه زحر بن قیس بیرون آمد و مبارز خواست، ابراهیم پیش او شد گفت: «یا زحر، چرا از حق برگشتی؟» زحر گفت: «من از حق برگشته‌ام ولیکن خواسته و غنیمت با بنی امیه می‌بینم پشت و ایشان باز گذاشته‌ام.» § پشت و... ایشان را تکیه گاه خود قرار داده‌ام. § ابراهیم گفت: «بدبختی بر نیکبختی بگزیدی و بنو امیه را بر آل محمد برگزیدی؟» و بر زحر حمله کرد و ضربتی بزد و دستش بینداخت، خواست که دیگری زند، زحر بگریخت و پیش محدِ أَشْعَثِ شد. آن ملعون بانگ بر مُرّه مُنْقِدِ § اصل: منقذ مره، در چند جا و در موارد دیگر مُرّه منقذ آمده بود، در حبیب السیر و کامل مُرّه بن مُنْقِدِ بن نُعْمَانَ عبّدی و در طوفان البکاء جوهری مُنْقِدِ مُرّه مذکور است. در کامل این شخص از جمله نجات یافتگان از چنگ مختار محسوب شده است. § زد کشنده علی بن حسین - اکبر - گفت: «چرا پیش ابراهیم نشوی و سرش پیش من نیاری؟» مُرّه مُنْقِدِ گفت: «من سوگند خورده‌ام که پیش ابراهیم هرگز به مُبَارَزَتِ نروم.»

محمد بن أَشْعَثِ، حَكِيمِ الطُّفَيْلِ را بخواند و گفت: «پیش ابراهیم رو.» حکیم طُفَيْلِ گفت: «اگر مختار بودی رفتی و احمر شُمَيْطِ.» محمد أَشْعَثِ، عمرو بن خالد را بخواند، گفت: «پیش ابراهیم رو.» پس عمرو بن خالد گفت: «تا من از دست زحر اندیشم § تا... تا زمانی که من به فکر دست بریده زحر هستم. § پیش ابراهیم نروم.» پس آن کافر خشم گرفت، بَشْر بن شوط را گفت: «پیش ابراهیم رو و با او حرب کن.» بَشْر بن شوط گفت: «پیش ابراهیم کسی را باید شدن که امیری طلب می‌کند و ریاست

ص: ۲۸۲



می جوید.» پسرِ أَشْعَثِ را آن سخن بزرگ آمد و خود به مُبَارَزَتِ ابراهیم رفت. چون ابراهیم آن ملعون را بدید - و آن سگِ مرد[ی] بزرگ اندام بود و دراز ترکیب - ابراهیم او را گفت: «ای شیخ، عهد تو این بود، نه سوگند خورده بودی به سوگندان مُعَلَّظَه که با مختار یکی باشی و هرگز با او مخالفت نکنی؟» پسرِ أَشْعَثِ ملعون گفت: «مرا هیچ دشمن همچون مختار نیست و من سوگند را کَفَّارَتِ دهم.» ابراهیم را خشم آمد بانگ بر وی زد، بر یکدگر حمله کردند چند ضربت در میان ایشان باطل شد. محمدِ أَشْعَثِ ملعون ضربتی بر ابراهیم انداخت به دَرَقَه بگرفت. پس ابراهیم ضربتی بر کتف محمدِ أَشْعَثِ زد و خواست که دیگری بزند از پیش ابراهیم به هزیمت برفت و ابراهیم از قفای محمدِ أَشْعَثِ براند. آن سگ خویشتن را در میان لشکر انداخت § چون سگ از پیش نره شیر گریخت

در دم آن روبه پلنگ مزاج

روبه ار چند حيله انگيز است

آخر افتد به تله‌ای ز لیجاج §. چون مختار چنان دید گفت: «يَا صَاحِبَ آلِ مُحَمَّدٍ، حمله کنید، که کار ایشان بود.» سپاه جمله حمله کردند محمد اَشْعَث و اصحابش روی به هزیمت نهادند و به کوفه در پراکنده شدند و یاران مختار در عقب ایشان به کوچه‌ها و محله‌ها و خانه‌ها در می‌شدند و هر که را می‌گرفتند، می‌کشتند و هر که را می‌دیدند که نه اهل سلاح بود می‌گفتند تا در خانه می‌شد،

تا نبادا که غلطی افتد. و پانصد مرد را اسیر کردند که به جنگ آمده بودند. مختار به دارالاماره در شد و خدای را شکر کرد. پس عبدالله بن کَامِل الشَّاکِرِی را گفت: «نگر تا امروز و امشب فرو نیایی و لشکر به همه راه‌ها بفرست تا هیچ کس از کشندگان حسین بن علی نگریزد. مختار بفرمود تا به کوشک بر، علامتی بزدند و بفرمود تا منادی کردند که هر که به زیر علامت اندر آید به زینهار خدای است. روایت کردند که محمد اَشْعَث چادر و موزه در پوشید و از کوفه بیرون شد، چنانکه زنان و بر خری نشست چنانکه اثرش پدید نیامد. مختار بفرمود تا سرایش بسوختند و غارت کردند و کشندگان حسین بن علی را ذلیل و خوار بکردند. و یک روز مردم کوفه به تهنیت مختار آمدند، بدان ظفر که یافته بود. سرای

ص: ۲۸۳



مختار پر شد از اشراف کوفه. پس از جمله مردمان یک مرد بر پای خاست نام او عُیَید بن عمر الشَّاکِرِی و پیش امیر بایستاد. باری تعالی را شکر کرد و ثنا گفت و بر محمد و آلش صلوات فرستاد. پس گفت: «شکر آن خدای را که شما را بر دشمن ظفر داد و دشمنان را مقهور کرد و من دیدم ترا همین جای بند بر نهاده در دست دشمنان و غل در گردن، اکنون دشمن را خوار کرد و ترا عزیز گردانید.» مختار بر وی آفرین کرد. پس ابوعمر و حاجب اندر آمد و مختار را گفت § اصل: گفتند. §: «از کشندگان حسین بن علی دو کس را گرفتیم، یکی عبدالله بن اسید و دیگری مالک بن بشر.» § در تاریخ ابن اثیر این نام، مالک بن بَشَّیر است. § مختار بفرمود تا هر دو را بند کردند و به زندان بردند. دیگر روز سرای مختار از اشراف کوفه و فقها و پیران کوفه پر شد. مختار بفرمود تا اسیران را که گرفته بودند همه را بیاوردند و در پیش مختار گذاشتند. مختار دریشان می‌نگریست پس عبدالله کامل را گفت: «ازین جماعت پرس که شما را به نصرت محمد اَشْعَث چه کار بود؟» همه گفتند: «یا امیر، توبه کردیم.» مختار گفت: «من شما را عفو کردم الا آن کس که به کربلا به حرب حسین بن علی شده بود، که اگر به مثل پدر من است که او را عفو نیست. پس آن سیصد مرد را عفو کرد و آن دو مرد را پیش مختار آوردند پس مختار روی فرا عبدالله اسید § اصل: اسد. § کرد و گفت: «ای دشمن خدای و رسول، چرا بکشتی حسین بن علی را؟» عبدالله گفت: «من با اختیار نرفتم، مرا به اکراه بردند.» پس مختار گفت: «ای ملعون چرا آتش در خیمه حسین بن علی زدی؟» پس مختار بفرمود تا گردش بزدند. آنکه مالک بن بشر را پیش آوردند و این مالک همسایه مختار بود. پس خیر مختار را خدمت کرد و گفت: «ای سیدی، او را به من بخش.»

مختار چنان پنداشت که خیر او رامی خواهد تا آزاد کند. گفت: «ای خیر، چه خواهی؟» گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ، مرا دستور باش تا گردش بزنم.» مختار گفت: «ای خیر، چه افتاده است که او را به دست خود می‌کشی زیرا که نادان است و اگر او را دانش بودی فرزند پیغمبر را نکشتی، که جمله مسلمانان را امید به شفاعت پیغمبر است.» مختار بگریست و گفت: «به تو دادم.» خیر برخاست و سر آن ملعون از تن جدا

ص: ۲۸۴

کرد و نامش بنوشتند. همانکه غلامی از آن مختار درآمد § اصل: از درآمد. §، گفت: «والله که نافع بن مالک § این نام در دومورد سطور بعدی مالک آمده است. § را می آرند.» گفت: «والله مرا در جهان این آرزو بود، خدای تعالی این حاجت بر آورد.» این مالک آن بود که آب فُرات بر حسین علی بگرفته بود [و] اصحاب حسین را از آب منع کرده بود. عباس علی برفت تا آب آرد از بهر عیال حسین بن علی از بهر آنکه اطفال را کام درآمد بود از تشنگی. چون عباس مشک پر آب کرد این ملعون لشکر را بفرمود تا حرب کردند با عباس و عباس را شهید کردند. مختار گفت: «ای حرامزاده، شرم نداشتی که آب از فرزندان پیغمبر باز داشتی؟» مالک گفت: «

من مردی بودم فرمانبردار، هر چه فرمودندی بیاست کرد.» مختار بفرمود تا گردنش بزدند و نامش بنوشتند § ز اهل بیت آنکه آب کرد دریغ

تشنه باشد به خون او ایام/

لعن حق شد حلال بر آن کس

کاب کرد او به اهل بیت حرام. §. پس روزی چند بر آمد عمرو بن الحجاج را بگرفتند و چون در شهر آوردند مردم شهر خبو در روی آن ملعون می انداختند و لعنت می کردند و این ملعون آن بود که نخست شمشیر زد حسین بن علی را (ع). گردنش را بزدند و نامش بنوشتند § ظاهرا این شخص در مجلس ششم به دست ام عامر به قتل رسیده بود و در مجلس چهاردهم از او نام رفته. کشته شدن او در اینجا هم معتبر نیست چون در مجالس ۲۲ و ۲۳ نیز از او یاد شده است. §. مختار، عبدالله کامل را گفت: «چون است همه ضعیفان را می گیرند، هیچ از آن بزرگان نمی گیرند.

کجاست شمر ذی الجوشن و حکیم طفیل و اسحاق بن أشعث [و] زید بن الحارث؟» پس

عبدالله کامل گفت: «من سخت می کوشم و شب و روز می طلبم، امید داریم به خدای، عزوجل که یک تن از اینان را زنده بنگذاریم.» § آوردن باء تأکید در آغاز فعل از خصوصیات این متن است. § پس ابو عمرو حاجب گفت: «حکیم طفیل در سرای خویش است پنهان نشسته و اعتماد او بر عیدی بن حاتم الطائی [است] از برای آنکه عیدی بن حاتم مرد [ی] بزرگوار است و با پیغمبر صحبت داشته است و با امیرالمؤمنین به صقین بوده است و حکیم طفیل

ص: ۲۸۵

داماد اوست.» مختار گفت: «هم اکنون خواهیم که او را پیش من آرید.» عبدالله کامل برنشست با مردان خویش و خویش را به سرای حکیم اندر انداخت و زنان و کنیزکان فریاد بر آوردند، آخر حکیم را بگرفتند و دستها بیستند. عیدی بن حاتم را آگاهی دادند که حکیم را بگرفتند. عیدی زود برنشست و به نزدیک عبدالله کامل آمد و گفت: «ای خلیفه امیر، این مرد را به من بخش و دست باز دار.» عبدالله کامل گفت: «ترا حرمت بزرگ است ولیکن بی اجازت امیر چگونه او را یله کنم، که او کشنده عباس بن علی بن ابی طالب است.» عیدی گفت: «من از تو گله کنم پیش امیر.» عبدالله کامل گفت: «هر چه خواهی بکن.» عیدی را خشم آمد گفت: «الکریم یرجع الی اذیه § اصل: اهله. § وَ كَذَلِكَ اللّٰئِمُّ یرْجِعُ اِلٰی عُنْصُرِهِ، کریم با اصل خویش باز رود و لئیم با اصل خویش، اگر من این حاجت از مختار خواستی مرا باز نزدی.»

عبدالله کامل گفت: «خلاف می گویی که اگر بنده ای از آن محمد حنَفِیَّه را کشته باشد، محمد حنَفِیَّه خون او طلب کند، بلکه برادرش عباس را کشته است ایا زاهد پرهیز کار.» عیدی گفت: «این گناه نه تراست که مراست، که مرا حاجت از امیر باید

خواست از تو می‌خواهم لاجرم چنین باشد.» پس اسب براند و به سرای مختار شد. پس عبدالله کامل گفت: «حکیم راهم اینجا بیاید کشتن، که عَدِی را حشمت بسیار است که چون این ملعون را از امیر بخواهد بدو بخشد و اجابت کند، صواب آنست که حکیم را بکشیم و سرش ببریم.»

یاران گفتند: «صواب است.» شمشیر در نهادند و حکیم را پاره پاره بکردند و سرش بر گرفتند و پیش مختار بردند § سر آن فتنه جوی جنگ امیر

چون سر سگ ز تن جدا کردند

آنچه او کرد با حسین علی

با سر او هم آنها کردند §. و عَدِی بن حَاتِم پیش مختار شد، مختار بر پای خاست و او را بر مصلی خویش جای داد و بسی مراعات بکرد. عَدِی نگاه کرد هشت مرد دید پیش مختار ایستاده و بندها بر نهاده، عَدِی گفت: «این مردمان کیستند؟» مختار گفت: «ایشان به حرب من آمده‌اند با محمد اَشْعَث.» گفت: «با ایشان چه خواهی کردن؟» مختار گفت: «فرموده‌ام تا آهنگران را بیارند و بندشان بگیرند و آزاد کنم، که من پذیرفته‌ام که

ص: ۲۸۶



هر که به حرب من آمده بود عفو کنم و هر که به حرب حسین بن علی بوده باشد او را عفو نیست.» عَدِی گفت: «مگر یک تن را.» و دست مختار بگرفت و گفت: «به حاجتی آمده‌ام بزرگ.» مختار گفت: «ای سیدی، ترا فرمان است بفرمای.» عَدِی گفت: «حکیم بن طَفَّیل را به من بخش و یله کن.» مختار گفت: «تو پیری فاضل و عالم باشی و با پیغمبر صحبت کرده‌ای، شرم نداری که کشنده عباس بن علی بن ابی طالب (ع) را شفاعت کنی؟» عَدِی گفت: «چاره نیست حاجت، روا باید کرد.» مختار گفت: «اَیُّهَا السَّيِّدُ، ازین در گذر.» عَدِی گفت: «اگر حاجت بزرگ نبودی سوی تو نیامدمی.» مختار زمانی سر در پیش افکنده پس سر بر آورد و گفت: «من و الله درین کار سخت فرو مانده‌ام، یکی آنکه نخواهم که تو بی مقصود باز گردی و دیگر آنکه کشنده عباس بن علی را چگونه یله کنم ولیکن از تو شرم می‌دارم، که ترا حرمت بسیار است،

من او را یله کنم بدان شرط که در کوفه نباشد و ازینجا برود.» عَدِی گفت: «روا باشد.» ایشان درین سخن بودند که عبدالله کامل در آمد، گفت: «حکیم را سوی امیر می‌آوردم، مردم کوفه غوغا کردند و حکیم را از من بستند و گفتند: «این کشنده عباس بن علی است و پاره پاره‌اش بکردند.» عَدِی، عبدالله کامل را گفت: «تو کشتی آن مرد را چون دانستی که من او را از امیر بخواهم و به من بخشد.» عبدالله کامل گفت: «من کشتم و اگر من نکشتم کشته گیر، نه نیکمرد کشتم بلکه زندیق § اصل: زندیقی. § کافری را کشتم، کشنده عباس فرزند امیرالمؤمنین بود و مرا در کشتن حکیم ثواب بسیار است.» مختار از سخن عبدالله کامل شاد شد. پس عَدِی را گفت: «ای شیخ، خون حسین علی یریختند چه بود اگر حکیم طَفَّیل را بکشند.» عَدِی را از آن سخن مختار خشم آمد، چیزی نتوانست گفتن. پس عبدالله کامل را گفت: «حرمت امیر راست اگر نه ترا با حکیم در رسانیدمی.» و خشم آلود بیرون شد و مختار را گفت: «خدا مرد [ی] به تو حاجتمند مکناد.» و دیگر به نزدیک مختار نیامد. ابو عمرو حاجب در آمد و گفت: «ای امیر، نیکو باشد که عَدِی بن حَاتِم بدان بزرگواری که تو وی را داری از سرای بیرون آید و ناسزای تو می‌گفت.» مختار گفت: «او مردی پیر است، بر من و بر جمله مسلمانان حق

ص: ۲۸۷



دارد بگذار تا هر چه می خواهد می گوید.»

خداوند اخبار - محمد بن سعد خدیفه - روایت کند که شمر ذی الجوشن و اسحاق بن أشعث و سنان بن انس و یزید بن حارث و مزره بن عبد الصمد مهتران کشندگان حسین بن علی بودند.

این چهار ملعون به خانه در متواری بودند. چون شمر ملعون سخن حکیم طفیل بشنید که او را بکشتند و عدی بن حاتم به آن رفعت و بزرگواری، او را درخواست نتوانست نمود گفت: «ای برادران، از مخاطره کردن چاره نیست. تدبیر باید که به شب ازین خانه بیرون شویم و به بصره شویم به نزدیک مُصعب زُبیر.» ایشان گفتند: «ما درین خانه می باشیم چرا به بصره باید رفتن؟» شمر گفت: «شما دانید.» پس شمر گفت: «کس باید فرستادن به نزدیک حارث بن قرین.» و این حارث بن قرین خاله زاده شمر ملعون بود.

کس فرستاد، حارث به نزدیک آن ملعون آمد. حارث را گفت: «یکی مرد را بگزین راهدان، تا ما را بر بیراه به بصره برد و چاره نیست که ما را به بصره بری، که راه بصره، کس به از تو نداند.» حارث اجابت نمی کرد. شمر بسیاری شفاعت بکرد، حارث گفت: «بیایم.» پس شمر عزم راه کرد و با ده کس از کوفه بیرون آمد. مردمان محله بدانستند که آن ملعون می گریزد. مردی برفت عبدالله کامل را خیردار کرد که: «قومی را دیدم با سلاح تمام از کوفه بیرون شدند و از جمله ایشان حارث بن قرین را بشناختم.» عبدالله گفت: «اگر حارث با ایشان بود، هیچ شک نکنم که شمر با ایشان است.» و خیر § اصل: عبدالله § برنشست و از دنبال ایشان برفت و عبدالله کامل با خانه شد و خیر براند باهیژده مرد از غلامان مختار، و با شمر پانزده مرد بودند.

چون نزدیک شمر رسیدند حمله کردند و با شمر بر آویختند. شمر درآمد و خیر را ضربتی زد ولیکن کارگر نیامد. خیر به هزیمت باز گشت § هر کجا شمر شوم تیغ کشد

خیر از شر او پرهیزد/

خیر و شر چونکه ضد یکدیگرند

خیر با شر کجا بر آمیزد/

شر به جایی که گشت مستولی

تو یقین دان که خیر بگریزد./ § شمر ملعون به حارث بن ضبره رسید و ضربتی زد و حارث را بکشت و حمله کرد

ص: ۲۸۸



بر غلامان مختار و دو غلام مختار را بکشت. غلامان هزیمت کردند و با کوفه آمدند و شمر برفت. بامداد مختار را خبر دادند. مختار خشم گرفت و خیر را گفت: «که فرمود ترا که به نیم شب بر نشین و به حرب شو تا غلامان ما را به کشتن دادی؟» خیر گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ، عبدالله کامل مرا خبر داد که شمر با ده مرد بگریخت، من هیچ مزدی بهتر ازین ندیدم و خواستم § اصل: من خواستم. § که این مزد مرا باشد، و ندانستم که او مرا غلبه کند.» مختار گفت: «چه بوده است که رویت زرد شده است؟» خیر گفت: «از درد غلامان.» مختار دانست که او جراحت دارد گفت: «لعنت خدای بر شمر باد، ندانم که ما را چه باید کردن، یا رب آن ملعون را هلاک کنی، که قادری.»

پس عبدالله کامل را گفت و ابو عمرو حاجب را که: «با خیل خود تمام بروید به تعجیل و بشتابید تا آن ملعون را دریابید.» شمر برفته بود و از دیه های کوفه دیهی بود نام آن کلبانیه § این نام در کامل کلتانید مذکور است. § و آنجا فرود آمده بود و یکی

دیدبانی می کرد. پس عبدالله کامل و ابو عمرو حاجب آنجا رسیدند. از آن خبر پرسیدند. خبر یافتند «از اینجا بگذشتند و به دو فرسنگی کلبانیه فرود آمدند.»

خداوند اخبار گوید - مسلم بن عمرو الازدی - که گفت من با شِمر بودم، مرا به کلبانیه فرستاد تا امام و مؤذن را بیارم، امام و مؤذن به نزدیک او بردم پرسید از امام و مؤذن که مرا دلیلی باید که بر بیراهه مرا به بصره برد و دیگری که از پیش من به بصره شود و نامه من به مُصَعَبِ زُبَیر رساند.» گفتند: «دلیلی را بیاریم که شایسته باشد.»

برفتند دو مرد را بیاوردند یکی جوان و یکی دو موی. گفتند: «این دو موی مسلمان است و راه نیک داند و این جوان جهود است و به راه نیک رود.» آن ملعون کیسه خواست و پنج دَرَم، امام و مؤذن را داد و پس دوات و کاغذ خواست و نامه نوشت به مُصَعَبِ زُبَیر و او را از همه احوال آگاه گردانید و نامه، جهود را داد و گفت: «این نامه به تعجیل به بصره برسان و در راه هیچ آسایش مکن.» و آن ملعون عمودی در پیش نهاده بود، برگرفت و بر پشت یهودی زد و گفت: «ای دشمن خدای، خواهم که روز و شب نیاسایی.» نه مزد داد و نه نَفَقَه راه.

ص: ۲۸۹



پس جهود نیم فرسنگ آمد راه بصره برفت و راه بگردانید و بر آن راه که عبدالله کامل فرود آمده بود برفت. چون آنجا رسید جهود را بگرفتند و پیش عبدالله کامل بردند. عبدالله، جهود را گفت: «از کجا می آیی؟» گفت: «از کلبانیه.» گفت: «به کجا می روی؟» گفت: «به بصره.» گفت: «از برای که؟»

گفت: «از برای زشت روی شوم ستمکاری.» عبدالله گفت: «چه نام است؟» جهود گفت: «من او را نشناسم، به دیه ما فرود آمد امام و مؤذن را طلب کرد، گفت: «دلیلی می باید که به بیراهه ما را به بصره برد و یکی که از پیش، نامه من به بصره برد.» عبدالله کامل گفت: «نامه به من ده.» جهود نامه به عبدالله داد چون بدید بدانست که شِمر آنجاست. جهود را پرسید که: «چه کار می کنی؟» و بدان فال خواست. جهود گفت: «مردی جهودم و کرباس بافم.» عبدالله کامل بخندید. جهود را گفت: «بر نشین.» جهود گفت: «چه خواهی کردن؟» گفت § اصل: § گفتم. § «هم در ساعت ببینی.» جهود را بر اسب نشانند و برفتند.

خداوند اخبار گوید - مسلم بن عمرو الازدی - که من با شِمر ملعون بودم، به خیمه در بود و نگاهبان بر کرده بود و تکیه زده و از دلیل، راه بصره می پرسید مسلم گفت: «من از خیمه بیرون آمدم اندوهناک و بدان میان صحرا می گشتم، مردی [کشاورز، کشاورزی می کرد و دو سه درخت خرما بود، به سایه آن رفتم و یک گلیم نهاده بودند. در زیر درخت، گلیم را افکندم و کلاه کشاورزی بر سر نهادم و خویشتن را در آن گلیم پیچیدم و بخفتم. چون ساعتی برآمد آوازی شنیدم، پنداشتم آواز کلنگان است. چون نگاه کردم عبدالله کامل را دیدم با سپاه.

مسلم گفت: «من شمشیر خویشت بینداختم و خویشت را به سان کشاورزان بساختم و بر درخت شدم و نگاه می کردم. نخست کسی که بیرون آمد شِمر ملعون بود و خاله زاده او حارث بن قرین، گفت: «ای جوانمردان، لشکر مختار آمد. ما روزگار نیابیم که سیلاح در پوشیم.» شِمر بی شلوار نشسته بود از گرما، از سیلاح شمشیری بیش نداشت. تیغ برکشید و از خیمه بیرون آمد و یاران او همچنان شعر گویان بر یاران مختار حمله کردند و مردی را ضربتی بزد و آن مرد را بکشت. دیگران باز پس شدند،

سِنَان آنس بیامد تا شِمر را یاری کند. چون که ابو عمرو § اصل: § عمروی.

ص: ۲۹۰



حاجب چنان دید و آن مبارزی شمر بدید، روی بدو نهاد، شعر گویان و نعره زنان، نعره‌ای یزد مثال رعد و بغل بگشاد و بر مصطفی و آلش صلوات فرستاد و گفت: «به نام خدای بیچون و شمشیر بر سر شمر زد و تا سینه فرود آورد § ای شمر که صد هزار لعنت

بر روح و روان تو لعین باد

تو فرق حسین را شکستی

بر فرق تو گرز آتشین باد

در هر نفسی هزار لعنت

از حق به روان تو لعین باد § و یاران مختار حمله کردند و یاران شمر را بکشتند و سَنان اَنَس را بگرفتند و دستش محکم بیستند و سر شمر لعین و از آن یاران او بیریدند و به کلبانیه رفتند و فرود آمدند. عبدالله کامل مردم دیه را بخواند و گفت: «شما دانستید که شمر اینجا فرود آمده است؟ چرا ما را نگفتید؟» ایشان گفتند: «ما را خبر نبود، که او از بیرون دیه فرود آمده بود و اگر به دیه در بودی و ما ترا نگفتیمی § اصل: نگفتی. § ترا بر ما حجت بودی.»

ایشان درین سخن بودند، جوانی فراز آمد پیراهن پشمین پوشیده و دستاری از پشم بر سر نهاده و زنبیلی در دست گرفته، سلام کرد و گفت: «ای مردمان دروغ می گویند که ما را خبر نبود، این مردمان دیه جمله خارجی § اصل: خوارجی. § اند و هوا خواه بنی امیه و دشمن آل رسول.» عبدالله کامل گفت: «تو مگر دوستار اهل بیتی؟» جوان گفت: «چگونه مسلمان باشد کسی که دوستار خاندان رسول نباشد.» عبدالله کامل بخندید، گفت: «راست می گویی.» پس گفت: «تو با این مردمان چگونه زندگانی می کنی؟» جوان گفت: «به هزار حيله و اندوه بسیار.» گفت: «اگر اینان را حالی باشد مرا نگویند و اگر غایب باشم مرا طلب نکنند و اگر سلام کنم جواب سلام باز ندهند و مرا رافضی خوانند.» عبدالله کامل گفت: «این جوان را به شما سپردم، او را نیکو دارید و اگر بعد ازین، این جوان از شما شکایت کند شما را عذابها کنم و دیه تان غارت کنم و غارت فرمایم و بسوزم.» جمله § اصل: و جمله گفتند. § گفتند: «آن کنیم که رضای او باشد.» پس عبدالله کامل عَمَامَه از سر بر گرفت و بدان جوان داد، پذیرفت. عبدالله کامل گفت: «مؤمنان هدیه یکدگر را قبول کنند که من از شهر ترا هدیه دیگر فرستم.» مرد عَمَامَه پذیرفت و عبدالله کامل را دعا

ص: ۲۹۱



کرد و عبدالله از آنجا روی به کوفه نهاد. خبر به کوفه در افتاد که سر شمر ملعون می آرند و سَنان اَنَس را زنده می آرند. مردم کوفه به یکبار از کوفه بیرون آمدند تا آنگاه که عبدالله کامل با ابوعمر و § اصل: و ابوعمر و § حاجب در رسید و سر آن ملعون بر نیزه کرده بود و سر یارانش.

چون مردم کوفه سر آن ملعون بدیدند ندانستند که روز شادیست یا روز غم، از سر حسین بن علی یاد کردند و گریستن برخاست و لعنت می کردند. و سر آن ملعون تا به در سرای مختار بردند و بیفکندند و حارث بن قرین را و سَنان اَنَس را به زندان باز داشتند. دیگر روز مختار بفرمود تا حارث بن قرین و سَنان اَنَس را پیش مختار بردند. پس مختار روی فرا حارث کرد و گفت: «ای دشمن خدای چه گمان می بری که این دولت پیوسته بخواد ماند و ندانستی که این کار را روزی آن باشد که تلافی باز کنند.» حارث گفت: «ای امیر، من دشمن خدای نیستم و نه از آن رسول و نه از آن فرزندان او، من مؤمن پاک دینم و بیزارم از بنی امیه و من سوگند خورم به خدای و رسول و به ایمان مُغَلَّظَه که من به کربلا نبودم و آن روز که عُبَیدالله

زیاد ملعون، عُمَرِ سَيِّدٍ را به کربلا فرستاد من در بر خویشتن بیسته بودم و می گریستم و دعا می گفتم و نصرت حسین علی می خواستم. من خویشتن را گناهکار نمی دانم و اگر دانم از خدای بیزارم و این شمر پسر خاله من بود، مرا با خویشتن ببرد. من ترسیدم که اگر با او نروم مرا بکشد، که از کشتن من باک نداشتی چون از کشتن فرزند پیغمبر نداشت.» مردم کوفه گواهی دادند که او راست می گوید و این مرد مؤمن است و پاک دین. مختار دست از حارث باز داشت و سِنَانِ اَنَسِ ملعون را پیش آوردند. مختار گفت: «ای زندیق که لعنت خدای، عزوجل بر تو باد، چرا بر سینه حسین بن علی (ع) نشستی و بکشتی فرزند مصطفی را و قُرَّةَ العین علی و زهرا را و فخر کردی و شعر گفتی؟» آن ملعون گفت: «شعر گفتم.» مختار با او درین سخن بود که خروشی و غلغلی شنید که از در سرای می آمد. مختار گفت: «این چه آشوب است؟» بوعمر و اصل: بوعمر وی. حاجب گفت: «مردم شهر آمده اند و سِنَانِ اَنَسِ را می خواهند که به ما دهید تا

ص: ۲۹۲



بکشیم.» مختار بفرمود تا آن ملعون را بدیشان دادند. مردم شمشیر و کارد و سنگ بر وی می زدند تا آنکه که پاره پاره اش بکردند و بعد از آن نطف و آتش بیاوردند و بسوختند بحمدالله که دشمن سرنگون شد

تن سرگشته او غرق خون شد /

کسی کو خصم شاه کربلا گشت

قرین صد غم و درد و بلا گشت /

چو در دنیا ز حق گردید عاصی

به عقبی نبودش هرگز خلاصی /

بنا به روایت جوهری مختار دستور داد تا دستها و پاهای سِنَانِ اَنَسِ را ببردند و روغن زیت را جوشانیدند و او را در آن انداختند. اسحاق بن الأشعث بر خود بترسید، که اول کسی که حسین بن علی را ضربت زد اسحاق بود و عبدالله کامل داماد او بود و خواهر اسحاق زن عبدالله بود. با خویشتن گفت: «مخاطره نکنم یا در مانم یا به سلامت باشم.» نماز خفتن برخاست و به خانه عبدالله کامل رفت و در سرای را بزد. عبدالله کامل گفت: «کیست که بدین وقت در سرای می زند؟»

زنش گفت: «برادر من است که آمده است.» بیرون دوید و اسحاق را در بر گرفت و بگریست و بدو اندر آویخت و دستش گرفت و پیش عبدالله برد. عبدالله کامل زن را دوست می داشت به غایت. اسحاق را گفت: «بد کردی، چرا سوی من آمدی، واجب چنان بودی که تو خویشتن را از من پنهان کرده بودی، و یحک نمی دانی که مختار هیچ کس را محابا نکند؟ به پای خویشتن بیامدی تا خویشتن را هلاک کنی و منزلت من سوی مختار تباہ کنی؟» اسحاق گفت: «کس مرا در سرای تو طلب نکند. تو می توانی که مرا برهانی.» خواهرش گفت: «برادرم راست می گوید، توانی که او را برهانی چه اگر مختار برادرم را از تو طلب کند، مختار را جواب ده که عُمَرِ سَيِّدٍ در خانه تست ایمن، که شوهر خواهر اصل: برادر زن. تست. من نیز خواهر اسحاق را به زنی دارم، باید که او را به من بخشی.» عبدالله کامل گفت: «هر چه بتوانم بکنم. امید دارم که کس ترا طلب نکند.» دیگر روز عبدالله کامل پیش مختار شد و گفت: «امیر می گوید همه روز که چیزی بخواه اگرچه بزرگ باشد و من هرگز هیچ حاجت نخواستم. اکنون حاجتی دارم

ص: ۲۹۳

باید که روا کنی.» مختار گفت: «هر حاجت که داری رواست.» گفت: «اسحاق را به من بخش چنانکه عُمَرِ سَيِّدِ را امان دادی.» مختار سر فرو افکند و گفت: «والله که من عُمَرِ سَيِّدِ را امان نداده‌ام ولیکن کار او را تأخیر می‌کنم از برای آنکه از کشندگان خلقی مانده‌اند بسیار.» عبدالله کامل گفت: «اسحاق را به من بخش، تو دانی و دیگران.» مختار گفت: «حاجت تو روا کردم.» و نگفت که او را زینهار دادم و چاره ساخت به کشتن اسحاق الْأَشْعَثِ. پس روزی چند برآمد. اسحاق خوش منش گشت. پس مختار یکی روز در انگشتی عبدالله کامل نگاه کرد. عبدالله را گفت: «این انگشتی نیکو کرده‌اند.» عبدالله انگشتی بیرون کرد و به مختار داد. مختار گفت: «اگر انگشتی را نگین عقیق بودی باز ندادمی.» عبدالله گفت: «نگاه دار که من بفرمایم تا انگشتی به ازین بکنند و نگین عقیق بر نهند.» مختار انگشتی در انگشت کرد و با سر سخن نشد تا چند روز ازین برآمد. یک روز عبدالله کامل را گفت: «به محله بنی کِنْدَه § اصل: بنی کَشْنَه § شو و بدان باغها بگرد تا خود هیچ کس را یابی از جمله کشندگان حسین بنِ عَلِی.» عبدالله کامل برفت. مختار غلام خویش را بخواند و گفت: «این انگشتی بگیر و به خانه عبدالله کامل برو، زنش را بگوی که عبدالله کامل این انگشتی مرا داده است به نشانی و می‌گوید که برادرت را بفرست که کار او نیکو بکردم.» غلام انگشتی بستد و سوی خانه عبدالله شد و انگشتی در خانه فرستاد، گفت: «عبدالله می‌گوید برادرت را بفرست که کار او نیکو کردم.» اسحاق چون این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد. خواهر را گفت: «من سخت می‌ترسم.» خواهرش گفت: «مترس که این انگشتی از آن عبدالله است و هرگاه که عبدالله درم خواهد یا دینار این انگشتی به نشان فرستد.» اسحاق این سخن با خواهر می‌گفت غلام مختار بشنید آواز داد: «ای سَيِّحَانَ اللَّهِ، اگر امیر به تو بد خواستی کردن مرا بفرستادی و ترا به اکراه بردی.» اسحاق را بدین سخن دل خوش گشت، برخاست و پیش مختار شد. [غلام گفت: «ای شیخ، بنشین تا امیر را آگاه کنم.» اسحاق به دهلیز در بنشست و خیر سوی مختار شد، گفت: «آوردم آن ملعون را.» مختار گفت: «زینهار پیش من میار، بیرون شو و سرش

ص: ۲۹۴

بردار تا ثواب ترا باشد.» خیر بدر آمد [و] آستین بر مالید و دامن قبا در میان زد. اسحاق چون چنان دید گفت: «چه خواهی کردن؟» خیر گفت: «سرت از تن جدا خواهم کردن.» اسحاق گفت: «نه مرا زینهار داده‌اند.» خیر گفت: «ای خر فاسق، ندانی که کشندگان حسین بنِ عَلِی را زینهار نیست؟» اسحاق گفت: «امیر را بگوی که سی هزار درم با بیست مرد با سلاح و دویست اشتر و هزار گوسفند امیر را دهم و هزار دینار ترا دهم که هر چه ترا گفتم امیر را بگویی.» § اصل: بگوی. § خیر گفت: «امیر این نفرموده است. حاجب نشسته است فرا حاجب بگوی.»

خیر، ابو عمرو را گفت: «پیش امیر شو و این سخن بگوی.» ابو عمرو گفت: «تو آن کن کت فرمایند، که امیر را کشتن این ملعون برابر خواسته این جهان است.» خیر شمشیر برکشید و بزد و سر اسحاق از تن جدا کرد و نامش بنوشت § آن کسی را که شر بود در سر

و آنگهی باشد ش امید به خیر /

همچو آن بت پرست شومش دان

که شفاعت کند به بت در دیر /

که مرا کن بهشت ارزانی

تا نمایم به کام خاطر سیر/ §. چون ساعتی برآمد عبدالله کامل از محله بنی کِنْدَه § اصل: بنی کَشْنَه. § باز آمد و گفت: «ای امیر، کس را نیافتم.» مختار گفت: «ما باری ملعونی یافتیم و بکشتیم و بفرمود تا سر اسحاق بن الأشعث بیاورد[ند] و در پیش عبدالله بنهادند. عبدالله نگاه کرد سر برادر زن دید گفت: «الحمد لله که ازین فارغ شدم.» پس گفت: «ای پسر اشعث، دشمنی کردی با اهل بیت پیغمبر و من خود خون تو حلال داشتم ولیکن مدارا کردم از بهر خواهرت و چاره نیست، که هر که بد کند بد بیند خاصه با اهل بیت پیغمبر (ص) ترسیدم که تو زنده مانی، الحمد لله که نماندی.» پس با خانه شد و ترازو خواست و کابین زن بداد و طلاق داد. دیگر روز عبدالله کامل به نزدیک مختار شد. مختار، عبدالله را در کنار گرفت، گفت: «خدای تعالی پاداش تو به نیکی کند، پس بسیار کس خواهد که این کند که تو کردی از بهر دین خدای تعالی و نتواند. و دیگر ماند آن مرد که به من نزدیک تر است.

ص: ۲۹۵



نشان آن مرد بگویم، مرد پیوسته ابرو و میش چشم، بر رخ راست خالی دارد و نام آن مرد عُمَرِ سَعْدِ است.» عبدالله از سخن مختار شاد شد و مختار، خواهر به زنی بدو داده بود. چون خبر اسحاق به عُمَرِ سَعْدِ رسید سوی یحیی جَعْدَه شد، خواهرزاده امیرالمؤمنین تا او را از مختار بخواهد. چون در خانه یحیی شد یحیی بانگ بر وی زد و او را از خانه بیرون کرد و گفت: «ای ملعون، چرا در خانه من آمدی که خدای هرگز روی تو مرا منما یاد.»

عُمَرِ سَعْدِ ملعون را با یحیی دوستی بود پیش از آنکه حسین بن علی را شهید نکرده بودند. بعد از آن هرگز دیگر بر وی سلام نکرد، هم اندر ساعت آن ملعون را از خانه بیرون کرد. عُمَرِ سَعْدِ اندوهگن شد و با خانه خویش آمد متحیر شده و ندانست که چه کند.

روز دیگر مختار، عبدالله کامل را گفت: «به خانه عُمَرِ سَعْدِ شو و او را به من آر و اگر به طوع نیاید به اکراه و اجبار بیار.» عبدالله کامل به خانه عُمَرِ سَعْدِ ملعون شد و گفت: «امیر را اجابت کن که می خواهد که ترا به رسولی فرستادن § اصل: خواهد فرستادن. § به شغلی بزرگ و می خوا[هد] که آن کار به دست تو برآید.»

عُمَرِ سَعْدِ ملعون بادی سرد برکشید، گفت: «سُبْحَانَ اللَّهِ، که او مرا به هیچ کار استوار ندارد و بر من ایمن نبود.» عبدالله گفت: «معاذ الله که او ترا بیازارد، اگر خواستی آزرده زینهار ندادی اندیشه بد مکن و دل خوش دار که جز خوشی نباشد.» عُمَرِ سَعْدِ ملعون گفت: «از برای خدای بر من بیخشی و دست از من بدار مگر امشب بگریزم و هر چه مرا هست از سیم و زر به تو دهم.» عبدالله گفت: «یا سیدی، این چه ظن بد است که تو می بری، این اندیشه بد از دل بیرون کن که جز خیر و خوبی نباشد و اگر امیر ترا بخواستی رنجانیدن، پیش ازین برنجانیدی و زینهار ندادی.» و دل آن ملعون خوش بکرد. پس او این آیت بخواند «عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَ عَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَ هُوَ شَرٌّ لَكُمْ.» § سوره بقره آیه ۲۱۶. § کنیزک را بخواند گفت: «دُرَاعِيَه من بیار.» کنیزک عِمَامَه و دُرَاعِيَه به وی داد. عُمَرِ سَعْدِ ملعون دُرَاعِيَه درپوشید و عِمَامَه در سر بست و عصا به دست گرفت و پیاده می رفت. مردم او را می دیدند

ص: ۲۹۶



می گفتند: «امیر او را می برد، إِنْ شَاءَ اللَّهُ که هلاکش کند.» و دعا می کردند بر هلاکت عُمَرِ سَعْدِ ملعون، که بیدادی کرد بر حسین بن علی همچنان می رفت تا به درگاه مختار رسید. ابو عمرو § اصل: ابو عمرو. § حاجب گفت: «بنشین آئِنهَا الشَّيْخُ تا امیر

را خیر کنم.» عُمَرُ سَعْدُ لعین بنشست و رنگ رویش بگردید. ابو عمرو و خیر هر دو به نزدیک مختار رفتند، گفتند: «آوردیم، امیر چه فرماید؟»

مختار گفت: «نزد من چه می آید؟ بیرون شوید و سرش بردارید تا آن مزد و ثواب شما را باشد.» خیر بیرون آمد و دامن قبا در کمر زد و آستین درنوردید و شمشیر برکشید و روی سوی عُمَرُ سَعْدُ کرد. آن حرامزاده ملعون کافر گفت: «ای خیر چه خواهی کردن؟» گفت: «با تو بخواهد بود آنچه سزای آن باشی.» پس گفت: «ای پسرِ سعد، بکشتی فرزند پیغمبر را به جاهلی و ندانستی که اگر گربه ای بودی که در خانه آل محمد بودی کین آن گربه از تو باز خواستندی. امام مسلمانان را و جگر گوشه امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب را و میوه دل فاطمه زهرا را بکشتی و شرم نداشتی که آب فرات بر اهل و عیال حسین بن علی بیستی و نگذاشتی که حسین علی و یارانش آب خورند و دد و دام از آن آب می خوردند و تو اهل بیت پیغمبر را بکشتی و بریشان رحمت نکردی تا گرفتار شدی به دست کسی که بر تو رحمت نکند. ای ملعون، ترا گفتند آخرت را به ملک ری بده، جواب دادی که گنجشکی در دست به از کلنگی در هوا § مشابه سیلی نقد به از حلوای نسیه است. §. ای ملعون ملک ری به تو بنماند و آخرت از دست برفت. نه این جهان داری و نه آن جهان. خَيْرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ ذَلِكَ هُوَ الْخَيْرَانِ الْمُبِينُ.» § سوره حج آیه ۱۱. این بگفت و شمشیر بر قفایش زد و سرش ده گام بینداخت و برگرفت و پیش مختار برد و بنهاد § عُمَرُ سَعْدُ نحس ملعون [را]

همچو سگ سر ز تن جدا کردند /

لعنت حق [بر آن سگان بادا] /

که به آل علی [جفا] کردند /

هیچ کافر [چنان گناه نکرد] /

آنچه با [اهل مصطفی کردند] §. پس مختار این آیت برخواند فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. § سوره انعام آیه ۴۵

ص: ۲۹۷



عُمَرُ سَعْدُ ملعون را دو پسر بود، یکی را نام § اصل: به نام § ابا حفص § اصل: حفص در «کامل» و «حیب السیر» این نام حفص مذکور است. § و دیگری را عمرو. و مختار بفرمود تا ابو حفص را که پسر بزرگتر بود در آوردند. چون سر پدر بدید [که] پیش او بنهادند. گفت: «بنگر تا این سر را شناسی؟» ابو حفص § اصل: حفص در «کامل» و «حیب السیر» این نام حفص مذکور است. § چون سر پدر بدید بگریست و نعره بزد و بی هوش شد.

چون ساعتی برآمد و باهوش آمد. مختار گفت: «راست بگو تا آن روز که سر حسین بن علی بریدند به فرمان پدرت هیچ بگریستی؟» ابو حفص § اصل: حفص در «کامل» و «حیب السیر» این نام حفص مذکور است. § گفت: «نه.» مختار گفت: «اگر گفתי آری هم استوار نداشتمی، زیرا که از مار چه زاید؟ مار بچه.» بفرمود تا او را نیز بکشتند و سرش به نزد سر پدرش بنهادند § مختار گفت این عمر بن سعد به قصاص حسین و این حفص پسر عمر به قصاص علی بن الحسین و حال اینکه هرگز یکسان نیستند. به خدا سوگند اگر من سه رُبُع قریش را بکشم هرگز به قصاص انگشت کوچک حسین نخواهد بود. ترجمه کامل ج ۶ ص ۱۰۳. همچنین رک حیب السیر ج ۲ ص ۱۴۳. مختار فرمود تا آن پسر دیگر را بیاوردند. گفت: «ای غلام، بنگر تا این سرها را شناسی؟» گفت: «سر پدرم و آن برادرم است. من گفتم پدرم را که مکن، که این جهان بر کس نماند،

بکوش تا آن جهان از تو فوت نشود، فرمان من نبرد تا لاجرم آنچه سزای او بود بیافت و من بیزارم از او و از فعل او که صد هزاران لعنت برو باد و بر آن ملعون پسر زیاد.» مختار او را بنواخت. و در تن عُمَرِ سَعْدِ کافر، در حال کرم درافتاد و سیاه گشت و برآماسید. در حال مردم می آمدند و آن عجایب می دیدند. پس مردی [ی] پیر معتقد به دیدن آن آمد، مردم گفتند: «این را راه دهید.» پیر فراز رفت و تن آن ملعون را بدید بدان نکالت، گفت: «لعنت خدای بر تو باد ای حرامزاده ملعون، که بکشتی شمامه مصطفی را و میوه دل زهرا را و جگر گوشه علی مرتضی را، نه نیکو کردی، اگر به مثل سگی کشته بودی که بر در سرای پیغمبر پاس داشتی من بر تو هزار لعنت کردم.» و روی فرا مختار کرد و گفت: «تو که مختاری اگر هزار هزار گناه کبیر داری کَفَّارَتِ § اصل: که کفارت. § آن گناهان خون این ملعون بس است که هزار رحمت خدای تعالی بر تو باد.» مختار شاد گشت از دعای آن

ص: ۲۹۸



پیر مؤمن و باز گشت. دیگر روز عبدالله کامل را گفت: «بکوش تا از کشندگان حسین بن علی کسی نرهد. پس عبدالله کامل برنشست با غلامان خود، چون لختی برانند پیرزنی را دیدند ضعیف [و] نابینا که همی شد. گاهی بر راه رفتی و گاهی بیراه. عبدالله کامل را چشم بر آن پیرزن افتاد. غلامی را گفت: «دست آن پیرزن بگیر و به راه باز آر. غلام دست پیرزن گرفت و به راه باز آورد. پیرزن گفت غلام را که: «تو چه کسی؟» غلام گفت: «من غلام عبدالله کاملم خلیفه امیر مختار.» پیرزن گفت: «مرا به نزدیک امیر بر که نصیحتی دارم.» غلام، پیرزن را نزد عبدالله آورد. عبدالله کامل گفت: «ای مادر، چه آرزو داری؟» پیرزن گفت: «چهار مرد از کشندگان حسین بن علی (ع) در خانه من اند، نشسته اند و من زنی درویشم. کسی ایشان را در خانه من طلب نکند و ایشان این صُورَه دَرَم مرا داده اند تا من از بهر ایشان نَفَقَه کنم و ایشان آگه نه اند که من خون ایشان حلال دارم زیرا که حسین بن علی را بکشند در کربلا.» عبدالله کامل دست او بگیرد و پیش مختار آورد، گفت: «زندگانی امیر دراز باد، یا ابا اسحاق، ازین پیرزن بشنو.» مختار آن پیرزن را لطف کرد و گفت: «ای خواهر چه خبر داری؟» پیرزن آنچه با عبدالله گفته بود با مختار بگفت. مختار شاد شد و آن پیرزن را پانصد دَرَم بداد و ابو عمرو حاجب را برنشاند و پنجاه § اصل: با پنجاه § مرد پیاده با او برفتند. و چون بو عمرو جای § اصل: جای § رفتی، مردم عامه در پی بو عمرو بودندی تا که را گیرند. بو عمرو برفت تا به در سرای آن پیرزن. پیادگان بام و در بگرفتند و دیگران در سرای شدند و هر چهار را بگرفتند و بیرون آوردند. یکی حارث بن بشر بود و دیگری عمرو بن عبید و قاسم بن جار و حارث نَوْفَل. هر چهار را پیش مختار بردند. مختار روی به عمرو کرد و گفت: «ای سُبْحَانَ الْعَظِيمِ

، چه فساد است که درین ملعون پیدا نیست از می خوردن و از خون کردن فرزندان پیغمبر.» پس بفرمود تا گردنش بزدند و نامش بنوشتند. حارث بن نَوْفَل را گفت: «ای ملعون، تو آنی که دختر امیرالمؤمنین علی (ع) را تازیانه به روی زدی؟» پس بفرمود تا آن ملعون را به عُقَّابین

ص: ۲۹۹



بر کشیدند جلاد را بفرمود که بزن. جلاد هزار تازیانه مر آن ملعون بزد، زینهار خواست. مختار گفت: «ای بر من رحمت مکناد اگر من بر تو رحمت کنم.» هزار تازیانه دیگرش بزدند. آب خواست، مختار گفت: «ای حرامزاده، فرزند پیغمبر را آب ندادی اکنون آب می خواهی؟»

همچنان می زدند تا بمرد. آنکه

سرش باز کردند و نامش بنوشتند. پس قاسم بن جارود § این نام در چند سطر پیش قاسم بن جار آمده است. § را پیش مختار خواندند. قاسم گفت: «من سوگند خورم به ایمان مُعَلَّظَه که من به کربلا نبودم ولیکن به یاری پسرِ أَشْعَثِ بودم و امیر سیصد مرد را عفو کرد مرا نیز عفو کن و آزاد کن.» مختار گفت: «اگر دو مرد از اهل شیعه گواهی دهند که تو به کربلا نبوده ای ترا آزاد کنم.» پس قاسم دعا کرد و گفت: «خدای تعالی ترا آزاد کند.» پس قاسم کس فرستاد گواهان را بخواند چهار مرد از بزرگان کوفه از اهل شیعه گواهی دادند که: «قاسم آن روز خویشان دردمند ساخت و از خانه بیرون نیامد.» مختار او را آزاد کرد.

خداوند اخبار چنین روایت کند - نُعْمَانُ سَعِيدٌ - که من نزدیک مختار بودم که مختار گفت: عبدالله کامل را که: «بکوش به طلب کردن کشندگان حسین بن علی.» عبدالله کامل گفت: «خَوَلِي الْأَصْبَحِي را طلب می کنم.» و خَوَلِي آن کس بود که سر حسین علی به کوفه آورده بود و نخست کس که سر حسین بر نیزه کرد آن ملعون بود. پس مردی بیامد و گفت: «خَوَلِي به خانه خود است پنهان نشسته است و به روز بیرون نمی آید.» عبدالله کامل برنشست با بوعمر و حاجب و خویشان را به خانه خَوَلِي درافکندند و آن ملعون را دو زن بود، یکی کوفی و یکی شامی و آن زن شامی سخت به غایت خارجی § اصل: خوارجی. § بود و زن کوفی دوستدار آل محمد بود و زن کوفی در آن ساعت در خانه همسایگان بود و شامی در خانه بود. عبدالله کامل زن شامی را بگرفت و می ترسانید که: «کجاست شوهرت؟» او سوگند می خورد که: «من خبر ندارم و یک ماه باشد که تا من خَوَلِي را ندیده ام.» زن کوفی از آن حال خبر یافت، از خانه همسایه بیامد. چون به خانه در شد، عبدالله کامل را دید و آشوب در خانه دید و زن شامی را می زدند. عبدالله گفت: «تو نیز زن خَوَلِي § اصل: زنی خولئی. §؟» گفت: «آری.» گفت:

ص: ۳۰۰



«خَوَلِي کجاست؟» گفت: «از من می پرس از خانه زیرزمین بپرس تا بگویید.» عبدالله بدانست که خَوَلِي در زیرزمین است. گفت: «سر سردابه کجاست؟» زن کوفی به انگشت اشارت کرد. در سردابه باز یافتند. پیادگان فرو رفتند و خَوَلِي را بیرون آوردند. پس زن کوفی گفت: «زن شامی را بگیرد که این زن هزار بار از شوهر ملعون تر است که حدیث این عجب است و بر تو فریضه است گرفتن این زن و چون او را پیش مختار بری مرا نیز ببر تا امیر را معلوم کنم که این ملعونه چه زنی است.» پس عبدالله کامل بفرمود تا آن ملعونه را بگیرند. پس خَوَلِي، عبدالله کامل را شفاعت می کرد. گفت: «ای ملعون، تو سر حسین بن علی بر سر نیزه کرده بودی و در کوفه می گردانیدی، ترا نزدیک من عطاهاست.» خَوَلِي، عبدالله را گفت: «پنج هزار دینار از من بستان و مرا نادیده کن.» عبدالله کامل گفت: «ای ملعون، من دینار چه خواهم کردن؟ اگر کسی مرا مژده دادی به گرفتن تو ملعون من هزار دینار بدو دادمی.» پس بفرمود تا دستش استوار بکردند و آن هر دو زن را پیش مختار بردند. مختار بفرمود تا خَوَلِي را بند برنهادند و به زندان باز داشتند و بفرمود تا زنان را پیش مختار آوردند و قصه از زن کوفی پرسیدند. زن کوفی گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، من از کوفه ام و به امامت امیرالمؤمنین اقرار دارم و فرزندانم. بدان که چون حسین بن علی را به کربلا بکشتند و سرش به کوفه آوردند. من آن روز در خانه نبودم و به مهمی رفته بودم. چون باز آمدم این ملعونه چون مرا بدید دست زنان و پای کوبان پیش من باز آمد، مرا گفت ای کوفی، خبری گویمت تا بدان دلنگ شوی. گفتم چه گویی؟ گفت: سر آن رافضی آوردند و خدای تعالی یزید معاویه را ظفر داد بر آل ابی تراب. من برین ملعونه لعنت کردم و گفتم خدای

تعالی کسی را بر تو مسلط کند که زبانت ببرد و بر تو رحمت نکند، ای ملعون، تو شادی می کنی به کشتن فرزند پیغمبر که تا خدای تعالی مرا آفریده است هولناک تر ازین روزی ندیده‌ام و جهان بر من تاریک شد بدین سخن که بگفتی، که روشنایی چشم پیغمبر بکشتند، هرگز ترا نیکی مباد. و این ملعونه مرا گفت: آن کس که تو از بهر وی غمگینی سرش در زیر طاس است، در زیر تخت نهاده است. من طاس از زیر تخت بیرون آوردم و دستار از سرش بر گرفتم. سر فرزند پیغمبر دیدم در طاس نهاده، خروش بر آوردم و شیون در گرفتم

ص: ۳۰۱



وَايَاسَاهُ، وَا مُحَمَّدَاهُ وَا عَلِيَّاهُ مِي زدم و خويشتن مِي كشتم و نوحه مِي كردم. اين ملعونه بر من شادي مِي كرد و افسوس مِي داشت.» مختار چون اين سخن بشنيد بگريست و همه جماعت كه آنجا حاضر بودند بگريستند و مصيبت حسين علي تازه شد. پس مختار چشم پاك كرد. آن زن را گفت: «اي خواهر، خدای تعالی دعای تو مستجاب کرد.» پس مختار روی به زن شامی کرد و گفت: «چه گویی در حق یزید بن معاویه.» گفت: «امیرالمؤمنین بود به حق.» گفت: «چه گویی در حق حسین علی؟» گفت: «رافضی بود و بر امام بیرون آمد تا آنچه سزای او بود بدو رسید.» مختار گفت: «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ.» آنکه این آیت برخواند كه: «رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَ هَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ

». §سوره آل عمران آیه ۹. مختار بفرمود تا زبان زن شامی ببریدند و دستش ببریدند و اندامش از یکدگر ببریدند. پس بسوختند و زن کوفی را پانصد درم داد و عبدالله کامل دویست درم و خیر صد درم و جمله بزرگان همچنین چیزی بدادند و زن با خانه شد § زن پاك سیرت كه خويش نكوست

زن و مرد یارند او را و دوست

[چو زن] بد زبان است و ناهوار

[همه خلق] گیرند از وی کنار §. روزی دیگر مختار بفرمود تا خولی را پیش آوردند. گفت: «وَيْحَكْ، نه تو دعوی مسلمانی می کنی و به خدای و پیغمبر بگرویده‌ای؟» خولی گفت: «بلی من مسلمانم.» گفت: «ای ملعون، چه مسلمانی § اصل: مسلمان. § باشد كه فرزند پیغمبر را بکشتی و خانه‌اش غارت کردی و اهل و عیالش اسیر کردی و سرهاشان بر نیزه کردی؟» خولی گفت: «چون من بسیار بودند.» مختار گفت: «نه تو مسلمانی و نه آن جماعت.» پس بفرمود تا هر دو دستش ببریدند. خولی گفت: «یله کنید مرا مگر بگریزم و توبه کنم.» مختار بفرمود تا سرش از تن جدا کردند و نامش بنوشتند § بنا به روایت جوهری خولی سر امام حسین را در تنور جا داد،

ایبات زیر، زبان حال مختار است با خولی:

آن سری کش فاطمه بر دوش داشت

مصطفی پیوسته در آغوش داشت /

گیسوانی را كه عمری جبرئیل

شستشو دادی به آب سلسبیل /

چون نهادی در تنور آن رأس پاك

گیسوی پر خونش آلوده به خاك /

ای منافق تر ز كفار فرنگ

ای یهودی زاده بی نام و ننگ /
ای ز رویت نور ایمان گشته دور
داده مهمان را کسی جا در تنور؟ /
آن رخی کو قبله اهل یقین
کردی ای نامرد خاکستر نشین /
حنجر پاکی که جدش مصطفی
بوسه زد، دادی به نوک نیزه جا /
کردی آن ابرو کزو مه شرمسار
چون هلال از مغرب بی آشکار / §.

ص: ۳۰۲



چون ساعتی بود، بو عمرو از در درآمد و گفت: «ای امیر، مژده که عمار خالد را بگرفتند و می آرند.» و این عمار کشنده عبدالرحمان عقیل بود. مختار گفت: «چگونه گرفتند؟» گفت: «شعر بن ابی شعر گرفته است از راه بصره.» عمار را بیاوردند. اسب عبدالرحمان عقیل با او بود مردم چون آن اسب بدیدند بگریستند و خروش و زاری برخاست از میان خلق و عمار را در پیش مختار بداشتند با اسب عبدالرحمان. پس همان ساعت بو عمرو درآمد و غلامی را دست گرفته پیش مختار آورد چون ماه شب چهارده و گیسوها در بر افکنده. بو عمرو می گریست و غلام می گریست. بو عمرو گفت: «ای امیر، این پسر عبدالرحمان است.» مختار از جای برجست و پیش غلام باز شد و او را در کنار گرفت و بگریست و غریو از مردم برآمد. پس مختار آن غلام را پرسید، گفت: «تو کیستی و از فرزندان کی.» و این را بدان پرسید تا مردم بدانند که چند جفا رسیده است بر آل پیغمبر.

آب از چشم غلام فرو دوید، گفت: «من قاسم ام پسر عبدالرحمان بن عقیل بن علی بن ابی طالب.» مختار گفت: «ای روشنایی چشم محمد و علی به کوفه کی آمده ای؟» گفت: «ده روز است.» مختار گفت: «تنها بودی؟» قاسم گفت: «مادر با من است با سه همشیره خرد، از تنگدستی و بینوایی حال، که تا پدرم را کشته اند یتیم گشتیم و درویش حال شدیم و چیزی نماند که بدان معیشت کنیم از مدینه برخاستیم و به کوفه آمدیم چون خبر شنیدیم که کشنده پدرم را بگرفته اند تا قصاص بخواهیم.» مختار گفت: «اینک کشنده پدرت به تو دادم تا هر چه خواهی بکنی.» قاسم بن عبدالرحمان کاردی از مختار بستد و آستین § اصل: و قاسم آستین § دور کرد و کارد به دست گرفت و در سینه آن ملعون زد و تا ناف فرود درید. پس آنگه سرش ببرید. مختار، قاسم را جامه و پنج هزار درم داد و مادر

ص: ۳۰۳



و خواهران قاسم را هدیه فرستاد ده هزار درم و ابراهیم اشتر پنج هزار درم داد و یک تخته جامه و جمله بزرگان همچنان زر و درهم بدادند. و قاسم در کوفه می بود. چون یک هفته بگذشت غلامی به نزدیک عبدالله کامل آمد دفتری در دست و عبدالله کامل را گفت: «مرا با تو سری هست، جای خالی کن.» پس جای خالی کردند. غلام گفت: «من پسر هارون بن معتزم، دوستدار آل محمد و پدرم مردی است دشمن علی بن ابی

طالب (ع) و دوست بنی امیه و بنی امیه را بر آل مصطفی فضل نهد و به خانه ما چهار کس اند از کشندگان حسین بن علی با پدرم نشسته و پدرم ایشان را مراعات می کند.» عبدالله کامل گفت: «پدرت ایشان را کجا پنهان کرده است؟» گفت: «به زیرزمین در پنهان کرده است.» غلام باز گشت و به خانه باز شد. عبدالله کامل برنشست با لشکر، خویش را در سرای هارون افکند. هر چند سردابه طلب می کرد نمی یافت. غلام بدانست در پیش افتاد و بر سر سردابه بایستاد. عبدالله کامل بدانست که سردابه آنجاست. عبدالله بفرمود تا سر سردابه بگشادند و ایشان را بیرون آوردند. اول زیاد مالک، کشنده غلام حمزه و دیگر یزید بن ضمیر بود کشنده حبیب مظاهر و سیم دیگر اکثر بن حمران کشنده عباس شاکری و چهارم عبید بن الاسود، کشنده عمرو بن المطاع الجعفی. این هر چهار را بگرفتند و پیش مختار بردند و در حال بکشتند و نامشان بنوشتند. همان روز خبر آوردند که مَرَّة بن مُنْقِد را بگرفتند. کشنده حسین علی بن الحسین بود و حسین را سه § اصل: دو. § پسر بود. یکی علی اکبر و یکی علی اصغر [و] یکی زین العابدین (ع) و علی اکبر این بود که این مَرَّة ملعون بکشت و شعر بن ابی شعر او را از راه بصره بگرفته بود و فرستاده، این کافر را می آوردند. چون در کوفه آوردند، مردم چون او را بدیدند لعنت می کردند و خیار در رویش می انداختند. پیش مختار بردند، مختار گفت: «تو کشتی علی بن الحسین را؟» مَرَّة خاموش شد، سخن نمی گفت. دیگر باره پرسید. گفت: «من تنها نبودم که هزار مرد با من بودند.» مختار گفت: «راست می گویی، اگر هزار مرد با تو نبودی تو ملعون او را نتوانستی کشتن.» عبدالله کامل گفت: «چنین است که آن روز سید علی اکبر حمله کرد بر یاران عُمَرِ سَعْدِ دوازده مرد از ایشان بکشت. تشنه با نزدیک

ص: ۳۰۴



حسین (ع) آمد، گفت: «ای پدر، تشنگی تشنگی، حسین گفت: صبر کن و پس بگریست و زبان در دهان او نهاد تا بمزید، تشنگی او قدری کمتر شد و با مصاف شد و حمله کرد با هزار مرد و آن جماعت را به هزیمت کرد چون شیر که در رمه گوسفند افتد، این ملعون از پس او درآمد و نیزه ای بر پهلو او زد و از اسب در گردانید.» مختار بفرمود تا هر دو دستش ببریدند و زبانش و لبانش، آنگه گردنش بزدند § هر که خنجر کشد بر آل علی شاید از دست او جدا سازند

[همچنین] لایق است کان سگ را

[در زمان] سر ز تن بیندازند §. مرد [ی] از علمای کوفه آنجا حاضر بود گفت: «پیغمبر این چنین نهی کرده است.» پس دیگر [ی] از علمای گفت: «به آتش بسوز چنانکه ابوبکر، فجار بن عَدِیل § اصل: ابوبکر بن فجار. § را.» دیگری گفت: «هیچ کس این را انکار نکند.» دیگر [ی] گفت: «فجار بن عَدِیل منافق بود، که یاران پیغمبر را به دست تیغ باز داد.» گفت: «این منافق تر است که فرزند پیغمبر را بکشت.» پس مختار بفرمود تا نطف برو ریختند و بسوختند. دیگر روز خبر آوردند که زیاد بن قادر را می آرند، کشنده عبدالله بن مسلم عقیل را.

چون پیش § اصل: بیاوردند پیش § مختار آوردند. مختار گفت: «اگر خواهی که ترا نکشم راست بگویی که عبدالله مسلم را چگونه کشتی؟» زیاد گفت: «تیری بینداختم، بر چشمش آمد و از قفا بیرون رفت § اصل: آمد. § و از اسب درافتاد و ندانستم که پسر مسلم عقیل است تا آنگه که سرش ببریدم بدانستم.»

مختار گفت: «عُقَایین بیارید و این ملعون را به عُقَایین برکشید.» پس مختار

گفت: «این تیر نگه دار، ای ملعون.» چون مختار تیر رها کرد راست بر چشمش آمد و پیکان از قفا بیرون شد. مردم گفتند:

همچنان که زده بودی.» پس چندان تیر در و نشانند که پوستش پیدا نبود. پس سرش ببردند و نامش بنوشتند. پس مختار دیگر روز برنشست که به صید رود. ابراهیم اشتر را بر جای خویش گذاشت. چون ساعتی برآمد پیادگان می آمدند و مردی را می آوردند. گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، مردی شاعریست و از جمله کشندگان حسین بن علی است ولیکن سوگند می خورد که من از جمله کشندگان حسین بن علی نیستم و به کربلا نبودم ولیکن به

ص: ۳۰۵



حرب مختار بودم.» ابراهیم، شاعر را گفت: «اگر به کربلا نبودی ترا آزاد کردم.» شاعر در حال چند بیتي انشا کرد. پس ابراهیم اشتر گفت: «وَيْحَكْ چرا از عُبَيْدَاللَّهِ زیاد ملعون جدا نبودی؟» شاعر گفت: «بسی مسلمانان دیدم که خدمت جهودان می کردند ولیکن خدای، عزوجل از دل پرسد. خدمت آن ملعون می کردم و لعنت می کردم او را و اتباع او را.» ابراهیم گفت: «بسی مردم باشند که مخالفان را خدمت کنند از بهر نفع، و مذهب و اعتقاد ایشان را خدای تعالی داند. ما را با تجسسی دل مردمان کاری نیست، اما به ظاهر در امانی و حق تو بر ما واجب است و اسرار قلوب جز خدای، عزوجل نداند.» § اصل: بدانند. § ابراهیم اشتر بفرمود تا شاعر را دویست درم بدادند. گفت: «این بگیر و نفقه کن، چون امیر از صید باز آید با تو نیکویی کند و حق تو بشناسد.» شاعر شتاب می کرد تا برود. گفت: «ایها السید، اهل و عیال مرا دل مشغول باشد [بگذار] تا به خانه باز روم.» ابراهیم گفت: «وَيْحَكْ، چندین سال خدمت دشمنان می کردی، از برادران می گریزی؟ این نه کار خردمندان بود.» هر چند ابراهیم، شاعر را تسلی می داد، شاعر شتاب بیش می کرد. ابراهیم گفت: «دلم در تو بدگمان شد.» شاعر گفت: «راست می گویم، راست گفتن سود است و دروغ گفتن زیان. بدان که پیش ازین عبدالله کامل را هجو کردم و ندانستم که کار او چنین شود و خلیفه امیر مختار بود و چند بیت به نقصان او گفته ام، ترسم که او مرا ببیند، مرا ازو رنج رسد، اگر نه ازین سبب بودی همه عمر خویش در خدمت امیر صرف کردمی و الآن زخم زبان از زخم شمشیر بتر است.» ابراهیم گفت: «ای برادر، مترس که شاعران را ملامت نباشد و من شنیدم که حَکَمُ § حَکَمُ بن ابی العاص بن امیه، پدر مروان و عموی عثمان و یکی از اصحاب بود که روز فتح مکه اسلام پذیرفت. به علت لودگی ها و مسخرگیهایش حضرت رسول او را به طائف تبعید کرد تا زمان خلافت عثمان در آنجا بود، عثمان او را بخشید و از تبعیدگاهش به مدینه آورد. § پدر مروان، پیغمبر را هجو کرد هشتاد بیت، آخر الامر پیغمبر او را عفو کرد. تو از حَکَمُ کم نیستی [و] عبدالله کامل از پیغمبر بهتر نیست. دل خوش دار من نگذارم که او ترا تعرضی رساند.» شاعر را چاره نماند. ابراهیم گفت: «تا امیر باز آید بیتي چند در منقبت امیرالمؤمنین و فرزندانش بگو.» شاعر چندان که خواست که چیزی بگوید نتوانست گفت: از جهت

ص: ۳۰۶



آنکه شاعر دشمن امیرالمؤمنین و فرزندان [او] بود § هر که را مهر مرتضی نبود

منقبت بهر او چه سان گوید

زانکه نطق روان به سان گلی است

کز گلستان او همی روید

آن سیه رو که دشمن است او را

گل این گلستان چه سان بوید § و در حق علی و آلش نه منقبت گفته بود و نه آنچه کسی دیگر گفته بود یاد داشت زیرا که به غایت دشمن اهل بیت بود. گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ، کسی که چون من باشد و دلش به جای خود نبود هیچش با یاد نیاید.» ابراهیم بخندید و گفت: «ندانستم که تو دشمن اهل بیت بوده‌ای.» ابراهیم درین سخن بود که مختار فراز آمد. عبدالله کامل چنانکه خلیفتان باشند در پیش می‌آمد. چون چشمش بر شاعر افتاد عجب آمدش، که عبدالله کامل همه روز در طلب شاعر بود. چون آن ملعون را دید گفت: «تو نه بوخلیع شاعر بنی امیه‌ای؟» شاعر سخن نگفت. عبدالله کامل گفت: «یا ابا خلیع، چرا سخن کوتاه کردی، سخن نمی‌گویی؟» نه تو آنی که عُمَرُ سَعْدِ روز حرب کربلا- ترا فرمود که بر نشین هر کس که از آل ابوطالب کسی را بکشند یا زخمی بزنند بنویس نام او، که ترا مشرف کردم برین کار و تو در پیش صف بانگ همی کردی که جهد کنی که تا کم کنی این رافضیان را و دشنام می‌دادی اهل بیت § اصل: اهل و بیت. § پیغمبر را و نه تو آنی که سر حسین بن علی بر سر نیزه همی آوردند تو در پیش سر امام می‌آمدی و هجو می‌گفتی و به انگشت اشارت همی کردی و بر اهل بیت پیغمبر لعنت می‌کردی؟» پس عبدالله کامل گفت: «ای سیدی، او داند از کشندگان حسین علی، آنان که پنهان‌اند و آ[نا]نکه گریخته‌اند بر او هیچ پوشیده نیست. و ایشان را این ملعون حریص می‌کرد و نام ایشان می‌نوشت و آنچه این ملعون می‌کرد و می‌گفت از سفاهت، کس نگفت.»

ابراهیم گفت: «نیک شاعر را یاور بودیم ای ملعون § اصل: ابراهیم گفت ای ملعون. §، تو نگفتی که من از شیعه علی بن ابی طالب ام؟ که لعنت بر تو باد و بدان شیعه که چون تو بود. من ترا صله دادم ولیکن چون بدانستم، فریضه شد که از تو باز گیرم و به برادری مؤمن یا خواهر[ی] مؤمنه دهم.» بفرمود تا آن درم به درویشان مستحق رسانند. پس ابراهیم دهن بر گوش مختار نهاد، ساعتی نیک و کس ندانست که چه

ص: ۳۰۷



گفت. پس مختار گفت: «یا ابا خلیع خواهی که ترا نکشم و آزاد کنم؟» گفت: «خواهم.» مختار گفت: «هر چه از تو بپرسم راست بگوی.» گفت: «بگویم.» گفت: «نام آن مردمان که فرزندان امیرالمؤمنین را کشتند بگو که هر یکی را که کشت و زخم که زد.» بوخلیع گفت: «من نام آن مردمان می‌دانم ولیکن به یک شرط گویم که مرا آزاد کنی و نفرمایی کشتن تا آنچه رفته است، راست بگویم.» مختار گفت: «ترا ازین زینهار است اگر راست گویی.» بوخلیع گفت: «اول کسی که شمشیر زد اسحاق الْأَشْعَثُ بود.» مختار گفت: «کشتم او را.» و نخست کسی که تیر زد ذرعه بن شریک بود، پس خَوْلَى الْأَصْبَحِيّ و بَشْر بن شوط § اصل: شوطه. § و عبدالله اسید و سِنَانُ أَنْس و یحیی بن کَعْب. مختار گفت: «بیشتر را ازیشان بکشم و آنکه مانده‌اند بکشیم به توفیق الله تعالی.»

مختار گفت: «چند کس بودند که بر تن نازنین حسین اسب راندند؟» گفت: «اسحاق الْخَضْرَمِيّ و انس بن یزید و شریر بن أَنْس و أَشْعَثُ فَيْس.»

مختار گفت: «که کشت علی اکبر را؟» گفت: «مُرَّةُ بِنِ مُنْقِذ.» گفت: «رفت آنجا که جایش بود.» گفت: «عباس علی را که کشت؟» گفت: «حکیم بن طُفَيْل.» مختار گفت: «کشتیم او را.» جعفر بن عَلِيّ را که کشت؟» گفت: «خَوْلَى بن نَوْفَل.» آنکه بوخلیع گفت: «عبدالله بن عَلِيّ آن روز هیژده مرد از لشکر عُمَرُ سَعْدِ را بکشت. پس او را در میان میدان گرفتند و به هفتاد جای، زخمش رسانیدند. عاقبت نصرت، ثابت الْخَضْرَمِيّ او را بکشت.» مختار گفت: «ابوبکر بن عَلِيّ را که کشت؟» گفت: «خالد هَمَانِيّ»

«گفت: «عثمان علی را که کشت؟» گفت: «هم خالد.» گفت: «ابوبکر پسرِ حسن علی را که کشت؟» گفت: «عُقْبَةُ غَنَوِي كشت.» گفت: «عبدالله بن حسن را که کشت؟» گفت: «محاربت بسیار بکرد و خلقی از سپاه عُمَرِ سَعْدِ بکشت. تشنگی برو غلبه کرد خویشتن را در آب فُرات افکند. لشکر برو گرد شدند و در میان گرفتندش و شهید کردند. پس حَزْمَلَةُ بن كَاهِل به خون ریختن او دعوی کرد و فخر آورد.» مختار گفت: «قاسم بن حسن را که کشت؟» گفت: «سعید بن عمرو بن نُفَیْل شکمش بدرید و اسب برو راند.» پس گفت: «عَوْن بن

ص: ۳۰۸



عبدالله بن جعفر را که کشت؟» گفت: «عُرْوَةُ بن عبدالله.» گفت: «تَيْهَانَ پرورده حمزه بن عَبْدِ الْمُطَّلِب را که کشت؟» گفت: «دو تن کشتند او را از آنکه نیک مبارزی بود و بیست و یک مرد را آن روز بیفکنده بود و از تشنگی طاقت برسیده بود، مُرَّة بن عَبْدِ الصَّمِيد الباهلی و ضباب بن عمرو، خویشتن برو افکندند و او را بکشتند.» مختار گفت: «من ترا آزاد کردم.» بوخلیع برخاست و از پیش مختار بیرون آمد. عبدالله کامل غلام را به چشم اشارت کرد، غلام دریافت. بوخلیع به بازار رسیده بود، شمشیر در بوخلیع نهاد و پاره پاره‌اش بکرد و سرش برید و نامش بنوشتند. خبر به مختار آوردند که بوخلیع را بکشتند. مختار بخندید گفت: «یا ابا اسحاق، می بینی که هیچ کس نمی رهد از آن گروه که به کربلا بوده‌اند. خدای عزوجل داور حق است.»

§ بهر خصمی آل پیغمبر

هر که در کربلا نهاد قدم/

نیست گشت از سرای ملک وجود

رفت آن شوم سوی شهر عدم. § پس مختار، عبدالله کامل را گفت: «یا ابامحمد، تو به دانی گرفتن این کشندگان، جهد کن تا مگر کسی را به دست آری، مراد دل گواهی می دهد که امروز کسی گرفتار شود.» عبدالله کامل گفت: «هم اکنون رفتم.» چون از سرای بیرون آمد مردی فراز آمد و سلام کرد و نام آن مرد جَهْم بن سلیمان بود و از شیعه علی بن ابی طالب (ع) بود و مردی زاهد و پارسا و نیکو نماز و نیکو روی و نانوا بود. گفت: «ای امیر، آگاه باش که من دوستدار آل محمدم، به شغلی بزرگ آمده‌ام باید که مرا پیش امیر بری و جای خالی کنی چنانکه آنجا هیچ کس حاضر نباشد.» عبدالله کامل او را پیش امیر برد و گفت: «این مرد سری دارد و می خواهد که با تو بگوید.» مختار بفرمود تا جای خالی کردند. عبدالله کامل گفت: «ای مرد نانوا، بگو.» گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، من مردی نانواام و همسایه‌ای دارم مخالف من است به مذهب و او کنیزکی دارد مرا دوست می دارد و دیربست تا گرد من می گردد و مرا به خویشتن می خواند و معاذالله که من به ناشایست کنم، خدای تعالی برین لفظ گواه است که دروغ نمی گویم. خداوند این کنیزک از من نان می خرد بسیار و من به شک افتادم. کنیزک را گفتم خداوند تو این چندین نان چه می کند هر روز، مگر کسی دیگر به

ص: ۳۰۹



نزد شما هست؟» گفت: «جز خداوند من کسی دیگر نیست. گفتم راست بگویی تا مراد تو بدهم و ترا بخرم و آزاد کنم و به زنی کنم.» کنیزک گفت: خداوند من مرا سوگند داده است، بدان که در خانه چهل کس از کشندگان حسین علی نشسته‌اند و نیت کرده‌اند که به بصره شوند به نزدیک مُصَعَبِ زُبَیْر. من این سخن از کنیزک بشنیدم. امیر را آگاه کردم.» مختار شاد شد بفرمود تا دَرَم بیاوردند سه هزار دَرَم به جَهْم نانوا داد. گفت: «این به هدیه بستان به مژده آنکه مرا شاد بکردی.»

خدای عزوجل ترا شاد کند. جَهْمِ دَرَمِ بَسْتَد §ظاهرا نستد مناسب تر است. §. مختار گفت: «دانم که ترا حاجت نیست اما از بهر خویش صدقه کن.» مختار، عبدالله کامل را و ابوعمرو و حاجب را و شعر بن ابی شعر و خیر - غلام مختار - این جماعت را بفرستاد که «بروید و این کشندگان حسین بن علی را بگیرید و جهد کنید تا کس نرهد.» این جماعت برفتند، پیاده و سوار با سلاح تمام به گرفتن ایشان. و [از] جمله کشندگان حسین بن علی یکی خَضْرَمِی بود، دوم أَبَانِ §اصل: آبان. § دَارِمِ بود، سیم عُقْبَةُ غَنَوِی بود، چهارم سعید بن عمرو نَوْفَل بود، پنجم حَنْظَلَمَه بود، ششم عَزْوَه بن عبدالله بود، هفتم عامِر أَصْبَلِی التَّمِیْمِی بود، هشتم مُرَّة بن عَبْدِالصَّمَد بود، نهم ضباب بن عمرو بود، دهم عمرو بن قُطَبَه بود.

برفتند و جَهْم نانوا در پیش می رفت، شمشیر برکشیده بر مثال برق. کنیزک جَهْم را بدید، بدانست، خواست که بگریزد تا آن مردمان را آگاه کند. جَهْم بدوید و کنیزک را بگرفت و به پیادگان سپرد و گفت: «نگاه دارید تا نگریزد و آن مردمان را آگاه نکند و ما را در بلا نافکند.» §اصل: نه افکند. § پیادگان کنیزک را نگاه داشتند و سپاه برفتند تا به در خانه آن مرد که کشندگان در آنجا بودند نشسته ایمن. ابوعمرو حاجب هم در پهلوی آن خانه در سرایی §اصل: سرای. § شد از آن هارون بن قباد و دیگران در آن سرای شدند از آن یحیی بن ابی جعفر المَدْحِجِی و چهار جانب راهها بگرفتند تا کسی از کشندگان حسین بن علی نگریزد §اصل: بگریزد. § و عبدالله کامل خویشتن را در سرای افکند. آن جماعت آگاه شدند. گمان بردند که مگر خداوند خانه ایشان را غمز کرده است. پس روی به خداوند خانه نهادند و گفتند: «ما ترا دَرَم و دینار دادیم تا برفتی و ما را غمز کردی.» پس شمشیر در نهادند و وی را پاره پاره کردند و سلاح برگرفتند و حمله کردند

ص: ۳۱۰



بر عبدالله کامل و [از] یاران عبدالله کامل چند کس را مجروح کردند و یاران عبدالله کامل را به هزیمت کردند و عبدالله کامل بر در خانه ایستاده بود. چون دید که یاران به هزیمت آمدند پیاده شد و شمشیر برکشید و درق برگرفت و تنها حمله کرد و باز پسران برد و ایشان ندانستند که راه بام گرفته اند، خواستند که بر بام شوند. عبدالله کامل در سرای شد و شعر بن ابی شعر و خیر از راه بام درآمدند. چون ایشان این جماعت را بدیدند به دست و پای بمرند، ندانستند که چه کنند. لشکر ایشان را در میان گرفتند و شمشیر کار فرمودند و بی محابا می زدند و ایشان یک تن را رها نکردند و از آن چهل کس یکی رستگاری نیافت الا همه را پاره پاره کردند و سرهاشان ببریدند و به بازار برمی آوردند و طبل و بوق می زدند و مردمان کوفه شادی می کردند و بشارت می زدند و آن سرها به در سرای مختار آوردند و بیاویختند و نامشان بنوشتند و مختار ده هزار دَرَم به صدقه به درویشان داد §دشمن کوردل چنان بهتر

که سراپاش غرق خون باشد/

همچو آن سگ که در گه کشتن

بند در گردن و زبون باشد. §. پس دیگر روز مختار را خبر آوردند که: «فَیْس بن حَفْص الشَّیْبَانِی چادر و موزه پوشیده بود و بر خری نشسته و به راه بصره همی شد. وی را بگرفته اند و همچنان روی گشاده، سواره می آرند.» و همچنان با چادر و موزه به میان بازار کوفه بر آوردند و پیش مختار بردند. مختار بفرمود تا همچنان با چادر و موزه روی برهنه می گردانیدند و مردمان بر وی نظاره می کردند و بر وی لعنت می کردند.

پس آنگاه مختار بفرمود تا او را سرنگون در آویختند. پس ابوعمرو حاجب

از در درآمد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، مردی آمده است و بر در سرای ایستاده به شغلی.» مختار گفت: «در آریدش.» مرد چون

درآمد سلام کرد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، مِنْ مَرْدِي أَمِ بَاغِبَانَ وَ بَوَسْتَانِي دَارِمُ بِرِ يَكِ فَرَسَنَگِي كُوفَه، اَمْرُوزِ هَفْتِ شَبَانَه رُوزِ اسْتِ كِه مَرْدَمُ § اَصْل: تَا مَرْدَمُ § مِي گَرِيْزَنْد وَ دَرِ بَوَسْتَانِ مَنِ گَرْدِ اَمْدَه اَنْد بَا سِلَاحَهَائِ تَمَامِ وَ چَهَار صَدِّ وَ بِيَسْتِ مَرْدِ اَكْتُونِ بِرِ يَكِ جَايْگَاهِ حَاضِرِ اَمْدَه اَنْد وَ نِيْتِ اَنْ دَارَنْد كِه اَمْشَبِ بَرُونْد.» مَخْتَارِ اَزِ شَادِي بِرِ پَايِ خَاسْتِ وَ بَنْشَسْتِ وَ عِبْدَاللّهِ كَامَلِ رَا وَ اِبْرَاهِيْمِ اَشْتَرِ رَا وَ

ص: ۳۱۱



خَيْرِ رَا بَفَرَسْتَادِ بَا هَزَارِ مَرْدِ، وَ قَتِ نَمَازِ دِيْگَرِ بُوْد، بَدَانَ بَاغِ تَاخْتَنِ كَرْدَنْد وَ گَرْدِ اَنْ بَاغِ فَرُو گَرَفْتَنْد وَ بَانْگِ كَرْدَنْد كِه: «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ.» وَ شَمْشِيْرِ دَرِ نِهَادَنْدِ وَ بِهِ كَشْتَنِ گَرَفْتَنْد تَا چَهَار صَدِّ وَ بِيَسْتِ مَرْدِ رَا بَكَشْتَنْد وَ سَرَهَاشَانَ بِرِ چُوبَهَا كَرْدَنْد وَ بِهِ كُوفَهِ اَنْدَرِ اَوْرَدَنْدِ تَكْبِيْرِ كِنَانَ. مَرْدَمُ كُوفَهِ هَمَهِ شَادِي كَرْدَنْد وَ سَرَهَا بِرِ مِيْدَانَ اَنْدَرِ اَفْكَنْدَنْدِ وَ نَامَهَا بَنُوشْتَنْد.

پَسِ نَمَانْدِ اَزِ كَشَنْدِگَانَ حَسِيْنِ بِنِ عَلِيٍّ مَگَرِ عُبَيْدَاللّهِ زِيَادِ مَلْعُونِ مَنَافِقِ، اَنْدَرِ مَجْلِسِ هِيْژْدَهْمِ § اَصْل: نُوْزْدَهْمِ § يَادِ كُنِيْمِ رَفْتَنِ اِبْرَاهِيْمِ اَشْتَرِ بِهِ حَرْبِ اَوْ وَ حَدِيْثِ كَنْجِ يَافْتَنِ وَ اَنْ خُودِ حَدِيْثِي § اَصْل: حَدِيْثِ § عَجَبِ اسْتِ. كُوفَهِ اَيْدِ، اِنْ شَاءَ اللّهُ تَعَالَى.

ص: ۳۱۲



مجلس هیجدهم

اَزِ خُرُوجِ كَرْدَنِ مَخْتَارِ بِنِ اَبِي عُبَيْدَةَ الثَّقَفِي وَ حَرْبِ كَرْدَنِ اِبْرَاهِيْمِ اَشْتَرِ بَا عُبَيْدَاللّهِ زِيَادِ مَلْعُونِ بِرِ لَبِ رُودْخَانَه خَاذِرِ اَزِ بَهْرِ طَالْتِ خُونِ حَسِيْنِ بِنِ عَلِيٍّ.

چَنِيْنِ رُوَايْتِ كَنْدِ لُوطِ بِنِ يَحْيَى الْاَزْدِي كِه چُونِ مَخْتَارِ مَرِ شَمْرِ رَا بَكَشْتِ تَنِي چَنْدِ اَزِ اَنْ جَمْلَه كِه بَگَرِيخْتَه بُوْدَنْدِ وَ بِهِ بَصْرَهِ اَفْتَادَه، نَزْدِ مُصْعَبِ زُبَيْرِ وَ يَكِي بِهِ شَامِ اَفْتَادَه بُوْدِ بِهِ نَزْدِ عِبْدَالْمَلِكِ مَرَوَانَ وَ پَسْرِ زِيَادِ دَرِ اَنْ اَيَامِ سِيْهَسَالَارِ پَسْرِ مَرَوَانَ بُوْدِ وَ قُويِ بُوْدِ بِهِ سِيْپَاهِ وَ كَنْجِ وَ مَالِ وَ دِيْنَارِ وَ صَدْهَزَارِ مَرْدِ جَنْگِي دَاشْتِ. پَسِ چُونِ خَبَرِ مَخْتَارِ بَدُو رَسِيْدِ كِه كُوفَهِ پَاكِ كَرْدِ اَزِ كَشَنْدِگَانَ حَسِيْنِ بِنِ عَلِيٍّ جَانَشِ سُوْرَاخِ شُدِ وَ خَشْمِ گَرَفْتِ وَ جِهَانَ بِرِ وِيِ تَارِيكِ شُدِ. هَمِ اَنْدَرِ سَاعَتِ كَسِ فَرَسْتَادِ وَ عُبَيْدَاللّهِ زِيَادِ مَلْعُونِ رَا بَخَوَانَْدِ وَ صَدْهَزَارِ مَرْدِ سُوَارِ وَ پِيَادَه بَدُو دَادِ وَ كُوفَهِ كُنِ وَ هَرِ كِه رَا يَابِي اَزِ شِيْعَهِ اَبِي تَرَابِ بَكَشِ وَ سَرِ مَخْتَارِ وَ اَنْ اِبْرَاهِيْمِ اَشْتَرِ بَرْدَارِ وَ پِيَشِ مَنِ اَوْرِ.» پَسِ عُبَيْدَاللّهِ زِيَادِ مَلْعُونِ لَشْكَرِ بِيَارَاسْتِ بَا سِلَاحَهَائِ تَمَامِ وَ بِيْسَارِ دِرَمِ دَادِ اِيْشَانَ رَا وَ سُوْگَنْدِ خُورْدِ بِهِ رُوَانَ يَزِيْدِ پَلِيْدِ كِه: «

شَمَا اِگَرِ يَكِ تَنِ بِهِ هَزِيْمَتِ بِهِ نَزْدِيكِ مَنِ بَا زِ اَيِيْدِ پَارَهِ پَارَهِ كَنْم.» وَ جَاسُوسَانَ اَنْدَرِ رَسِيْدَنْدِ وَ مَخْتَارِ رَا اَگَاهِ كَرْدَنْدِ اَزِ كَارِ پَسْرِ زِيَادِ مَلْعُونِ، كُوفَهِ كُنِ: «بَرْحَذِرِ بَاشِ كِه صَدْ هَزَارِ مَرْدِ سُوَارِ وَ پِيَادَه رُويِ بِهِ تُو دَارَنْدِ وَ زَمَانَ تَا زَمَانَ اَنْدَرِ رَسَنْد.» مَخْتَارِ سَبْكَ اِبْرَاهِيْمِ اَشْتَرِ رَا بَخَوَانَْدِ وَ اَوْ رَا اَزِيْنِ كَارِ اَگَاهِ كَرْدِ.

ص: ۳۱۳



كُوفَهِ: «يَا اَبَا اسْحَاقِ تَدْبِيْرِ چِيْسْتِ؟ كِه دَلْمِ مَشْغُولِ شُدِ بِهِ اَمْدَنِ اَيْنِ مَلْعُونِ پَسْرِ زِيَادِ.» اِبْرَاهِيْمِ اَشْتَرِ كُوفَهِ: «دَلِ خُوشِ دَارِ، تُو اَزِ

سپاه پانزده هزار مرد به من بده تا بروم به یاری خدای، عزوجل و به دولت امیرالمؤمنین برنگردم تا سر پسرِ زیاد نبرم و به تو نفرستم إِنَّ شَاءَ اللَّهُ تعالی ﴿اگر﴾ شوند از جان مرا دشمن همه خلق جهان

و آنگهی آیند سویم آشکارا و نهان/

[من] به یاری خدا نندیشم از ایشان جوی

[کینه خواهیم] سینه هاشان چاک سازم در زمان/.

مختار شاد شد و عقد امارت بدو داد و عَلمِ امیری بر پای کرد و پانزده هزار مرد بدو داد و گفت: «پیش دشمن شو و جهد کن اندر حرب.» و ابراهیم همان روز خیمه بیرون زد از کوفه و آن روز کارها بساختند و دیگر روز مختار بر نشست و به لشکرگاه باز آمد و چیزی که گفتی بود با ابراهیم بگفت و ابراهیم را و لشکر را بدرود کرد. و ابراهیم لشکر را برگرفت و رو سوی پسرِ زیاد نهاد و برفت تا به شهرستان تَکْرِیت و مردم تَکْرِیت از پسرِ زیاد ملعون می ترسیدند که زمان تا زمان در رسد و شهرستان را غارت کند. زیرا که آن ملعون آن روز که سر حسین بن علی به دِمَشَق فرستاد، آن

مردم دروازه‌ها محکم کردند و به شهر اندر نگذاشتند ایشان را و پسرِ زیاد ایشان را تهدید کرده بود که با شما چنین و چنین خواهیم کرد. ازین قبل همی ترسیدند و این روز چون ناگاه سپاه را دیدند پنداشتند که سپاه آن ملعون است. در شهر و قلعه محکم بیستند و خواستند پنهان همی گردند پس چون سپاه اندر رسیدند از بام آواز دادند که «شما چه مردمانید؟» ابراهیم گفت: «ای جوانمردان، منم ابراهیم بن مالک اشتر.»

غریو ازیشان برخاست و جامه‌ها بدریدند و بانگ کردند که: «وا سَیِّدَاهُ وَا اِمَامَاهُ، وای بریشان که ترا بکشند اندر دشت کربلا.» و همچنین می گفتند و دروازه‌ها بگشادند و پیران و مهتران شهر، همه بیرون آمدند و ابراهیم نیکویی‌ها کرد با ایشان و بر در شهر تَکْرِیت لشکرگاه بزد و فرود آمد. پس مهتران، پیش ابراهیم آمدند و گفتند: «یا سیدی، ازین جوانان شهر ما آنچه مردانه‌اند و شجاع تر بگزین چندان که خواهی، تا با تو درین جهاد آیند و شمشیر زنند در پیش تو و ما دعا همی کنیم تا ازین جهاد ما را نیز ثوابی باشد و ما از خواسته‌های

ص: ۳۱۴



خویش پنجاه هزار دَرَم و دینار بیرون کردیم تا به مؤمنان دهیم تا به برگ کارزار کنند و اندر پیش تو با دشمن اهل بیت حرب کنند، که با این ملعون سپاه بسیار است.» ابراهیم اشتر شاد شد، گفت: «ای برادران من، غم مدارید ازین ملعون و میندیشید و آن صد هزار مرد که با اوست به قوت خدای تعالی مرا به حرب ایشان بیش ازین مرد نباید و شما ما را به دعا

یاد دارید.» مهتران و پیران تَکْرِیت بروی دعا کردند و باز گشتند. ابراهیم اشتر یک روز و یک شب آنجا بود. پس از آنجا [لشکر] در یکی دو صفحه بهد نیز آمده: «لشکر برداشت و برفت.» ﴿برداشت و برفت تا به در موصل چون به نزدیک شهر رسیدند از مردم موصل هیچ کس پیش باز نیامدند به خدمت او، هر چه از جوانان شهر بودند همه به یکبار سَلَّاح اندر پوشیدند، افزون از بیست هزار مرد و از دروازه شهر بیرون آمدند و روی به سپاه عراق آوردند ﴿اصل: می آیند.﴾ چون برابر ابراهیم آمدند آواز دادند که: «شما چه مردمانید و این سپاه کیست و از کجا می آید ﴿اصل: آمدند.﴾؟» عراقیان گفتند: «شما چه کسانیید و چه می خواهید؟» گفتند: «ما مردم شهر و روستاییم. بیامدیم تا [بدانیم] شما چه مردمانید اگر از مؤمنانید، همه جان و مال فدای شما کنیم و اگر از اهل دشمنید با شما حرب کنیم.» ابراهیم اشتر گفت: «ما سپاه مختاریم و جویندگان خون

حسین بن علی و من ابراهیم اشترم.» چون مردمان نام ابراهیم اشتر بشنیدند پشیمان شدند از بیرون آمدن از شهر و متحیر ماندند بر جای خویش. پس ابراهیم اشتر بانگ کرد که: «شما چه مردمانید به حرب ما آمده‌اید؟» آن روز که سر حسین بن علی به شام می‌بردند شما چندان شادی کردید، اگر نه از بهر آن بودی که از ما نیاید مگر عدل و انصاف و راستی، و الله اگر نه هم اکنون شمشیر در نهادمی و همه را پاره پاره کردم، باز گردید و بر جان خویش رحمت کنید و از گذشته پشیمان شوید که شما را عفو کردم.» پس باز گشتند و به شهر باز آمدند، گفتند: «ما را با تیغِ پسرِ اشتر طاققت نبود.» برفتند و سلاحها بنهادند و بیراکنندند. ابراهیم اشتر از بیرون شهر موصل لشکرگاه بزد و فرود آمد. پس مهتران شهر نزل و علف بیرون فرستادند و عذرهای بسیار خواستند و گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، عذر ما را بپذیر و

ص: ۳۱۵



گناه ما درگذران که ما ندانستیم که تویی و این سپاه حسین بن علی است.» ابراهیم اشتر گفت: «شما را عفو کردم.» و نزل و علف بپذیرفت و بر یاران بخش کرد و گفت: «مال دشمن دین غنیمت بود و غنیمت حلال است.» § غنیمت دان تو مال دشمن دین

که چون شیر بر مادر حلال است

ولیکن خوردن مال مسلمان

ز روی ظلم می‌دان کان و وبال است § و دو شبانه روز بر در موصل درنگ کرد و بر سیم [روز] لشکر برداشت و برفت تا به جایی رسید که مرورا دار الاعلی خوانند. لشکرگاه بزد و فرود آمدند. ابراهیم اشتر به خیمه اندر شد و بنشست. پس دو رکعت نماز کرد و حاجت خواست و سجده شکر بگزارد و هر کس از یاران در خیمه خویش قرار گرفتند. ناگاه زنی فراز آمد جامه خلق پوشیده و چادر خلق برافکنده و عصایی از چوب خرما به دست گرفته برابر خیمه ابراهیم بایستاد و بانگ کرد: «النِّصَّةِ يَحَهُ النِّصَّةِ يَحَهُ» ابراهیم پنداشت که او زنی درویش است آمده است تا صدقه خواهد. آواز داد غلام را که: «برخیز وی را چیزی بده از آنچه با خویشتن آوردیم.» غلام برفت و پنجاه درم برگرفت و از خیمه بیرون آمد که آن پیر را چیزی دهد. چون نزد او رسید گفت: «ای مادر، امیر عذر می‌خواهد و می‌گوید این بستان و خرج کن.» پیرزن گفت: «ای پسر نه من درویشم و نه از قبل چیزی خواستن آمده‌ام. از قبل نصیحتی آمده‌ام.» غلام باز گشت و بگفت. پیرزن را پیش ابراهیم بردند. بنواخت و گفت: «ای مادر، هر چه خواهی گفتن بگوی.» پیرزن گفت: «أَيُّدُ اللَّهِ الْأَمِيرُ، آگاه باش که مرا شوهری بود چهل سال با یکدگر بودیم و این شوهر من همیشه فروش بود و هر روز همیشه قدری بیاوردی و بفروختی به یک درم و معیشت ما از آن یک درم بودی تا وقت زمستان آمد و باران باریده بود و سرما سخت بود، به همیشه نتوانست رفتن و به خانه ما در چیزی نبود از وجوه طعام و نفقات و غمناک نشسته بودیم. مرورا گفتم که غم مخور که خدای، عزوجل ما را روزی پدید کند. گفت: اندوه من از آنست که این باران مرا § اصل: ما را. § منع کرد از آنکه به صحرا رفتمی و چیزی به خانه اندر نیست که نماز شام، ما بدان روزه گشاییم. من گفتم که صبر کن، که

ص: ۳۱۶



خدای تعالی صابران را دوست می‌دارد و تا او را نزد ما جان است، ما را نزد او نان است. خدای عزوجل از آفریدن و روزی دادن و اجل بندگان پرداخته است. اندر حدیث بودیم که بارانی § اصل: باران. § عظیم روی نمود و میان سرای ما را پاکیزه

بشست و نزدیک صفه سنگی رخام سپید پدید آمد. چون نقره همی تافت. من شوهر را گفتم هر روز تو به صحرا رفتی و همیشه آوردی و به یک درم بفروختی، اکنون این سنگ دو درم بهتر ارزد. برخیز تا برکنیم و در پشت گیر و به بازار بر و بفروش و به طعام بده تا امشب بدان روزه گشاییم. مرد گفت § اصل: گفتمی. § نیک گفتمی. و بر پای خاست من نیز با وی برخاستم و سنگ را از جای برکنیدم چون نگاه کردیم در زیر سنگ، دری پدید آمد هم از سنگ و قفلی از آهن بر وی زده زنگار خورده، قفل را بشکستیم و در باز کردیم خانه‌ای پدیدار آمد اندر زیر زمین مانده سردابه‌ای تاریک، شوهر مرا گفت: چراغ بیار. من چراغ بیاوردم. مرد بدان زیرزمین فرو رفت و من نیز در شدم. چون نگاه کردیم زر دیدیم، از چپ و راست آن خانه ریخته بود، هم بر کردار غله، چندان که قیاسش نبود. شوهر من چون چنان دید از آن همه زر یک دینار برگرفت و دیگر همچنان بگذاشت و بیرون آمدیم و در به جای باز بستیم و سنگ با جای افکنیدیم راست، همچنان که اول بود و شوهر برخاست و به بازار رفت و آن زر بفروخت و بهایش بستد و نان و گوشت بخريد و آلت دیگر و شیرینی و نزد من آورد. ما دیگر پختیم و چنان شدیم از شادی که پنداشتی هرگز ما را نیاز و درویشی نبوده است و وقت روزه گشادن نماز بکردیم و به طعام خوردن مشغول شدیم. شوهر من دست دراز کرد و یک لقمه از آن طعام برداشت و به دهان اندر نهاد و بخایید و خواست فرو برد، نتوانست به گلو فرو بردن و بیفتاد و دست و پای زدن گرفت و عقل ازو برفت و کف به دهان برآورد. من که چنان دیدم دست باز کشیدم. نیارستم خوردن از آن طعام و از آن کار، عجب بماندم. با دل گفتم ای سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ شوی مرا چندان روزی نبود که ازین طعام نیارستم خوردن از غم و اندوه، که نگاه کردم جان از تن وی رفته بود. بگریستم و زاری کردم و آن طعام را جمله بینداختم و مردمان را از مرگ شوی خویش آگاه بکردم و آن

ص: ۳۱۷



باقی یک دینار که مانده بود در کفن شوهر کردم و گفتم ای دریغا این چندین مال و من زنی پیر و تنها چه کنم با این خواسته که نه پدر دارم و نه مادر و نه فرزند و نه خال و نه عم. این خواسته به که دهم و کجا برم و چگونه کنم. همچنین با دل اندیشه می کردم. من بودم تنها اندر سرای که به جز من کسی دیگر نبود تا آنگاه که بانگ شنیدم و گوینده را ندیدم، جز آنکه مرا گفت: یا عجوزه، چند اندیشه کنی از جهت این گنج، نه از آن شماس، این را خداوندی هست زمان تا زمان در رسد. چون هاتف با من این سخن بگفت، خواب مرا اندر ربود. به خواب اندر شدم. آن هاتف خویشان را بر من آشکار کرد و گفت: یا عجوزه، خداوند این گنج را شناسی؟ گفتم: نه گفت: آگاه باش که این گنج از آن امام بن الامام الطاهر، ابی عبدالله الحسین بن علی بن ابی طالب است. اکنون چون سپاه از عراق اندر رسند جویندگان خون حسین بن علی و بر در شهر فرود آیند تو برخیز و به نزدیک آن سپاه رو، نام آن مرد ابراهیم اشتر النخعی است و او را ازین حال آگاه کنی تا بیاید و بردارد، که این، حلال و پاک، ایشان راست و بر دیگران حرام است § هر که را روزی نصیب کنند

غیر او را نصیب از آن نبود/

ور ستیزه کند به خوردن آن

بی شک او را به جان امان نبود. § از خواب بیدار شدم و از سخن هاتف هیچ کس را آگاه نکردم تا به اکنون که از آمدن تو خبر شنیدم به درستی. برخاستم و به نزدیک تو آمدم و ترا گفتم و این امانت در گردن تو کردم. ابراهیم اشتر چون این سخن بشنید شاد شد، بر پای خاست و اندر ساعت بر نشست با مهتران شیعه و رفتند تا به در خانه این پیرزن و اندر خانه رفتند و آن سگ سفید برداشتند و شمعها برافروختند و بدان سردابه فرو رفتند. نگاه کردند، مالی عظیم دیدند. ابراهیم بفرمود تا آن همه

بیرون آوردند. ابراهیم اندر آن وقت از آن گنج هر مردی را که نزدیک وی بودند، هزار دینار بداد باقی چهل خروار بماند بار کردند و به کوفه فرستادند و آن پیرزن را پنج هزار دینار داد و او را نیز به کوفه فرستاد و نامه کرد به نزدیک مختار که این زن را احوال چنین و چنین بود و هر چه رفته بود، او را آگاه کرد. چون آن چهل خروار نزد مختار رسید شاد شد. و خدای را شکر کرد و زر را بر

ص: ۳۱۸



سپاه بخش کرد و بر درویشان و مستحقان و یتیمان و پیران نیز بخش کرد و بیت المال آبادان کرد و بیست هزار دینار به مکه فرستاد نزد محمد حَنْفِيَّه و ده هزار دینار علی بن الحسین زین العابدین. و ابراهیم از پس یافتن آن گنج یک شبانه روز در آن شهر بود. پس رحیل کرد و برفت و همی آمد تا به پنج فرسنگی شهر نَصَبِیْن لشکرگاه بزد و فرود آمد. و چنین گویند که به شهر نَصَبِیْن اندر آن ایام امیری بود و به سر خویش بود و کس را اطاعت نداشتی نه عبدالملک مروان را و نه عبدالله زُبَیْر را و نه مختار را و نامش حَنْظَلَمَةُ بن الْعُمَاةِ الثَّغَلَبِيّی بود و ده هزار مرد داشت، همه مردان مرد و حرب را شایسته و نَصَبِیْن، جایی § اصل: جای. § محکم و استوار بود. پس چون ابراهیم اَشْتَر به پنج فرسنگی فرود آمد در وقت دوات و کاغذ خواست، بیاوردند. نامه نوشت نزد حَنْظَلَمَةُ که «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، من ابراهیم بن مالک الاشر مولا امام الشهد الحسین بن علی الی حَنْظَلَمَةُ بن الْعُمَاةِ الثَّغَلَبِيّی، اما بعد، آگاه باش یا حَنْظَلَمَةُ، که تو دانی که جور و بیدادی آمده است بر اهل بیت پیغمبر خاصه بر حسین علی و بر عترت او در دشت کربلا از کشتن و غارت کردن و به رسوایی، شهر به شهر

گردانیدن. من که ابراهیم اشترم از عراق آمده‌ام از پیش مختار بن ابی عُبَیْدَه با پانزده هزار مرد به حرب این لعین بن لعین پسر زیاد سفهسالار پسر مروان لعنه الله، طالت خون امامان و سیدان و فاضلان باز خواهیم چون این نبشته برخوانی در شهر نَصَبِیْن بگشای و روی خویش مرا نمای تا من با سپاه بدین دروازه درآیم و بدان دروازه بیرون شوم، والسلام». و نامه را مهر کرد و مردی را بخواند از یاران خویش، نَصْر بن صُهَیْب و نامه بدو داد و گفت: «این نامه به نَصَبِیْن بر و جوابش باز آر.»

این بگفت و مرد برفت. قضا را پسر زیاد آمده بود با صد هزار مرد بر پنج فرسنگی از آن سوی شهر فرود آمده و او را از ابراهیم اَشْتَر خبر نبود. و نه ابراهیم را از او و پسر زیاد همچنین نامه نوشته بود سوی حَنْظَلَمَةُ و گفته بود: «از امیر جلیل عُبَیْدالله زیاد، سفهسالار بزرگ امیرالمؤمنین عبدالملک

ص: ۳۱۹



مروان الحکم نزد حَنْظَلَمَةُ بن الْعُمَاةِ الثَّغَلَبِيّی. اما بعد، چون نامه‌ی من برخوانی باید که نزل صد هزار مرد بیفکنی که من نیت چنان کردم که با این صد هزار مرد به ولایت تو اندر بگردم و به موصل خواهم شدن به حرب این خارجی ابراهیم اَشْتَر که قبل از مختار بوْعُبَیْدَه روی به ما نهاده است. و بر امیرالمؤمنین عبدالملک مروان بیرون آمده است و نگر تا غافلگی نکنی بدین کار که ترا فرمودم که اگر نزل نیفکنی من با این صد هزار مرد اندر آیم و آتش اندر شهر زنم و شهر و شهرستان بسوزم و مال و خواسته شما غارت کنم و چنان کنم با شما که با حسین بن علی کردم والسلام.»

و این نامه به رسول داد تا بفرستاد § آن که خواهد که از ره [بیداد]

دوستی را به خویش یاد کند/

بی شک آن دوست دشمنش گردد

پس به چشم کسانش خوار کند /

ور به دشمن کسی کند نرمی

شودش یار و جان نثار کند .../ §.

خداوند اخبار چنین گوید که هر دو رسول به در شهر نَصَبِیْن به یک جای فرا رسیدند و به شهر اندر رفتند. صاحب خبران پرسیدند که شما چه مردمانید؟ رسول پسرِ زیاد گفت: «من رسول آن مردم که بر صد هزار مرد امیر است نام وی عُبَیْدُالله زیاده». گفتند: «ترا بدانستیم.» دیگر یک را گفتند: «تو چه مردی؟» گفت: «من رسولم از لشکرگاه امام عادل ابی عبدالله الحسین بن علی (ع) آن امیری که مولای حسین بن علی (ع) است. نام او ابراهیم اشتر. به نزدیک امیر شما آمدم.» صاحب خبر پیش امیر حَنْظَلَه رفت و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، دو مرد رسول آمده یکی از حضرت بنی مروان از پیش پسرِ زیاد، دیگری از حضرت حسین بن علی (ع) از پیش ابراهیم اشتر مولای حسین بن علی (ع) سپهسالار مختار بن ابی عُبَیْدَه، بار همی خواهند به آمدن پیش تو، چه فرمایی؟» حَنْظَلَه از جای بجنید و صاحب خبر را گفت: «زود باش ایشان را پیش من آر.» صاحب خبر ایشان § اصل: چون ایشان § را به سرای اندر آورد.

چون رسولان از در کوشک اندر آمدند حَنْظَلَه بن العُمَارَه را دیدند بر تختی از صندل سرخ نشسته بندهاش از زر و خاصگیان و غلامان گرد بر گرد § اصل: از گرد بر گرد § وی ایستاده و مهتران و بزرگان سپاهش همه نشسته، هر دو رسول به یکبار سلام کردند. حَنْظَلَه جواب داد و

ص: ۳۲۰



گفت: «از شما دو تن [رسول] مولای من و مولای همه مؤمنان حسین بن علی بن ابی طالب کدام است؟» این بگفت و بگریست، گریستن زار. پس رسول ابراهیم اشتر اندر آمد و گفت: «منم، یا حَنْظَلَه.» گفت: «مَرْحَبًا وَ أَهْلًا وَ سَهْلًا.» و نزدیک خویش خواندش و گفت: «نامه بیار.» رسول نامه بدو داد. حَنْظَلَه نامه باز کرد و به چشم باز نهاد و برخواند و چون به نام حسین و قتلش رسید، جامه بدرید و بگریست به های های و دست بر روی می زد و گفت: «وَاسِیَّاهُ وَ احْسِنَاهُ. و الله یا امیر المؤمنین، حقا که من جهاد کنم با دشمنان تو به طاق خون خویش و طالت خون تو از ایشان باز خواهم چنانکه ابراهیم می خواهد § اصل: می خواهیم § و شمشیر زخم اندر پیش مؤمنان.» این بگفت و آنگاه روی به رسول پسرِ زیاد ملعون گفت: «نامه بیار.» رسول نامه بدو داد، برخواند و نامه را بدرید و بینداخت. پس گفت: «تیغ من بیارید تا به دست خویش گردن این رسول بزنم.» تیغ بیاوردند برکشید و گردنش بزد و رسول ابراهیم را خلعت و هزار دینار داد و گفت: «بازگرد و مولای امیر مؤمنان ابراهیم اشتر را بگویی که درود خدای تعالی بر تو باد و از محمد و علی و اهل بیتش و از من ترا درود بسیار باد. فرمانبردارم و مُطِيعم حسین بن علی را و پانزده هزار مرد سپاهت را نزل افکندم و دروازه شهر برگشاده ام و من فرزندان و سپاه ایستاده ایم بدانکه با دشمنان شما حرب کنیم و شمشیر زخم اندر پیش شما از بهر محبت حسین بن علی پس تو اکنون هر چه باید کرد بکنی و زود باش و روزگار مبر، هم اندر ساعت برخیز و نزدیک من آی.» رسول باز گشت و به نزدیک ابراهیم آمد. ابراهیم چون او را با آن خلعت بدید شاد شد و رسول هر چه دیده بود و شنیده باز گفت. ابراهیم به غایت شاد شد، گفت: «خدا یار مؤمنان است، که هیچ باقی نماند از حق شناختن خون حسین علی.» و هم در ساعت طبل رحیل بزد و سپاه را رحیل فرمود تا برفتند تا به دروازه نَصِیْبِین.

حَنْظَلَّةٌ چون آمدن او بشنید برنشست با همه سپاه و فرزندان او به پیش او باز آمدند خدمت کردند و تواضع نمودند و بسیاری نزل و هدیه فرستادند از هر گونه و از نیکویی هیچ باقی نگذاشت که نکرد. ابراهیم اشتر گفت: «من این مال مؤمنان به

ص: ۳۲۱



غنیمت نستادم و این چیز نپذیرم، که ما را خود امام قتیل نَفَقَه داده است و ما کارکنان وی ایم اندرین کارزار و مزد خویش ستده‌ایم، کار همی باید کرد.» (۱) آنکه حدیث یافتن گنج با حَنْظَلَّةٌ باز گفت و گفت: «مزد دیگر از تو چون ستانیم که ما را خود امام مزد داده است.» حَنْظَلَّةٌ بر وی دعا کرد و بفرمود تا کارها بساختند و یک شبانه روز کارها می‌ساختند و این خبر به پسر زیاد رسید. هیبت خدای تعالی اندر دلش کار کرد. ابراهیم بفرمود تا طبل بزدند و سپاه برداشت و آن صد هزار مرد از آنجا که بودند سه منزل زمین، باز پس شدند و فرود آمدند و ابراهیم اشتر یک شبانه روز به نَصَبِ بَیِّن بود و مردم شهر همه توانگر بودند از خریدن و فروختن ایشان، از آنکه گنج یافته بودند و زر به گراف خرج می‌کردند.

آنکه ابراهیم اشتر برفت از نَصَبِ بَیِّن و روی به حرب پسر زیاد نهاد و حَنْظَلَّةٌ با شش هزار مرد و ده پسر خویش بر مقدمه ابراهیم اشتر برفت و ابراهیم اشتر جهد بسیار کرد با حَنْظَلَّةٌ و گفت: «بازگرد و جایگاه نگاه دار که ما خود بدین قدر مرد بسنده‌ایم.» حَنْظَلَّةٌ گفت: «من دانم که تو بسنده‌ای این سپاه را ولیکن چاره نیست از آمدن من با تو بدین جهاد.»

این بگفت و برفت با شش هزار مرد آراسته - مردان جنگی با سلاح تمام - بر مقدمه لشکر برفت و سپاه عراق از پی او برفتند تا به قلعه‌ای رسیدند که آن را ماذرین خوانند. قلعه‌ای محکم بود و حَنْظَلَّةٌ را بود این قلعه و اندر دست مرد او بود و سپاه ابراهیم زیر آن قلعه فرود آمدند و این دژدار را ده پسر بود همه سوار و مبارز و دژدار با این ده پسر به دژ در بود. چون از بام قلعه نگاه کردند سپاهی را دیدند عظیم که از راه عراق در رسیدند و به بیابان فرود آمدند با رایت‌های قرآن و علامت‌های سفید، نام محمد و علی بر نبشته ندانستند که چه مردمانند. پسرش بر نشست و بیرون آمد چون بدانجا (۲) رسید نگاه کرد خداوند خود حَنْظَلَّةٌ را دید. امیر نَصَبِ بَیِّن به کنار لشکر فرود آمده و اندر آن ساعت ابراهیم با حَنْظَلَّةٌ به یک جای به خیمه اندر نشسته بودند و تدبیر همی کردند. پسر دژدار چون

ص: ۳۲۲



خداوند خویش را دید فرود آمد و زمین را بوسه داد و به خدمت بایستاد. حَنْظَلَّةٌ چون او را بدید بشناخت گفت: «ای پسر، برو پدرت را بگوی تا نزد من آید.» پسر باز گشت و پدر را گفت: «آگاه باش که این سپاه خداوند ماست و امیر ما حَنْظَلَّةٌ و گروهی با وی اند از عرب، به طالت خون حسین بن علی آمده‌اند تا باز خواهند از پسر زیاد. اکنون ترا امیر می‌فرماید که پیش من آی.» دژدار پیش حَنْظَلَّةٌ آمد و خدمت کرد. پس دست بر دست زد و گفت: «ای دریغا اگر به یک روز پیشتر آمده بودید من پسر زیاد را زنده به دست تو باز دادمی.» ابراهیم گفت: «مرا بگوی که چگونه توانستی گرفتن مرورا بی حرب و کارزار؟» گفت: «پسر زیاد دیروز § اصل: دین روز. § بدین دژ فرود آمده بود با زن و فرزند و خیل و حشم خویش و چهل خروار مال و خزینه، همه به من سپرد و گفت نگاه دار، که من § اصل: که تا من § با صد هزار مرد از سپاه شام به حرب ابراهیم اشتر خواهم رفتن و با هیچ کس مگوی تا آن وقت که من از حرب باز گردم، آنکه ترا حقی شنام که تا تو باشی سپاس من داری. گفتم چنین کنم. و من از وی پذیرفتم و در قلعه بردم و بنهادم. پس اکنون که خداوند من اینجاست روا نبود § اصل: بود. § که من از وی پنهان دارم و خیانت کنم، که من بنده و خدمتکار اویم و اکنون که شما طالت خون حسین بن علی را می‌جوئید از

کشندگان او، بر من واجب است در پیش ایستادن و جان فدا کردن، که من از موالیان امام المقدم علی ام و اکنون این پسرِ زیاد ملعون بر در دیهی لشکرگاه زده است و فرود آمده نام آن دیه مذار است و با وی سوار صد هزار مرد است. مگر خبر ندارد از آمدن شما و از آنجا تا بدین جا هشت میل است.» ابراهیم اشتر بخندید و شاد شد و گفت: «ای برادر مؤمن، خدای تعالی ترا به نیکی بشارت دهد چنانکه ما را اندرین کار بشارت دادی. اکنون مال و زن و فرزند آن ملعون کجاست که پیش تو به ودیعت نهاده است؟» گفت: «با من است اندرین دژ، فرمان ده تا چه کنم.» ابراهیم گفت: «زود باش و برگرد و زن و فرزندان این ملعون را پیش من آر.» گفت: «فرمانبردارم.» برخاست هم اندر ساعت و به قلعه برآمد و آن چهل خروار خزینه و زن و فرزند پسرِ زیاد برداشت و پیش ابراهیم اشتر آورد. سه زن بود و چهار دختر

ص: ۳۲۳



بزرگ و دو پسرِ کوچک و صد و بیست خادم و پرستار و هر چه پسرِ زیاد را بود آن بود که اندر آن قلعه نهاده بود. مرد دژدار آن جمله پیش ابراهیم اشتر آورد و بنهاد. ابراهیم چون بدان زنان و فرزندان پسرِ زیاد نگاه کرد، آب اندر چشم او بگشت و گفت: «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.»

و آن زنان و فرزندان آن ملعون بانگِ همی داشتند که «وا زیاداه وا یزیداه» ابراهیم را خشم آمد. روی را به یاران کرد و گفت: «یا جوانمردان شیعه، این ملعون پسرِ زیاد، حسین بن علی را بگشت و مهتر فرزندان حسین را بگشت، علی اکبر را و برادرش را بگشت و کهنترین فرزندانش را بگشت و آن هفت ماهه بود و عبدالله الحسن را بگشت و او پنج ساله بود و عثمان الحسن را بگشت و او هشت ساله بود و آتش به خیمه حسین در زد و گوشوار از گوش ام کلثوم بر کند و زینب را به گیسو بکشید و پرده فاطمه را بدرید، پس همه را بر پشت اشتران برهنه بست و به شام فرستاد نزد آن ملعون. بدان خدای که جان من در خزانه اوست که من که ابراهیم اشترم تا بتوانم از اولاد زیاد و اولاد یزید و عمرو عاص § اصل: عمر عاص § و مروان حکم یک تن را زنده نگذارم بر پشت زمین و دست باز ندارم.» پس گفت: «يَا كَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ أَنْ كُنَيْدَ كَمَا مِنْ خَوَاهِمُ كَرَد.» این بگفت و تیغ برکشید، بزرگان سپاه همه همچین تیغ را بر کشیدند و ابراهیم اول ضربت ابتدا کرد و بزد و سر پسرِ کهنتر به یک ضربت از تن بینداخت. پس دیگران تیغ اندر نهادند و خرد و بزرگ همه را پاره پاره کردند چنانکه بچه شیرخواره ازیشان زنده نماند § آن سیه دل که تیغ کین بکشید

پس به حرب حسین روی نهاد /

سر آن حضرت از بدن ببرید

داد بیداد آن سیه دل داد /

روزگار آنچنان لطیف انگیخت

که بشد عرض و مال او برباد /

هیچ کس در جهان نکرد بدی

که جزای بدش زمانه نداد. § پس ابراهیم اشتر آن مال و خواسته به سپاه خویش و آن حَنْظَلَةَ بخش کرد و از آن جمله سه خروار زر باز گرفت دو خروار حَنْظَلَةَ را داد و یک خروار به دژدار داد و بسیار دعا کرد برای آنچه § اصل: آنچه § او کرده بود.

ص: ۳۲۴

دژدار گفت: «آنچه کردم چه بود، آنچه خواهم کرد بینی.» ابراهیم گفت: «چه نیت داری؟» گفت: «آن نیت دارم که پسر زیاد را بی حربی بگیرم و به نزد تو آرم تا تو هر چه خواهی با او بکنی.» ابراهیم آشتَر گفت: «ای برادر مؤمن، بگوی تا چون توان کردن اینکه همی گویی.» مرد دژدار گفت: «برخیزم هم اکنون و پیش او روم با این فرزندان و چنان باید که تو نیز برخیزی و با من بیایی و خویشان را بر مثال این فرزندان سازی تا کسی ترا نشناسد اندر میان ایشان و او اکنون خبر ندارد از کشته شدن فرزندان خویش، پیش از آنکه آگاه شود برخیزم و برویم. چون نزدیک لشکر آن ملعون برسیم خیمه بزیم. شما همه اندر آن خیمه بنشینید. من پسری از پسران خویش به رسولی به نزدیک او فرستم و مرو را بگویم که آگاه باش که خداوند من امیر نَصِیبِیْنِ حَنْظَلَةَ بنِ الْعُمَارَةَ با ابراهیم بیعت کرد بر آن نیت که اندر پیش او بایستد و شمشیر زند و طالت خون حسین بن علی باز خواهد و تو دانی که این قلعه که من دارم از آن حَنْظَلَمَةُ است و من مرد اویم و فرمانبردار او و تو این عیال و خواسته به زینهار نزد من آوردی و من ترسم که کسی مرو را ازین خبر دهد و از حال فرزندان و مال تو او را آگاه کند و من از قِبَلِ او اندرین دژ نشسته‌ام ترسم که طمع اندر کند بدین عیالان و خواسته تو و از من بستاند و دیدی که با رسول تو چه کرد و من در روی تو شرمسار شوم و پیش خدای گرفتار، اکنون باید که تو برخیزی و تنها نزد من آیی تا ما تدبیری اندرین کار بکنیم و چنان کن که هیچ کس با تو نیاید که از راز ما آگاه شود. مگر این پسر من که معتمد است و به رسولی فرستاده‌ام.

و هیچ شک نیست که وی چون این سخن بشنود بترسد بر مال و عیال خویش و اندر دلش کار کند و هم اندر ساعت برخیزد و به نزدیک ما آید زیرا که میان من و وی دوستی است قدیم، با خود گوید که این نصیحت من می گوید، هیچ تأخیر نکند به آمدن. تو صبر کن چندان که او در خیمه‌اید و ایمن بنشیند تو تیغ برکش و سرش از تن جدا کن و به سپاه شام فرست و هیچ شکی نیست که چون سپاه شام سر او ببیند بترسند و به هزیمت شوند و مرا اندرین کار، مکافات از خدای تعالی بسنده است، زیرا که امروز به روی زمین دشمنی نیست مر اهل بیت پیغمبر را بدتر ازین ملعون.» چون ابراهیم این سخن از وی بشنید، صواب دید.

ص: ۲۲۵

گفت: «نیکو گفתי یا برادر مؤمن و نیکو شود به فرمان خدای تعالی إِنْ شَاءَ اللَّهُ، و الله که من کشتن این ملعون دوست تر دارم از مملکت این جهان.» این بگفت و هم اندر ساعت بر نشست و فرزندانش با وی برنشستند و ابراهیم آشتَر بر زینت ایشان برآمد §برزینت ... خود را چون ایشان آراست. § و سپاه به حَنْظَلَمَةُ سپرد و ابراهیم آشتَر با ایشان برفت و آمدند تا به یک فرسنگی لشکرگاه آن ملعونان و بر کنارهای خیمه‌ای بزدند و فرود آمدند و همه به خیمه اندر نشستند. پس دژدار پسر خویش را - آن §اصل: گفت آنکه. § که دلیرتر بود و سخن گوی تر - گفت: «برخیز و به نزدیک آن ملعون شو - یعنی پسر زیاد - و مرو را بگوی که پدر من از قلعه بیامده است با جمله فرزندان و مخاطره‌ای کرده است عظیم از قِبَلِ تو و آن از بهر دوستی است که میان تو و پدرم است و ترا همی گوید رنجه باش و برخیز به نزدیک من ای تنها، چنانکه با تو هیچ کس نباشد، زیرا که ابراهیم آشتَر از عراق بیامده است با پانزده هزار مرد و امیر ما حَنْظَلَمَةُ با وی بیعت کرده است و روی به حرب تو دارند و آمدند و به نزدیک قلعه لشکرگاه بزدند و من همی ترسم که آگاه شوند از حال فرزندان تو و خزینه و چون بدانند از من طلب کنند و من نتوانم که بدیشان ندهم. بدین کار اندر مانده‌ام و عاجز شدم، الله الله برخیز و به نزدیک من ای تا ترا بگویم که چه تدبیر باید کردن. من از آن می ترسم که اگر کسی از راز ما آگاه شود و به گوش پسر اشتر افتد و آن حَنْظَلَمَةُ آنگاه هلاکت ما باشد.»

پسرش از خیمه بیرون آمد و همی رفت تا به لشکرگاه شامیان و به در خیمه پسرِ زیاد رفت. حاجبان او را گفتند: «چه مردی و به چه کار آمدی؟» گفت: «من پسرِ فلان دژدارم.» غلام را به خانه اندر بردند. چون چشم عُبَیدالله زیاد ملعون بر وی افتاد بشناختش، گفت: «چه خبر داری؟» غلام هر چه از پدر شنیده بود بگفت. چون پسرِ زیاد از غلام این سخن بشنید جهان بر وی تاریک شد از بیم زنان و فرزندان و خواسته § اصل: خواسته § خود. هم اندر ساعت از جای برجست و با غلام از خیمه بیرون آمد و بر اسب نشست و وزیر و حاجب و سپاه را گفت: «کسی همراه من میاید، همچنین باشید تا من بیایم.» و خویشان تنها از لشکرگاه بیرون آمد و رودی بود آن رود را عِبْرَه کرد و آمد تا به خیمه دژدار و پسرِ دژدار که به رسولی آمده بود، از پیش برفت و پدر § اصل: بذر. § را گفت که: «آمد این

ص: ۳۲۶



ملعون و با وی هیچ کس نیست مگر رکابداری.» دژدار چون این سخن بشنید زود بر پای خاست و از خیمه بیرون آمد و از پیش باز رفت و دست پسرِ زیاد را بوسه داد و فرزندان نیز با ابراهیم اشتر بیرون آمدند و پیش باز رفتند و دست پسرِ زیاد را بوسه دادند مگر ابراهیم اشتر. و عُبَیدالله زیاد چون به در خیمه رسید پیاده شد و به خیمه اندر رفت و بنشست و تیغ برکشید و بر ران نهاد و چشم بر ابراهیم افکند و می‌نگرید از خشم، آنکه فرزندان دژدار مرورا خدمت کردند مگر او و ندانست او کیست و دژدار با او بنشست و حدیث آغاز کرد و گفت: «أَيُّدَ اللّٰهُ الامير، بدان و آگاه باش که ابراهیم اشتر با پانزده هزار مرد از سپاه عراق بیامد و نزدیک قلعه ما لشکرگاه بزد و امیر نَصَبِيبِین با وی یکی شده است و بیعت کرده بر ابراهیم اشتر که روی از تو و سپاه تو بنگرداند و کارزار کنند تا جهد و طاقت ایشان باشد. بدین شرط کرده‌اند یا همه کشته شوند یا طالت خون حسین بن علی باز خواهند از تو و یاران تو، و من از بهر دوستی اینجا آمدم که خواسته و فرزندان عیالان تو با من است. ترسم که ایشان آگاه شوند ازین و کسان ترا از من طلب کنند. اگر بدهم با تو زینهار خورده باشم و اگر ندهم بر جان خویش بترسم و من اندرین کار عاجز شده‌ام و البته ندانم که چه باید کردن.» و هم ازین کردار سخنان می‌گفت و پسرِ زیاد را مشغول می‌داشت و دو چشم بر ابراهیم افکنده بود و انتظار همی کرد تا مگر ابراهیم تیغ از نیام برکشد و آن ملعون را هلاک کند و ابراهیم اشتر از جای نجبید و هیچ کار نکرد و سر اندر پیش افکنده بود و با دل اندیشه می‌کرد. و دژدار را عجب آمد. با خویشان گفت: «چه شاید بودن که ابراهیم این ملعون را هلاک نمی‌کند.» پس چون سخن خویش گفته بود، پسرِ زیاد ملعون او را گفت: «ای برادر، اندیشه مدار که اگر پسرِ اشتر با پانزده هزار مرد آمده است با من صد هزار مرد آمده است، همه سوار و پیاده و همه مردان جنگی و کارزار دیده و حرب بسیار کرده و هم اکنون بود که بروم و بفرمایم تا طلبها بزنند و بوقها بدمند و علامتها برگشایند و رود را عِبْرَه کنند و با این صد هزار مرد تاختن آرم بر سپاه عراق، همه را بکشم و ترا از بلای ایشان برهانم. تو آنگاه از دست من خداوند دژ باشی و آن چهل خروار دَرَم به تو دهم و اندر سپاه من کس از تو توانگرتر نباشد.» این بگفت و بر پای خاست و از خیمه بیرون رفت و پای به اسب اندر آورد و رود را عِبْرَه کرد و به لشکرگاه باز آمد. و چون او برفت

ص: ۳۲۷



دژدار روی به ابراهیم اشتر کرد و گفت: «یا سیدی، این چه بود که تو کردی و این ملعون رایگان به دست تو آمده بود از بهر چه او را نکشتی؟»

ابراهیم گفت: «سه چیز مرا منع کرد از کشتن این ملعون پسرِ زیاد یکی آنکه من مردی دراز بالام و این تیغ من تیغی § اصل:

تیغ. § دراز است و خیمه تنگ بود. با دل خویشتن گفتم اگر بر پای خیزم و تیغ از نیام بر کشم و دست به زدن تیغ بردارم تیغ در خیمه آید. از زدن تیغ چاره نبود و به یک ضربت این ملعون را نتوانم کشتن و دیگر از قِبل آن بود که تیغی کشیده بود و بر ران نهاده و به من می‌نگریست چنانکه هیچ چشم از من بر نمی‌داشت گفتم اگر آهنگ او کنم او نیز آهنگ تو کند که با وی نزدیک تر بودی و دانستی که این حیلت تو کرده‌ای، تو جان از دست وی نمی‌پردی تا من بدو رسیدن را. سیم آنکه لشکرگاه او نزدیک بود. اگر بانگ اندر سپاهش افتادی، سواران به تاختن بیامدندی به مدد این ملعون و فرزندان ترا مخاطره بودی. نخواستم که مؤمنی § اصل: مؤمن. § چون تو رنجور گردد از بهر چنین کاری و او خود جان از دست من نبرد. § تا اجل سری بنده‌ای نرسد

سعی در کشتن ندارد سود

چون رسیدش اجل به امر خدای

بگسلد ریسمان عمرش زود

لیک دارم امید کاین ملعون

نیست گردد چنانکه عاد و ثمود § دژدار گفت: «مثل تو امروز مثل هانی عروه است اندر کوفه با مسلم عقیل.» هانی عروه حيله کرد و خویشتن را بیمار ساخت و بر بستر بخت و مسلم را با تیغی کشیده در خانه پنهان کرد به نزدیک خویش. گفت: من پسر زیاد ملعون را به سخن مشغول دارم تو ناگاه از خانه بیرون آی و او را پاره پاره کن. پس چون پسر زیاد به پرسش وی آمد، هانی وی را به سخن مشغول می‌داشت و گوش نهاده تا مسلم بیرون آید و او را بکشد. مسلم خود از خانه بیرون نیامد از آنکه زن هانی وی را سوگند داده بود که این مرد را در خانه ما نکشی. نکشتش تا آن ملعون بجست و از آن حيله آگاه شد، راست، مثل امروز همان است. اکنون این ملعون بجست ندانم که با من و تو چه کند و چه خواهد کرد. ابراهیم بخندید و گفت: «ای برادر، تنگدلی مکن و دل شاد دار که من سوگند همی خورم که کشتن این ملعون بر دست من است اندر حرب و من آن دوست تر دارم که

ص: ۳۲۸



وی را اندر حرب کشم نه به حيله تا جهانیان بدانند و نگویند که پسر زیاد را به حيله توانستند کشتن، نه به مردی.» دژدار گفت: «یا سیدی، اکنون چه تدبیر است؟» ابراهیم اشتر گفت: «مرا چنین خبر دادند که این ملعون کشتیها دارد با خود، بر پشت اشتران نهاده و همی برد که اگر به رودی رسد و کشتی نبود، کشتی خود بر آب افکند و عبره کند و سپاه بگذرانند. اکنون تدبیر من آنست که سپاه را بدین کنار رود آوریم و پنج هزار مرد بر دست راست بداریم و پنج هزار مرد بر دست چپ و من خود بر کنار رود بنشینم و نگاه همی دارم و همی نگرم، چون دانم که پسر زیاد از آب بگذشت اگر سوار بود، اگر به عماری در بود، ناگاه مبارزان خویش را بانگ کنم «يَا لثَارَاتِ الْحَسِيِّينِ بْنِ عَلِيٍّ» و خود به تن خویش حمله کنم برین ملعون و سپاه من کمین بگشایند نه پسر زیاد را زنده گذارم و نه یارانش را اِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی.» دژدار گفت: «صواب گفتی و این اکنون توانی کردن، که او پندارد که تو خبر آمدن او نداری و از رود نخواهی گذر کردن و به تاختن تو آید. تو چاشت خور بر وی پیش از آنکه او شام خورد.» § مقصود آنست که تو پیشدستی کن. § ابراهیم اشتر باز گشت و به لشکرگاه باز آمد و حَنْظَلَهُ را گفت: «ای برادر، تو همین جا باش تا من باز آیم.» و خویشتن با آن پانزده هزار مرد برخاست و آمد تا به نزدیک رود و پیش از آنکه آن ملعون از آب بگذشتی، ابراهیم ازین سوی رود سپاه را به سه جایگاه در کمین نشانند و علامت نهاد میان سپاه و

گفت: «چون شنوید که «یا لثاراتِ الحُسَینِ بنِ عَلِی»

هر پانزده هزار مرد از راست و چپ درآید و شمشیر بدین ملعونان در نهد و مترسید، که خدای تعالی ناصر شما است.» این بگفت و خویشتن بیامد بر کناره رود بایستاد و دست بر قبضه تیغ نهاد و چشم بر آب افکند و از هر سوی می‌نگرید تا سپاه کی آید. ملعون پسرِ زیاد بر مقدمه بود شب اندر آمده بود و شبی تاریک بود و ماه به مُحاق فتاده بود. وقت نماز خفتن، پسرِ زیاد طبل رحیل را بزد [و] سپاه را بفرمود تا رود را عبَره کنند هر چه زودتر و کشتیها به آب اندر افکندند و لشکر به گذشتن گرفتند و آن رود را رود خاذِر گویند، بر در موصل همی آید. بانگ و مشغله اندر افتاد و شمعها و مشعلها

ص: ۳۲۹



برافروختند و شادی همی کردند تا مقدار بیست هزار مرد بگذشت و بار و بنه [و] ساخت § اصل: ساخته. § و آلت به رود می‌آوردند و آن شب یک نیمه گذشته بود و آن صد هزار مرد به یک شب و به دو شب گذاره نتوانستند کردن از بسیاری که بودند. پسرِ زیاد ملعون چون چنان دید با دل گفت که: «بگذرم، که مرا اینجا ایستادن خطاست. نباشد که به نزد آن دویست § چنین است در متن. § مرد حصن دار نرسیم و او را کاری پیش آید و عیالان من نیز هلاک شوند. پس تدبیر آنست که بر مقدمه تاختن برم و یاران ابراهیم اشتر را خفته بگیرم و چنان کنم که پیش از صبح همه را از روی زمین گم کنم.» این بگفت و بفرمود تا عَماری پیش آوردند آراسته به دیبا. پسرِ زیاد ملعون خواست که به عَماری اندر نشیند باز با دل خویش اندیشه کرد و گفت: «ای دل نباید که این دژدار با من مکرری کند § اصل: کنند. § و دشمن به کمین اندر بود. چون من از آب بگذرم از گرد من اندر آیند و مرا بکشند اکنون بیازمایم.» پس حاجبی را بخواند، حرامزاده § اصل: ازین حرامزاده. § ملعونی که چهل تن از یاران اهل بیت بر دست وی کشته شده بود و این حرامزاده سگی بود از سگان دوزخ و امیر پسرِ زیاد بود. او را به عَماری اندر نشانند و خادمان و غلامان را از گرد او به پای کرد و جَنیبتیان § اصل: جنیتیان. § را بفرمود تا پیش عَماری اندر بکشیدند چنانکه هر که بنگرد گوید که پسرِ زیاد است اندر آن عَماری و منجوق خویش را پیش او بر پای کرد و گفت: «از رود بگذر بر مقدمه.» حاجب § اصل: و حاجب. § رود را عبَره کرد و ابراهیم از آن سو بایستاد و می‌نگرید تا نگاه کرد عَماری را دید که همی آوردند و علامت پسرِ زیاد را دید و منجوقش و ابراهیم اشتر پنداشت که آن که به عَماری اندر است پسرِ زیاد ملعون است. شاد شد و روی به عَماری نهاد. چون نزدیک اندر آمد خادمان و غلامان بانگ بر وی زدند، گفتند: «دور باش ای عرابی از برابر این مهد امیر جلیل عَییدالله زیاد.» ابراهیم گفت: «ای مردمان، چرا بانگ بر من زنید، من مردی ستم رسیده‌ام به تظلم آمده‌ام به حاجتی از حاجتهای خویش نزد امیر عَییدالله زیاد.» این بگفت و پیشتر شد و خاموش همی بود تا عَماری به نزدیک او رسید. پس بانگ برداشت و گفت: «الْأَمَانُ الْأَمَانُ بِاللَّهِ وَالْأَمِيرِ الْجَلِيلِ» - فریاد

ص: ۳۳۰



خواهم از خدای و از بیم امیر جلیل - بانگ ابراهیم به گوش حاجب رسید.

حاجب دامن عَماری برداشت و سر بیرون کرد تا بداند که این کیست. ابراهیم چون دید که وی سر از عَماری بیرون کرد پنداشت که پسرِ زیاد است. اسب را از جای بجهانید و گفت: «بگیر این قبضه من، ای سیدی.» و آن ملعون را بر ربود از عَماری و بر زمین زد و بانگ برآورد: «یا لثاراتِ الحُسَینِ بنِ عَلِی اندر آید از هر سوی و دهید.» ابراهیم هنوز این سخن نگفته

بود که پانزده هزار مرد به یکبار کمین بگشادند و همی گفتند: «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيُّ». و حمله کردند و شمشیر و نیزه اندر نهادند و به زدن گرفتند و همی زدند و همی افکندند و ابراهیم اشتر تیغ را برکشید و آن حاجب ملعون را پاره پاره کرد. چون او را کشته بود، نگاه کرد، نه پسر زیاد بود. غمناک شد و گفت: «آه این ملعون حيله کرد و زنده از دست من بجست مگر اجلس نیامده بود ولیکن این ملعون حاجیش را که کشتم، از وی بتر بود. امشب این را کشتم فردا آن را کشم إِنْ شَاءَ اللَّهُ». این بگفت و حمله کرد بر سپاه شام. مقدار سی هزار مرد از آب گذشته بودند. چون نام ابراهیم شنیدند و حمله عراقیان دیدند به یکبار روی به هزیمت نهادند و کس بر کس نیستاد و رود از پیش بود و تیغ از پس، و زدن گرفتند و کشتن، چنان شد که از آن سی هزار هیچ زنده نماند، گروهی را به تیغ و نیزه بکشتید و گروهی خویشتن به رود اندر افکندند تا غرقه شدند. چون صبح روز بدمید ازین گروه که از آب گذشته بودند هیچ کس نمانده بود. مال و خواسته‌شان بر گرفتند. ابراهیم اشتر چون چنان دید آواز داد و گفت: «ای جوانمردان، چندین هزار مرد را بکشتید، هنوز به مراد خویش نرسیدیم، که این کافر پسر زیاد سگ هنوز زنده است و من دوش گمان چنین بردم که آن حرامزاده را بکشتم. او خود به حيله بگریخت ولیکن به حق امام العدل شهید کربلا که باز نگردم تا جهان از وی پاک نکنم. هین زود باشید و از آب بگذرید.»

سپاه همه بگذشتند § اصل: می گذشتند تا همه بگذشتند. § و ناگاه تاختن کردند بر سپاه لعین پسر زیاد. نماز خفتن بانگ کردن گرفتند که «يَا لثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ». و حَنْظَلَةُ بْنُ الْعُمَارَةَ نيز

ص: ۳۳۱



بگذشت و با وی شش هزار مرد بود، اندر آمد و بانگ کرد که «يَا لثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ». و ابراهیم اشتر برین نیمه زد و حَنْظَلَةُ بر آن نیمه حمله برد و تیغ اندر نهادند و پنداشتی که خدای تعالی آن هفتاد هزار مرد حرامزاده را مست گردانید، به یکبار روی به هزیمت بنهادند. پسر زیاد حرامزاده بجست و سر خویش گرفت، تا دو منزل زمین برفت، هیچ نیارست ایستادن. و ابراهیم اشتر از عقب هزیمتیان بازگشت و مال و غنیمت آن صد هزار مرد برداشتند و سرهای ایشان از تن جدا کردند و خواسته قسمت کردند و هر کسی قسمتی بستند مگر حَنْظَلَةُ که او هیچ غنیمت قبول نکرد و نه اصحابش.

پس ابراهیم اشتر حصن دار بخواند و خلعت داد و بنواخت و به جای خویش گسیل کرد § ظفر کردند آخر لشکر دین

بدان کافر دلان شوم شامی

بسی کشتند مرد از لشکر شام

همه گردان تیرانداز نامی §. و پسر زیاد ملعون چون بگریخت، همان جا که رسید بایستاد تا هزیمتیان در رسیدند و همه احوالها از یکدگر معلوم کردند و آگاه شدند از آنکه به زنان و عیالان و فرزندان او رسید. جهان بر وی چون شب تاریک شد و نامه نوشت به شام نزدیک لعین عبدالملک مروان و از آن سگ مدد خواست و بار دیگر رجعت کرد و روی به موصل نهاد. ابراهیم اشتر را از آن غنیمت هر چه رسید از میانه برداشت و به شهر کوفه فرستاد به نزد مختار با نامه فتح و هر چه رفته بود، اندر نامه یاد کرد و به آخر نامه نبشته بود که «من رفتم از عقب دشمن، باز نگردم از لعین پسر زیاد تا سرش را پیش تو نیارم.» و نامه و غنیمت را بفرستاد. مختار چون نامه برخواند هم اندر ساعت جواب نامه باز نبشت و گفت: «شاد گشتم بدین ظفر که خدای تعالی ترا داد. چون نامه برخوانی زود باز گرد و نزد من ای به کوفه، که شغلی افتاده است که بی تو آن شغل بر سر نمی شود. بدان که عبدالله زُبیر، محمد حَنْظَلَةَ را - علیه رضوان الله § معنی: بهشت خدا بر او باد. § - در مکه بگرفته است و به

زندان باز داشته از قِبل ما، و او چنین می گوید که مختار را تو فرمودی خروج کردن، تا به عراق شد و مملکت مرا بگرفت و سپاه مرا زیر و زیر کرد. الله الله زود باز گرد تا تدبیر کنیم در رهانیدن او و

ص: ۳۳۲



دست پسر زُبیر کافر از او کوتاه کنیم والسلام.»

چون نامه به ابراهیم رسید برخواند و هم اندر ساعت حُظْمَهُ را به ولایت نَصَبِ بِنِشَانِد و خویشتن باز گشت و شب و روز می رفت تا به کوفه رسید نزد مختار. پس تدبیر کردند در کار محمد بن الحَنْفِيَّة و آنجا کاری بیفتاد عظیم و حدیثی § اصل: حدیث. § عجیب یاد کنیم اندر مجلس نوزدهم § اصل: بیستم. § اِنْ شَاءَ اللهُ تَعَالَى.

ص: ۳۳۳



مجلس نوزدهم

از خروج مختار ابو عُبَيْدَةَ الثَّقَفِي و باز داشتن پسر زُبیر محمد بن حَنْفِيَّة را به زندان و فرستادن سپاه مختار. چنین روایت کند ابو مِخْنَف لوط بن یحیی الأَزْدِي که چون مختار بن ابی عُبَيْدَةَ خروج کرد و خلیفه عبدالله زُبیر را از کوفه بیرون کرد و کشتگان حسین بن علی را بکشت و ابراهیم اشتر را به حرب پسر زیاد فرستاد و کارش هنوز قوی نگشته بود و همی ترسید که پسر زُبیر آهنگ او کند و از مکه به سباباط آید به حرب و رنجی که برده باشد جمله ضایع شود، زیرا که پسر زُبیر قوی بود اندرین ایام و با وی سپاهی فراوان بود. خواست که عبدالله زُبیر را بفریبد پس دوات [و] قلم خواست و نامه نوشت سوی او به مکه و به نامه اندر گفت: «یا امیر، من هم اندر بیعت توام و اندر طاعت تو و هیچ کاری نکردم مگر که از مکه برفتم بی دستوری تو، زیرا که امیر مرا حرمت نداشت. اکنون آمدم و شهر کوفه بگرفتم نه برآنکه خطبه بر کسی دیگر کنم، و در فرمان تو باشم. هر چه فرمایی من آن کنم و کارداری باشم از کارداران تو و خادمی باشم فرمانبردار والسلام.» و نامه اندر پیچید و بدین آن کرد تا پسر زُبیر را بفریبد به سخن و بدارد، چندان که ابراهیم از حرب پسر زیاد باز آید.

چون نامه مختار به پسر زُبیر رسید برخواند و بخندید و جواب نامه باز نوشت، گفت: «اگر راست می گویی، اینک من خلیفه فرستادم تا شهر بدو سپاری و خطبه بر نام من کنی تا مردم عراق بدانند که تو مخالف نیستی و اگر عزم شام کنی ترا مدد کنم

ص: ۳۳۴



بدانچه تو خواهی تا آنچه ترا مراد است بکنی. اینک عبدالرحمان بن حارث را فرستادم شهر کوفه بدو سپار و اگر خواهی که به شام شوی برو والسلام.» نامه رسول را داد و بفرستاد و گفت: «عبدالرحمان بر عقب تو می آید.» مرد باز گردید و به کوفه آمد و نامه به مختار داد. مختار برخواند.

گمان برد که مردم کوفه با او وفا نکنند، چنانکه با دیگران نکردند § به مصداق الکوفی لا یوفی §. زَائِدَةُ بن قُدَامَةَ را بخواند و پانصد مرد بدو داد و گفت: «برخیز و به بادیه در شو و پیش عبدالرحمان باز شو و او را از خویشتن بگوی که ترا به کوفه آمدن مصلحت نیست، که مردم کوفه خلیفتی عبدالله زُبیر قبول نکنند. زَائِدَةُ بن قُدَامَةَ دوست این مرد بود که می آمد. مختار دانست که بدانچه عبدالرحمان را زَائِدَةُ بن قُدَامَةَ گوید استوار دارد و سخن او بشنود. پس زَائِدَةُ بن قُدَامَةَ پیش او باز شد و پنج

منزل به بادیه در رفت و عبدالرحمان به منزلی فرود آمده بود که آن را «زباله» گویند. چون زایده بدو رسید یکدگر را پرسیدند. عبدالرحمان از کار عراق پرسید و گفت: «کجا می روی؟» زایده گفت: «نصیحتی دارم ترا، بدان آمده ام تا به کوفه نیایی، که مردم کوفه

سوگند خوردند چون آمدن تو شنیدند که ما او را در کوفه نگذاریم و ازینجا تا به کوفه سپاه از پی یکدگر می آیند.» عبدالرحمان گفت: «حیلتی کن و این سپاه را بر جای بدار تا من باز گردم که عذر باز گشتن ظاهر شود.» یکدگر را بدرود کردند و عبدالرحمان باز گشت و به مکه نیارست شدن راه بصره برگرفت و به نزدیک مُصَعَبِ شَد و زَائِدَةُ بن قُدَامَةَ با نزدیک مختار شد و مختار را از آن حال آگاه کرد. مختار شاد شد و بر زایده آفرین کرد. پس روزی [چند بر آمد. مختار دیگر باره نامه کرد سوی پسر زُبَیر که «من منتظرم که خلیفه امیرالمؤمنین برسد تا شهر بدو تسلیم کنم. خود او از راه باز گشت، ندانم که او را چه افتاد. همانا که از کوفیان بترسید.» چون نامه به عبدالله زُبَیر رسید بدانست که مختار حيله می کند § فریب و مکر با دشمن حلال است

وگر چه قوت تو بر کمال است

که شاید ناتوانی کشته گردد

تنش با خاک و خون آغشته گردد

وبال تو شود آن خون پس آنگاه

معاذالله شوی عاصی در گاه §.

ص: ۳۳۵



خداوند اخبار روایت کند که محمد حَنْفِيَّة در خانه نشسته بود معتكف و هرگز از خانه بیرون نیامدی و شب و روز به عبادت خدای تعالی مشغول بودی و به کاری دیگر مشغول نبودی. عبدالله زُبَیر کس فرستاد به نزدیک محمد حَنْفِيَّة، نام آن مرد عمر بن قَيس بن عَدِي بود و گفت: «برو محمد حَنْفِيَّة را پیش من آر تا آنچه واجب است با او بکنم.» عمر بن قَيس گفت: «من بر نشستم و به خانه محمد شدم.» او را دیدم از عبادت خدای، عزوجل گداخته شده و بر مصلی نماز نشسته، قرآن می خواند و نوری دیدم که از روی او می تافت چون خورشید. هیتی در دل من افتاد. پس تواضع کردم گفتم أَيُّهَا السَّيِّد، اجابت کن پسر زُبَیر را که ترا می خواند. سید گفت: پسر زُبَیر را با ما چه شغل است و چه می خواهد؟ من در خانه نشسته ام و در بر خویشان بسته، از آنکه این حرم خدای است و خانه و زاد و بوم محمد مصطفی باز گرد و بگوی که تو از من ایمن باش که تو به همه چیزی ایمنی. عمر گفت: «أَيُّهَا السَّيِّد، مرا سوگند داده است که بی سید نزدیک من نیایی.» سید گفت: «از برای سوگند تو بیایم تا سوگند به گردن تو اندر نماند.» پس دُرَاعِيَّة در پوشید و ردای امیرالمؤمنین در سر گرفت و مُصَحَفِي § اصل: مُصَحَف. § کوچک داشت به خط حسین بن علی حَمَاطِل کرد و انگشتری پیغمبر در انگشت کرد و عصای پیغمبر در دست گرفت و پیاده بیرون آمد. عمرو بن عبدالله گفت: «ای سیدی، اگر بر اسب من نشینی ترا آسان تر بود.» گفت: «یا ابا عبدالله، جَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا، من به هیچ اسب برنشسته ام و نیت ندارم که نشینم از آن وقت باز که برادر من حسین را بکشند.» عمرو گفت: «من نیز اسب خویش غلام را دادم و با سید موافقت کردم و پیاده در خدمت سید می شدم و سید چنان ضعیف شده بود از تعب بسیار که چون لختی برفتی بر عصا تکیه زدی و بایستادی.» عمرو گفت: «من می دیدم که سید را رنج می رسد. پسر زُبَیر را نفرین می کردم.» چون سرای پسر زُبَیر پدید آمد، سید محمد حَنْفِيَّة سر سوی آسمان کرد و گفت: «يَا حَنَّانُ يَا مَنَّانُ يَا حَيُّ يَا

قِيَوْمٍ اَعْصَتْ مِنْى بَعْضُهُمْ تِكَّ وَ اَكْفَيْنِى عَنِ الظَّالِمِينَ وَ شَرَّ الحَاسِدِينَ وَ كَيْدِ الكَاذِبِينَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ اَبِى. § معنى: اى خداى بسيار نيڪ و نعمت دهنده، اى خداى زنده، اى خداى بى همتا به حق محمد و پدرم على ع با نگهدارى خود مرا از گناه محفوظ بدار و از جور ستمكاران و شر حسودان و مكر حيله گران كفایت كن. § و دعای ديگر بخواند من ياد گرفتم.

ص: ۳۳۶



دعا اينست «يَا عَالِمَ السَّرِّ وَ الخَفِيَّاتِ يَا مَنْ § اصل: من، در اين دعا همه جا من به جاى من آمده بود. § السموات بِقُدْرَتِهِ مَنِيَّةً يَا مَنْ الارضُ بِقُدْرَتِهِ مَدْحِيَّةً يا من الجبال بمشيتة مشيدة § اصل: مشيئه. § يا مَنْ البِحَارُ باذنه مَعْرِيَّةً يا مَنْ الرياح بجلالته مدويه يا مَنْ نَجَا يُوْسُفَ مِنْ رِقِّ العُبُودِيَّةِ هـ اَسْئَلُكَ اَنْ § اصل: عن. § تَكْشِفَ عَنِّي كُلَّ كَرْبٍ وَ هَيْلِيَّةً.» § اى دانای راز و امور پنهان، اى کسی که آسمانها به قدرت او بنا شده، اى کسی که زمین به عزت او گسترده گردیده، اى کسی که کوهها به مشیت و خواست او استوار شده، اى کسی که درياها به دستور او جاری گردیده، اى کسی که بادها به قدرت او جریان دارند، اى کسی که يوسف را از رقت بندگی نجات دادی، از تو می‌خواهم که تمام غم و غصه مرا برطرف کنی. §

چون به دهليز سراى پسر زُبَيْر در شديد نرم نرم چیزی همی خواند، ندانم که چه می‌خواند. چون در سراى شديد، مجلس عبدالله زُبَيْر، پر بود از اشراف مکه. چون پسر زُبَيْر، سيد محمد را بدید بر جست و سلام کرد و تواضع نمود و دست او بگرفت و ببوسید و بر جای خویش بنشانند و در زیر دست بنشست. گفت: «اى سيد، نشناسم ترا الا زاهد و پارسا و خدا دوست و مردم دوست و راستگوی و من از تو به همه نوعی ایمنم و به حقیقت می‌دانم که مرا از تو بدی و مکروهی نیاید ولیکن این همه بلا از شیعه شماست و همه فتنه ازیشان است

و به هیچ کس نیکی نخواهند و نتوانند دیدن مگر شما را.» محمد حَنْفِيَّة گفت: «چه افتاده است؟» پسر زُبَيْر گفت: «سخن دراز نکنم، ترا بر من بیعت باید کردن تا کار من تمام شود.» محمد حَنْفِيَّة گفت: «هر چه با تو گفتم هم بر آنم و از آن برنگردم، ازین بیعت افزون نخواه.» عبدالله زُبَيْر گفت: «من خود بر آن سخن که با من گفته بودی بسنده کرده‌ام ولیکن می‌ترسم که مردم ترا از راه ببرند و سخن کسی در تو کار کند. اکنون باید که با من سوگند خوری و بیعت کنی و سوگند به طَلَّاقٍ وَ عَتَّاقٍ و ايمان مُغَلَّظَه § سوگند به ...: سوگند به رها کردن عيال و آزاد گردانیدن بندگان و ايمان سخت و شديد. § که با من یکی باشی و مرا نصرت کنی و سخن دشمنان نشنوی.» سيد گفت: «تو به درستی بدان که هر چه به زبان بگویم به دل همان دارم و از آن برنگردم و

ص: ۳۳۷



ترا هیچ مکر و خیانت نسازم و نه کس را فرمایم و غدر و خیانت، پیشه ما نباشد، که خداى تعالی اهل بیت ما را پاک کرده است از غدر و خیانت بِحَمْدِ اللّهِ وَ مَنِّهِ و اگر به تو بدی خواست می‌کردن از چندین گاه اثر پدید آمده بودی. به هیچ حال ترا از من نباید شکوهیدن، که من به خانه در نشسته‌ام و در به خویشتن بسته دارم و به هیچگونه مشغول نیست.» پسر زُبَيْر گفت: «در خانه نشستن و در بر خویشتن بستن چه سود دارد، که از مغرب و مشرق مردم سوی تو می‌آیند.» سيد گفت: «مردم را به زبان استوار دارند § مردم را ...: به مردم به واسطه زبان اعتماد می‌کنند. § من می‌گویم که من کسی را [به] بیعت نمی‌خوانم § کسی را ...: کسی را به بیعت با خود دعوت نمی‌کنم. § و کسی بر من بیعت نکرده است و طلب این کار نمی‌کنم و اگر

طلب کردمی از تو بدین کار حق مندترم ولیکن چون از کار جهان بیندیشم، مرا عبرت همان بس است که امت کردند با پدر من، از جفا که به جای او کردند به نصرت معاویة بن ابی سفیان از بهر دنیا و پوشیده نبود که پدرم نزدیک تر بود به مصطفی از معاویه و از کسان دیگر به همه جنسی به قرآن و تنزیل و ناسخ و منسوخ و به قصص و امثال و محکم و متشابه اندر کار خدای تعالی و فاضل ترین جمله مردم بود و مبارزتر از عرب و عجم بود، با این همه هنر امت او را جفا کردند و با او حرب کردند، از پس آنکه منزلت او دانستند در همه باب، بر شما پوشیده نیست. و آنچه با برادر من کردند - حسین - عبرت دیگران بس بود. برادران و عیالان او را که از پس پرده کس ایشان را ندیده بود، سرهاشان برهنه کردند و بر اشتران بی پالان نشانند و به شام بردند به هوای یزید چون بدیدم که این امت چه کردند، خانه بر خویشان زندان کردم تا به عافیت باشم. تو از من ایمن باش.» **ع**علی مرتضی کان بود در دهر

ز بعد مصطفی سر خیل ایشان

ندیدی کان گروه شوم غدار/

چه ها کردند با آن کان حسان

زدندش تیغ بر فرق مبارک/

که تا شد غرق خون آن روی رخشان

[حسین، او] هم که بد با جان برابر/.

برای جاه دنیا آن لثیمان

سرش در کربلا بر نیزه کردند

نترسیدند از جبار دیان

به آل و اهل بیتش ظلم کردند

که صد لعنت بر اهل ظلم و طغیان **ع**عبداللہ زُبیر گفت: «اگر چه چنین است اما این مردمان کیستند که از شهرها

ص: ۳۳۸



سوی تو می آیند؟ چرا سوی من نیایند که امیرالمؤمنین ام.» سید محمد گفت: «سیاه گلیم، امیرالمؤمنین آن بود که خدایش دهد نه آن که مردم خوانند.»

پسر زُبیر خجل گشت. پس سید محمد گفت: «این مردم که پیش من می آیند شیعه پدرم اند که سالی یکبار به نزدیک من آیند و مرا زیارت کنند و من بر خویشان واجب دانم حاجتهای ایشان روا کردن.» عبداللہ زُبیر گفت: «یا اباالقاسم، چه گمان بری که بر من پوشیده است آنچه تو می کنی و تو مختار را به عراق فرستادی تا کاردار مرا برون کرد و عراق بگرفت و شمشیر اندر نهاد و خلقی را بکشت و سرای ایشان بسوخت و مال ایشان غارت کرد اکنون می گویی که من این کار طلب نمی کنم این چگونه باشد.» محمد حنفیه گفت: «اگر مختار خون برادرم حسین طلب می کند، از مختار به گناه می داری، گناه من باری چیست؟ و شما صواب دیدید که معاویة بن ابی سفیان از پدرم امیرالمؤمنین بی حجتی خون عثمان بن عفان طلب کرد. شما آن را حق شناختید و صواب دانستید و مختار را گنهکار می دانید که خون حسین طلب می کند. اگر این سوی شما گناه است به گناه موسی، عیسی را نگیرند. این حکم جاهلان بود و حکم منکوس.» عبداللہ زُبیر خجل شد و رویش زرد شد. پس گفت: «من دست از تو باز ندارم تا نامه کنی سوی مختار تا دست ازین باز دارد و به خانه بنشیند.» سید گفت: «این بر من نیست که

من نامه نویسم تا مختار دست ازین کار باز دارد و به خانه بنشیند و اگر من نیز فرمایم، مختار نکند.» سخن در میان ایشان دراز گشت و اشراف مکه حاضر بودند. کس در میان ایشان سخن نگفت عثمان بن شیبّه آنجا حاضر بود و رئیس مکه بود. عبدالله زُبیر را گفت: «تندی مکن با فرزند شیر خدای امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، تو سلطانی، ستم می کنی.» عبدالله زُبیر گفت: «ترا نود روز امان دادم تا رسول برود و باز آید.» محمد حَنْفِیّه گفت: «اگر مختار دست ازین کار باز ندارد تو نیز بفرمای تا با من همان معامله کنند که یزید بن معاویه با برادرم حسین کرد. تو نیز در خلافت همان حق داری که یزید معاویه داشت.» اثر خشم بر روی پسر زُبیر پدید آمد از سخن سید محمد حَنْفِیّه. پس به خشم گفت: «چه گمان بری که من دست از تو باز دارم تا به خانه شوی.» برکنار چاه زمزم خیمه‌ای فرمود زدن و محمد حَنْفِیّه را در آنجا محبوس کرد در آن

ص: ۳۳۹



خیمه و موکل بر کرد تا رسول باز آید از کوفه و گفت: «اگر مختار دست از فضولی کوتاه نکند ترا از من بد افتد.» پس محمد حَنْفِیّه دوات و کاغذ خواست و نامه نوشت سوی مختار و آنچه رفته بود در نامه یاد کرد و گفت: «سه ماه مرا زمان داده‌اند و در سر چاه زمزم در زندان کرده است و چهل مرد موکل بر من گماشته و می گوید اگر مختار دست ازین کار کوتاه نکند ترا به آتش بسوزم. با من این وعده کرده است. اکنون به کار من نگه کن که خدای تعالی بر تو رحمت کند.» و نامه را مهر کرد و غلامی بود، او را نام اسعد، بخواند و گفت: «این نامه بگیر و به کوفه برو و به مختار ده و هر چه زودتر جواب باز آر.» اسعد نامه بست و روی به راه نهاد و برفت. پس عبدالله زُبیر، عمر بن قیس را فرمود که: «با تنی چند برو، روی بسته بر مثال دزدان و راه نگاه دار تا غلام محمد حَنْفِیّه فراز رسد، نامه از وی بستان و بر خوان و آنچه در نامه نبسته است یاد گیر و مرا معلوم کن.» عمر برفت با پنج مرد و چون اسعد فراز رسید، نامه از وی بست و بر خواند و به سوی عبدالله زُبیر آمد و آنچه در نامه نوشته بود او را آگاه کرد و اسعد روز و شب همی رفت تا به کوفه رسید. اسعد گفت: «چون به کوفه رسیدم جامه من کهنه شده بود و موی سر کالیده شده، مردم کوفه چون مرا بدیدند دانستند که من از راه بادیه می آیم. من همچنان می شدم تا به در سرای مختار، ابوعمر و حاجب گفت: از کجا می آیی؟ گفتیم: از مکه. گفت: از نزدیک عبدالله زُبیر؟ گفتیم: نه. از نزدیک مولای خویش محمد بن حَنْفِیّه. ابوعمر و حاجب از جای بجست و مرا در کنار گرفت و بر روی من بوسه داد و خواست که مرا جایی فرود آرد. گفتیم: نخواهم تا نامه خویش به امیر دهم. ابوعمر دانست که او به کار [ای] بزرگ آمده است.

ابوعمر و نزدیک مختار شد، گفت: «اسعد غلام محمد حَنْفِیّه آمده است.» مختار چون بشنید برخاست و از پیش اسعد باز شد و او را در کنار گرفت و پرسید و گفت: «چگونه بودی از رنج راه؟» و تواضع نمود و گفت: «خداوند مرا چگونه به جای ماندی؟» اسعد گفت: «مرا کراهیت آمد از خبر بد گفتن. گفتیم به درستی و نیکی و الحمدلله. پس نامه به مختار دادم.» مختار چون نامه بر خواند گفت: «لَا لَأ حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ»

ص: ۳۴۰



إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.» که خداوند مرا چنین کاری پیش آمده است و مرا خبر نیست.» در ساعت اسعد را به گرمابه فرستاد و دستی § اصل: دست. § جامه نیکو فرستاد تا در پوشید و دویت دینار فرستاد و گفت خرج می کن. پس ابراهیم اشتر را و هانی بن قیس الباهلی را بخواند و خاصگیان لشکر را جمله بخواند و حدیث محمد حَنْفِیّه ایشان را معلوم کرد که پسر زُبیر چه کرده

است. پس ابراهیم اشتر را گفت: «تدبیری کن چنانکه در بادیه تنگی نباشد لشکر را و نه کس آگاه شود. تا آنگاه که لشکر به مکه رسد.» آنگاه تدبیر کرد که لشکر به مکه فرستد. آنگاه هانی بن قیس را فرمود که دو یست مرد بگیر و برو تا به مکه آنجا فرود آی. و دو یست مرد دیگر بشر بن عمران را داد و دیگر روز فرستاد و طفیل بن عمرو را دیگر روز فرستاد با صد سوار و از پس او نُعمان بن عمرو § این نام در سطور بعد نُعمان بن عامر آمده است. § را با صد و پنجاه مرد فرستاد. پس ظبّیان بن عمرو § اصل: عمر، در صفحات بعد عمرو آمده است. § التّمیمی را بخواند و دو هزار مرد بدو داد و ظبّیان را سپهسالار کرد § در تاریخ یعقوبی مذکور است که مختار، ابو عبدالله جدلی

را برای رهایی محمد حنفیه فرستاد. اما در روضة الصفا ج ۳ ص ۲۴۴ رئیس فرستادگان مختار برای نجات محمد حنفیه ظبّیان بن عماره

مذکور است. § و رایتی داد، بر او نبشته «النصرة لله ولرسوله ولأوليائه.» گفت: «جمله به در مکه گرد شوید.» هانی بن قیس را گفت: «تو نخست به مکه اندر شو و محمد حنفیه را از خیمه بیرون آر و اگر کسی آهنگ تو کند عمرو § اصل: عمر، اما با توجه به دنباله ماجرا ظاهراً منظور عمرو بن طارق است. § از پس تو آید به مدد تو و شما هنوز راست نایستاده باشید که طفیل بن عمرو در رسد. همچنین مدد از پس مدد می آید و دانم که نصرت شما را باشد.» اسعد گوید که: «مرا عجب آمد از آن ترتیب لشکر و اگر نه چنان بودی، خداوند من هلاک شدی.» پس خیل از پس خیل برفتند هم برین تعبیه و هم گرد آمدند به منزلی که آن را بطن المرز گویند به یک منزلی مکه.

پس هانی بن قیس با لشکر به مکه اندر شد و به کنار چاه زمزم شد. خیمه‌ای دید آنجا زده پس هانی بایستاد. گفت: «سید را بیرون آرید - محمد حنفیه را - و اگر

ص: ۳۴۱



نه ما خود بیرون آریم.» موکلان فرمان نکردند. گفتند: «شما کیستید؟ ما را نفرموده‌اند.» هانی را خشم آمد بانگ بریشان زد. موکلان گفتند: «شما کیستید که ما را می‌فرمایید که محمد حنفیه را بیرون آرید. شما بی فرمان ما او را بیرون نتوانید آوردن.» هانی گفت: «اگر بیرون نیارید شما را بکشیم.» چون محمد حنفیه گفتار ایشان بشنید از خیمه بیرون آمد. هانی چون او را بدید پیاده شد و دستش را بوسه داد § ای خوشا آنان که جان دادند در راه خدا

پس زجان کردند بر آل محمد اقتدا §. گفت: ای سیدی، مرا فرموده‌اند که این موکلان را بکشم و ترا ببرم. سید چه فرماید؟ محمد حنفیه گفت: «مَعَاذَ اللَّهِ که اندر حرم خدای تعالی کسی را بکشند و به کشتن کسی همدستان نباشم مگر آن کس که کشتن بر وی واجب باشد.» و ایشان درین بودند. یکی برفت و عبدالله زبیر را خبر کرد که «سپاهی از عراق آمده است اندک و آراسته با سلاح تمام و محمد حنفیه را بیرون آوردند.» عبدالله زبیر با برادران و گروه خویش برنشست و خبر به مکه درافتاد که از عراق سپاه آمده است به نصرت محمد حنفیه. مردم شاد شدند و روی به لشکرگاه نهادند و بر سر چاه زمزم گرد آمدند تا بنگرند که کار به چه رسد. عبدالله عباس، ابن عم پیغمبر نابینا شده بود و پیر و ضعیف، چون خبر بشنید عکرمه [را] که مولای او بود گفت: «عصای مرا بیار.» عصا به دست گرفت و ردا بر دوش انداخت و عکرمه دست او بگیرفت و سوی چاه زمزم شد. همه خاموش بودند تا عبدالله زبیر و محمد حنفیه چه گویند. چون عبدالله زبیر، محمد حنفیه [را] بدید گفت: «تا امروز از من امان خواستی تا فتنه انگیزی؟» محمد حنفیه گفت: «معاذالله که بدین معروف نیم و پدید است که فتنه انگیز کیست.» پسر زبیر گفت: «این طعنه مرا می‌زنی، روا بود ولیکن من ترا گویم، فتنه تو انگیختی، که مختار را نامه کردی تا از عراق لشکر فرستد و

ترا از دست من برهاند و تو دانستی که با من در مکه سپاه نیست. محمد حَنْفِيَّه گفت: «به من این گمان مبر، معاذالله که این فرمایم، من نفرمودم که لشکر فرست و تو از من ایمن باش که من دنیا را پس پشت کردم که زمان تا زمان مرگ فراز رسد و اگر من این کار طلب کردمی از بسیار کس سزاوارترم. عبدالله زُبَيْر را خشم آمد، محمد حَنْفِيَّه را گفت: «اگرچه چنین است من دست از تو باز ندارم تا بر من بیعت کنی نزد این مردم و گواهی دهی

ص: ۳۴۲



که من حق ترم به امیرالمؤمنین که جمله مردمان و اگر نکنی به تو آن رسد که سزای تو باشد.» هانی بن قَيس از پسر زُبَيْر چون این سخن بشنید خشم گرفت، گفت: «ای پسر زُبَيْر، تو بدو هیچ نتوانی کرد و او ترا بیعت نکند، که او بدین کار سزاوارتر است و حق مندتر و فاضل تر است هم به حسب و نسب و از تو داناتر است به کتاب قرآن، به ناسخ و منسوخ و نسب رسول.» عبدالله زُبَيْر را خشم گرفت و روی سوی هانی کرد. گفت: «مادر به مرگ تو بنشیناد، مرا می ترسانی بدین خیل و حشم که تو داری، من اول آن کنم با این گروه که با تواند.» ایشان درین سخن بودند که عمرو بن طَارِق اندر رسید با دویست مرد آراسته، شمشیرها کشیده و دَرَقَه‌ها از پس پشت انداخته بر مثال آتش همی آمدند. مکیان بانگ برداشتند که «سپاه مختار آمد.» عبدالله زُبَيْر چون لشکر دید متحیر شد. عمرو فرا رسید، همه پهلوانان بایستادند و بر محمد حَنْفِيَّه سلام کردند. محمد حَنْفِيَّه جواب سلام باز داد. گفت: «ای جوانمردان، شمشیرها با نیام کنید.» ایشان همچنان کردند و هم در ساعت یونس عمرو فراز رسید با خیل خویش با سلاح تمام و نیزه‌ها بر گوش اسبان راست کرده و مردم مکه گفتند: «پسر زُبَيْر را دولت برگشت.» اندرین بودند که طُفَيْل بن عمرو: § اصل: طُفَيْل بن عمر. § فراز رسید با خیل خویش با سلاح تمام و طُفَيْل پیش لشکر همی آمد بر اسبی ادهم نشسته، برگشیتوانی مغربی برافکنده و زره داودی پوشیده و خودی عادی زرانود بر سر نهاده و درقی مکی از پس پشت افکنده و نیزه خطی به دست داشت، سنان نیزه در دست گرفته و بن نیزه بر زمین کشان می آمد و بانگ می کرد «يَا لثَارَاتِ الْحَسِينِ بْنِ عَلِيٍّ (ع). ای مردان، دل به جای دارید و ازین سگان ناندیشید.»

چون برسید سلام کرد و پیاده شد و دست سید بیوسید. گفت: «ای سیدی، چه فرمایی؟» گفت: «خرد و آهستگی.» و تا ایشان درین بودند. بَشْر بن عِمْرَان § اصل: هانی بن قَيس اما او چنانکه گذشت اول به مکه و آرد شد، پس موافق ماجرا بَشْر بن عِمْرَان به نظر رسید. § فراز رسید با لشکر، همه جامه‌های سپید پوشیده و بر اسبان اشهب نشسته و عمودها بر گردن نهاده و دست راست از جوشن بیرون کرده و خودها بر قَرَبُوس زین آویخته و این آیت می خواندند «وَجَاهِدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ.» § مأخوذ از سوره حج آیه ۷۸: وجاهدوا فی الله حق جهاده. § پس

ص: ۳۴۳



ایشان نیز پهلوی لشکر بایستادند و بر محمد حَنْفِيَّه سلام کردند و هنوز ایشان راست بنایستاده بودند که نُعْمَان بن عامِر § این شخص در سطور قبل نُعْمَان بن عمرو ذکر شده است. § فراز رسید با خیل خویش و بیست مرد پیاده پیش همی آمدند کمانها به زه کرده و تیر در کمان نهاده، مردم را عجب آمد از ساختگی لشکر مختار. عبدالله زُبَيْر هانی بن قَيس نگاه کرد، گفت: «لشکر را جوق جوق کرده‌ای که گمان می بری که مرا از تو و ازین لشکر شکوهی باشد. آخر تو صفت من شنیده باشی. تو و لشکر تو پیش من همچنان آید که رمه‌ی گوسفند پیش گرگ.» هانی گفت: «ساعتی دیگر پدید آید که آتش رزم گرم شود.

تو مردی مردان بینی، آنکه آگه شوی، اگر سید ما را دستوری دهد، افتد ترا آنچه افتد.» عبدالله زُبیر را سخن هانی بزرگ آمد و خشم گرفت و شمشیر برکشید. هانی بن قیس چون دید که ایشان حرب را بیاراستند غلام را گفت برو سپهسالار ظَبَّیان را بگوی که ما را حرب افتاد. هانی صف راست کرد و عبدالله زُبیر صف راست کرد و حرب را بیاراستند. عبدالله زُبیر چون چنان دید گمان برد که مردم مکه او را یاری خواهند کرد و مردم مکه را میل به محمد حنیفه بود و به لشکر مختار، پس هانی بن قیس گفت: «ای مردمان، به یک سوی شوید تا خطایی نیفتد، که شما مردمان حرم خدایید و از آن پیغمبر (ص) نباید که به غلط کسی کشته شود. مردم چون این سخن بشنیدند پراکنده شدند. پس عبدالله عباس گفت: «ای پسر زُبیر، سید محمد را این شغل نه آرزوست و اگر خواستی نه یاری کم یافتی از دیگران، یا خود کسی بود مانند او ولیکن او خود بدین شغل مشغول نیست.» § اهل دین را سوی دنیا نیست هرگز تمام

ای که اهل دین نه‌ای دنیا ترا باشد تمام § پسر زُبیر را سخن عبدالله دزد کرد و سختش آمد. روی فرا مردمان کرد، گفت: «ای مردم مکه، میان من و این پیر جز خوبی نبوده است. اکنون او برگشت و سخن مخالف آغاز کرد و مرا برنجانید و طعنه زد در پدران من و تیر زهرآلود در ما می‌اندازد ولیکن من فرزند زُبیر عوام ام و خوبی و نیکویی کنم به جای مردمان و عفو کنم

ص: ۳۴۴



گناهکاران را و اگر نه چنین بودی من مکافات این پیر بکردمی که با من دشمنی آغاز کرد از پس دوستی و اندرین مرد امید نیکی نیست و اگر در او خیری بودی با ام المومنین عایشه زن پیغمبر و با آن دو مرد یار رسول طلحه و زُبیر حرب نکردی ولیکن ما او را نیازاریم بدین طعنه که ما را زد، که او مرد [ی] پیر است و نابینا و خَرَف شده است.»

چون عبدالله عباس این سخن بشنید بخندید. عِکْرِمَةُ را که مولای او بود گفت: «مرا پیش پسر زُبیر بر.» عِکْرِمَةُ دست او بگرفت و پیش عبدالله زُبیر ملعون برد. گفت: «ای پسر زُبیر، هر چه گفתי جواب بشنو که مرا غم نیاید، که تو دروغ گفستی و ترا غم آید، از آنکه من راست گفتم. اما آنچه گفستی که از دوستی بگشتی و دشمنی آغاز کردی، و الله که من این سخن به تعصب نگفتم ولیکن سخن من، خود ترا بزرگ آمد. من راست گفتم و صلح نزدیک جنگ، بزرگ باشد و صلح را خدای تعالی می‌گوید: «وَتَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَىٰ وَ لَا تَعَاوَنُوا عَلَى الْإِثْمِ وَ الْعُدْوَانِ» § سوره مائده آیه ۲. اما آنچه طعنه زدی به نابینایی، این حکم خدای باشد، چنانکه خواهد کند بر بندگان، که حول و قوه او راست و ما بندگان اویم. اما آنچه گفستی که ما با ام المومنین و با طلحه و زُبیر حرب کردی آن را منکر نیستم زیرا که عایشه نه خوب کرد که به قول طلحه و پدرت زُبیر از خانه بیرون آمد، خدای تعالی در قرآن یاد کرده است «وَقَرْنَ فِي بُيُوتِكُنَّ وَ لَا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِيَّةِ الْأُولَىٰ» § سوره احزاب آیه ۳۳ و او خود پشیمان بود بدانچه کرد و دانست که پدرت و طلحه بدو غدر کردند و امید دارم که خدای تعالی او را بدان بگیرد § امید دارم ...: امید دارم که خدا پشیمانی و توبه او را بپذیرد و وی را مورد مؤاخذه قرار ندهد. § و نیز امیرالمومنین علی را (ع) گناهی ندانستم. و الله که هیچ کس پاکیزه تر از او نبود و پرهیزکارتر. آنجا که نباید شدن نشد و آنجا که نباید ایستادن نایستاد و آنجا که نباید دادن نداد. حرب که پدر آن شما با او کردند از دو قسمت خالی نیست. یا علی (ع) مومن بود یا مشرک. اگر مومن بود با مومنان حرب کردن و مومنان را کشتن، عذاب خدای تعالی بر شما واجب گشت، چنانکه خدای تعالی می‌گوید «مَنْ يَقْتُلْ § اصل: قتل. § مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِيهَا» § سوره نساء آیه ۹۳ و اگر مشرکان بودند از حرب مشرکان بگریختند، عذاب خدای بر شما واجب شد به قول

خدای تعالی چنانکه در قرآن می گوید «وَمَنْ يُؤَلِّهِمْ يَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَىٰ فِتْنَةٍ فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ»
 §سوره انفال آیه ۱۶. و شما آن روز بگریختید کهنتر و مهتر، پس از هر دو قسمت عذاب خدای، بر شما واجب گشت و من به حقیقت دانم که عایشه توبه کرد و از امیرالمومنین عذر خواست و بر آن پشیمان بود و از آن کار چندان بگریست که ناینا گشت و استغفار کرد و دانست که پدرت زُبیر و طلحه براو ظلم کردند.»

چون عبدالله زُبیر این سخن بشنید خجل گشت چنانکه دیگر سخن نتوانست گفتن. چون اشراف بدیدند که عبدالله زُبیر خجل گشت، پس عثمان بن شیبّه سخن آغاز کرد، که مرد سخن بود و به آبروی بود. روی فرا عبدالله عباس کرد. گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ، تو امروز عالم این امتی و ابن عم رسول الله و پیغمبر گفته است: «تو خیر امتی و کس سخن تو را جواب ندارد و امیرالمومنین - یعنی عبدالله زُبیر ملعون - آنچه گفت با تو، به گستاخی گفت، که بنی عمه‌ی تو است و جمله‌ی امت دانند که طلحه و زُبیر جایز الخطا بودند و خطا کردند که با امیرالمومنین حرب کردند. امید دارم که خدای تعالی بریشان رحمت کند §اصل: نکند. § و کار ایشان با آن جهان افتاد. سخنی §اصل: سخن. § دیگر گویم تا این کار فصل شود که سید محمد را رنج می‌رسد.» عبدالله عباس گفت: «یا ابا سَعد، ما خود کومه کرده بودیم لیکن ما را به سخن می‌آرند و هر که از جواب نترسد هر چه خواهد بگوید. اما مردم چون سخن خواهند گفتن، اول باندیشانند که آن را جواب هست یا نه، اگر صواب باشد بگوید و اگر صواب نباشد نگوید تا آبروی بر جا بماند.» §بگوید، نگوید، بماند، عطف افعال مفرد به جمع است. § عبدالله زُبیر را شرم آمد از آن اشراف مکه و بزرگان کوفه خجل گشته و انگشت بر زمین می‌زد و خاموش می‌بود. عثمان بن شیبّه عبدالله عباس را با جای خویش نشانند و سخن گفتند با سپاه به صلح تا با عراق شوند و محمد حنیفه با خانه شود و ایمن بنشینند. عبدالله زُبیر گفت: «سید محمد از من ایمن است هرگز بد نکنم و نخواهم و نفرمایم. اگر در مکه خواهد باشد و اگر خواهد در مدینه باشد و هر حاجت که او را بود بر خویشتن فریضه گردانم و

ص: ۳۴۶

اندر ولایت من، حکم او را باشد و نه من حرمت او از دیگران کمتر دانم و خدای تعالی داند که من حسین بن علی (ع) را گفتم که در مکه بنشین تا من بر تو بیعت کنم و جان فدا کنم، فرمان نبرد و برفت، چون خبر او به من رسید بر منبر شدم و بر او نوحه کردم و فضل او گفتم و مرا موکل کردن بر سید محمد مراد کسی دیگر بود. اکنون بگذشت آنچه بود و هرگز او را از من رنج نرسد و زاری کنم و عذر خواهم تا مرا بجل کند و شما را سوی او به شفاعت می‌برم تا با من دل خوش کند. و ای بر آن کس که روز قیامت سید خصم او باشد.» پس محمد حنیفه گفت: «هر که مرا آزرده است یا جفایی کرده است از سوی من بجل است و خدای تعالی کار من و آن تو و جمله‌ی مومنان محمود گرداناد.» §گر همه عالم مرا دشمن شوند

من شوم از جان به ایشان خیرخواه

ور کنند از کینه‌ام هر دم نظر

من کُنْمَشَانِ از سر شَفَقَتِ نگاه § پس عبدالله زُبیر صلح نامه نوشت میان او و میان محمد حَنِفِيَه که هرگز بعد از این او را نیازارد و تعرض نرساند و هر شرط که ممکن بود بنوشت و مردم مکه و کوفه بر آن گواهی بنوشتند و صحیفه به دست محمد حَنِفِيَه داد و سید خط §اصل: خطی. § دست خویش به عبدالله زُبیر داد که از من به تو هیچ رنجی نرسد. و مردم پیراکنندند. و ظَبْيَانِ بن عمرو سپهسالار مختار دست محمد حَنِفِيَه بگرفت و به بَطْحَايِ مکه برد به لشکرگاه خویش و مختار هزار هزار دَرَم

و ده هزار دینار فرستاده بود از بهر محمد حَنْفِيَّه، ظَبْيَان بن عمرو آن درم بدو سپرد. سید محمد آن همه را بستاند و به سپاه مختار بخشید و بهری به درویشان و خویشاوندان داد. ظَبْيَان پرسید از محمد حَنْفِيَّه که: «یا سیدی، پسر زُبَیر ترا به آتش بخواست سوختن، مرا دستوری ده تا او را به آتش بسوزم.» محمد بن علی گفت: «یا ظَبْيَان، کس مرا به آتش نتواند سوختن از قِبَل آنکه من نمیرم و نه هیچ کس مرا بکشد بلکه مثل من اندرین امت چون مثل اصحاب الکهف بود و بنی اسرائیل. و خدای تعالی ایشان را به کَهْفی اندر باز داشت و از پس چندین سال ایشان را پدیدار کرد. من نیز اندر زمین یمن به کوه عقیق اندر، غایب شوم و ناپدید گردم چنانکه کس مرا نبیند مگر آن وقت که قایم آل محمد پدیدار آید و با قایم الحق بیرون آیم

ص: ۳۴۷



و مقدم § در صفحات بعد از قول محمد حَنْفِيَّه آمده است که «ساقه‌ی سپاهش من دارم.» § سپاه او من دارم. حال چنین بود که من گفتم، و اما مرگ پسر زُبَیر - عَلَيْهِ السَّلَام - به فلان سال به فلان ماه به فلان روز بر دست حجاج بن یوسف بود و سپاه شام بیاید و بر کعبه منجیق نهند و پسر زُبَیر را بگیرند و شکمش بدرند و پر خار کنند، چنانکه من شنیدم از پدرم و پدرم از پیغمبر (ص). اکنون شما باز گردید به کوفه به شادی که رحمت خدای بر شما باد و مختار را و ابراهیم اشتر را و همه بزرگان و مومنان را از من درود ده.»

پس ظَبْيَان بن عمرو سپاه را برداشت و به کوفه باز آمد و موید و منصور و از هر چه رفته بود مختار را باز گفت و محمد بن علی (ع) در مکه معتکف بود و پسر زُبَیر او را نیاززد تا سپاه مختار به کوفه شدند. پس دیگر باره آهنگ او کرد و بهانه‌ای جست و حيله ساخت. محمد بن علی دلتنگ شد. مکه بدو § اصل: بدو. § بگذاشت و با یمن شد و از آنجا به طایف شد و همی رفت تا آن وقت که ناپدید شد اندر کوه عقیق و هرگز کس مرورا ندید و آن حدیثی عجب است. یاد کنیم آن قصه در جلسه بیستم § اصل: بیست و یکم. § إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.

ص: ۳۴۸



مجلس بیستم

از خروج مختار بن ابی عُبَیدَةَ الثَّقَفِي و اخبار محمد بن علی و غایب شدنش اندر کوه عقیق. روایت کند عبدالله بن عباس بن عَبْدِ الْمُطَّلِب که چون عبدالله زُبَیر آهنگ محمد بن علی کرد و سید را به خیمه اندر باز داشت بر سر چاه زمزم، خبر به عراق رسید و مختار سپاه فرستاد و فصلی گذارده § فصلی گذارده شد.:: فیصله‌ی مرافعه‌ای بین ایشان برقرار گردید. § شد میان ایشان و صلح کردند و محمد بن علی به خانه اندر معتکف بنشست و پرده به روی فرو هشت و کس را اندر پیش خویش رها نکرد مگر روز آدینه و موسم حاجت، پرده برداشتی تا مردم اندر آمدندی و او را زیارت کردند و مسئله‌ها پرسیدندی و احکام شریعت پیش وی درست کردند و هر آدینه خلقی § اصل: خلق. § بسیار گرد آمدندی به نزدیک وی و پسر زُبَیر را سخت می‌آمد، اندر ماند و با دل گفت: «والله که این مرد اگر سالی مقام کند مرا باطل گرداند و مردم روی به وی نهند و بیعت کنند به امامت او، یا خود، خلق را اشارت کند به امامت علی بن الحسین زین العابدین و آنگاه رنج من ضایع گردد. اکنون مرا حیلتی باید کردن تا او را از مکه بیرون کنم و از زمین حجاز برانم پس چون او رفت من ایمن

شوم به ولایت خویش، که تا او در مکه بود کس سوی من ننگرد و ندانم که چه تدبیر کنم اندر کار ایشان، که اگر آهنگ وی کنم عهد شکسته باشم و سوگندان، دروغ کرده و اهل مکه مرا ملامت کنند و

ص: ۳۴۹



گویند که تو می گویی که من امامم سوگند به دروغ یاد می کنی، امام دروغ زن چون بود. نه آهنگ وی یارم کرد و نه خاموش بودن. اندرین کار بهانه باید تا من بر وی دست یابم.» هر چند بهانه جست نیافت صبرش برسد، کس فرستاد نزد محمد حَنَفِیَّه، گفت: «خبر به من آمد که سَیِّجَادَه‌ای از سَیِّجَادَه‌های پیغمبر (ص) با توست، باید که سوی من فرستی تا من بدو تقرب کنم و پیش بنهم و دو رکعت نماز کنم بر وی تا مگر خدای تعالی مرا بیامرزد.» رسول پیامد و پیغام بداد. محمد حَنَفِیَّه تبسم کرد، رسول را گفت: «بازگرد سوی آن کس که ترا اینجا فرستاد و بگوی که یا پسر زُبَیْر،

عجب سخنی گفתי به خواستن سَیِّجَادَه پیغمبر از من و با من خود یک سَیِّجَادَه است از سَیِّجَادَه‌های پیغمبر، آنکه جبرئیل بر وی نماز کرده است و خدیجه الکبری، و از پیغمبر میراث به فاطمه رسید و از فاطمه به علی و از علی به حسن و از حسن به حسین و از حسین بن علی به علی بن الحسین زین العابدین و زین العابدین به من داد به ودیعت تا برسانم من به محمد بن عسکری قایم حق، زیرا که من وصی علی بن الحسین ام به نزدیک حجت الحق. من رسولم تا ودیعت § اصل: بودیعت § و پیغام به وی رسانم. مرا نشاید که این سَیِّجَادَه به تو دهم یا به کسی نمایم الا بدان که مرا فرمودند. دیگر این از قیل آن می خواهی تا بدو تقرب کنی. تو تقرب به من کن که پسر وصی محمدم، که پدرم برادر محمد بود و از خاندان نبوت بود و اگر ازین فاضل تر کسی خواهی، آن که به مدینه است، علی بن الحسین زین العابدین، امام زمانه است و اشارات قبله است و فرزندزاده پیغمبر است و ولیعهد پدر است و پدرش [فرزند] علی است و جدش محمد است و جده اش فاطمه، برخیز به نزدیک او رو و باز پرس ازو آنچه بر تو پوشیده است تا جوابش بشنوی و نیک بدان که امامت کسی را نرسد مگر از اهل بیت نبوت، و تقرب کن به وی زیرا که او فاضل تر است از سَیِّجَادَه پیغمبر، که فضل مکه به کعبه و فضل کعبه به قبله است و فضل قبله به ابراهیم و فضل ابراهیم از خدای تعالی است و قریش را جلالت از محمد است و مسجد را بزرگی از جماعت همچین سَیِّجَادَه پیغمبر را فضایل به اهل بیت پیغمبر بود. تو تقرب کنی به آل

ص: ۳۵۰



محمد بهتر از آنکه به سَیِّجَادَه. و مثل تو یا پسر زُبَیْر چنان است که اندر بنی اسرائیل پیغمبری را بکشتند، پس از عالمان پرسیدند که «به خون کیک § کیک: فلان، منظور همان پیامبر است. § نماز رواست؟!» تو ما را میازار و به سَیِّجَادَه تقرب مکن که تو نزدیک نباشی به خدای مگر به محبت ما و اهل بیت پیغمبر. تو ایشان را عزیز دار تا روان محمد شاد شود و خدای تعالی از تو خشنود شود.» § و ای بر جان کسی کز روی جهل و کودنی

بگذرد از دین و رو آرد به دنیای دنی

هر که را این شیوه باشد در جهان پرغرور

مرد نبود بلکه باشد کمتر از بیوه زنی §

رسول برگشت و هر چه شنیده بود از محمد حَنَفِیَّه، عبدالله زُبَیْر را بگفت. پسر زُبَیْر ملعون را خشم آمد. کس فرستاد در وقت و

مسود بن مَحْرَمِيَّةَ را پیش خواند و این مسود مرد[ی] بزرگ بود و از مهتران مکه بود و پیغمبر را دیده و با پیغمبر نشسته بود. چون از در درآمد عبدالله زُبَيْر جای خالی کرد و هر دو به یک جای بنشستند و سخن گفتند. پس گفت: «می دانی که من چند رنج بردم تا این ولایت حِجَاز بر من راست شد؟ تا این ...: تا این حکومت بر من قرار گرفت و مسلم شد. و مردم را اندر اطاعت خویش آوردم و با یزید بن معاویه کارزار کردم و لشکر شام را بشکستم و جان را مخاطره کردم. اکنون همی ترسم که این محمد حَنْفِيَّةَ همه رنج من ضایع کند. پس همی خواهم که مراد دل بر وی ایمن گردد.» مسود بن مَحْرَمِيَّةَ گفت: «یا امیرالمؤمنین، تا خیانتی پدید نیاید تا ما بدان خیانت بر وی دست یابیم و داد تو ازو بستانیم.» پسر زُبَيْر ملعون گفت: «ازو هیچ خیانت پدید نیامد.» مسود گفت: «پس فرمان من بر و تندی با فرزند علی مکن زیرا که شجاع زمانه است و عالم است و آنچه بدو گفתי به زبان، نگاه دار و عهدی که کردی مشکن و عهد و پیمان راست دار و کاری مکن که بدان بدنام شوی اندر جهان، و آنگاه پدیدار شود که چون؟ چگونه.» باشد. دست ازین کار باز دار که من پذیرفتار توام که از او هیچ مکروهی به تو نیاید و آهنگ تو نکند تا تو آهنگ او نکنی و چون آهنگ وی کنی عبدالله عباس بر تو بیرون آید و بزرگان مکه ترا ملالت کنند و تو به سرزنش خلق گرفتار شوی.»

ص: ۳۵۱



عبدالله زُبَيْر گفت: «یا مسود چون منی را گویند این سخن [که] امروز امیرالمؤمنین جهانم و مردم جهان اندر اطاعت من اند.» پس گفت: «والله الذی لا اله الا هو» سوره حشر آیه ۲۱، که من نگردم تاسَّيْجَادَه پیغمبر ازو نستانم به ستم، که امیرالمؤمنین منم، یادگار پیغمبر با من باید نه با او.» مسود گفت: «بلی امیرالمؤمنین تویی و ما اندر بیعت توایم ولیکن [در] به یادگار داشتن [از] پیغمبر، اهل بیت پیغمبر سزاوارترند، که میراث پدر به پسر رسد.» پسر زُبَيْر را خشم آمد. گفت: «ای مسود، تو نیز تا امروز به راه راست بودی اکنون تو نیز از حق برگشتی و میل کردی به فرزندان علی.»

مسود گفت: «من از حق برنگردم ولیکن سخن حق تلخ است.» پسر زُبَيْر گفت: «حق چون گفתי که تو حق از باطل نمی شناسی و همچنین همی گویی که از پیغمبر میراث به اهل بیت رسد و این باطل است، زیرا که پیغمبر گفت: «يَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ الْأَنْبِيَاءِ لَا يورث - گفت: از پیغمبر میراث باز نماند.»

مسود گفت: «یا امیر، فاطمه همچنین گفت که پدرم سخنی نگفت؟ اصل: گفت. که با کتاب خدای راست نبود و پیغمبر گفت هر چه از من روایت کنند که؟ چون، هنگامیکه. با کتاب خدای برابر کنند اگر موافق آید بپذیرد و اگر موافق نیاید، آن گفتار من نباشد. این خبر با قرآن برابر نیست زیرا که خدای تعالی می گوید «و وَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ» سوره نمل آیه ۱۶ و به جای دیگر گفت: «يَرِثُنِي وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ» سوره مریم آیه ۶. «وَيَحْكُك!» سلیمان را میراث از داود رسید و از یعقوب به اهل بیتش به قول خدای و آن پیغمبر. پس پیغمبر را روا نبود که سخن گوید مخالف کتاب خدای.» پسر زُبَيْر گفت: «وَيَحْكُكُ چون منی را گویند که من امروز امیرالمؤمنین ام و سوار حِجَاز و مبارز مکه؟ همداستان نباشم که دشمن اندر مکه و در ولایت من بود. بنگر تو امروز که من با محمد علی چه کنم.» و کس فرستاد و عمرو بن عبدالله را بخواند و بفرمود که: «بر نشین با سواران و پیادگان و به خانه محمد حَنْفِيَّةَ رو چنانکه مردم مکه را خبر نبود و سَجَادَه پیغمبر ازو بخواه اگر بدهد آهنگ او مکن و بازار تا تدبیری دیگر کنیم و اگر ندهد و با تو إلحاح کند، دست تو دراز کردم بدو هر چه بتوانی بکن.» عمرو بن عبدالله گفت:

ص: ۳۵۲

«فرمانبردارم» برفت با سی مرد تا به در خانه محمد بن علی و آن خانه‌ای § اصل: خانه. § بود که پیغمبر اندرو زاده بود و بزرگ شده و در آن خانه از آهن بود و از پس در، پیغمبر بندی کرده بود. پس این روز پیش از آنکه عمرو عبدالله به در سرای آید، محمد حَنْفِيَّه غلام را گفت: «یا اسعد برخیز و در سرای از پس دربند تا این دشمن خدای اندر نیاید زیرا که نشاید که او در سرای پیغمبر آید.» غلام برفت و در در بست و سید به نماز مشغول شد.

پس [عمرو بن] عبدالله به در سرای آمد با سوار و پیاده و بایستاد و مردم مکه به نظاره آمدند چندانی که بر بامها جای نبود پس بن نیزه بر در سرای زد [و] گفت: «یا بن علی.» سید جواب نداد. خشم گرفت، یاران را آواز داد که: «آتش بیارید تا در سرای بسوزیم و اندر رویم.» چون آهنگ آن کردند که آتش آرند، مکیان بخروشیدند و آهنگ ایشان کردند و بانگ اندر مکه افتاد. مردم گرد آمدند و از هر سویی سنگباران می کردند بر یاران پسر زُبیر و بانگ می کردند بر یکدیگر که: «راهها بگیرید بر یاران پسر زُبیر که عهد را بشکست و سوگند دروغ کرد و با این همه آهنگ سوختن خانه پیغمبر کرد.» آواز ایشان به گوش سید رسید سلام نماز بداد و ردا به سر اندر گرفت و نعلین اندر پای کرد و در بگشاد و بیرون آمد و بایستاد. مردم مکه چون او را بدیدند گوشها سوی وی داشتند تا چه گوید. محمد بن علی رو به عمرو بن عبدالله کرد و گفت: «خانه پیغمبر را بخواهی سوختن؟» تو ندانی که این مولودگاه پیغمبر است و جایگاه فرود آمدن جبرئیل است و گور خدیجه اندر اینجاست مادر فاطمه زهرا و بر همه جای، شرف دارد؟ ولیکن این از شما عجب نیست که پدر آن شما با پدر آن ما بیشتر ازین کردند. صبر کنیم بر گردش زمانه تا آن روز که قاضی خدای بود، حکم کند میان ما و شما.» مردم از هر سوی آواز دادند و محمد حَنْفِيَّه را گفتند: «دستوری ده ما را به کشتن این مرد که با آتش به در خانه پیغمبر آمد.» محمد گفت: «کشتن بر وی واجب نیست از بهر آنکه وی فرمانبردار است پسر زُبیر را، و کِهتر آن تواند کرد که مهتر فرماید. همت خداوند بر همت چاکر پیدا بود. من نخواهم که اندر حرم خدای کس را بیازارم یا شما بیازارید که چون پیغمبر

ص: ۳۵۳

مکه را بگشاد گفت: حرام کرد خدای تعالی بر من و بر همه خلق ازین پس حرب کردن اندر مکه تا روز قیامت. پسر زُبیر را مراد آنست تا من از مکه بیرون روم و از پیش او غایب گردم زیرا که دانند § اصل: دانم. § که تا من در حرم باشم کس با او ننشیند. شکر آن خدای را که ما را این منزلت داد. اکنون من نیت رفتن کردم چنانکه پدرم فرمود و هر فرزندی را وصیتی کرد و مرا گفت: از مکه برو، شاد باش که خدای تعالی ترا برساند بدانچه وعده کرده است اکنون هنگام رفتن من آمد تا بیاسایم از بد دشمنان. این بگفت و رو به عمرو عبدالله کرد و گفت: «بازگرد و پسر زُبیر را بگوی که ما را چندان زمان ده که رسول من به مدینه رود و باز آید و چون رسول باز آید من از مکه بروم تا تو زنده باشی من باز نیام.» وی برگشت نزد عبدالله زُبیر آمد و جواب سید بگفت. آنگاه گفت: «اگر او نبود من امروز از شمار کشتگان بودمی، او مردم را از من دور کرد و چنانکه من دیدم اگر محمد بن علی نخواستی که از مکه برود تو با او هیچ نتوانستی کرد ولیکن فتنه نخواست و زمان می خواهد چندان که رسولش از مدینه باز آید.» پسر زُبیر گفت: «راضی شدم بدین.» پس محمد حَنْفِيَّه نامه نوشت نزد امام و به نامه اندر گفت: «یا بن رسول الله رفتن من فراز آمد، از آنکه پدرم مرا فرموده است. خواستم که ترا آگاه کنم که هر کاری که نه رضای تو است نه روا باشد، که امام تویی. اکنون آگاه کردم، چه فرمایی؟ جواب باز نمای، که رفتن مرا نزدیک آمد که از میان امت ناپدید گردم.» § وقت شد کز جور اعدا روی در عالم نِهَم

بس صدای گفت مخفی در بنی آدم دمهم § و نامه را مهر کرد و به اسعد داد. اسعد شب و روز یکی کرد تا به مدینه رفت. مردم پیش باز آمدند و گفتند: «نامه سید آورده‌ای؟» اسعد را عجب آمد و گفت: «شما چه دانید که به چه کار آمدم.» ایشان گفتند: «امروز هفت روز باشد تا تو از مکه بیرون آمده‌ای و آن روز که تو بیرون آمدی زین العابدین ما را خبر داد از آمدن تو و گفت فلان روز آید.» پس اسعد را پیش زین العابدین برد. نامه برخواند و تبسم کرد و گفت: «صدق جدی.» - راست گفت

ص: ۳۵۴



جد من - پس دوات خواست و جواب نامه باز نوشت و به نامه اندر گفت: «یا عم بشتاب به رفتن بدین راه اندر که همی روی و خویش را نگاه دار چون بدان جایگاه رسی که وعده خدای است بدر آمدن تو بود با خداوندان زمانه و حجت دوازده میر از فرزندان من درود ده او را از من، چون وقت آن آید که پیدا گردد و حق از باطل دور گرداند، بگوی درود خدای بر تو باد و بر پدرت عسکری که مشهدش به سامره بود و غایب شدن تو از نزد او بود. هر چند که از چشم دور باشی به دل نزدیک باشی والسلام.» و نامه را مهر کرد و به اسعد داد و روانه کرد. اسعد به مکه باز آمد و نامه بداد. محمد چون نامه برخواند گفت: «فرمانبردارم امام را بدانچه فرمود. این بگفت و برگ رفتن بساخت. پس مردم مکه آگاه شدند. آن کسانی که اهل شیعه بودند نزد محمد حَفِیَّه آمدند و گفتند: «رفتنت از چیست و کجا خواهی رفت؟» محمد گفت: «یا برادران من، ابراهیم هجرت کرد از کوفه به شام رفت و موسی هجرت کرد از مصر به مداین رفت و عیسی بن مریم هجرت کرد از بیت المقدس به مصر رفت و پیغمبر ما هجرت کرد از مکه به مدینه رفت از جور کافران قریش و من از پیغمبر فاضل تر نیم. چنانکه ایشان از دست دشمنان هجرت کردند، من نیز هجرت خواهم کرد سوی یمن و طایف و از مکه بروم از جور پسر زُبیر و این رفتن من از عبرت‌های عالم است و پس ازین، بودن اندر مکه حرام است و پسر زُبیر را دیدن. ای برادران، بدرود باشید و با یکدگر مهربانی کنید و زین العابدین را حق شناسید.» چون سید این بگفت جمله بر پای خاستند آن بزرگان مکه چون رَبِیعَه قاسم و شیبَه بن رقاد العنوی و عبدالله بن حارث الهاشمی و حکیم بن مغیث و درید بن مُصَعَب و حرین طرماح و عوف بن عبدالرحمان و عبد الشمس الأبطحی و نافع بن عقیل و عمرو بن أحنف و علی بن عبدالله عباس بن المُطَلَب تا جمله بیست مرد بر پای خاستند و گفتند: «اگر سید صحبت ما بپذیرد و دیدار از ما دریغ ندارد و دستور دهد تا به خدمت و متابعت بیاییم.»

محمد حَفِیَّه گفت: «شما با من نتوانید آمدن، که آنجا که من روم آن جایگاهی عظیم است و بساطی § اصل: بساط. § شریف ولیکن شما را ببرم تا بدان جای تا ببینید به

ص: ۳۵۵



چشم خویش آنچه شود و بر شما بزرگ آید. پس باز گردید و کارها بسازید رفتن را سوی یمن و هر کس زنان و فرزندان بدرود کنید و چنان کنید که امشب نماز خفتن به در سرای من آمده باشید.» همه گفتند: «چنین کنیم.» و باز گشتند و کارها راست کردند و عبدالله عباس پسر را گفت: «ای پسر، برو با سید و چشم از او مگردان که دیدار او غنیمت است و از آنجا § اصل: از آنجا. § ترا باز گرداند هر چه بگوید یاد گیر و هر چه بر تو مشکل بود پسر § ای که می جویی ره حق زینهار

دست از دامان اهل حق مدار /

رو غنیمت دان حضور اهل حق

تا بری از رهروان ره سبق /

زینهار از خدمت ایشان ممان

حاصل اوقات خود می‌دان همان / §. علی بن عبدالله عباس گفت: «چنین کنم.» پس سلاح درپوشید و بر اسب نشست و به در خانه سید آمد وقت نماز خفتن بود و یاران همه گرد آمده بودند آراسته. محمد حَنْفِيَّه زان و فرزندان به مدینه فرستاد نزد زین العابدین و خود برخاست چون شب درآمد یارانش گرد آمدند. وی نیز از خانه بیرون آمد. دو تا جبه غرنی پوشیده و عَمَامَه سپید و برقع به روی

فروهشته و تیغی حَمَائِل کرده و مُصْحَفی به بر افکنده و قضیبه به دست گرفته بریاران سلام کرد و بایستاد تا اسعد اسبان را بیرون آورد و بارها بریست و مرکب پیش برد. سید گفت: «مرا عهد [ی] است با خدای تعالی از پس کشتن برادرم حسین که بر هیچ اسب ننشینم زیرا که سید مرا بر پشت اسب کشتند و آن ذوالجناح پیغمبر بود، یا اسعد استر بیار.» و مرورا استری بود به رفتن نیک و به رنگ نیکو و فرمانبردار بود در کارزار.

اسعد او را پیش آورد سید بر نشست و گفت: «در سرای در بندید.» آنگاه روی سوی مدینه کرد و گفت: «السلام علیک یا امام بن الامام رفتن من به فرمان تو و آمدن تو و آمدن با فرزندان تو.» این بگفت و برفت و یاران از پیشش برفتند اندر آن تاریکی شب تا از دروازه مکه بیرون آمدند به راه یمن و طایف. اول روی به طایف نهاد و آن شب همه شب می‌رفتند و روز دیگر خبر به مکه اندر افتاد از رفتن سید، مردم بنالیدند و دریغ خوردند به رفتن سید و پسر زُبَیر را ملامت کردند و نفرین می‌کردند و می‌گفتند: «والله که سگ درگاه علی به امامت سزاوارتر است از پسر زُبَیر.»

ص: ۳۵۶



پس عبدالله عباس نزد پسر زُبَیر رفت و گفت: «یا بن الزُبَیر، یافتی آنچه جستی و رسیدی به مراد، شاد باش بدین که تو کردی که هر چه زودتر بر دست فرومایه ترین کسی کشته شوی به رسوایی عظیم که از آن عظیم تر نبود و توبه کن تا مگر ایزد ترا عفو کند و ما را از آنچه سود که تو دست دراز کردی به کاری و چیزی جستی که نه حق تو بود. اکنون جواب سؤال راست کن و زاد برگیر که راه دراز است و منزل دور و پرسنده آفریدگار غفور، نه حيله رود با وی و نه داستان و نه دَرَم و دینار، مگر

§ اصل: فکر. § کردار نیک که کرده باشی اندر دار دنیا (وَ إِنْ كَانَ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ أَتَيْنَا بِهَا وَ كَفَىٰ بِهَا حَاسِبِينَ

« §سوره انبیا آیه ۴۷. § پسر زُبَیر جواب نداد و سر اندر پیش افکند و انگشت بر زمین می‌زد ساعتی دیر تا مردمان پراکنده شدند. پس باز پرسید که: «با محمد حَنْفِيَّه که رفت؟» گفتند: «بیست مرد از فرزندان اصحاب [و] تابعین پیغمبر سواران حِجَاز.» پسر زُبَیر گفت: «به کدامین راه برفتند؟» گفتند: «به راه طایف و چنان رفتند که کس ایشان را نبیند به تاریکی شب.» پسر زُبَیر کس فرستاد و ابو المنذر را بخواند - صاحب شرطه را - و این ابو المنذر آن مرد بود که علی را هجو کرده بود اندر حرب جَمَل و صِفِّین و سگی بود از سگان دوزخ.

او را بخواند و سیصد مرد سوار و پیاده بدو داد، همه مبارزان حِجَاز و گفت: «از پس محمد حَنْفِيَّه برو و چون اندر یابید او را میازارید و از حرب او پرهیز کنید و آن بیست مرد را که با او اند برگردانید و نزدیک من آرید تا آنچه واجب است با ایشان بکنم و علی بن عبدالله عباس را بکش به راه اندر، چنانکه کس نداند تا دل پدرش بسوزد چنانکه او دل ما را جراحت کرد به سخن.» ابو المنذر برفت با آن سیصد مرد سوار، از مکه بیرون آمد به راه طایف و در نیمه راه بدیشان رسید به جایگاهی که آن را رأس الطر گویند. ناگاه علی بن عبدالله از پس نگاه کرد، گردی دید برخاسته بود. گفت: «چه شاید بودن.» سید گفت:

«مگر سپاه مکه به طلب شما آمده‌اند.» و اندرین بودند که ابو المنذر ملعون فرا رسید و گفت: «یا بنِ عَلی، تو هر جا که خواهی رو، که کس را با تو کاری نیست. من از قِبَل این دیگران آمده‌ام که بفریفتی ایشان را و با خویشان یاوردی. یا اهل الحرم، باز گردید نزد امیرالمؤمنین

ص: ۳۵۷



پیش از آنکه یک جای کشته شوید یا دستها به بند دهید. چون شما را دست بسته باشم عذرها برخاسته باشد و اگر خلاف این بکنید جزاتان نباشد مگر کشتن و من پذیرفتم که امیر به جای شما هیچ بدی نکند.» چون ابو المنذر این بگفت آن بیست مرد بگفتند: «لعنت خدای بر تو باد و برین سخن که تو گفتی، ما را با پسر زُبیر چه کار است، باز گرد هم برین راه که آمدی و اگر نه هم اکنون بود که یک تن زنده از تیغ ما نرهد.» این بگفتند و تیغها برکشیدند و نیزه‌ها § اصل: نیزه‌ها. § راست کردند. سید پیش اندر آمد و گفت: «ای برادران من، شما بر جای بایستید تا من ایشان را جواب دهم به تیغ پدرم و بیازمایم تن خویش را امروز اندرین حرب که من چنین دانم که اگر به جای سیصد مرد، شش § اصل: اگر شش هزار. § هزار مرد بودندی، من ایشان را بسنده بودمی به فرمان خدای تعالی.» پس اسعد فراز آمد و نیزه به سید داد.

سید نیزه نستد و گفت: «امروز حرب به شمشیر خواهم کرد چنانکه پدرم به ذوالفقار.» این بگفت و استر را در میدان افکند و نزد ابوالمنذر آمد و بانگ بر وی زد و گفت: «به نزد آن بی دینان شو و بگوی که از حجاز دست باز داشتم تا با تو همداستان نباشم. مگر پنداری که ما از بیم تو می‌شویم و ما را خود فرمان چنین است. تو باز گرد پیش از آنکه شمشیر من برهنه شود و سوگند خورم به روان علی و محمد که چون تیغ برکشیدم هیچ کس را زنده رها نکنم.» ابوالمنذر را خشم آمد، گفت: «یا بنِ عَلی دولت شما اندر گذشت و ترسم امروز اول کسی که کشته شود تو باشی اندرین دشت و چون ترا کشته باشم یارانت را چه خطر است نزد من، همه را سرها ببرم و با سر تو به مکه برم.» این بگفت و بانگ بر یاران زد و گفت: «همه قصد محمد بنِ عَلی کنید، که چون او را کشتید کار بر شما آسان گشت.» و حمله کرد با آن سیصد مرد سوار. چون برسیدند، نعره‌ها § اصل: و نعره‌ها. § برآوردند و بانگ و مشغله برآوردند چون آتش سوزنده. سید حمله ایشان پذیرفت و قدم از جای باز پس نهاد و تیغ را برکشید و حمله کرد و هر که بدو نگرید پنداشت که امیرالمؤمنین زنده شده است و خویش را در میان ایشان افکند چون آتش که به گیاه خشک اندر افتد و از چپ و راست می‌زد و از هر سوی که حمله کردی آن گروه را بر شکستی و خلقی کشته شد. پس سید خواست که بداند که قوتش هست یا نه، تیغ به

ص: ۳۵۸



دست چپ گرفت و به دست راست گریبان مردی بگرفت و از زین بر ربود و بر زمین زد تا اندامش به هم اندر شکست. هم برین صفت، چون شیر که در رمه گوسفند افتد از هر سوی حمله می‌برد تا خلقی را تباه کرد به آخر ابوالمنذر را دریافت. گفت: «نگاه دار این ضربت حیدری.» و بزد تیغ برو، پس آن ملعون خود را دزدید، ضربت بر میانش آمد و چون قلم به دو نیم کرد. یاران سید تکبیر کردند و حمله کردند و سپاه مکه روی به هزیمت نهادند و کس به کس نیستاد و یاران سید دو فرسنگ از پس ایشان برفتند تا دویست و ده مرد را بکشتند و باز گشتند، با ظفر و شادی و گرد سید اندر ایستادند و بر وی آفرین کردند § باشد ای اهل دل صاحب نظر

قوت اهل حق از جای دگر

قوت و نیروی مردان خدا

کوه اگر خواهی کند از هم جدا §. سید گفت: «ای برادران من، [در] روزگار کبر همه چیز نقصان آرد، مرا آن قوت که به جوانی بود نمانده است. من خویشتن را بیازمودم امروز نه چنان بودم که به ایام جوانی، آتشم برفت و اندامم ضعف گرفت.» پس علی بن عبدالله عباس گفت: «یا سیدی، چنانکه ترا من امروز اندر حربگاه دیدم، پندارم که اگر صد چندان دگر باشند همه را پاره پاره کنی.» سید گفت: «یا علی، عجایبهای دیگر از پس این خواهی دیدن و چون به مکه شوی پدر را باز گویی آنچه دیده باشی.» پس سید این بگفت و برفت. و چون به حد طایف اندر آمد، مردم § اصل: و مردم § شهر همه بیرون آمدند پیش سید و شادی می کردند و نثار می آوردند از هر سوی و رئیس طایف عَسَّان نام، پیش آمد و تواضع کرد و گفت: «یا سید، جان و مال و خواسته‌ام فدای تو است، اگر ما را بزرگ کنی و به طائف آیی تا ما فرمانبردار تو باشیم و بر تو بیعت کنیم و به امامت تو اقرار دهیم، که دانیم که تو حقی و پسر زُبَیر باطل است.»

سید را عجب آمد از گفتار عَسَّان، که پدر او [از] خوارج بود و دشمن آل پیغمبر (ص) و مردم طایف همه بر مذهب او بودند. پس سید گفت: «یا عَسَّان نه پدرت دشمن ما بود و دشمن شیعه‌ی ما و دشمنان ما را فضایل گفتی، اندر جَمَل به حرب ما آمدی و خلقی را از یاران پدرم بکشتی اکنون ترا دوستدار می بینم و مردم ترا بر

ص: ۳۵۹



خود مهربان می یابم. می خواهم که این حال مرا معلوم کنی.» عَسَّان جواب داد و گفت: «چنین بود که تو گفتی قصه پدرم، آگاه باش که پدرم مردی بود زندق و چون از حرب جَمَل به هزیمت آمده بود و از نَهْرَوَان جسته و بَقِيَّةُ السَّيْف بود و همه روز لعنت کردی بر امیرالمؤمنین علی و مرا آن ناخوش آمدی و من از کودکی دوستدار شما بودم و تعصب شما کردم، پدر را گفتمی چرا لعنت کنی مردی را که خدای تعالی او را برگزید از بعد پیغمبر و فرشتگان او را دوست دارند و مؤمنان بدو تقرب کنند و ایزد او را ولی خواند و محمد او را وصی خواند و فضایل او فراوان است و شجاعتش پیداست و دشمن ندارد او را مگر آن کس که مادرش خیانت کرده بود. چون من این بگفتم پدرم را خشم آمد، دوات نهاده بود در پیش وی، نزد بر پیشانی من و بشکست و گفت از تو بیزارم که اندر دل تو دوستی ابوتراب است. و لرزه بر اندامش افتاد و رویش زرد گشت و گفت وی بگیرید. مرا بگرفتند و بسیاری زدند و بند برنهادند و به خانه باز داشتند. پس چون شب اندر آمد به خواب اندر شدم نزدیک روز بود.

پیغمبر را به خواب دیدم که نزدیک من آمد و مرا گفت غم مدار ای عَسَّان.

من گفتم یا رسول الله، داد من بده از پدرم که لعنت می کند پسر عم ترا و مرا صبر برسید، با وی مناظره کردم و پندش دادم. خشم گرفت و مرا نزد بدین کردار و مرا باز داشت و من از وی گله به تو می کنم. پس چون پیغمبر این سخن بشنید از جای برآمد و گونه‌اش برافروخت و چون نگاه کردم برنایی فراز آمد نیکو روی، کاردی کشیده داشت، اندر دست گرفته، پیغمبر آن کارد از وی بستند و مرا گفت بگیر ای عَسَّان و بر پای خیز. من کارد بستدم و گفتم یا نبی الله بر پای همی نتوانم بود، که بند دارم. آن برنا دست بر پای من بمالید، بندها از من فرو ریخت من بر پای جستم و پیش پیغمبر آمدم. پیغمبر آن برنا را گفت برو پدر عَسَّان را پیش من آر تا داد خویش ازو بستانم. برنا برفت چون ساعتی بود پدرم را همی آورد. پیغمبر به من نگرید و گفت اینست پدرت که پسر عم مرا لعنت همی کند و اهل بیت مرا دشمن می دارد و [پیر] و آن من می رنجاند؟ من

گفتم بلی یا رسول الله. پیغمبر گفت: بز این کارد به فرمان من بر شکم این ملعون. من به فرمان رسول کارد بزدم بر شکمش و تا سینه بر دریدم. پیغمبر ناپدید شد و من از خواب در جستم. بانگ شنیدم که از سرای زنان برآمد. هم اندر آن ساعت پدرم را اندر بستر شکم دریده یافتند و خبر به شهر

ص: ۳۶۰



اندر افتاد از کشته شدن پدرم و کس ندانست که او را که کشت، تا من پدر را کفن کردم و به گور اندر نهادم و به جای او بنشستم به مهتری و ریاست طایف § دشمنی هر کو به اهل بیت ورزد در جهان

دشمن جان خود است آن دل سیاه تیره جان/§. پس بعد از ماهی مهتران شهر را همه گرد آوردم و احوال این خواب ایشان را باز گفتم و حذر کردن فرمودم ایشان را از دشمنی اهل البیت، آخر بر آن رفتند و راه راست گرفتند. محمد حَنْفِيَّه بخندید و گفت: «یا غَسَّان، آن برنا را شناسی که با جد من بود و کارد به تو داد؟» غَسَّان گفت: «نه.» سید گفت: «برادر من خضر بود (ع).» پس این بگفت و به طایف اندر رفت و به جای بزرگوارش فرمود که فرود آوردند و بسیار نزل و نثار فرستادند و سید بر یاران بخش کرد. و روز دیگر غَسَّان مردم را گرد کرد و نزد سید رفت و سلام کرد و گفت: «آمدم که بر تو بیعت کنم و بر امامت تو مقرر شویم و جانها پیش تو فدا کنیم و هر که بر تو بیعت نکند از پشت زمین گم کنیم.» سید گفت: «خدای تعالی حق شما بشناسد، اما مرا اینجا چندانی درنگ نخواهد بود، که سپاهی از مکه فرود آید و مرا با ایشان حرب افتد. من رهگذری ام می‌روم تا آنجا که وعده‌ی فرود آمدن من است و دیگر مرا نرسد که مردمان را دعوت کنم به امامت خویش، که امام زمانه پیداست به مدینه علی بن الحسین بن علی - زین العابدین - دعوت حق او راست و امامت، امروز حق اوست از پدرش حسین بن علی بدو رسید و ازو به فرزندانش و من وصی اویم و داعی اویم و خلق را به امامت او خوانم.»

پس غَسَّان محمد حَنْفِيَّه را هفت روز باز داشت تا جمله‌ی مردم طایف را نماز و روزه و احکام شریعت بیاموخت بر مذهب اهل البیت و روز هشتم بر نشست با یاران و از طایف بیرون آمد و راه یمن برگرفت. و یمن و طایف تا کنار دریا اندر همه ولایت از آن پسر زُبَیر بود و پسر زُبَیر نامه‌ها فرستاده بود از هر سوئی به امیران ولایت خویش و به هر نامه اندر گفته بود که: «خارجی بر من بیرون آمده است با مردی بیست، آهنگ وی کردم و او آهنگ یمن کرد. شما خویشان را ازو نگاه دارید و راه‌ها بر وی فرو گیرید و چون به شما رسد، کارزار کنید و جهد آن کنید که نگریزد زیرا که مردی مکار است و به حرب دانا، بگیری وی را و به نزدیک من فرستید زنده و یارانش را بکشید و خواسته‌های

ص: ۳۶۱



ایشان بردارید.» و چون این نامه‌ها رسیده بود به هر شهری، راه‌ها بگرفته بودند و چشم می‌داشتند از آمدن سید و کس را ازین خبر نه، تا برسید محمد حَنْفِيَّه به جایی که آن را «فاضله» خوانند و این فاصله میان یمن و طایف است و بیابانی § اصل: بیابان § بزرگ و سر چاهساری بود و قبیله‌ای از قبایله‌های عرب آنجا فرود آمده بود که آن را تمیم گفتندی و ده هزار سوار از آن قبیله برنشستی همه تیغ زن و نیزه دار و ایشان را مهتری بود نامش هَمَّال بن عَلَقَمَه و این هَمَّال آمده بود با سه هزار مرد و راه بر محمد حَنْفِيَّه بگرفته بود و از هر سوئی همی تاختند و مرغ همی نتوانست پریدن از دست ایشان و عرب مرد[می] جاهل باشند و سید آگاه نبود که راه بر وی بگرفته‌اند. چون به سر بیابان برسید عرابی § اصل: عرابی § پیش آمد نیکو روی و روی را پوشیده داشت به عَمَامَه که هیچ چیز ازو پیدا نبود. بر جَمَازَه‌ای نشسته بر کردار باد، از راه بیابان اندر آمد، چون مرغ پرنده در رسید و

با وی چیزی بگفت اندر سر چنانکه کس از یاران او ندانستند و بر جای ناپدید گشت. محمد حَنَفِيَّه گفت: «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ». و یاران را گفت: «بایستید، که دشمن راه بر ما بگرفته است و طلب ما همی کنند. بایستید تا اول رسول فرستیم و حجت گیریم.» آنگاه اسعد را بخواند و گفت: «نزد هَلَمَال بن عَلَقَمَه شو که بزرگ این قبیله است و بگوش که مردمانی غریب و رهگذری ایم و کس را نیازاریم تا ما را نیازارند و من مردی ام با بیست مرد و تو با سه هزار مرد آمده‌ای و راه بر ما بگر[فته] شرمت بادا، راه ما باز ده تا بگذریم و اگر نه بدان خدای که محمد را به رسالت به خلق فرستاد که چون من آهنگ شما کنم نسل شما از پشت زمین بردارم، که شجاعت علی اندر باز وی من است و هیبت علی اندر دل من است و من فرزند علی بن ابی طالب ام و هیچ لشکری برابر من نیاید که نه کشته شود و اگر تو آهنگ من کنی با تو آن کنم که پدر من و جد تو کرد، اکنون بنگر اندر کار خویش، اگر خواهی از راه برخیز و اگر خواهی پیش آی، والسلام.» اسعد برفت و پیغام بداد. هَلَمَال بن عَلَقَمَه گفت: «برگرد و بگوش که اگر خواهی که ترا نیازارم دست را بند ده تا بنگرم که امیر عبدالله زُبَیر چه فرماید، اگر گوید بکش، بکشم و اگر گوید دست باز دار،

ص: ۳۶۲



بازدارم.» پس سید چون جواب چنین شنید، یاران را گفت: «شما از دور نظاره کنید اندر کارزار کردن و کس حرب ایشان نکند مگر من تنها و کاری کنم با ایشان که تا به قیامت شیون از خانه‌های ایشان ننشیند.» این بگفت و سلاح اندر پوشید و به استر بر نشست و به بیابان فرو شد. چون لختی برفت هَلَمَال بن عَلَقَمَه را دید با آن سه هزار سوار ایستاده چون چشمهای ایشان بر محمد بن علی افتاد به یکبار شمشیرها از نیام برکشیدند و نیزه‌ها راست کردند و دَرَقَه‌ها به روی اندر آوردند و اسبان را آگاهی دادند به زخم تازیانه و آهنگ آن کردند که حمله کنند بر سید و یارانش. هَلَمَال بن عَلَقَمَه بانگ بریشان زد و گفت: «ای پسرِ عمان من، شرم ندارید که سه هزار مرد بر یک مرد حمله کنید؟» بایستید تا من برابر او روم و اسیر گرفته و پیش شما آرم.» یارانش گفتند: «چنین است که مهتر قوم می گوید ولیکن این مردی است که مبارزان جهان را زبون کند، هر که او را زبون کند نام او را بود. اکنون اگر تو برابر او روی مراد ما اندر گذرد و مراد تو حاصل شود و جلالت ترا بود به کشتن این مرد، ما این کار تنها به تو ندهیم. پس چون تو حمله کنی ما نیز حمله کنیم تا همه بهره یابیم از این جلالت.» هَلَمَال گفت: «یابن عمان، جلالت جلالت شماس، او را به من یله کنید و یاران و خواسته هاشان از آن شما، از شما بدین راضی شدم.» و مردی بود اندر میان ایشان پیر و مبارز و دانا، کارها دیده، نام وی شَدَّاد بن عَلَقَمَه، روی به یاران کرد و گفت: «لِجَاج مکنید اندرین کار، جهد مکنید به حرب این مرد، به خدای که اگر این سوار آنست که او را می‌شناسم و از آن قبیله است و از فرزندان کیست شما را آگاه کنم که وی این ساعت چه کند و مردی و زخم وی بینید.» چنان است در متن. همه بر جای بایستادند و پند آن مرد را پذیرفتند و هَلَمَال بن عَلَقَمَه اسب به میدان اندر افکند و برابر یاران سید آمد و نیزه بگردانید و آواز داد که: «کجاست این مبارز شما که مرا می‌ترساند؟» پس چون سید آواز او بشنید، جوشن و دَرَقَه خواست که بیرون شود. یاران از گرد اندر آمدند و گفتند: «ای سید، ما بر جان تو بترسیم که این ملعون مردی

ص: ۳۶۳



مردانه § اصل: مردنه. § است، پس ما را ایمن کن و به حرب مرو که اگر نَعُوذُ بِاللَّهِ به تو بدی رسد ما همه ضایع گردیم و تو باش تا ما جان پیش تو فدا کنیم.» محمد ایشان را آفرین کرد و گفت: «شما بر جای باشید که من اکنون با او کاری کنم که

هرگز دیگر روشنایی روز نیند و ضربتی زنمش که هیبت آن ضربت اندر دل این سه هزار سوار کنم که حرب ناکرده به هزیمت شوند. دیگر مرا § اصل: و دیگر که مرا. § زره و جوشن به چه کار آید، که طریقت پدروم و آن من در حرب یکی است، که پدروم به هیچ حرب جوشن نپوشید و بیشتر کارزارش § اصل: کارزار من. § به شمشیر بود و جنگ نیزه از بددلی است. من نمی ترسم از حرب و کشتن، زره و جوشن به چه کار آید؟ و شما نظاره کنید اندر قوتی که خدای تعالی اندر بازوی من آفریده است.» این بگفت و استر را بیرون جهانید و به میدان حرب اندر آمد برابر هلال بن علقمه. چون شداد، محمد حنقیه را بدید § اصل: با بدید. § روی به یاران کرد و گفت: «یا قوم، نگفتم شما را که لجاج مکنید از بهر این مرد که بیرون آمد؟ اکنون نظاره کنید.» یارانش او را گفتند: «تو این سوار را می شناسی؟» گفت: «شناسم به حقیقت و می دانم که بر استر حرب کردن پیشه علی بن ابی طالب است. این مرد از فرزندان اوست یا اهل بیت اوست.»

چون سید بانگ بر هلال زد گفت: «مادر به مرگ تو بنشیناد، مرا می شناسی یا نه؟ اگر شناسی معذوری، بدان که مرا به جاهلی و گزاف به مبارزت خواندی و اگر شناسی چرا از زخم تیغ من حذر نکنی؟ من آنم که دمار از جانت بر آرم و سرت از تن جدا کنم و هیچ مبارز از تیغ من ترست و تو نیز هم نرهی.» هلال را عجب آمد، گفت: «یا سوار، برهنه برابر من آمدی به چه سلاح حرب خواهی کردن؟» سید گفت: «بدین شمشیر.» هلال را خشم آمد فرس را برانگیخت و حمله کرد و سید نیز حمله کرد و گرد از میان ایشان برخاست و هم به نخستین حمله سید اندر آمد و نعره ای بزد و گفت: «انا بن علی بن ابی طالب (ع) انا بن الوصی.» و دست بزد اندر کمرگاه هلال بن علقمه

و از میان زینش بر ربود و تکبیر کرد و بر انداختش اندر هوا مقدار ده آرش، چون بر زمین خواست آمدن به دیگر دست تیغ بگذرانید و نیمه زیرینش بر زمین افتاد و سرش اندر هوا

ص: ۳۶۴



بینداخت و مبارز خواست. علی عبدالله عباس گوید که آواز تکبیرها شنیدم که از هوا برخاست و کس را ندیدم که بانگ همی کرد و زاری و نوحه از بنی تمیم برخاست از کشتن هلال. پس شداد ایشان را گفت: «من شما را گفتم که گزاف مکنید، پند من نشنیدید. مرا اینچنین گمان آید که این سوار محمد حنقیه است. اکنون شما بر جای بایستید تا من برابر او روم. اگر آنست که من همی گویم ما را برگشتن از پیش وی غنیمت است و اگر نه او باشد من کفایت ام او را، و شما را هم اکنون ازین غم برهانم.» شداد این بگفت و سلاح اندر پوشید و به میدان اندر آمد برابر محمد حنقیه. چون چشم سید بر وی افتاد پیش رفت و خواست که حمله کند. شداد گفت: «شتاب مکن یا سیدی، که من کار به علم کنم، خاصه اندر چنین کار. باید که مرا آگاه کنی که نام تو چیست و پدروت کیست؟ و بگوی تا تو از کدام نسبی؟» گفت: «ویلک، منم محمد بن علی بن ابی طالب وصی زین العابدین.»

شداد چون بشنید نیزه از دست بینداخت و گفت: «والله که اگر اکنون تو سنان نیزه اندر دهن من زنی من چشم بر هم نهم و دست بر تو دراز نکنم از این پس که بدانستم و اکنون واجب شد باز گشتن و قوم خویش را حذر فرمودن.» گفت: «برو.» شداد باز گشت. چون به نزدیک یاران رسید گفت: «یابن عمان، این سوار فرزند علی بن ابی طالب است. محمد بن حنقیه که به حرب جمل و صفین آن کرد که دیدید و امروز نیز دیدید با هلال بن علقمه چه کرد. من رفتم، شما بهتر دانید.» این بگفت و باز گشت و آواز داد و گفت: «السلام علیک یابن علی بن ابی طالب من رفتم.» پس یاران او عنان بر گردانیدند و روی به هزیمت نهادند و آهنگ قبیله خویش کردند § روبه ار با شیر بر ناید گریزش بهتر است

زانکه روبه کی حریف سیلی شیر نر است./ § یاران سید خواستند که ایشان را دریابند، سید رها نکرد. پس سوی دست راست بیابان برفت. چون لختی رفته بودند راه غلط کردند و اندر میان بیابان افتادند و گرما اندر تافت و تشنگی بریشان غالب شد. خواستند که برگردند، از پیش روی ایشان آوازی آمد و کسی همی گفت: «یا جَيْشِ ذِي الْجِدِّ وَالْأَنْصَارِ.» § معنی: ای لشکری که دارای تلاش و یاران می‌باشید. § سید گوش بر آن آواز داشت و

ص: ۳۶۵



برفت از آن سوی که بانگ آمد. هر چند می‌رفت گرما عظیم تر بود و تشنگی بیشتر کار می‌کرد و اندر میان وادیها افتادند. یاران گفتند که: «این آواز ما را از راه گم کرد.» سید گفت: «اگر او ما را از راه گم کرد، ایزد ما را راه راست نماید، بروید که اندرین حکمت است.» برفتند تا شب اندر آمد. پس آتشی بدیدند. سید روی بدان آتش کرد. چون نزد آتش رسید خیمه‌ای دید و ماری دید بر در خیمه ایستاده، دم بر زمین و سر اندر هوا کرده و آتش از هر دو چشم او بیرون همی آمد. یاران سید بترسیدند و از دور بایستادند. سید پیش رفت و گفت: «السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْحَيَّةُ، اگر ترا از جبار فرمان است جوابم باز ده.» مار آواز داد و گفت: «عَلَيْكَ السَّلَامُ يَا بَنَ عَلِيَّ الْهُدَى وَ أَهْلَ التَّقْوَى وَ مَكَّةَ وَ مِنِّي وَ مَتَلَقْ بِسَبَابِ الْهُدَى وَ دَاعِيَا إِلَيَّ الْحُجَّةِ الْعُظْمَى وَ عَالِمًا بِمَا فِي صُحُفِ الْأُولَى وَ عَامِلًا بِطَاعَةِ § اَصْل: بِالطَّاعَةِ. § الْمَلِكِ الْأَعْلَى وَ قَائِمًا بِالدِّينِ وَ التَّقْوَى مَرْحَبًا وَ أَهْلًا يَا مُحَمَّدَ بْنَ عَلِيَّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ.»

محمد حَنْفِيَّه را عجب آمد و گفت: «تو فضایل ما می‌گویی چه دانی که من که باشم؟» مار گفت: «من از گروه جنیانم که به خدای ایمان دارند و به پیغمبر او، و از بیم ذوالفقار علی بن ابی طالب مسلمان شده‌ایم و این بیابان مسکن ماست تا پدید آمدن قائم الحق. پس چون پدید آید حجت زمانه بر مقدمه او من باشم، هر جا که رود تا روی زمین داد گیرد چنانکه جور گرفته بود.» آنگه سید گفت: «نام تو چیست اندر میان جنیان؟» گفت نام من: «شاذرموز و ملک صد هزار حیهام § اَصْل: حَى ام. حیه: مار. § این بیابان مسکن ماست تا به دیدار قائم الحق.» محمد بن علی گفت: «پس ما راه گم کرده‌ایم ما را راه راست توانی نمودن.» شاذرموز گفت: «شما راه گم کردید ولیکن خدای تعالی ترا اندرین راه آورد تا برسی بدان جای که جای فرود آمدن تست. اکنون ترا دلیلی کنم چنانکه بفرمود مرا پدرت علی بن ابی طالب. و به طعام و آبتان حاجت هست؟» سید گفت: بلی. شاذرموز ایشان را پسته و شکر داد تا سیر بخوردند و چون ساعتی برآمد، آشوب برخاست. چنانکه چشم خیره شد و آواز جنیان چنان شد که یاران محمد حَنْفِيَّه بترسیدند تا سید ایشان را دل باز داد و گفت: «ای برادران، مترسید، که این سپاه

ص: ۳۶۶



شاذرموزاند، به آمدن ما شادی می‌کنند و فضایل ما می‌گویند و مسلمانند و سپاه قائم‌اند، اندر آخر زمان.» سید اندرین سخن بود که از پس وی آواز آمد «قَالَ النَّبِيُّ الزَّكِيُّ عَنْ جَبْرِئِيلِ الْوَصِيِّ عَنْ أَوْلَادِ الْعَلِيِّ الْأَمَامِ.» سید گفت: «بشنوید که فضایل علی می‌گوید و امامان را می‌شناسد دلها شاد دارید و رفتن را بسازید.» پس کارها راست کردند و وقت سحرگاه برفتند و آن مار اندر پیش ایشان می‌رفت بر کردار آتش سوزان هر چند که می‌رفتند همه وادیها بود و به هر وادی که اندر آمدندی از بانگ و مشغله و شادی خیره همی ماندند و کس ازیشان با یکدیگر سخن نیارستند گفت. و سید دل ایشان باز می‌داد و می‌گفت: «که این زمین پریان است و ایشان به نظاره ما آمدند و شادی می‌کنند و

تهنیت می گویند و شاذرموز دلیلی ما می کند.» علی بن عبدالله عباس گفت: «هم برین کردار همی رفتیم تا روز روشن شد. پس روشنایی آتش از پیش ما ناپیدا شد. من سید را گفتم هرگز شبی بر من نگذشت عظیم تر از شب دوشین، باید که ما را آگاه کنی تا آن آتش چه بود و آن مار که بود.» سید گفت «آن مار آن عرابی بود [که] بدان اشتر بر نشسته، به سر بیابان نزد من آمد و مرا خبر داد از راه گرفتن بنی تمیم بر ما و آن آتش هم او بود، شاذرموز ملک جنیان، مولای پدرم علی بن ابی طالب (ع) ما را بدینجا آورد و خود باز گشت و پس ازین دیگر ولایت او نیست و این جایگاه سرحد است و این سوی جنیان مسلمانند و از آن سو جنیان کافرند.» پس علی بن عبدالله عباس گوید که: «سید اندرین حدیث بود، خواستیم که برویم، ناگاه بادی عظیم برآمد و گردی، و تاریکی برخاست و هوا سرخ شد بر کردار خون و از میان گرد و آشوب مشغله برخاست و چنان تاریک شد که هیچ کس را نمی دیدیم. همچنین بر جای بایستادیم. سید را دیدیم که تیغ از نیام برکشید و نعره ای بزد و گفت: «لَمَّا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ.» و تکبیر کرد و ما نیز با وی تکبیر کردیم. زمین به زلزله افتاد و سنگ و ریگ اندر هوا رفتن گرفت. پس چون گرد و خاک بنشست و آوازه کمتر شد و جهان روشن گشت. بنگریدیم از آن بیست مرد به جز من و اسعد دیگران همه را برده بودند. محمد حَنْفِيَه بگریست و استر را از هر سوی می تاخت، هیچ کس را ندید بر گشت و نزد ما آمد و گفت «خدای تعالی ما را مزد دهداد به مرگ این مومنان که ایشان را از دریا بگذرانیدند و بیردند. شما باری بروید تا بلایی دیگر به روی

ص: ۳۶۷



شما نیاید.» و ا

ز آن جای برفتند سوی دست راست و چون ساعتی برفتند § اصل: برفتیم. § دریایی پدید آمد و آن دریا را قُلْزُم § دریای قُلْزُم را دریای موسی و دریای زَيْلَع نیز گفته اند و آن خلیج باریکی است که مانند زبان از دریای یمن بیرون آمده است، در همین دریا بود که فرعون و سپاهیانش غرق شدند. § خوانند و سه شبان روز بر کنار دریا می رفتند و اندرین سه شبان روز کسی ازیشان نخفت از آوازه های خلف § خلف: به کسر خ و به معنی مختلف است. § که می آمد از هر سوئی و روزی دو سه دیگر برفتند، به جانبی رسیدند که آن جای از همه زمین سرخ تر بود بر کردار خون و چون دریا موج بر آوردی هوایی § اصل: هوای § که به آن زمین رسیدی سرخ کردی و بر کنار دریا صَوْمَعَه ای بود از سنگ خارا بر آورده بر کردار مناره ای. دری بر وی نهاده از آهن و این صَوْمَعَه، راهبی را بود از راهبان ترسایان که نامش محارس [بود] و این محارس مردی پیر بود و زبور را از بر داشت و احکامها نیک دانست و هر سالی ترسایان به نزدیک او حاضر آمدندی و عید کردند. هر چه بریشان مشکل بودی از وی باز پرسیدندی و آن لب دریا همه شهرها و دیه های ترسایان بود.

پس چون محمد بن علی (ع) در رسید به در آن صَوْمَعَه، آفتاب اندر تافته بود و روز گرم شده سید اندر سایه ی صَوْمَعَه فرود آمد و آب خواست. اسعد آب آورد. سید طهارت کرد و در نماز ایستاد. محارس § اصل: محارث، در تمام موارد دیگر محارس آمده است. § راهب از بالای صَوْمَعَه فرو نگرید و آن نماز کردن سید بدید و ندانست که او کیست. به زیر آمد و در باز کرد و بیرون آمد، پلاسی سیاه پوشیده و ردایی بر سر افکنده و انجیل حمایل کرده و نعلین اندر پای کرده و عصایی به دست گرفته فراز آمد و بر سید، سلام کرد سید جواب باز داد. راهب برابر سید بنشست و به دیدار سید همی نگرید و اندر انگشت این ترسا انگشتری بود زرین و نگین از عقیق یمانی درو نهاده و بر نگین آن نبشته «وَلَقَدْ ضَلَّ مَنْ عَتَدَكَ فِيمَنْ يُعَادِيكَ

یا علی. § معنی: یا علی به تحقیق هر کس ترا پرستید در زمزمه‌ی کسانیکه با تو دشمنی کردند گمراه شد. §

۱ -

۲ -

۳ -

۴ -

۵ -

۶ - اصل فاعبدك.

۷ -

ص: ۳۶۸

↑↓

پس اسعد گوید که چون نقش آن نگین برخواند عجب داشت و گفت: «یا راهب، دانی که بر نگین این انگشتری تو چه نوشته است؟» ترسا گفت: «بلی، بر نقش این نگین، من کردم تا شب و روز با من بود و از خود غایب نکنم به هیچ وقت.» سید گفت: «یا راهب، تو نه محارسی؟» پس عبد القدوس راهب گفت: «بلی.» گفت: «چندگاه است تا تو بر لب این دریا عبادت می کنی؟» راهب گفت: «نود سال باشد.» سید گفت: «اندرین نود سال چه دیدی از عجایبها؟» راهب گفت: «یک چیز دیدم که اندر آن عاجز شدم که هر سال چون رمضان مسلمانان در آید و هفده روز از وی بگذرد، روز هیژدهم به وقت بر آمدن آفتاب مرغی بیاید به بزرگی چند گاوی و سفیدتر از برف و از آن نیمه‌ی دریا بگذرد و بدین نیمه‌اید، غران و خروشان و بانگ می‌دارد چنانکه زمین بلرزد و دریا موج بر آرد از هیبت آن مرغ و آوازش کس نداند و برابر آب دریا در هوا بایستد معلق و پر می‌زند ساعتی دیر، پس سه بانگ بکند به زبان تازی فصیح و چنین گوید «اخرج يا أَشْرَّ الْأَشْرَارِ انك [فی] غَضَبِ الْجَبَّارِ وَ مَصَّةِ يَرْكُ إِلَى النَّارِ اُخْرَجَ يَا قَاتِلَ الْكِرَارِ إِمَامِ الْأَخْيَارِ سَيِّدِ الْوَصِيَّةِ يَمِينِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيَّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ» § معنی: ای شرورترین اشرار خارج شو، همانا که خشم خداوند جبار شامل توست و محل بازگشت آتش دوزخ است. ای کشنده‌ی حیدر کرار که پیشوای نیکان، سرور جانشینان پیامبر، امیرالمومنین علی بن ابی طالب است بیرون آی. §

چون مرغ این بگوید دریا بر خویشتن جوشش گیرد چون دیگ که بر جوشد و موجها برخاسته شود. پس دریا به دو نیمه شود یک نیمه بر دست راست و یک نیمه بر دست چپ چنانکه ریگ بن دریا پدید آید. آن مرغ از هوا اندر پرد و به دریا اندر، میان آب ناپدید گردد، چون ساعتی باشد بر آید و مردی را به چنگال گرفته بیارد و مرد را به کنار دریا برابر صَوْمَعَه‌ی من بنهد [و] بر سر آن سنگ سیاه بدارد و مردی باشد به صورت زشت تر از همه آدمیان و دست راستش آتش اندر افتاده بود و آن مرد زاری همی کند پیش آن مرغ و می گوید «النَّارُ النَّارُ أُمَّيْ خَلَاصَتِي مِنَ النَّارِ» چون مرد این سخن بگوید آن مرغ از هوا فرو پرد و منقار بگذارد بر گردنش و سر[ش] از تن جدا کند و فرو خورد و دستهایش بکند و فرو برد و پایهایش همچنین، و هفت اندامش جدا کند از یکدگر و فرو برد چنانکه هیچ چیز

ص: ۳۶۹

↑↓

نماند بر زمین الا که همه پاک بخورد. پس شکر کند خدای را و گوید «یا رب، منت ترا که بیافریدی تا روزی من از گوشت

آن کس که دشمن ولی تست. شکر ترا به همه وقتی.» مرغ این بگوید و از دریا بدان کنار شود و تا مرغ ناپدید نگردد دریا بر خویشتن قرار نگیرد از هیبت آن مرغ. پس چون مرغ برود موجهها بنشینند و بادهها ساکن شود و دریا با یکدگر آید و تا سال دیگر آن مرغ را کس نبیند. پس چون رمضان باز آید آن مرغ دیگر باره بیاید و برابر دریا اندر هوا بایستد، همان سخن بگوید. خدای، عزوجل آن مرده را که خورده باشد دیگر باره زنده کرده باشد باز به همان طریق او را بخورد.» رهبان گفت: «اندرین کار عجب بمانده‌ام ندانم که چه شاید بودن.» سید گفت: «اندرین نود سال که تو اینجایی هر سال آمدی یا اکنون همی آید؟» راهب گفت: «نه سال است که تا این پدید آمد.» سید بگریست و گفت: «یا پسرِ عبدالله عباس، دانی که این مرغ کیست و آن مرد چیست؟» گفت: «نه.» سید گفت: «این مرغ فرشته ایست از فرشتگان زبانیه‌ی ﴿زَبَانِيَّةٌ﴾: موکلان دوزخ، دوزخ بانان، جمع زبیه یا زبئی، این کلمه در قرآن نیز مذکور است فَلْيَدْعُ نَادِيَهُ، سَنَدْعُ الزَّبَانِيَّةَ.

سوره علق آیه ۱۷ و ۱۸. ﴿دوزخ و آن مرد عبدالرحمان ملجم است، کشنده‌ی پدر من علی بن ابی طالب (ع) - که خدای تعالی آن فرشته را بیافرید و بر وی مسلط کرد تا هر سالش یکبار بخورد، سال دیگر باز آید، زنده کرده شده به امر خدای تعالی هم برین کردار اندر عذابش دارد تا روز قیامت، آتش جاودانه او راست.» این بگفت و بگریست ﴿آن که زد تیغ را به فرق علی

هر دمش صد هزار محنت باد/

غرق بحر عذاب باد تنش

[تا قیامت دچار لعنت باد]. ﴿

راهب گفت: «ای سیدی این مرد چه کسی بود؟» گفت: «آن مرد کشنده‌ی پدر من است علی بن ابی طالب (ع) وصی مصطفی (ص).» راهب چون نام علی شنید از جای بجنید و راست بنشست و گفت: «دانم علی بن ابی طالب را، تو فرزند اوایی؟» گفت: «بلی من پسرِ اوام و از اهل بیت او و تو علی را کجا دانی؟» راهب گفت: «از تورات و از زبور و از پیغمبران گذشته که نشان او داده‌اند و او را از فضایلها گفته‌اند و بودن من اینجا از بهر آنست تا مگر کسی را بینم از اهل بیت وی که بر دست وی مسلمان شوم و قوم خویش را به دین مسلمانی درارم و هیچ شکی نیست که تو از اهل بیت اوایی که

ص: ۳۷۰



اینجا حاضر آمدی و پس درنگی نباشد که غایب شوی چنانکه من اندر اخبارهای عیسی خواندم.» سید گفت: «اینک من اهل بیت علی بن ابی طالب ام.» راهب گفت: «از بطن فاطمه یا از دیگر زنان؟» گفت: «من وصی ام از فرزندان فاطمه و مادر من حَنَفِيَّةُ بود و پدر من علی.» راهب ﴿اصل: یا راهب. ﴿گفت: «از علی به تو هیچ میراثی رسید؟» گفت: «بلی، میراث امامتش به حسن و حسین رسید و شجاعتش به من رسید و من مردانه ترین قوم زمانه‌ام و از جور این امت گریخته‌ام. برادرم را کشتند و آهنگ کشتن می کردند.» راهب گفت: «سُبْحَانَ اللَّهِ که زهد تو به زهد عیسی ماند و من با تو همی گویم لا اله الا الله محمد رسول الله.» سید شاد شد. راهب گفت: «تو اکنون بر در صَوْمَعَه من بنشین تا من مردم را به دعوت تو خوانم و نزد تو آرم و گرد بر گرد این کوه و کنار دریا دیه‌های ترسایان است و مدتی است تا من ایشان را بشارت می‌دهم به آمدن تو.» سید گفت: «نیک آید.» علی بن عبدالله را با وی فرستاد تا مردمان را دعوت کند. راهب آمد تا بدان جای که قوم او بودند. راهب گفت: «بشارت باد شما را به آمدن محمد بن علی بن ابی طالب، و من بر دست او مسلمان شدم، شما نیز مسلمان شوید تا رسته شوید از عذاب دوزخ.» مردم از هر سوی روی به آمدن نهادند و مسلمان همی شدند تا درسه شبانه روز سی هزار مرد مسلمان شدند

بر دست سید و بسیاری کس را دعوت کرد به امامت علی بن الحسین زین العابدین. گفت: «ایام اوست و من وصی اوام.»
 پیاموختشان نماز و روزه و علی عبدالله را از دست خویش خلیفه کرد بریشان و خود اندر صَوْمَعَه بنشست با راهب و خبر اندر
 ولایت افتاد از آمدن محمد بن علی و مسلمان شدن ترسایان و آن [جا] ولایت پسر زُبَیر بود و این ترسایان خراجگزار او بودند
 و آن ولایت را امیری بود نامش عُبْدُوس، آن ملعون علی را سخت دشمن داشتی. پس چون خبر آمدن سید شنید خشم گرفت
 و سپاه را برنشاند، دو هزار مرد و این دو هزار مرد را در دیه‌ها افکند که مسلمان شده بودند. دست به کشتن و غارت کردند و
 گفت: «چرا مسلمان شدید بر دست محمد حنیفه؟» و از آنجا آهنگ سید کردند. سید

ص: ۳۷۱



را خبر نبود تا مردی فراز آمد نیکو روی، با وی چیزی بگفت. محمد بن علی بر پای خاست و اسعد را گفت: «استر را زین کن
 که هنگام رفتن ما آمد و وقت غایب شدن من آمد.» پس اسعد استر را زین بر نهاد و سید بر نشست و آن برنا که با وی راز
 گفت ناپدید شد و سید و علی بن عبدالله و اسعد و آن ترسا که مسلمان شده بود، این چهار از در صَوْمَعَه بیرون آمدند و روی
 را به کوه نهادند. کوهی است آنجا عظیم وی را جبل الفرج گویند. چون لختی برفتند. آن برنا دیگر باره پدید آمد و در پیش
 ایشان می‌رفت تا پرسیدند به جزیره‌ای [کنار] § چنین است در متن اصل: تا برسیدند به جزیره‌ی آب. § آب فرود آمدند و
 طهارت کردند و سید در نماز ایستاد و آن برنا ناپیدا شد. چون سید جواب سلام نماز بداد نگاه کرد اندر محراب، کاغذی دید
 دو سطر بر آنجا نوشته بر گرفت و بر خواند، نوشته بود «يَا بْنَ الْإِمَامِ أَغِثْ نَفْسَكَ فِي هَذَا الْكَهْفِ إِلَى وَقْتِ الْمَعْلُومِ فَإِنَّ اللَّهَ فِي
 مَشِيَّتِهِ § اصل: معیسته. § حُكْمٌ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ» § معنی: ای فرزند امام، در زمان معین خود را در این غار پناه ده، بدرستی که
 درخواست خدا دلیلی وجود دارد که جز او به آن آگاه نیست. § چون محمد بن علی این بر خواند، گفت: «هنگام رفتن من
 فراز آمد. ساعتی دیگر من از شما ناپدید گردم و مرا جویید و نیابید. باز پرسید از من آنچه بر شما پوشیده است تا جواب
 دهم.» § وقت رحلت رسید ای یاران

لفظ هذا فراق بر خوانید

هر حکایت که هست بر گوید

ذوق دیدار مغتم دانید § علی بن عبدالله عباس گفت: «معلوم ما کن ای سید که این برنا که بود که سه جای پیش ما باز آمد و
 پس ناپدید شد؟» گفت: «عم من خضر بود و دلیل من است بدانجا که خواهم رفتن.» اسعد گفت: «ما را بگوی تا تو کجا
 خواهی رفتن تا ما نیز با تو بیاییم» سید گفت: «شما با ما نتوانید آمد ولیکن وصیت من نگاه دارید، همیشه فرمان خدای را کار
 بندید و نماز را دست باز مدارید.» و علی بن عبدالله را گفت: «چون به مکه رسی نزد پدرت رو و هر چه دیدی او را باز گوی
 و درود من نزدیک زین العابدین

ص: ۳۷۲



برسان و بگوش که من رفتم بدان جای که مرا فرستادی و شما از پس من می‌آیید و مرا طلب مکنید و از دور بایستید و
 می‌نگرید و هر چه بینید باز می‌گویید.» آن راهب گفت: «یا سیدی، تو به کدام کهف اندر خواهی شدن که من اندرین کوه
 کهفی نشناسم.» سید گفت: «آن خدای که ترا اندر دنیا پدید کرد قادر است که کهفی اندرین کوه پدید آرد و آن کهف
 عجایب من گرداند زیرا که من عجایب زمانه‌ام. پیغمبر گفت: هر چه [به] بنی اسرائیل اندر بوده است به امت من اندر باشد.

من از اصحاب کهف امت محمداً. همچنان § اصل: هم چندان § که پدرم صاحب سر پیغمبر بود و من معجز پدرم چنانکه پدرم معجز محمد بود و من آیت آخر الزمان ام چنانکه پدرم آیت خدای بود و من اندرین کوه ناپدید گردم تا وقت پیدا آمدن مهدی قائم.

پس چون او پدید آید من نیز با وی پدیدایم و ساقه § در ص ۳۶۶/۱۵، از قول محمد حَنْفِيَه آمده است بر مقدمه او من باشم. § سپاهش من دارم و مقدمه جبرئیل. «علی بن عبدالله عباس گفت: «قائم چه بود؟» گفت: «آنکه قیام کند اندر کار دین، نامش نام پیغمبر و کنیت، کنیت او و پدرش الحسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسن بن علی بن ابی طالب. ای برادران، من غایب ام تا حاضر شدن وی و چون حاضر شود من نیز حاضرم و چون من اندر میان کوه شوم از آن پس نیاید، که هلاک شوید و هر که از عقب من آید منعیش بکنید و بدرود باشید.» پس چون سید این بگفت از هر سوی آوازه برخاست. اسعد گفت: «یا سیدی، این آوازه چیست؟» گفت: «آوازه‌های پریان است که ما را به آن راه‌ها دلیلی کردند بدان بیابان. اکنون آمده‌اند که مرا بدرود کنند شما نیز مرا بدرود کنید.» این بگفت و برخاست و ردا به سر اندر گرفت و رو سوی کوه نهاد. از کوه آواز می‌آمد و کوه به دو نیمه شد و اندر کوه کهفی بود پدیدار آمد و آواز هاتفی آمد و گفت: «ادْخُلْ يَا وَدِيعَةَ اللَّهِ فِي بَطْنِي - اندر آی ای زینهار خدای اندر شکم من -، که من از آن کوه‌ها ام § اصل: کوه‌های ام. § که به عقیق مشهور است، اقرار داده به یگانگی خدای تعالی و نبوت پیغمبر و گواهی داده بر امامت علی بن ابی طالب.» اسعد گفت: «چون از کوه آواز آمد سید روی به کوه نهاد. چون به

ص: ۳۷۳



نزدیک کوه رسید، مردی پیش باز آمد نیکو روی خوشبوی، جامه خز پوشیده و از در غار بیرون آمد. سید نزد او رفت. یکدیگر را در کنار گرفتند و به کهف اندر شدند و ناپدید گشتند.» روایت کند علی بن عبدالله بن عباس، گفت چون سید به غار اندر شد ما آن شب به در کهف بودیم. همه شب ما را خواب نیامد از اندیشه سید، روز دیگر عُبْدُوس در رسید با سیصد مرد به طلب سید. ما گفتیم بدین غار اندر رفت، ندانیم که کجا رفت.

عُبْدُوس پیاده شد و تیغ برکشید و دَرَقَه به روی اندر آورد و سپاه را گفت: «شما بر جای بایستید تا من سراین رافضی بریده آرم.» این بگفت و آهنک غار کرد. چون به در غار رسید خواست که اندر شود، شیری از دست راست غار بدر آمد و طپنچه‌ای بزد بدان دست که دَرَقَه و شمشیر گرفته بود و دست‌هاش را از باز و بیفکند شکمش بدرید و از در غار بیرون آمد و بر سپاه عُبْدُوس بخروشید چنانکه آن کوه بلرزید. اسعد گفت: «[از] آن سیصد مرد یک تن زنده نماندند و ما که چنان دیدیم نیز آنجا نیارستیم ایستادن. من با علی عبدالله برگشتم و روی به مکه نهادم و راهب به خانه خویش باز رفت.» و مردم آن ولایت تا به امروز بر دو قول‌اند گروهی کیسانیان‌اند و گروهی جارودیان و کیسانیان می‌گویند که به آخر الزمان محمد بن علی باشد که بیرون آید و هر که از فرزندان وی به امامت دعوی کند وی امام است و آن گروه § اصل: گروهی. § دیگر می‌گویند که با قائم بیرون آید - پسر عسکری - چنانکه سید گفت من اندر سپاه او باشم. پس چون اسعد به مکه باز آمد با علی بن عبدالله، علی § اصل: و علی. § خواست که پدر را بگوید، عبدالله عباس گفت: «ای پسر، پیش از آنکه تو گویی من چنین شنیدم از علی بن الحسن بن زین العابدین که محمد بن علی به غار اندر رفت و عُبْدُوس با سپاهش هلاک شدند.» من گفتم صدق [ابن] رسول الله [راست گفت] فرزند پیغمبر بدانچه گفت: «- و اسعد به مدینه § اصل: مکه. § باز شد به خدمت زین العابدین و عیالان محمد حَنْفِيَه» هیچ کس در جهان کون و فساد

چشم بر روی عافیت نگشاد /
هر که آمد دو روز بیش نماند
رفت و دامان برین جهان افشاند /
خواند بی شبهه از سر ایقان
آیه کل من علیها فان / §

ص: ۳۷۴



تمام شد رفتن محمد بن علی و پس ازین اندر مجلس بیست و یکم یاد کنیم حرب ابراهیم اشتر با عبیدالله زیاد ملعون اِلی یَوْمِ الْقِيَامَةِ

ای امانی انیس شو به خدا
وقت وقت است یک زمان به خود آ.

ص: ۳۷۵



مجلس بیست و یکم

از خروج مختار ابی عبیده الثقفی و حرب کردن ابراهیم اشتر با عبیدالله زیاد لعین بر در شهر موصل.
چنین روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون محمد بن علی از مکه برفت سوی طایف و به زمین یمن بدان غار شد و ناپدید گشت و کس نداند که کجا رفت و آن یاران که با وی بودند کس زنده باز نگشت مگر علی بن عبدالله عباس و اسعد، و این خبر به مختار رسید به کوفه، بگریست و خاصگیان خویش را گرد آورد و گفت: «برادران من، آگاه باشید که جور این امت بر اهل بیت پیغمبر بسیار شد تا به اکنون که سید محمد حنفیه بگریخت از دست پسر زبیر و به یمن اندر ناپیدا شد از دیدار خلق و پدید نیاید مگر در عهد مهدی قایم الزمان و با وی خروج کند. پس بدانید یا برادران من که مرا دل خوش نیست تا یکی از کشندگان حسین بن علی زنده باشند هر چه به عراق اندر بودند بکشتم و خان و مانشان ویران کردم و گروهی را به آتش بسوختم و گروهی را به عذابهای گوناگون بکشتم و هیژده هزار سر اندر میدان و کوشک من گرد آمد از کشندگان حسین بن علی و بحمدالله که درخت را شاخ بریدم و اصل درخت نیز ببرم اِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی و اصل درخت عبیدالله زیاد ملعون است بترین خلق خدا که این همه را اصل او بوده است و این همه او کرده است و تا او زنده باشد من طعام و شراب خوش نخورم و نیاشامم و نه مرا زندگانی خوش بود، که او فساد امت محمد است. اکنون تدبیر باید کرد در هلاکت پسر زیاد و این کار بی شما به سر نشود بنگرید تا اگر

ص: ۳۷۶



اختیار باید کردن تا برخیزیم و به موصل شویم به حرب پسر زیاد ملعون که امید دارم از خدای تعالی که هلاکت او بر دست

ما بود و ایزد ما را یاری دهد.» پس ابراهیم آشتَر اجابت کرد حربِ پسرِ زیاد را. همه مردمان شیعه بدان شاد شدند، که هر جا که او رود خدای تعالی او را ظفر دهد و مختار مردمان را بفرمود تا ساز رفتن کردند با ابراهیم اشتر.

پس مردم پیراکنند و هر کس کار ساختن گرفتند حربِ پسرِ زیاد را و مختار کارداران را بفرمود تا خراجها بستند، جمله نزد ابراهیم آشتَر فرستاد و مختار چهار ماه اندرین برگ و ساز بود. پس سپاه را عرض داد سی هزار مرد برآمد. ابراهیم ازین سی هزار مرد ده هزار مرد برگزید، همه مردان مرد. و لشکرگاه بیرون زد به نُخَيْلَهُ و آنجا فرود آمد و هر که را کاری بود به شهر اندر آمدی و کار راست کردی و با لشکرگاه شدی و مختار هر بامداد بر نشستی و نزد ابراهیم آشتَر شدی و با وی تدبیر کردی از هر گونه اندر کار پسرِ زیاد. پس چون آن روز بود که تا دیگر روز بیرون روند بانگ به کوفه درافتاد از رفتن ابراهیم آشتَر و همه مردم کوفه بیرون آمدند و ابراهیم بر نشست و عَلمها بر گشادند و بوق بزدند و گریستن و زاری از مردمان برخاست. زیرا که ابراهیم مردی پارسا بود و مبارز عراق بود و مردمان همه او را دوست داشتندی از بهر آنکه اگر کسی را حاجتی بودی یا شغلی افتادی، ابراهیم حاجت وی روا کردی و شغلش به سر بردی و غلامی بودش مبارز نامش ابو المیمون، علامت ابراهیم تا راست کرد گریستن بر مردمان افتاد، از آنکه سلیمان بن صُرد الخُزاعی

لشکرگاه همانجا زده بود و از آنجا لشکر برداشت و به حربِ پسرِ زیاد رفت و کشته شد با همه یاران و این گریستن شیعه از قِبل آن بود و گفتند: «مبادا که کار ابراهیم چون کار سلیمان باشد.» و هر کسی نذری می کرد. هر یکی می گفت: «اگر ابراهیم را ظفر بود من چندین درم به درویش دهم و چندین روز روزه دارم.» § اصل: داریم. §

ابراهیم مردمان را بدرود کرد و مردمان از هر سوی بر وی دعا می کردند و مختار بر سر بالای بایستاد تا آن همه سپاه عراق بگذرد بر وی.

و کرسیی § اصل: کرسی. § بود امیرالمؤمنین علی را (ع) و آن کرسی به دست مختار بود آن را

ص: ۳۷۷



سکینه خواندندی و مختار هر کجا لشکری فرستادی آن کرسی با آن لشکر بفرستادی و سبب آن کرسی آن بود که علی بن ابی طالب آن روز که به حربِ جَمَلِ خواستی § اصل: خواستن. § شدن کرسیی § اصل: کرسی. § خواست بزرگ از آن خویش تا بر آن بایستد و خطبه کند. درودگران هر چند آوردند نپسندید و بر آن گونه که او خواست نتوانستند ساخت. پس چوب خواست و خود بتراشید و درودگران که آن بدیدند گفتند: «ای امیرالمؤمنین، کس بدین گونه کار نتواند کرد بدین استادی. این چگونه کردی که تو هرگز شاگردی نکردی؟» امیرالمؤمنین تبسم کرد و گفت: «آنچه شما دانید از کس آموختید و من دانم و از کس نیاموختم.» و این یک حجت است از حجت‌های امام، ایشان عَلمها کنند که از کس نیاموخته باشند § عَلم

عالم که در جهان عَلم است

گاه برگی است نزد عَلم خدای

هر که نزد خدا مقرب گشت

عمل او بود صواب نمای

جان فدای شهی که در عالم

بوده عزمش همه به فکرت و رای §. و آن کرسی به حربِ جَمَلِ و صَفَین با خویشتن داشت و به میان لشکر بنهادی و بر آن خطبه کردی. چون به کوفه باز آمد آن کرسی جَعْدَةَ بن هُبَیْرَةَ را داد و جَعْدَةَ بن هُبَیْرَةَ خواهرزاده علی بود و آن کرسی به

دست فرزندان او بماند و مختار آن کرسی را طلب می‌کرد و پسری بود جَعْدَه را، نام او هُبَيْرَةُ و حال او سخت بد بود. مختار را خبر دادند که آن کرسی به دست بُنْ هُبَيْرَةُ است. مختار وی را بخواند و گفت: «ای سیدی، باید که لطف کنی و آن کرسی امیرالمؤمنین (ع) به من دهی تا من از خدای بدان تقرب خواهم که اگر به من بدهی ترا نعمت بسیار دهم.»

هُبَيْرَةُ گفت: «یا امیر، به تو دهم.» و برفت و کرسی را حاضر آورد. مختار برخاست و آن کرسی را بوسه داد و بر یک سوی کرسی محرابی بود و علی آن را در پیش نهادی و بر آنجا نماز کردی. مختار در پیش بنهاد و دو رکعت نماز کرد و دعا کرد تا خدای تعالی او را نصرت دهد و مردمان شیعه خبر یافتند. بیامدند و دست بدان کرسی در مالیدند و دعا کردند. گفتم چنین و چنین خواهد شد و آن همچنان

ص: ۳۷۸



می‌شد، چون آن کرسی بیافت گفت: «این کرسی شیعه را همچنان است که تابوت سکینه مر بنی اسرائیل را که اندر سپاه همی بردند هر دشمنی که آن تابوت را بدیدی به هزیمت شدی.» و مختار این کرسی را سکینه نام کرد و هر کجا حربی بودی اندر پیش لشکر بفرستادی پیروز شدی و عزت آن کرسی از دوستداری علی بود و چون مردمان آن کرسی بدیدندی زاری و گریستن برخاستی از میان خلق و مردمان خویشان اندر آن کرسی می‌مالیدند. آن روز کرسی پیش سپاه بگذرانید. آنگاه سپاه روانه شدند. ابراهیم مقدمه خویش مر ابن عم خویش را داد. نام او ابراهیم بن طُفَیل بن هبَط النَّخَعی § در الکامل این نام طُفَیل بن لَقِیْط آمده است. § نخستین خَیْلِ که بگذشت خَیْلِ § اصل: خَیْلِ. § ابن عم ابراهیم بودی و این ابراهیم بر مقدمه خَیْلِ خویش می‌آمد. خفتانی زرد پوشیده و زیر خفتان زرهی سیم اندود و عِمَامَه سفید به سر اندر بسته و چهار جَنَبِیْت پیش او می‌بردند. هر یکی به آلاط تمام. و هر یکی با زرهی و جوشنی و خودی بر بسته و دو غلام از پس او به سِلاح تمام آراسته همی شدند و علامت او پیش روی او همی بردند و دو پیر قرآن خوان یکی بر دست راست و یکی بر دست چپ او همی رفتند و قرآن همی خواندند به آواز بلند. چون به مختار رسید مختار او را در بر گرفت و بدرود کرد و گفت: «ای دوست وفادار، خدای تعالی ترا نیرو دهد و به سلامت باز آرد.» ابراهیم اندر گذشت. آنگه خَیْلِ برادر ابراهیم اشتر آمد، مُزَاحِم بن مالک. پیش خَیْلِ مُزَاحِم نقیبی بود از موالیان نام او

جعفر بن مدرک و خَیْلِش همه نیزه داران بودند، مردانی مرد، چه از بنی نَخَع و چه از نواحی عراق و مُزَاحِم بر آخر خَیْلِ می‌آمد و ده جَنَبِیْت اندر پیش او، همه با بَر گُشْتَوَان. و علامت او سپید بود، به سبزی بر وی نبشته «محمد و عَلِیُّ خَیْرِ الْبَشَر» و سِلاح او و زین افزار او همه بر آن جَنَبِیْتها افکنده و دُرَاعَه و عِمَامَه سفید داشت از دق مصری. مختار او را اندر بر گرفت و بر روی او بوسه داد و گفت: «ای مرد پرهیزکار، خدای، مرا مکروهی تو ننماید و زود ما را دیدار دهد.» مُزَاحِم بر مختار آفرین کرد و اندر گذشت و از پس، خَیْلِ شعر [بن] ابی شعر اندر آمد. چهل اشتر اندر پیش خَیْلِ با بنه او [و] آن ابن عمان و چهار اشتر سِلاح و پنج جَنَبِیْت و آلتها بسیار با

او

ص: ۳۷۹



و دو یست سوار بود. خَیْلِ § اصل: از خَیْلِ. § او اندر گذشت و از پس او علی بن مالک الْجَشَمِی، مرد [ی] مبارز بود و سخی و

صد مرد سوار بود با او و صد پیاده و نخست اشتران را پیادگان بگذرانیدند با زاداها و آلتها و از پس او پیادگان دوگان دوگان همی آمدند. آنگاه سواران و بر آخر همه علی آمد بر خنگی نیکو بر نشسته و یکی جبهی دیبا پوشیده و عمامه‌ی خز سپید اندر سربسته و علامت پیش او بر پای کرده بودند و بر علامت نبشته «مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللّٰهِ عَلَیْ وَاٰلِیْهِ وَسَلَّمَ» مختار او را به بر اندر گرفت و بدرود کرد و اندر گذشت و از پس او عورم بن قُطْبَةُ الْیَشْکُرِی بود - مرد دم موی - و به خَیْل او همه سپید ریشان بودند و خَیْل او چهارصد مرد بود و علامت او سپید بود و از پس او جُهَیْم بن حاتم بن عَدِی الْعَکْکِی بو با سیصد مرد و علامتش سپید و خَیْلش همه سواران نامبردار، به پیش اندر پنجاه پیاده تیرانداز همی آمدند، زره پوشیده و مِغْفَرها بر سر و هر یکی [را] سپری و شمشیری و دو کمان و صد چوبه‌ی تیر [بود] و چهل جَنَیْبِیت پیش اندر همی بردند، سِلاحها بر بسته بگذشتند، چون به نزدیک مختار رسید مختار او را در بر گرفت و گفت: «یا امیر من رفته‌م و فرزندان را به خدای سپردم و بر این جهان به تو، اگرچه ایشان را جز خدای دارنده کس نیست و اگر من اندرین جهان کشته شوم باید که امیر ایشان را عزیز دارد.»

مختار بگریست و گفت: «هیچ اندوه مدار ای برادر، که به جز نیکی نبود.» جُهَیْم بر مختار دعا کرد و اندر گذشت و از پس وی عبدالله بن عِکْرَمَةُ می آمد با چهارصد مرد سوار از مردان گزیده، تسیح کنان و قران خوانان اندر گذشتند و علامت قاسم داشت. پس مختار او را بدرود کرد و اندر گذشت و از پس وی طاهر بن بَشِیْر بن ثَعْلَبَةَ آمد با ده پسر و ده برادر و دویست مرد از ابن عَمّان خویش و اندر خَیْل او هیچ بیگانه نبود مگر که همه‌ی کس‌های او بودند و او نیز اندر گذشت.

پس هم برین کردار خَیْل از پس خَیْل می‌رفتند از بامداد تا نماز پیشین. پس خَیْل ابراهیم اشتر پدید آمد، دویست اشتر اندر زیر بنه و سلیح بود و سی و پنج جَنَیْبِیت و هشت مرکب و جمله‌ی ایشان قوم او بودند و چهار مرد قران خوان سوره‌ی هَلْ أَتَى می‌خواندند و سیصد پیاده در جلب ابراهیم می‌رفتند و علامتش پیش روی او می‌بردند چون برسید

ص: ۳۸۰



بانگ از کوفیان برخاست و دعای خیر از هر کناره بر ابراهیم می‌کردند § بودی از هر جایگه دست دعا

بر خدا کای خالق ارض و سما/

تو نگهدار این جوان تازه روی

ز آفت خصم بد اندیش دعا/ § ابراهیم چون جزع مردم بدید و دعای ایشان بشنید روی به مختار کرد و گفت: «ای برادر، امید به کرم رب العالمین چنین است که یک دعا درین میان قبول افتد.» مختار گفت: «إِنْ شَاءَ اللّٰهُ که فتح و فیروزی از جانب تو خواهد بود و دل من چنین گواهی می‌داد.» پس یکدگر را وداع کردند و سفارش به تمام لشکر نمود که: «ابراهیم برادر دین و دنیای من است چشم دارم که از خاک پای او سر نکشید § چشم دارم ... انتظار دارم که کاملاً مُطِیع او باشید.» § و از بسیاری سپاه خصم اندیشه ننمایید. که خدا یار و دوستان آل محمد است.» پس ابراهیم با سپاه روان شد و بر لب آب فُرات فرود آمد بر کنار دهی که او را هبت خوانند و کلانتر این ده را صالح نام بود و آن بدبخت دشمن اهل بیت، و ابراهیم صفت عداوت او شنیده بود. یاران را گفت: «بر ما واجب است که اول مردم این ده را به قتل آوریم، اما دوستی می‌خواهیم که به میان این دشمنان رود و تفحص نماید و اگر بعضی دوستان اهل بیت در میان ایشان باشند ایشان را با خبر سازد، [که] ناگاه به غلط مقتول شوند.»

القصة شتربانی بفرستادند و به بهانه نان خریدن در میان ایشان رفت و چون ملاحظه آن بدبختان کرد معلوم کرد که یک نفر از دوستان اهل [بیت] نیست و چون معلوم کردند که این لشکر ابراهیم‌اند و به جنگ عُبَید زیاد ملعون می‌روند ناسزا می‌گفتند.

شتربان باز گشت و احوال بر گفت. پس ابراهیم لشکر را اشاره کرد تا برفتند و در میان آن ده افتادند و زن و مرد و کوچک و بزرگ آن ده را تمام بکشتند و اسباب ایشان را غارت کردند و روانه موصل شدند. چون آن ملعون پسر زیاد بشنید که مختار لشکری به حرب وی فرستاده بخندید و گفت: «بسی لشکر قوی باید که لشکر مرا بشکند و مرا هشتاد و سه هزار مرد خونخوار شامی همراهند.» اما از ابراهیم بسیار می ترسید، بنابراین جاسوسی بفرستاد، تا ابراهیم را و لشکر را بدید، بیامد و خبر بیاورد که «ده یک لشکر شماند.» پسر زیاد گفت که: «این ابراهیم بسی به خود مغرور است به اندک لشکری با هشتاد هزار مرد مردانه برابری»

ص: ۳۸۱



می کند.» §چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید به کار § پس بفرمود تا لشکر از موصل بیرون رفتند. ابراهیم نیز جاسوس در کار داشت، چون خبر رسانید او نیز متوجه شد. قضا را به سرزمینی رسیدند که آب بسیار بود و سبزه تمام صحرا فرو گرفته بود. ابراهیم بفرمود تا لشکر گاه بزدند و خود تنها به کنار سبزه می راند.

ناگاه از دور حصاری نمایان شد. توجه به آن نمود. چون برسید شخصی را دید بر بالای حصار ایستاده و در حصار محکم بر بسته، گفت: «ای مرد، درین بالا چکار می کنی؟» گفت: «کتابی در دست دارم و ملاحظه اشکال رمل می کنم.» ابراهیم گفت: «احوال عالم چون می بینی؟» گفت: «آنچه از طریق ملاحظه رفته، جماعتی بدین جانب خواهند آمد و به اندک لشکری داخل لشکر گران خواهند و نصرت و فرح خواهند داشت و اموال به قبض ایشان در خواهد آمد. و خارجی را نصرت در آخر نخواهد بود که آن کیس در طالع ایشان است.» ابراهیم گفت: «هیچ دانسته‌ای که این لشکر اندک را امیر کیست؟» گفت: «نمی دانم، از روی علمم نمی دانم که اول نامش الف است و آخرش میم.» ابراهیم بخندید. پس باز گشت و به لشکر گاه آمد و این سخنان را به وَرَقَاء § اصل: ورقای. § عَازِب بگفت. وَرَقَاء گفت: «تیمناً بد نخواهد بود.»

پس شب آنجا بودند. روز دیگر طبل رحیل بزدند و شب و روز می رفتند تا به نزدیکی موصل رسیدند. لشکر عُبَید ملعون نیز پیش آمده بودند. پس برابر یکدیگر فرود آمدند دو روز جنگ نشد و سبب آن بود که ابن زیاد نامه‌ای نوشت به جانب ابراهیم اژدر بدین مضمون که «این نامه از جانب من که عُبَید زیادم به جانب ابراهیم اژدر، باید که بداند که با من هشتاد هزار سوار است و ستیزه کردن و خود را به هلاک انداختن طریق خردمندی نیست. بیا و با امام زمان مروان حکم بیعت کن تا از عذاب قیامت نجات یابی و از مروان حکومت کوفه و موصل جهت تو بستانم تا در دنیا و آخرت آسودگی داشته باشی.» پس نامه را مهر کرد و به ابراهیم فرستاد.

ص: ۳۸۲



ابراهیم چون نامه بر خواند با وَرَقَاء و امیران لشکر گفت که: «این ملعون مطلق هوش ندارد، می خواهد که مرا فریب دهد. نمی داند که ملک و مال دنیا تمام باد است و برباد چه اعتماد، دیگر آنکه ما از برای طالت خون امام زمان می کوشیم نه از برای ملک گیری و حکومت.» § مال و اموال جهان با دست باد خاک بر فرقی که دل بر وی نهاد

دل به دنیا هر که بندد جاهل است

نیست عاقل بلکه بی شک غافل است §

پس در ساعت جواب نامه او بنوشت که: «ای غافل عمر برباد داده، و ای بر تو، که عنقریب به دست من کشته خواهی گشت و دنیا از دست تو خواهد رفت و دین خود نداری. آیه خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ» §سوره حج آیه ۱۱. در شأن تو صادق است. و تو مرا از لشکر هشتاد هزار مترسان که اگر هشتصد و هشتاد هزار مرد داشته باشی، روی از تو نخواهم گردانید و امید به کرم رب العالمین دارم، که ظفر از ما خواهد بود و هرگز باطل برحق ظفر نیافته بلکه حق را بر باطل ظفر بوده و الحمدلله که ما بر حقیم و تو بر باطلی و اگر تو بر باطل نبودی عداوت اهل پیغمبر در دل نمی گرفتی که با خاندان نبوت و مروت آنها کنی که صد هزار لعنت خدای بر تو و نایبان تو باد.» پس نامه را به قاصد ابن زیاد داد و بفرستاد. چون نامه به آن ملعون رسید برخواند و به غضب رفت. بفرمود تا لشکر بر نشستند و عزم جنگ نمودند.

پس حُصَیْن بن نُمَیْر گفت: «ای امیر، چه لازم است که تو با این لشکر برابر ابراهیم روی؟ با او پانزده هزار نفر بیش نیست. ده هزار مرد مردانه از لشکر بیرون کن تا بروم و دمار ازو بر آورم.» ابن زیاد قبول نکرد و پیش آمد و لشکر بر آراست. ابراهیم راهم خیر شده بود. لشکر را برابر لشکر او بداشت. ناگاه دلاوری از لشکر ابن زیاد بیرون [آمد] و نام خود بگفت و مبارز خواست. از لشکر عراق دلاوری بیرون [تاخت].

ابن زیاد گفت: «اگر فتح از مرد ماست ظفر از ما خواهد بود.» یکی از اعیان نزد او ایستاده بود، گفت: «ای امیر، اگر هم فتح از عراقی باشد اندک لشکری با این لشکر گران چه تواند کرد.» ایشان درین بودند که عراقی از راست اشاره بر شامی کرد تا او به دفع مشغول شد، بر پهلوی چپش زد که از راست، سرنیزه یک و جب بیرون آمد و او را در گردانید. ابن زیاد را رنگ از رو برفت و به

ص: ۳۸۳



فال بد گرفت، گفت: «به یکبار حمله کنید.» پس به یکبار حمله کردند. ابراهیم نیز حمله کرد. گرد از زمین به آسمان پیوست و پیوسته سر شامیان بود که بر هوا می رفت، تا قریب شام درهم آویخته بودند. پس طبل باز گشتن بزدند. هر دو لشکر باز گشتند §اصل: باز گشتن. § چون شامیان ملاحظه کردند پانزده هزار از مردم ایشان کشته شده بودند و چون تفحص حال عراقیان کردند هفتصد نفر کشته شده بودند. شامیان به غایت بترسیدند. ابن زیاد به جان برنجید و روز دیگر جنگ نکردند. بعد از روز دیگر صف بر کشیدند و آهنگ حرب کردند. از لشکر عراق مبارزی بیرون رفت و بانگ بر سپاه شام زد و گفت: «کجاست شیردلی که زور بازوی دلیران بیند.» در این اثنا شامی اسب بیرون جهانید و برابر ابن زیاد آمد و رخصت کرد. ابن زیاد چون او را بدید شاد شد. گفت: «ای ابو الفارس، ترا در شام با صد مرد برابر نهاده‌اند، می‌خواهم که امروز با این عراقیان آن کنی که نه از جنگ بلکه از جان سیر شوند.» پس ابو الفارس به میدان آمد تا نزد عراقی رسید، نیزه‌ای از قبیل زبان مار بر سینه عراقی راست [کرد] عراقی بدانست که شامی مرد مبارز جنگ دیده است. تا خواست که نیزه بر نیزه وی افکند که شامی از راست نمود و از چپ بر عراقی کار فرمود. عراقی چابکانه خود را به پهلوی راست افکند. چند حلقه زره بر پهلوی چپ او پاره شد. چون شامی به باد مرکب بیرون رفت، عراقی به خانه زین قرار گرفته از پی او در تاخت. نزدیک بود که سنان نیزه بر کتف شامی رساند، شامی واقف شد، از قبیل مرغی که از آشیان پرواز کند از خانه زین بر زمین جست و نیزه از خود رد کرد.

چون عراقی آن بدید، عنان مرکب باز کشید و حمله بر شامی کرد. شامی تا از پشت اسب بر زمین رسید شمشیر کشید. همچنین که نیزه عراقی به او نزدیک شد شمشیر بزد و نیزه او را قلم کرد. عراقی چون بدید که شامی شمشیر بلند کرد که بر او زند، مجال شمشیر کشیدن نداشت، چوب نیزه که در دست او مانده بود بر دم شمشیر شامی زد و تیغش به دو نیم گشت. چون شامی را تیغ بشکست مضطر شد. عراقی اسب بر او دوآید. شامی به روی درآمد تا خواست که برخیزد شمشیر کشیده بود، بزد بر فرق سر شامی که تا نافش به دو نیم کرد. چون هر دو لشکر آن محاربه بدیدند، حیرت

ص: ۳۸۴



کردند. ابن زیاد گفت: «ای یاران این عراقی غالباً ابراهیم است، که من به این جلدی و شوکت سواری ندیده‌ام.» شامی را عدیلی بود چون آن حال بدید [اسب] به میدان دوآید. او نیز کشته شد. چون ابن زیاد آن را بدید لشکر را حمله فرمود. عراقیان ایشان [را] پذیرفتند و حربی کردند که صفت نتوان کرد، که زیر پای ایشان از خون، همه گل خاست و نه این گروه گریخت و نه آن گروه و شمشیر همی زدند تا شب تاریک شد. آنگاه از یک‌دگر جدا شدند. عُبَیدالله زیاد ملعون با سپاه به لشکرگاه رفت و لشکرگاه او از پس توده‌ای اندر بود نه سپاه عراق ایشان را دیدی و نه ایشان سپاه عراق را. و ابراهیم سپاه را بر جای بداشت تا عُبَیدالله زیاد ملعون فرود آمد. آنگاه کشتگان خویش جدا کردند هم به شب اندر که ماهتاب بود و بر همه نماز کردند و همه را دفن کردند و کشتگان شام را به آب اندر افکندند و حربگاه پاک کردند. آنگاه فرود آمدند و نمازها بکردند و ابراهیم روزه بگشاد و چون از نان خوردن فارغ شدند، مردی بیامد به گوش ابراهیم اندر چیزی بگفت. ابراهیم، وَرَقَاءَ بِنِ عَازِبٍ را گفت: «اگر این مرد همی راست گوید نه بد که او آگاه کرد ما را.» وَرَقَاءَ گفت: «ای امیر، چه می گوید؟» گفت: «این مرد همی گوید که من رسول مهتر موصل ام، و او ترا همی درود دهد و می گوید اگر می خواهی کس را بفرست تا موصل به تو سپارم.» وَرَقَاءَ گفت: «چه خواهی کردن؟»

ابراهیم گفت: «ای وَرَقَاءَ ما از بهر گرفتن موصل نیامده‌ایم که من [از] بهر کشتن عُبَیدالله زیاد ملعون آمده‌ام و آن مردما § اصل: مردمان را. § را بدین سخن دوستی نمود و مهربانی کرد، خدای ما را حق شناس او کُناد، من تا سر پسر زیاد بر ندارم به هیچ چیز مشغول نباشم.» پس آن مرد را ده دینار طلا بداد [و] گفت: «مهتر را درود ده و او را بگوی مهربانی نمودی و مردی کردی، خدای ما را حق شناس تو کُناد، این کار بی مخاطره تو نیکو شود و همچنان شود که دل تو خواهد. بدان که تا من از پسر زیاد نپردازم به هیچ چیز

ص: ۳۸۵



دیگر مشغول نباشم، چون از او پرداختم، آن § اصل: این § زمان خود [موصل] هم ما را بود.» و آن مرد را گسیل کرد و آن مرد برفت. و ابراهیم آن روز چاکری را بفرستاده بود سوی عُمَیر حُبَابِ بِنِ قَیْسِ السُّلَمِیِّ، که میان ایشان محبتها بوده بود و نان و نمک بسیار خورده، او را پیغام فرستاده بود که: «آن دوستیها که میان ما بوده است و آن صحبتها، صواب دیدم که نصیحت از تو دریغ ندارم. اگر بپذیری فبها و آلا که بپذیری آن تو بهتر دانی، که عُبَیدالله زیاد کافر مردی است زندیق و کشنده فرزند رسول خدای و ویران کننده خانه محمد و خدمت او کردن و یاری کردن او را، از بهر دین ناشایسته است. برخیز و با ما یکی باش تا ترا به خدای عذر بود و بدان جهان امید ثواب و اگر [در] این جهان ما را از چیزی بهره باشد از معنی ولایت، ما آن با

تو مؤاسا کنیم چنانکه تو بپسندی و به همه حال آن کن که یکی حيله سازى و بيابى و مرا ببينى، که حدیثها دارم با تو که اندر آن نفع دو جهانی بود و به پیام نتوانستم گفتن، تا سوى من آيى يا جابى وعده کن تا من نزد تو ايم.» آن رسول شده بود و او را گفته. عُمَيْر رسول را گفته بود که: «طلايه را بگوى تا چون من بيايم تنها يا يکى با من مرا راه دهند تا کسى از شاميان آگه نشود.» و آن چاکر باز آمده بود و ابراهيم را ازین حال آگاه کرده بود. ابراهيم زود ياران را پيراکند و برادر را طلايه کرد و او را آگهى داد که: «اگر کسى بيايد او را سوى من فرست و چون باز رود او را افکارى مکن.» مُزَاحِم § مُزَاحِم بن مالک برادر ابراهيم § بيرون شد و رسول ابراهيم برفت و عُمَيْر را آگاه کرد. عُمَيْر نزد عُبَيْدالله زياد شد و هر چه رسول گفته بود او را، همه با پسر زياد گفت. پسر زياد گفت: «امشب سوى او شو که با تو بد نکند تا ترا چه فرمايد و هر چه گويد مرا آگاه کن.» چون از شب پاسى بشد عُمَيْر تنها بيامد سوى ابراهيم اَشْتَر، او را اندر کنار گرفت و بر روى او بوسه داد و بنشستند.

ابراهيم گفت: «اى برادر، خداى داند که مرا از بهر تو اندوه است و شب و روز غم تو خورم و گفتم نبود که ترا ازین جهت تخليط § اصل: نخليط. § برسد و هر دو جهان از تو بشود.» عُمَيْر گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، من حيله همى سازم از هرگونه که از بند بنى اميه بر هم نتوانستم، که مهمات من در میان ايشان بسيار و عيالان و خویشان و

ص: ۳۸۶



فرزندان و ضياع و سود و زيان همه اندر میان ايشان دارم. من تنها همى توانم بيرون آمدن وليکن ايشان را از بهر من بد آيد و گرفتار شوند. خداى تعالى مرا اکنون دل از همه سرد کرد و آن کنم که امير فرمايد.» ابراهيم گفت: «اگر تو سوى من آيى اميرى موصل ترا بود تا مختار و مرا زندگانى بود.» عُمَيْر دست ابراهيم بوسه داد، پس بيعت کرد. ابراهيم او را بر کين خواستن خون حسين بن على تحريض کرد. [عُمَيْر] گفت: «من با مردمان خود سخن يکى کنم و همه سوى تو آييم و به يک حمله نه پسر زياد را مانيم و نه شيعه او را.» ابراهيم شاد شد و عُمَيْر را روانه کرد. عُمَيْر برفت با لشکرگاه عُبَيْدالله زياد ملعون و همانگاه سوى عُبَيْدالله زياد شد و هر چه رفته بود میان او و ابراهيم بگفت. عُبَيْدالله زياد گفت: «اى عُمَيْر، نيک افسوس کردى بر پسر اَشْتَر.» گفت: «زيرا که او بر مردمان دعوى فسوس کردن مى کند تا يکى به يکى قصاص بود. وليکن او آگاه نيست که من بر وى فسوس کرده ام امشب و او فردا آگاه شود.»

عُبَيْدالله زياد کافر بخنديد و آن شب همه را خلعت داد و دو هزار دَرَم دادش و به خيمه خویش باز رفت. پس چون عُمَيْر از نزد ابراهيم برفت ابراهيم به خيمه وَرَقَاء بن عَازِب شد پياده. وَرَقَاء را خبر دادند که «سپهسالار آمد.» وَرَقَاء پاى برهنه بيرون دويد، گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، به چه شغل آمده اى؟ چرا مرا کس نفرستادى؟»

ابراهيم اَشْتَر گفت: «آگاه باش که امروز از حربگاه کس فرستاده بودم سوى عُمَيْر بن حُيَّاب بن قَيْس السُّلَمِي، که میان ما دوستى ديرينه است، او را پند دادم و سوى خویش خواندم، سوى من آمد و سخنان رفت میان ما بسيار و به عاقبت دست بيعت داد و با من بيعت کرد و سخن بر آن مفرد شد که فردا او با مردمان مَيْسِرَه سوى من آيند و اگر چنين کند، پسر زياد را هيچ خبر نبود و زود روى زمين از وى پاک شود.» وَرَقَاء بن عَازِب الاسدى § بنى اسد نام چند تيره از قبائل عرب از جمله شعبه اى از طايفه آزد است. وَرَقَاء عَازِب در صفحات قبل در چند جا به طايفه آزد نسبت داده شده بود. در کامل وَرَقَاء بن عَازِب اسدى مذکور است. § گفت: «اى امير، تو آزاده مردى و بزرگوار و آزادمردان را به سخن نتوان فریب داد، که آزاد مرد هيچ نگويد که آن نکند، الا همانچه بگويد

ص: ۳۸۷



بکند و چنان گمان برد که همه جهانیان هم طبع اویند، هر چه بگویند بکنند. ازین قبل را توان فریفتن آزاد مردان را. خدای تعالی بسازد، إِنَّ شَاءَ اللَّهُ که اینچنین بود که امیر می فرماید ولیکن باید که امیر دل بر قول وی نهد، که او نکند. تا آنگاه که وفا نکند امیر را غم نیاید،

که عُمَیر یکی مرد است عثمانی و عثمانی آن بود که بر آل ابوطالب شمشیر زدن حق داند و ثواب طمع دارد و بر همه اهل عراق همچین و ایشان را عثمانی از بهر آن خوانند که همیشه دعوی کردند به روزگار معاویه که ما خون عثمان عفان طلب می کنیم. عثمانی بدین خوانند ای امیر، عُمَیر مذهب عثمان دارد و او با ما همه حرب کردن حق داند و نصرت بنو امیه واجب داند بر خویشان. ابن عم من روایت کرد که آن روز که حسین بن علی را بکشتند من با عُمَیر به یکی خانه اندر بودیم به موصل که خبر به موصل رسید. من بگریستم و عُمَیر را گفتم نبینی که چه حادثه شد ما را؟ گفت: چه بود؟ گفتم: حسین بن علی را بکشتند. او گفت: اگر به خانه خود بودی هرگز نکشتندی وی را ولیکن فضولی کرد. این بگفت و به در بیرون شد. زمانی بود اندر آمد، گفت: سر آن رافضی بردند به نزدیک امیرالمؤمنین یزید تا ابن عم مرا با وی جنگ شد و یکدگر را بزدند.

کسی که وی را مذهب چنین بود. چه امید داری؟ ابراهیم گفت: «راست می گویی ولیکن بود که به طمع ولایت این بکند.» این بگفت و ابراهیم با خیمه خود رفت تا دیگر روز. چنین گوید راوی این حدیث ابویوسف یعقوب بن احمد الفلکی که چون ابراهیم بن اشتر آن شب از خیمه وَرْقَاءَ بن عَازِبِ با خیمه خود رفت بفرمود تا مرکبهای وی زین کردند و بساخت کارها را، چون صبح بدمید، طبل بزدند و نماز بامداد بکردند و بر پشت اسبان نشستند و تکبیر گفتند و روی به دشمن کردند. عُبَیدالله زیاد ملعون

بر سر بالایی دیده بان نشانده بود. دیده بان آواز کرد که: «سپاه عراق بر نشستند.»

عُبَیدالله زیاد، عُمَیر حُجَاب را گفت: «این مرد [را] از نشاط تو خواب نیامده است تا روز کی باشد تا تو سوی وی روی. بر نشین زود که زندگانی او به آخر آمده است.» سپاه بر نشاند و مَیْسِرَه عُمَیر حُجَاب ملعون را داد و سپاه تعبیه کرد و بیرون آمدند و طبل بزدند و برابر یکدیگر صف بر کشیدند و جنگ آغاز کردند به تیر و سنگ چنانکه رسم حرب است.

زمانی نیک از دور حرب کردند و آنگاه بر آویختند. هر حیی با بنی عمان خویش، بنی

ص: ۳۸۸



نخع عراق با بنی نَخَع شام و بنی آزد عراق با بنی آزد شام و بنی سلیم عراق با بنی سلیم شام و بنی همدان عراق با بنی همدان شام و بنی کلب عراق با بنی کلب شام و بنی ضبه عراق با بنی ضبه شام و بنی دهل عراق با بنی دهل شام و بنی رَبِیعَه عراق با بنی رَبِیعَه شام و بنی شَیْبَان عراق با بنی شَیْبَان شام و همه با یکدگر اندر آمیختند و گرد و غبار برخاست و روز روشن چون شب تاریک شد و از روزها روزی از آن سهمگین تر نبود و چندان که دو ساعت از روز بگذشت جنگ می کردند. پس از یکدگر دور شدند و نقیبان به میان اندر آمدند و هر کس خیل خویش را با جای بردند و زمانی دم بزدند و نقیبان لشکر پیش اندر آمدند و سپاه را آب دادند و زمانی نیک بیاسودند. پس حُصَیْن بن نُمَیر را یکی ابن عم بود عُمَیر بن المِسْطَح گفتندی او

را مبارزی بود به غایت. حُصَین او را گفت: «این هنر امروز باید تو پیدا کنی نزد امیر جلیل عُبَیدالله زیاد، که امیر جلیل مردی حق گزار است، خاصه کسی که دوستدار آن خاندان بود و ناصر این دولت بود.» عُمَیر گفت: «ای امیر، من بیرون شوم ولیکن ترسم که مرا قرین همتا نفرستند، کسی ناسزاوار بیرون آید و مرا اندر آن کار شکستی بود.» حُصَین گفت: «تو حرب با کفو § اصل: کفوی. § خویش کن با ناسزا حرب مکن.» عُمَیر بن مِسطَح سلاح درپوشید و بر یکی جَنبیت از مرکبان حُصَین بن نُمَیر نشست. خداوند حدیث چنین روایت کند که چون عُمَیر جبار برنشست از مَیْمَنَه نعره بزد و اسب را برانگیخت و به میدان حرب بیرون شد و نیزه بگردانید. چون عُبَیدالله زیاد او را بدید گفت: «لِلَّهِ دَرَّةٌ § اصل: هذه. § الفارِس - گفت: آفرین برین سوار باد - این کیست؟ والله که نیست مگر از اختیار مبارزان.» گفتند: «عُمَیر بن المِسطَح المسکونی است.» عُبَیدالله زیاد شاد شد.

عُمَیر بن المِسطَح خود از سر بر گرفت و به قَرَبُوس زین بر نهاد و آواز کرد که: «يَا أَهْلَ الْعِرَاقِ وَ يَا أَهْلَ الْكِبْذِ وَ النِّفَاقِ، هر که مرا داند خود داند و هر که نداند منم عُمَیر بن مِسطَح المسکونی، قرین و هم سزا باید که بیرون آید پیش من.» ابراهیم اَشْتَر مردی بود [که] آواز[ی] بلند داشت چنانکه میلی آواز او بشدی و گفت: «به سپاه ما اندر ترا قرین نیست زیرا که تو حرامزاده‌ای و به لشکرگاه ما حلال زادگانند. اگر خواهی

ص: ۳۸۹



تا کسی را بفرستیم تا با تو حرامزاده برآمیزد.» عبدالله نامی یکی از مبارزان عراق بود بیرون آمد، کشته شد. باز یکی از یاران وَرْقَاء بیرون آمد و جنگ مردانه بکرد، آخر شهید شد و باز دیگری آمد و شهید گشت. همچنین می آمدند و کشته می شدند تا ده نفر شهید گشتند. چون پسر زیاد ملعون هنر وی بدید به غایت شاد شد و لشکر را به حرب حریص کرد. بعد از آن سرهنگی بیرون آمد نام او عبدالله حَنْظَلَه با پانصد سوار و عُمَیر بن مِسطَح را برگردانید و بانگ زد که: «ای لشکر عراق بخت شما برگشت. اکنون اگر مردی دارید به حرب من بیرون آید.» ابراهیم پسر عم خویش بیرون فرستاد با پنجاه سوار و نام او اسحاق بن عبدالله النَّحَعی بود. پیشتر از لشکر، خود تاختن آورد و نیزه بر نیزه عبدالله حَنْظَلَه انداخت و جنگی § اصل: جنگ. § سخت بکرد. ابراهیم § اصل: ابراهیم. § از ترس که مبادا اعدا ظفر بیابند خود به میدان رفت و اسحاق § اصل: اسحق. § [را] باز گردانید و خود جنگ آغاز کرد. القصة از طرفین قبیله با قبیله، جوق با جوق آغاز حرب کردند تا کار به جایی رسید که نزدیک بود که لشکر ابراهیم شکسته شود. ابراهیم چون لشکر خود منهزم دید به غایت مضطر شد و رنگش متغیر گشت و لشکر را به همه حال حریص می کرد که ناگاه از روی صحرا گرد[ی] عظیم نمایان شد. هر دو لشکر را چشم بر آن گرد بود. ناگاه یکی از لشکر عُبَید ملعون اسب بیرون جهانید و نعره بر آورد که: «یا اهل عراق، اینک امیرالمؤمنین لشکر به مدد ما فرستاده.» چون ابراهیم و لشکرش این را بشنیدند به غایت اندوهگین شدند و اهل عراق خسته و مانده شده بودند و در اندیشه هزیمت بودند چون آن بشنیدند دست ایشان از کار ماند. بعضی دل بر هلاک نهادند. بعضی عزیمت هزیمت می نمودند و لشکر از دو طرف دست از حرب باز داشته بودند. عُبَید زیاد قریب بیست سوار بفرستاد به جانب آن لشکر که: «برو به جانب این لشکر که امیرالمؤمنین به مدد ما فرستاده و به نزد سپهسالار رو و بگو که امیر عُبَید اینچنین می گوید که ابراهیم اَشْتَر دل مرا خون کرده، زینهار که از عقب لشکر عراق آید تا ما از این جانب حمله کنیم و داد خود ازین جماعت بستانیم.»

ص: ۳۹۰

چون رسول پسرِ زیاد شوم رسید و آن لشکر دید که خروشان و جوشان می آمدند آن بدبخت ملاحظه رایت و نشانه ایشان نمود و آن زُفر بن حارث بود که با سه هزار مرد به مدد ابراهیم اشتر از جانب مختار می آمدند. پس رسول عُبَید زیاد با آن بیست سوار نزد او رفتند. زُفر بن حارث را گمان این بود که این جماعت از جانب ابراهیم آمده اند با او خلق بسیار کرد. چون پیغام پسرِ زیاد برسانید زُفر دانست که حال چیست در زمان فرمود تا آن جماعت را دستها بر بستند و روانه شدند. از این طرف ابراهیم لشکر را دلخوشی می داد که: «ای محبان آل پیغمبر دل بر حرب نهید، که ما از حسین بن علی بهتر نیستیم و این منافقان شنیدند که با آن حضرت چه کردند، دنیا گذاشتنی است و آخرت نگه داشتنی، هر یکی از شما که درین جنگ هلاک می شوید چون به دوستی پیغمبر و آل آن حضرت است فردا [ی] قیامت از ایشان بهره مند خواهید بود.» لشکر چون این [سخن] شنیدند خوشحال شدند و دل بر حرب نهادند که ناگاه آن لشکر از میان گرد بیرون آمدند و توجه به عقب لشکر ابراهیم نمودند. ابن زیاد شاد شد و گفت: «ای دوستان، همچنین که دیدید که آن لشکر از عقب ایشان حمله کردند شما از این جانب حمله کنید و یکی از اینها زنده مگذارید که روز دولت است.» و ازین جانب ابراهیم پریشان خاطر و غمناک بود و می گفت:

﴿تَوَكَّلْنَا عَلَى رَبِّ السَّمَاءِ﴾ اصل: السَّمَايِ. §

وَ سَيَلَّمْنَا بِأَسْبَابِ الْقَضَاءِ﴾ اصل: القَضَائِي. معنی: به خداوندی که آفریننده آسمان است توکل کردیم و به اسباب قضا و مشیت الهی تسلیم شدیم. §

تا ناگاه از امر حضرت اله آن لشکر نزدیک رسیدند. چون ابراهیم را نظر بر عَلم افتاد عَلم سفید دید که می آوردند و نوخاسته ای توانا در زیر علم می آمد. فَرَحی در دل او پیدا شد و گفت: «ای محبان آل محمد، دل قوی دارید، که دل من از این لشکر مسرور است.» پس یکی را دوانید تا تحقیق کند. چون برسد زُفر بن حارث را دید و عبدالرحمان بن الِهِیْم § اصل: الِهِیْم § بشناخت و سلام کرد و باز گشت و افغان بر آورد که: «بشارت باد، که لشکر عراق رسید.» ابراهیم شاد گردید و پیاده شد و سجد کرد، که به ناگاه § اصل: بیک ناگاه. §

ص: ۳۹۱

آن لشکر چون رعد خروشان رسیدند و به لشکر ابراهیم ملحق شدند. آواز تکبیر و صلوات از لشکر عراق برخاست. ابن زیاد چون بدانست که ابراهیم را مدد رسید نزدیک بود که جان ناپاکش به حَضِیض جهنم رود. چون نیک نگاه کرد آن بیست نفر که به رسولی فرستاده بود همه را دید دست بسته و در پیش صف ایستاده بودند. نه در آن مرتبه متألّم شد که شرح توان داد و گفت: «یاران، ظاهراً بخت از ما برگشته است. اکنون خواهید دید که ابراهیم با ما چه خواهد کرد.» چون این بگفت بعضی بشنیدند و این حرف، نومیدانه با هم گفتند تا به گوش جمیع لشکر افتاد، با هم مقدمه نهادند که چون جنگ مغلوبه شود پشت کنند و ابن زیاد ملعون را به دشمن سپارند. چون عُمَیر بن المِشَطَح آنچنان بدید به میدان آمد و مبارز خواست عراقیان چون دیدند که همان مبارز دیروز به میدان § اصل: مبارز دیک روز بی میدان. § آمد از لشکر مختار مردی بود بیرون تاخت، جعفر نام و سر راه بر وی بگرفت عُمَیر حمله کرد و به یک ضرب آن مؤمن را شهید کرد زُفر چون این بدید به غایت پریشان [شد] و بی اختیار آهنگ میدان کرد. هر چند ابراهیم مانع شد سود نکرد. چون به میدان درآمد نیزه بر نیزه عُمَیر راست کرد و در تمام عراق به نیزه بازی و مُبَارَزَت وی نبود. نیزه از راست عُمَیر نمود تا او رفت که رد کند از چپ بر پهلویش زد که از پشتش بیرون رفت. ابراهیم چون چنان دید گفت: «ای یاران حمله کنید.» پس به یکباره سپاه عراق حمله کردند.

ابن زیاد ملعون نیز حمله کرد و گرد به مرتبه‌ای هوا [را] گرفت که لشکریان § اصل: لشکری. § یکدیگر را نمی‌دیدند و لشکر ابراهیم قوت گرفتند و مرد و مرکب را امان نمی‌دادند. سپاه شام منهزم شدند و بعضی پشت دادند. ابن زیاد چندان که فریاد کرد که مگر [سپاه] باز گرداند فایده نداد. آخر روی به هزیمت نهادند. ابن زیاد چون چنان دید آهنگ رحلت نمود. چون گاه کرد ابراهیم [را] دید که از نزدیک او بر فرق یکی زد تا سینه بشکافت. چون آن قوت و نهیب او بدید، زور در پای او نماند و چندان که خواست که مهمیز کند قوت پایش نبود. ابراهیم در میان آن غبار نگاه کرد شخصی را دید جامه‌های فاخر پوشیده و بسیار متلاشی می‌راند. اسب بر او تاخت و ضربی برو زد که تا جگرش بشکافت و از اسب درگشت. ابراهیم ازو درگذشت و به

ص: ۳۹۲



دیگری مشغول [شد]. چون لشکر شام سلاح ریختند و گریختند، لشکر عراق از پی ایشان تاختند و بسیار بکشتند و بسیار اسیر کردند [و] بسیاری در آب فرو رفتند. چون اسباب دشمن غارت کردند و باز آمدند، ابراهیم گفت: «ای یاران، من کسی بدین صفت که جبه زرد پوشیده بود و عمامه زرد بر سر بسته بود به تیغ زده‌ام بروید و او را پیدا کنید، که دل من گواهی می‌دهد که شاید که آن بدبخت ابن زیاد باشد. چون برفتند و پیدا کردند، چون نیک دیدند آن ملعون بود و نشانه آن ملعون آن بود که دایم دُرَاعَه زرد بر سر بستی و ریش آن کشیش § چنین است در متن، ظاهراً به معنی نامسلمان به کار رفته است. § دو موی بود و بر ران راستش ریش کهنه‌ای بود و آن، آن بود که در آن روز که سر حضرت با نصرت امام شهید از کربلا به کوفه بردند از غایت خرمی بر روی زانو نهاد. قطره‌ای خون ازو بچکید و از جامه نحسش بیرون رفت و بر ران شومش رسید و سوراخ کرد و جراحت شد. و هر چند علاج کرد با صلاح نیامد و گنده گشت. بنابراین دایم مشک با خود می‌داشت تا کسی آن بوی گنده وی نشنود. پس سر آن ملعون دنیا و آخرت را از بدن جدا کردند با سرهای سر آن سپاه شام و اموال بسیار به زُفَر بن حارث دادند و به جانب مختار روانه شد. و ابراهیم به موصل رفت و مردم شهر ایشان را بنواختند و به خدمت و رِقَاء و ابراهیم و سرهنگان سپاه اقدام نمودند. پس ابراهیم رئیس موصل را دلداری بسیار کرد [و] موصل را بدو سپرد و گفت: «تو احوال مردم این شهر خوب می‌دانی تَرَضُد آنست که به عدل و انصاف زندگانی کنی و باز آنکه درین شهر هر که را دانی که دشمن اهل البیت باشد، ایشان را به جهنم رسان و اموال ایشان را به تصرف خود در آر.»

مهرت موصل آن بدبختان را نیک می‌دانست، بی گمان لشکر را به خانه‌های ایشان فرستاد و ایشان را تمام به قتل درآورد و مال ایشان را تصرف کرد و خانه‌هاشان بسوخت. پس ابراهیم اَشْتَر نامه‌ای به جانب مختار نوشت بدین مضمون «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، این نامه از جانب ابراهیم اَشْتَر به جانب سپهسالار لشکر دین، اما بعد، زندگانی امیر دراز باد باید که بداند که لشکر اسلام بر در موصل ده روز با ملعون ابن زیاد جنگ کردند و گاه غالب بودند و گاه مغلوب تا آخر به دولت خاندان پیغمبر ظفر از لشکر اسلام

ص: ۳۹۳



بود و آن ملعون، ابن زیاد به قتل آمد و سر نامبارکش به خدمت می‌رسد § آنکه با اهل بیت ظلم نمود عاقبت او به ظلم خود برسی / از تنش سر به زجر ببریدند

رخت دولت سوی جحیم کشید /

مثل ابن زیاد رو سیهی

کس در ایام روزگار ندید /

صد هزار ان هزار لعنت حق

باد بر آن لعین شوم پلید /

صد هزار ان هزار لعن دگر

باد بر روح پر نفور یزید / § الحمد لله رب العالمین § سوره حمد فاتحه الکتاب آیه ۱. § که فتح و ظفر به ما حوالت شد. الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَذْهَبَ عَنَّا الْحَزْنَ إِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ § سوره فاطر آیه ۳۴. § منت خدای را که این مهم به دست ما سامان یافت و آن سگ مردود ملعون به دست [ما] اسیر شد و ما چون دیدیم که او جاه دوست § اصل: دست. § می دارد و از جان محب یزید بود، او را به اعزاز تمام با لشکر عظیم به دارالملک جهنم فرستادیم تا انیس یزید باشد و اکنون به شهر موصل قرار گرفته ایم تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون والسلام. چون نامه به مختار رسید نه در آن مرتبه و درجه مسرور گشت که شرح توان داد و سر به سجده نهاد و شکر کرد. پس سر بر آورد و سر آن بدبخت طلب کرد گفتند: «همراه سر آن سگان دیگر به زُفَر بن حارث سپرده شده، متعاقب خواهد رسید.» از روز دیگر سرها برسید، و [در باب] سرها برسید. زُفَر تمام بیان کرد چون سرپوش بداختر آن ملعون بدید گفت: «منت خدای را که این همان کوشک است که این ملعون بر صدر حکومت نشسته بود و سر امام مظلوم نزد او آوردند مرا دربند کشیده نزد خود خواند و گفت این سر دوستان تو است. و من چون [سر] امام بدیدم سرم بگردید و چشمم جهان ندید و خونم از دل بچکید. اکنون من به جای او قرار گرفته ام و کشندگان حضرت امام را به سزای خود رسانیدم و سر این ملعون مردود دنیا و آخرت را بدین خواری می بینم.» پس دگر باره سجده کرد و بر ابراهیم و رفقای او دعای بسیار کرد و در ساعت جواب نامه بنوشت.

مضمون آنکه «ای مؤمن موحد پاک دین نیک آیین، خدای از تو راضی باد و رسول و آل [او] از تو خرسند. جَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا وَ شَكَرَ اللَّهُ سَعْيَكَ § معنی: خداوند تو را سزای نیک و سعی تو را ثواب آخرت دهد. § دو دشمن دیگر مانده یکی

ص: ۳۹۴



[عبدالملک] مروان و حرب او به تو حواله است و یکی دیگر مُصْعَبُ زُبَيْر و محاربه او به من متعلق است. امید که ایشان را نیز دفع کنیم چون من از کار مُصْعَبِ پیردازم به معاونت توایم إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى. و نامه را به قاصد داد و فرستاد. پس درویشان کوفه را بخواند و از آن غنایم به ایشان انفاق بسیار کرد. چون نامه به موصل رسید § اصل: رسیده. § [ابراهیم] به مهمات موصل و جزیره مشغول گشت. چنین گویند که بعضی از لشکر که گریخته بودند به نزد عبد الملک مروان شدند و آنچه واقع شده بود بر ابن زیاد و لشکر، تمام عرض کردند. عبد الملک [را] جهان بر سر بگردید و عالم به چشم کورش تیره گشت و تاسف بسیار بخورد، زیرا که کار وی هنوز تمام نشده بود § کار وی ...: حکومت او هنوز پابرجا نشده بود. § و معظم لشکرش آن بود که همه کشته شده بود § مختار سر عُبَیدالله زیاد را نزد علی بن الحسین فرستاد ... فرستاده مختار به در خانه علی بن الحسین آمد و چون درها گشوده شد و مردم برای خوردن غذا داخل شدند با صدای بلند فریاد کرد: «ای اهل بیت نبوت و معدن رسالت و فرودگاه فرشتگان و محل نزول وحی، منم فرستاده مختار بن ابوعبید و همراه من است سر عُبَیدالله بن زیاد.» پس در خانه ای از خانه های بنی هاشم زنی باقی نماند مگر آنکه شیون کشید و فرستاده در آمد و سر بیرون آورد. گفته اند علی

بن الحسین از روزی که پدرش شهید گشت هیچگاه خندان دیده نشد مگر همان روز و او را شترانی بود که از شام میوه حمل می کردند پس آن روز بفرمود تا آن میوه ها را در میان مردم مدینه پخش کردند. ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۰۲ و ۲۰۳. §.

پس از خود نومید گشت و ابراهیم در موصل قرار گرفته بود و روزبه روز کار او قوت می گرفت. تمام شد این مجلس بَعُونِ

اللَّهِ تَعَالَى

§ معنی: به یاری خداوند بلندمرتبه. §.

ص: ۳۹۵



مجلس بیست و دوم

خداوند اخبار چنین روایت کند که چون مختار نامه نوشت به ابراهیم و بفرستاد، به تدبیر کار مُصَعَبِ زُبَیْر مشغول شد. اول نامه به وی نوشت که «شنیدی آنچه به اولاد پیغمبر کردند و در حالتی که آن سید و سرور را شهید می کردند دعا می کرد که خدایا، تو قومی برین خوار مسلط کن که بر ایشان رحم نکند. اکنون آن قوم منم و لشکر من است که این طایفه را از روی زمین نیست گردانیدیم الا دو کس که گریخته اند یکی مُحَمَّدِ أَشْعَثُ و دیگر عمر [و] بن حجاج و هر دو سوی تو آمده اند، ایشان را باز فرست و اگر نه میان ما و تو کار به حرب خواهد رسید.» چون نامه به جانب مُصَعَبِ زُبَیْر رسید برخواند. مهتران را گرد کرد و حال با ایشان بگفت. پس باز نوشت که «نامه ترا خواندم و مضمون، معلوم [شد]. باید بدانی که من آن کس نیستم [که فرمان برم] ترا و دیگر آنکه مرا از تو و صد مثل تو اندیشه ای نیست.» قاصد جواب نامه فرا گرفت و باز گشت. پس مُصَعَبِ نامه ای دیگر به برادر خود عبدالله زُبَیْر نوشت و نامه مختار در آن پیچید و بفرستاد. مضمون آنکه «ای برادر، بر تو پوشیده نماند که کار مختار به جایی رسیده که نامه ای که به جانب من می نویسد هیچ خواجه به سوی غلام نمی نویسد و مرا در نامه تهدید می کند و اگر تو از اول کار وی می ساختی چنین نمی شد. اکنون آگاه باش که او عنقریب به حرب من خواهد آمد تا معلوم باشد باید که اندیشه ای در کار این برادر بنمایی.» چون نامه به عبدالله زُبَیْر رسید و برخواند در جواب نوشت که باید که آن برادر

ص: ۳۹۶



خاطر جمع دارد که از اطراف لشکر به جانب او خواهم فرستاد.» پس نامه به هر جانب نوشت. اول به جانب فارس و امیر آنجا مُهَلَّبِ بن ابی صفره § اصل: مُهَلَّبِ بن اصفر. اما در کتب الاصابه، تاریخ یعقوبی، الکامل، اعلام زرکلی و الوفيات، مُهَلَّبِ بن ابی صفره مذکور است. § بود و باز به هر جایی، مضمون آنکه «مختار عازم برادر من شده باید که کسی به جای خود نصب کرده بالشکری که داشته باشند متوجه بصره شوند و معاون برادر من، امیر مُصَعَبِ گردند و اصلاً تَعَلُّلِ ننمایند.»

چون نامه به مُصَعَبِ رسید شادی کرد و اهل بصره [را] از آن آگاه کرد و نامه ای که به [امرای] مردم نوشته بود چون برسید، تمام لشکر را مهیا ساخته عازم [بصره] شدند. مُصَعَبِ چون آگاهی یافت استقبال کرد و ایشان را به اعزاز تمام به بصره آورد. بعد از دو روز با مُهَلَّبِ گفت: «آمدن شما نبود الا به حرب مختار، چه مصلحت می بینی؟» مُهَلَّبِ گفت: «من صواب نمی بینم به حرب او رفتن، چرا که مختار و ابراهیم دو مرد دولتمند مبارک پی اند که به هر جا که رفتند ظفر کردند. مصلحت آنست که تو به حال خود باشی که او را دشمنی چون عبدالملک مروان در پی است و مروانیان او را نگذارند که بیاساید. تو ایشان را به هم

بگذار تا بنگری که حال ایشان چون می‌شود. اگر ظفر از مختار باشد حرب ما با او باقی است و اگر [عبدالملک] مروان را ظفر بود آهنگ او کنیم و او را نیست گردانیم.» مُصَعَب را پسند آمد و نامه‌ای نوشت به ابراهیم که به مال و جاه بفریم شاید که در حیطه فرمان من درآید § اصل: من از روی درآید. §

مُهَلَّب گفت: «زهار که آهن سرد مکوب، که ابراهیم به اینها فریفته نشود، زیرا که او مردی پرهیزکار است و به دنیا فریفته نشود و یک سر موی محبت اهل بیت به دنیا و آخرت برابر نمی‌کند و امام به حق نزد او بنی فاطمه است و امام تو برادر تو و مخالفت کلی میان شما واقع است.» مُصَعَب گفت: «یا با یزید، عجب از تو، کسی باشد که به دنیا و حشمت فریفته نشود؟!» پس نامه نوشت به جانب ابراهیم، مضمونش آنکه «یا ابا اسحاق، تو چندان از قوت و شکوه بهره مندی که در وصف نیاید و مردی عاقلی و عاقلان آخرین می‌باشند و نیز دانم که تو این مخاصمه از برای دنیا می‌کنی و نیز رعایت دین می‌نمایی و نیت مختار مخالف

ص: ۳۹۷



مراد تست زیرا که او منصب می‌جوید و به دین کاری ندارد و شنیده باشی که چون امیرالمؤمنین حسن را زخم رسیده بود به ساباط آمد و به خانه عم مختار فرود آمد. مختار خواست که او را بند کند، عمش نگذاشت و عم، او را ازین رهگذار چند گاه از پیش خود براند و اکنون همچین دشمنی با اهل بیت دارد عَلی اَبی حَال

از تو یاری می‌خواهیم که بیایی و با ما یکی شوی تا ما به اتفاق به عراق رویم و عراق را بگیریم] و ترا والی آنجا سازم و بعد از آن آهنگ عبدالملک مروان کنیم و روی زمین از ایشان پاک گردانیم و چون نزد من آیی محمد اَشْعَث و عمر [و] بن حجاج به دست تو دهم تا ایشان را به سزای خود برسانی و خوشدل شوی به کشتن کشندگان حسین بن علی (ع). آنکه که فارغ شویم ملک عراق و نواحی به تو سپارم.» و ازین نوع سخنان بسیار نوشت و بفرستاد.

چون نامه به ابراهیم رسید جواب باز نوشت که «یا مُصَعَب بن زُبَیر، نامه‌ی تو بر خواندم و از مقولات تو آگاه شدم. اکنون یکی یکی جواب بشنو، اما آنکه مرا عاقل خواندی، الحمدلله که مردی مسلمانم و دوستدار آل پیغمبرم و عقل آنست که راه حق از باطل بدانند و از برای آن جهان بکوشند و طلب دنیا و ولایت داری چون غافلان نکنند § هر که خاطر به جاه دنیا داد

در محنت به روی خویش گشاد

خرم آن کس که از سر تمکین

دین طلب کرد و دل نهاد به دین §. و آنچه در باب مختار گفتمی، جوابش آنکه او مردی مردانه است و با من یکیست و در میان من و او دویی نیست خواه در عقیده و خواه در محبت و اعمال و اقوال ظاهر اینست و باطن هر کس خدا می‌داند و اینکه گفتمی که مختار در اول می‌خواست که حضرت امام حسن را بند کند، مختار به این مُقر است اما آن زمان کوچک و نادان [بود] و آن کس که نادان باشد نیک از بد نداند اکنون که عاقل شد حق فرا گرفت و باطل بگذاشت و الحال جان و مال ایشان آل پیغمبر می‌کند و به عذر آن نادانی روی نیاز بر زمین دارد و توبه او البته قبول است، که خدای تَبَارَكَ وَ تَعَالَى

در کریمه می‌فرماید که «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَ يُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ» § سوره بقره آیه ۲۲۲ § اکنون باید [بدانی] که تو از عیبید زیاد بزرگتر و با شکوه تر نیستی، خدای تعالی او را به دست من مبتلا کرد. [لشکر] او [را] به

ص: ۳۹۸



سان § اصل: با او بسان. § گله گوسفند که از گرگ پاشیده شود پاشانیدم و به جهنم فرستادم اکنون اگر آهنگ حرب می کنی زود باش و تاخیر مکن که به خدمت تو نیز ایستادگی هست، که تو، برادر تو و [عبدالملک] مروان همه در یک درجه می دانم و باید که دیگر نامه به سوی من ننویسی، که من فریب از اهل دنیا نمی خورم.» و نامه را مهر کرده، به قاصد داد. چو [ن] نامه به مُصَعَب رسید و برخواند مُهَلَّب حاضر بود و بشنید و بخندید و گفت: «اکنون به سخن من رسیدی؟ اینست که دیدی و شنیدی.»

پس چون از ابراهیم نومید شدند، به تدبیر حرب مختار مشغول شدند. و چون ابراهیم نامه به جانب مُصَعَب فرستاد، نامه ای به سوی مختار نوشت و احوالها تمام در نامه به سمع او رسانید، مضمون آنکه «مهیا باش که مُصَعَب آهنگ حرب تو دارد، چنانکه [عبدالملک] مروان قصد حرب من کرده.» پس نامه مُصَعَب را به سوی مختار فرستاد. و مُصَعَب همه روزه سپاه گرد می کرد و سرهنگان را از ولایتها می خواند. نخستین کسی که نزد او آمد عبدالرحمان جزیره بود، دیگر عامر بن عقیل بود از جانب شوشتر، باز امیر اهواز و از هر سویی سپاه به سوی او می رفتند. پس بفرمود تا سراپرده در بصره بزدند از جانب کوفه و عبدالله بن عبدالله را خلیفه کرد در بصره. چون این خبر به مختار رسید او نیز از هر طرف لشکر گرد کرد. نخستین امیر بابل آمد قدامه § اصل: و قدامه § بن عیسی با سه هزار مرد. باز امیر حُلَوَان و او برادر عُمَرِ سَعْدِ بود و اسحاق بن سعید با لشکری آراسته، دیگر خُزَیْمَةُ بن نُمَیْرٍ و امیر حُلَوَان محمد سعد نام داشت و مردی شجاع [و] مردانه بود و از عُمَرِ سَعْدِ بیزار بود و حُلَوَان به مردی خود گرفته بود و از یکرنگان امیر متقیان عالم علی بن ابی طالب (ع). پس مختار سراپرده بیرون زد به طرف بصره و نامه ای به جانب ابراهیم نوشت که «یا ابا اسحاق، من نیت حرب مُصَعَب کردم و این کار برنیاید الا به نصرت حق تعالی تو نیز اگر توانی از آن راه متوجه شو تا به توفیق خدای تعالی از حرب بپردازیم. دیگر اندیشه ها باقیست.»

ص: ۳۹۹



چون نامه به ابراهیم رسید، برخواند و در آن وقت خبر عبدالملک مروان به موصل رسیده بود که با صد هزار مرد آمده بود و راه ها بر ابراهیم بسته بود تا از گوشه ای بیرون نرود. پس جواب نامه به مختار نوشت که «بدان و آگاه باش که عبدالملک مروان با لشکر گران روی به من دارد و راه ها بر من بسته و نمی توانم آمدن و باید که تو از کوفه بیرون روی بلکه لشکر به مُصَعَب فرستی و خود در کوفه بنشینی و اگر البته مرا باید آمد باز خبر بفرست تا به هر حیلت که باشد بیایم.» چون جواب نامه به مختار رسید برخواند و سرهنگان را گرد کرد و مشورت کرد. سرهنگان گفتند: «صواب آن است که ابراهیم در آنجا باشد تا اگر شامیان قصد وی کنند، سر راه ایشان داشته باشد و تو عازم بصره شو به حرب مُصَعَب تا از خدا چه آید.» پس مختار در اندیشه آن مهم بود و بعد از دو روز مردمان را حاضر کرد و خطبه بلیغ بخواند بعد از خطبه گفت: «ای مردمان، بدانید که در راه [خدا] مردانه باید بود و سعی کنید، که دین پیغمبر ضعیف شده مگر دین را رواجی بدهیم. اکنون جازم شده ام که لشکر به حرب مُصَعَب زُبیر فرستم، شما چه می گوئید؟» مردمان گفتند: «سَمِعْنَا وَ اطَعْنَا هر که را خواهی بفرست.» پس روی به احمر شَمِیْط کرد و گفت: «با ابوالفوارس، تو امروزی و اعتماد کلی به جانب تست. چه مصلحت می بینی؟ احمر گفت: «اگر امر باشد من بروم به توفیق خدا و دشمنان دین زیر و زبر کنم و اگر من کشته شوم تو باری سلامت باشی.»

مختار را از سخنان او خوش آمد. پس مهمات او را سامان داد و پنج هزار مرد مردانه برگزید و به وی داد و عبدالله کامل را

خلیفه او کرد و روز شنبه اول جمادی الاخری سنه ثمان و ستین § یاری آن باشد که در راه وفا

جان شیرین در سر یاران کنند

بگذرند از فکر و رای خویشان

هر چه باشد خاطر یار، آن کنند § از هجرت عزیزت راه بصره کردند. مختار بیامد و در سر راه بایستاد تا ایشان [را] روانه کند. نخستین کسی که بیرون آمد عبدالله کامل بود با شش عَلم و دوازده شتر پر بار و چهار مرکب پیش پیش او می کشیدند و پانصد مرد خَیل او بودند جملگی مسلح و آراسته

- ۱

۱ - در تاریخ یعقوبی نیز سال ۶۸ آمده است اما اغلب سال مرگ مختار را ۶۷ ه. ق ذکر کرده‌اند.

ص: ۴۰۰

↑↓

چون مختار وی را بدید تعظیم کرد و بوسه‌ای چند بر رویش بداد و روانه کرد. دیگر خَیل عبدالله ضَمَرَه اندر آمدند دویست نفر آراسته و خود از عقب

آمد با چهار طبل و شش عَلم و دوازده شتر همه خیمه و خرگاه بار داشتند.

چون به مختار رسید وداع کرد و گذشت و دیگر پانصد مرد خَیل قُدَامَه بودند همه با جبه و جوشن و زینت تمام و پنجاه شتر پر بار با اسباب و پنجاه اسب و ده غلام و سی مولا- و بیست عَلم و قُدَامَه از عقب آمد مختار خواست که پیاده شود قُدَامَه نگذاشت. پس سر او در کنار گرفت و بدرود کرد. دیگر ابن عم مختار اندر آمد، اسحاق بن سعید و هشتاد شتر بار سلاح و آلات و شش مرکب و صد مرد همه پیادگان تیرانداز و پنج عَلم و خَیل او چهارصد مرد بودند و مولایان پدرش همراه بودند و علامتش سفید بود و به سرخی بر آن نوشته بود که «إِنْ أَحْسَيْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا» § سوره اسراء بنی اسرائیل آیه ۷. چون به مختار رسیدند مختار ایشان را بناخت و روانه ساخت.

دیگر خَزِيمَةُ بن نُمَيْرٍ با دویست سوار و صد پیاده، همه جوانان نو رسیده بودند. مختار او را نیز وداع کرد و دیگر خَیل نُعْمَان بن أَوْسِ اندر رسید و همه نیزه دار بودند و بر سر هر نیزه عَلمی سرخ بسته و هشت مرکب و شانزده علامت، همه سرو بلند، به سبزی بر وی نوشته که «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ عَلِيٌّ وَ لِيٌّ اللَّهُ. و دیگر عبدالله سکونی با خَیل اندر آمد. همه سواران آراسته، چنانچه هیچ خَیل به معموری او نبود. مختار او [را] روانه کرد. دیگر عُمَر بن سَابِغ با لشکر خود بیامد و مردم خراسان بودند، همه تیرانداز که موی بشکافتندی. مختار را دعا کردند و گذشتند.

دیگر سُؤْيِد بن عُمَر اندر آمد با خَیل خویش و هر کسی عمودی در دست گرفته، همه مبارزان بودند، روانه شدند. بعد از آن خَیل احمر شَمِيْط آمدند، صد اشتر پر بار، همه سِلاح بار داشتند و چهل استر صندوق بار داشتند و سه عَماری چنانکه رسم عرب بود و شش عَلم و هشت مرکب، پیش پیش طبل زنان می آمدند

و هشتاد جَنِيْب و صد اسب گزیده و هزار مرد خَیل او بود و با هر صد مرد سرهنگی بود و علامتی و قرآن خوانی و هر صد به نوعی دیگر خود را آراسته بودند. چون در گذشتند احمر شَمِيْط اندر آمد و دویست مرد پیاده، پیش پیش وی می آمدند، همه با سپرهای سرخ و تیغهای کشیده و دو مرد از دست راست احمر و یکی از



دست چپ قرآن می خواندند و دو نفر عنان او گرفته بودند و علامت او سفید بود. چون نزدیک مختار رسید هر دو پیاده شدند و بگریستند. پس مختار شمشیر خود به وی داد و گفت: «ای برادر، این به یادگار من نگاه دار.»

پس یکدیگر را در کنار گرفتند و بدرود کردند. مختار او را دعا کرد و روانه ساخت. بعد از آن مختار باز گشت و به کوفه آمد و احمر روی به بصره نهاد. از آن طرف مُصَعَب آگاه شد و با هشتاد هزار مرد از بصره بیرون آمد و از طرفین می رفتند. تا میان هر دو لشکر جزوی راه ماند. خبر به احمر رسید و غمگین شد و سرهنگان را طلبید و گفت: بدانید که لشکر او هشتاد هزارند و با ما پنج هزار بیش نیست. صلاح چیست؟ بعضی مصلحت دیدند که باز گردند و بعضی گفتند: «ما را عار آید که بی حرب به کوفه باز گردیم.» آخر سخن یکی کردند و جنگ را آماده شدند. پس درین اثنا یکی از مجبان گفت: «ای دوستان، اندیشه از کثرت لشکر نباید کرد، که خدا یار و نگهدار مخلصان آل پیغمبر است و در کریمه می فرماید که «كَمْ مِنْ فِتْنَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِيهَا كَثِيرَةٌ يَأْذُنُ اللَّهُ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ» § ۲۴۹. توکل به خدا کنید و دل قوی دارید که خدا یار ما خواهد بود و دیگر آنکه پسر زیاد ملعون با هشتاد هزار مرد به حرب ابراهیم اشتر روی نهاد و با ابراهیم پانچده هزار مرد بود و ابراهیم ظفر کرد و سر پسر زیاد را چون سر سگ بیرید § اصل: ببرد. § و قریب پنجاه هزار مرد از لشکر شومش به جهنم فرستاد.» چون این بگفت آن مؤمنان قوی دل شدند و احمر عبدالرحمان حمزه را بخواند و با صد سوار به طلایه فرستاد و گفت: «اگر به طلایه ایشان رسی پیشدستی مکن. اگر ایشان آهنگ حرب کنند تو نیز به حرب متوجه شو.» و از آن طرف مُصَعَب برادر خود جعفر [را] با صد سوار به طلایه فرستاد. ناگاه در اثنای شب طلایه از دو طرف به هم رسیدند. پس عبدالرحمان بانگ بر لشکر خود زد که: «ای یاران، پیشدستی مکنید. اگر ایشان عازم رزم شوند پای دارید و مگذارید که به عنایت خدای یک تن جان ببرد § اصل: نبرد. § و الاّ به حال خود باشید.» راوی گوید که چون طلایه مُصَعَب در رسیدند آغاز حرب کردند. عبدالرحمان نیز در آمد کرد و جنگ در گرفت. آخر فرصت از عبدالرحمان بود و بسیاری از لشکر مُصَعَب



هلاک شدند. چون روز شد مُصَعَب آگاهی یافت و از کینه آنها حرب کرد. احمر نمی خواست که حرب کند که روز دوشنبه اما چون خصم خصومت نمود و بر نشست، او نیز بر نشست و دو لشکر روی در یکدیگر نهادند. مُصَعَب چون از جنگ شب تیره دل بود تا رسید حمله کرد. احمر گفت: «ای یاران ظفر از خدای باید طلبید.» پس حمله کرد و تا قریب پیشین جنگی § اصل: جنگ. § عظیم بکردند. احمر خواست که باز گردد چون دید که لشکر مُصَعَب ستیزه می کنند پای سخت کرد و تا شب جنگ مردانه نمود. پس از یکدیگر جدا شدند و هر یکی در لشکرگاه خود فرود آمدند.

راوی گوید که چون احمر به لشکر خود رسید گفت: «ای یاران، مرا چیزی به خاطر رسیده، ظاهراً صواب خواهد بود و آن اینست که باز گردیم و از عقب دشمن برویم و غافل برایشان زنیم و بعضی از ایشان ناچیز سازیم.» پس صلاح دیدند و از عقب لشکر خصم درآمدند و بی محابا فرو کوفتند و بسیاری از ایشان بکشتند و باز گشتند. چون مُصَعَب از آن خبر شد از لشکر مختار بترسید و غمگین شد. چرا که قریب به پانصد نفر از سپاه او کشته شده بود و از یاران احمر هشتاد نفر شهید شده بودند. پس مردی را بخواند و گفت: «به لشکرگاه مختار رو و ببین که چه مقدار مردم اند و مختار همراه است یا نه و زود باز گرد و نیز معلوم کن که سرهنگ سپاه کیست و در چه تدبیراند تا ترا هزار درهم بدهم.»

پس آن [مرد] به بهانه خرما فروختن به میان لشکر عراق آمد و تفحص کرده خبر باز برد. مُصَعَب از آنچه با وی شرط کرده بود، ده یک آن نداد. مرد در خشم آمد و باز به لشکر عراق آمد و خود را به خیمه احمر رسانید و گفت: «سخنی با امیر دارم.» پس او را نزد احمر بردند. آن مرد گفت: «یا امیر، مردی کوفی ام و محب اهل بیتم و مژده به شما آورده‌ام، بدان که دو امیر از لشکر مُصَعَب که یکی را زیاد گویند و یکی عمر از لشکر جدا شده‌اند و در فلان محل به مهمانی مالک رفته‌اند با خیل خود تمام و غالبا به شراب مشغول‌اند اگر امیر جمعی را به آنجا فرستد و بر ایشان ظفر کند همان است که بر مُصَعَب ظفر کرده، که عجب دو دلاورند و مردم ایشان نیز مردمی § اصل: مردم. § سخت‌اند و عمده لشکر

ص: ۴۰۳



مُصَعَب ایشان‌اند.»

احمر را خوش آمد و قریب پانصد سوار بفرستاد و وزیر عبدالملک § چنین است در متن. § را سرهنگ ایشان ساخت و آن مرد را هادی ایشان کرد و بعد از صلوات عصر روان شدند و آهسته به بیراه می‌رفتند تا بعد از نماز خفتن بر سر آن جماعت ریختند و ایشان مست بود[ند] و به هر طرف می‌دویدند. آخر لشکر عراق ایشان را به تمامی مقتول ساختند و زیاد و مالک بگرفتند. چون زیاد فحش و ناسزا می‌گفت او را کشتند و مالک را به لشکرگاه آوردند. چون خبر به مُصَعَب رسید به غایت پریشان شد و سرهنگانش همه بترسیدند و خبر § اصل: و زر. § چون به نزد احمر رسید احمر شادی کرد و در ساعت سر مالک ببرد و با سر زیاد به کوفه فرستاد و نامه‌ای به مختار نوشت و او را از همه حال آگاه کرد. چون نامه به مختار رسید شاد شد. تمام شد، مجلس دیگر به توفیق الله تعالی.

ص: ۴۰۴



مجلس بیست و سوم

راویان اخبار چنین روایت می‌کنند که چون مُصَعَب از حال زیاد و مالک آگاه شد در ساعت لشکر را برنشاند و آهنگ احمر کرد. درین اثنا یکی از نزدیکان مُصَعَب گفت: «یا امیر، مصلحت آنست که ما با این جماعت حرب نکنیم، که ایشان مسلمان‌اند و ما مسلمان و خون مسلمانان ریختن بی حجتی مذموم است. پس اولی آنست که ما به بصره رویم و بنگریم که میان مختار و [پسر] مروان به کجا می‌رسد. اگر مختار و ابراهیم § اصل: ابراهیم را. § ظفر یابند، کار ما صعب شود و اگر عبدالملک ظفر یابد ما به مراد برسیم زیرا که حرب با ایشان فریضه است، که ایشان دشمن آل محمداند.»

سرهنگان چون این شنیدند مطلقا سخن نگفتند تا زمانی بر آن بگذشت. مُرَّة بن معاویه که یکی از دشمنان آل پیغمبر بود گفت: «یا امیر، با ایشان جنگ باید کرد، که با برادر تو مخالف‌اند.» مُصَعَب چون این بشنید در زمان بفرمود تا حرب را آماده شدند. پس روز دیگر طلبها بزدند و آغاز حرب کرد کردند. ازین طرف [یاران] احمر نیز آهنگ حرب کردند و تا رسیدند در یکدیگر آویختند و از طرفین مردم بسیار کشته شد. ناگاه احمر را چشم بر عَلم محمد اَشَعَث و عمرو بن حجاج افتاد و ایشان هر دو از قاتلان حسین بودند. احمر خواست که تاختن برایشان کند، عبدالله کامل نگذاشت و خود تاختن آورد و به محمد اَشَعَث رسید و بانگ بر وی زد که: «ای بدبخت تو هنوز زنده‌ای؟»

ص: ۴۰۵

بیا و حرب کن تا چه داری.» [محمد اَشْعَث] چون این بشنید حمله کرد، تا خواست که نیزه‌ای به عبدالله کامل زند که عبدالله پیشدستی کرد و ضربت بر تارک او زد و تا نیمه رویش فرو درید. آن ملعون در دم هزیمت کرد.

عبدالله از عقب او برفت و با جمعی که او را همراه بودند صد و پنجاه نفر از ایشان به قتل آورد و پنجاه مرد را اسیر کرده باز آمد. لشکر عراق تکبیر گفتند. مُصَعَب چون چنان دید در غضب شد و سرهنگان را گفت که: «حمله کنید.» پس [دو] لشکر درهم افتادند. احمر شَمِيط خود بیرون آمد. عبدالله کامل هر چند سعی کرد، فایده نکرد و لشکرش به یکبار حمله کردند. گاهی این غالب بود و گاهی آن تا غلبگی به لشکر عراق افتاد و مردانه نعره زدند و لشکر مُصَعَب را زیر و زیر کردند. نزدیک بود که به هزیمت روند که ناگاه تیری بر پیشانی احمر شَمِيط § این نام را بلعمی احمد بن شمس ذکر کرده است. § آمد. آهی بکشید و چون تیر بیرون آوردند پیکان بماند.

پس چون شب شد از یکدگر جدا شدند. احمر به عبدالله کامل گفت: «ای برادر، کار من تمام شد. اکنون شما را اگر میسر حرب کردن هست پای دارید و آما به کوفه روید و سلام به مختار برسانید.» این بگفت و شهادت عرضه کرد و جان بداد. کوفیان او را برداشته روی به کوفه نهادند و در حوالی کوفه او را دفن کردند. مُصَعَب چون چنان دید فتح نامه به مکه فرستاد و سپاه خود برداشته متوجه کوفه شد. مختار چون از آن آگاه شد، لشکر گرد کرد و از کوفه بیرون آمد و از طرفین وعده جنگ به هم دادند.

نخست مُصَعَب نامه به جانب مختار نوشت که: «بیا و ترک مخالفت بکن و به امام وقت موافقت پیش گیر که امارت کوفه به تو ارزانی کنم، زیرا که دانم که این جدال تو از برای ملک و ولایت است و اگر چنین نکنی، فردا محل جنگ را تعیین کن و حرب را بیارای.» چون نامه به مختار رسید جواب [داد] که «لعنت بر تو باد، آخر به اصل خود راجع گشتی زیرا که هم چنانچه پدرت به حرب امیرالمؤمنین علی (ع) بیرون آمد، تو نیز به حرب شیعه او به در کوفه آمدی. بهانه میار و به حرب بیرون آی، که

ص: ۴۰۶

من از تو به حرب حریص ترم.»

قاصد باز گشت و پیغام بیاورد. بعد از آن مختار عرض سپاه کرد - بیست هزار مرد بودند. - جملگی بیرون آورد و در منزلی

§ اصل: مترکی. § که آن را حروره § حروره یا حُرُورًا

دهی است در دو میلی کوفه که خوارج آنجا گرد آمده بودند. § خوانند لشکرگاه بزد. چون این خبر به مُصَعَب رسید عباد بن حصیر را بخواند و مُصَحَفی قرآن به وی داد و گفت: «برابر ایشان رو و بگو که ای اهل عراق من شما را به کتاب و سنت می‌خوانم، باز گردید و مخالفت با امام وقت مکنید تا در هر دو جهان رستگار آید و خون § اصل: خونی. § چند بی گناه مریزید.» عباد بیامد و بنا بر فرموده مُصَعَب چنین بگفت. لشکر عراق وی را دشنام دادند و گفتند: «برو و آلا کشته می‌شوی.» آن ملعون بترسید و خبر باز پس برد. مُصَعَب به تهیه حرب مشغول شد. مختار با محمد سعد مشورت کرد که: «چه مصلحت می‌بینی که نامه‌ای به مُهَلَّب نویسم، شاید که به بیعت امام زین العابدین باز آید، که او مردی به غایت دلاور است؟» محمد سعد گفت: «مصلحت امیر راست.» پس نامه به وی نوشت مضمون آنکه «بدان و آگاه باش یا مُهَلَّب که تو مرد [ی] عاقلی و دوستدار اهل بیتی و دانی که ما این کار از قِبَل اهل بیت می‌کنیم و شکی نیست که امام به حق علی بن حسین است اگر

نصیحت من قبول کنی برخیز و نزد من ای تا دین حق را یاری دهیم و آنگاه که فتح کرده باشیم کرمان و خراسان و بصره به تو ارزانی کنم و دنیا و آخرت داشته باشی.» چون نامه به مُهَلَّب رسید برخواند و متردد خاطر گشت. پس جواب نامه نوشت و گفت: «ایا مختار، نامه تو به من رسید و خواندم و مضمون دانستم. اول آنکه نوشته بود [ی] که تو مرد [ی] عاقلی. الحمدلله که مسلمانم و دوستدار خاندانم و دین حق دارم. منت خدای را و دیگر از سخن که مرا گفتی هر کس آن گوید که او خواهد و ازو سزد و مرا گفته بودی که با ما یکی شو. چگونه یکی باشم که شما را نه امام است و نه سپاه و

ص: ۴۰۷



بر سپاه کوفه اعتماد نشاید کرد. و اگر ازین دو چیز یکی بودی، من این نکردمی ولیکن اکنون هیچ چیز نیست و دیگر که من با امام خویش خیانت نکنم و به فریفتن من مشغول مباش که من آنچه‌ان نیستم که مرا بتوان فریفت و به لشکر من سرهنگان هستند که از امیران شما بهتراند. به من گمان میر و دیگر به من رسول مفرست و اگر فرستی بر جان آن رسول زینهار خورده باشی.» نامه به نایینا داد و یکی چاکر را گفت: «او را به راه کوفه بیرون بر و گسیل کن.» نایینا برفت و مُهَلَّب به شب نامه به مُصَعَب فرستاد. مُصَعَب برخواند و بخندید، گفت: «مختار پندارد که همه جهان چون او فتنه دوست دارند و نداند که خردمند را دشمن تر از فتنه چیزی نیست.»

و مُهَلَّب را بستود و دیگر روز از وی به همه سرهنگان آزادی کرد و گفت: «تا بتوانم شکر مُهَلَّب نتوانم کرد، که نصیحت کردندش دیدم به ظاهر و به باطن و همیشه او را دوستدار و نصیحت کردار دیدیم. خدای عزوجل ما را نیرو دهاد بر گزاردن حق او، بیفزاید اندر بر آوردن مراد او.»

پس نایینا جواب نامه بستد و راه راست برگرفت و همه‌ی ره می‌دوید. سپیده دم پیش خیمه‌ی مختار نشسته بود که موذن بانگ نماز می‌بگفت و مختار بیرون آمد نایینا را بدید که به در خیمه نشسته بود. گمان برد که مگر نتوانست شدن. خواست که به نماز رود. نایینا یکی را پرسید که: «ای امیر، آن دارو آوردم.» مختار را عجب آمد، گفت: «باش تا نماز بکنم.» نماز بکرد و دست محمد بن سعد گرفت و گفت: «نایینایی را به جاسوسی فرستادم در شب برفت و گوید جواب آوردم. اگر بینایی کردمی این شکفت بودی.» محمد بن سعد گفت: «نوری تَبُود در جواب نامه‌ی مُهَلَّب از آنکه بی نوری آورده است این نامه.» مختار خاموش شد و نایینا را پیش آورد، پرسید که: «چگونه برسانیدی نامه بدو؟» آنچه کرده بود بگفت. مختار و محمد سعد بسیار بخندیدند. پس نامه را باز کردند و بخواندند. محمد بن سعد گفت: «ترا گفتم که مُهَلَّب ترا طاعت نبرد. فرمان من نکردی.» مختار گفت: «هر که ما را نخواهد، ما نیز او را نخواهیم. چند سال ما را بی مُهَلَّب کار برآمد، اکنون [ن] نیز برآید.»

ص: ۴۰۸



پس آن روز حرب نکردند، که نامه‌ی عبدالله زُبَیر آمد از مکه سوی مُصَعَب و سوی سرهنگان به آزادی مُصَعَب از سرهنگان و آنچه (۲) به امرها که فرموده بود، آن روز بدان مشغول شده بودند و حرب نکردند.

نماز دیگر طلایه را با طلایه جنگ افتاد. طلایه‌ی مختار طلایه‌ی مُصَعَب را [شکست دادند] و مهتر آن طلایه را بگرفتند [و] پیش مختار آوردند. مختار آن مهتر طلایگان را پرسید که «چه نامی؟» گفت: «شهریار.» گفت: [از کدام سرزمینی؟] گفت: «از پارس.» گفت: «چون اینجا افتادی؟» گفت: «با مُهَلَّب، دیوان دار (۳) مُهَلَّبم.» گفت: «امامت کیست؟» گفت: «امام مومنان است.» گفت: «امام مومنان کیست؟» گفت: «عبدالله زُبَیر.» گفت: «چه دلیلی است بر امامی او؟» گفت: «مُهَلَّب مرا، دیوان [دار]

نه از بهر مناظره کرد، چه که از بهر حرب کرد.» مختار بخندید، گفت: «راست گفتمی، اکنون چه آرزو داری که هم آنجا باز شوی یا اینجا بیاشی؟» گفت: «نه اینجا باشم نه آنجا، که نان ایشان خورده‌ام، اگر اینجا باشم و حرب کنم، کس را به من امید نماند و ناجوانمردی بود و اگر آنجا باز شوم چاره نیست مرا با شما مگر حرب کردن و شما مرا به جان آزاد کرده باشید، هم ناجوانمردی باشد. صواب آنست که به کوفه روم و آنجا می‌باشم تا کار شما از دو، یکی پدید آید.» مختار گفت: «والله که جوانمردیست.» و هزار درم بدادش و گفت: «این نَفَقَه کن تا کار ما پدید آید.» آن پارسی به کوفه رفت و به یک کاروانسرای فرود آمد آنجا می‌بود تا مختار کشته شد و مُصَعَب کوفه بگرفت. آنگاه از کاروانسرای بیرون آمد سوی مُهَلَّب. مُهَلَّب گفت: «ای اعجمی، مرا خبر دادند بر بدی، چون بود کار؟» گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، من اسیر افتادم تا اکنون راحت یافتم.» آنچه گفته بود با مختار و مختار با او کرده مُهَلَّب را گفت: مُهَلَّب منصب او بیفزود و نام جوانمردی برو نشست و او را جوانمرد عجمی خواندندی.

پس آن شب طلایه‌ی مُصَعَب برادرش بود با پانصد مرد و مُهَلَّب مُصَعَب را گفته
۲ - اصل: و جه.

۳ - دیوان دار شخصی که دفاتر دولتی را - که در آن نام سپاهیان نیز نوشته بود - در اختیار داشت. دواوین در آغاز به وسیله‌ی پارسیان و به فارسی نوشته می‌شد.

ص: ۴۰۹



بود: «برحذر باش از مختار که او را مالش رسیده است نباید که شیخون آرد از بهر کین خواستن را.» پس ازین قبل بود که مُصَعَب برادر را بیرون کرد و او را بفرمود که به هر سوی و به هر طرفی یکی را روانه کرد که اگر دشمن از سویی § اصل: سوی. § آهنگ کند او آگاه شود. پس او بدین تدبیر و بدین احتیاط بیامد و جعفر بن الزُّبَیر همی ترسید از شیخون بردن مختار و هیچ نیاراستند پراکنده بودن § اصل: بودند. § مگر صف برکشیده همی بودند تا صبح بدمید. آنگاه باز آمدند و مُصَعَب نماز بامداد بکرد و بفرمود تا طلبها بزدند و سپاه را برنشانند بر حرب. و چون روز § اصل: روزی. § دیگر سپاه روی به حرب آوردند هر دو گروه مَیْمَنَه و مَیْسِرَه راست کردند. مُهَلَّب ملعون با خَیَل خویش از دور بایستاد و به هیچ وجه به حرب نیامد و هر قبیله‌ای برابر قبیله‌ای بایستادند و مهتران خیلها برآغالیدند و سپاه حرب اندر پیوستند، حربی کردند نیک تا دست آویز شدند و گرد برخاست و مالش آمد یاران مُصَعَب را از یاران مختار. مُصَعَب دید که همه سپاه جنگ همی کنند و مُهَلَّب بن ابی صفره را دید که از دور ایستاده و حرب نمی‌کند و همه خَیَل او از دور ایستاده، مُصَعَب غلامی را سوی مُهَلَّب فرستاد [و] گفت: «اگر برای نظاره آمدی خود نظاره می‌کن و اگر به حرب آمده‌ای پیش آی و حرب کن.» مُهَلَّب گفت: «صبر کن تا وقت من درآید، که هر کس چیزی داند داند و من امروز از دو کار یکی به دید خواهم آورد.» مُصَعَب گفت: «هر چه تو بینی نیک باشد.» صبر می‌کرد تا از پس نماز پیشین و مالک بن عَمْرُو حیلہ کرد با خَیَل خویش بر محمدِ أَشْعَث و خویش را به میان خَیَلش درافکند و چشم بر علامت پسرِ أَشْعَث افکند و اندر یافت محمد بن أَشْعَث را و تیغی داشت در دست یمانی چون قطره‌ی آب. شمشیر بزد او را بر رویش چنانکه خود § خود: کلا خود. § بیرید و شمشیر بگذشت [و] به قفا بیرون شد. مالک بن عَمْرُو تکبیر کرد و گفت: «الله اکبر، پاک شد زمین از کشندگان حسین بن علی (ع)، پسرِ أَشْعَث مانده بود و جز او هیچ کس دیگر نبود.» مختار این بشنود، گفت: «الحمد لله که به مراد رسیدم و پیش از مرگ کشته دیدم کشته‌ی فرزند پیغمبر خدا،



اکنون هر چه بود شاید. رضا دادم حکم خدای را. ما را زندگانی چندین آرزو بود اینجا و از آن جانب همه منت خدای بود هر چه بود.»

پس چون محمد بن الأشعث حرامزاده‌ی ملعون کافر دوزخی کشته شد، آن کوفیان که در خَیْل او بودند به هزیمت شدند و لشکر مُصَعَب به هزیمت ایشان روی به هزیمت نهادند و لشکر مختار همواره حمله کردند بر بصریان [و ایشان] خود هیچ نایستادند مگر همه به یکبار به هزیمت شدند. مُصَعَب آواز کرد که: «ای جوانمردان کجا می‌شوید چه افتاد؟» کس بدو ننگرید. مُهَلَّب ملعون چون چنان دید یاران را گفت: «اکنون نوبت ما آمد ای جوانمردان به نیات خویش، نان را و نام را بکشید، که این چنین روز مردان نام گیرند و به نان رسند.» همه گفتند: «آن کنیم که بپسندی.» پس مُهَلَّب ملعون علامت خویش برادر خویش را داد - حبیب بن ابی صفره - و دیگر برادر را - مُفَضَّل بن ابی صفره را - گفت که: «برو و امیر مُصَعَب را بگوی اگر سپاه باز نگردهد تو علامت بر جای بدار و بایست، که من خویشتن را و یاران را برای این کار آسوده داشتم.» پس مُهَلَّب ملعون با همه خَیْل بر سپاه مختار حمله کرد نماز دیگر. و سپاه بصره چون دیدند که مُهَلَّب ملعون با همه خَیْل حمله برد، روی باز پس نهادند و بر مُصَعَب گرد آمدند گروه گروه و آن[نا]که اندر پیش او همی شدند به هزیمت نگاه کردند، علامت مُصَعَب بر جای بود و سپاه برآویخته، همه باز گشتند.

مختار چون دید که سپاه باز گشتند پیاده شد و با مُهَلَّب حرب کرد. یکی حرب کردند که دیرگاه بود که کس چنان ندیده بود و بسیار مردم از خَیْل مختار شهید شد. مختار خاصگیان خویش را انصار خواندی. مختار پیاده شده بود و شب بود، بانگ کرد: «يَا مَعَاشِرَ الْأَنْصَارِ اللَّهُ، یکی امشب پای دارید فردا خود هیچ دشمن شما را نایستد و مختار حرب می‌کرد و مُهَلَّب ملعون شمشیر می‌زد و می‌کشت. مردمان مختار هر چه پیاده بودند و هر چه سوار بودند همه بر جای خود مانده بودند و مختار آن شب چندان حرب کرد که کسی یاد ندارد هرگز و همه‌ی شب حرب کردند. نیم شب از یکدیگر جدا شدند و فرود آمدند و مُصَعَب دست بر ران همی زد و میگفت: «دریغا محمد بن الأشعث که ما از بهر او این جنگ کردیم و او به فسوس کشته شد.» و عبدالرحمان بن محمد أَشْعَث می‌گریست و سوگند می‌خورد که من «این سلاح که پوشیده دارم بیرون نکنم تا کشنده‌ی پدر خویش



نکشم.» و دیگر روز حرب نکردند.

مختار محمد بن سعد را گفت: «چون روی باروی کار برنیاید حرب را به حيله پیش باید بردن و حيلتی باید کردن تا مگر بدان حيله مُهَلَّب را هلاک توانیم کردن.» گفت: «چه کنیم؟» تو با من نشسته باشی، به حدیث اندر لجاج کن تا جنگ شود میان ما و تو، به خشم برخیز و طبل بزن و با سپاه خویش روی باز پس نه و برو، جاسوسان، مُصَعَب را خبر دهند و مُصَعَب و مُهَلَّب از تو کینه دارند. مُصَعَب مُهَلَّب را به دنبال تو فرستد. تو از پیش باز گردی و من از پس اندر آیم و نه مُهَلَّب و نه جز از مُهَلَّب را رها نکنیم که همه را هلاک کنیم. و اگر مُهَلَّب نیاید هر کس را که فرستد روا بود، که دشمن هر چند که کمتر بود بهتر بود.» محمد بن سعد گفت: «روا بود.» آن روز حرب نکردند و مختار به مجلس اندر لجاج افکند میان خویش و محمد بن سعد، چنانکه محمد بن سعد به خشم برخاست و فرمود تا طبل بزدند و با سه هزار مرد خویش برفت. مختار خشم آلود بنشست و

جاسوس بدوید و مُصَعَب را آگاه کرد. مُصَعَب همانگاه مُهَلَّب را بخواند و گفت: «بدان به درستی که دولت مختار برگشت، که دوست و نصیحت گر او محمد بن سعد بود، با یکدیگر خصومت کردند و او به خشم برفت. اکنون توان کین خواستن از پسرِ سعد. زود با خیل خویش به دنبال او شو و هیچ کس را زنده مگذار.» مُهَلَّب زمانی نیک خاموش بود، گفت: «شاید که محمد بن سعد به خشم رفته باشد و شاید که حیلتی کرده باشند، مرا آرزو نیاید از پس او رفتن صبر کن تا فردا از دو یکی پدید آید.» مُصَعَب مردی را بخواند نامدار و عرب او را رَبِيعَةُ الْفَجَارِ گفتندی. مهتر بنی عجل بود و نان ده بود و همه نیکویی‌ها اندرو موجود بود. مُصَعَب گفت: «ترا کارهای بزرگ دارم و یکی از کارها ما [را] افتاد که ترا بیاید شدن.»

گفت: «ای امیر، فرمانبردارم.» مُصَعَب گفت: «بدان که محمد بن سعد با مختار جنگ کرد و به خشم از بر او برفت و روی باز پس نهاد. تو با پنج هزار مرد خویش به دنبال او روان شو، که مرا ازو کینه‌های بسیار است یا [سر او] بردار یا او را بسته بیار و اگر بجنید شمشیر اندر نه [و] همه را زیر و زبر کن و هیچ کس را محابا مکن الا همه را به شمشیر بگذران.» ابوالولید گفت: «ترا این بر من، یا سرش بیارم یا او را بسته بیارم.» پس بفرمود نقیب خویش را، گفت: «زود بفرمای خیل مرا تا همه جریده بر نشینند و

ص: ۴۱۲



بروند نرم و بگوی تا عَلمها اندر نهدان بیرند و باز نکنند و طبل مرکب بیرند و بزنند § اصل: بنه زنند. § هیچ، و به فلان راه بیر مرا ایشان را، چنانکه از سپاه کس آگاه نشود.» نقیب برفت و خیل رَبِيعَةَ را آگاه کرد و بساختند جریده و هر چه بایست بر گرفتند و بدان راه برفتند که او فرمود. و مختار جاسوسان بر گماشته بود و نگه همی داشتند و ساخته همی بود تا که رود و به کدام ره شوند و محمد بن سعد را گفته بود که: «چون سپه دیدی که اندر تو رسیدند، تو زود حمله آر با ایشان و در آویز که من خود بر اثر خواهم آمد، همان زمان در رِسم با مبارزان کوفه.» و برین تدبیر گسیل کرده بود او را. چون رَبِيعَةُ برفت جاسوسان خبر به مختار آوردند. مختار بفرمود تا سواران از پی لشکر او برفتند § اصل: بر رفتند. § گفت: «هیچ کس را زنده رها مکنید از خرد و بزرگ تا ازینجا بیرون شوند. نباید § اصل: گفت نباید. § چنانکه جاسوسان به من آیند، جاسوسان از لشکر من به [نزد] مُصَعَب [روند] و خبر دهند او را و کار دراز شود و تدبیر ما تباه شود.» آنگاه خلیفه کرد بر سپاه مالک بن عمرو را - آن که محمد بن الأشعث § اصل: محمد بن سعد § را بکشت - بفرمودش که «هشیار باش و از مُصَعَبِ زُبیر همی ترس که جای ترس است، که او سوار زمانه است.» مالک بن عمرو گفت: «ای امیر، ازین اندوه مدار تا من زنده‌ام، مُصَعَب به سپاه تو چیزی نتواند کرد.» و مختار را آرزو چنان بوده بود که مُهَلَّب شدی تا او را هلاک کند چون دانست که کسی دیگر شد هزار مبارز جدا کرد از آن سپاه و او دنبال ایشان برفت چنانکه گرد خیل او با گرد خیل رَبِيعَةَ آمیخته بود و خیل رَبِيعَةُ ایمن بودند که از پس ایشان دشمن نیست، همی شدند تا سه فرسنگی کوفه شدند. محمد بن سعد ایستاده بود ساخته و یاران را گفته بود من چه تدبیر دارم با امیر مختار بن ابی عُبَیْده. یاران او همه قوی دل ایستاده بودند که به درست همی دانستند که سپاه ایشان دنبال این سپاه دشمن اندر بود. پس چون فراز رسیدند محمد بن سعد خواست تا لختی روزگار برد پنداشت که مختار دور است تا نزدیک تر آید به حدیث او را مشغول همی داشت. کس پیش باز فرستاد که «به چه کار آمدی از پس من؟» رَبِيعَةُ

ص: ۴۱۳



گفت: «ما از خیل مُصَعَبِ اَیْم و آمدمیم که سرهای شما ببریم و نزد امیر ببریم.» محمد بن سعد نگاه کرد غلام مختار را دید که می آمد. گفت: «ای سگان شما را زهره آن است که به دنبال ما آید.» بانگ بر یاران زد و گفت: «دهید این سگان را، که علامت امیر پدید آمد.» و بانگ به لشکر رَیْبَعَه اندر افتاد که از پس پشت گرد پدید آمد. رَیْبَعَه گفت: «[سپاه به کمک] فرستاده است امیر ما را.» حمله کردند بر یکدیگر و بر آویختند و از پس پشت، مختار با خیل خویش ساخته اندر آمد و طبل بزدند و بانگ کردند «یا منتقم یا منصور.» یاران رَیْبَعَه علامت مختار بدیدند، گفتند: «آه مکر بود این و حيله.» و مختار از پس پشت اندر آمد و محمد بن سعد از پیش.

یاران رَیْبَعَه همه به دست و پای بمرند. چون مختار حمله آورد بسیار کسان بودند که شمشیر از دست ایشان بیفتاد از هیبت و به نخستین حمله که لشکر مختار بیاوردند، رَیْبَعَه § اصل: و رَیْبَعَه § را به شمشیری زدند و بکشتند و گفتند محمد بن سعد کشت او را پیش از آنکه مختار فراز رسید. و آن پنج هزار مرد را چنان بکشتند که هیچ کس از ایشان نرست و پیش از نیم شب مختار به لشکر [گاه] خویش باز آمد مؤید و منصور و با اسبان ایشان و سلاح کشتگان.

دیگر روز مُصَعَب به حرب نیامد و همی ایستاد و تاخیر همی کرد تا خبر رَیْبَعَه چه آید که خبر آوردند که: «محمد بن سعد کشت او را پیش از فراز رسیدن مختار و آن پنج هزار مرد را چنان بکشتند که هیچ کس از ایشان نرست.»

درین بودند که جاسوس که مُصَعَب فرستاده بود باز آمد و خبر داد از مکر مختار، مُصَعَب سخت اندوهگین بود و از حال بگشت. مُهَلَّب ملعون را بخواند، گفت: «نبینی ای با یزید که مکر مختار بر ما چون بود؟» مُهَلَّب گفت: «من گفتم شاید بود و ازین قبل را بدنبال [او] نرفتم ولیکن چون امیر را رای چنان بود فرونی نگفتم.» مُصَعَب باز رفت § چنین است در متن. § که: «دیگر هیچ کار نکنم جز به فرمان تو و از رای تو دو نشوم که هر چه جز آن که با تو مشورت کنم همه خلاف باشد.» مُهَلَّب گفت: «فردا این کین باز خواسته خواهد شد إِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی.» و چنین گویند که این مکر، مختار پیش از کشتن

محمد بن أَشْعَث کرده بود و سپاه مُصَعَب را مالش رسیده بود و ترس آمده بودشان بدین مکر و نیز ترسیده تر شدند و آن روز

ص: ۴۱۴



همه غمگین بودند و همه مردمان به کار اندر چنان همی دیدند که ظفر مختار را بود از کارها که او را برآمد. پس چون شب اندر آمد طلایه بیرون آمدند از سپاه مختار مالک بن عمرو - آن که محمد بن أَشْعَث را کشته بود - و جاسوس خبر آورد مُصَعَب را که مختار مالک بن عمرو را امشب طلایه داده است با چهارصد مرد. چون عبدالرحمان بن محمد أَشْعَث بشنید که طلایه، کشنده پدر اوست پیش مُصَعَب آمد، گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، مرا دستوری ده تا طلایه من باشم.» و عبدالرحمان سوار زمانه بود و آن بود که چندان سال حجاج § مقصود حجاج بن یوسف ثقفی است. ر. ک. و فیات الاعیان ج ۱ ص ۱۵۳ § را اندر بلا داشت و آن کرد که به نیم روز پارس و ایرانشهر و عِرَاقَیْن همه بگرفت. مُصَعَب دانست که او از بهر آن می گوید که تا مگر کشنده پدر را بتواند کشتن. هزار مرد گزیده او را داد و گفت: «پانصد مرد از دور بدار، چون دانی که ایشان بر آویختند آنگاه آن پانصد دیگر را بخوان تا حرب کنند، اگرچه قوی سپاه بود پیش تو برین گونه بتوان شکستن.» عبدالرحمان با هزار مرد به طلایه جای آمد و جاسوس پیامد مختار را بگفت ازین تدبیر که مُصَعَب کرد. مختار مر عُمَیْر بن مسعده § اصل: مسعده الیمی § را بخواند با چهارصد مرد گفت: «بر مالک بن عمرو رو و او را آگاه کن که عبدالرحمان با هزار مرد بیرون آمده است به کین خواستن پدر، هشیار باش و شما مدد او باشید.» عُمَیْر بن مسعده برفت. مالک را پیام داد. مالک به احتیاط بایستاد.

عبدالرحمان را جاسوس آگاه کرد از حال مختار. و عبدالرحمان گرد همی گشت تا روز و آهنگ کردی لیکن روی ندیدی زیرا که مالک یک خیل به دست راست بداشته بود و یک خیل به دست چپ و خود با خیلی اندر میانه ایستاده بود. عبدالرحمان دید که مردی با حزم است بیود تا سپیده دم باز شد. اندوهگین بیود، مُصَعَب گفت: «ای عبدالرحمان، هیچ اندوه مدار اگر زندگانی بود، کشنده پدرت را به دست آرم و به تو دهم.» عبدالرحمان زره بیرون نکردی، که سوگند خورده بود که زره بیرون نکنم تا کشنده پدر خویش را نکشم. پس چون نماز بامداد بکردند هر دو گروه طلبها بزدند و برنشستند و به حرب اندر آمدند و مُهَلَّب ملعون باز از دور خاموش بایستاد، هیچ فرا حرب نیامد و مُصَعَب همه سپاه

ص: ۴۱۵



رابه حرب تحریض کرد. و مختار با همه سپاه به حرب اندر آمد و به تن خویش حرب همی کرد و بانگ همی کرد که: «ای انصار الله بکوشید از بهر خدای را و امید ثواب، و رحمت مکنید بدین دشمنان خدای تعالی و دشمنان آل محمد (ص).» وهم برین گونه حرب همی کردند و مُهَلَّب ملعون خاموش می بود و صبر می کرد تا از روز نیمی بگذشت. مختار حمله کرد مَیْمَنَه مُصَعَب را از جای برگرفت و شمشیر اندر نهاد و چندان بکشت ازیشان که اندازه پدید نبود و سپاه مُصَعَب چنان هزیمت شدند که گفتند این بار آن بار است که نیز کس پیش مختار نایستد. مُهَلَّب یاران را گفت: «هین، حمله کنید و جان را بکوشید که اگر شما هزیمت [باشد] نه ما رهیم و نه شما، پس بر حذر باشید و نیک بکوشید.» و مُصَعَب بر جای همی بود و علامت خویش بر جای نگه همی داشت تا مُهَلَّب بر او آمد و بصریان به نیروی مُهَلَّب دل یافتند و باز آمدن گرفتند و بر مُصَعَب گرد می آمدند و مُصَعَب همی گفت: «هرگز ندیدم روزی ازین صعب تر که ما اندر وییم.» و مُهَلَّب روی به مختار نهاد. مختار حمله آورد با همه سپاه و حرب اندر گرفتند و روز، نماز دیگر بود که حرب شد سخت، و خلقی از یاران مُصَعَب و آن مختار کشته آمدند و شب تاریک شد و مختار پیاده شد حمیت را تا بدانند که نخواهد گریخت و شمشیر همی زد و مختار آن شب چندان حرب کرد که هرگز کس چنان ندیده بود و نشنیده بود، تا محمد بن سعد مختار را گفت: «ای امیر، چند ایستی که هر چند پیاده بودند با تو کشته شدند و هر چه سوار بود همه باز گشتند، این ایستادن خویشان هلاک کردن بود به ستم و شب تاریک شد.» مختار بر نشست و باز گشت و به کوفه اندر شد و خاصگیان و سپاه او همه به کوشک اندر شدند. پس مُصَعَب با لشکرگاه شد و فرود آمد. و دیگر روز مُصَعَب سپاه بر نشانند و مر مُهَلَّب را گفت: «ای بایزید، بزرگ فتحی نمودی ما را اگر محمد اَشَعَث کشته نشده بودی.» پس مُصَعَب به در کوفه آمد و مختار به کوشک اندر بود. چون مُصَعَب بیامد مختار بر نشست و سلاح اندر پوشید. یاران را گفت: «بر نشینید.» همه گفتند: «چه خواهی کردن؟» گفت: «پیش دشمن رویم و حرب کنیم، که دشمن به در خانه رسیده است. تا اکنون این حرب را ساخته § اصل: ساختن. مقصود آنست که تاکنون آماده و مهیای این حرب شده است. § است که

ص: ۴۱۶



به در خانه ما آمده اند به هلاک کردن ما. برنشینید و درنگ مکنید.» یاران مختار گفتند: «ای امیر، روی نیست بیرون شده چه § اصل: گفت چه. § تدبیر است که سپاه بسیار نیست و همه پراکنده شدند و از این مردم که اندر کوشک اند با تو، بیشتر همه خسته اند، روی نیست بیرون شدن.» مختار گفت: «این نه سخن است

که شما همی گوید، به خانه اندر بودن روی نیست بیرون باید شدن و حرب کردن.» کس فرمان او نکرد همه به سرای سلطان اندر شدند. مختار چاره ندید در استوار کردند و مُصَعَب را خبر بردند که حال چون است. مُصَعَب به کوفه اندر آمد و آن کوفیان که از مختار گریخته بودند همه بیرون آمدند از خانه‌ها و پیش مُصَعَب فریاد کردند از مختار. مُصَعَب گفت: «ای جوانمردان، زود به مراد برسید. همچنان شود که دل شما خواهد.» آن مردمان را لطف کرد، که مُصَعَب فصیح بود و خطیب و شیرین سخن و مردمان او را دوست داشتندی از آنکه با تواضع بود و مردمان کوفه را همواره خوش آمد که کوفه به دست مُصَعَب افتاد و شهر پر سپاه شد.

پس مردی بود از سرهنگان کوفه، او را عبدالله بن حاتم بن النصر النخعی گفتندی. مردی مبارز بود. چهارصد مرد خیل داشت و از خیل او همه سوگند خورده بودند پیش عبدالله که «اگر تو حرب کنی ما حرب کنیم و اگر ازین زمین بروی ما با تو برویم و هر کجا تو باشی ما آنجا باشیم.» این عبدالله حاتم، مُصَعَب زُبیر را و برادرش را و همه یاران زُبیر را دشمن داشتی. چون مُصَعَب به در کوفه رسید و مختار با سپاه به حصار اندر شد، نه مختار را آگاه کرد و نه از کس یاری خواست و سوگند خورده بود که «تا من زنده‌ام نگذارم که مُصَعَب زُبیر از کُنَاسَة ۱ کُنَاسَة: محله‌ای در کوفه که محل خرید و فروش چهارپایان است. ۲ درگذرد.» و کُنَاسَة فضایی بود اندر بازار، چنانکه حرب توانست کردن. با این چهارصد مرد آنجا بود این شب.

[چون] دیگر روز بیود مختار نیامد. مُصَعَب ۳ اصل: که مُصَعَب ۴ اندر شهر کوفه آمد و کوفیان او را آفرین کردند و بستودند. پس مُصَعَب روی به سرای سلطان کرد که به دارالاماره شود که مختار آنجا بود و گذرش برین کُنَاسَة بود. روی بنهاد و مقدمه سپاه پیادگان بودند از عرب و از عراق و

ص: ۴۱۷



از هر جایی. عبدالله بن حاتم با یاران صف کشیده بود. حمله آورد و بانگ بر زد و گفت: «ای حرامزادگان، یله کنیم تا به فسوس شما شهر بگیرید، لا و الله اگر گذرید تا ما زنده‌ایم.» و بدان حمله بیست مرد بیفکندند و بر گرفتند آن پیادگان را و به خیل سواران برزدند و بانگ و نعره بر آوردند و آوازه درافتاد که سپاه مختار به کُنَاسَة اندر آمدند و حرب اندر گرفتند. مُصَعَب بفرمود تا همه سپاه گرداگرد کُنَاسَة بگرفتند بدانست که مختار با همه سپاه آنجا ایستاده است و مُصَعَب سواران را پیاده شدن فرمود و عبدالرحمان بن محمد اَشَعَث پیاده شد و با بنی کِنْدَه پیش اندر شد و حرب کردن گرفتند و عبدالله لشکر خود را به چهار خیل کرد و هر خیلی به نوبت حرب همی کردند و یکدیگر را پشت نگاه می‌داشتند. آنچنان حرب کردند که مختار با همه سپاه چنان حرب نکرده بود. مُصَعَب گفت: «بدین روزها اندر حربی ازین سخت تر نبوده است. بنگرید ۵ اصل: مُصَعَب گفت بنگرید. ۶ تا مختار هست؟»

مردمان گفتند: «مختار با سپاه به دارالاماره فرود آمده است، این عبدالله بن حاتم است با خیل خویش.» مُصَعَب گفت: «مرد چون از ناامیدی حرب کند درشت تر از آن بود که به دلاوری کند. و این مرد ما را دشمن دار است و دشمن هرگز دوست نبود و نداند که لشکر ما چند است. او را با ما صلاح، حرب نبود ۷ او را ...: صلاح او در حرب کردن با ما نیست. ۸ و روی گریز نیستش. هر چند کند از نومیدی کند. بکوشید و سخت کوشید.» مردمان از هر سوی اندر آمدند و حرب کردند ۹ اصل: و آنچنان حرب کردند که ۱۰، از هیچ روی نیز سپاه مُصَعَب را نگذاشتند که از کُنَاسَة درگذرند. مردمان مُصَعَب گفتند: «این مردمان بیعت مرگ کرده‌اند و روی نهاده و مرگ به دل خوش کرده‌اند و امیر داند که عرب چون بیعت مرگ کرده باشند کارزار ایشان سخت باشد، اگر امیر راه دهد این مردمان را، تا از کوفه بروند و هر کجا خواهند شوند تا کار دشوار نشود، که

اگر مختار بداند که او را از بیرون یاری هست در حال بیاید و آن سپاه که نمی‌خواهند بیرون آمدن اگر این خبر بشنوند همه دل قوی کنند و بیرون آیند و رنج بر ما دراز شود و کار دشوار شود.» مُصَعَب گفت: «گوهر کجا خواهید شوید و کس را با ایشان کاری نیست.»

ص: ۴۱۸



مردی برفت از یاران مُصَعَب و پیش اندر شد و گفت: «ای جوانمردان، امیر اَيَّدَهُ اللهُ § اصل: اید الله. خداوند او را تأیید کند § شما را عفو کرد می‌گوید هر کجا خواهید بروید و اگر خواهید هم به کوفه باشید، کس را باشما کاری نیست.» عبدالله بن حاتم آواز داد که: «امیرت را بگوی که عفو کن آن کس را که از تو عفو خواهد یا به عفو تو چشم دارد، یا امید یاری از تو دارد.» مُصَعَب گفت: «وَيَلُكُم، حمله کنید آنکه حربی کردند صعب و مُصَعَب پیادگان را از هر جانبی بر بامها فرستاد و سواران حرب می‌کردند و پیادگان § اصل: پیادگان را. § تیر و سنگ می‌انداختند.

در میانه حرب چوبه‌ای تیر بر عبدالله آمد و از اسب بیفتاد و یارانش دلشکسته شدند و سپاه مُصَعَب اندر آمدند و بر یک جای همه را در میان گرفتند بعضی را به قتل رسانیدند و بعضی به هزیمت شدند. چون آن مؤمنان را شهید کردند و از آنجا اندر گذشتند مختار با خاصگیان خویش به کوشک اندر بود و ایشان را طعامی و شرابی نبود. سپاه مُصَعَب اندر رسیدند و گرد کوشک بگرفتند. مختار یاران را گفت: «کاری بزرگ واقع شد، مکنید و بیایید تا بیرون شویم و به نام و ننگ بکشیم.» کسی فرمان مختار نکرد. مختار بر خود بیچید و ندانست که چه کند و تشنگی و گرسنگی بر وی کار کرده بود. سر سوی آسمان کرد و گفت: «بار خدایا، به جهد و طاقت بکشیدم چندان که مقدورم بود. نصرت آل محمد کردم.» پس یاران را گفت: «من مرگ به عزت دوستر دارم از زندگانی به مذلت.» هر چند او گفت هیچ کس اجابت او نکرد و با وی وفا نکرد. پس مختار گفت: «در کوشک بکشاید تا بیرون شوم.» در بگشودند. از آن همه سپاه که با مختار بودند اندر ان حصار و کوشک مقدار هفت هزار بودند، هفت تن با مختار بیرون آمدند و به روایتی دیگر نوزده تن بیرون آمدند § هنگامی که هفت هزار تن یاران مختار نافرمانی کردند و از حرب دست کشیدند مختار با نوزده تن از یاران خود کفن پوشید و به نبرد با لشکر مُصَعَب ادامه داد تا شهید شد. حبيب السیر ج ۲ ص ۱۴۴. § مختار ترک بر سر نهاد و تیغ به دست اندر گرفت و با آن بیست تن حرب اندر پیوست و یاران مختار تکبیر کردند و آواز ایشان به گوش مُصَعَب رسید. به کُنَّاسَهُ باز ایستاد و نگاه می‌کرد و سپاهش از هر

ص: ۴۱۹



سویی حرب اندر گرفتند. مختار حمله کرد و آن هزار مرد را از جای برکنند و [یکباره] به هزیمت کرد و مقدار پنجاه مرد از لشکر مُصَعَب کشته شد و باز به در کوشک آمد. آواز داد و آن سپاه را که در کوشک بودند می‌خواند که: «به مدد ما آید.» هیچ کس بدر نیامد و گفت: «ای نامردان، مکنید که شما را همچنین در اینجا بنگذارند و همه را بکشند و دنیا هم به شما بنماند، بیرون آید.» هیچ کس قبول نکرد. باز به میدان رفت و حرب آغاز کرد و سپاه مُصَعَب به یکبار حمله کردند و طعن و ضرب اندر نهادند و چندان تیغ بزدند که نزدیک بود که آن بیست هزار مرد را از جای برکنند و به هزیمت کنند که ناگاه یک چوبه تیر بر محمد اسعد آمد و خسته شد. محمد سعد گفت: «دانم که امشب پیش شما نباشد هر چه § اصل: هرج. § خواهد گو باش.» § دانم که ... می‌دانم که امشب را شما هم نخواهید دید و همه کشته خواهیم شد هر چه می‌خواهد بشود بشود هر چه با بادا باد. § و در آن حمله، [از] یاران مختار شش کس کشته شدند. دیگر باره حمله کردند. حَنْظَلَةُ بن حُوَيْلِد اندر

آمد و محمد سعد را ضربتی زد و شهید کرد - مُهَلَّب - در پیش آمد با سپاه خویش و حمله کرد و یاران مختار نیز حمله بردند. سپاه مُصَعَب غلبه کردند و جمله را هلاک نمودند و کسی زنده نماند الا مختار و غلام خاص او خیر نام. اما خیر نزدیک مختار آمد و خواجه را در کنار گرفت و وداع کردند و زار زار بگریستند و گفتند: «ما بهتر از امیر المؤمنین حسین علی نیستیم که او [را] نیز غریب و گرسنه و تشنه به دشت کربلا شهید کردند که لعنت بر قاتلان حسین بن علی باد.» و دیگر باره حمله کردند و خلقی را هلاک کردند. عاقبت خیر را در میان گرفتند و بکشتند و مختار تنها بماند و به غایت تشنه بود. زره بر کند و بینداخت و [ترک] نیز از سر برگرفت و بینداخت و حمله کرد و به تیغ خلقی را هلاک کرد از یاران مُصَعَب. پس مختار را در میان گرفتند و از پای در آوردند و چندانی طعن و ضرب بر اندام وی زدند که او را شهید کردند و جان شیرین از تن شریف او بدر شد

رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَرَحْمَتُهُ وَاسْتَغْفِرُهُ مَعَ الْأَئِمَّةِ الطَّاهِرِينَ

و تا نفس می زد بگفت:

«یا محمد یا علی، أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَ أَوْلَادَهُ أُمَّةٌ

ص: ۴۲۰



المعصومین، صلوات الله علیهم اجمعین.» بدین گونه از دنیا بیرون رفت و در بهشت اعلی بیاسود § مُصَعَب دستور داد کف دست مختار را بریدند و با میخ به دیوار کوبیدند آن کف دست ماند تا زمان حجاج که آن را دید ترجمه کامل ج ۶ ص ۱۵۰. §. پس اصل: و پس. § مُصَعَب به حوالی کوشک اندر آمد و ایشان را حصار دادند § اصل: ندادند. § و طعام و شراب نداشتند عاجز بماندند. به بام کوشک برآمدند و زینهار خواستند. مُصَعَب گفت: «زینهار آن وقت دهم که همه را دست بسته پیش [من] آورند. پس آن جماعت که متواری بودند و فرمان مختار نمی بردند و با وی نافرمانبرداری [و] بی وفایی کردند همه از کوشک به اتفاق بیرون آمدند و ایشان را دستها می بستند و پیش مُصَعَب می آورد § عطف فعل مفرد به جمع. §. پس سپاه مُصَعَب و دیگر کوفیان گفتند: «این همه را نباید کشتن.»

مُصَعَب بفرمود تا همه را بکشتند و خود [اسب] براند و به کوشک سلطانی اندر آمد. دو زن یافت از بزرگان عرب و هر دو زن مختار بودند و عفیفه و پارسا بودند. نام یکی ام الثابت بود بنت سَمْرَةَ بن حَبِيبَةَ الْفَزَارِي وَ دیگری دختر عبدالله الْبَشِيرِ الْانصَارِي § یاران مختار که هفت هزار مرد بودند به قصر درآمدند و بدان پناه بردند. مُصَعَب به آنان امان داد و امان نامه ای با محکم ترین عهد و پیمانها نوشت و به اطمینان آن بیرون آمدند. پس آنان را یک یک پیش آورد و همه را گردن زد و این از عهد شکنیهای معروف و مشهور اسلام است. آنگاه اسماء دختر نُعْمَانَ بن بَشِير - زن مختار بن ابی عُبَید - را دستگیر کرد و به او گفت در مورد مختار چه گوئی. گفت می گویم که او پرهیزکاری پاکیزه و روزه دار بود. مُصَعَب گفت ای دشمن خدا، تو هم او را می ستایی؟

و فرمان داد که او را گردن زدند و او نخستین زنی بود که دست بسته سر بریده شد.

ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۱۰ و ۲۰۹. مُصَعَب ابن عمر را دید و بر او سلام کرد. ابن عمر به او گفت: «تو همان هستی که هفت هزار تن از اهل قبله را در یک دم کشتی؟ توبه کن.» مُصَعَب گفت: «آنها کافر و فاسق و فاجر بودند.»

ابن عمر گفت: «به خدا قسم اگر تو به همان اندازه گوسفند از ارث پدرت می کشتی چنین کشتاری اسراف محسوب

می شد.» § ایشان را بیاوردند. مُصَعَبُ گفت: «شما چه گوید اندر کار مختار؟» ام‌الثابت گفت: «من آن گویم که تو گویی.» او را دست باز داشت. آن دیگر را گفتند: «تو چه گویی؟» گفت: «ای پسر زُبَیر، من مختار را (ترجمه کامل ج ۶ ص ۱۵۱).

ص: ۴۲۱



از همه کس پارسا تر شناسم و الله که مختار روز قیامت با حسین بن امیرالمؤمنین علی - علیهماالسلام § اصل: علیه السلام. § - در بهشت عنبر سرشت خواهد بود و او را با امیرالمؤمنین حسین حشر کنند.» مُصَعَبُ بفرمود تا آن مؤمنه را بکشتند و جان پاکش به بهشت رفت و این حرب مُصَعَبُ با مختار در ماه رمضان بود و روز آدینه پس از نماز کشته شد و تاریخ سال بر شصت و هشت § اصل: هفتاد و سه، رک ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۰۹ § و به روایتی شصت و هفت § اصل: هفتاد و هفت. § از هجرت حضرت پیغمبر و از آن پس خروج پسرش ثابت بن مختار خواهد بود و آن مصاف عظیم و قصه‌ای عجب است از قصاص خواستن.

تمام شد قصه مختارِ بَعُونِ الْمَلِكِ الْجَبَّارِ به سعی و اهتمام عالی جناب رفعت مناب غلام پایگاه آل رسول، ثناخوان عترت و نور چشم بتول علی يد العبد الضعیف المحتاج الى الله الغنی محمد بن سلطان بایزید میر علی کوشکنه‌ای اسفراینی § این شخص کاتب این تحریر بوده است. §.

اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي وَ لِوَالِدِي وَ لِجَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ وَ الْمُسْلِمِينَ وَ الْمُسْلِمَاتِ.

فی التاريخ سَلَخَ شهرِ ربيعِ الاولِ بِسِنَةِ سَبْعِ وَ [عِشْرُونَ] وَ تِسْعَمَائَةَ § در حاشیه متن آمده است «کتاب نوشتم خطی که ایامی بدین بهانه عزیزان کنند از ما یاد نوشتن خط ندانم تا که خواند که بی شک من نمانم خط بماند. §.

ص: ۴۲۲



واژه نامه

آ

آب: مجازاً به معنی طراوت و تازگی (بر آن آب نبود)

آتش: کنایه از نیروی جوانی (آتش من برفت)

آدینه: جمعه.

آذر: آتش.

آذربایجان: معرب آذربایجان.

آراسته: مهیا و آماده

آزادی: خشنودی و حق شناسی.

آل: خاندان.
آغالیدن: تحریک و تحریض کردن، برانگیختن.
آلت: اسباب و لوازم.
آل طه: کنایه از آل رسول است.
آل یسن: خاندان رسول
آماسیدن: ورم کردن.
آماهیدن: ورم کردن و انتشار جراثیم.
آن: مال.
آهستگی: ملایمت.
آهن سرد کوفتن: کنایه از کار بیهوده کردن.
آهنک: عزم و قصد و اراده.
آیت: نشانه.

الف

اتباع: پیروان (جمع تابع و تبع)
اثنا: (اثناء جمع ثنی) میان.
اجابت کردن: پذیرفتن، قبول کردن.
اختیار: طلب خیر کردن، برگزیده، منتخب
ادهم: سیاه.
ادیم: پوست دباغت شده و بودار و سرخ رنگ مجازاً به معنی سرخ.
ارض: زمین.
از آنکه: زیرا که.
از جمله: از گروه.
از حال گشتن: تغییر حال دادن.
آزد: قبیله‌ای عرب، از قبایل معروف یمن.
از دست: از طرف.
ص: ۴۲۳
↑↓
از قبل: به خاطر، به علت، برای، از جهت، از طرف.
از قبیل: مانند.
ازین رهگذر: به این سبب.
ازین قبل: بدین جهت، از این جهت

اژدر: اژدها.
آستر: قاطر، چهارپائی که بین اسب و خر است.
استغفار: طلب آمرزش.
استماع: شنیدن.
استوار داشتن: اطمینان داشتن، امین شمردن، معتبر پنداشتن.
استهزی: مماله استهزا.
اسمر: گندمگون.
اشتر: شتر.
اشقر: مرد سرخ و سفید که سرخی او غالب باشد، سرخ موی
اشهب: اسب خاکستری.
اعجمی: غیر عرب، فارسی، ایرانی.
اعدا: دشمنان، (اعداء جمع عدو)
اعرابی: عرب بیابانی، بادیه نشین
اعزاز: ارجمندی، عزیز داشتن.
اعلی: برتر، بلندتر، بالاتر.
افسوس داشتن: استهزا کردن، ریشخند کردن، مسخره کردن.
افسوس کردن: ریشخند کردن، مسخره کردن.
افسوس: حیف، دریغ.
افغان: فریاد.
افگار: آزرده و زخمی.
اقربا: نزدیکان، خویشان (اقرباء جمع قریب)
اقصای عالم: دورتر نقاط عالم.
اکرام: بزرگ داشتن، احترام کردن، گرامی داشتن.
اکراه: به ناخواست، به زور.
التفات: توجه.
الحاح: اصرار و پافشاری، ابرام.
الحال: اکنون، حالا.
الله الله: زود باش و برگرد (برای تحریض به شتاب است)
العطش: تشنگی.
الم: رنج، غم.
اماره: فرمانروائی.
امامی: پیشوای من، پیشرو من.

امانی: آرزوها، مرادها، خواهشها (جمع امنیه)

امرد: نا بالغ.

انا: من.

انبان: کیسه از پوست گوسفند، همیان.

اندر ماندن: مبهوت شدن، متحیر شدن.

اندوهگن: مخفف اندوهگین.

انصار الله: یاران و یاری دهندگان خدای (انصار جمع ناصر و نصیر)

انفاق کردن: بخشیدن.

انگشت: زغال.

اولی: شایسته تر (صفت تفضیلی)

اولیتر: شایسته تر.

اهلاً و سهلاً: خوش آمدی، خوش آمدید. (ادات تحسین و در عربی مفعول مطلق است)

ص: ۴۲۴



اهل بیت: خاندان پیغمبر.

ایا: ای (حرف ندا)

ایثار کردن: بذل کردن، بخشیدن.

ایران شهر: کشور ایران، سرزمین ایران

ایزار: شلوار.

ایقان: به یقین دانستن، باور کردن

ایمن: در امان.

ایها: ای.

ب

باد سرد: آه سرد.

بادیه: صحرا و بیابان.

بار خواستن: اجازه و رود خواستن.

باز کردن: بریدن و قطع کردن.

باز ندادمی: پس نمی دادم.

باز یافتن: پیدا کردن.

با سر سخن نشدن: سخنی نگفتن (در مورد مطلبی)

باشیدن: ماندن، دادن.

با صلاح نیامد: بهبود نیافت.
بانگ زدن بر کسی: آواز بلند بر آوردن، راندن، دور کردن کسی از پیش.
بیود: تمام شد (کار من بیود = کار من تمام شد)
بتر: بدتر. (بترین: بدترین)
بحل کردن: عفو کردن، حلال کردن.
بخ بخ: به به، چه خوش گفتمی، چه خوب، خوشا.
بخش کردن: تقسیم کردن.
بددلی: ترسوئی.
بدرقه: راهنما، بلد راه.
بدرود باشید: سلامت باشید.
بدرود کردن: خداحافظی کردن.
بدره: همیان، کیسه مانند کوچکی از جامه یا گلیم پر از پول کنند.
بدست: وجب.
بر آغالیدن: برانگیختن، تیز کردن بر خصومت و جنگ.
بر آماسیدن: ورم کردن.
بر آمد: گذشت.
بر (کسی) آمدن: نزدیک یا پیش او آمدن.
بر آوردن: ساختن، بنا کردن.
بر آورده: بنا کرده.
بر آویختن: مبارزه کردن، جنگ کردن، درگیر شدن.
بر افتاد: افتاد، دست داد (گربه بر افتاد)
بر حذر: با احتیاط.
برخ: قسمت.
برداشتن (دامن عماری): کنار زدن، بالا زدن.
برداشتن (شعر): خواندن.
بر شکفتن: خندان شدن.
برق خاطف: برقی که چشم را خیره کند.
برقع: روبند و نقاب.
بر کردار: مانند.
بر کردن: گماشتن، فرستادن، برافروختن.

برگ: توشه، آذوقه، اسباب، قصد.
برگرفتن: حرکت کردن.
برگشتوان: پوشش اسب هنگام جنگ در قدیم.
بر مالیدن: بالا زدن.
بر مثال: مانند.
بر ملا: آشکار، ظاهر، هویدا.
برنا: جوان.
برئس: کلاه متصل به لباس.
بریدن: رفتن و عبور کردن، قطع کردن.
بزه: گناه.
بساط منسوج: فرش بافته شده.
بسنده: کافی.
بسی: بسیار.
بشارت: مژده.
بشارت زدن: مژده دادن، اعلام مژده کردن.
بصر نشود: چشم نبیند.
بَطَّال: دروغگو، دلیر.
بَطْحَاء: وادی مکه معظمه و خود مکه.
بطن: شکم.
بغض: کینه، دشمنی.
بقیه السیف: لشکری که بعد از هزیمت و شکست مانده باشد.
بنت: دختر.
بنگاه: محل استقرار، خیمه‌ها.
بنو: پسران و اخلاف (جمع ابن)
بو تراب: کنیه حضرت علی مخفف ابو تراب است.
به تن خویش: شخصا، خودش.
به جان رنجیدن: بسیار ناراحت شدن.
به جای: در حق، در مورد.
به جایگاه: در حق، در مورد.
به زه کردن (کمان): زه را به دو سر کمان وصل کردن برای تیراندازی.
به حیف: جای دریغ و افسوس است.
به خلل: تباه و آشفته.

به خود: شخصا، خودش.
به سر خویش بودن: خود مختار و مستقل و خود سر بودن.
به سر شدن: به انجام رسیدن.
به سر کار افتادن: متوجه شدن.
به سر نشدن: انجام نپذیرفتن، حل نشدن، به انجام نرسیدن.
به فسوس: بیهوده، به حیف.
به همه جنسی: به همه چیز، در هر موردی.
بیامهید: ورم کرد.
بیرون آمدن: خروج کردن و طغیان کردن، ترک اطاعت کردن.
بیرون رفتن: خروج کردن و نافرمانی، ترک اطاعت کردن.
بیعت: دست دادن به عنوان عهد و پیمان، پیمان بستن یا عهد و پیمان.
بیعت مرگ: عهد و پیمان مبارزه تا مرگ.

پ

پارسا: پرهیزکار، پاکدامن، دیندار.
پانچده: پنجاه، پانزده.
ص: ۴۲۶
↓↑
پای داشتن: پایدار کردن.
پای مزد: حق القَدَم، حق الزحمه.
پذیرفتار: ضامن، متعهد.
پرداختن: خالی کردن، تهی کردن.
پرده به روی فرو هشت: از دید مردم غایب شد و گوشه نشینی اختیار کرد.
پرستار: کنیز.
پس پشت کردن: پشت سر گذاشتن، چشم پوشی کردن.
پشت: نسل و تبار.
پشت دادن: منهزم شدن و گریختن.
پشت نگاه داشتن: پشتیبانی کردن.
پلاس: جامه پشمی خشن.
پنج بار پنج هزار: بیست و پنج هزار.
پور: پسر.
پیدا کردن: آشکار کردن، ظاهر کردن.

- تابع: پیرو، طرفدار.
تابوت سکینه: (توضیح مفصل دارد) رک لغتنامه دهخدا.
تارک: فرق سر.
تازی: عربی.
تام: تمام و کامل.
تایی: یکی.
تب چهارم: منظور تب متناوب است.
تحریض: برانگیختن، تشویق.
تحفات: (جمع تحفه) هدیه‌ها و ارمانها.
تحیت: درود، آفرین گفتن، سلام کردن.
تخلیط رسیدن: به آمیزش حق و باطل و افساد و فتنه دچار شدن.
تربت: خاک، گور، مقبره.
ترجمان: مترجم.
ترحم فرستادن: رحمت فرستادن.
تَرَصُّد: چشم داشت انتظار.
تَرَك: کلاهخود، مَغْفَر، ترگ.
ترک: غلام.
ترگ: کلاهخود، مَغْفَر، ترگ.
تریاک: پادزهر، ضد سموم.
تشریف: خلعت.
تعبد: عبادت کردن، پرستیدن، بندگی.
تعبيه کردن: آرایش دادن، آماده کردن.
تعزیت: سوگواری.
تعصب: طرفداری و حمایت.
تَعَلُّل: بهانه آوردن، سستی.
تفحص: جستجو کردن، بررسی نمودن.
تقرب کردن: نزدیکی جستن.
تقریر کردن: بیان کردن.
تقصیر: کوتاهی.

تک: دو.

(در) تک ایستادن: سخت شتاب کردن.

تلطف: مهربانی.

تلطف: مهربانی، نرمی.

تمام نباشد: کافی نیست، کفایت نمی‌کند.

تنزیل (علم): عَلم به شان نزول آیات قرآنی.

تنگ اسب: تسمه‌ای که زین را بر پشت اسب محکم می‌کند.

ص: ۴۲۷



تنگ اندر آمدن: نزدیک شدن.

توبره: کیسه بزرگ.

توده: تپه.

توز طایفی: پوست درختی است که برای پیچیدن به دور کمان به کار می‌بردند.

توکل کردن: کار خود را به خدا حواله کردن.

تهنیت: شاد باش گفتن.

تیغ یمانی: شمشیر ساخته شده در یمن.

تیمناً: برای خجستگی و فال نیک.

ث

ثمان و ستین: شصت و هشت.

ثمود: از قبائل قدیم عرب که صالح پیغمبر، ایشان را به خدا خواند و به اعجاز شتری ماده از تخته سنگی برآورد. قوم ثمود در

بت پرستی اصرار کردند و شتر را پی کردند و خداوند با عذاب صیحه ایشان را نابود کرد.

ثناخوان: مداح، ستایشگر.

ثواب: پاداش اخروی.

ج

جازم شدن: قاطع بودن بر کاری، اراده کردن.

جاموس: گاومیش.

جاموسی، دَرَقَه: سپری که از پوست گاومیش باشد.

جاه: مقام، منزلت و مرتبه.

جبار: از اسماء خداوند، متکبر و گردنکش.

جَبَانَةٌ: بیابان، گورستان و نام چند محله در کوفه است.

جبه: نوعی لباس بلند که به روی دیگر لباسها پوشند.

جبه غرنی: پیراهن بلند و سست و نازک.

جحیم: جهنم، دوزخ.

جدال: جنگ و مبارزه.

جراحت: زخم.

جراحت کردن: معجروح کردن.

جَرَسْتُ: صدای کمان هنگام پرتاب تیر.

جریده: تنها و بدون بار، گروه گزیده، گروه سواران بدون پیاده.

جزع: بی تابی.

جل: پوشش ستور، پالان چهارپا.

جلالت: بزرگی و شکوه.

جلب: کشاندن اسب و بار، کشاندن از جایی به جای دیگر.

جلد: چابک، سریع و زرنگ.

جلدی: سرعت و چابکی.

جلیل: بزرگ.

جَمَازَه: شتر تندرو.

جمل: جنگی است که بین حضرت علی و یارانش از یکسو و طلحه و زُبَیر و عایشه از سوی دیگر رخ داد و حضرت علی پیروز شد.

جمله: همه.

جناح: کناره لشکر، قسمتی از سپاه که در یکی از دو جانب راست و چپ قرار گیرد.

ص: ۴۲۸



جنازه: تابوت.

جنان: باطن و سیرت.

جَنَیْبَت: اسب یدک.

جَنَیْبَتِیَان: کسانی که اسب یدک را می کشند، میرآخوران.

جوال: ظرفی از پشم بافته که چیزها در آن کنند، یک لنگه بار.

جوشن: سلاحی جبه مانند که از حلقه آهن سازند و شبیه زره است، خفتان.

جوق: گروه، دسته.

چاشت خوردن: طعام خوردن هنگام چاشت، صبحانه یا ناهار خوردن.

چاشتگاه: هنگام چاشت، وقت خوردن چاشت.

چَرده: رنگ چهره.

چست: چالاک، چابک، جلد.

چشم داشتن: انتظار داشتن.

چشم نهادن: منتظر شدن.

چند: اندازه، برابر.

چون: مانند، چگونه و به علت.

ح

حجت: دلیل.

حجت زمانه: امام دوازدهم.

حجره: خانه، اتاق.

حدیث: سخن.

حربه: نوعی آلت حرب.

حزم: احتیاط، دوراندیشی.

حشر: گرد آمدن در قیامت.

حشم: خویشان، کسان، چاکران.

حشمت: شکوه، بزرگی، جاه و جلال.

حصار: قلعه و دژ.

حصن: دژ، قلعه، جای محکم و استوار.

حصن دار: قلعه دار، دژدار.

حضر: محل حضور، متضاد سفر، محل باشش.

حضرت: درگاه.

حضيض: نشیب و پستی متضاد اوج.

حق مندتر: شایسته تر، سزاوارتر، محق تر.

حلی: (جمع حلی) زیورها، پیرایه‌ها.

حمایل کردن: به پهلو یا شانه آویختن.

حمیت: غیرت.

حی: قبیله.

حیطه فرمان: تحت فرمان.

حیف: ظلم و جور.

خائف شدن: ترسیدن.

خارا: نوعی سنگ سخت.

خارجی: آن کس که بر خلیفه یا امام وقت خروج کند.

خاصگیان: ندیمان. (جمع خاصگی)

خاصه: خصوصاً، به خصوص.

خاطف: آنچه که چشم را خیره کند (برق خاطف)

ص: ۴۲۹



خالی کردن: خلوت کردن.

خانه: اطاق.

خانه زین: جای نشستن از زین.

خائف شدن: ترسیدن.

خاییدن: جویدن.

خَبی: مخفی، پنهان.

خداوند: صاحب، فرمانروا.

خره: مرضی است که گوشت لب و بینی را تحلیل برد.

خز: جامه ابریشمین.

خسییدن: خوابیدن.

خسته: زخمی، مجروح.

خشکلانه: نانی که با آرد و روغن و شکر پزند، خشکنان.

خصومت: دشمنی.

خطبه (به نام کسی) کردن (خواندن): بر سر منبر پس از حمد و ثنای خدا و مدح پیغمبر ذکر سلطان یا خلیفه وقت کردن.

خطبه: سخنرانی و موعظه.

خطر: اهمیت.

خطیب: سخنگو.

خفتان: نوعی جامه که هنگام جنگ می پوشیدند، قَزَاگند.

خلاص یافتن: رهایی یافتن.

خلعت: جامه‌ی دوخته که بزرگی به کسی بخشد.

خلف: مختلف.

خلق: کهنه، ژنده، پوشیده.

خلق: ملاطفت و ادب.

خلیفه: جانشین، قائم مقام پیغمبر (ص).

خمر: نوشابه‌ی مُسکِر.

خنک: خوشا.

خنک: اسب.

خواجه: سرور، بزرگ، صاحب.

خواسته: مال، ثروت و دارائی.

خود: کلاهخود، مَغْفَر.

خود را دزدیدن: جای خالی کردن.

خوش منش: شادان و خرسند.

خون کردن: کشتن، قتل.

خونیان: قاتلان.

خَیْبِر: قلعه‌ای واقع در نزدیکی مدینه که مقر یهودیان بود و در آغاز ظهور اسلام به دست علی بن ابی طالب (ع) گشوده شد.

خیره: گستاخ.

خیل: گروه سواران.

خیو: آب دهان.



داحل: داحول، صید و شکار.

دار: شهر، خانه دارائی.

دارالاماره: سرای امارت، اقامتگاه امیر.

دار الملک: پایتخت، مرکز فرمانروائی، کاخ و قصر.

داعی: دعوت کننده، مبلغ.

دالان: راهرو سرپوشیده، دهلیزخانه.

دامن بر کمر بستن: بالا زدن دامن لباس، کنایه از آمادگی کاری شدن.

دانستن: شناختن.

ص: ۴۳۰



دانگ: و احد وزن معادل هشت حبه یا هشت جو.

دد: جانور وحشی و درنده.

دُدیگر: دوم، دو دیگر.

درآمد کردن: شروع کردن.

در آویختن: جنگ کردن، درگیر شدن.
دُرَّاعَةٌ: جامه‌ی دراز که زاهدان و شیوخ پوشند. جبهه، بالا پوش فراخ.
در بودن: داخل بودن.
در تک ایستادن: سخت شتاب کردن، پا به دو گذاشتن.
در حال: فوراً، بی‌درنگ.
در رفتن: داخل شدن، وارد شدن.
در زمان: فوراً.
درزیان: خیاطان، (درزی: خیاط).
در ساعت: فوراً، همان دم.
درست شد: معلوم شد، ثابت و آشکار شد.
در سر گرفتن: بر سر انداختن.
در شأن: در حق، در مورد.
درشت تر: خشن تر.
درق، دَرَقَه: سپر.
در گردانیدن: انداختن، سرنگون کردن.
درم: پول نقره.
درم خرید، درم خریده: غلام یا کنیزی که او را خریده باشند، زرخرید.
درنگ: تأخیر، دیر کرد، کندی، آهستگی.
در نوردیدن: تا کردن، پیچیدن، لوله کردن.
در وقت: فوراً.
دری: روشن، درخشنده.
دزد کردن: خائن و خیانتکار نشان داده.
دژ: قلعه.
دژدار: نگهبان قلعه.
دست: قدرت، چیرگی، پیروزی.
دستار: پارچه‌ای که به دور سر پیچند، مندیل، عِمَامَه.
دستارچه: دستمال، دستار کوچک، عِمَامَه کوچک.
دست بر دست زدن: کنایه از افسوس بسیار خوردن.
دست قوی داشتن: تقویت کردن.
دستور: اجازه، رخصت.
دستورباش، باشی: اجازه ده، دهی.
دستوری: اجازه، رخصت، اذن.

دشمن دار: آن که دیگری را دشمن شمر د، متفر.

دغا: دغل، حرامزاده.

دف: از آلات موسیقی، چنبری است که پوستی بر آن چسبانند و قوالان آن را با انگشت نوازند.

دفع کردن: راندن و شکست دادن.

دفعی بیفتاد: تأخیری پیش آمد.

دق: نوعی پارچه‌ی قیمتی که مصری آن مشهور بوده است.

دل باز دادن: دلیر کردن، جرأت دادن.

دل نهادن: دل دادن و علاقمند شدن.

دلیل: راهنما، بلد راه.

دماغ: مغز سر.

دمدمه: گفتگو، با خشم سخن گفتن.

ص: ۴۳۱



دم زدن: استراحت کردن، نفس به راحتی کشیدن.

دندان داشتن: کنایه از بغض و کینه‌ی شدید داشتن است، دندان تیز کردن.

دو اسبه رفتن: به شتاب رفتن، به تاخت رفتن.

دوشین: دیشبی، منسوب به دوش (شب گذشته).

دوگان دوگان: دو دو، دو تا دو تا.

دولتمند: سعادت‌مند، توانگر.

دو موی: کسی که مویش سفید و سیاه باشد.

دهلیز: معبر باریک، دالان، راه تنگ و دراز.

دهید: بکشید، فرمانی که در جنگهای قدیم به کار برده می شد.

دئم: دوم.

دیان: داور، جبار، محاسب، از اسمای الهی است.

دیبا: نوعی پارچه‌ی ابریشمی رنگین.

دیدار: چهره و صورت، رخسار خوب.

دینار: پول طلا.

دیوان دار: شخصی که دفاتر دولتی را که در آن نام سپاهیان نیز نوشته بود در اختیار داشت.

دیه: ده، روستا.



ذوالجناح: نام اسب پیامبر اکرم و امام حسین که در روز عاشورا بر آن اسب سوار بود.



راجع گشتن: باز گشتن.

راحت یافتن: آزاد شدن.

راست آوردن: درست کردن.

راست داشتن: برقرار داشتن (عهد و پیمان راست دار: به عهد و پیمان خود برقرار باش).

راست شدن: قرار گرفتن.

راست کردن: آماده ساختن، محکم کردن، صاف و هموار کردن، آراستن، نشانه گرفتن. استوار کردن.

رافضی: در نزد اهل سنت هر یک از افراد شیعه رافضی است چون ایمان به سه نفر خلفای راشدین را ترک کرده و رافضی به معنی رها کننده و ترک کننده است.

راویة: مشک که در آن آب باشد، ظرف آب از چرم.

رای: فکر و اندیشه.

رایت: علم و پرچم.

رباط: کاروانسرا.

رجز: شعری که به هنگام جنگ برای مفاخرت خوانند.

رحل: بار و رخت و اسباب سفر.

رحمه الله: خدا او را رحمت کند.

رحیل: کوچ کردن، کوچیدن.

رخام: نوعی سنگ آهکی است که تا حدی شفاف و قابلیت صیقل شدن دارد.

رخصت کردن: اجازه خواستن.

ص: ۴۳۲



ردا: جامه‌ای که روی جامه‌های دیگر پوشند، جبه و بالا پوش.

رستن: نجات یافتن.

رسته شدن: رهایی یافتن.

رسیدن: تمام شدن، پایان یافتن.

رفعت مناب: والامقام.

رقعه: یادداشت و نامه.

رکابدار: خادمی که رکاب اسب را بگیرد تا مخدوم او سوار شود، پیاده‌ای که همراه سوار راه رود.

رمح: نیزه.

رمل: فنی که به وسیله‌ی آن طالع کسان را به دست آرند و از آینده خبر دهند و هدف آن وقوف بر احوال عالم است و

صاحب این عَلم را رَمال گویند.

رَمه: گله.

روزگار بردن: وقت تلف کردن وقت گذراندن.

روزگار می‌شود: وقت می‌گذرد.

روزی چند: چند روزی.

روستاق: معرب روستا.

روضه‌ی رضوان: باغ بهشت.

روی دیدن: صلاح دیدن، مناسب دانستن، ممکن دیدن.

روی نبودن: صلاح و صواب نبودن.

رهبان: زاهد ترسایان برخی آن را مفرد و بعضی جمع و برخی به هر دو معنی گرفته‌اند.

رهیدن: نجات یافتن.

ریاضت: ورزش، تمرین و ممارست.

ریش: زخم و جراحت.

ز

زاد: توشه.

زبانیه (جمع زبنیه) فرشتگان شکنجه، نگهبانان دوزخ.

زبور: کتاب داود (ع).

زبون کردن: شکست دادن، درمانده کردن.

زخم، ضربت.

زدن: رفتن.

زمان تا زمان: به زودی، عنقریب.

زمان یافتن: فرصت کردن.

زَنار شَماسی: کمربندی که خادم کلیسا بر کمر می‌بست.

زندیق: ملحد، بی‌دین.

زنگی: غلام سیاه، چون غالباً غلامان سیاه را از زنگبار می‌آورده‌اند، لذا ایشان را زنگی هم گفته‌اند.

زوال: وقت متمایل شدن آفتاب است از میانه‌ی آسمان.

زوبین: نیزه‌ی کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگهای قدیم به روی دشمن پرتاب می‌کردند.

زهره: پوستی کیسه مانند که به جگر چسبیده و محتوی صفرا می‌باشد، جرأت.

زهی (نا مسلمانی): دریغا، ادات تفجّع.

زین: آرایش و خوبی و زیب.

زینهار: این کلمه در این کتاب به معانی مختلفی بکار رفته: زینهار



صحیح است (ادات تأکید)

زینهار خوردن: خیانت کردن، پیمان شکستن، قسم خوردن.

زینهار رفتن: امان خواستن.

س

سابق: سبقت گیرنده، تندرو.

ساخت: زین و برگ اسب، برگشتوان، اسلحه و تجهیزات.

ساختن: آماده کردن، مهیا کردن.

ساخته: آماده، حاضر، مهیا.

سادات: مهتران، بزرگان، فرزندان رسول ائمه‌ی اطهار (جمع ساده و جج سائد).

ساده: هموار و مسطح.

ساروج: مخلوطی است از آهک و خاکستر یا ریگ جهت ساختن بنا.

ساعت تا ساعت: به زودی، عنقریب.

ساعتی بود: ساعتی گذشت.

ساعدین: تشبیه ساعد، در اینجا منظور نوعی پوشش برای دست است (که از آرنج تا مچ دست را می‌پوشاند) در هنگام جنگ.

ساقه: باز پسینان سپاه دنباله‌ی لشکر، همچنین به معنی طلایه و جلودار لشکر.

سُبْحَانَ اللَّهِ: پاک و منزّه است خدا، شگفتا.

سبط: فرزندزاده، نواده، پسر پسر.

سبق گرفتن: پیشی گرفتن.

سبک: تند، زود، سریع.

ستاده: مخفف ایستاده.

ستبر گرفتن: ضخیم ساختن.

ستدن: گرفتن.

ستر: پارسائی، تقوا.

سَجَّادَه: جا نماز.

سخط: غضب، ناخشنودی و قهر.

سرباز کردن: سربریدن.

سر برداشتن: سربریدن.

سرحد: مرز.

سر خود گرفتن: به فکر کار خود بودن، به خود مشغول بودن.

سردابه: زیرزمین.

سرمدی: جاودانی، همیشگی.

سفاهت: نادانی، بی خردی.

سقا: فروشنده‌ی آب، آب دهنده.

سگالش: اندیشه و فکر.

سگالیدن: فکر کردن.

سلب: نوعی جامه‌ی درشت مانند جوشن و خفتان که در روز جنگ پوشند، جامه‌ای که در ماتم و عزا پوشند.

سلیح: ممال سلاح.

سما: آسمان.

سمع: گوش.

سموم: باد گرم مهلك، باد زهرآلود، این کلمه مفرد و جمع آن سمائم است.

سنان: سرنیزه.

سنب: سم.

ص: ۴۳۴



سنت: روش و شیوه‌ی پیامبر (ص).

سواد: اطراف شهر و روستاهای آن.

سه یکی: یک سوم.

سهم: هیبت.

سهو: اشتباه، لغزش.

سیاف: جلاد، دژخیم، میر غضب.

سیاه چرده: تیره رنگ، گندمگون، سبزه.

سیاه گلیم: ای سیاه گلیم، کنایه از گناهکار و بدبخت.

سیدنا: سرور ما.

سیدی: سرور من.

ش

شارستان: شهرستان و شهر.

شام: اول شب.

شاید: شایسته است، سزاوار است.

شدن: رفتن.

شرطه: شحنه، پاسبان، چاوش.

شست: شصت.

شغل از دل برداشتن: رفع نگرانی کردن.

شغل (کسی را) به سر بردن: گرفتاری او را مرتفع کردن.

شفاعت: خواهشگری.

شفقت: دلسوزی و مهربانی.

شقی: بدبخت و سخت دل.

شکوهیدن: ترسیدن.

شَمّاس: خادم معبد و کلیسا.

شمامه: میوه‌ی خوشبو.

شَناب: شنا.

شو: برو.

شوی: شوهر.

شهادت عرضه کردن: شهید شدن.

شیب: پائین.

شیعه: پیرو، گروهی از مسلمانان که معتقد به امامت بلا فضل علی (ع) و فرزندان او هستند.

ص

صابر: صبر کننده، شکیا.

صاحب خبر: آن که اخبار را به مخدوم خود رساند، حاجت، نقیب.

صاحب شرطه: رئیس نظمی.

صحبت: همنشینی، مصاحبت.

صدر حکومت: رأس حکومت.

صدقه: آنچه به درویش و مسکین دهند.

صَرَصَر: نام دو ده از سواد بغداد.

صَرّه: ه میان دَرَم، کیسه‌ی زر و سیم.

صفت: وصف.

صفه: ایوان مسقف.

صفیر زدن: سوتک زدن، صدای پرنده در آوردن.

صِفِّین: نام محلی است که در آن جنگ صِفِّین در سال ۳۷ واقع شد.

صلات: نماز، درود، تحیت.

صلاح: درستی، نیکی.

صُلب: استخوانهای پشت، تیره پشت، استوار و قوی.

صَلت، صله: جایزه، انعام.

ص: ۴۳۵



صَمصام: شمشیر.

صندل: نام درختی است که از چوب آن تخت و لوازمی مانند آن سازند.

صواب: درست.

صوف: پشم گوسفند و جز آن، نوعی پارچه پشمینه.

صَوْمَعَه: عبادتگاه راهب (ترسایان)

صَهیل: آواز اسب، شیهه اسب.

ض

ضایع گشتن: کشته شدن.

ضرب: زدن به شمشیر.

ضیاع: خواسته‌ها زمین و آب و درخت (جمع ضیعه)

ط

طاغی: طغیان کنند.

طالت: انتقام، خونخواهی، کیفر، مجازات. از ماده طل در فرهنگهای فارسی نیامده است.

طبل مرکب: ظاهراً طبلی است که برای حرکت سواران می‌زده‌اند.

طپانچه: سیلی، چک، توگوشی. اصل آن تپانچه است.

طپنچه: مخفف طپانچه، ضربه با کف دست.

طرایف: چیزهای لطیف و خوش و پسندیده (جمع طریفه)

طعن: ضربت نیزه، نیزه زدن.

طف: سرزمینی است از نواحی کوفه در طریق دشت که قتلگاه حسین بن علی بوده است.

طلایه: جلودار، مقدمه سپاه، دیدبان.

طلخ: معرب تلخ.

طَوَاف: شخصی که اجناسی را بر سر گرفته گرد کوچه و بازار بگرداند و بفروشد، دوره گرد.

طوع: فرمانبرداری، اطاعت.

طیار: نوعی کشتی.

ظ

عاد: قومی که هود به رسالت ایشان آمد و ایشان از نسل عاد بن نوح بودند و بر اثر نافرمانی از خدا به طوفان باد هلاک شدند.

عارضی لشکر: عرض دادن سپاه، شمارندگی لشکر، سالار فوج.

عاصی: عصیان کننده، نافرمان، گناهکار.

عافیت: سلامت.

عامل: کار گزار.

عبره کردن: عبور کردن.

عَبَسَ وَ تَوَلَّى: سوره عَبَس.

عَتَاق: آزاد کردن بنده.

عترت: اولاد، فرزندان، ذریه.

عجب آمدن، عجب داشتن: تعجب کردن.

عُدَّيْل: مانند و نظیر.

ص: ۴۳۶



عذر: پوزش.

عربی: مخفف اعرابی، عرب بیابان نشین.

عِرَاقَین: دو عراق، عراق عرب و عراق عجم و در منتخب نوشته‌اند که عِرَاقَین کوفه و بصره نیز باشد.

عرض (سپاه) کردن: سپاه را شمردن، نشان دادن، آشکار کردن.

عزازه و کرامه: در مورد کثرت وقوف یا اطاعت به کار می‌رود به معنی ارجمندی و بزرگی (داری) هر دو مفعول مطلق با

حذف عامل آن است.

عسس: شبگرد، پاسبان (جمع عاس، در فارسی به معنی مفرد استعمال شود).

عشیرت: قبیله، تبار، خویشاوندان.

عصابه: پارچه‌ای که بر پیشانی بندند، سربند دستار.

عُقَابَین: دو چوب که مقصر را بر آنها به دار می‌کشیدند یا بر آنها بسته چوب می‌زدند ظاهراً سر آن دو چوب به شکل عقاب

بوده است.

عقیق: گونه‌ای سنگ که در جواهر سازی مصرف می‌شود.

علت: درد و مرض.

عَلَى أَىِّ حَالٍ

: به هر حال.

علین: بهشت (جمع علی)

عم: عمو.

عماری: هودج ماندی که بر پشت اسب، استر، شتر و فیل بندند و بر آن نشینند و سفر کنند، کجاوه محمل.

عمامه: پارچه‌ای دراز که دور سر پیچند، امروزه عمامه تلفظ کنند.

عمل: کار دولتی، حکومت.

عمود: گرز.

عنقریب: به زودی. (عن قریب)

عوام: (جمع عام) عموم مردم، ضد خواص.

عورات، عورتان: زنان (جمع عورت)

عورت، عورتی: زن.

عیبه: جامه دان و آن صندوق مانند ظرفی است از چرم که در آن رخت و سلاح و جامه نگاه دارند.

عیل کردن: ندانسته کاری انجام دادن.

غ

غارتیدن: غارت کردن (مصدر جعلی)

غالباً: ظاهراً، به احتمال بیشتر.

غدار: غدر کننده، خیانتکار و حيله گر، بی وفا، پیمان شکن.

غدر: بی وفایی، خیانت، حيله، نیرنگ.

غرور دادن: فریفتن.

غریو: بانگ و غوغا، شور و فریاد، گریه و زاری.

غزا: جنگ در راه دین.

غصب کردن: به زور و ستم چیزی را گرفتن.

غلام: پسر از تولد تا جوانی، بنده، نوکر.

غلبگی: چیره شدن، پیروزی.

غلبه: غالب، بیشتر.

غُلْغُلَه، غُلْغُل: غوغا و فریاد و هیاهوی بسیار.

غَمَز کردن: بدگوئی، سخن چینی و نمایی.

ص: ۴۳۷



افشای سر کردن.

غنایم: اموالی که بی دسترنج نصیب گردد.

غوغا: شر انگیزان، مردمان سفله و شر طلب و فتنه انگیز.

ف

فاخر: گرانها، گرانمایه.

فارغ شدن: آسوده شدن.

فاسق: تبهکار، گنهکار.

فبها: بسیار خوب.

فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند.

فتی: جوان.

فتیان: جوانمردان (جمع فتی)

فرا گرفتن: خرید کردن.

فراز آمدن: نزدیک آمدن.

فراست: زیرکی، هوشیاری.

فرج: گشایش در کار، رفع غم.

فرح: شادی.

فرصت: پیروزی چیرگی و غلبه، زمان.

فرو داشتن: رها کردن.

فرو شدن: کشته شدن.

فرو کوفتن: زدن، کوبیدن.

فرو گرفتن: شکست دادن، از بین بردن، تصرف کردن.

فصل شدن: فیصله یافتن.

فصلی گذاشته شد: فیصله مرافعه‌ای بین ایشان برقرار گردید.

فصیح: گشاده زبان، زبان آور.

فوطه: لنگ.

ق

قَاتَلَكَ اللَّهُ: خدا تو را بکشد.

قائم آل محمد: لقب محمد بن الحسن العسکری امام دوازدهم شیعیان.

قایم الحق: لقب محمد بن الحسن العسکری.

قاروره: شیشه‌ای که برای پرتاب نفت به کار می‌رفته است.

قبض: تصرف کردن.

قتیل: کشته شده، مقتول.

قرابات: خویشاوندان (جمع قرابه)

قرب: نزدیک، حدود.

قَرْبُوس: برجستگی جلو زین، کوهه زین.

قُرَّةُ العین: مجازاً نور چشم و فرزند

قریب: نزدیک.

قرین: هم شأن، هم سنگ، هم مرتبه، نزدیک

قصاص: کیفر و مجازات مکافات و جزا.

قصب: قسمی پارچه ظریف که از کتان تنک نرم یا حریر می‌بافند.

قضا را: از قضا، اتفاقاً.

قضیب: شمشیر لطیف، چوبدست.

قطار: یک رسته شتر، شترانی که پشت سرهم و بر یک نسق روند.

قطران: ماده‌ای سیاه که از بعضی درختان مانند صنوبر و عرعر می‌چکد.

قعقه: آواز، صدا، بانگ.

ص: ۴۳۸



قفا: پشت سر.

قلب: عمده لشکر که قسمت اساسی سپاه است و در وسط جا گیرد.

قلم کردن: شکستن، قطع کردن.

قوت: خوراک.

قوم: گروه مردان.

ک

کابین: مهریه.

کار فرمودن: بکار بردن.

کار من نبود: کار من تمام شد، مرگم فرا رسید.

کالیده: آشفته، پریشان، ژولیده.

کتاب: قرآن.

کُتَاب: مکتب، مدرسه، کاربرد این کلمه در قرن دوم و سوم هجری معمول بوده است.

کُتَاب: نویسندگان (جمع کاتب)

کردن: ساختن.

کراهیت آمد: ناپسند آمد، نفرت دست داد.

کریمه: هر یک از آیات قرآن مجید، قرآن.

کژآکنده: لباسی (یا کلاهی) که بین آستران به جای پنبه ابریشم گذارند و برای محافظت در زیر زره (یا کلاهخود) پوشند.

کسری: عنوان هر یک از پادشاهان ساسانی (معرب خسرو که از سریانی به عربی و آرد شده).
کشیش: ظاهراً به معنی نا مسلمان به کار رفته است.
کَفَّارَت: هر چیز که بدان گناه را پاک گردانند از صدقه و روزه و مانند آن.
کفو: هم مرتبه، همسنگ، هم شأن.
کلنگ: پرنده‌ای عظیم الجثه از راسته دراز پایان.
کمیت: سرخی رو به سیاهی.
کمین (بر) گشادن: از کمینگاه خارج شدن و حمله بردن.
کوشک: قصر.
کِهتر: کوچکتر.
کهِف: غار.
کبر: بزرگی سن.
کید: حيله و نیرنگ.
کیس: زیرکی، دانائی، به زیرکی چیره شدن.
کیک: فلان.

گ

گذاره: عبور.
گذاف: محرف گزاف.
گرفتن: شروع کردن.
گریز: فرار.
گزاف: بیهوده.
گسیل کردن: فرستادن.
گلنار: آنچه به رنگ گلنار باشد، سرخ، گل انار، هر گل سرخ بزرگ پرپر.
گنَدِنا: تره.
گوش داشتن: مراقبت کردن، منتظر شدن، گوش نهادن، انتظار کشیدن.
گوی: گلوله‌ای که از چوب سازند و با چوگان بازی کنند.
گیراگیر: غوغا و همهمه، هنگام گیر و دار،

ص: ۴۳۹



لحظه حساس، در بحبوحه جنگ.

ل

لاجرم: بنا برین، هر آینه، یقینا.
لختی: مقداری.
لشکری: مرد سپاهی و جنگجو.
لَعَنَهُمُ اللَّهُ: خدا ایشان را لعنت کند.
لگام: دهنه، افسار.
لِلَّهِ الْحَمْدُ وَ الْمِنَّةُ: سپاس و ستایش مخصوص خداست.

م

مالش: گوشمال و تنبیه.
ماندن: گذاردن.
مانده: خسته.
مانیم: گذاریم.
مبلغی: تعدادی.
متألم: اندوهگین و دردمند.
متشابه: آیه‌ای که معنی آن بر مردم آشکار نباشد.
مثقالی: نوعی پارچه‌ی بسیار خفیف و نفیس و نازک.
محابا: جانبداری، ملاحظه.
محاق: سه شب آخر ماه که ماه در آسمان پنهان است.
محب: دوستدار.
محرق: سوزاننده.
محروس: زندانی، نگهداشته شده، حراست شده.
محفه: تخت روان، هودج مانند بدون قبه.
محکم: آیه‌ای که معنی آن صریح و واضح باشد. (مقابل متشابه)
مخاطره کردن: خود را به خطر افکندن.
مختلف شدن طعن: رد و بدل شدن ضربات نیزه.
مخذول: خوار کرده شده، زبون گردیده.
مرثیه: گریستن بر مرده و ذکر محامد وی، نوحه سرایی.
مر: از اداتی است که در قدیم غالباً پیش از مفعول صریح می‌آمده است.
مرده ریگ: سفله، پست، بیکاره.
مرصع: جواهرنشان، گوهرنشان.
مرقع: جامه پاره پاره به هم دوخته.
مرکب: اسب، شتر، استر، آنچه بر آن سوار شوند.

مزیدن: چشیدن.

مسخ گردانیدن: تبدیل کردن صورت کسی به صورت زشت تر.

مسکین: بیچاره و بینوا، تهیدست و درویش.

مسلم بودن: در اختیار بودن، منحصر بودن.

مَسِينَه: ظروف و آلاتی که از مس باشد.

مشرف کردن: سرفراز گردانیدن.

مشك: نوعی خوشبو که از نافه آهو به دست آید.

مُصَحَّف: قرآن.

مصاف: میدانهای جنگ، رزمگاه، محل‌های صف زدن.

مصطفی: برگزیده.

مصلی: جای نماز، بوری یا فرشی که بر آن نشینند و نماز خوانند.

ص: ۴۴۰



مضاعف: بیشتر، دوچندان.

مضطر: درمانده و حیران.

مضمون: مفهوم و معنی.

مطلق: بطور کلی، اصلا.

مَطْمُورَه: زندان، سرداب و زیرزمینی.

مَعَاذَ اللَّهِ: پناه به خدا.

معادت: جنگ و دشمنی، یکدیگر را آهنگ نمودن در جنگ.

معاشر: گروهها، گروه (جمع معشر) و به معنی مفرد هم به کار می‌رود.

معتكف: گوشه نشین.

معرف تر: شناخته شده تر.

معشر: گروه جمع آن معاشر.

معظم: عمده.

معلق: آویزان.

معمور: آباد.

معیشت: زندگانی، آنچه به وسیله آن امرای معاش کنند.

معین: کمک دهنده و یاور.

مِغْفَر: کلاهخود.

مُغَلِّظَه: شدید و سخت.

مغنی: مطرب.

مفارقت: جدائی و دوری.
مفرد شدن: هم قول و موافقت در امری.
مقام کردن: اقامت کردن.
مقتل: جای کشتن، قتلگاه.
مقدم: وقت اقدام.
مقدم: طلایه و پیشرو.
مقدمه لشکر: طلایه و پیشرو و پیشاهنگ لشکر.
مَقْصُورَه: جای ایستادن امام و خلیفه یا امیر در مسجد.
مقولات: گفتارها (جمع مقوله).
مکاری: کرایه دهنده.
مکابره: بزرگی خود را به دیگری نشان دادن.
مکروه: ناپسند، ناشایست.
مکروهی: ناخوشایندی، رنج و محنت.
مکمل: تام و تمام و کامل. (سلاح مکمل).
مکیان: اهل مکه.
ملازمت: همراهی، در بندگی و خدمت، یاری.
مَلَاعِین: جمع ملعون.
ملحق شدن: پیوستن.
ملک: حکومت.
ملک: پادشاه.
منادی: ندا دهنده، جارچی.
منادی کردن: جار زدن (به صیغه اسم مفعول و مصدر میمی نادیده است).
منتقم: انتقام گیرنده، کینه کش.
منسوج: بافته شده.
منجیق: آلتی که در جنگهای قدیم به وسیله آن سنگ و آتش به طرف دشمن پرتاب می کردند.
منجوق: گوی و قبه و ماهیچه زرنگار که بر سر عَلم و رایت قرار دهند و خود عَلم و رایت را نیز گویند.
ص: ۴۴۱
↑↓
منسوخ: آیاتی که به وسیله آیات دیگری نسخ شده‌اند.
منشور: فرمان.
منصور: مظفر، پیروز.
منظر: محل تماشا، جای نگریستن، جایی که بر آن نظر افتد.

منقبت: آنچه مایه ستایش دیگران و فخر و مباحات شخص باشد.

منکوب: مغلوب.

منکوس: وارونه.

منهزم: شکست خورده و گریخته.

مؤید: موفق، تأیید شده از جانب خدا.

مواسا: موافقت، رفاقت، نیکویی و مهربانی.

موالی: (جمع مولی) از اضداد است به معنی: آقایان، سروران، بندگان، یاران

موالیان: بندگان (جمع موالی به سیاق فارسی).

موزه: نوعی پا افزار، چکمه.

موکل: محافظ، نگهبان، مأمور.

مولا: آقا، سرور، صاحب، بنده، چاکر، این کلمه از اضداد است چون دو معنی متضاد دارد.

مولود: زمان تولد.

مهتر: بزرگتر.

مهمات: امور مهم.

مهد: عماری، کجاوه، تخت روانی که بر پشت اسب و شتر و فیل می گذاشتند و آن را می آراستند و در آن می نشستند و نشانه

بزرگی بود.

مهمیز: آهن پاشنه کفش که برد و پهلوی اسب زدند.

میسره: سمت چپ سپاه.

میسرته: سمت راست.

میل: معرب از لاتین، واحد مسافت در روم قدیم معادل ۱۴۸۲ متر.

ن

ناچیز ساختن: کشتن.

ناصر: یاور.

ناسخ: آیه‌ای که مدلول آیه دیگری را که سابق بر آن نازل شده نسخ کند

ناقه: شتر ماده.

نالان: بیمار، مریض.

نام و ننگ: آبرو و اعتبار.

ناوک: نوعی تیر کوچک.

نباشد که: مبادا که.

نجیب: شتر، جَمَازَه.

نثار: آنچه بر سر یا قدم کسی بریزند، هدیه و پیشکش.

نثار کردن: افشاندن و پاشیدن زر و سیم بر سر یا قدم کسی.

نذر: آنچه شخص بر خود واجب کند که انجام دهد.

نرم نرم: آهسته آهسته.

نزل: آنچه برای مهمان مهیا شده.

نزهت: گردش و تفریح.

نسب: خویشاوندی، نژاد.

نسق: ترتیب، شیوه.

ص: ۴۴۲



نصرت: یاری، پیروزی.

نصیب: سهم و قسمت.

نطع: فرش چرمین.

نظار گیان: تماشاگران.

نظاره: نظارت، تماشا.

نَعُوذُ بِاللَّهِ: پناه می‌بریم به خدا.

نَفَّاط: نفت انداز، پرتاب کننده شیشه نفت در جنگ.

نفیر: فریاد، آواز بلند.

نغوه زدن: سخن گفتن (از نغی).

نقرس: مرضی است مزمن و غالباً ارثی که به شکل التهاب مفصل شست پا به طور ناگهانی بروز می‌کند.

نقصان: کمی و کاستی و عیب.

نقص کردن: عیب کردن، بدگوئی کردن، به کاستی نسبت دادن.

نقیب: سرپرست گروه، کسی که مأمور رسیدگی به امور لشکریان بود.

نکالت: عقوبت.

نماز خفتن: نماز عشا.

نگار: نقش، بت و صنم، کنایه از گل، زیور و زینت، زیبارو.

نماز پیشین: نماز ظهر، دقایق ساعت نخستین بعد از ظهر.

نماز دیگر: نماز عصر.

نماز شام: نماز مغرب.

نماند: نگذارد.

نواختن: ملاطفت و مهربانی کردن، تفقد کردن

نوافل: نماز و عبادات مستحب.

نوخاسته: جوان.

نوبت دار: کشیکچی، گارد خاص.

نهیبت: قهر، تندی، خشم، سطوت، هیبت و عظمت.

نیات: مقاصد، اهداف.

نیارستی گردیدن: جرأت نمی کردند بگردند

نیام: غلاف.

نی بنه: بته نی.

و

وا: با.

وادی: صحرا، بیابان.

وا مصیبتاه: این کلمه و کلماتی چون وا دریغا، وام حمدها، وا عَلِيَّاه و ... منادای مندوب هستند که در مورد تحسر و تاسف به کار می روند.

وبال: گناه، سوء عاقبت.

وداع کردن: خداحافظی کردن، بدرود کردن.

ورا: مخفف وی را.

وصی: لقب حضرت علی که وصی رسول الله است

وقی: نگاهدارنده، مصلح.

ولی: لقب حضرت علی.

ولایت: حکومت، دوستی، شهر و منطقه.

وَيَحْكُك: و ای بر تو.

وَيَلْكُك: و ای بر تو.

ص: ۴۴۳

↑↓

ه

هاتف: آواز دهنده ای که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود.

هامون کردن: خراب و ویران و هم سطح کردن، هموار کردن.

هاویه: دوزخ، جهنم.

هجو: دشنام دادن کسی را به شعر.

هزاهز: جنگ و نبرد.

هزیمت: گریز و فرار و شکست لشکر.

هشتمده: هشتاد.

هشتن: گذاشتن: (فرو هشت: فرو گذاشت).

هفت اندام: هفت عضو بدن که به عقیده بعضی: سر، سینه، شکم، دو دست، دو پای

هکذا: همچنین و چنین.

هل اتي: سوره انسان آیه ۷۶.

همام: جوانمرد، بزرگوار، دلیر.

هم سزا: شایسته.

هودج: کجاوه‌ای که زنان بر آن سوار شوند، عماری.

(به) هوای کسی: به طرفداری کسی.

هیبت: خوف و ترس، شکوه بزرگی.

هیجا: جنگ و نبرد.

هیمه: هیزم.

هین: بشتاب، زود باش، کلمه ایست که برای تأکید گویند.

ی

یارستن: جرأت کردن، توانستن.

یکان یکان: یکی یکی.

یک تیر پرتاب راه: به مقدار حرکت یک پرتاب تیر.

یک جای: همگی، جمعا.

یا هذا: ای مرد.

يَا لِنَارَاتِ الْحُسَيْنِ: بشتابید برای کشتن کشتگان حسین (فرمانی است که شیعیان خونخواه حسین بن علی به کار می‌بردند).

یله کردن: رها کردن.

ص: ۴۴۴



«فهرست آیات قرآنی»

إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ: سوره نَصْرِ آیه ۱ ص ۱۹۳.

إِذَا زُلْزِلَتْ: سوره زلزله آیه ۱ ص ۱۹۳.

وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا: آیه ۳۰ سوره انفال: ص ۱۷۱.

إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ: سوره بنی اسرائیل (اسرا) آیه ۷ ص ۴۰۱.

وَإِنْ كَانَ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ أَتَيْنَا بِهَا: سوره انبیا آیه ۴۷ ص ۳۵۷.

إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ: سورة حجرات آيه ١٠ ص ١١٥.
 إِنَّمَا وَرِثَكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ: سورة مائده آيه ٥٥ ص ٤٤.
 إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَيُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ: سورة بقره آيه ٢٢٢ ص ٣٩٨.
 إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ: سورة بقره آيه ١٥٦ ص ١٦٤، ٢٤٩.
 تَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَىٰ وَلَا تَعَاوَنُوا عَلَى الْإِثْمِ وَالْعُدْوَانِ: سورة مائده آيه ٢ ص ٣٤٥.
 وَجَاهِدُوا فِي [سَبِيلِ] اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ: سورة حج آيه ٧٨ ص ٣٤٣.
 حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ: سورة آل عمران آيه ١٧٣ ص ٢٨٠.
 الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ: سورة حمد آيه ١ ص ١، ٣٩٤.
 الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَذْهَبَ عَنَّا الْحَزْنَ إِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ: سورة فاطر آيه ٣٤ ص ٣٩٤.
 خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ذَلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ: سورة حج آيه ١١ ص ٢٩٧، ٣٨٣.
 رَبَّنَا لَا تَرِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ: سورة آل عمران آيه ٩ ص ٣٠٢.
 عسى ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسى ان تحبوا شیئا و هو شر لکم: سورة بقره آيه ٢١٦ ص ٢٩٦.
 وَقَوْنِ فِي بِيوتِكُمْ وَلَا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِيَّةِ الْأُولَى: سورة احزاب آيه ٣٣ ص ٣٤٥.
 ص: ٤٤٥



فَقَطَّعَ دَابِرَ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ: سورة انعام آيه ٤٥ ص ٢٩٧.
 قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى: سورة شوری آيه ٢٣ ص ٣٨، ٤٤، ٦٧.
 كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ: سورة الرحمن آيه ٢٦ ص ٣٧٤ ذیل.
 كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً يَأْذِنُ اللَّهُ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ: سورة بقره آيه ٢٤٩ ص ٤٠، ١٥٦، ٢١٤، ٢٠٢.
 وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ [يُرِزُّونَ]: سورة آل عمران آيه ١٦٩ ص ٢٦٩.
 وَاللَّهُ الْعَزِيزُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ: سورة منافقون آيه ٨ ص ١٣٥.
 وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِيهَا: سورة نسا آيه ٩٣ ص ٣٤٥.
 وَمَنْ يُوَلِّهِمْ يَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّرًا إِلَىٰ فِئَةٍ فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ: سورة انفال آيه ١٦ ص ٣٤٦.
 وَالنَّازِعَاتِ: سورة النازعات آيه ١ ص ١٩٣.
 وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ: سورة نمل آيه ١٦ ص ٣٥٢.
 هَلْ أَتَىٰ عَلَى الْإِنْسَانِ: سورة انسان آيه ١ ص ٢٥١.
 يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَبْطُلُوا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى: سورة بقره آيه ٢٦٤ ص ٢٠٦.
 يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ: سورة روم آيه ١٩ ص ٣٦.
 يَرِثُنِي وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ: سورة مريم آيه ٦ ص ٣٥٢.

ص: ٤٤٦



ابا اسحاق (ابراهیم اشتر): ۱۸۶ - ۲۷۶ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۹۹ - ۳۰۹ - ۳۱۴ - ۳۹۷ - ۳۹۹.

اباحفض (ابن عمر سعد): ۲۹۸.

اباحفض (عمر بن احمد بن شریح): ۱۹۶.

ابا خلیع: ۳۰۷ - ۳۰۸.

اباسعد: ۳۴۶.

اباعبدالله (سلیمان الخُزاعی): ۱۳۳.

اباعبدالله (عمرو بن عبدالله): ۳۳۶.

ابالقاسم (محمد بن حنَفِیّه): ۳۳۹.

ابالقاسم (یزید بن أنس): ۲۶۵.

ابامحمد (عبدالله کامل): ۳۰۹.

ابان دارم: ۳۱۰.

ابراهیم (ابن مالک اشتر): ۱۷۴ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۶ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۰ - ۱۹۲ - ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۲۰۴ - ۲۱۳ -

۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۲۰ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۲۳۲ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۶ - ۲۳۷ -

۲۴۰ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۶۰ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۶۶ -

۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۸۳ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۱۴ - ۳۱۶ - ۳۱۹ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۷ -

۳۲۸ - ۳۲۹ - ۳۳۰ - ۳۳۱ - ۳۳۴ - ۳۵۰ - ۳۵۵ - ۳۷۷ - ۳۷۹ - ۳۸۰ - ۳۸۱ - ۳۸۲ - ۳۸۳ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۸۶ - ۳۸۷ -

۳۸۸ - ۳۹۰ - ۳۹۲ - ۳۹۴ - ۳۹۵ - ۳۹۷ - ۴۰۲.

ابراهیم ازدر: ۳۸۲.

ابراهیم اشتر: ۱۶۶ - ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۶ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۰ -

۱۹۱ - ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۱ -

۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۲۳۳ -

ص: ۴۴۷



۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۴۳ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۵۴ -

۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۵ - ۲۷۱ - ۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۳۰۴ - ۳۰۵ - ۳۰۶ - ۳۱۱ -

۳۱۲ - ۳۱۳ - ۳۱۴ - ۳۱۵ - ۳۱۶ - ۳۱۸ - ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۲۹ - ۳۳۰ -

۳۳۱ - ۳۳۲ - ۳۳۴ - ۳۴۱ - ۳۴۸ - ۳۵۰ - ۳۷۵ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۸۰ - ۳۸۶ - ۳۸۷ - ۳۸۸ - ۳۸۹ - ۳۹۰ - ۳۹۱ - ۳۹۳ -

۴۰۲.

ابراهیم اشتر النخعی: ۳۱۸.

ابراهيم بن طَفَيْل بن هبَط النَّخَعِي: ٣٧٩.

ابراهيم بن مالك اشتر النَّخَعِي: ١٦٨ - ١٧٨ - ١٨٣ - ١٩٦ - ٢٨٠.

ابن الاشتر (ابراهيم): ٢٥٠.

ابن الزَّيْبِر (عبدالله): ٣٥٧.

ابن زياد: ٣٧ - ٥٦ - ٥٧ - ٥٨ - ٣٨٢ - ٣٨٣ - ٣٨٤ - ٣٨٥ - ٣٩١ - ٣٩٢ - ٣٩٣ - ٣٩٤ - ٣٩٥.

ابن عباس: ٣.

ابن عَلِي بن ابي طالب (محمد): ٣٥٣ - ٣٥٧ - ٣٥٨ - ٣٦٤.

ابن مرجانه (عَبِيد الله): ٨.

ابن الوصي (محمد): ٣٦٤.

ابن هاني: ٢٦٢.

ابو حَفْص (ابن عمر سعد): ٢٩٨.

ابوبكر (ابن حسن): ٣٠٨.

ابوبكر (ابن مِخْنَف): ١٨.

ابوبكر (صديق): ٤٤ - ١٤٧ - ٣٠٥.

ابوبكر مِخْنَف: ٢٣ - ٢٧ - ٣٣ - ٤٦.

ابو تراب: ١٥ - ٢٠ - ٢٢ - ٣٤ - ٤٠ - ٥٣ - ٥٧ - ١٠١ - ١٠٤ - ١٠٥ - ١٠٧ - ١١١ - ١١٤ - ١٤٧ - ١٧٦ - ١٧٧ - ٢٠٠ - ٢٠١

- ٢١٩ - ٢٢٨ - ٢٣٣ - ٢٣٧ - ٢٣٩ - ٢٤٠ - ٢٤١ - ٢٥٥ - ٢٧٢ - ٣٦٠.

ابو جعفر بن عَلِي بن حسين بابويه: ١.

ابو جعفر دوانقي: ١٦٥.

ابو جهل بن هشام: ١٥٧.

ابو الحكم: ٢.

ابو الخنوف: ٩١ - ٩٣ - ٩٥ - ١٠٥ - ١٠٧.

ابو سفيان: ٢٤ - ٢٥ - ٣١.

ابو عُبَيْدِه: ٢.

ابو عُبَيْدَةَ الثَّقَفِي: ١٩٧.

ابو العلا: ٢٠٩.

ابو عمرو (حاجب): ٢١٣ - ٢٨٤ - ٢٨٥ - ٢٨٧ - ٢٨٩ - ٢٩٠ - ٢٩١ - ٢٩٢ - ٢٩٥ - ٢٩٧ - ٢٩٩ - ٣١٠ - ٣١١ - ٣٤٠.

ابو الفارس: ٣٨٤.

ابو الفوارس (احمر بن شميطة): ٤٠٠.

ابو مِخْنَف: ١٢٩ - ١٤٦.

ابو مِخْنَف بن يحيى الأزدي: ٢٠٥.

ابو مِخْنَف لوط (ابن) يحيى الأزدي: ٢ - ٧ -

١٨ - ٥١ - ٧٣ - ٨٧ - ١٠٠ - ١١١ - ١٢٧ - ١٦٦ - ١٨٢ - ٢٠٩ - ٢٣٦ - ٢٦٠ - ٣٣٤ - ٣٧٦.

ابو المنذر: ٣٥٧ - ٣٥٨ - ٣٥٩.

ابوموسى اشعري: ٢٠٤.

ابو الميمون: ٣٧٧.

ابوالوليد (رَبِيعَةُ الفَجَارِ): ٤١٢.

ابويوسف يعقوب بن احمد الفَلَكِي: ٣٨٨.

ابى بكر مِخْنَف: ٢٤.

ابى تراب: ٢٢ - ٦١ - ٧١ - ٣١٣.

ابى عبدالله الحسين بن عَلِي: ٣١٨ - ٣٢٠.

ابى عُبيدَةَ الثَّقَفِي: ٢.

احمر (ابن شميطة): ١٩٦ - ١٩٨ - ١٩٩ - ٢٠٤ - ٢٠٩ - ٢١٣ - ٢١٩ - ٢٢٠ - ٢٣٢ - ٢٣٤ - ٢٣٧ - ٢٤٢ - ٢٥٩ - ٢٨٢ - ٤٠٠ -

٤٠١ - ٤٠٢ - ٤٠٣ - ٤٠٤ - ٤٠٥ - ٤٠٦.

اسحاق (ابن الأَشْعَثِ): ٢٧٧ - ٢٨٥ - ٢٨٨ - ٢٩٣ - ٢٩٤ - ٢٩٥ - ٢٩٦ - ٣٠٨.

اسحاق (ابن عبدالله النَخَعِي): ٣٩٠.

اسحاق بن سعيد: ٣٩٩ - ٤٠١.

اسحاق الخَضْرَمِي: ٣٠٨.

اسحاق مسعود: ٢١٠.

اسد بن همام: ١٥٠.

اسعد: ٣٤٠ - ٣٤١ - ٣٥٣ - ٣٥٤ - ٣٥٥ - ٣٥٦ - ٣٥٨ - ٣٦٢ - ٣٦٧ - ٣٦٨ - ٣٦٩ - ٣٧٢ - ٣٧٣ - ٣٧٤ - ٣٧٦.

أَشْعَثُ قَيْس: ٣٠٨.

اصبغ بن نباته: ١.

اعجمي: ٤٠٩.

اعرابي: ١٣٤ - ١٣٥ - ٢٢٨ - ٢٢٩ - ٢٤٣.

أَعْمَشُ ازدي: ٦٩.

أَفْلَح: ٢٧٩ - ٢٨٠.

اكثر بن حمران: ٣٠٤.

ام الثابت (بنت سَمْرَةَ بن حبيبة الفَرَارِي): ٤٢١.

ام عامر: ٤٩ - ٥١ - ٥٩ - ٦٠ - ٦٥ - ٦٦ - ٦٧ - ٦٨ - ٦٩ - ٧٠ - ٧١ - ٨٢ - ٨٣ - ٨٤ - ٨٥ - ٨٧ - ٩٥ - ٩٦ - ٩٨ - ١٠٣ -

١٠٤ - ١٠٥ - ١٠٦ - ١٠٨ - ١٠٩ - ١١٠.

ام كلثوم: ٣٢٤.

ام المؤمنین: ۳۴۵ - ۳۴۶.

امیر (علی): ۲.

امیر متقیان: ۳۹۹.

امیر المؤمنین علی: رک علی.

انس بن فارغ الأزدی: ۱۵.

انس بن یزید: ۳۰۸.

ایاز (ابن مُضَارِب): ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۶ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۲ - ۱۹۳.

ایسیه (بنت اعمش ازدی): ۶۹ - ۷۰ - ۷۱.

ب

با اسحاق (ابراهیم اشتر): ۱۷۴.

بایزید (مُهَلَّب بن ابی صفره): ۳۹۷ - ۴۱۴ - ۴۱۶.

بتول: ۴۲۲.

ص: ۴۴۹



برنا: ۳۶۰ - ۳۶۱ - ۳۷۲.

بشاره: ۱۱۵ - ۱۱۶.

بِشْر بن شوط: ۲۷۷ - ۲۸۲ - ۳۰۸.

بِشْر بن عِمْران: ۳۴۱ - ۳۴۳.

بِشْر بن مَازِن: ۱۸۷.

بلکاتکین: ۲۸ - ۲۹.

بو تراب: ۵ - ۶ - ۱۳ - ۱۹۶.

بو خلیع: ۳۰۷ - ۳۰۸ - ۳۰۹.

بو عمرو (حاجب): ۲۹۲ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۳ - ۳۴۰.

پ

پسر ابوتراب (حسین): ۵ - ۷ - ۵۳ - ۱۳۶.

پسر ابی عُبَیْدَةُ الثَّقَفِي (مختار): ۲.

پسر اشتر (ابراهیم): ۲۲۴ - ۲۳۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۷۷ - ۳۱۵ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۸۷.

پسر اشعث (محمد): ۲۶۱ - ۲۶۳ - ۲۸۳ - ۲۹۵ - ۳۰۰ - ۴۱۰.

پسر ایاز بن مُضَارِب (راشد): ۱۹۳.

پسرِ جارود (عمرو): ۱۴۴.

پسرِ زُبَير (عبدالله): ۱۶۶ - ۱۶۹ - ۲۰۵ - ۲۶۱ - ۳۳۴ - ۳۳۶ - ۳۳۷ - ۳۳۸ - ۳۳۹ - ۳۴۱ - ۳۴۲ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۵ - ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۴۹ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۵۹ - ۳۶۱ - ۳۷۱ - ۳۷۶.

پسرِ زُبَير (مُصَعب): ۲۱۶ - ۲۲۲ - ۲۳۰ - ۲۳۳ - ۳۳۳ - ۴۲۱.

پسرِ زياد: ۲ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۲ - ۱۹ - ۲۱ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۷ - ۳۰ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۵ - ۴۷ - ۴۸ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۶ - ۵۷ - ۶۳ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۷۳ - ۸۰ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۹ - ۹۱ - ۹۳ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۱۳ - ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۱۱۸ - ۱۳۲ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۷ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۹ - ۱۶۲ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۲۰۴ - ۲۱۰ - ۲۴۰ - ۲۵۰ - ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۵ - ۲۶۷ - ۲۶۸ - ۲۷۷ - ۲۹۸ - ۳۱۳ - ۳۱۴ - ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۲۹ - ۳۳۰ - ۳۳۱ - ۳۳۲ - ۳۳۴ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۸۱ - ۳۸۵ - ۳۸۶ - ۳۸۷ - ۳۹۰ - ۳۹۱ - ۴۰۲.

پسرِ سعد (عمر): ۲۹۷.

پسرِ سعيد بن مِخْنَف (عبدالرحمان): ۱۶.

پسرِ سِنَان بن أَنَس: ۱۱۲.

پسرِ صَخْرَةَ (عَبْدالصَّمَد): ۱۹۹.

پسرِ عبدالرحمان (قاسم): ۳۰۳.

پسرِ عبدالله عباس (علي): ۳۷۰.

پسرِ عُبَيدالله (ناعم): ۱۴۶.

پسرِ مالک اشتر (ابراهيم): ۲۷۸.

پسرِ مِخْنَف (سعيد): ۲۵ - ۴۴.

پسرِ مَرَوَان (عبدالملك): ۲۵۱ - ۳۱۳ -

ص: ۴۵۰

↑↓

.۴۰۵

پسرِ مسلم عقيل (عبدالله): ۳۰۵.

پسرِ مُطِيع (عبدالله): ۱۷۲ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۹۱ - ۱۹۳ - ۱۹۸ - ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۶ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۳۰ - ۲۶۱ - ۳۱۹.

پسرِ معاويه (يزيد): ۲۰.

پسرِ ملجم (عبدالرحمان): ۴۴.

پسرِ هارون بن معتز: ۳۰۴.

پور زياد: ۴.

بيغمبر (ص): ۳ - ۱۷ - ۲۴ - ۳۷ - ۳۸ - ۴۴ - ۴۶ - ۴۷ - ۹۴ - ۱۱۹ - ۱۳۶ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۴۱ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۵ - ۱۶۶ - ۱۶۸ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۹۶ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۶ - ۲۱۲ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۳۰ - ۲۳۳ - ۲۳۷ - ۲۴۶ - ۲۴۸ - ۲۵۰ -

٣٠٥ - ٣٠٢ - ٣٠١ - ٣٠٠ - ٢٩٩ - ٢٩٨ - ٢٩٧ - ٢٩٥ - ٢٩٢ - ٢٨٧ - ٢٨٥ - ٢٨٤ - ٢٨٠ - ٢٧٣ - ٢٧٠ - ٢٦٧ - ٢٦٦ - ٢٥٢
- ٣٦٠ - ٣٥٦ - ٣٥٥ - ٣٥٣ - ٣٥٢ - ٣٥١ - ٣٥٠ - ٣٤٨ - ٣٤٦ - ٣٤٥ - ٣٤٤ - ٣٤٢ - ٣٣٦ - ٣٢٥ - ٣١٩ - ٣٠٧ - ٣٠٦ -
.٤٢٢ - ٤١٠ - ٤٠٠ - ٣٩٦ - ٣٩٣ - ٣٩١ - ٣٨٣ - ٣٧٦ - ٣٧٤ - ٣٧٣ - ٣٦٦

ت

ترسا: ٢٢٠ - ٢٢١ - ٢٢٢ - ٢٢٣ - ٣٦٨ - ٣٦٩ - ٣٧٢.
تَيْهَان: ٣٠٩.

ث

ثابت (ابن مختار): ٢١٥ - ٢١٦ - ٤٢٢.
ثابت الخَضْرَمِي: ٣٠٨.
ثقفى (مختار): ١٦٧ - ٢٣٨ - ٢٣٩.

ج

جبرئيل: ٣٥٠ - ٣٥٣ - ٣٧٣.
جَعْدَةُ (ابن هُبَيْرَةَ): ٣٧٨.
جعفر: ٣٩٢.
جعفر (ابن الزُّبَيْرِ): ١٦٧ - ٤٠٢ - ٤١٠.
جعفر بن عَلِي: ٣٠٨.
جعفر بن محمد بن عَلِي: ٣٧٣.
جعفر بن مدرّك: ٣٧٩.
جندب (ابن عبدالله ازدى): ٥٢ - ٥٣ - ٦٣ - ٦٥ - ٦٦ - ٦٧.
جوانمرد ازدى: ٢٤٨ - ٢٤٩ - ٢٥١ - ٢٥٣ - ٢٥٤ - ٢٥٦ - ٢٥٧ - ٢٥٨ - ٢٥٩.
جوانمرد عجمي: ٤٠٩.
جهاتمة بن سيب الاموى: ١٥٧.
جَهْم (ابن سليمان): ٣٠٩ - ٣١٠.
جُهَيْم (ابن حاتم بن عَلِي العَكِّي): ٣٨٠.

ح

حاجب: ٢٥١ - ٢٥٢ - ٢٥٣ - ٢٥٧ - ٢٥٨ - ٢٥٩.
حارث (ابن زُفَر): ١٥٢.

حَارِثُ (ابن سلمه): ٢١٥ - ٢١٦.

حَارِثُ (ابن ضبیره): ٢٨٨.

حَارِثُ (ابن عبدالله بن رَّبِيعَةَ): ٢٣٠ - ٢٣١.

حَارِثُ (ابن عبدالله بن وَهْب): ٢٧٠ - ٢٧١.

حَارِثُ (ابن عمر موصلی): ١٣ - ١٤ - ١٥ - ١٨ - ١٩.

حَارِثُ (ابن قرین): ٢٨٨ - ٢٩٠ - ٢٩٢.

حَارِثُ (ابن نَوْفَل): ٢٩٩.

حَارِثُ بن بشر: ٢٩٩.

حَارِثُ بن عَمْرُو الشَّيْبَانِي: ١٨٩ - ٢٠٤.

حَارِثُ بن غِيَاث: ١٩٦.

حبيب بن ابی صفره: ٤١١.

حبيب مظاهر: ٣٠٤.

حجاج (ابن يوسف): ٣٤٨ - ٤١٥.

حِجَازُ بنِ الْحُرِّ: ١٨٥ - ١٨٦ - ٢٠٠ - ٢٠١.

حجّة الحق: ٣٥٠.

حجّت دوازده مير: ٣٥٤.

حجّت زمانه: ٣٦٦.

حربن خَزِيمَةَ: ٤٦.

حربن طرمّاح: ٣٥٥.

حَزْمَلَةُ بن كَاهِل: ٣٠٨.

حسان بن ثابت: ٩٩.

حسن (ابن عَلِيّ ع): ٢ - ٣ - ٤ - ٨ - ٤٤ - ٨٨ - ١٠٦ - ١٣١ - ١٥٢ - ١٩٠ - ١٩٢ - ١٩٩ - ٢٠٠ - ٢٤٨ - ٢٥٢ - ٢٦٦ - ٢٨٢

- ٣٥٠ - ٣٧١ - ٣٩٨.

الحسن بن عَلِيّ بن محمد: ٢٧٣.

حسن مجتبی: ٦٩.

حسين (ابن عَلِيّ بن ابی طالب ع): ٤ - ٦ - ٧ - ٨ - ١١ - ١٦ - ١٧ - ١٨ - ٢٠ - ٢١ - ٢٢ - ٢٣ - ٢٤ - ٢٥ - ٢٦ - ٣٠ - ٣١ -

- ٣٤ - ٣٧ - ٣٨ - ٤٠ - ٤٥ - ٤٦ - ٤٧ - ٤٩ - ٥٢ - ٥٣ - ٥٥ - ٥٧ - ٥٨ - ٥٩ - ٦٠ - ٦١ - ٦٢ - ٦٣ - ٦٤ - ٦٥ - ٦٦ - ٦٧ - ٦٨ - ٦٩ - ٧٠ - ٧١ - ٧٢ - ٧٣ - ٧٤ - ٧٥ - ٧٦ - ٧٧ - ٧٨ - ٧٩ - ٨٠ - ٨١ - ٨٢ - ٨٣ - ٨٤ - ٨٥ - ٨٦ - ٨٧ - ٨٨ - ٨٩ - ٩٠ - ٩١ - ٩٢ - ٩٣ - ٩٤ - ٩٥ -

٩٩ - ١٠٦ - ١١١ - ١١٢ - ١١٣ - ١١٥ - ١١٩ - ١٢٢ - ١٢٣ - ١٢٤ - ١٢٨ - ١٣١ - ١٣٣ - ١٣٤ - ١٣٧ - ١٤٣ - ١٤٤ - ١٤٩ -

- ١٥٠ - ١٥١ - ١٥٢ - ١٥٣ - ١٥٥ - ١٥٧ - ١٦٠ - ١٦١ - ١٦٨ - ١٦٩ - ١٧١ - ١٧٣ - ١٧٤ - ١٧٥ - ١٧٦ - ١٧٨ - ١٨٠ -

١٨٢ - ١٨٣ - ١٨٥ - ١٨٧ - ١٩٠ - ١٩٢ - ١٩٥ - ١٩٦ - ١٩٧ - ١٩٨ - ١٩٩ - ٢٠٤ - ٢٠٥ - ٢٠٦ - ٢٠٧ - ٢٠٨ - ٢١٠ - ٢١١ -

٢١٢ - ٢١٣ - ٢١٥ - ٢١٦ - ٢١٧ - ٢١٨ - ٢٢٢ - ٢٣٧ - ٢٣٨ - ٢٤٠ - ٢٤٦ - ٢٤٨ - ٢٥١ - ٢٥٢ - ٢٥٩ - ٢٦٠ - ٢٦١ -
٢٦٢ - ٢٦٣ - ٢٦٤ - ٢٦٥ - ٢٦٦ - ٢٦٧ - ٢٧٩ - ٢٨٠ - ٢٨٢ - ٢٨٣ - ٢٨٤ - ٢٨٥ - ٢٨٧ - ٢٨٨ - ٢٩٢ - ٢٩٣ -
٢٩٤ - ٢٩٥ - ٢٩٦ - ٢٩٧ - ٢٩٨ - ٢٩٩ - ٣٠٠ - ٣٠١ - ٣٠٢ - ٣٠٤ - ٣٠٥ - ٣٠٧ - ٣٠٨ - ٣١٠ - ٣١٢ - ٣١٣ - ٣١٤ -
٣١٥ - ٣١٦ - ٣١٨ - ٣١٩ - ٣٢٠ - ٣٢١ - ٣٢٣ - ٣٢٤ - ٣٢٥ - ٣٢٧ - ٣٣٤ - ٣٣٦ - ٣٣٨ - ٣٣٩ - ٣٤٧ -

ص: ٤٥٢

↑
↓

٣٥٠ - ٣٥٦ - ٣٦١ - ٣٧١ - ٣٧٦ - ٣٨٧ - ٣٨٨ - ٣٩١ - ٣٩٨ - ٤٠٥ - ٤١٠ - ٤٢٠ - ٤٢٢.

حسين بن عمران: ١.

حُصَيْن (ابن نَمِيرٍ): ٢٤ - ١٤٤ - ١٥٥ - ١٥٩ - ١٦٤ - ١٦٦ - ٢٦٥ - ٢٦٨ - ٢٦٩ - ٣٨٣ - ٣٨٩.

حكم (ابن ابي العاص): ٢٤١ - ٣٠٦.

حكيم (ابن طَفِيلٍ): ٢٧٧ - ٢٨٢ - ٢٨٥ - ٢٨٦ - ٢٨٧ - ٢٨٨ - ٣٠٥.

حكيم بن مغيث: ٣٥٥.

حمزه (ابن عَبْدِ الْمُطَلِّبِ): ٣١ - ٣٠٩.

حميد بن مسلم (الكوفي): ٧ - ٩ - ١٨.

حميد بن ظَهْرٍ (همداني): ٥٦.

حَنْظَلَةُ: ٣١٠.

حَنْظَلَةُ (ابن العُمَارَةَ الثَّغَلِيَّ): ٣١٩ - ٣٢٠ - ٣٢١ - ٣٢٢ - ٣٢٣ - ٣٢٤ - ٣٢٥ - ٣٢٦ - ٣٢٩ - ٣٣١ - ٣٣٢ - ٣٣٣.

حَنْظَلَةُ بن خُوَيْلِدٍ: ٤٢٠.

حَنْفِيَّة: ٣٧١.

خ

خالد (ابن سليمان): ١٣٧ - ١٣٨ - ١٣٩ - ١٥٤ - ١٥٥ - ١٥٩ - ١٦٠ - ١٦١ - ١٦٣ - ١٦٤ - ١٦٥.

خالد (دهماني): ٣٠٨.

خديجة (الكبرى): ٣٥٠ - ٣٥٣.

خُرَيْمَةُ (ابن ثابت الخَزَاعِي): ٧٨ - ٨٣ - ٨٦ - ٨٧ - ٨٨ - ١٠٥ - ١٠٦.

خُرَيْمَةُ بن نَمِيرٍ: ٣٩٩ - ٤٠١.

خُرَيْمَةُ شعر: ٢٦٠.

خضر (ع): ٣٦١ - ٣٧٢.

خَضْرَمِي: ٣١٠.

خَوْلِي (ابن يزيد الأَصْبَحِي): ٢٧٧ - ٣٠٠ - ٣٠١ - ٣٠٢ - ٣٠٨.

خواهر مختار: ر. ك. صفيه.

خير (غلام مختار): ٢٠٩ - ٢١١ - ٢٨٤ - ٢٨٨ - ٢٨٩ - ٢٩٤ - ٢٩٥ - ٢٩٧ - ٣٠٢ - ٣١٠ - ٣١١ - ٣١٢ - ٤٢٠.

د

داود (ع): ٣٥٢.

داود خزاعي: ١٥.

دريد بن مُصعب: ٣٥٥.

ذ

ذرعۀ بن شريك: ٣٠٨.

ر

راشد (ابن آياز بن مُضارب): ١٨٢ - ١٩٣ - ١٩٤ - ١٩٥.

رافع: ١٥٤.

رافع (ابن اسحاق): ٦٧ - ٦٨.

رافع (ابن علاء الموصلي): ٩٠.

رافع بن شداد: ١٤٤.

راهب: ٢٢١ - ٢٢٢ - ٢٢٣ - ٢٢٤ - ٢٢٥ - ٢٢٦ - ٢٣٣ - ٢٣٦ - ٣٦٩ - ٣٧٠ - ٣٧١ - ٣٧٢ - ٣٧٣ - ٣٧٤.

رَبِيعَةَ (ابن محارق العنوي): ٢٦٧ - ٢٦٨ -

ص: ٤٥٣

↕

٢٧١ - ٢٧٢ - ٢٧٣ - ٢٧٤ - ٢٧٥.

رَبِيعَةَ (الفجار): ٤١٢ - ٤١٣ - ٤١٤.

رَبِيعَةَ قاسم: ٣٥٥.

رسول (ص): ٢ - ٢٤ - ٣١ - ٣٨ - ٥٥ - ٦٠ - ٦٩ - ٩٠ - ٩٣ - ٩٦ - ٩٩ - ١٠٠ - ١١٤ - ١٤٤ - ١٤٨ - ١٥٣ - ١٧٣ - ١٩١ -

١٩٦ - ٢١٧ - ٢٣٣ - ٢٥٦ - ٢٦٥ - ٢٧٦ - ٢٨٤ - ٢٩٢ - ٣٤٣ - ٣٤٥ - ٣٤٦ - ٣٥٤ - ٣٦٠ - ٣٨٦ - ٣٩٤.

رفاعه (ابن شداد): ١٢٧ - ١٥٣ - ١٥٥ - ١٦٤.

رهبان: ٢٤٤ - ٣٧٠.

رياح بن كليب الشيباني: ١٥٧.

رئيس موصل: ٣٩٣.

ز

زايدة (ابن قدامة): ١٧١ - ١٧٢ - ٢٠٩ - ٣٣٥.

زبير (ابن عوام): ٢١٥ - ٣٤٤ - ٣٤٥ - ٣٤٦.

زحر بن قيس (الجعفي): ٢٤ - ١٧٧ - ١٨٤ - ٢٨٢.

زفر بن حارث: ٣٩١ - ٣٩٢ - ٣٩٣ - ٣٩٤.

زهرا (ع): ٣ - ٦٩ - ١٧٥ - ٢٩٢ - ٢٩٨.

زياد: ٤٠٣ - ٤٠٤ - ٤٠٥.

زياد (ابن عميد الله): ٣٤ - ٣٥ - ٣٦ - ٣٧ - ٣٨ - ٣٩ - ٨٣.

زياد (ابن قادر): ٣٠٥.

زياد مالك: ٣٠٤.

زيد بن الحارث: ٢٨٥.

زيد بن عبد الله السكوني: ١٩٦.

زينب (بنت علي ع): ١٥٧ - ٣٢٤.

زين الشيعة: ٢١٤.

زين العابدين (ع): ٢١ - ١٠٩ - ١٤٩ - ١٧٣ - ١٧٤ - ٢٠٥ - ٢١٣ - ٢٣٧ - ٢٤٠ - ٢٤٠ - ٣٠٤ - ٣١٩ - ٣٤٩ - ٣٥٠ - ٣٥٤ - ٣٥٥ -

٣٥٦ - ٣٦١ - ٣٦٥ - ٣٧١ - ٣٧٤ - ٤٠٧.

س

سالار شيعة (يزيد بن أنس): ٢٠٠.

سالم بن عطية الفزاري: ٣٩.

ساهر بن فضيل: ١٠٠.

سايب بن مالك الأشعري: ١٧٠.

سبحان (ابن فارس): ٨٤.

سُرَاقَةُ: ١٣٧ - ١٣٨.

سعد (ابن مسعود): ٣.

سعد بن اسد العجلي: ١٥٥.

سعيد: ١٩٢ - ١٩٣.

سعيد (ابن مخنف الأزدي): ١٦ - ١٧ - ١٨ - ٢٠ - ٢١ - ٢٢ - ٢٣ - ٢٤ - ٢٧ - ٢٩ - ٣٠ - ٣٣ - ٣٥ - ٣٦ - ٣٩ - ٤١ - ٤٥ -

٤٧ - ٤٨ - ٤٣.

سعيد (ابن مسعود): ١٥١.

سعيد بن خازم: ٩١.

سعيد بن داود: ٤٦.

سعيد بن عمر: ٣.

سعيد بن عمرو بن نفيث: ٣٠٨.

سعيد بن عمرو نوفل: ٣١٠.

١٦٤ - ١٧٧ - ١٩٠ - ٢١١ - ٢٦١ - ٢٧٧ - ٢٨٥ - ٢٨٨ - ٢٨٩ - ٢٩٠ - ٢٩١ - ٢٩٢ - ٣١٣.

شَمِير (ابن كَثِيرِ بنِ هِلَال): ٨١ - ٨٢.

شَهْرِيَار: ٤٠٩.

شَيْبَةُ بنِ رِقَادِ الْغَنَوِيِّ: ٣٥٥.

شِيرِين: ٥٨.

ص

صَالِح: ٣٤.

صَالِح (كَلَانْتَر): ٣٨١.

صُغْلُوك (ابن معروف): ١٠١ - ١٠٣.

صَفِيه (بنت ابوعُبَيْدِه): ١٢١.

ص: ٤٥٥

↓

ض

ضَبَاب بن عمرو: ٣٠٩ - ٣١٠.

ضَبْعُضَعَه (ابن عبد الله): ٢٢٠ - ٢٢١ - ٢٢٢.

ط

طَارِق (أَعْمَش): ٧ - ١١ - ١٢ - ١٣ - ١٤ - ١٥ - ٢٢ - ٢٧ - ٣٠ - ٣١ - ٣٢ - ٣٣ - ٣٦ - ٤١ - ٤٨ - ٤٩ - ٥٠ - ٥١ - ٥٣ -

٥٤ - ٥٥ - ٥٧ - ٥٨ - ٥٩ - ٦٠ - ٦١ - ٦٢ - ٦٩ - ٧٠ - ٧١ - ٧٢ - ٧٧ - ٨٧ - ٩١ - ١٠٠ - ١٠١ - ١٠٢ - ١٠٣.

طَارِقِ أَعْمَشِ بنِ عَامِرِ بنِ سُوَيْدِ بنِ لُؤَيِّ بنِ غَالِبِ

: ٩٩.

طَاهِر بن بَشِيرِ بنِ ثَعْلَبَةَ: ٣٨٠.

طَاهِر بن مُغِيرَةَ: ٩٦.

طَفَيْل (ابن عمرو): ٣٤١ - ٣٤٣.

طَلْحَه: ٣٤٥ - ٣٤٦.

طَلْحَه (ابن طلحه): ٢٤٢.

ظ

ظَبْيَان (ابن عَمْرُو التَّمِيمِي): ٣٤١ - ٣٤٤ - ٣٤٧ - ٣٤٨.

عامر (ابن زبيعة): ٢٣٧ - ٢٣٨ - ٢٤١ - ٢٤٢ - ٢٤٣ - ٢٤٤ - ٢٤٥ - ٢٤٦ - ٢٤٨ - ٢٤٩ - ٢٥٠ - ٢٥١ - ٢٥٣ - ٢٥٥ - ٢٥٦ - ٢٥٧ - ٢٥٨ - ٢٦٠.

عامر (ابن قره): ٢٢٨ - ٢٣٠.

عامر أصيل التميمي: ٣١٠.

عامر بن عقيل: ٣٩٩.

عائشه (ام المؤمنين): ٣٤٥ - ٣٤٦.

عباد (ابن حصير): ٤٠٧.

عباس (ابن امير المؤمنين علي بن ابي طالب ع): ٢٣ - ٦٣ - ١٥٧ - ٢٨٥ - ٢٨٦ - ٢٨٧ - ٣٠٨.

عباس شاكري: ٣٠٤.

عبدالرحمان (ابن حارث): ٣٣٥.

عبدالرحمان (ابن حمزه): ٤٠٢.

عبدالرحمان (ابن سعيد بن مخنف): ٧ - ٩ - ١١ - ١٢ - ١٣ - ١٤ - ١٥ - ١٦ - ١٨ - ٢٠ - ٢٢ - ٢٣ - ٢٤ - ٢٥ - ٢٦ - ٢٧ - ٢٨ - ٢٩ - ٣٠ - ٣١ - ٣٢ - ٣٣ - ٣٤ - ٣٦ - ٣٩ - ٤٠ - ٤١ - ٤٢ - ٤٣ - ٤٥ - ٤٦ - ٤٧ - ٤٨ - ٤٩ - ٥١ - ٥٢ - ٥٥ - ٥٩ - ٦٠ - ٦١ - ٦٢ - ٦٣ - ٦٤ - ٦٥ - ٦٦ - ٦٧ - ٦٩ - ٧١ - ٧٢ - ٧٥ - ٧٩ - ٨٠ - ٨٢ - ٨٣ - ٨٥ - ٨٦ - ٨٧ - ٨٨ - ٨٩ - ٩٠ - ٩١ - ٩٢ - ٩٣ - ٩٤ - ٩٥ - ٩٦.

عبدالرحمان (ابن سعيد بن قيس الهمداني): ١٩٨ - ١٩٩ - ٢٨١ - ٢٨٢.

عبدالرحمان (ابن سعيد الهمداني): ٢٦٥ - ٢٦٦ - ٢٦٧.

عبدالرحمان (ابن عقيل): ٣٠٣.

عبدالرحمان (ابن محمد أشعث): ٢٦١ - ٢٦٢ - ٢٦٣ - ٤١١ - ٤١٥ - ٤١٨.

عبدالرحمان جزيره: ٣٩٩.

عبدالرحمان زهير: ٧ - ١١ - ١٢ - ١٣ - ١٤ - ٣٠ - ٣٣ - ٣٦ - ٤١ - ٤٥ - ٤٧ - ٤٨.

ص: ٤٥٦

↑↓

عبدالرحمان ملجم: ٣٧٠.

عبدالرحمان بن الهيثم: ٣٩١.

عبدالشمس الأبطحي: ٣٥٥.

عبدالصمد (ابن صخرة الجحفي): ١٩٩ - ٢٠٠.

عبدالقدوس راهب: ٣٦٩.

عبدالله: ٣٩٠.

عبدالله (ابن اسيد): ٢٨٤ - ٣٠٨.

عبدالله (ابن جَيْلَه): ٢٧١ - ٢٧٢ - ٢٧٣ - ٢٧٤.

عبدالله (ابن حاتم): ٤١٧ - ٤١٨ - ٤١٩.

عبدالله (ابن صبره): ٢٦٨ - ٢٦٩.

عبدالله (ابن عباس): ٣ - ٣٤٢ - ٣٤٤ - ٣٤٥ - ٣٤٦ - ٣٧٤.

عبدالله (ابن عفيف الازدي): ٧ - ٨ - ٩ - ١٠ - ١١ - ١٢ - ١٣ - ١٩ - ٢٠ - ٢١ - ٢٤ - ٢٧ - ٢٨ - ٣٠ - ٣١ - ٣٢ - ٣٣ - ٣٥ -

٣٦ - ٣٧ - ٣٨ - ٣٩ - ٤١ - ٤٢ - ٤٦ - ٤٧ - ٤٨ - ٤٩ - ٥٠ - ٥١ - ٥٢ - ٥٣ - ٥٤ - ٥٩ - ٦٠ - ٦٢ - ٦٥ - ٦٦ - ٧٠ - ٨٨ -

١١١ -

عبدالله (ابن عمر خطاب): ١٢٠ - ١٢١ - ١٢٢ - ١٢٣ - ١٢٤ - ١٢٥ - ١٢٨ - ١٢٩ - ١٤٧.

عبدالله (ابن قراد الحثعمي): ١٨٩.

عبدالله (ابن كامل الشاكري): ١٦٨ - ١٩٦ - ٢٠٤ - ٢٠٩ - ٢١١ - ٢١٢ - ٢١٣ - ٢١٨ - ٢٢٠ - ٢٥٩ - ٢٨٣ - ٢٨٤ - ٢٨٥ -

٢٨٦ - ٢٨٧ - ٢٨٨ - ٢٨٩ - ٢٩٠ - ٢٩١ - ٢٩٢ - ٢٩٣ - ٢٩٤ - ٢٩٥ - ٢٩٦ - ٢٩٩ - ٣٠٠ - ٣٠١ - ٣٠٤ - ٣٠٦ - ٣٠٧ - ٣٠٩ -

٣١٠ - ٣١١ - ٤٠٠ - ٤٠٥ - ٤٠٦.

عبدالله (ابن هارون): ١٩١ - ١٩٢.

عبدالله (ابن يسناد): ٢٦٣.

عبدالله البشير الانصاري: ٤٢١.

عبدالله بن ابي غالب: ١٨.

عبدالله بن جعفر بن ابي طالب: ٢٦٩ - ٢٧٠.

عبدالله بن حارث الهاشمي: ٣٥٥.

عبدالله بن حسن: ١٩٩ - ٣٠٨ - ٣٢٤.

عبدالله بن الحسن الرستمي: ١٧١ - ١٧٢.

عبدالله بن خازم السلمى: ١٦٥ - ١٦٧.

عبدالله بن ربيع البصري: ١٩٩.

عبدالله بن زبير: ١٢٦ - ١٢٨ - ١٦٦ - ١٦٧ - ١٦٨ - ١٦٩ - ١٧٣ - ١٩٨ - ٢٠٢ - ٢٠٥ - ٢٠٧ - ٢٠٨ - ٢٣٥ - ٢٣٧ - ٢٣٨ -

٢٣٩ - ٢٤١ - ٢٤٣ - ٢٤٤ - ٢٧٨ - ٢٧٩ - ٣١٩ - ٣٣٢ - ٣٣٤ - ٣٣٥ - ٣٣٦ - ٣٣٧ - ٣٣٨ - ٣٣٩ - ٣٤٠ - ٣٤٢ - ٣٤٣ - ٣٤٤ -

٣٤٥ - ٣٤٦ - ٣٤٧ - ٣٤٩ - ٣٥١ - ٣٥٢ - ٣٥٤ - ٣٦٢ - ٣٩٦ - ٤٠٩.

عبدالله بن عبدالله: ٣٩٩.

عبدالله بن عكرمة: ٣٨٠.

عبدالله بن علي: ٣٠٨.

عبدالله بن عمرو الكندي: ١٨.

عبدالله بن غنم: ١٩٦.

عبدالله بن مسلم عقيل: ٢٠٥ - ٣٠٥.

عبدالله بن و آل التميمي: ١٢٧ - ١٥٠ -

ص: ٤٥٧



١٥٣ - ١٥٥ - ١٦٠ - ١٦٣ - ١٦٤ - ١٦٥ - ١٦٦.

عبدالله حَنْظَلَةُ: ٣٩٠.

عبدالله سَكُونِي: ٤٠١.

عبدالله ضَمْرَه: ٤٠١.

عبدالله عَبَّاس: ٣.

عبدالله فَرَقْد: ١٢٨.

عبدالله مُطِيع العَدُوْدِي: ١٦٧ - ١٦٨ - ١٦٩ - ١٧٠ - ١٧١ - ١٧٢ - ١٧٣ - ١٧٥ - ١٧٦ - ١٧٧ - ١٧٨ - ١٧٩ - ١٨٢ - ١٨٣ -

١٨٤ - ١٨٥ - ١٨٦ - ١٨٧ - ١٨٩ - ١٩١ - ١٩٢ - ١٩٣ - ١٩٥ - ١٩٧ - ١٩٨ - ١٩٩ - ٢٠٠ - ٢٠١ - ٢٠٢ - ٢٠٣ - ٢٠٤ - ٢٠٥ -

٢٠٧ - ٢٠٨ - ٢٠٩ - ٢١١ - ٢١٤ - ٢١٧ - ٢١٨ - ٢١٩ - ٢٢٣ - ٢٢٤ - ٢٢٥ - ٢٢٦ - ٢٢٧ - ٢٢٨ - ٢٣٣ - ٢٣٤ - ٢٣٧ -

٢٣٨ - ٢٤٠ - ٢٥٠.

عبدالله نَفِيْل: ١٥٠ - ١٥٥ - ١٦٠.

عبدالله يَزِيْد: ١٦٧ - ١٦٨.

عُجْدُوْس: ٣٧١ - ٣٧٤.

عبدالمَلِك (ابن مَرْوَان الحَكَم): ١٦٥ - ١٩٨ - ٢٣٩ - ٢٤٠ - ٢٤١ - ٢٤٢ - ٢٤٤ - ٢٥١ - ٢٥٥ - ٢٥٩ - ٢٦١ - ٢٦٣ - ٢٦٤ -

٢٧٨ - ٣١٣ - ٣١٩ - ٣٢٠ - ٣٢٢ - ٣٩٥ - ٣٩٧ - ٣٩٨ - ٣٩٩ - ٤٠٠ - ٤٠٥.

عُجَيْد زِيَاد: ٢٨ - ٣٣ - ٤٢ - ٤٤ - ٤٥ - ٤٦ - ٥٧ - ٥٩ - ٦٠ - ٦١ - ٦٢ - ١٢٤ - ٣٨١ - ٣٨٢ - ٣٩٠ - ٣٩١ - ٣٩٨.

عُجَيْد بن الِاسْوَد: ٣٠٤.

عُجَيْد بن عَمْر الشَّاكِرِي: ٢٨٤.

عُجَيْدالله زِيَاد: ٧ - ٨ - ١٠ - ١١ - ١٣ - ١٦ - ١٨ - ١٩ - ٢٠ - ٢١ - ٢٢ - ٢٣ - ٢٤ - ٢٥ - ٢٦ - ٢٧ - ٢٨ - ٢٩ - ٣٠ - ٣١ -

٣٢ - ٣٣ - ٣٤ - ٣٥ - ٣٦ - ٣٩ - ٤١ - ٤٣ - ٤٦ - ٤٧ - ٤٨ - ٤٩ - ٥١ - ٥٣ - ٥٤ - ٥٥ - ٥٦ - ٥٧ - ٥٨ - ٥٩ - ٦٠ - ٦١ - ٦٢ - ٦٣ - ٦٤ - ٦٥ - ٦٦ - ٦٧ -

٦٨ - ٦٩ - ٧١ - ٧٣ - ٧٤ - ٧٨ - ٧٩ - ٨٠ - ٨١ - ٨٢ - ٨٣ - ٨٤ - ٨٥ - ٨٦ - ٨٧ - ٩١ - ٩٢ - ٩٤ - ٩٦ - ٩٧ - ٩٨ - ٩٩ -

١٠٠ - ١٠١ - ١٠٢ - ١٠٣ - ١٠٤ - ١٠٥ - ١٠٦ - ١٠٧ - ١١١ - ١١٢ - ١١٣ - ١١٥ - ١١٦ - ١١٧ - ١١٨ - ١٢٠ - ١٢٢ - ١٢٣ -

١٢٤ - ١٢٥ - ١٢٦ - ١٢٧ - ١٢٨ - ١٣٠ - ١٣١ - ١٣٣ - ١٤٠ - ١٤١ - ١٤٢ - ١٤٤ - ١٤٦ - ١٤٧ - ١٤٨ - ١٤٩ - ١٥٠ -

١٥١ - ١٥٢ - ١٥٣ - ١٥٤ - ١٥٥ - ١٥٦ - ١٥٧ - ١٥٨ - ١٦٠ - ١٦١ - ١٦٢ - ١٦٣ - ١٦٥ - ١٦٦ - ١٧٣ - ١٩٠ - ١٩١ - ٢٠٨ -

٢١٠ - ٢٤٠ - ٢٥٩ - ٢٦٤ - ٢٦٥ - ٢٦٦ - ٢٦٧ - ٢٦٨ - ٢٦٩ - ٢٧٠ - ٢٧١ - ٢٧٣ - ٢٧٥ - ٢٧٦ - ٢٧٧ - ٢٧٨ - ٢٩٢ - ٣١٢ - ٣١٣ -

٣١٩ - ٣٢٠ - ٣٢٦ - ٣٢٧ - ٣٣٠ - ٣٧٥ - ٣٧٦ - ٣٨٥ - ٣٨٦ - ٣٨٧ - ٣٨٨ - ٣٨٩.

عُثْمَان (ابن عَفَان): ٤٤ - ١٠١ - ٣٣٩ - ٣٨٨.

ص: ٤٥٨



عُثْمَان بن خَالِد: ٢٧٧.

عثمان بن شَيْبَةَ: ٣٣٩ - ٣٤٦.

عثمان بن مِخْنَفٍ: ١٧٧.

عثمان الحسن: ٣٢٤.

عثمان علي: ٣٠٨.

عثمان المياني: ٢.

عجوزه: ٣١٨.

عدى (ابن حاتم الطائي): ٢٧٧ - ٢٨٥ - ٢٨٦ - ٢٨٧ - ٢٨٨.

عرايبي: ٢٤٣ - ٢٤٤ - ٢٤٥ - ٢٤٧ - ٢٤٨ - ٣٣٠ - ٣٦٢ - ٣٦٧.

عراقي: ٣٨٣ - ٣٨٤ - ٣٨٥.

عسكري: ٣٥٥.

عُزْوَةُ بن عبد الله: ٣٠٩ - ٣١٠.

عُزْوَةُ بن مِنْهَالٍ: ٢٦٢.

عريف (ابن عفيف): ٨٧ - ٨٨ - ٨٩ - ٩٠ - ٩١ - ٩٣.

عقاب بن قَيْس بن البختري: ١٥٧ - ١٥٨.

عُقْبَةُ غَنَوِي: ٣٠٨ - ٣١٠.

عقيل بن مالك التميمي: ٢١٣.

عِكْرَمَةُ: ٣٤٢ - ٣٤٥.

عَلَاء بن عقال المزيدي: ١٦٣.

عَلَاء بن عَلَاء: ٣٨.

علي (امير المؤمنين ابن ابي طالب ع): ١ - ٣ - ٨ - ٩ - ١٠ - ١١ - ١٥ - ٢٠ - ٢٣ - ٣١ - ٤٣ - ٤٤ - ٤٨ - ٥١ - ٥٣ - ٦٠ - ٦٣

- ٧١ - ٧٣ - ٧٤ - ٧٧ - ٨١ - ٨٤ - ٨٨ - ٩٤ - ٩٨ - ٩٩ - ١٠٢ - ١٠٤ - ١٠٦ - ١١١ - ١١٤ - ١١٧ - ١٢٣ - ١٢٤ - ١٣١ -

١٣٣ - ١٣٩ - ١٤٠ - ١٤٢ - ١٤٥ - ١٤٦ - ١٤٩ - ١٥٠ - ١٥١ - ١٥٢ - ١٥٦ - ١٥٧ - ١٥٨ - ١٦٠ - ١٦٨ - ١٦٩ - ١٧٠ - ١٧٢ -

١٧٧ - ١٧٨ - ١٧٩ - ١٨٤ - ١٨٦ - ١٩٠ - ١٩١ - ١٩٢ - ٢٠٠ - ٢٠١ - ٢٠٣ - ٢٠٤ - ٢٠٥ - ٢١٢ - ٢١٣ - ٢١٧ - ٢١٨ -

٢١٩ - ٢٢٠ - ٢٢٥ - ٢٢٩ - ٢٣٢ - ٢٣٤ - ٢٣٥ - ٢٣٧ - ٢٤٠ - ٢٤١ - ٢٤٤ - ٢٤٧ - ٢٥٢ - ٢٥٥ - ٢٦٦ - ٢٧٠ - ٢٧٢ - ٢٧٣ -

٢٧٩ - ٢٨٠ - ٢٨١ - ٢٨٢ - ٢٨٥ - ٢٨٧ - ٢٩٢ - ٢٩٦ - ٣٠١ - ٣٠٣ - ٣٠٤ - ٣٠٦ - ٣٠٨ - ٣٠٩ - ٣١٤ - ٣٢١ -

٣٢٢ - ٣٢٣ - ٣٢٦ - ٣٢٩ - ٣٤٥ - ٣٤٦ - ٣٥٠ - ٣٥٢ - ٣٥٧ - ٣٥٨ - ٣٦٠ - ٣٦٢ - ٣٦٤ - ٣٦٥ - ٣٦٦ - ٣٦٧ - ٣٧١ - ٣٧٠ - ٣٧١ -

٣٧٣ - ٣٧٧ - ٣٧٨ - ٣٧٩ - ٣٩٩ - ٤٠٦ - ٤٢٠.

علي اصغر: ٣٠٤.

علي اكبر: ٧٠ - ٣٠٤ - ٣٠٨ - ٣٢٤.

علي بن ابراهيم: ١.

علي بن الحسين: ٢ - ١٧٣ - ٢٢١ - ٢٤٠ - ٢٨٢ - ٣٠٤ - ٣١٩ - ٣٤٩ - ٣٥٠ - ٣٦١ - ٣٧١ - ٣٧٣ - ٣٧٤ - ٤٠٧.

علي بن عبد الله عباس: ٣٥٥ - ٣٥٦ - ٣٥٧ - ٣٥٩ - ٣٦٥ - ٣٦٧ - ٣٧١ - ٣٧٢ - ٣٧٣ - ٣٧٤ - ٣٧٦.

علي بن مالك الجشيمي: ٣٨٠.

ص: ٤٥٩



علي بن موسى بن جعفر: ٣٧٣.

علي مِخْنَف: ١٨ - ٢٣.

علي مرتضى: ٢٩٨.

عَمَّارِ بن اوس: ٢٦٠.

عمار خالد: ٣٠٣.

عمر: ٤٠٣.

عمر (ابن مِخْنَف): ٢ - ١٨ - ٢٤.

عمر بن احمد بن شريح الكوفي: ١٩٥ - ١٩٦.

عمر بن الحارث: ٥.

عمر بن خطاب: ٢ - ٤٤ - ٥٨ - ١٤٧.

عمر بن سايب: ٤٠١.

عمر بن سعد: ٧ - ٢٠ - ٢٢ - ٢٣ - ٣٠ - ٣١ - ٥٢ - ٨٧ - ٩١ - ٩٢ - ٩٣ - ٩٤ - ٩٥ - ١٠٥ - ١٠٦ - ١٠٧ - ١٠٨ - ١٠٩ -

١١٢ - ١٢٥ - ١٣٢ - ١٣٣ - ١٣٤ - ١٣٥ - ١٣٦ - ١٣٧ - ١٣٨ - ١٣٩ - ١٥١ - ١٥٩ - ١٦٠ - ١٦٤ - ١٦٥ - ١٦٨ - ١٦٩ - ١٧٠ -

٢٦١ - ٢٧٧ - ٢٧٨ - ٢٩٢ - ٢٩٣ - ٢٩٤ - ٢٩٦ - ٢٩٧ - ٢٩٨ - ٣٠٤ - ٣٠٧ - ٣٠٨ - ٣٩٩.

عمر بن قيس بن عدى: ٣٣٦ - ٣٤٠.

عمر بن مروان حكم: ١٥٨.

عمرو (ابن جارود): ١٤٠ - ١٤١ - ١٤٢ - ١٤٣ - ١٤٤ - ١٤٥.

عمرو (ابن حجاج الزبيدي): ٢٣ - ٢٤ - ٣٠ - ٣١ - ٧٠ - ٧١ - ١٤٤ - ١٨٣ - ١٩٧ - ٢٦٢ - ٢٧٧ - ٢٨٥ - ٣٩٦ - ٣٩٨ - ٤٠٥.

عمرو (ابن عبيد): ٢٩٩.

عمرو (ابن عمر سعد): ٢٩٨.

عمرو (ابن مسلمة بن المزني): ٢٦٩.

عمر بن أحنف: ٣٥٥.

عمرو بن خالد: ٢٨٢.

عمرو بن خرهم بن يزيد: ٢٧٢.

عمرو بن طارق: ٣٤١ - ٣٤٣.

عمرو بن عبد الله: ٣٣٦ - ٣٥٢ - ٣٥٣ - ٣٥٤.

عمرو بن قُطَبَةُ اليشكري: ٣١٠ - ٣٨٠.

عمرو بن المطاع الجعفي: ٣٠٤.

عمرو عاص: ٣٢٤.

عُمَيْر بن طَارِق: ٣١ - ٣٢ - ٣٣ - ٣٤ - ٣٦ - ٣٨ - ٤١ - ٤٨ - ٤٩ - ٥٠ - ٥١ - ٥٣ - ٥٤ - ٥٥ - ٥٧ - ٥٨ - ٥٩ - ٦٠ - ٦١ - ٧٢ - ٧٧ - ٨٧ - ٨٩ - ٩٠ - ٩٧ - ١٠٠ - ١٠٣.
عُمَيْر بن المِسْطَاح المسكوني: ٣٨٩ - ٣٩٠ - ٣٩٢.
عُمَيْر بن مسعده: ٤١٥.
عُمَيْر حُبَاب بن قَيْس السُّلَمِي: ٣٨٦ - ٣٨٧ - ٣٨٨.
عوف بن عبدالرحمان: ٣٥٥.
عَوْذ بن عبدالله بن جعفر: ٣٠٨ - ٣٠٩.
عيسى (ابن مريم): ١٧٤ - ٢٢١ - ٢٢٢ - ٣٣٩ - ٣٥٥ - ٣٧١.

غ

غَسَّان: ٣٥٩ - ٣٦٠ - ٣٦١.
غِيَاث بن اسود الهمداني: ١٦٣.
ص: ٤٦٠
↓

ف

فاطمه: ٨ - ١٣١ - ١٥٢ - ١٥٧ - ١٩٠ - ١٩١ - ١٩٢ - ٢٤٠ - ٢٥٢ - ٢٨٢ - ٢٩٧ - ٣٢٤ - ٣٥٠ - ٣٥٢ - ٣٥٣ - ٣٧١.
فتح بن محمد: ١٥٠.
فجار بن عَدِيل: ٣٠٥.
فخر الشيعه (ابراهيم اشتر): ٢٠٣.
فرعون: ١٥٧ - ٢١٠ - ٢٣٠.

ق

قاسم: ٣٨٠.
قاسم بن جار (جارود): ٢٩٩ - ٣٠٠.
قاسم بن حسن: ٧٠ - ١٦٣ - ٣٠٨.
قاسم بن عبدالرحمان بن عقيل: ٣٠٣ - ٣٠٤.
قاسم بن قَيْس الصابري: ١٩٠ - ١٩١ - ١٩٢.
قايم: ٣٦٧ - ٣٧٣ - ٣٧٤.
قايم آل محمد: ٣٤٧.
قايم الحق: ٣٤٧ - ٣٥٠ - ٣٦٦.

قتال (ابن شدّاد الاموى): ٥٣ - ٥٥ - ٥٦ - ٥٧ - ٥٨.

قُتْلُغ: ٤٣.

قُدَامَةٌ: ٣٤ - ٧١.

قُدَامَةٌ (ابن عيسى): ٣٩٩ - ٤٠١.

قُدَامَةٌ (ابن نَوْفَل): ٦.

قُدَامَةٌ بن حارث: ٢١٠.

قره (ابن عبدالله الخُثْعَمِي): ٢٠٣.

قَطْن: ١٧٩.

قَيْس بن أَشْعَث: ١٤٤.

قَيْس بن حَفْص الشَّيْبَانِي: ٣١١.

قَيْس بن سعد: ٣ - ٤ - ٤٤.

قَيْس الصَّابِرِي: ١٩٠.

قَيْس بن كُرَيْب: ٢٧٠.

ك

كثير بن شاب: ١٤٤.

كثير بن شهاب: ٢١.

كثير معلم: ١١١ - ١١٣ - ١١٤ - ١١٨ - ١٢٠ - ١٢١ - ١٢٢ - ١٢٣ - ١٢٤.

كَعْب بن ابى كَعْب: ٢٤ - ١٧٦ - ١٨٦ - ١٨٧ - ١٨٨.

كَمِيل شامى: ١٦٠.

كوفى (وَرَقَاء): ٢٧٣.

كوفى (زن خَوْلِي): ٣٠٠ - ٣٠١ - ٣٠٢.

ل

لوط بن يحيى الأزدي: ٣١٣.

م

مالك: ٢٨٥.

مالك: ٤٠٣ - ٤٠٤ - ٤٠٥.

مالك (ابن بشر): ٢٨٤.

مالك (ابن عمرو): ٤١٠ - ٤١٣ - ٤١٥.

مالك اشتر: ١٧٨ - ٢٠٣.

محارس: ٣٦٨ - ٣٦٩.

محمد (ص): ٨ - ٩ - ١٥ - ٢٠ - ٢٣ - ٢٤ -

ص: ٤٦١

↑↓

٢٠١ - ١٩٨ - ١٩٥ - ١٩٤ - ١٩٢ - ١٩١ - ١٧٩ - ١٧٥ - ١٧٣ - ١٥٨ - ١٣٥ - ١٢٨ - ١١٩ - ١١٤ - ٩٤ - ٨١ - ٦٠ - ٥١ - ٣١ -
٢٠٣ - ٢١٨ - ٢٢٦ - ٢٢٧ - ٢٣٠ - ٢٣٤ - ٢٦٦ - ٢٧٢ - ٢٨٢ - ٢٨٤ - ٢٩٧ - ٣٠٠ - ٣٠٣ - ٣٠٤ - ٣٢١ - ٣٢٢ - ٣٥٠ -
٣٥١ - ٣٥٨ - ٣٦٢ - ٣٧٣ - ٣٧٦ - ٣٧٩ - ٣٨٦ - ٤٢٠.

محمد ابراهيم طلحه: ١٦٧.

محمد ابوبكر: ٤٤.

محمد باقر: ٢.

محمد بن ابي هريره: ٩٦.

محمد بن اسحاق: ٧ - ٥١.

محمد بن أشعث (ابن قيس): ٢٤ - ٣٠ - ٢٦٠ - ٢٦١ - ٢٦٢ - ٢٦٣ - ٢٦٤ - ٢٧٨ - ٢٨٠ - ٢٨١ - ٢٨٢ - ٢٨٣ - ٢٨٤ - ٢٨٦ -
٣٩٦ - ٣٩٨ - ٤٠٥ - ٤٠٦ - ٤١٠ - ٤١١ - ٤١٣ - ٤١٤ - ٤١٥ - ٤١٦.

محمد بن أشعث الكندي: ٢٤ - ٧٩.

محمد بن حنيفة: ١٢٨ - ١٣١ - ١٤٥ - ١٧٤ - ٢٠٨ - ٢١٣ - ٢٣٥ - ٢٣٧ - ٢٤٠ - ٢٤٢ - ٣١٩ - ٣٣٢ - ٣٣٣ - ٣٣٤ - ٣٣٦ -
٣٣٧ - ٣٣٩ - ٣٤٠ - ٣٤١ - ٣٤٢ - ٣٤٣ - ٣٤٤ - ٣٤٦ - ٣٤٧ - ٣٥٠ - ٣٥١ - ٣٥٢ - ٣٥٣ - ٣٥٥ - ٣٥٦ - ٣٥٧ - ٣٦١ - ٣٦٢ -
٣٦٤ - ٣٦٥ - ٣٦٦ - ٣٦٧ - ٣٧١ - ٣٧٤ - ٣٧٥ - ٣٧٦.

محمد بن ربيع: ٢٠٩.

محمد بن سعد: ٣٩٩ - ٤٠٧ - ٤٠٨ - ٤١٢ - ٤١٣ - ٤١٤ - ٤١٦ - ٤٢٠.

محمد بن سعد حذيفه: ٢٨٨.

محمد بن سليمان صرد الخزاعي: ٦٤ - ٧٢ - ٧٥ - ٧٦ - ٧٧ - ٧٨ - ٨٢ - ٨٣ - ٨٤ - ٨٥ - ٨٧ - ٩١ - ٩٢ - ٩٤ - ٩٥ - ٩٦ -
٩٧ - ٩٨ - ١٠٢ - ١٠٣ - ١٠٤ - ١٠٥ - ١٠٦ - ١٠٧ - ١٠٨ - ١٠٩ - ١١٠ - ١١١.

محمد بن عسكري (ع): ٣٥٠.

محمد بن علي (ع): ٣٣٦ - ٣٣٧ - ٣٣٩ - ٣٤٤ - ٣٤٦ - ٣٤٧ - ٣٤٨ - ٣٤٩ - ٣٥٢ - ٣٥٣ - ٣٥٤ - ٣٥٥ - ٣٥٨ - ٣٦٣ - ٣٦٤ -
٣٦٥ - ٣٦٦ - ٣٦٨ - ٣٧١ - ٣٧٢ - ٣٧٤ - ٣٧٥ - ٣٧٦.

محمد بن علي بن الحسين (ع): ٣٧٣.

محمد بن علي بن موسى: ٣٧٣.

محمد بن كثير: ٦٣ - ٦٤.

محمد حارث: ١٥٠.

محمد مصطفي: ٦٩ - ٣٣٦.

مختار: ١ - ٢ - ٣ - ٤ - ٥ - ٦ - ١٦ - ٣٤ - ٣٧ - ٣٨ - ٣٩ - ٦٠ - ١١٤ - ١١٥ - ١١٦ - ١١٧ - ١١٨ - ١٢٠ - ١٢١ - ١٢٢ -
١٢٥ - ١٢٧ - ١٢٨ - ١٣١ - ١٤٥ - ١٥١ - ١٦٥ - ١٦٦ - ١٧٧ - ١٧٨ - ١٨٠ - ١٨١ - ١٨٢ - ١٨٣ - ١٨٤ - ١٨٥ - ١٨٦ -
١٨٧ - ١٨٨ - ١٨٩ - ١٩٠ - ١٩١ - ١٩٤ - ١٩٥ - ١٩٦ - ١٩٧ - ١٩٨ - ١٩٩

ص: ٤٦٢

↑↓

٢٠٠ - ٢٠١ - ٢٠٢ - ٢٠٣ - ٢٠٤ - ٢٠٥ - ٢٠٦ - ٢٠٧ - ٢٠٨ - ٢٠٩ - ٢١٠ - ٢١١ - ٢١٢ - ٢١٣ - ٢١٤ - ٢١٥ - ٢١٦ - ٢٢٠ -
٢٢١ - ٢٣٠ - ٢٣٦ - ٢٣٧ - ٢٣٨ - ٢٣٩ - ٢٤٠ - ٢٤١ - ٢٤٢ - ٢٤٣ - ٢٤٤ - ٢٤٥ - ٢٤٦ - ٢٤٧ - ٢٤٨ - ٢٤٩ - ٢٥٠ - ٢٥١ - ٢٥٢ - ٢٥٣ - ٢٥٥ -
٢٥٦ - ٢٥٧ - ٢٥٨ - ٢٥٩ - ٢٦٠ - ٢٦١ - ٢٦٢ - ٢٦٣ - ٢٦٤ - ٢٦٥ - ٢٦٦ - ٢٦٧ - ٢٦٨ - ٢٦٩ - ٢٧٠ - ٢٧١ - ٢٧٢ - ٢٧٣ - ٢٧٤ - ٢٧٥ - ٢٧٦ -
٢٧٧ - ٢٧٨ - ٢٧٩ - ٢٨٠ - ٢٨١ - ٢٨٢ - ٢٨٣ - ٢٨٤ - ٢٨٥ - ٢٨٦ - ٢٨٧ - ٢٨٨ - ٢٨٩ - ٢٩٠ - ٢٩١ - ٢٩٢ - ٢٩٣ - ٢٩٤ - ٢٩٥ - ٢٩٦ - ٢٩٧ - ٢٩٨ - ٢٩٩ - ٣٠٠ - ٣٠١ - ٣٠٢ - ٣٠٣ - ٣٠٤ - ٣٠٥ - ٣٠٦ - ٣٠٧ - ٣٠٨ - ٣٠٩ - ٣١٠ - ٣١١ -
٣١٣ - ٣١٤ - ٣١٥ - ٣١٨ - ٣٣٢ - ٣٣٣ - ٣٣٤ - ٣٣٥ - ٣٣٩ - ٣٤٠ - ٣٤٢ - ٣٤٣ - ٣٤٤ - ٣٤٧ - ٣٤٨ - ٣٤٩ - ٣٧٦ - ٣٧٧ - ٣٧٨ - ٣٧٩ - ٣٨٠ - ٣٨١ - ٣٨٧ - ٣٩١ - ٣٩٢ - ٣٩٣ - ٣٩٤ - ٣٩٦ - ٣٩٧ - ٣٩٨ - ٣٩٩ - ٤٠٠ - ٤٠١ - ٤٠٢ - ٤٠٣ -
٤٠٤ - ٤٠٥ - ٤٠٦ - ٤٠٧ - ٤٠٨ - ٤٠٩ - ٤١٠ - ٤١١ - ٤١٢ - ٤١٣ - ٤١٤ - ٤١٥ - ٤١٦ - ٤١٧ - ٤١٨ - ٤١٩ - ٤٢٠ - ٤٢١ - ٤٢٢.

مختار (ابن) ابو عبيده (الثقفي): ٢ - ١٦ - ٣٤ - ٧١ - ١٢٨ - ١٤٩ - ١٥١ - ١٦٦ - ١٦٨ - ١٦٩ - ١٧٤ - ١٨٠ - ١٨٢ - ١٨٨ -
٢٠٢ - ٢٠٤ - ٢٠٥ - ٢٠٩ - ٢١٦ - ٢٣٣ - ٢٣٥ - ٢٥٩ - ٢٦٠ - ٣٣٤.

مختار (ابن) ابى عبيده (الثقفي): ١ - ١١١ - ١١٤ - ١٢٥ - ٢٠٥ - ٣١٣ - ٣١٩ - ٣٢٠ - ٣٣٤ - ٣٤٩ - ٣٧٦ - ٤١٣.

مختار بو عبيده: ٤٩ - ٣٢٠.

مخنف: ١٨ - ٢٥.

مرتضى: ٣ - ٣٦ - ٤٤ - ٧٥ - ٨٩ - ٩٩ - ١٧٥ - ٢٠٢.

مرد ازدي: ٢٤٧ - ٢٤٨ - ٢٥٠ - ٢٥١ - ٢٥٢ - ٢٥٦ - ٢٥٧ - ٢٥٨.

مروان (ابن حكم): ١٣١ - ١٤٦ - ١٤٧ - ١٤٨ - ١٤٩ - ١٥٥ - ١٥٩ - ١٦٦ - ١٩٨ - ٢٣٧ - ٢٣٩ - ٢٤١ - ٢٤٢ - ٣٠٦ - ٣٢٤ -
٣٨٢.

مرة بن عبد الصمد الباهلي: ٣٠٩ - ٣١٠.

مرة بن معاوية: ٤٠٥.

مرة بن منقذ: ٢٨٢ - ٣٠٤ - ٣٠٨.

مزارح (ابن مالك): ٣٧٩ - ٣٨٦.

مسلم (ابن عمرو الازدي): ٢٨٩ - ٢٩٠.

مسلم عقيل: ٤ - ٥ - ١٠ - ١٦ - ١٢١ - ١٧٥ - ٢٠٩ - ٢١١ - ٣٢٨.

مسود (ابن محرمه): ٣٥١ - ٣٥٢.

مسيب (ابن نجبه): ١٢٧ - ١٢٩ - ١٣٤ - ١٣٥ - ١٣٦ - ١٣٧ - ١٥٠ - ١٥٣ - ١٥٥ - ١٦٠ - ١٦٣ - ١٦٤ - ١٦٥ -

ص: ٤٦٣

نُعْمَانُ بن عمرو: ٣٤١.

نُعْمَانُ بن منذر: ٥ - ٦.

نوح: ٢٧٩.

نوشتكين: ١٦٥.

و

ورقا (ابن) عازِب (الازدي): ٦٣ - ٦٤ -

ص: ٤٦٤

↓

١٠٥ - ١٠٣ - ٩٨ - ٩٧ - ٩٦ - ٩٥ - ٩٤ - ٩٣ - ٩٢ - ٩١ - ٨٩ - ٨٨ - ٨٧ - ٨٦ - ٨٥ - ٨٠ - ٧٩ - ٧٨ - ٧٧ - ٧٦ - ٧٥ - ٧٢

- ٢٦٨ - ٢٣٧ - ٢٣٤ - ٢٣٢ - ٢٢٠ - ٢١٩ - ٢١٣ - ٢٠٠ - ١٩٩ - ١٩٦ - ١٩٢ - ١١١ - ١١٠ - ١٠٩ - ١٠٨ - ١٠٧ - ١٠٦ -

٢٦٩ - ٢٧١ - ٢٧٣ - ٢٧٤ - ٢٧٥ - ٢٧٦ - ٣٨٢ - ٣٨٣ - ٣٨٥ - ٣٨٧ - ٣٩٠ - ٣٩٣.

وَرَقَاءُ بن عازِب الاسدي: ٣٨٧ - ٣٨٨.

وزير عبدالملك: ٤٠٤.

وَهْب بن ابى سلمة الكلبي: ١٨.

وَهْب بن ابى كعب: ٢٧٧.

ه

هاتف: ١٣٠ - ٣١٨ - ٣٧٣.

هارون: ٢٣٠.

هارون (ابن معتز): ٣٠٤.

هارون بن قباد: ٣١٠.

هامان: ٢٣٠.

هاني عروه: ١٠ - ١٦ - ٣٢٨.

هاني بن قيس (الباهلي): ٣٤١ - ٣٤٢ - ٣٤٣ - ٣٤٤.

هاني بن هاني: ٣٤ - ٣٨ - ٧١.

هَبِيرَةُ: ٣٧٨.

هَزْبَر (ابن سليمان): ٧١ - ٧٢ - ٧٣ - ٧٤ - ٧٦ - ٧٧ - ٧٨.

هِئَال بن عَلَقَمَه: ٣٦٢ - ٣٦٣ - ٣٦٤ - ٣٦٥.

ي

ياتوز: ٤٢ - ٤٣.

يحيى بن ابى جعفر المَدْحِجِي: ٣١٠.

يحيى بن كَعْب: ٣٠٨.

يحيى جَعْدَةَ: ٢٩٦.

يزيد بن أَنَس: ١٧٠ - ١٧٣ - ١٧٤ - ١٩٤ - ١٩٥ - ٢٠٠ - ٢٠١ - ٢٠٤ - ٢١٣ - ٢١٩ - ٢٣٢ - ٢٥٩ - ٢٦٤ - ٢٦٥ - ٢٦٦ -

٢٦٧ - ٢٦٨ - ٢٦٩ - ٢٧٠ - ٢٧١ - ٢٧٤ - ٢٧٥ - ٢٧٦ - ٢٨٨.

يزيد بن ضمير: ٣٠٤.

يزيد بن معاوية: ٧ - ٨ - ٩ - ١١ - ١٢ - ٢٢ - ٢٤ - ٢٥ - ٢٦ - ٣٢ - ٣٩ - ٤٠ - ٤٩ - ٥٤ - ٦٥ - ٧١ - ٧٣ - ٧٤ - ٧٧ - ٨٠ -

٨١ - ٨٤ - ٩٦ - ٩٧ - ١٠٠ - ١٠١ - ١٠٢ - ١٠٥ - ١٠٧ - ١٠٨ - ١١٣ - ١١٧ - ١١٨ - ١٢٠ - ١٢١ - ١٢٢ - ١٢٣ - ١٢٤ -

١٢٥ - ١٢٧ - ١٢٨ - ١٢٩ - ١٣٠ - ١٣١ - ١٣٢ - ١٤٠ - ١٤١ - ١٤٢ - ١٤٤ - ١٤٦ - ١٤٧ - ١٤٨ - ١٤٩ - ١٥٨ - ١٩١ - ١٩٧ -

٢٠١ - ٢١٢ - ٢٢١ - ٢٣٧ - ٢٤٠ - ٢٥١ - ٣٠١ - ٣٠٢ - ٣١٣ - ٣٣٨ - ٣٣٩ - ٣٥١ - ٣٨٨ - ٣٩٤.

يعقوب: ٣٥٢.

يوحَنان: ٥٤ - ٥٦ - ٥٧.

يوسف بن عقاب: ١٥٥.

يونس عمرو: ٣٤٣.

ص: ٤٦٥

↑
↓

فهرست امکنه و حروب

الف

آذربايجان: ١٨ - ٢٤.

آذربيجان: ٢٠.

احد: ٢٨٠.

اصفهان: ٩٧.

اهواز: ٩١ - ٩٣ - ٩٤ - ٢١٢ - ٣٩٩.

ايرانشهر: ٤١٥.

ب

باب الاعلى: ٢٦٠.

باب الطُّفَيْل: ٢٠٤ - ٢٠٥.

بابل: ٦٤ - ٣٩٩.

بادیه: ۱۴۳ - ۲۱۲ - ۳۳۵ - ۳۴۰ - ۳۴۱.

بصره: ۳ - ۹ - ۱۰ - ۲۰ - ۲۹ - ۶۴ - ۸۸ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۹ - ۱۰۹ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۳ -

۱۴۴ - ۱۴۶ - ۱۴۸ - ۱۶۳ - ۲۰۸ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۴ - ۲۲۰ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۷۳ - ۲۷۸ - ۲۸۸ -

۲۸۹ - ۲۹۰ - ۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۳ - ۳۳۵ - ۳۹۷ - ۳۹۹ - ۴۰۰ - ۴۰۲ - ۴۰۵ - ۴۰۷ - ۴۱۱.

بَطْحَا: ۱۶۶ - ۳۴۷.

بطن المرز: ۳۴۱.

بغداد: ۱۰ - ۱۶۰ - ۲۱۳.

بَنِي كِنْدَةَ

(محلہ): ۱۷۷ - ۲۹۴ - ۲۹۵ - ۴۱۸.

بنی معقل (محلہ): ۵۴.

بهر طوس: ۲۱۹.

بَيْتُ الْمَقْدِسِ: ۳۵۵.

بین الطریقین: ۱۳۳.

پ

پارس: ۴۰۹ - ۴۱۵.

پل عجم: ۱۰۸.

ت

تَكْرِيت: ۴۲ - ۶۴ - ۸۳ - ۹۷ - ۱۰۳ - ۱۰۸ - ۱۵۳ - ۲۶۵ - ۲۶۷ - ۳۱۴ - ۳۱۵.

ج

جَبَانَةُ: ۱۷۶.

جَبَانَةُ بَشَر: ۲۱۳.

ص: ۴۶۶

↑

جَبَانَةُ بَنِي كِنْدَةَ: ۱۷۷.

جَبَانَةُ سَالِم: ۱۸۵.

جَبَانَةُ سَبَاع: ۲۸۰ - ۲۸۱.

جَبَانَةُ الصِّيَادِينَ: ۳۰.

جَبَانَةُ كِنْدَةَ: ۱۸۴ - ۲۱۳.

جَبَانَةٌ مزاد: ١٧٧.

جبل الفرّج: ٣٧٢.

جرجان: ١٥٠.

جزيره: ٣٩٥.

جمل (جنگ): ٤٧ - ٦٣ - ١٥١ - ١٦٠ - ٢٠٠ - ٣٥٧ - ٣٦٠ - ٣٦٥ - ٣٧٨ - ٣٩٥.

جنت الفردوس: ١٠٤.

چ

چاه زمزم: ٣٣٩ - ٣٤٠ - ٣٤١ - ٣٤٢ - ٣٤٩.

ح

حِجَاز: ١٢٧ - ١٤١ - ١٤٨ - ١٦٧ - ١٦٨ - ٢٦١ - ٣٤٩ - ٣٥١ - ٣٥٧ - ٣٥٨.

حديثه (شارستان): ٢٦٤ - ٢٦٧ - ٢٦٨ - ٢٧٥.

حرم: ٣٣٦ - ٣٤٢ - ٣٤٤ - ٣٥٣ - ٣٥٧.

حرمين: ٢٠ - ١٤٨.

حروره: ٤٠٧.

حُلُوان: ٩٧ - ٣٩٩.

حمام (محلّه): ٢١٥.

حمام الاعين (محلّه): ٣٠.

خ

خاڏِر: ٢١٦ - ٢١٧ - ٢١٨ - ٣١٣ - ٣٢٩.

خراسان: ١٢٧ - ١٤٨ - ١٦٥ - ١٦٧ - ٢٦٣ - ٤٠١ - ٤٠٧.

خندق: ٣٤ - ٣٦.

خوزستان: ٨٧ - ٩٠ - ٩١ - ٩٣ - ١٣٠ - ١٤٨ - ١٦٧.

خَيْبِر: ٧٣.

د

دار الاعلى: ٣١٦.

دارالاماره: ١١١ - ١٦٨ - ٢٠٨ - ٢٠٩ - ٢١٠ - ٢١١ - ٢١٣ - ٢٧٧ - ٢٨٣ - ٤١٧ - ٤١٨.

دجله: ٢١٥.

در ابوموسی اشعری: ۲۰۴.

در بند: ۱۴۸.

در بند روم: ۲۶۱.

در جهاد: ۲۰۴.

در رومیش: ۲۰۴.

دروازه شاکریه: ۱۸۷.

دمشق: ۲۰ - ۲۲ - ۳۴ - ۵۴ - ۶۳ - ۸۹ - ۹۶ - ۹۷ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۴۶ -

۱۴۹ - ۱۵۰ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۵۹ - ۲۷۸ - ۳۱۴.

دیار بکر: ۹ - ۱۰ - ۷۲ - ۲۴۰ - ۲۶۱.

دیار رَبِيعَةَ: ۷۲ - ۲۴۰ - ۲۶۱.

دیر: ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۳۳.

ص: ۴۶۷

↑
↓

دیوار ابوموسی: ۱۶۸.

ر

رأس الطر: ۳۵۷.

رقه: ۴.

رود خاذِر: ۳۲۹.

رودخانه خاذِر: ۳۱۳.

روم: ۲۴ - ۳۵ - ۱۲۹.

ری: ۹۷ - ۲۹۷.

ز

زباله: ۳۳۵.

زمزم: ر. ک. چاه زمزم.

زمین بربر: ۲۶۱.

س

ساباط: ۶۴ - ۸۳ - ۸۹ - ۹۷ - ۱۰۳ - ۱۰۸ - ۲۶۶ - ۳۳۴ - ۳۹۸.

سالم (میدان): ۱۷۷.

سامره: ۶۴ - ۹۷ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۳۵۵.

سماوات: ۱۴۱.

سنجه: ۱۷۷.

سواد كوفه: ۲۰ - ۲۳ - ۲۶۱.

سُوق الدَّوَاب: ۱۴.

سيستان: ۱۴۸.

ش

شاكريه: ۵۲ - ۶۴ - ۷۳ - ۷۴ - ۸۷ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۸۹ - ۲۱۳.

شام: ۳ - ۷ - ۱۶ - ۲۲ - ۲۵ - ۲۷ - ۲۹ - ۶۲ - ۷۳ - ۹۷ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۲۹ - ۱۳۱ - ۱۳۵ - ۱۴۱ - ۱۴۳ - ۱۴۶ - ۱۴۷ -

۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۶ - ۱۷۵ - ۱۹۱ - ۲۴۱ - ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۵۱ -

۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۳ - ۲۶۹ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۸۰ - ۳۱۳ - ۳۱۵ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۳۱ -

۳۳۲ - ۳۳۴ - ۳۳۵ - ۳۳۸ - ۳۴۸ - ۳۵۱ - ۳۵۵ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۸۹ - ۳۹۲ - ۳۹۳.

شامات: ۷ - ۱۴۶ - ۱۷۵ - ۲۶۱.

شوشتر: ۲۱۲ - ۳۹۹.

ص

صَرَصَر: ۶۴ - ۱۵۰.

صِفِّين: ۹ - ۴۷ - ۶۳ - ۷۳ - ۸۱ - ۱۵۱ - ۱۶۰ - ۱۷۸ - ۱۸۴ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۳ - ۲۷۰ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۸۱ - ۲۸۵ - ۳۵۷ -

۳۶۵ - ۳۷۸.

صنادين: ۱۷۷.

ط

طارويه: ۹۲.

طايف: ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۲۳۹ - ۳۴۸ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۵۹ - ۳۶۱ - ۳۶۲ - ۳۷۶.

طبرستان: ۱۴۸.

طَرَطوس: ۱۰۴.

ص: ۴۶۸

↑

طف: ۷۶ - ۷۹ - ۸۶ - ۱۰۵.

ع

عارقة: ١٤٩.

عانه: ٩٢ - ٩٥.

عَبَّادَان: ٢١٢.

عراق: ٣ - ١٦ - ٢٠ - ٣٥ - ٤٢ - ٤٧ - ٨٤ - ٩٧ - ١٠٠ - ١٠١ - ١٠٩ - ١١٥ - ١٢٩ - ١٤١ - ١٤٢ - ١٤٣ - ١٤٥ - ١٤٧ - ١٤٨ - ١٤٩ - ١٥٠ - ١٥٤ - ١٦٥ - ١٦٧ - ١٦٨ - ١٧٠ - ١٧١ - ١٧٨ - ٢١٢ - ٢١٦ - ٢٢١ - ٢٣٨ - ٢٣٩ - ٢٤١ - ٢٤٣ - ٢٤٧ - ٢٤٨ - ٢٤٩ - ٢٥٠ - ٢٦٠ - ٢٦٢ - ٢٦٣ - ٢٧٠ - ٢٧٢ - ٢٧٣ - ٢٧٤ - ٢٧٨ - ٣١٥ - ٣١٨ - ٣١٩ - ٣٢٢ - ٣٢٦ - ٣٢٧ - ٣٣٢ - ٣٣٤ - ٣٣٥ - ٣٣٩ - ٣٤٢ - ٣٤٦ - ٣٤٩ - ٣٧٦ - ٣٧٧ - ٣٧٩ - ٣٨٣ - ٣٨٤ - ٣٨٥ - ٣٨٨ - ٣٨٩ - ٣٩٠ - ٣٩١ - ٣٩٢ - ٣٩٨ - ٤٠٣ - ٤٠٤ - ٤٠٦ - ٤٠٧ - ٤١٧.

عَرَاقِين: ١٠ - ٣٥ - ١٣٠ - ٢١٠ - ٤١٥.

عَشَقْلَان: ١٠١.

عسكر: ٢١٢.

عقيق (كوه): ٣٤٧ - ٣٤٨ - ٣٤٩ - ٣٧٣.

عكبره: ٢٦٦.

عمان: ١٤٨.

ف

فارس: ١٤٨ - ٣٩٧.

فاضله: ٣٦٢.

فُرَات: ٨٠ - ٨٦ - ٨٩ - ٩٢ - ١١٢ - ١٣٤ - ١٣٥ - ١٤٤ - ١٤٦ - ١٥١ - ١٥٧ - ٢٢٧ - ٢٣٠ - ٢٨٥ - ٢٩٧ - ٣٠٨ - ٣٨١.

ق

قبله: ٣٥٠.

قَرْفَيْسَا: ١٥٢.

قسطاس: ٢٤٠.

قصر: ٢١٥.

قصر هُبَيْرَةَ: ٢١٥.

قُلُزْم (دریا): ٣٦٨.

قلعه ماذرین: ٣٢٢.

ک

کتاب: ١١١ - ١١٢ - ١١٣.

کریلا: ۱ - ۷ - ۱۶ - ۱۸ - ۲۳ - ۳۴ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۳ - ۷۵ - ۷۷ - ۷۹ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۹ - ۹۵ - ۹۶ - ۱۲۳ - ۱۳۳
- ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۴۴ - ۱۵۳ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۹۰ - ۱۹۲ - ۱۹۷ - ۱۹۹ - ۲۰۱ - ۲۲۴ - ۲۳۵ - ۲۴۲ - ۲۴۸
- ۲۷۴ - ۲۸۴ - ۲۹۲ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۵ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۰۹ - ۳۱۴ - ۳۱۹ - ۳۳۱ - ۳۹۳ - ۴۲۰.

کرمان: ۱۴۸ - ۴۰۷.

کعبه: ۳۴۸ - ۳۵۰.

کلبانیه: ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۲۹۱.

ص: ۴۶۹



کناسه: ۵۸ - ۱۹۷ - ۴۱۷ - ۴۱۸ - ۴۱۹.

کوشک: ۶ - ۷ - ۹ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۶ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵
- ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۹ - ۵۳ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۹۶ - ۱۲۰ - ۱۳۰ - ۱۳۲ - ۱۷۰ - ۱۹۱ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷
- ۲۰۹ - ۲۸۰ - ۲۸۳ - ۳۲۰ - ۳۷۶ - ۳۹۴ - ۴۱۶ - ۴۱۷ - ۴۱۹ - ۴۲۰ - ۴۲۱.

کوشک اماره: ۱۴۸.

کوشک سفید: ۳.

کوشک سلطانی: ۴۲۱.

کوشک کسری: ۳.

کوفه: ۱ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۶ - ۳۲ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۸ - ۴۱ - ۴۷
- ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۶ - ۵۷ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۷ - ۸۸
- ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۱۰۲ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۵ - ۱۲۰ - ۱۲۲ - ۱۲۵ - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۳۳
- ۱۳۴ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۶۱ - ۱۶۴ - ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۶۸
- ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۶ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۸۰ - ۱۸۱ - ۱۸۳ - ۱۸۷ - ۱۸۹ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۱۹۷ - ۲۰۲ - ۲۰۴ - ۲۰۷
- ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۱۰ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۳۲ - ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۴۴
- ۲۴۵ - ۲۴۹ - ۲۵۴ - ۲۵۶ - ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۶۶ - ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۷۹ - ۲۸۰
- ۲۸۱ - ۲۸۳ - ۲۸۴ - ۲۸۷ - ۲۸۸ - ۲۹۲ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۰۵ - ۳۱۱ - ۳۱۲ - ۳۱۳ - ۳۱۴ - ۳۱۸ - ۳۲۸ - ۳۳۲
- ۳۳۳ - ۳۳۴ - ۳۳۵ - ۳۴۰ - ۳۴۶ - ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۵۵ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۷۸ - ۳۸۲ - ۳۹۳ - ۳۹۵ - ۳۹۹ - ۴۰۰ - ۴۰۲
- ۴۰۴ - ۴۰۶ - ۴۰۸ - ۴۰۹ - ۴۱۳ - ۴۱۶ - ۴۱۷ - ۴۱۸.

کوهسار: ۱۴۸.

کوهستان: ۲۰ - ۹۷ - ۱۶۷.

کوه عقیق: ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۴۹.

کوی شاکریه: ۱۸۶ - ۱۸۹ - ۲۱۳.

ماذرين: ۳۲۲.

ماوراءالنهر: ۱۴۸.

محلہ آل معقل: ۵۲.

محلہ بنی معقل: ۵۴.

محلہ بنی کِنْدَه: ۲۹۴ - ۲۹۵.

ص: ۴۷۰



محلہ شاکریہ: ۱۸۶.

محلہ صنادين: ۱۷۷.

مداین: ۲ - ۳ - ۴ - ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۹ - ۲۳۸ - ۲۶۱ - ۳۵۵.

مدینه: ۱۸ - ۲۱ - ۲۶ - ۴۴ - ۱۲۲ - ۱۲۵ - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۴۶ - ۱۴۸ - ۲۴۰ - ۲۴۸ - ۲۶۸ - ۳۰۳ - ۳۴۶ - ۳۵۰ - ۳۵۴ -

۳۵۵ - ۳۷۴.

مذار: ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۳۵ - ۳۲۳.

مسجد آدینه: ۱۴۰ - ۱۹۲.

مسجد جامع: ۷.

مسجد فاطمی: ۱۸۳.

مصر: ۶۳ - ۲۶۱ - ۳۵۵.

مصلی: ۱۷۴ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۸۶ - ۳۳۶.

مطاره: ۲۳۸.

مغرب: ۲۶۱.

مکه: ۳ - ۱۱۵ - ۱۲۶ - ۱۲۸ - ۱۳۱ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۷۳ - ۱۹۱ - ۲۰۵ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۲۱ - ۲۳۳ -

۲۳۵ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۶۳ - ۲۷۸ - ۳۱۹ - ۳۳۴ - ۳۳۵ - ۳۳۷ - ۳۳۹ - ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۳۴۲ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۶ - ۳۴۷ -

۳۴۸ - ۳۴۹ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۵۹ - ۳۶۱ - ۳۷۲ - ۳۷۴ - ۳۷۶ - ۴۰۶ -

۴۰۹.

موصل: ۴۲ - ۶۴ - ۶۷ - ۹۲ - ۱۰۱ - ۱۵۰ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۶۵ - ۲۵۹ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۸ -

۲۷۵ - ۲۷۷ - ۳۱۵ - ۳۱۶ - ۳۲۰ - ۳۲۹ - ۳۳۲ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۸۱ - ۳۸۲ - ۳۸۵ - ۳۸۶ - ۳۸۷ - ۳۸۸ - ۳۹۳ - ۴۰۰.

میدان سالم: ۱۷۷.

نجف: ٥٥ - ٦١ - ٦٣ - ٧٥.

نُخَيْلَةٌ: ١٤٩ - ٢٧٧ - ٣٧٧.

نَصِيْبِيْنَ: ٣١٩ - ٣٢٠ - ٣٢١ - ٣٢٢ - ٣٢٥ - ٣٢٧ - ٣٣٣.

نَهْرَوَانَ: ١٠ - ٦٣ - ٩٧ - ٢٠٠ - ٢١٥ - ٢٧٣ - ٣٦٠.

و

واسط: ٢٠ - ٢٩ - ٨٧ - ٨٩ - ١٣٠ - ٢١٢.

وقعة الجسر: ٢.

ه

هبت: ٣٨١.

هفت حصار: ٧٣.

هند: ٢٤.

هندوستان: ١٤٨.

ي

يمن: ١٤١ - ١٦٧ - ٢٣٩ - ٣٤٧ - ٣٤٨ - ٣٥٥ - ٣٥٦ - ٣٦١ - ٣٦٢ - ٣٧٦.

ص: ٤٧١

↑
↓

فهرست قبایل، خاندانها و گروهها

الف

آل ابوتراب: ٦ - ٢٧٠.

آل ابوسفیان: ٣٩.

آل ابوطالب: ٣٠٧.

آل ابی تراب: ٣٠١.

آل ابی طالب: ٢.

آل او (محمد ص): ٥٩ - ٦٠ - ٣٩١ - ٣٩٤.

آل بنی آزد: ٥٢.

آل پیغمبر: ٣٢ - ٢٧٤ - ٣٠٣ - ٣٥٩ - ٣٩١ - ٣٩٨ - ٤٠٢ - ٤٠٥.

آل رسول: ١١ - ١٩٦ - ٢٩١ - ٤٢٢.

آل زیاد: ۵۱.

آل محمد: ۱۱ - ۲۱ - ۶۷ - ۸۵ - ۸۸ - ۱۰۱ - ۱۲۸ - ۱۳۲ - ۱۴۵ - ۱۵۰ - ۱۶۹ - ۱۷۵ - ۱۹۱ - ۱۹۵ - ۱۹۸ - ۲۰۱ - ۲۱۰ - ۲۳۰ - ۲۳۴ - ۲۷۳ - ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۲۸۲ - ۲۸۳ - ۲۹۷ - ۳۰۰ - ۳۰۴ - ۳۰۹ - ۳۴۷ - ۳۵۰ - ۳۸۱ - ۳۹۱ - ۴۰۵ - ۴۱۶ - ۴۱۹.

آل مروان: ۳۱.

آل معقل: ۵۲.

آل یسن: ۷.

ازدیان: ۲۴۲ - ۲۴۹.

اصحاب (پیامبر): ۳۵۷.

اصحاب کهف: ۳۴۷ - ۳۷۳.

انصار: ۲۶۸.

اولاد زیاد: ۳۲۴.

اولاد یزید: ۳۲۴.

اهل بصره: ۳۹۷.

اهل بنی آزد: ۸.

اهل بیت: ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۱۵ - ۱۷ - ۲۳ - ۲۴ - ۳۴ - ۳۷ - ۳۸ - ۴۴ - ۴۶ - ۶۳ - ۶۷ - ۸۱ - ۸۴ - ۸۷ - ۹۴ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۱۱ - ۱۱۴ - ۱۱۹ - ۱۲۳ - ۱۳۰ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۹ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۶۶ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۹۸ - ۲۰۰ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۱۰ - ۲۱۴ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۷ - ۲۳۰ - ۲۳۹ - ۲۴۱ - ۲۴۴ - ۲۴۶ - ۲۵۰ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۲۶۹ - ۲۷۵ - ۲۷۹ - ۲۹۱ - ۲۹۵ - ۲۹۷ - ۳۰۷ - ۳۱۵ - ۳۱۹ - ۳۲۱ - ۳۲۵ - ۳۳۰ - ۳۳۸ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۶۱ - ۳۶۴ - ۳۷۰ - ۳۷۱ - ۳۷۶ - ۳۸۱ - ۳۹۷ - ۳۹۸ - ۴۰۳ - ۴۰۷.

ص: ۴۷۲

↑

اهل پیغمبر: ۳۸۳.

اهل الحرم: ۳۵۷.

اهل خَیْبَر: ۷۳ - ۷۸.

اهل الشام: ۲۶۹.

اهل قبله: ۲۴.

اهل کوفه: ۷ - ۸ - ۹ - ۱۷ - ۲۱.

ب

بت پرستان: ۲۲۱.

بصریان: ۴۱۱ - ۴۱۶.

بنو آزد: ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۵ - ۲۰ - ۲۳ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۴۵ - ۴۶ - ۹۸.

بنو آزديان: ۱۰ - ۱۱ - ۱۵.

بنو اميه: ۲۸۲.

بنی آزد: ۸ - ۹ - ۱۴ - ۵۲ - ۸۹ - ۹۷ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۴۵ - ۲۷۱ - ۳۸۹.

بنی ازديان: ۲۲.

بنی اسرائیل: ۲۳۰ - ۳۴۷ - ۳۵۱ - ۳۷۳ - ۳۷۹.

بنی اميه: ۸ - ۱۶ - ۲۲ - ۲۵ - ۲۹ - ۳۹ - ۴۳ - ۱۱۱ - ۱۱۷ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۲۱۵ - ۲۸۲ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۳۰۴ - ۳۰۷ - ۳۸۶ -

۳۸۸.

بنی تميم: ۳۶۵ - ۳۶۷.

بنی ثقيف: ۱۶۸ - ۲۲۲.

بنی خزاعه: ۶۳ - ۹۵ - ۹۷ - ۱۰۹ - ۱۲۸.

بنی دهل: ۳۸۹.

بنی رَبيعه: ۳۸۹.

بنی سفيان: ۱۶ - ۴۳.

بنی سليم: ۳۸۹.

بنی شيبان: ۳۸۹.

بنی ضبه: ۳۸۹.

بنی عجل: ۴۱۲.

بنی فاطمه: ۳۹۷.

بنی قريظه: ۷۳ - ۷۸.

بنی قينقاع: ۷۳.

بنی کلب: ۳۸۹.

بنی مروان: ۱۴۴ - ۲۱۵ - ۳۲۰.

بنی معقل: ۵۴.

بنی نخع: ۱۷۷ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۱۳ - ۲۳۲ - ۳۷۹ - ۳۸۸ - ۳۸۹.

بنی النضير: ۷۳.

بنو هاشم: ۲ - ۲۷۲.

بنی همدان: ۱۱۱ - ۱۶۸ - ۲۳۲ - ۳۸۹.

ت

تابعين: ۱۳۱ - ۳۵۷.

ترساين: ۵۴ - ۳۶۸ - ۳۷۱.

تمیم: ۳۶۲.

ج

جارودیان: ۳۷۴.

جهودان: ۷۳ - ۷۵ - ۷۸ - ۷۹ - ۱۴۳ - ۱۷۴ - ۳۰۶.

ح

حاجیان: ۱۴۱.

ص: ۴۷۳

↕

خ

خاندان پیغمبر: ۳۹۳.

خاندان رسول: ۲۹۱.

خاندان نبوت: ۳۵۰.

خوارج: ۳۵۹.

ذ

ذوی العقول: ۱۵۰.

ر

رافضیان: ۹۷ - ۹۸ - ۱۶۹ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۵۵.

راهبان: ۲۲۴.

ز

زنگیان: ۲۸ - ۳۰ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۶ - ۳۹.

ش

شامیان: ۹ - ۲۲ - ۱۳۶ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۶۱ - ۱۶۴ - ۱۶۷ - ۲۴۶ - ۲۵۸ - ۲۶۹ - ۲۷۰ - ۲۷۱ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۳۲۶ - ۳۸۴ -

۳۸۶ - ۴۰۰.

شیعیان: ۵۳ - ۱۹۵.

ع

عجم: ۲ - ۸۸ - ۱۰۰ - ۱۲۲.

عراقیان: ۱۳۹ - ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۴ - ۳۱۵ - ۳۳۱ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۹۲.

عرب: ۱۸ - ۲۳ - ۵۱ - ۶۳ - ۶۴ - ۸۷ - ۸۸ - ۹۴ - ۹۷ - ۹۹ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۵ - ۱۲۲ - ۱۳۶ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۲ - ۱۵۶

- ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۲۱۳ - ۲۲۸ - ۲۳۹ - ۳۲۳ - ۳۳۸ - ۳۶۲ - ۴۰۱ - ۴۱۲ - ۴۱۷ - ۴۱۸ - ۴۲۱.

ف

فاطمیان: ۲۴۱ - ۲۵۷.

فرزندان رسول: ۷۷.

ق

قبطیان: ۲۳۰.

قریش: ۳۵۰ - ۳۵۵.

ک

کوفیان: ۴ - ۷۶ - ۷۹ - ۹۲ - ۱۳۲ - ۱۳۴ - ۲۸۰ - ۳۳۵ - ۳۸۱ - ۴۰۶ - ۴۱۱ - ۴۱۷ - ۴۲۱.

کیسانیان: ۳۷۴.

م

مروانیان: ۱ - ۳۹۷.

مسلمانان: ۵ - ۲۱ - ۴۴ - ۵۳ - ۸۸ - ۱۰۵ - ۱۳۳ - ۱۴۳ - ۱۷۳ - ۱۸۷ - ۲۰۰ - ۲۲۱ - ۲۳۳ - ۲۶۵ - ۲۶۸ - ۲۸۴ - ۲۸۷ -

۳۰۶۹ - ۳۶۹ - ۴۰۵.

مکیان: ۳۴۳ - ۳۵۳.

مهاجر: ۲۶۸.

ه

همدان: ۹۷ - ۲۸۱.

ص: ۴۷۴.



الف

اسپر گیلی: ۱۰۱.

ب

برگشتوان: ۲۵ - ۴۳ - ۶۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۹ - ۹۹ - ۱۰۱ - ۱۹۹ - ۳۷۹.

برگشتوان مغربی: ۴۲ - ۳۴۳.

بوق: ۱۹ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۳۲ - ۳۴ - ۳۵ - ۴۱ - ۸۰ - ۹۸ - ۱۶۲ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۹۲ - ۲۱۳ - ۲۱۶ - ۲۲۲ - ۲۳۱ - ۲۵۹ - ۳۱۱ - ۳۷۷.

بوقها: ۱۹ - ۲۰ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۵ - ۳۵ - ۳۲۷.

پ

پیکان: ۳۷ - ۳۰۵ - ۴۰۶.

پیل سفید: ۲.

ت

ترک: ۲۸ - ۸۱ - ۱۰۱ - ۴۱۹ - ۴۲۰.

تیر: ۲۳ - ۲۷ - ۲۹ - ۳۲ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۶ - ۴۹ - ۸۳ - ۱۳۵ - ۱۶۳ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۲۱۱ - ۲۳۱ - ۲۴۸ - ۲۶۸ - ۲۶۹ - ۳۰۵ - ۳۰۸ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۸۰ - ۳۸۸ - ۴۰۶ - ۴۱۹ - ۴۲۰.

تیر ناوک: ۲۶.

تیر خدنگ: ۲۸.

تیغ: ۶ - ۸ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۲۲ - ۲۶ - ۲۷ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۳ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۲ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۵ - ۵۸ - ۶۰ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۴ - ۷۷ - ۷۸ - ۸۴ - ۹۳ - ۹۴ - ۱۰۱ - ۱۰۶ - ۱۰۹ - ۱۳۴ - ۱۳۹ - ۱۴۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۸۵ - ۱۸۷ - ۱۹۴ - ۱۹۶ - ۲۰۱ - ۲۱۱ - ۲۱۸ - ۲۲۲ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۳۱ - ۲۳۲ - ۲۳۸ - ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۵ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۲۹۰ - ۳۰۵ - ۳۱۵ - ۳۲۱ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۳۱ - ۳۳۲ - ۳۵۶ - ۳۵۸ - ۳۵۹ - ۳۶۲ - ۳۶۴.

ص: ۴۷۵

↑
↓

۳۶۷ - ۳۷۴ - ۳۸۴ - ۴۰۱.

تیغ هندی: ۲۳ - ۲۵ - ۴۳ - ۸۱ - ۸۳ - ۸۴ - ۱۵۰ - ۱۹۸.

تیغ یمانی: ۱ - ۴۱۰ - ۴۱۹ - ۴۲۰.

ج

جبه: ۳۹۳ - ۴۰۱.

جبه ديبا: ۳۸۰.

جبه غرنی: ۳۵۶.

جناح: ۴۱ - ۴۵ - ۹۸ - ۱۵۵ - ۱۹۴ - ۲۳۱.

جوشن: ۲۷ - ۳۱ - ۴۲ - ۷۸ - ۸۱ - ۸۳ - ۸۴ - ۱۰۱ - ۱۷۷ - ۱۸۶ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۴۳ - ۲۷۲ - ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۷۹ - ۴۰۱.

ح

حربه: ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۲۳۱ - ۲۴۷.

خ

خفتان: ۴۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۱۰۳ - ۲۷۰ - ۲۷۳ - ۳۷۹.

خنجر: ۵۷ - ۲۲۵ - ۲۲۷ - ۲۴۷ - ۳۸۰.

خود: ۲۳ - ۲۵ - ۴۲ - ۷۰ - ۱۷۷ - ۱۸۷ - ۲۰۲ - ۲۳۴ - ۲۶۹ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۳۴۳ - ۳۷۹ - ۳۸۹ - ۴۱۰.

د

دُرَّاعَةُ: ۵ - ۲۹۶ - ۳۳۶ - ۳۷۹ - ۳۹۳.

درق: ۱۹ - ۳۳ - ۴۳ - ۴۵ - ۴۷ - ۵۲ - ۶۸ - ۶۹ - ۸۱ - ۸۴ - ۱۸۸ - ۱۹۸ - ۲۷۳ - ۳۱۱.

درق پولاد: ۹۹.

درق مکی: ۱۲ - ۲۳ - ۲۵ - ۴۲ - ۸۳ - ۲۰۲ - ۲۶۹ - ۲۷۳ - ۳۴۳.

دَرَقَه: ۸ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۲۶ - ۳۹ - ۴۲ - ۴۷ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۸ - ۸۱ - ۹۳ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۳۲ -

۱۳۸ - ۱۵۸ - ۱۶۳ - ۱۸۷ - ۲۳۴ - ۲۳۸.

دَرَقَهَا: ۳۶.

دَرَقَه پولاد: ۱۳۸.

دَرَقَه جاموسی: ۱۰۲.

دَرَقَه ها: ۸ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۲۳ - ۳۱ - ۲۱۴ - ۳۴۳ - ۳۶۳ - ۳۷۴.

دَرَقَه های مکی: ۱۵۰.

ديده بان: ۱۰۸ - ۳۸۸.

ذ

ذوالفقار: ۳۵۸ - ۳۶۶.

ر

رایت: ۳۵ - ۴۱ - ۴۸ - ۸۹ - ۱۳۷ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۴ - ۱۵۶ - ۱۶۷ - ۳۴۱ - ۳۹۱.

رایتها: ۸۰ - ۲۱۴ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۳۲۲.

رمح: ۱۹۷.

ز

زره: ۲۵ - ۳۱ - ۴۲ - ۶۰ - ۶۸ - ۷۸ - ۸۱ -

ص: ۴۷۶

↓

۸۳ - ۸۴ - ۹۹ - ۱۰۱ - ۱۰۳ - ۱۴۶ - ۱۵۷ - ۱۶۰ - ۱۶۳ - ۱۸۷ - ۱۹۳ - ۱۹۸ - ۲۶۹ - ۲۷۰ - ۳۶۴ - ۳۷۹ - ۳۸۰ - ۳۸۴ -

۴۱۵ - ۴۲۰.

زره داودی: ۲۳ - ۲۵ - ۲۷۳ - ۳۴۳.

زوبین: ۲۳۱ - ۲۳۲.

زه: ۸ - ۲۸ - ۳۲ - ۴۲ - ۴۳ - ۸۳ - ۱۷۷ - ۱۸۵ - ۲۱۱ - ۲۳۱ - ۳۴۳.

س

ساعدين پولاد: ۲۰۲.

ساقه: ۳۱ - ۸۸ - ۱۲۲ - ۱۳۷ - ۱۴۲ - ۱۵۵ - ۲۰۴ - ۲۴۰ - ۲۴۳ - ۳۷۲.

سپر: ۲۷۳ - ۳۸۰ - ۴۰۱.

سلب: ۲۶ - ۱۰۱ - ۱۰۳.

سنان: ۲۳ - ۸۱ - ۱۵۸ - ۱۶۰ - ۱۷۹ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۶۹ - ۲۷۳ - ۳۴۳ - ۳۶۵ - ۳۸۴.

سِنان دِمَشقی: ۲۵ - ۴۲ - ۹۹.

ش

شیخون: ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۱۰۵ - ۱۳۴ - ۱۶۲ - ۲۲۳ - ۴۱۰.

شمشیر: ۴ - ۶ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۶ - ۳۱ - ۴۷ - ۵۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۷۸ - ۸۲ - ۸۶ - ۹۰ - ۹۵ - ۱۰۴ -

۱۰۶ - ۱۲۰ - ۱۳۲ - ۱۳۵ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۵۵ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۷۸ - ۱۸۸ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۸ -

۲۱۹ - ۲۳۰ - ۲۳۲ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۴۰ - ۲۴۶ - ۲۵۰ - ۲۵۸ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۶۹ - ۲۷۰ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۸۱ -

۲۸۲ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۳ - ۲۹۵ - ۲۹۷ - ۳۰۶ - ۳۰۸ - ۳۰۹ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۲ - ۳۱۴ - ۳۱۵ - ۳۲۱ -

۳۲۵ - ۳۲۹ - ۳۳۱ - ۳۳۹ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۵۸ - ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۷۴ - ۳۸۰ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۸۸ - ۴۰۲ - ۴۱۰ - ۴۱۱ - ۴۱۲ -

۴۱۴ - ۴۱۶.

شمشیرها: ۷۶.

شمشیر هندی: ۹۹.

ص

صمصام: ۲۲۴ - ۲۲۵.

ض

ضرب: ۴۷ - ۹۰.

ضرب و طعن: ر. ک. طعن و ضرب.

ط

طبل: ۱۹ - ۲۰ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۴ - ۳۵ - ۴۱ - ۸۰ - ۹۸ - ۱۳۵ - ۱۴۹ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۶۲ - ۱۶۴ -
۱۸۱ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۷ - ۱۸۹ - ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۱۹۷ - ۲۱۳ - ۲۱۶ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۳۱ - ۲۵۶ - ۲۵۹ - ۲۷۷ - ۳۱۱ -
- ۳۲۰ - ۳۲۲ - ۳۲۷ - ۳۲۹ - ۳۸۲ - ۳۸۴

ص: ۴۷۷

↑
↓

۳۸۸ - ۴۰۱ - ۴۰۵ - ۴۱۰ - ۴۱۲ - ۴۱۳ - ۴۱۴ - ۴۱۵.

طعن: ۲۶ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۵ - ۸۱ - ۸۳ - ۹۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۶۳ - ۲۷۳.

طعن و ضرب: ۹ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۲ - ۳۹ - ۴۶ - ۷۵ - ۷۷ - ۸۵ - ۹۰ - ۹۳ - ۹۵ - ۱۰۰ - ۱۰۶ - ۱۳۵ - ۱۳۸ -
۲۰۳ - ۲۱۹ - ۲۳۱ - ۲۳۳ - ۴۲۰.

طعنه: ۱۰۱.

طلایه: ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۴۹ - ۶۸ - ۷۷ - ۷۹ - ۸۶ - ۹۲ - ۹۵ - ۱۰۸ - ۱۵۴ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۸۷ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۵ - ۲۴۴ -
- ۲۴۵ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۷۱ - ۳۸۶ - ۴۰۲ - ۴۰۹ - ۴۱۵.

طلایگان: ۴۰۹.

طلایه گاه: ۶۱ - ۱۶۲.

ع

علامت: ۲۰۱ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۶ - ۲۳۵ - ۲۷۱ - ۲۸۱ - ۲۸۳ - ۳۲۲ - ۳۲۷ - ۳۳۰ - ۳۷۷ - ۳۷۹ - ۳۸۰ - ۴۰۱ - ۴۰۲ -
۴۱۰ - ۴۱۱ - ۴۱۴ - ۴۱۶.

علم: ۵ - ۲۳ - ۲۷ - ۲۸ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۹ - ۴۱ - ۴۸ - ۶۴ - ۷۱ - ۸۰ - ۸۹ - ۹۸ - ۱۱۵ - ۱۳۳ - ۱۳۷ - ۱۳۹ - ۱۴۹ - ۱۵۰ -
- ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۹ - ۱۶۲ - ۱۶۴ - ۱۶۷ - ۱۷۳ - ۱۸۰ - ۱۸۵ - ۱۹۷ - ۲۰۱ - ۲۲۲ - ۲۲۹ - ۲۳۱ - ۳۱۴ - ۳۷۷ - ۳۹۱ -

۴۰۰ - ۴۰۱ - ۴۰۵ - ۴۱۳.

علم محمدی: ۱۱۵.

عمود: ۲۸۹ - ۳۴۳ - ۴۰۱.

عَبَّه سِلَاح: ۲۵ - ۴۳.

غ

غلاف: ۱۳۹ - ۲۱۲ - ۲۲۴.

ف

فتراک: ۲۳.

فرس: ۳۶۴.

ق

قارورَه (قارورَه نَفَط): ۲۸ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۴۱ - ۴۷ - ۴۸ - ۲۲۰ - ۲۳۱.

قَلب: ۴۱ - ۴۵ - ۸۰ - ۸۵ - ۸۹ - ۹۱ - ۹۸ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۲ - ۱۹۴ - ۲۱۸ -

۲۳۱ - ۲۳۲.

قَلبگَاه: ۲۰۳.

ک

کارد: ۳۰۳ - ۳۶۰ - ۳۶۱.

کلاه کُژ آکنده: ۹۹.

کمان: ۸ - ۲۳ - ۲۷ - ۲۸ - ۳۲ - ۴۲ - ۴۳ - ۸۳ - ۱۳۵ - ۱۶۰ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۸۵ - ۱۸۸ - ۲۱۱ - ۲۱۸ - ۲۳۱ - ۳۴۴.

کمر: ۸ - ۱۲ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۵ - ۱۰۱ - ۱۵۷ - ۲۱۱ - ۲۲۹ - ۲۶۲.

ص: ۴۷۸

↑
↓

کمر زرین: ۱۲.

کمر مرصع: ۴۳.

کمند: ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۲۳ - ۸۴ - ۸۵.

گ

گَرز: ۴۳ - ۱۵۴.

مصاف: ۴۰ - ۴۱ - ۸۰ - ۹۱ - ۹۶ - ۹۸ - ۱۵۶ - ۲۱۸ - ۲۲۴ - ۲۸۲ - ۲۸۳.

مِغْفَر: ۹۹ - ۳۸۰.

مقدم: ۲۴۰ - ۳۴۸.

مقدمه: ۳ - ۷۶ - ۱۲۲ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۲۱۷ - ۲۴۳ - ۳۲۲ - ۳۲۹ - ۳۳۰ - ۳۶۶ - ۳۷۳ - ۳۷۹ - ۴۱۷.

منجوق: ۳۳۰.

منجیق: ۳۴۸.

مَيْسَرَه: ۴۱ - ۴۵ - ۸۰ - ۸۶ - ۹۸ - ۱۵۵ - ۱۹۴ - ۱۹۷ - ۲۱۸ - ۲۳۱ - ۳۸۷ - ۳۸۸ - ۴۱۰.

مَيْمَنَه: ۴۱ - ۴۵ - ۴۶ - ۸۰ - ۸۳ - ۸۶ - ۹۸ - ۱۳۸ - ۱۵۵ - ۱۹۴ - ۱۹۷ - ۲۱۸ - ۲۳۱ - ۳۸۹ - ۴۱۰ - ۴۱۶.

نَقَاط: ۲۸.

نَقَاطان: ۳۰ - ۲۳۲.

نفظ: ۳۱ - ۳۶ - ۱۳۹ - ۲۲۰ - ۲۹۳ - ۳۰۵.

نیام: ۲۲۷ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۴۳ - ۳۶۳ - ۳۶۷.

نیزه: ۳۱ - ۴۳ - ۴۵ - ۶۸ - ۷۷ - ۷۸ - ۸۱ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۹۰ - ۹۶ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۳۸ - ۱۳۹ -

۱۵۴ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۳ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۵ - ۱۸۸ - ۱۹۹ - ۲۰۰ - ۲۴۰ - ۲۴۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۲۶۹ - ۲۷۱ -

۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۹۳ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۰۵ - ۳۰۷ - ۳۳۱ - ۳۵۳ - ۳۵۸ - ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۷۹ - ۳۸۳ - ۳۸۴ -

۳۸۹ - ۳۹۲ - ۴۰۱ - ۴۰۶.

نیزه‌ها: ۲۴ - ۱۳۵ - ۳۴۳ - ۳۵۸ - ۳۶۳.

نیزه‌های خطی: ۱۵۰.

نیزه خطی: ۲۵ - ۴۲ - ۸۱.

نیزه خطی بیت آرَش: ۹۹.

نیزه خطی هیژده آرَش: ۲۳.

نیزه هیژده آرَش: ۴۳.

هفت حریر: ۲۷.

هفت لا حریر: ۲۵.

ص: ۴۷۹.

الف

اسفهلار: ۱۶۵ - ۲۲۰ - ۲۴۰.

اشتریان: ۱۴۳ - ۱۴۴.

اطبا: ۱۲۹.

امیر، امیران، امیری: ۱۲۲ - ۱۴۸ - ۲۶۰ - ۲۶۲ - ۲۶۵ - ۳۳۰ - ۳۸۲.

امیر (امیری) عَسَس (عسسان): ۱۳ - ۱۴ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۰۹.

ب

بازرگان، بازرگانان، بازرگانی: ۶۹ - ۱۴۱ - ۲۱۷.

باغبان: ۳۱۱.

بدرقه: ۱۴۱.

برزگر: ۲۳۶.

بقال، بقالان: ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۲۱۴.

پ

پاسبان، پاسبانان: ۱۲ - ۳۱.

پادشاهی: ۲۱۰ - ۲۱۸ - ۲۳۹.

پیش‌نمازی: ۱۲۲.

ت

ترجمان: ۲۲۲.

ح

حاجب، حاجبان، حاجبی: ۱۹ - ۴۲ - ۴۶ - ۶۰ - ۶۵ - ۶۷ - ۸۳ - ۱۱۳ - ۱۲۵ - ۲۰۹ - ۲۲۶ - ۲۶۲ - ۲۹۵ - ۳۲۶ - ۳۳۰ - ۳۳۱.

حمال: ۱۱۷ - ۱۱۸.

خ

خادمان: ۱۹ - ۳۳۰.

شتربان: ۳۸۱.

ص

صاحب خبر (خبران): ۲۱ - ۳۲۰ - ۳۲۱.

صاحب شرطه (شریطه): ۵۳ - ۶۵ - ۳۵۷.

ط

طیب: ۵۵ - ۵۶ - ۵۸ - ۱۲۹.

طَوَاف: ۸۸.

ع

عارضی لشکر: ۲۰۹.

عامل: ۲۰۷.

عسس، عَسَّان: ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۹.

علم دوز: ۲۲۹.

ق

قرآن خوان (خوانان): ۳۷۹ - ۳۸۰ - ۴۰۱.

ک

کاردار، کارداران: ۳ - ۲۶۰ - ۳۳۴ - ۳۳۹ - ۳۷۷.

کارگران: ۵۳.

کریاس باف: ۲۹۰.

کشاورز، کشاورزان: ۲۹۰.

ص: ۴۸۱

↑

کفشگران: ۲۱۴.

کلاتر: ۳۸۱.

م

معلم، معلمی: ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۷ - ۱۲۲.

مغنيان: ٧ - ١٦ - ٧٧.

مكارى: ١٤٠.

مؤذن: ٤٠٨.

موكل، موكلان: ١٣ - ٢٢٦ - ٢٢٨ - ٢٥٣ - ٢٥٨ - ٣٤٠ - ٣٤٢ - ٣٤٧.

ن

نانوا: ٣٠٩ - ٣١٠.

نايبان: ٣٨٣.

نقيب، نقيبان: ٢٤١ - ٢٤٢ - ٣٧٩ - ٣٨٩ - ٤١٢ - ٤١٣.

نوبت داران: ١٩ - ٦٠ - ٢٢٥.

و

والى: ٣٩٨.

و كيل: ١١٠.

ولايت دارى: ٣٩٨.

ه

هيمه فروش: ٣١٦.

ص: ٤٨٢

↑
↓

فهرست ابيات، عبارات و تركيبات عربى

اَتَرْجُو اُمَّةً قَتَلُوا حُسَيْنًا شَفَاعَةَ جَدِّهِ يَوْمَ الْحِسَابِ ٣٨.

اُخِذَ النَّارُ [و] اُكْشِفَ الْعَارَ بِنُصْرَةِ الْمَلِكِ الْجَبَّارِ وَ بَرَكَةِ النَّبِيِّ الْمُخْتَارِ

وَ اِمَامَةِ الْعَلِيِّ الْاَخِيَارِ: ٢٣٢.

اِخْرَجْ يَا اَشْرَرَ الْاَشْرَارِ اِنَكَ [فِي] غَضَبِ الْجَبَّارِ وَ مَصِيرِكَ اِلَى النَّارِ اِخْرُجْ يَا قَاتِلَ الْكَرَارِ اِمَامِ الْاَخِيَارِ سَيِّدِ الْوَصِيِّينَ اَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ

عَلَى بَنِ اَبِي طَالِبٍ: ٣٦٩.

اَدْخُلْ يَا وَدِيْعَةَ اللهِ فِي بَطْنِي: ٣٥٥.

اَشْهَدُ اَنْ لَّا اِلَهَ اِلَّا اللهُ وَحْدَهُ لَّا شَرِيكَ لَهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ عَلِيًّا وَ اَوْلَادَهُ ائِمَّةَ الْمُعْصومِينَ صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِمْ اَجْمَعِينَ: ٤٢٠.

الامام توبه: ١٩٧.

الامام يزيد: ٢٠١.

الامان الامان: ١٤ - ٢٧.

الْأَمَانُ الْأَمَانُ بِاللَّهِ وَالْأَمِيرِ الْجَلِيلِ: ٣٣٠.

الْحَذَرُ الْحَذَرُ: ١٤٢.

الحمد لله: ٧ - ٢٩٥ - ٣٤٠ - ٣٨٣ - ٣٩٨ - ٤٠٧ - ٤١٠.

السَّلَامُ عَلَى الْأَمِيرِ الرَّكِيِّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ: ٢٠٦.

السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْحَيَّةُ: ٣٦٦.

السلام عليك يا امام بن الامام: ٣٥٦.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ: ١٣٣ - ١٤٢.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ الْأَمَامِ (٢)، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَقْتُولَ بَنِ

المقتول السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا وَصِيَّ بَنِ الْوَصِيِّ، السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا مَظْلُومَ بَنِ الْمَظْلُومِ: ١٣٣ - ١٣٤.

السلام عليك يا بن علي بن ابي طالب: ٣٦٥.

السلام عليك يا رسول الله، السلام عليك يا وصي رسول الله: ٦٦.

الْكَرِيمُ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ (١) وَكَذَلِكَ اللَّئِيمُ يَرْجِعُ إِلَى غُنْصِرِهِ: ٢٨٦.

الله اكبر: ١٩ - ٧٠ - ١٩٩ - ٤١٠.

الله تعالى: ١٧٥.

الله و النبي و الوصي: ١٣٩.

اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي وَ لِوَالِدِي وَ لِجَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ وَ الْمُسْلِمِينَ وَ الْمُسْلِمَاتِ: ٤٢٢.

اللَّهُمَّ اكْفِنِي شَرَّهُ وَ مَكْرَهُ بِحَقِّ نَبِيِّكَ وَ وَ

ص: ٤٨٣

↑

وَلِيِّكَ وَ الْحَسَنِ وَ الْحُسَيْنِ: ٢٢٥.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ

: ١٥٨.

اما عَلِمْتُ (١) أَنَّ اللَّهَ يُمَهِّلُ الظَّالِمِينَ مَهْلًا ثُمَّ يَأْخُذُهُمْ بِعُتَّةٍ: ١٨٠.

المُبَشِّرُ وَ النَّذِيرُ مُحَمَّدٌ وَ عَلِيٌّ: ٦٠.

المنصور مروان: ٢٥٩.

المؤيد المنصور علي بن ابي طالب: ١٩٧.

إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ

: ٣٧٥.

أَمَّا مَعَ الْيَوْمِ غَدًا: ٣٧.

امامى يزيد: ٢٥٨.

انا بن المالك الاشر النخعي: ٢٢٥ - ٢٥٦.

انا بنِ عَلِيّ بنِ ابِي طالبِ انا بنِ الوصي: ٣٦٤.

أَنَا خَادِمُ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ: ١٥٧.

انا طَارِقِ الْأَعْمَشِ و هذا اخي و ابن عمي عُمَيْرِ بنِ طَارِقِ: ٦١.

إِنْ شَاءَ اللَّهُ: ٦ - ١٧٢ - ١٨٤ - ١٩٣ - ٢١٣ - ٢١٦ - ٢٢٩ - ٢٣٠ - ٢٥٨ - ٢٧٠ - ٢٩٧ - ٣٢٥ - ٣٣١ - ٣٨١ - ٣٨٨.

إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى: ١٧ - ٨٦ - ١٢٨ - ١٣٧ - ١٥٣ - ٢٠٨ - ٢٢٨ - ٢٣٧ - ٢٥٢ - ٢٥٩ - ٢٦٤ - ٣١٢ - ٣٢٠ - ٣٣٣ - ٣٧٦ -

٣٩٥ - ٤١٤.

إِنْ شَاءَ اللَّهُ الْعَزِيزِ: ٢٢٣.

إِنْ شَاءَ اللَّهُ وَحْدَهُ الْعَزِيزِ: ٢٨.

انصار الله: ٤١٦.

النَّصِيحَةُ النَّصِيحَةُ: ٣١٦.

أَيَّدَ اللَّهُ الْأَمِيرَ: ٢١١ - ٢١٤ - ٢٥٠ - ٢٥٦ - ٢٥٧ - ٣١٦ - ٣٢٧.

أَيَّدَهُ اللَّهُ: ٤١٩.

ايها الامير: ١٩ - ٨٤ - ١٠٠ - ١١٦ - ١١٧ - ١١٨ - ١١٩ - ١٢٩ - ١٣٤ - ١٤١ - ١٤٢ - ١٤٤ - ١٥٢ - ١٥٣ - ١٥٤ - ١٥٩ -

١٦١ - ١٦٢ - ١٧٦ - ١٨٣ - ١٨٦ - ١٩٨ - ٢٠٧ - ٢١٦ - ٢٢٠ - ٢٢٦ - ٢٣٠ - ٢٤٢ - ٢٤٣ - ٢٤٥ - ٢٤٦ - ٢٤٧ - ٢٤٨ - ٢٤٩ -

٢٥٥ - ٢٥٦ - ٢٥٨ - ٢٦١ - ٢٦٣ - ٣٠١ - ٣٠٥ - ٣٠٩ - ٣١١ - ٣١٥ - ٣٢٠ - ٣٨٦ - ٣٨٧ - ٤٠٩ - ٤١٥.

ايها الرجل: ٢٢٨ - ٢٤٢.

أَيَّهَا السَّيِّدُ: ٢٤٨ - ٢٨٤ - ٢٨٧ - ٢٨٩ - ٣٠٦ - ٣٠٧ - ٣٣٦ - ٣٤٦.

أَيَّهَا السَّيِّدُ: ١٢١.

أَيَّهَا الشَّيْخُ: ١٢١ - ٢٩٧.

أَيَّهَا النَّاسُ: ١٩٩.

بالله: ١٢٢.

بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ: ١١٤.

بِحَمْدِ اللَّهِ: ٣٧٦.

بِحَمْدِ اللَّهِ وَ مَنَّهُ: ٣٣٨.

بِالرَّأْسِ وَالْعَيْنِ: ٣١.

بِالسَّمْعِ وَالطَّاعَةِ: ١٢٢ - ٢٤٢ - ٢٥١.

بِعَوْنِ اللَّهِ تَعَالَى

: ٣٩٥.

بِعَوْنِ الْمَلِكِ الْجَبَّارِ: ٤٢٢.

تَبَارَكَ وَ تَعَالَى

: ٣٩٧.

تَوَكَّلْنَا عَلَى رَبِّ السَّمَاءِ وَ سَلَّمْنَا بِأَسْبَابِ الْقَضَاءِ: ٣٩١.

جَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا: ٨٥ - ٣٣٦.

ص: ٤٨٤



جَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا و شكر الله سعيك: ٣٩٤.

جَزَاهُ اللَّهُ خَيْرًا: ١.

جَعَلَ اللَّهُ كَيْدَهُمْ فِي نُحُورِهِمْ: ٧٦.

حَتَّى عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ

: ٢٣٧.

خَالَ الْمُؤْمِنِينَ مَعَاوِيَةَ: ١٩٧.

خُذُوهُ فَعَلُّوهُ ثُمَّ الْجَحِيمَ صَلُّوهُ: ١١.

رحمه الله: ١.

رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ: ٤٧ - ٦٦ - ٩٣ - ١٠٢ - ١٠٣ - ١٤٦ - ١٤٣ - ١٦٤ - ٢٣١ - ٢٣٨ - ٢٧٤ - ٢٨٣ - ٢٨٥ - ٣١٣ - ٣٣٦ - ٣٨٧ -

٤١٩ - ٤٢٠ - ٤٢٢.

رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِم: ٥٣ - ٣٧٧.

رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ و رحمته و استغفره مع الائمة الطاهرين: ٤٢٠.

رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ: ٤٤ - ٣٣٩.

سُبْحَانَ الْعَظِيمِ

: ٢٩٩.

سُبْحَانَ اللَّهِ: ١٨٧ - ٢٠٢ - ٢٧٢ - ٢٩٤ - ٢٩٦ - ٣٧١.

سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ

: ١١٨ - ٢٣٤ - ٣١٧.

سلام على آل يس و لعنة الله على الظالمين: ٤١.

سَمِعًا وَ طَاعَةً: ٧٧.

سَمِعْنَا وَ أَطَعْنَا: ٤٠٠.

صدق ابن رسول الله: ٣٧٤.

صدق جدي: ٣٥٤.

صلوات الله عليه: ٢٩٥.

صلوات الله عليهم: ٣٧٣.

صلى الله عليه و سلم: ٤٢٢.

عز وجل: ٢٥ - ٧٧ - ٢١٣ - ٢٤٧ - ٢٥٦ - ٢٦٤ - ٢٦٧ - ٢٦٩ - ٢٧٠ - ٢٧٢ - ٢٧٧ - ٢٨٥ - ٢٩٢ - ٣٠٦ - ٣٠٩ - ٣١٠ - ٣١٤ -

٣١٦ - ٣١٧ - ٣٣٦ - ٣٧٠ - ٤٠٨.

عليك السلام يا امير المؤمنين: ٢٦.

عليك السلام يابنِ عَلِيّ الهدي و اهل التقوى و مكه و منى و متعلق باسباب الهدي و داعيا الى الحجّة العظمى و عالما بما فى صحف الاولى و عاملا بطاعة الملك الاعلى و قائما بالدين و التقوى مَرْحَبًا وَ أَهْلًا يا محمد بنِ عَلِيّ بن ابى طالب: ٣٦٦.
على ولى الله: ٤١.

عليه رضوان الله: ٣٣٢.

عَلَيْهِمَا اللَّعْنَةُ وَ الْغَضَبُ مِنَ اللَّهِ تَعَالَى: ٩٦.

على يد العبد الضعيف المحتاج الى الله الغنى: ٤٢٢.

فى التاريخ سلخ شهر ربيع الاول بِسَنَةِ سَبْعٍ وَ [عِشْرُونَ] وَ تِسْعَمَائَةَ: ٤٢٢.

قَاتَلَكَ اللَّهُ: ٨١ - ٢٦٩.

قال النبى الزكى عن جبرئيل الوصى عن اولاد العلى الامام: ٣٦٧.

قولا و عدلا مختصا لا اله الا الله محمد رسول الله و على ولى الله الحسن و الحسين ابناء رسول الله: ٢٢٢.

لاخ العزيز مختار بن ابى عُبَيْدَةَ الثقفى: ٢٠٥.

لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ (الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ): ٢٥٦ - ٣٠٢ - ٣٤٠ - ٣٤١ - ٣٦٢.

لامير الجليل سيدى و مولايى ابى اسحاق مختار بن ابى عُبَيْدَةَ الثقفى من عبده

ص: ٤٨٥

↑

و خادمه عبد الله بن مُطِيعِ الْعَدَوِي: ٢٠٦.

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ (مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ): ٤١ - ٣٦٧ - ٣٧١.

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلِيٌّ وَ لِيُّ اللَّهِ (وَ خَلِيفَةُ مِنْ بَعْدِهِ): ١٠ - ٢٣ - ٦٩ - ١٣٢ - ٢٢٩ - ٤٠١.

لا والله: ٤١٨.

لعنة الله: ٧٤ - ١٧٥ - ٣١٩.

لعنة الله عليه: ٧٨ - ٨٢ - ٨٤ - ٢٩٣ - ٣٨٨.

لَعَنَهُمُ اللَّهُ: ١٣٢ - ١٤٤ - ٣٠٨.

لِلَّهِ دَرَّةٌ الْفَارِسِ: ٣٨٩.

محمد وَ عَلِيٌّ خَيْرُ الْبَشَرِ: ٣٧٩.

مَرْحَبًا وَ أَهْلًا وَ سَهْلًا: ٣٢١.

مَعَاذَ اللَّهِ: ١٢٣ - ٢١٥ - ٢٧٩ - ٢٩٦ - ٣٠٩ - ٣٤٢.

من ابراهيم بن مالك الاشر مولا امام الشهيد الحسين بن على الى حَنْظَلَةَ بن الْعُمَارَةَ الثُّغَلِيّ: ٣١٩.

مَنْ أَنْتُمْ (انتما)؟ ٦١ - ١٨٩.

النَّارُ النَّارُ أُمَّيُّ خَلَّاصِي مِنَ النَّارِ: ٣٦٩.

النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيٌّ: ٦٢ - ٧٧ - ٩٠ - ١٥٤ - ١٥٨ - ٢٣٢ - ٢٣٤ - ٢٥٩ - ٣٣١.

النصرة لله و لرسوله و لاوليائه: ٣٤١.

النُّصْرَةُ وَ الدَّوْلَةُ لامير المؤمنين يزيد بن معاوية: ١٠٥.

النُّصْرَةَ وَ الدَّوْلَةَ وَ الظَّفَرَ لآلِ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ: ٦٢.

نَعُوذُ بِاللَّهِ: ٧٦ - ٢٤٥ - ٢٤٤ - ٢٧٠.

وا اماماه: ٣١٤.

وا حسيناها: ٣٢١.

وا دريغا: ١٦.

وا زياداه: ٣٢٤.

وا سيّدها: ٣١٤ - ٣٢١.

وا عليّاه: ٣٠٢.

وا غريباه: ١٥١.

وا مُحَمَّداها: ٣٠٢.

وا مصيبتها: ١٦.

وا وئلاها: ٣٠٢.

و عتره الطاهرين: ٩٤.

وَ لَقَدْ ضَلَّ مَنْ عَبَدَكَ فِيْمَنْ يُعَادِيكَ: ٣٦٨.

و العياذ بالله: ٢٥ - ٨٠ - ٩١ - ١١٢ - ١١٤ - ١٩٧.

و الغضب من الله تعالى: ١١١.

والله اعلم: ١٨١.

والله العظيم: ١٧١ - ١٧٨.

وَ لَوْ كُنْتُ بَوَّابًا عَلَى بَابِ الْجَنَّةِ لَقُلْتُ بَنِي هَمْدَانَ ادْخُلِي بِسَلَامِي: ٢٨١.

وَ يَحْكُ: ٢٣٣ - ٢٥١ - ٢٩٣ - ٣٠٢ - ٣٠٦ - ٣٥٢.

وَ يَلِكُ: ٥٤ - ١٢٥ - ١٥٥ - ١٨٢ - ١٨٣ - ١٨٩ - ١٩٨ - ٢٢٧ - ٢٤٢ - ٢٥٣ - ٣٦٥.

وَ يَلِكُمْ: ١٩ - ٦١ - ٧٤ - ٩٥ - ١٠٦ - ١٥٤ - ٢٥٣ - ٤١٩.

هذا بمحبة الله و رسوله و اولاد الرسول: ١٦٣.

هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ؟ ١٥٧.

ص: ٤٨٦

↓

هَلْ مِنْ مُبَارِزِ الْيَوْمِ يَوْمَ الْهَرَاهِزِ؟: ٢٠٠.

يَا أَخَا الْعَرَبِ: ١٣٥.

يا اهل العراق و يا اهل الكذب و النفاق: ٣٨٩.

يَا بَنِي الْإِمَامِ أَغَيْتَ نَفْسَكَ فِي هَذَا الْكَهْفِ إِلَى وَقْتِ الْمَعْلُومِ فَإِنَّ اللَّهَ فِي مَشِيَّتِهِ حُكْمٌ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ: ٣٧٢.

يا جيش ذِي الْجِدِّ وَ الْأَنْصَارِ: ٣٦٥.

يَا حَنَّانُ يَا مَنَّانُ يَا حَيُّ يَا قَيُّومُ اغْصِي مَنِي بَعْضِ مَتِكَ وَ اكْفِنِي عَنِ الظَّالِمِينَ وَ شَرِّ الْحَاسِدِينَ وَ كَيْدِ الْكَائِبِينَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ

أبي: ٣٣٦.

يا فتیانِ العَرَب: ١٤٤.

يا لَنَارَاتِ الحُسَيْنِ بنِ عَلِي: ١٥ - ٧٧ - ٨٠ - ١٣٥ - ١٣٨ - ١٣٩ - ١٥٥ - ١٥٧ - ١٦١ - ١٨٥ - ١٨٨ - ١٨٩ - ١٩٠ - ١٩٢ - ١٩٧ - ٢١١ - ٢١٣ - ٢١٤ - ٢١٨ - ٢٣٢ - ٢٥٥ - ٢٥٦ - ٢٥٧ - ٢٥٨ - ٢٥٩ - ٣١٢ - ٣٢٤ - ٣٢٩ - ٣٣١ - ٣٣٢ - ٣٤٣.

يا معاشر انصار الله: ٤١١.

يا مَعَاشِرَ الشَّيْعَةِ: ١٩٦.

يا مَعَاشِرَ المُسْلِمِينَ: ١٨٧ - ٢٣٥.

يا مَعَاشِرَ المُسْلِمِينَ الأنبياءِ لا يورث: ٣٥٢.

يا مَعَشَرَ المُسْلِمِينَ: ١٥٦ - ١٦٩.

يا منتقم ال مختار: ٢٥٩.

يا منتقم يا منصور: ١٨٩ - ١٩٠ - ٤١٤.

يا هذا: ٢٤٢.

يا هكذا: ١٨٧.

يكسر الاصنام و يحطم الاوثان و يامر بعباده الرحمن: ٢٢١.

ص: ٤٨٧

↑↓

فهرست مراجع و ماخذ

الاصابه في تمييز الصحابه، ابن حجر العسقلاني، مصر، المكتبة التجارية الكبرى، ١٣٥٨ هـ. ق ١٩٣٩ م.

الاعلام، خيرالدين الزركلي، بيروت، دارالعلم للملادين، الطبعة السابعة، ١٩٨٦ م.

الانساب، ابوسعيد عبدالكريم بن محمد سمعاني، به تصحيح د. س. مرجليوث، ليدن، اي جي بريل، ١٩١٢.

ايضاح المكنون في الذيل على كشف الظنون، اسماعيل پاشا بغدادى ابن محمد امين بن ميرسليم بتصحيحه و طبعه على نسخة

المؤلف محمد شرف الدين ياللقايا و رفعت بيلگه الكليسى، استانبول، (ملى ايتيم با كانليگى)،

١٩٤٥ - ١٩٤٧.

بيان الاديان، ابوالمعالي محمد الحسينى العلوى، به تصحيح عباس اقبال، تهران، [بى ن]، ١٣١٢.

تاريخ اسلام و طبقات المشاهير و الاعلام، شمس الدين محمد بن عثمان الذهبى، قاهره، مكتبة القدسى، ١٣٦٧.

تاريخ حبيب السير، خواند مير غياث الدين بن همام الدين الحسينى، به تصحيح دبير سياقى، تهران، خيام، چاپ دوم، ١٣٥٣.

تاريخ شيعه و فرقه هاى اسلام، محمدجواد مشكور، تهران، اشراقى، ١٣٥٥.

تاريخ طبرى، ابوجعفر محمد بن جرير طبرى، به تصحيح خليل ابراهيم الكتبى،

قاهره، [بى ن]، ١٣٣٧ ق.

تاريخ طبرى، ابوجعفر محمد بن جرير طبرى، ترجمه ابوالقاسم پاينده، [تهران]،

بنیاد فرهنگ ایران، ١٣٥٣.

تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی ابن ابی بکر، به اهتمام عبدالحسین نوایی،
[تهران]، امیر کبیر، ۱۳۳۹.

ص: ۴۸۸



تاریخ یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب (ابن واضح یعقوبی)، ترجمه محمد ابراهیم
آیتی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶.

دائرة المعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسین مصاحب، تهران، فرانکلین، ۱۳۴۵ - ۱۳۵۶.

الذریعه الی تصانیف الشیعه، آقا بزرگ تهرانی، نجف، مکتبه صاحب الذریعه
العامه، الطبعة الاولى، ۱۳۵۶.

روضه الصفا، میرخواند محمد بن برهان الدین، تهران، خیام، ۱۳۳۸.

طوفان البکا، جوهری، [بی جا]، چاپ سنگی، [بی ت].

العبر فی خبر من غیر، حافظ الذهبی محمد بن احمد، به تحقیق صلاح الدین المنجد و فؤاد سید، الکویت، دائرة المطبوعات و
النشر، ۱۹۶۰ - ۱۹۶۳ م.

فرهنگ املائی، جعفر شعار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۶۰.

فرهنگ علوم عقلی، ضیاءالدین سجادی، تهران، انجمن حکمت و فلسفه ایران، ۱۳۶۱.

فرهنگ فارسی، محمد معین، تهران، امیر کبیر، ۱۳۵۶.

الفهرست، ابن ندیم ابوالفرج محمد بن اسحاق، ترجمه رضا تجدد، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۳.

فهرست نسخه‌های خطی فارسی، احمد منزوی، تهران، مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای،
[بی ت].

فوات الوفيات، محمد بن شاکر بن احمد، به تصحیح محمد محیی الدین عبدالحمید، مصر، مکتبه النهضة المصریه، ۱۹۵۱ م.

قاموس الاعلام ترکی، شمس الدین سامی، استانبول، مهران، ۱۳۰۶.

قرآن مجید، تهران، علمیه اسلامیة ۱۳۷۷.

قصص الانبیاء، ابواسحاق نیشابوری، به تصحیح حبیب یغمایی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰.

قیام سیدالشهدا حسین بن علی، محمد بن جریر طبری، ترجمه و انشای ابوعلی بلعمی، به تصحیح سرور مولائی [تهران]، بنیاد
فرهنگ ایران، ۱۳۵۹.

کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران، عزالدین علی بن الاثیر، ترجمه عباس خلیلی به اهتمام سادات ناصری به تصحیح مهیار
خلیلی، علمیه، [بی ت].

کشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون، حاجی خلیفه مصطفی بن عبدالله به تصحیح

ص: ۴۸۹



محمد شرف الدین یالنقایا و رفعت بیلگه الگلیسی، استانبول، [بی ن]، ۱۳۶۰ - ۱۳۶۲ ق ۱۹۴۱ - ۱۹۴۳ م.

لغتنامه دهخدا، علی اکبر دهخدا، زیر نظر محمد معین و جعفر شهیدی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۹.

مختار ثقفی، دکتر علی حسنی کربوتلی، ترجمه ابوالفضل طباطبائی، [تهران]،
پدیده، ۱۳۴۵ ش.

مختارنامه، عطاءالله بن حسام واعظ هروی، ایران، چاپ سنگی، [بی ن]، ۱۳۰۰ ه ق.

مختارنامه، عطاءالله بن حسام واعظ هروی، تهران، حسینی، [بی ت].

مُروجُ الذَّهَبِ و معاون الجوهر، مسعودی ابوالحسن علی بن الحسین بن علی، به تصحیح عبدالرحمان محمد، قاهره، [بی ن]،
۱۳۴۶ ه ق.

معجم الادبا، یاقوت حموی شهاب الدین ابوعبدالله، بیروت، دار المستشرق، [بی ت].

مُعْجَمُ البُلْدَانِ، یاقوت حموی شهاب الدین ابوعبدالله، به تصحیح محمد امین الخانجی الکتبی، مصر، [بی ن] ۱۹۰۶ م.

المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم، محمد فؤاد عبدالباقی، قاهره، دارالکتب المصریه، ۱۳۴۶.

معجم المؤلفین، عمر رضا کحاله، دمشق، المكتبة العریبة، ۱۳۷۶ - ۱۳۸۱ ق.

مقتل الحسین، سید عبدالحسین مرقم، لبنان، [؟]، [؟].

الملل و النحل، محمد عبدالکریم شهرستانی، ترجمه افضل الدین صدر ترکه اصفهانی، به تصحیح محمدرضا جلالی نائینی،
تهران، علمی، ۱۳۲۱.

منتخب التواریخ، محمد هاشم بن محمد علی خراسانی، تهران، علمی، ۱۳۵۲.

المنجد فی اللغة و الاعلام، لويس معلوف اليسوعی و فردینان توتل، بیروت،

المطبعة الكاتولیکية، ۱۹۵۶ م.

وفیات الاعیان، ابن خلکان شمس الدین ابوالعباس احمد بن محمد، بولاق، مطبعة

خدیویه ۱۲۹۹ ه ق.

ص: ۴۹۰



درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَغْلُمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَغْلُمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی

(قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در

زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مراومه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌ات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
 ۲. ارتباط با مراکز هم سو
 ۳. پرهیز از موازی کاری
 ۴. صرفاً ارائه محتوای علمی
 ۵. ذکر منابع نشر
- بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی
۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ...
۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...
۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون مجتمع فرهنگی مذهبی هیئت قائمیه اصفهان ، دفاتر مراجع معظم تقلید، مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور)، موسسه فرهنگی مرکز تحقیقات رایانه ای مهر حوزه علمیه اصفهان، سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی ، موسسه فرهنگی اطلاع رسانی تبیان ، سازمان حج و زیارت، انتشارات مسجد مقدس جمکران و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه

اول

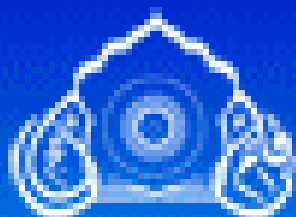
وب سایت: www.ghaemiyeh.com

ایمیل: Info@ghaemiyeh.com

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقاتی و ترجمانی

اصفهان

گام‌های

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

